UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232205
UNIVERSAL
LIBRARY

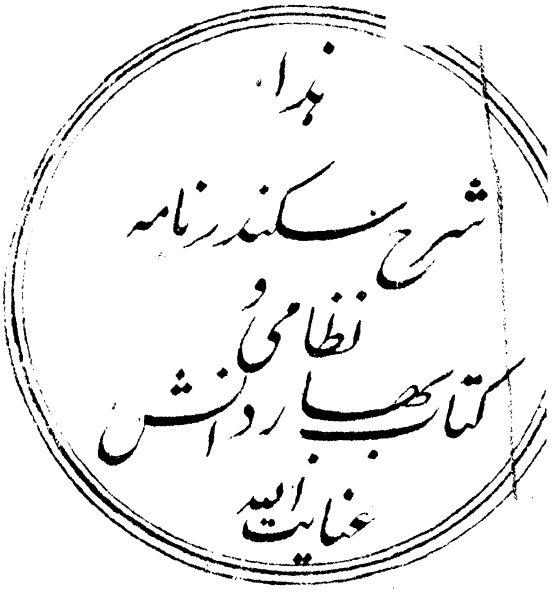
هذا
شرح سکندرنامه
و
نظامی
کتاب بهار دانش
عنایت الله

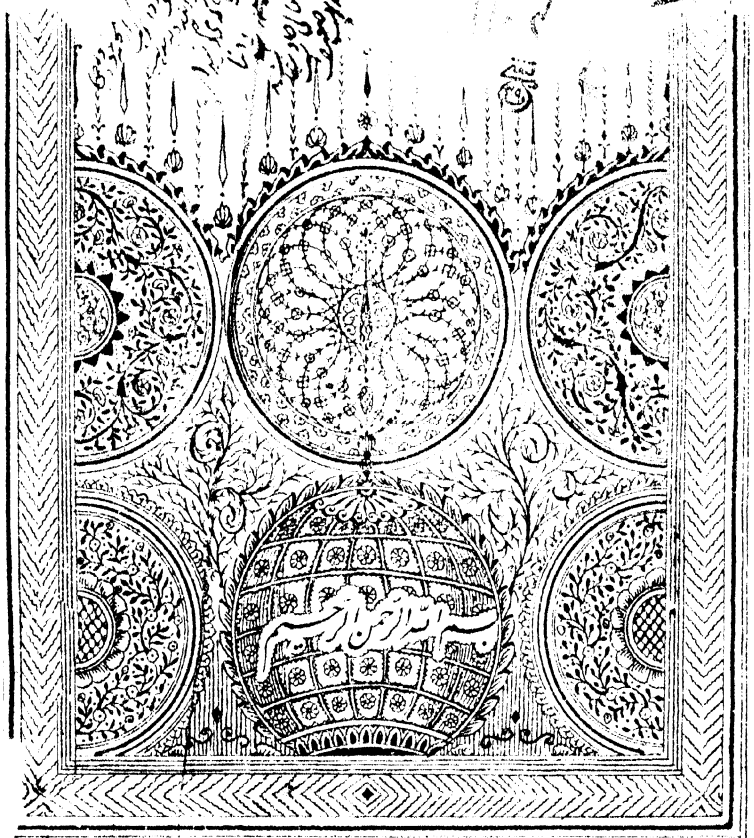

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین وآله الطیبین وصحبه الطاهرین ؛ خدایا جهان پادشا
زیست ؛ زنا خدمت آید خدای ترست ؛ لفظ خدای بالضم که نام متبرک ذات یزدانیست مرکب است از کلمه خو
و کلمه آی یعنی شخصیکه خود آمده است پس ازان شیوع استعمال واو شین حذف شده و از لفظ آی هم یاء انفکند
و اینکه بعض صاحب شهرت یافته میگوید که خداوند ده خدا مجازست که بعد ازان رواج یافته و الف آخرش برای ندا
ترکیب جهان پادشاهی اضافت مقلوب است ای پادشاهی جهان چون کیهان خدای خدیو کیهان و برا
رعایت قافیه خدائی های ملفوظه پادشاهی محذوف گشته زیرا که جایز نیست حذف ها از اواخر الفاظیکه ماقبل
های ملفوظه الف باشد مثل کواه و کوا و کیاه و کیا و کلاه و کلا ؛ خدمت ؛ بالکسر چاکری خلاصه معنی
اینکه سلطنت و ریاست مطلق جهان ترست و از ما بندگان خدمت و پرستش تو که برین مخلوق و مجبول شده
سزاوار آمد ؛ پناه و بلندی و پستی تو ؛ همه نیستند انچه هستی تو ؛ بلند بفتحتین نقیض پست و یای آخر
هر دو نسبتی است و مراد از بلندی و پستی آسمان و زمین است یعنی ثبات و قرار آسمان و زمین بی امداد

CHECKED 1951

چیزی دیگر نیست و تمامی موجودات در حقیقت فانی محض و معدوم مطلق اند و انچه هستی است تو ئی که
که در یک مصراع حقیقت واجب و ممکن بیان فرموده بسیار لطافت نموده زیرا که مراد از به نیستند جمیع
ممکنات اند و از هستی واجب تعالی را اراده نموده ❊ همه آفریده هست بالا و پست ❊ تو ئی آفریننده
هرچه هست ❊ آفریده اسم مفعول است از آفریدن یعنی آسمان و ما فیها مخلوق است و تو هستی خالق آن
❊ تو ئی برترین دانش آموز ناک ❊ زدانش قلم رانده بر لوح خاک ❊ برترین دانش علم دین و کلمه
را ی مفعولی بعد آن مقدر است چنانکه در کلام سابقه شایع است امیر خسرو فرماید ❊ مصراع
ایکه نبی گفته وی گفته یعنی نبی را گفته او گفته ❊ و آموزناک بمعنی آموزنده چنانکه سوزناک و آموزگار
و آمرزگار و معنی این مصراع اینکه تو ئی برترین دانش را آموزنده و در بعضی نسخ پاک بجای ناک
آمده و در اینصورت دانش آموز استاذ باشد و برترین صفت آن مقدم از و پاک صفت آن موخر از
رانده باهای مخفی است و یا خطاب از و محذوف گشته زیرا که از او اخر الفاظیکه هاء مخفی داشته باشد
در بعض جاها یای مذکور حذف می سازند و قلم راندن عبارت از نوشتن است و اضافت لوح خاک
اضافت بیانیه است که مراد از جسم آدمی است حاصلش آنکه آموزنده دانش برتر و پاک که علم دین و شرایع
باشد تو هستی و از دانش تو قلم رانده یعنی دانش تو نوشته بر جسم آدمی و او را دانا ساخته ❊ چو شد
حجت بر خدائی درست ❊ خرد داد بر تو گوائی نخست ❊ در بعضی نسخ در مصراع اول بجای درست
نخست واقع شده پس بنای قافیه بر نسبت خدائی و گوائی خواهد بود و لیکن خالی از تکلف نیست و تقریر
معنی این بیت اینکه حجت خدائی تو که جهان است چون درست شد ای بوجود آمد اول خرد بسبب آن
حجت گواهی داد بر وجود تو یعنی این معلومات چون بهم رسید عقل ما درک آن جمله گواهی داد
بر ذات تو تعالی و تقدس چه معلول بی علت نبود ❊ خرد را تو روشنی بصر کرده ❊ چراغ چراغ
تو بر کرده ❊ چراغ بر کردن عبارت از روشن کردن است و تقدم مفعول گاهی برای تعظیم بود و گاهی

برای حصر و ایجاز برای حصرست یعنی خرد را از آثار قدرت خود تو پرده روشنائی و بینائی بخشیده و استعداد شناسائی
در وظاهر کرده تا ترا بشناخت و اقرار خدائی تو کرد ❊ هدایت بالکسر راه راست نمودن و چراغ هدایت
که فرستادن انبیا هشت علم تو روشن کرده یعنی با وجود هر عقل که با آدمیان کرامت کردی انبیارا برای رهبری
حاکم کشتگان بادیه حیرت وضلالت نیز فرستادی ❊ توئی کاسمان ابرافراختی ❊ زمین را کذرگاه او ساختی
❊ هرکاه ضمیر مخاطب بجای خطاب ترکیب باید مفید حصر شود و درین صورت در خطاب در عبارات جمع
میشود و کاهی مثله اول چنانکه سعدی فرماید ❊ توئی عاصیانرا خطا بخش و بس ❊ دوم چنانکه توئی که چنین
میکنی یعنی بلند کردن و برداشتن آسمان معلق کار تست واز دیکری نیآید و زمین را کذرکاه آسمان کردن از
تو آید و چون سعد و نحس افلاک و نور آفتاب و غیره از آسمان بر زمین فرو میریزد بدین معنی لاجرم زمین کذرکاه
فلک باشد ❊ توئی کافریدی زیک قطره آب ❊ کهرهای روشن چو در از آفتاب ❊ قطره آب بلفظ
اضافت اکثری آید چه قاعده هست که در الفاظیکه آخرشان های ملفوظه باشد قطع اضافت جائز بود و مراد
از و نطفه آدم عم هست که تمام نوع بشر ازان مخلوق کشته و مراد از کهرهای روشن تر از آفتاب کمال افراد
انسانی هست ❊ تو آوردی از لطف جوهر پدید ❊ بجوهر فروشان تو دادی کلید ❊ لطف بالضم نازکی در کار
و کردار و مهربانی و مراد از جوهر سخن و شعر است و جوهر فروشان شاعران و از کلید زبان یعنی پیدا کننده سخنهای
بدیع و لطیف تو هستی که از کمال مهربانی بر بندکان خود بوجود آوردی و زبانها بآن کویا ساختی ❊ جواهر تو
بخشی دل سنکرا ❊ تو در روی جوهر کشی رنکرا ❊ مراد از جواهر خیالات غریب و نکات عجیب است
که در دل شعرا میکذرد و از دل سنکدلان قلوب ایشان کم جواهر خیالات غریب در انجا پیدا میشود چنانکه جواهر
در معادن تقریر آنکه جواهر خیالات اشعار در معادن قلب های اهل فکر تو می افکنی و سخن های رنکارنک
که نزد فضلا و سخنوران قدر و قیمتی داشته باشد متلون کردانی از تست و احتمال دارد که در هر شعر از
جواهر همین جواهر معروف خواسته باشند پس درینصورت معنی ابیات مذکور چنین خواهد بود که دادن

الوان جواهر لطیف در دل سنگ کیفیت از کمال قدرت تست که قطره شبنمی را از مدد کاری باد سحری بر
سنگ بارسیده و جذب شده باشد جوهر ها که از آفتاب روشن تر باشد پیدا میکنی و بر بندگان این چنین متاع
شریف ارزانی میداری ❊ نبارد و هوا تا نکوئی نبارد ❊ زمین نا ورد تا نکوئی نبارد ❊ حذف مفعول نبارد
و نا ورد و برای تعمیم است تا خاطر سامع بهر راه که خواهد پی برد یعنی برو و غیر آن هوا بی حکم تو نبارد و زمین
هم علی هذا القیاس بی فرمان تو چیزی نروياند ❊ جهانی بدین خوبی آراستی ❊ بروان تا نگه یاری کری خواستی
❊ درین بیت مصراع دوم حال است از فاعل آراستی یعنی جهانی را با این چنین خوبی آراسته کردی و حال
آنکه بطرف هیچ مددکار محتاج نشدی یا یکمددکار و در آخر شش مایی تنگیر است نه مصدری ❊ ز گرمی و
سردی و از خشک و تر ❊ سرشتی بانداز ه یکدگر ❊ بدانکه نزد اکثر ترکیب ممکنات از چهار کیفیات
است که گرمی و سردی و خشکی و تری باشد پس مصنف علیه الرحمه بنای قول برین نموده می فرماید
که کیفیات اربعه را که بالطبع ضد یکدیگر اند بمقدار یکدیگر آمیخته از کمال قدرت خود ترکیب جسم کردی
بطوریکه یکدیگری را قوت بطلان نکرد و هر چهار را با وجود تضاد با هم اتحاد بخشیدی به نهجیکه عقل بوزنی
بدریافت آن متحیر ماند و اختیار لفظ گرمی و سردی بجای نسبت و خشک و تر بدون آن بنا بر المختار
آنست که کیفیت گرمی و سردی محسوس ترین کیفیات است بخلاف خشکی و تری که فلاسفه بدان قائل
اند و لهذا احکامی بسند بر طوبت و یبوست دوا ها قائل نیستند و بهمان کیفیت اول قائل اند و نیز
میتوان شد که یای گرمی و سردی یای وحدت باشد و در خشک و تر بقرینه سابق حذف شده و شتن
بکستن با هم آمیختن ❊ چنان برکشیدی و بستی نگار ❊ که به زان نیارد خرد در شمار ❊ حاصلش آنکه
انواع موجودات را به نهجی و اسلوبی ساخته که عقل بهتر از آن تصور نتواند کرد و این اشعار است بآنکه هر چه حق تعالی
آفریده است به ازان در پرده امکان نیست و مذهب امام غزالی همین است و جمع غفیر منکر این شده
تکفیر امام نموده اند چنانکه جلال الدین سیوطی درین باب رساله تالیف نموده ❊ مهندس بسی جویدار

رازشان ۞ ندانند که چون کردی آغازشان ۞ مهندس بضم وفتح ها وسکون نون وکسر دال اندازه گیرنده و در اصل مهندزبود زا را با سین بدل کرده مهندس گفتند و وجه این است که مصدرش هندسه است یعنی اندازه کردن و در اصل هندزه بوده است زیرا که از هندا زبالکسر معرب اندازه است ماخوذ است وچون در کلام سب دال وزا بی فاصله جمع نمیشوند زا را بسین بدل کردند وضمیر بیان راجع است بسوی اجسام مرکبه یعنی صاحب هندسه در تفتیش راز امتزاج آنها سعی بسیار بکار برد و ندانست که چگونه بنای آنها نمودی ۞ نیاید ز ماجز نظر کردنی ۞ وگر خفتنی باز یا خوردنی ۞ زبان تازه کردن باقرار تو ۞ نه انگیختن علت ازکار تو ۞ یا یای مجهول این بیت برای تنکیر است و بیای معروف نسبت یزبی تکلف درست میشود یعنی فعلیکه منسوب است بنظر کردن وخوردن ومضمون ابیات موید قول سابق است یعنی دخل کردن در اسرار حکمت حکیم مطلق اندازهٔ ما ناقصان نیست و از ما جز آنکه نظر در عظمت و قدرت او کنیم وچشم وزبان باقرار ربوبیت وحکمت کامله او بگشائیم دکار او را متعلق بعلت اربعه نپنداریم وچون وچرا را مدخل ندهیم کاری نمیتواند شد واین نه باختیار خود کنیم بلکه او سبحانه در خلقت ما استعداد رسائی بحکمت کامله خود عطا نفرموده و در قوله زبان تازه کردن آنرا نمیتواند شد که مصراع اول مسند الیه ومصراع دوم مسند بود یعنی زبان باقرار الوهیت تو تازه کردن علت از کار تو نه انگیختن است باعتبار حمل از راه مجاز یعنی هر کاه اقرار بالوهیت کردی دیگر سبب ایجاد طلب نمودن خطاست ۞ حسابی گزین بکذر دکمر هی است ۞ زراز تو اندیشه بی آگهی است ۞ بعضی کمر هی وبی آگهی را بیای تنکیر خوانده اند و آن محض تکلف است یعنی حسابیکه جز نظر کردن بقدرت تو وخوردن وخفتن واقرار کردن بقدرت کامله تو باشد و آن دخل کردن است در ادراک حکمت خالق کمر اهی است زیرا که از راز تو اندیشه و تامل محض بی خبری دارد ۞ بهر چه آفریدی دلبستی طراز ۞ نیازت نه از همه بی نیاز ۞ یعنی بآفریده وطراز بسته خود محتاج نیستی بلکه کمال قدرت تعظیم تو منحصر بربودن موجودات نیست ۞ چنان آفریدی زمین وزمان ۞ همان کردش انجم وآسمان ۞ که چندانکه اندیشه کرد دبلند ۞ سر خود بر دامن

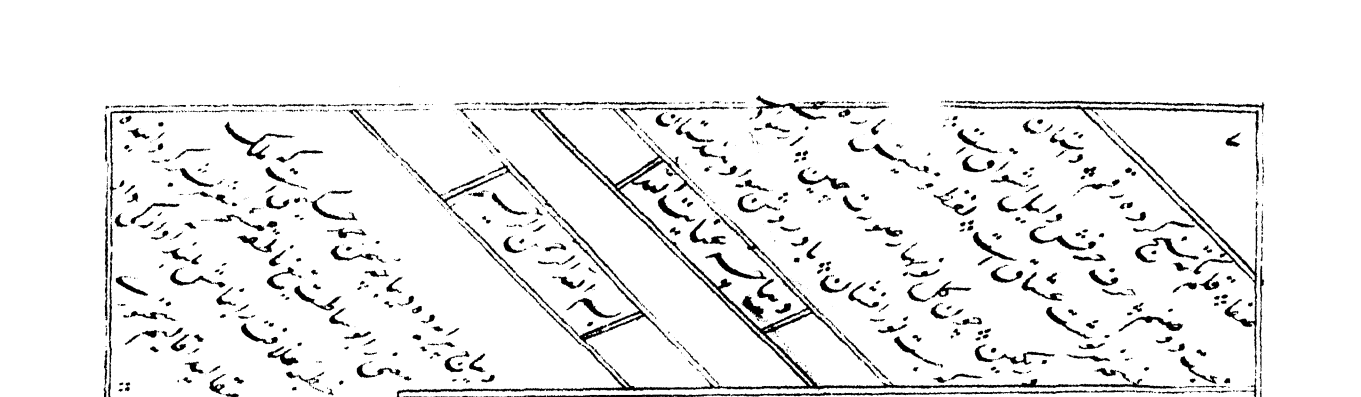

ماورد زین کمند ۞ ای ابقدرت کاملہ حویش خلقت زمین و آسمان و گردش ستارگان آنچنان پیدا کردی کہ اندیشہ
هرچند عروج کند ازین کمند بیرون نیاید و در ادراک راز آن عاجز آید ۞ نبود آفرینش تو بودی حدث ۞ نباشد
هم آن هم تو باشی بجای ۞ ای پیش از آفرینش خدای تو بودی و چون نباشد هم بجای خود باشی ۞ تنهائی بدان
کہ آفرینش نبود ۞ نہ چون کرده شد بر تو رحمت فرود ۞ خلوت بالفتح تنها نشستن و در اینجا ظرف واقع شده
یعنی چون آفرینش نبود در خلوت نبودی و در موجود شدن آن نیز بر تو رحمتی و مشقتی عاید نشد بلکه بحکمی موجود شد
۞ ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست ۞ اگر باشد و گر نباشد یکی است ۞ ای پیش عظمت عظیم تو بودن و نبودن
وهست و نیست یکسان است ۞ کواکب تو بر بستی افلاک را ۞ بمردم تو آراستی خاک را ۞ کواکب
بفتح کاف اول و کسر کاف ثانی ستارگان جمع کوکب یعنی از ستارگان آسمانها را تو زینت دادی و از
مردمان زمین را تو آرایش و پیرایش بخشیدی ۞ توئی کو هر آمای چار آخشیج ۞ مسلسل کن کوهران مزیج
۞ کو هر آما انتظام دهنده کو هر آخشیج بحذف الف و خای معجمه موقوف و یای مجهول و جیم تازی شده و مخالف
و چون عناصر اربعه ضد یکدگر اند ایشان را نیز آخشیج گویند و چار آخشیج یعنی آب و آتش و خاک و باد ۞ مسلسل
پیوسته مزیج آمالہ مزاج و آمالہ در اصطلاح تبدیل الف بیای مجهول بود چون کتاب و کتیب و رکاب
و رکیب و تقریر معنی آنکه انتظام دهنده اربعه عناصر بترتیب خاص چنانکه مقرر است توئی و یا یکدگر
مسلسل کننده اینها هم و شخص واحد توئی و جمع کردن کو هر مالف و نون شاذ هست ۞ حصار فلک
برکشیدی بلند ۞ در و کردی اندیشه را شهربند ۞ شهربند کسی که در یک شهر بودن او موجب حکم حاکم
قرار یافته باشد و بجای دیگر نتواند رفت اندیشه قوت وهمی و اندیشه را بالای افلاک که محمد و دهست راه
نیست ۞ چنان بستی این طاق نیلوفری ۞ که اندیشه را نیست زو برتری ۞ طاق نیلوفری
آسمان و طاق بستن بمعنی ساختن طاق است یعنی آسمان را چنان ساخته که وهم را ازان محال بیرون
شدن نیست ۞ خرد تا بود در نیابد ترا ۞ که تاب خرد بر نتابد ترا ۞ تا بیدن بمعنی روشن شدن

و طاقت آوردن و تافتن بسیمان و غیره و بدین دو معنی لازم بنظر نیامده و در مصراع اول معنی اول مراد است و در مصراع دوم معنی دوم و تاب بمعنی کرمی و فروغ و پیچ و طاقت و بعضی بمعنی محنت و مشقت نیز آورده اند حاصل آنکه چراغ عقل روشن میشود لیکن او بنور خود تر نمی یابد بدانجهت که تاب و طاقت عقل تحمل عظمت و جلال تو نمینواند نمود ؛ وجود تو از حضرت تنگبار ؛ گند یک اندیشه را سنگسار ؛ تنگبار مقامی که در انجا بار یافتن دشوار باشد ای وجود تو از کارگاه تنگبار تو اندیشه را هلاک میکند و خود را نمیدهد ؛ نه پرکنده تا فراهم شوی ؛ نه افزوده تا نیز تا کم شوی ؛ پرکنده بفتح کاف فارسی مخفف پراکنده یعنی در ذات پاک تو انتشار و جمع و کمی و زیادتی مدخلی ندارد ؛ خیال نظر خالی از راه لو ؛ ذکر دندگی دور درگاه تو ؛ خیال بالفتح صورتیکه در خواب و آب و امثال آن دیده شود و یا در بیداری تعقل کرده آید ای تصور نظر از راه معرفت تهیدست است درگاه لایزال تو از تغیر که لوازم حدوث است دور ؛ سری کز تو کرد دلبندی کرای ؛ با فکندن کس نیفتد زپای ؛ کسی را که قهر تو از پا فکند ؛ بیامردی کس نکرد دلبند ؛ از سر فکندن سخت افکندن باشد و تقریر ابیات ظاهر ؛ همه زیر دستیم و فرمان پذیر ؛ توئی یاور و یاوری توئی دستگیر ؛ زیر دست ناتوان و فرمان پذیر و یاور و دستگیر اسم فاعل ترکیبی ای مدد دهنده و دست گیرنده توئی و معنی مصراع اول ظاهر ؛ اگر پای پیل است و گر پر مور ؛ بهر یک تو دادی صفتی وزور ؛ درین بیت لف و نشر غیر مرتب است یعنی ضعیفی مقابل پر مور و زور مقابل پای پیل بدانکه لف در لغت بپیچیدن است و نشر پراکندن و لف و نشر در اصطلاح عبارت ازان است که چند لفظ مبهم ایراد کنند و این را لف خوانند و باز چند لفظ دیگر مذکور رسانند و بآن الفاظ مبهمه را بیان نمایند و این را نشر نامند اگر نشر بترتیب لف است او را لف و نشر مرتب گویند و الا غیر مرتب و مشوش نیز نامند و ظاهر آن است که بهر پای پیل محذوف بود یعنی موجود چرا که کلمه است رابط است نه خبر و میتوان گفت که است واقع

بجای کلمه باشد بود ❊ چو نیرو و سستی بتقدیر پاک ❊ مورچه ناری آری هلاک ❊ نیرو بالکسر و واو مجهول قوت و زور و تقدیر اندازه کرده خدا تعالی را و حق بنده یعنی کار بتقدیر پاک خود تا بدینمانی بزور مورچه ضعیف ماری قوی هلاک سازی و بای مفتوحه مورچه بمعنی وسیله است ❊ چو بردارد از رهگذر دود را ❊ خورد پشه مغز فرود را ❊ در توابع مسطور است که چون نمرود مرد و داراده حرب با حضرت ابراهیم نمود آن حضرت اتامل و را قبول کردند در روز موعود نمرود با سپاه نامعدود در میدان جنگ گاه آمد و ابراهیم نهاد بر او استاد نمرود و جنود او از کمال ذلت حضرت تحیر کردیدند که ناگاه بفرمان الهی لشکر پشه در رسید و سر و روی ایشان گزیدن گرفت چنانکه همه بمغز سر ایشان گزیختند نمرود متعجب و مبهوت شده از هیبت و غیره دودی نمود تا باین وسیله پشه راه رفتن بلشکرش نیابد فضا ایزدی پشه خرد بجامه متفنی خزیده بلشکرش رسید و لب نمرود ملعون را گزید و بعد ازان بدماغ او بیاده رفته آنجا منزل گزیده مدتی در غایت رنج و ملال اوقات گذرانید و آنگاه رخت خود را بدو نخ کشید تقریب آنکه هرگاه از راه دین حق دود که موجب گریختن هوام است برداری یک پشه برای خوردن مغز مرد کافی میکند ❊ چو در لشکر دشمن آری رحیل ❊ مدر غان کشتی فیل و اصحاب فیل ❊ بعضی از مورخین آورده اند که ابرهه که والی یمن بود در موسم حج دید که مردمان از اطراف و جوانب متوجه مکه میشوند و معلوم کرد که قصد ایشان زیارت خانه کعبه است عرق نخوتش بجوش آمده داعیه کرد که در برابر آن خانه با صفا سازد و حجاج یان را بدو منصرف کرداند پس در غایت صفا بتخانه از سنگ سفید ساخت و در و دیوار آنرا بزر و جواهر مزین کرد و خلق را بزیارت آن تکلیف نمود چون این خبر در میان قریش شائع شد یکی از بنی کنانه بخدمت آن بتخانه مشغول شد و رتبه مجاورت یافت شبی آن بت را که نو بهم رسیده بود آلوده به نجاست ساخت و فرار نمود و چون این خبر ابرهه رسید ناخوش شده لشکری جمع کرد و با فیلان کوه پیکر بقصد تخریب خانه مکه شد و فیل محمود را که بزرگی تن مثل کوه بود با خود برد و در حوالی مکه آمده مواشی قریش را غارت کرد و اکابر مکه بر کوه ها گریختند ابرهه از اول روز با لشکر یکه بر نشانده و پیلان را برانگیخته بود روی بمکه نهاد فیل محمود روی از مکه بگردانید

متوجه لشکرگاه شدند و هرچند پیلبانان کوشیدند که روی او جانب شهر گشته میسر نشد و پیلان دیگر نیز از جهت اعراض او از خانه
پیش نمی رفتند ابرهه درین حال فرو ماند و جماعت قریش از بالای جبال نظر بحماشته دیدند که حال برچه منوال است
ناگاه از طرف دریا کروه کروه مرغان سیاه با کردنهای سبز پدید آمدند و حمله آورده بران لشکر سنگباران کردند
بیک نفس قوم ابرهه جملگی شتافتند شدند و قوله رحیل یعنی کوچ یعنی چون در لشکر دشمن رحیل آری ای وقت هلاک و
مرگ و پیش آری بکروه مرغان فیل و اصحاب فیل را انگشی ۞ که آری خلیلی زبتخانه ۞ کنی آشنائی زبیگانه
۞ ظهور آمدن ابراهیم خلیل الرحمن از بتخانه ظاهر است و خلیلی و آشنائی یای تنکیر است که چون در آخر اعلام
و القاب در آید معنی جنسی پیدا میکند بصفتی که صاحب نام بدان مشهور باشد مثل حاتم در جود و رستم در شجاعت
و در اکثر نسخ خلیل واقع شده است و در بعضی جنید پس مراد از خلیل صاحب کمال مثل خلیل الله خواهد بود
بدانکه در مصراع دوم اگر لفظ زبیگانه باشد پس آشنائی بیای مجهول باید خواند یعنی از بیگانه آشنا پیدا کنی
و اگر به بیگانه باشد چنانکه در بعضی نسخ دیده شده پس آشنائی بیای معروف بمعنی دوستی و اخلاص باشد
۞ که از نطفه نیک بختی دهی ۞ که از استخوانی درختی دهی ۞ نطفه بالضم آب منی مرد و یا در آخرش بصورت
همزه ملینه یای وحدت است و مراد از استخوان آن خشته خرماست و دیگر یاهای بیت آینده نیز یای تنکیر است
۞ کهی با چنان گوهر خانه خیز ۞ چو بو طالبی را کنی سنگریز ۞ میتوان گفت که مراد ازگوهر خانه خیز ذات پاک
حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلعم باشد و می توان گفت که مراد ازان حضرت مرتضی علی عم باشد و سنگریز
ظاهرا درین جا بمعنی بارش سنگ و ریختن آن باشد و مراد از سنگریز کردن بعذاب دوزخ گرفتار کردن است
یعنی با وجود یکه هم چونبی یا علی کو هر خانه خیز ابو طالب بود و او هم چنان در عذاب دوزخ گرفتار ماند و بعضی
گفته اند که سنگریز مختصر سنگریزه است یعنی ابو طالب عم رسول خدا و پدر مرتضی علی بود و ایشان یعنی
هر دو ذات پاک کو هر خانه خیز او بودند و او سنگریزه یعنی جماد ماند و عقیق نشد ۞ کرا زهره آنکه از بیم
تو ۞ کشاید زبان جز بتسلیم تو ۞ زهره بفتح اول پوستی پر آب که پیوسته میماند از جگر و اینجا کنایه از دلیری

است وتسلیم یعنی گردن نهادن است یعنی کسی دلیری وتوانائی آن ندارد که زبان جز القیاد وگردن نهادن
بدرگاه تو وسپردن خود را بتو به چیزی دیگر گشاید ❊ زبان آوران را بتو بار نیست ❊ که با مشعله گنج را کار نیست
❊ آور بمعنی صاحب وخداوند وزبان آور صاحب زبان وبار بمعنی دخل ومشعله بفتح میم روشنی ومعامله تمام
گنج از مشعله مشهور است یعنی صاحب زبانرا بدریافت ماهیت ذات تو دخلی نیست درین بیت تشبیه زبان است
بمشعله وتشبیه ذات او تعالی بگنج ❊ ستائی زبان از رقیبان راز ❊ که تا راز سلطان نگویند باز ❊ رقیبان
راز واقفان ونکهبانان از که کنایه از انبیا واولیا باشد واز سلطان مراد ذات حق تعالی یعنی عارفان را زرا
گنگ وبی زبان سازی تا اعادهٔ ششیدهٔ خود نکنند وبکسی نگویند ❊ مرا در غبار چنین تیره خاک ❊ تو دادی دل
روشن وجان پاک ❊ غبار بالضم گرد وتیره خاک بدن ظلمانی ومعنی بیت ظاهر ❊ گر آلوده کردیم اندیشه
نیست ❊ که جز گرد ره خاک را پیشه نیست ❊ ظاهرا در مصرعه دوم پیشه بای فارسی برگرد معمول است و
حالانکه پیشه بامصدر یا آنچه بدان ماند مستعمل میشود مثلا نگویند شمشیر پیشهٔ ماست بلکه گویند شمشیر سازی پیشهٔ ماست
درینصورت قائل به مجاز باید شد پس از گرد راه اینجا گرد کردن وبلند شدن غبار مراد باشد ومعنی بیت آنست
که اگر ما آلوده کردیم دور نیست زیرا که از خاک جز بلند کردن غبار نمی آید وآن موجب آلودگی است ❊ گر ان
خاک رو از کنه نیافتی ❊ بآمرزش تو که ره یافتی ❊ گناه من از نامدی در شمار ❊ ترا نام کی بودی آمرزگار ❊
آمرزش بالمد وضم میم وکسر زای معجمه حاصل مصدر از آمرزیدن بمعنی گناه بخشیدن ولفظ که بمعنی کدام یعنی
گناهکاری من سبب اظهار صفت آمرزگاری تست زیرا که اگر من از گناه رو تافتمی ظهور صفت آمرزگاری تو
نمیشد وترا آمرزگار نگفتندی ❊ شب ورو زدر شمار ودر بامداد ❊ تو بر یادی از هر چه دارم بیاد ❊
لفظ یاد بدو معنی آید یکی حفظ چنانکه یاد کردن دوم بمعنی دل وخاطر واینجا مراد معنی دوم است یعنی در هر
ساعات شب ورو ز ترا بر خاطر دارم از هر چیز یکه بیاد دارم ❊ چو اول شب آهنگ خواب آورم ❊
بتسبیح نامت شتاب آورم ❊ وگر نیم شب سر برآرم زخواب ❊ ترا خوانم وریزم از دیده آب ❊

وگرنه ادهمت راهم بهست ❊ همه روز تا شب پناهم تویی ❊ ای آنکه اوقات در ذکر و طاعت و تضرع
بسیاب تو میگذرانم بلکه هر هشت پاس روز و شب پناه بتو می برم ❊ چو خواهم ز تو روز و شب یاوری ❊
لیکن بسیارم در ان داوری ❊ یعنی هرگاه کار من این است که در همه امور از تو طلب مدد میکنم و ترا حاضر و ناظر
میدانم و با دیگری سروکاری ندارم در قیامت مرا حجالت مده ای گناه مرا بیامرز و بدرجه ثواب رسان
❊ چنان دارم ای داور کارساز ❊ کز این با نیازان شوم بی نیاز ❊ ای در دنیا چنان مرا بفراغت دارد و مرا
خرسند کرامت کن که از بانیازان عالم مستغنی شوم ❊ پرستنده کز ره بندگی ❊ کند چون تویی را پرستندگی ❊
درین عالم آباد کرد دبگنج ❊ دران عالم آزاد کرد د ز رنج ❊ پرستنده بندگی کننده و معنی بیت آنکه هر کس که چون تو
خداوندی را شرائط بندگی بجا آرد بی شبه سعادت دارین او حاصل کرد د ❊ پدید آور خلق و عالم توئی ❊
تو میرانی و زنده کن هم توئی ❊ یعنی ظاهر کننده عالم و ما فیها توئی و میراننده و باز زنده کننده در یوم حشر
توهستی ❊ مرا نیست از خود حسابی بدست ❊ حساب من از تست چندانکه هست ❊ یعنی رشته حساب
و قدرت فعل به نیک و بد بدست من هیچ نیست زیرا که هر چه حساب از قدرت و قوت فعل هست از تست
و بر همین معنی مؤید است مصراع اول بیت آینده ❊ بد و نیک را از تو آید کلید ❊ ز تو نیک و از من بد آمد پدید ❊
تو نیکی کنی من بد کرده ام ❊ که بد را حوالت بخود کرده ام ❊ چون در مصراع دوم در بیت ما تقدم علاقه
فعل بد بذات خود نمودیک گونه شبه پیدا شد که فی الحقیقت فاعل فعل بد و نیک و خالق آن نیز خود باشد
پس درین بیت آن شبه را دفع میسازد که همچنان که از تو نیکی آید همچنین از من نیز نیکی بخود آید بدان سبب که هر چه بد
بود آن بخود حوالت کردم و اگرچه فی الواقع خالق آن تو بودی در نیصورت آن بدی من متصل گشت
بنیکی و از من بدی گویا بوقوع نامد و همچون تو نیکی کردم و از انجا که نسبت نیکی بخود رجنب نیکی او تعالی
سوی ادب بود نسبت نفی بخویش نمود و اگرچه مآل واحد است ❊ ز تست اولین نقش را سر کدشت ❊ بپایان
آخرین حرف را باز گشت ❊ اولین نقش عبارت از اول مخلوقات است و آن حسب روایات مذاهب مختلفه

پیش حکما عقل اول است و پیش ارباب نقل نور محمدی و قلم و مراد از آخرین حرف معاد است چنانکه وارد
است منه المبدا و الیه المعاد ❊ زنو آیتی بر من آموختن ❊ زمن دیو را دیده بر دوختن ❊ بدانکه هر جا این
قسم مقابله واقع شود و لفظ می آید را آرند و اینجا محذوف باشد چنانچه شاعر گفته ❊ بیت ❊ از و ناز و عتاب
و عشوه و ناسهربانیها ❊ زمن عجز و نیاز و بندگی و جان فشانیها ❊ درینصورت هر دو مصراع جمله مستقله باشد
و ظاهر بود در معنی مقدم و ثانی نیست ای اگر توفیق آموختن آیات از تو نبودی دیو را کی زیبد این کار من
نشدی ❊ چو نام تو ام جان نوازی کند ❊ من دیو کی دست بازی کند ❊ دست بازی غارتگری یعنی
هرگاه از تفضلات خود توفیق یاد آوردن نام خود دادی دیو را مجال غارتگری ایمان نخواهد بود
❊ ندارم روا با تو از خویشتن ❊ که گویم توئی باز گویم که من ❊ یعنی گاهی این امر با خویشتن روا
ندارم که بمقابلهٔ هستی تو نام هستی خود برم بلکه حکم عدم دارم ❊ گر آسوده گر ناتوان میزیم ❊ چنان
کافریدی چنان میزیم ❊ آسوده فارغ بال از رنج و تعب ❊ ناتوان ❊ پریشان و کم جمعیت یعنی بهر
حال که در دنیا بسر می برم آفریدهٔ توام درین بیت اظهار دعوی سابق است یعنی چنانکه آفریدی بهمان طور
زیست میکنم و مراد در خود تصرف نیست و این دعوی اختیاری نیست ❊ امیدم چنان است از آن بارگاه ❊
که چون من سوم در زمین گاه گاه ❊ فرو ریزم از نظم ترکیب خویش ❊ دگر گونه گردم ز ترتیب خویش ❊
کند باد پرکنده خاک مرا ❊ نه بیند کسی جان پاک مرا ❊ پژوهندهٔ حال بستهٔ من ❊ نهد تهمت نیست بر هیئت من
ز غیب آن نمودار شکل آرزی بدست ❊ کز ین عالب آگاه کردد که هست ❊ کارگاه دنیا ❊ نظم ❊ بالفتح ❊ در
کشیدن ❊ ترکیب ❊ چند چیز علحده را فراهم آوردن ❊ بستهٔ ❊ پنهان ❊ ترتیب ❊ گذاشتن هر چیز در محل
خود ❊ پرکنده ❊ مخفف پراکنده ❊ پژوهنده بکسر باء و زای هر دو فارسی تفحص کننده و در پنج مصراع ازین
ابیات واو عطف محذوف است یعنی از جناب تو چنان امیدوارم که هر گاه که ازین کارگاه دنیا بروم ای بسا هر دم و
واز آن استکی ترکیب عناصر بر هم ریزم و از ترتیب خود که صورت نوعی است منقلب شوم و باد مرا پراکنده کند

وجان پاک مرا کسی نبیند و شخصیکه متشخص حال من باشد آنزمان تهمت نیست بر بهت من نهند بران نوعی از کرامات
بوید اکنی که آگاه شود که من از نظر او غائب ام و در حقیقت موجود هستم و موجود بوده ام و این حالت ازان باعث است
که نفس ناطقه ی زنده است چنانچه در کتب حکمت مذکور است علی الخصوص اولیا و مخصوصان خدا که بعد خروج بدن کار بدن
تواند کرد ❊ چو بر هستی تو من هست رای ❊ بسی حجت انگیختم دلکشای ❊ تو نیز ار شود مهتدی من در نهفت ❊ نمیرد که جان
ماند اگر خاک خفت ❊ هست رای ضعیف العقل و دلکشای صفت حجت و فصل در صفت و موصوف در فارسی درست
است ❊ مهد ❊ بالفتح گهواره و مراد ازان جسم عنصری است و نهفتن آن بخاک فرو رفتن است ❊ چنان کرم
کن عزم رایم بتو ❊ که خرم دل آیم چو آیم بتو ❊ عزم ❊ بالفتح قصد و رای و اندیشه ای رای مرا باشتیاق لقای
خود چنان تیز کن که بعد رحلت از دنیا بخوشی تمام متوجه لقای تو شوم ❊ همه همرهان یا بدر یا من اند ❊ چو من رفتم
این دوستان دشمن اند ❊ همرهان اشارت از اعضائی که تفسیر آن از بیت لاحق ظاهر میشود و از در دروازه
مرگ خواسته ❊ اگر چشم و گوش است و گر دست و پای ❊ زمن باز ماند یکی یک بجای ❊ تو فی آنکه تا من نیم بامنی ❊
وزین در مبادم تهی دامنی ❊ اینجا ❊ در ❊ بمعنی دروازه و تهی دامنی بمعنی مصدری است و بنا بر آنکه نفس
را فنا نیست چنانچه آیات قرآنی بر آن دال است مصنف علیه الرحمه میفرماید که تا وقتیکه من باشم با من تو باشی
در اینصورت از در تو مرا تهی دامنی نصیب مباد ❊ در ❊ بالضم خواندن لغو است ❊ درین ره که سر بر درد
میزنم ❊ بامید تاجی سر میزنم ❊ سر زدن عبارت از کوشش کمال کردن است و مراد از تاج مغفرت و
درجات بلند آخرت باشد ❊ سری کان ازین در ندارم دریغ ❊ به از تاج بختی بدان سر تیغ ❊ مراد از
تیغ تیغ و عذاب است ❊ ز حکمی که آن در ازل رانده ❊ نکرد و قلم زانچه کرد انده ❊ ولیکن بخواهش من حکم کن
❊ کنم زین سخنها دل خویش خوش ❊ بیت اول مطابق مضمون ❊ جف القلم بما هو کائن ❊ واقع شده واقع
لفظ ازین دو بیت ثانی اطرف سخنهائی است که در ابیات لاحق مذکور میشود ❊ تو گفتی که هرکس که در رنج و تاب
دعائی کند من کنم مستجاب ❊ چو عاجز رهاننده دانم ترا ❊ درین عاجزی چون نخوانم ترا ❊ بلی کار تو بنده

پروردن است ❊ مرا کار ربا بندگی کردن است ❊ شکسته چنان گشته ام بلکه خرد ❊ که آبادیم را همه بادبرد ❊
خرد پیش شکستن یزه هر چیز عام است و خرد خاص در عین صورت ترقی لفظ بلکه صورت گرفت و مراد از آبادی جمعیت
حواس و بردن باد کنایه است از تفرقه ❊ تو می گر شکستم رهائی دهی ❊ وگر بشکنم مومیائی دهی ❊ دران بیم شب
گر تو جویم پناه ❊ بمهتاب فضلم برافروز راه ❊ مراد از نیم شب حالت نزع باشد یا حالت اضطراب و بیکسی
یعنی وقت نزع مرا با ایمان ببران و یا که زمان اضطراب از مهتاب فضل خود چراغ صبر و شکیبائی عنایت کردان
❊ نگهدارم از رخنه ره زنان ❊ مکن شاد بر من دل دشمنان ❊ مراد از رخنه فساد و بر همزنی است نیا مکن
گویند رخنه در کار فلانی افتاد و مراد از ره زنان خواهش نفس و شیطان است و از دل دشمنان نیز همان
نفس و شیطان مراد است ❊ بلائی که باشم در و نا صبور ❊ زمن دور دارای زیبا داور ❊ یعنی بلائی
که دران طاقت تحمل نباشد از من دور دارای آنکه از بیداد دوربستی ❊ بشکرم رسان اول انکه بگنجی
بخشم صبوری ده آنگاه رنج ❊ یعنی اگر نعمت گنج دهی اول شکر نصیب کن و اگر بلا فرستی صبوری بخش
از ان مرحمت فرمای ❊ کرم در بلائی کنی مبتلا ❊ بخشم صبوری ده انگه بلا ❊ یعنی چون بمشیت خود مرا ببلائی
بیفکنی اول توفیق صبوری کرامت فرمای تا بسبب تنگ ظرفی بر راه ناسپاسی تو سلوک ننمایم ❊ کرم
بشکنی ور نهی در نورد ❊ کف خاک خواهی زمن جوا کرد ❊ بهترین نسخ آنست که لفظ کرم باشد یعنی اگر
و مراد ازین بیت گرفتاری بلاها و ذکر صبر خود است یعنی اگر مرا بشکنی و یا در نورد کشی که ببرد و نوع عذاب
است و اگر خواهی که مرا کف خاک کنی یا گرد سازی پس گرد خاص است از خاک و مجموع بیت شرط
و جزای آن بیت آینده ❊ برون افتم از خود به پرکندگی ❊ نیفتم برون ما تو از بندگی ❊ این بیت جزای
شرط سابق است یعنی اگر چنین و چنان کنی که در بیت سابق گذشت من از خود بیرون شوم سبب پراکندگی
ما از حد بندگی بیرون نیایم و در همه حال صابر و شاکر باشم که صبر و شکر از آثار بندگی است ❊ پژوهنده
یاوه زان شد کلید ❊ گزاندازه خویشتن در تو دید ❊ یاوه در اصل بمعنی بیهوده و هرزه است و به مجاز بمعنی

گشته نیز آمده و مراد از پرنده حکیم است که بنور عقل خواهد که او تعالی را دریابد یعنی حکیم ازان در ورطه کبر است که میخواهد که بنور عقل ترا دریابد بقیاس منطقی کار پیش برد و اگر بنور تو در تو نظر میکرد بتو میرسید که آن سبیل انبیاست عم ❊ کسی کز تو در تو نظاره کند ❊ در رقعهای بیهوده پاره کند ❊ یعنی کسی که ترا از تو ببیند ای توفیق بخشی خود او را کرامت فرمائی در رقعهای بیهوده که عبارت از کتب بی حکیمه است پاره کند ❊ نشاید ترا جز بتو یافتن ❊ عنان باید از هر دری تافتن ❊ یعنی ترا بتوفیق تو باید یافت و از دیگر امورات اعراض باید کرد ❊ نظر تا باینجا ست منزل شناس ❊ گزین بگذری در دل آید هراس ❊ اینجا اشارت ست بتوفیق او سبحانه و کاف در مصرعهٔ دوم معلله یعنی نظر ما تا که بر توفیق تو ناظر باشد منزل شناس راه مقصود است چرا که هر گاه ازان بگذری و اعتماد بدلائل عقلی کنی در دل خوف و هراس پیدا خواهد شد ❊ سپردم بتو مایهٔ خویش را ❊ تو دانی حساب کم و بیش را ❊ درینجا از نقطه مایه افعال و اعمال خود اراده کرده ای همه افعال و اعمال خود خواه نیک خواه بد باشد بتو سپردم و عنان اختیار آن بدست تو دادم تو دریافت کنی حساب کم و بیش از اعمال که نیک افزون ست یابد تا آنچه مستحق من باشد کرامت فرمائی ❊ ❊ ❊ ❊

در مناجات باری تعالے

بزرگ بزرگی دهاینگیسم ❊ توئی یاوری بخش و یاری رسم ❊ بزرگ ❊ صاحب عزت و دولت بزرگی ده بمعنی بخشنده و الف در هر دو برای ندا ست و معنی بیت ظاهر ست ❊ نیاوردم از خانه چیزی نخست ❊ تو دادی همه چیز من چیز تست ❊ بعد لفظ همه لفظ چیز مقدر است یعنی همه چیز تو دادی مرا و هر چه بظاهر متعلق بمن ست آنهم مملوک تست ❊ چو کردی چراغ مرا نور دار ❊ زمن باد مشعل کشان دور دار ❊ مراد از چراغ دل و نور ایمان ست و از باد آفت ❊ و مشعل کشان ❊ بالضم کنایه از شیاطین جن و انس یعنی چراغ مرا از آفت این نوع مردم از من دور دار که از راه می برند و دشمن دین اند ❊ بگشتن تو دادی تنومندیم ❊ بده زانچه کشتم برومندیم ❊ تنومندی ❊ قدرت و توانائی و چون قدرت و استعداد اعمال خیر بمن دادی ثمرهٔ آن که ثواب است نیز بمن عطا کن

و درخت سعی مرا بی برگدار ❊ گریوه بلندست و سیلاب سخت ❊ پیچیان عنانی ز راه درخت ❊ و در فرهنگ جهانگیری
است که رخت بمعنی راست نیز هست پس معنی راه رخت راه درست خواهد بود و از گریوه مراد معرفت باشد که
مقصد اصلی است و رسیدن بآن مشکل است و میتوان گفت که کنایه از طریق سلوک فقر بود و این بهترست ❊ سیلاب سخت
❊ عبارت از حوادث روزگار و وساوس شیطانی است و در اکثر نسخ راه رخت باضافت واقع شده و معنیش آنست
که از راهی که رخت در آن جمع شده و سامان بست آیدعنان ز پیچیان و بعضی گویند که راه و رخت بواو عاطفه
نیز خواندن صحیح است و اگر بجای رخت بخت بجای موحده باشد از همه بهترست و مراد از نیکبختی است ❊ این
چنان در گذار ❊ که پل نشکند برمن این رود بار ❊ سیل کاه ❊ مقامی که گذر سیل در انجا باشد و پل شکستن بمعنی
غرق کردن ❊ رود بار ❊ جای نشیب که آب در آن جاری باشد یعنی ازین دنیا که جای مخوف است چنان بگذران
که رود بار دنیا مرا هلاک نسازد و غرقه بحر معصیت نشوم و در بعضی نسخ بجای در گذار ده گذار واقع شده
پس لفظ ده امر خواهد بود از دادن و گذار بمعنی عبور ❊ عقوبت مکن چون بدرگاه آمدم ❊ بدرگاه تو روسیاه آمدم
❊ سیاه مرا بهم تو کردان سفید ❊ مکردانم از درگهت ناامید ❊ یعنی بر گاه که بخدمت تو عذرخواهی میکنم و روسیاه
بدرگاه تو آمده ام پس تو هم بمقتضای آمرزگاری خود از گناهم بگذر و سیاهی مرا سپیدی ده و از درگاه خود ناامید
مگردان ❊ سرشت مرا کافریدی زخاک ❊ سرشته تو گردی بناپاک و پاک ❊ سرشت ❊ بکسر اول و ثانی و شین
معجمه خلقت و طبیعت حاصل آنکه خلقت مرا که از خاک آفریدی یعنی خاک را در ان غالب نمودی تو از پاک و ناپاک
سرشته و مراد از پاک و ناپاک جسم و روح است ❊ اگر نیکم و گر بدم در سرشت ❊ قضائی تو این نقش بر من نبشت ❊
در بعضی نسخ بجای نقش حرف دیده شده و ❊ قضا چکم خدائیعالی ما حصل آنکه در اصل حقیقت که نیک هستم یا بد حکم
تو این حرف یا این نقش بر من نوشته شده و مراد ران اختیاری نبوده ❊ خداوندمائی و ما بنده ایم ❊ بپیروی
تو یک بیک زنده ایم ❊ یک بیک بمعنی هر یک و تمام است یعنی تو خداوند ما هستی و ما بنده تو ایم و هر یک
بقوت والای تو زیست میکنیم ❊ هر آنچه آفریده است بیننده را ❊ نشان می دهد آفریننده را ❊ یعنی هر چیز

مخلوق شده و از پردهٔ عدم بجلوه ظهور در آمد مرچینده را که چشم بصیرت دارد نشان خالق میدهد ؛ مراست
بینش نظرگاه تو ؛ چگونه نه بینم بدو راه تو ؛ نظرگاه جای نظر یعنی مرا بینش منظر تو که جملگی مخلوقات باشد هست پس
البته بدان منظر ترا خواهم دید زیرا که ؛ کل مصنوع یدل علی الصانع ؛ و اگر گویم که نظرگاه خداوند است که ؛ ما ینظر
الا قلوبکم ؛ واقع هست و در نصورت دل را چشم خود قرار داده پس یعنی آن چنین باشد که نظرگاه تو که دل است و
بدان بصیرت چشم من است پس بآن دیده دل چگونه راه تو نه بینم ؛ ترا بینم از هر چه پرداخته است ؛ که هستی تو ساخته
و ساخته است ؛ لفظ پرداخته یعنی آراسته و پیراسته است اسم مفعول است از پرداختن یعنی آراستن و ساختن
نیز اسم مفعول است از ساختن یعنی هر چیزی که آراست کشته و از عرصهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده ازان معلوم میگردد که
هر حقیقت پیدا کنندهٔ آن توهستی چه معلول بی علت نبود ؛ همه صورتی پیش فرهنگ ورای ؛ به نقاش صورت بود
رهنمای ؛ نقاش ؛ بالفتح و تشدید قاف نقش کننده و لفظ همه بمعنی هر یک نیز آمده در نصورت یای تنکیر در
آخر آن ضروری است تا کاهی بخشد بران معنی حاصلش آنکه پیش اهل فرهنگ ورای ثابت است که هر صورت را
صورت کری میباید ؛ بسی منزل آمد زمن تا بتو ؛ نشاید ترا یافت الا بتو ؛ یعنی درمیان من و تو سبب کثافت سفلی
بسیار بعد واقع شده و در نصورت یافتن تو منحصر بتوفیق تست ؛ اساسی که در آسمان و زمی ست ؛ باندازهٔ فکرت
آدمی ست ؛ درین کتاب مستطاب لفظ زمی بحذف نون اکثر جا واقع شده و در کلام سعدی و خاقانی و دیکر استادان
نیز آمده و در شرح خان آرزو ست که بعضی کویند که آدمی میاید نون بامید چه برای نسبت یا مع النون می آید چنانچه
رزین و زمردین و برین تقدیر زمی را محذوف النون باید خواند و بدون این هر دو صورت قافیه درست نخواهد شد
مولف کوید که آدمی بیا و نون در هیچ کتب لغت و شعرا ساتذه دیده نشده و سببش آنست که یا و نون در جائی مستعمل
میشود که چیزیکه از چیزی ساخته باشند بمیولای چیز منسوب بود مثلاً زرین آنچه از زر سازند و حق آنست که قیاس همین
است ما بعضی جا با خلاف قیاس نیز آمده لیکن اقتصار آن بهمان قدر مسموع خواهد شد مثل دست نکارین و پنجهٔ رنکین
پس لفظ آدمی بیا و نون چون نیامده خواندنش بیا و نون غلط باشد آری لفظ زمی و زین هر دو صحیح است

پیش کل

چنانچه ارباب لغت نوشته اند آن با خود است ازرم بمعنی سردی و یا و نون نسبت است و چون هوا رض بسیار سرد است گویا خلقت آن از سردی است و معنی بیت آنکه آنچه در میان آسمان و زمین است فکرت آدمی بران میرسد چنانچه میگوید ؎ شود فکرت اندازه را رهنمون ؎ سراز حد اندازه ناردبرون ؎ حد بالتشدید نهایت پیری یعنی فکرت در چیزهائیکه محدود و مقدار است تصرف میکند و تواند دانست که حد فلان چیز از اینجا تا آنجاست و سر انهایت اندازه و مقدار بیرون نمیکند ؎ بهر پایه دست چندان رسد ؎ که آن پایه را حد بپایان رسد ؎ چو پایان پذیرد حد کائنات ؎ نماند در اندیشه دیگر جهات ؎ بهترین نسخ آنست که مصراع دوم چنین باشد که مذکور شد و حاصلش اینکه چون حد کائنات پایان پذیرد اندیشه صحیح را در خیال جهات نباید زیرا که ماوراء آن جهات را مدخل نباشد و در بعضی نسخ بجای جهات حیات واقع میشود یعنی هرگاه حد کائنات آخر گشت اندیشه می میرد ای از تصرف باز میماند ؎ نماند بشد اندیشه افزون ازین ؎ تو هستی نه بلکه بیرون ازین ؎ مراد از هستی مخلوقات است یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست که بگوید که تو از جنس مخلوقات که محل تغیر است نیستی بلکه خارج ازین وصفات ازلیت و ابدیت بذات تو متحقق است ؎ بران دارم ای مصلحت خواه من ؎ که باشد سوی مصلحت راه من ؎ رهی بنمایم آور که انجام کار ؎ تو خوشنود باشی و من رستگار ؎ رستگار ؎ بمعنی نجات و فیروزی یابنده و در بیت اخیر بیان مصلحت بیت اول است یعنی توفیقی بمن عنایت کن که بسوی صلاح راه من افتد و این صلاح من است که من راهی پیش گیرم که آخر کار تو خوشنود باشی و من از جمیع معاصی پرهیزکار باشم ؎ چو این بیت نیم چاره در سرست ؎ که سر بر نکردانم از سر نوشت ؎ نویسم خطی در نیایش گری ؎ مستجل بامضای پیغمبری ؎ گواهی دهم آرم از چار یار ؎ که صد آفرین باد بر چهار ؎ نیایش ؎ بالکسر آفرین و تحسین و دعا بازاری کردن ؎ مستجل ؎ بالضم و فتح سین مهمله و تشدید و فتح جیم مهر کرده شده ؎ امضاء ؎ بالکسر فرمان یعنی خطی نگارم با تضرع و الحاح در محضر باری تعالی که مهر کرده شده باشد بحکم و فرمان پیغمبر و دران گواهی چهار کس باشد خطی که دران گواهی چهار کس بوده باشد اعتبار تمام دارد در شرع و در بعضی نسخ بجای لفظ در نیایش گری زین نیایش گری دیده شد

وخیصورت از لفظ زین اشاره بحمد ماتقدم واجب تعالی خواهد بود و در کتابی بجای لفظ آرم لفظ آرکه یافته شده ؛

نگهدارم آن خط خوبی بجان ؛ چو تعویذ بر بازوی خود نهان ؛ در اکثر نسخ خط خوبی بجان و در بعضی نسخ خط خوبی رمان واقع گشته وصحیح نسخه اول است وحاصلش آنکه آن خط خوبی وسند عافیت بجان نگهدارم وچون تعویذ بر بازوی خود ببندم ومعنی خط خوبی رمان انکه خطی که قاتل وخونی را خلاص بخشد ؛ دران داد یکاه چون تیغ تیز ؛ که هم رستخیز است وهم رستخیز ؛ داد یکاه مقام انصاف وتشبیه آن بتیغ تیز از جهت آن است که فارق است درمیان حق وباطل ویا از جهت باریکی پل صراط است که درانجا واقع است رستاخیز ؛ بلحاظ معنی ترکیبی یعنی روئیدن وبرخاستن است وبی ملاحظه معنی ترکیبی بمعنی قیامت آمده پس یکجا بمعنی قیامت باید گرفت ودیگر جا معنی ترکیبی لیکن در رستخیز قید اعراب نموده ودر شرح خان آرزوست که ؛ رستخیز ؛ بالفتح بمعنی قیامت باشد چنانکه در جهانگیری است بی ملاحظه معنی ترکیبی درست خیز دوم بالضم وواو عطف بمعنی رستن وبرخاستن باشد یعنی هم جای قیامت وهم جای سوال وجواب است وهم جای رستن وبرخاستن واولی آنکه اول بالضم بود ودوم بالفتح ونیز ظاهرا اول اشارت باشد بحشر روحانی ودوم بحشر جسمانی ویا برعکس وبعضی میگویند که رستخیز اول در اصل ترکیب عطفی است از رست بالضم را و خیز لفظ امر وصیغه ماضی یا امر چون یکجا جمع شود معنی مصدری بهم رساند چنانکه گفتگو وشست شو هرچند که اجتماع ماضی وامر درین امثله از یک ماده آمده و ماده رستخیز از هم جداست لیکن به آل اتحاد معنوی دارند ورستخیز دوم بالفتح است که در اصل رسته خیز بوده یعنی باعث کثرت مبعوثین رسته رسته خواهند برخاست وآن مکان جای برخاستن رسته ها خواهد بود واین تقریر هم معقول است چه صف محشر که عبارت است از رسته شهرت برسته دارد لیکن خیز درین جا بمعنی اصلی خود نباشد بلکه بمعنی پیدا شدن چنانکه گویند فلان شهر خس خیز است یعنی خس بسیار از انجا پیدا میشود ؛ چو پران شود نامها سوی مرد ؛ من این نامه را برگشایم نورد ؛ نمایم که چون حکم رانی درست ؛ بر این حکمران و آن دگر حکم تست ؛ یعنی نامه مذکور که بهمپیر با گواهی چار یار بهم رسانیده ام بر تو عرض کنم که چون

رسانیدم

تو حاکم عادل هستی موافق این نامه حکم کن و از گناهان من درگذر و با این همه مرا اختیاری نیست زیرا که هیچ چیز بر
خدا تعالی ضروری نیست ❊ امیدم تو هست تو اندازه بیش ❊ مکن ناامیدم ز درگاه خویش ❊ ز خود گر چه مرکب
برون رانده ام ❊ براه تو دزیم ره مانده ام ❊ فرود آر مهدم بدرگاه خویش ❊ مگردان سر رشته از راه خویش
یعنی مرکب سعی و اجتهاد را اگر چه از طاقت خود برون رانده ام فاما در نیمه راه مانده ام تو بتوفیق هدایت
خود بدرگاه خود مرا برسان و لفظ مگردان فعل نهی و مفعول آن ضمیر محذوف است که راجع است بسوی مهد
یعنی آن مهد را بمقدار قلیل هم از راه خود مگردان و لفظ سر رشته و سر سوزن بمعنی مقدار قلیل بسیار آمده است
و خان آرزو گفته که در بعضی نسخ سر رشتم واقع است آن در اصل سر رشته ام است که در حال اتصال های بیان
حرکت محذوف گشته و این نسخه ظاهر التصحیف باشد زیرا که این قسم تراکیب در فارسی واقع نشود و من ادعی
فعلیه السند ❊ ز من جستن و رهنمودن ز تو ❊ بجان آمدن جان فزودن ز تو ❊ در مصراع دوم این بیت واو عطف
محذوف گشته زیرا که معطوف است بر جستن یعنی طلب هدایت از من و هدایت از تو و در طلب بجان آمدن یعنی
قریب بمرگ رسیدن از کمال سعی از من و جان فزودن بهدایت از تو ❊ چو بازار من بی من آراستی ❊ بآن
رسم و آئین که میخواستی ❊ ز رونق مبر نقش آرایشم ❊ بصیقل ده از گنج بخشایشم ❊ مبر بالضم دوم فعل و امنهی
از بریدن و بالفتح از بردن هر دو می تواند شد یعنی هرگاه که بازار مرا بی بودن من آراستی و رونق تمام دادی
پس می باید که اعمال هم بی رونق مکن بلکه از گنج عطای خود مرا چیزی عنایت کن تا ذلیل و خوار نشوم ❊ چه خواهی
زمن با چنین بود دست ❊ همان گیر تا بود بودم نخست ❊ یعنی از من با چنین هستی ضعیف چه میخواهی چنانکه در
ازل بودم حالا هم بهمان نقص بدار چه دقیقه که بعدم بودم مظهر آثاری نبودم و حالا که موجود شدم نیز مصدر آثاری
نیستم زیرا که همه چیز از قدرت و قوت تست ❊ مران چون نظر بر من انداختی ❊ مزن مقرعه چونکه بنواختی ❊
مقرعه ❊ بالکسر و سکون قاف و فتح راء تازیانه و معنی اصلی آن چیزیکه باو کوبند هست زیرا که اسم آلهست از قرع
بمعنی کوفتن و مقرعه مزن یعنی رسوا و ذلیل و خوار مکن ❊ تو دادی مرا پایگاهی بلند ❊ تو ام دستگیر ار نه بینی پسند

چو دادیم ناموس نام آوران ۞ بده دادم ای داور داوران ۞ ناموس بمعنی ننگ و نام و دریجا اشارت
است از عزت و حرمت و نام آور کنایه از مردان خدا است یعنی چون عزت و حرمت مردان خدا بمن دادی پس داد
من بده که مستحق رحمت توام ۞ سر بریراکه بر سر نهادی کلاه ۞ میندار در پای هر خاک راه ۞ دلی راکه شد بر درت
راز دار ۞ ز دریوزه هر دری باز دار ۞ حاصل بر در و بیت قریب بیکدیگر است یعنی شخصی راکه ناجور کردی و راز
دار و محرم اسرار خود ساختی از احتیاج دنیا و مذلت عقبی نگهدار ۞ نکوکن چو کردار خود کار من ۞ مکن کار بامن
چو کردار من ۞ یعنی همچنان که تو نیک هستی کار مرا هم نیک کن و معامله بامن موافق کردار من که جملگی معصیت است
مکن ۞ نظامی درین بارگاه رفیع ۞ نیارد بجز مصطفی را شفیع ۞ رفیع ۞ بلند ۞ شفیع ۞ درخواهنده و ازین جا
انتقال است از مناجات بنعت حضرت رسالت پناه علیه التحیات و در اکثر نسخ بجای لفظ بجز مکر واقع است
پس مکر درین جا مرادف الا بمعنی اشتباه خواهد بود و بعضی گویند که لفظ مکر محتمل است ایراد شش درین مقام شاید

م ان س ۱۷	در نعت سید المرسلین علیه الصلوات و السلام	م ان س ۱۰

فرستادهٔ خاص پروردگار ۞ رساننده حجت استوار ۞ پروردگار باد ال موقوف الله تعالی و کسر دال خطا
و حجت استوار عبارت است از قرآن مجید چه اعجاز جواهر عبارت آن تا قیامت باقی است و خاص بمعنی خصوصیت
دارنده صفت فرستاده است حاصل آنکه پیغمبر عم فرستادهٔ خاص پروردگار است و رساننده کلام الله
بخلق الله ۞ گرانمایه تر تاج آزادگان ۞ گرامی تر از آدمی زادگان ۞ گرانمایه ۞ بکسر کاف فارسی بیش بها
و قیمتی و مراد از آزادگان مقبولان درگاه حضرت که انبیاء و رسل اند و گرانمایه تر صفت تاج و از آدمی زادگان
افراد انسانی خواسته حاصل آنکه ذات حضرت رسالت پناه تاج بیش بهای انبیاء و رسل است و از جمیع افراد
انسانی بزرگتر ۞ محمد کازل تا ابد هر چه هست ۞ بار ایش نام او نقش بست ۞ ازل ۞ بفتحتین آنچه آغاز او
معلوم نباشد ابد آنچه آخر او دانسته نشود و محمد بدل است از فرستاده و بعد کاف از مقدر است یعنی از
روز ازل تا روز ابد هر چه موجود شده محض برای آرایشگی نام او نقش بست ۞ چراغی که پروانه بیش

بدوست ❊ فروغی همه آفرینش بدوست ❊ بعضی پرواز بواو بمعنی روشن گویند وهمین مصرعهٔ خواجه را السند آورده اند و خان آرزو پرواز بدال مهمله نیز گفته که درست می تواند شد و فروغ بالضم روشنی یعنی ذات آنحضرت چراغی است که همه مردم بینش و بصیرت از انجا گرفته و روشنی جمیع خلق اللہ ازوست ❊ ضمان در عالم سیه تا سفید ❊ سفاعت کن روز بیم و امید ❊ ضماندار ❊ کفیل و روز بیم و امید روز قیامت خان آرزو گفته که سیاه عبارت است از شب و سفید عبارت از روز مولوی میفرماید که حضرت ضامن و متکفل تمام عالم است از شب تا روز مقصود آنست که سیه تا سفید عبارت از تمام اشیا باشد چنانکه جای دیگر گفته ❊ سیه تا سفیدی کرقتم بتیغ ❊ و تقریر آنکه ذات حضرت متکفل تمام اشیای عالم در روز قیامت است ❊ درختی سهی سرو در باغ شرع ❊ زمینی ماصل آسمانی بفرع ❊ سهی سرو ❊ یعنی سروی که راست رسته باشد ❊ شرع راه راست ❊ اصل ❊ بیخ درخت و ❊ فرع ❊ شاخ درخت یعنی از روی حسب و نسب جسم مطهرش از خاک بود و جان پاک از آسمان که کنایه از عالم علوی است درینصورت یای تحتانیه زمینی و آسمانی یای معروف نسبتی خواهد بود و مقصود آنست که زمینی در اصل باشد باین معنی که ذات او عم مثلاً زمین است که عالمی بدان بوجود آمده و در فرعیت همچو آسمانست که عالم فرع اوست و یا که علو رتبت و سمو قدرت او را با آسمان تشبیه داده این یای زمینی و آسمانی مجهول خواهد بود ❊ زیارتگه اصل داران پاک ❊ ولی نعمت فرع خواران خاک ❊ زیارت گاه جای دیدن متبرک ❊ ولی نعمت یعنی خداوند نیکی و مال و دست رس و فرع خواران خاک جمیع حیوانات خواه بشر و خواه غیر آن و اصل داران پاک فرشتگان و انبیا و اولیا یعنی جای زیارت فرشتگان و انبیا و اولیا بودند و خداوند نعمت خلق اللہ ❊ چراغی که تا او نیفروخت نور ❊ زچشم جهان روشنی بود دور ❊ یعنی تا وقتیکه آنحضرت نور خود در جهان ظاهر نکرده بود چشم جهان از نور بصیرت محروم بود ❊ سیاهی ده خال عباسیان ❊ پسند بر چشم شماسیان ❊ سیاهی ده خال ❊ یعنی آرایش و زینت ده چه سیاهی خال موجب زیادتی خوبی جمال است و سپیدی بر بضم و فتح هر دو درست است ❊ شماس ❊ بالفتح والتشدید آفتاب پرست و شماسیان قومی

آفتاب پرستی منسوب باشند و سفیدی چشم مرضی است که موجب کوری بینائی میشود و حاصل مصراع دوم اینکه از آفتاب پرستان سفیدی چشم که باعث کوری ایشان بود دور کرد و چشم ایشان را بینا ساخت

لب از باد عیسی پر از نوش تر ❊ تن از انجیوان سیه پوش تر ❊ باد عیسی نفس عیسی که احیای اموات و شفای مرضی خاصیت بود و نوش یعنی آب حیات یعنی لب آنحضرت عم زندگی بخش تر از نفس عیسی بود بملحاظ ارشاد کلمات حقائق که موجب زندگی جاوید است و تن آنحضرت از انجیوان یعنی سیه پوش تر بود باعتبار ستر و حجاب

❊ فلک بر زمین چار طاق افگنش ❊ زمین بر فلک پنج نوبت زنش ❊ چار طاق نوعی از خیمه که در هندی راوتی گویند و چار طاق افگن فراش یعنی آسمان بر زمین فراش است و زمین نوازنده پنج نوبت سلطانی آنحضرت است که بر فلک می نوازد و مکان نوبت بر بلندی می باشد و خان آرزو گفته که در اینصورت حاجت نیست که گویم افگندن خیمه یعنی فرود آوردن است و کاهی یعنی برپا نمودن نیز آمده علی الخصوص چون یعنی توقف اقامت در موضعی ملحوظ باشد چنانکه بگویند پادشاه بر کنار دریا خیمه افگند و این را در عرف چهاونی گویند پس خیمه افگندن از عالم چهر افگندن باشد پس افگندن بدین یعنی ترجمه عبارت هندی میشود و این قسم در فارسی درست نیست پنج نوبت در کتب لغت عبارت از نماز پنجگانه و پنج نوبتی که بر در شاهان زنند و پنج نوبت در عهد سلطان سنجر شده و پیش ازان چهار نوبت می نواختند و بعضی پنج نوبت عبارت از پنج چیز داشته اند که موجب اعلام و شهرت باشد در شادی همچو دهل و دمامه و طبلک و نای و طاس که بزبان هندی پنج سبده گویند و تحقیق آنست که حقیقت است در نوبت پنج وقت و دیگر مجاز و اینجا کنایه از نماز پنجگانه است که صدای اذان بر فلک الافلاک میرسد و بعضی نوشته اند که زمین بیمن ذات شریف آنحضرت عم نوبت پادشاهی میزند و مفاخرت میکند و این از سوق عبارت بعید است بلکه ظاهر همان است که ذات مقدس آنحضرت پادشاهی است که زمین پنج نوبت او را بر فلک الافلاک میزند چه جای نوبت خانه بلند تر از عمارت دیگر می باشد ❊ ستون خرد مند شد پشت او ❊ مه انگشت کش گشت زانگشت او ❊ در اکثر نسخ ستون

خردمند نوشته شده در اینصورت پشت در اینجا بمعنی پشتیبان است یعنی پشتیبان و ظهیر او ستونی شد که خردمند بود و خردمند
و خردمند بودن ستون بآن جهت است که آن حضرت در مسجد مبارک خود ستونی تکیه داده صحابه را ارشاد میفرمود
بعد ازان بسببی آن مکان را گذاشته جائی دیگر قیام فرمود مذآن ستون از درد جدائی آنحضرت عم بفریاد آمد و قصه ستون
حنانه بتفصیل در تواریخ نبوت مسطور است و این از معجزات آنحضرت صلعم است چنانکه نالیدن سنگ دلالت میکند
که چوب مذکور ببرکات آنحضرت صاحب شعور شده و در بعضی ستون شد خردمند از پشت او یافته شده
یعنی ستون از برکت مصاحبت آنحضرت خردمند و صاحب شعور شده و وجه همان است که در سابق قصه ستون مذکور شده و در
مصراع دوم ۞ انگشت کش ۞ بفتح کاف دوم بمعنی انگشت کشیده باشد چنانچه نان پنجه کش یعنی ماه از انگشت مبارک صلعم
انگشت کشیده شد یعنی شق شد و بعضی گویند که انگشت کش بمعنی زنهاری نیز میتواند شد و این وقتی ثبوت رسد که گویند
بمعنی برداشتن آمده باشد و بعضی بمعنی نام آور در رسوا هم گفته اند درین صورت اینجا معنی اول چسپان است ۞
خراج آور ش حاکم روم دری ۞ خراجش فرستاد کسری وکی ۞ خراج بالفتح باج یعنی آنچه پادشاه زور آور از
پادشاه ناتوان و رعایا گیرد و روم ولایتی است پهلوی شام معمور و آباد و دری بالفتح شهری است مشهور و کسری لقب پادشاهان
ایران وکی در قدیم چهار پادشاه را گویند کیکاوس و کیخسرو و کی قباد و کی لهراسپ است می گفته اند و بمعنی ملک الملوک نیز
آمده و معنی بیت ظاهر ۞ محیطی چه کوهم چو بارنده میغ ۞ بیک دست کوهر بیک دست تیغ ۞ بکوهر جهان را بیاراسته
بتیغ از جهان داد دین خواسته ۞ محیط همه را فروگیرنده و از کوهر ما قرآن مجید اراده نموده برای هدایت خلق یا مراد
ازان جواهر و درست جهت انعام و بخشش یتیمان و بیکسان و درین تشبیه بمیغ ظاهر است چراکه ابر هم کوهر دارد و هم تیغ
که عبارت از برق است یعنی ذات آنحضرت هدایتی است که مانند ابر بارنده هم کوهر دارد و هم تیغ ۞ اگر شحنه تیغ بر سر
برد ۞ سر تیغ او تاج و افسر برد ۞ سر بردن خصم چون پی فشرد ۞ سر بردن یعنی که بر سر نبرد ۞ شحنه ۞ بالکسر مردی که برای
برای ضبط امورات در شهر با منصوب باشد و این هر دو بیت قطع بند است و در شحنه همزه ملینه یای وحدت است
و بصورت همزه نوشته اند یعنی اگر شحنه و حاکمی تیغ را بر سر شخصی می برد آن زمان تیغ او تاج و افسر آن شخص می برد

بخلاف آنحضرت صلعم که بی انکه شمشیر بر سر دشمن رفته باشد بمجرد قصد سر دشمنان خود را از دور بریده ٭ قبای دو عالم بهم دوخته ٭ وزان هر دو یک زیور افروخته ٭ چو گشت آن ملمع قبا جای او ٭ بستی کم آمد ز بالای او ٭ در قبای دو عالم اضافت بیانیه و ملمع چیزیکه بزر و نقره آمیزده باشد بدست بگستریمعنی وجب بالا قامت زیور یعنی چیزیکه بدان آرایش چیزی کرده و الغالب که بیای مجهول بود مخفف زیب و رویاکه در اصل زیور بوده که واو را بمای موحده تبدیل مایفته و بکثرت استعمال محذوف گشته و در شرح خان آرزو آمده که ظاهرا افروخته تصحیف باشد و افروخته صحیح بود یعنی هر دو عالم علیه ساخته زیور و آرایش برای آنحضرت صلعم بهم رسانیدند پس وقتیکه قبای ملمع مکان و محل بدن مبارک شد بقدر یک وجب کم آمد از قامت او ٭ بیالای او کایزد آراست هست ٭ هم آرایش ایزدی خواست هست ٭ درین بیت وصف قامت آن حضرت هست یعنی اگر قبای دو جهان بیالای صلعم کم آمد مضایقه نیست چرا که بر بالای که ایزد آراسته جامهٔ ایزدی لایق خلعت اوست پس جامهٔ مابندگان البته بر وی کمی خواهد کرد ٭ کلید کرم بود در بند کار ٭ گشاده بدو قفل چندین حصار ٭ کلید بالفتح مفتاح بدو بالفتح آغاز یعنی ذات آنحضرت در آغاز کار کلید کرم آلهی بود که بوسیلهٔ جمیلهٔ آنحضرت صلعم گشایش جمیع کارها کرده و میدهد همچنان جلالا هم بذات مقدس آنحضرت چندین حصار کفار مفتوح شده ٭ فراخی بدو دعوت تنگ راه ٭ گواهی بر اعجاز او سنگ را ٭ قصه اش بطریق اجمال آنکه شخصی حضرت رسول خدا را روزی ضیافت نمود و طعام کم پخته بود چون پیغمبر خدا با اکثر مردم برای طعام خوردن نشستند طعام اندک فراوان گردید چندانکه همه سیر شده خوردند و باقی نیز ماند و قصه سنگ اینکه چند سنگریزه ابوجهل علیه اللعنه در دست خود پنهان کرده پیش رسول الله آمد و گفت اگر بدانی که در دست من چیست بدیشت شوم و دیگر گرد کفر نگردم پیغمبر فرمودند که اگر آنچه در دست تست گواهی بنبوت من دهد چه میگوئی گفت این از ان نادر تر است حضرت رسول گفت که در دست تو چند سنگریزه هست بمجرد فرمودن آنحضرت سنگریزه ها فریاد برداشتند که محمد پیغمبر برحق و رسول مطلق است ابوجهل لعین این گواهی دادن جمادات بشنید و گفت سخت ساحری که بجماد و سنگریزه رد و بحرف زدن آورده ٭ تهی دست سلطان تشمینه پوش ٭ غلامی خرد پادشاهی فروش ٭ درشهر خان آرزو آمده که در بعضی نسخ

پشمینه پوش واقع است و بعضی درویش نوپوش دوم ظاهر ادرست نباشد و معنی بیت واضح و توجیه درویش نوپوش باین
صورت درست میشود که اباسی که درویش فقیری پوشد آنرا پوشش خود اختیار کرده ۞ زمعراج او در شب ترکتاز
۞ معرج گران فلک اطراز ۞ معراج ۞ بالکسر زینه و اینجا مراد از مرتبه است که حضرت هم حاصل شده از عروج بآسمان
ترکتاز ۞ طلایه تاخت و تاکاه برسرکسی رفتن سبیل غارت و اینجا معنی مطلق تاخت مراد است و شب ترکتاز عبارت
ازشبی است که آنحضرت بسوی فلک توجه فرمودند ۞ معرج ۞ باضم میم و تشدید رای مهمله مفتوح نوعی از رجا نهاست
پس تفسیر و معراج گران فلک عبارت است از قضا و قدر که کارکنان افلاک اند و طراز عبارت است از آرایش یعنی
سبب معراج آن حضرت در شب مذکور متعلقان و کارکنان افلاک را آرایشی بهم رسیده بود و بعضی گویند که اضافت
معرج گران فلک بیانیه است و صانع و مصنوع در اینجا یکی است چنانکه لقارچی رعد که لقارچی و لقاره و لعد آ
لقاره هر سه یکی است که ذات رعد باشد و این وقتی تواند شد که مضاف و مضاف الیه هر دو مفرد باشند یا هر دو جمع
و این جا مضاف جمع و مضاف الیه مفرد پس اضافت تشبیهی باشد نه بیانی که آن اضافت عام است بسوی خاص
مثل انگشتر طلا و کتاب قاموس و در بعضی شرح معراج گیوان بجای معرج گران دیده شده و معراج گیوان اشارت بمرتبه
اعلی است چراکه گیوان بلندترین سبعه سیاره است ۞ شب از چتر معراج او سیاه ۞ وزان رنگ دبان آسمان پایه ۞ موی
می گوید که آن شب نبود بلکه سایه بود از چتر معراج آنحضرت و از ان رنگ دبان که معراج باشد آسمان آن بلندی رنگ
بود از زینه های او ۞

شب معراج محمد مصطفی صلعم

شبی گاسمان مجلس افروز کرده ۞ شب از روشنی موی روز کرد ۞ فاعل کرد ضمیر ستر راجع است بسوی شب
و مفعول آن آسمان و کلمه را بعد آسمان مقدر است و مجلس افروزی آسمان اظهار کواکب باشد تقریر آنکه شبی که آسمان
را مجلس افروز کردای باعتبار ستارگان آسمان را روشن ساخت و چنان شب شب از غایت روشنی موی روز شد
پس ظرف و مظروف همان شب واحد است که از تعینات شاعری آن را دو شب قرار داده اند ۞ سراپرده هفت

سلطان سریر ❊ برآموده کوچیپی حریر ❊ سراپرده مضاف و هفت سلطان سریر ترکیب مقلوب اضافی سریر
هفت سلطان و هفت سلطان بعبارت بسبعه سیاره است و سریر آنها هفت فلک است و سراپرده کنایه است
از فلک هشتم که همگی ستاره ثوابت در دست و کوهر آمودن کوهرستن باشد و حاصل آنکه سراپرده سریر هفت
سلطان که فلک هشتم باشد کوهربست یعنی حریر که ذات او ستای فلک دران شب آرایش تمام داشت
❊ در شرح خان آرزو آمده که مصراع دوم خبر سراپرده باشد یعنی چنان سراپرده که حریری بود بکوهر برآمود ❊
سبزپوشان باغ بهشت ❊ بسبزی آراسته کار و کشت ❊ یعنی سردار سبزپوشان باغ بهشت که رضوان است
کار و کشت را بسرسبزی ای بخوبی تمام آراسته بود ❊ محمد که سلطان این مهد بود ❊ زچندین خلیفه ولی عهد بود ❊ مهد
❊ بالفتح کهواره و مراد ازان آسمان است خان آرزو گفته که در لفظ مهد کویا اشارت است بطفلی و پسری آنحضرت
زیرا که ولیعهد پسر باشد یا آنچه مانا ست بپسر که پادشاه بود حین حیات خود بر تخت سلطنت نشانده باشد و چون
انبیاء در مذهب اهل تحقیق زنده اند نسبت ولیعهدی بآنحضرت درست باشد ❊ سرنافه دربیت اقصی کشاد ❊ زنافه
زمین سر باقصی نهاد ❊ سرنافه کشادن معطر نمودن و چون ذات آنحضرت سرتاپا حسن خلق بود و خلق را به بوی خوش تشبیه
پس نسبت متحقق باشد و ناف زمین کعبه معظمه و اقصی مسجد یست برکنار زمین که آنرا بیت المقدس نیز کویند و حرف
را برای مجاوزت است یعنی از مکه رفته بیت المقدس رسید و همین قدر معراج آنحضرت منصوص است و از مسجد اقصی
تا بآسمان رسیدن از احادیث نبوی ثبوت میرسد ❊ زبند جهان داد خود را خلاص ❊ بمعشوق عرشیان کشت خاص ❊
عرشیان فرشتکان مقرب و معنی بیت ظاهر ❊ بنه کسست زین کوی هفتاد راه ❊ بهفتم فلک برزده بارکاه ❊ بنه
بالضم و فتح نون و های مخفی رخت و بنه بستن کنایه از سفر کردن است و از کوی هفتاد راه دنیا مراد باشد و لفظ هفتاد
برای کثرت است چنانکه ده و پنج برای قلت ❊ دل از کار زه حجره پرداخته ❊ بنه حجره آسمان تاخته ❊ یعنی دل از
فکر و علائق ظاهری زه حجره که عبارت از زنخانه زمان پاک باشد برداشته بنه حجره آسمان که فلک است رفته ❊ برون
جست زین کنبد چار بند ❊ فرس رانده بر هفت چرخ بلند ❊ کنبد چار بند عبارت است از چهار کره عناصر اربعه که مراد

از دنیا باشد و هفت چرخ هفت آسمان و اطلاق هفت بر آسمان بدان جهت نمود که عرش و کرسی را اصحاب نقل جدا شمرده اند و در قرآن مجید نیز بهمین نهج مذکور است و نه آسمان بر وفق قرار داده حکماست ❊ براق شتابنده تر یش چو برق چو خورشید در نور غرق ❊ براق بالفتح نام مرکب صلعم است که در شب معراج بر و سوار بود و مستام بالکسر ساز و آلت رزم زین و لگام و جز آن یعنی براق همچو برق شتابنده بود و سازش چون خورشید درخشان بود ❊ سهیل براوج عرب تافته ❊ ادیم یمن رنگ ازو یافته ❊ سهیل بالضم و فتح ها نام ستاره است مشهور که در یمن بر می آید و یمن بالفتحتین ملکی است طرف دست راست مکه معظمه و بایی تنکیر در آخر آن دلالت بتعظیم دارد و مراد از براق است ❊ ادیم بالفتح پوست خوشبوی که وقت طلوع سهیل او را رنگ و بو حاصل شود و آن دو نوع است ادیم یمنی و ادیم طایفی و اگرچه یمن نیز داخل عرب است لیکن مراد از عرب در اینجا مکه است که بطحا باشد و آن وادی است در مکه معظمه یعنی آن براق هم چو سهیل بود تابان که براوج عرب - و شش شده و ادیم یمن بوی خوش ازو یافته و میتوان گفت که رنگ یافتن ادیم یمن کنایه باشد از اسلام آوردن آن ❊ پرنیان تنی بلکه لولوسمی ❊ رونده چو لولو بر ابریشمی ❊ پرنیان مخفف پرنیسم و براق را ابریشم تن بدان گفته که پوست نازک بودن اسپ دلالت بر اصالت و نجابت آن دارد و لفظ بلکه حرف عطف است بجای واو عاطفه و لولوسم نظر بمکرویت سم است و مصرعه دوم در وصف رهواری براق مذکور واقع شده یعنی آن براق ابریشم تن لولوسم در سبکروی و شتابروی بدین غایت بود که بر ابرش هیچ چیز نرسد و بعضی گفته اند که لولوشم بشین معجمه نام کلی است که بغایت لطیف و ملایم و لفظ بلکه بدین معنی چسپان تر است ❊ نه آهو دلی نافه از مشک پر ❊ چو دندان آهو برآموده دُر ❊ مراد از نافه در اینجا ناف است زیرا که های درا و اخر الفاظ گاهی زیاده می آید چنانکه خان و خانه یعنی آن اسپ اگرچه آهو نبود لیکن ناف پر از مشک داشت و معنی مصرعه دوم آنست که چنانکه دهان آهو پر از دندان باشد دهان آن براق بدرو گوهر برآموده و آراسته بود و بعضی گویند که مشابهت صفائی که بر دو دست بدندان آهو یعنی صفائی که هرش همچو دندان آهو بود ❊ ازان خوش عنان تر که آید بگمان ❊ وزان تیز دو تر که تیر از کمان ❊ خوش عنان خوش فتار و لفظ گمان بمعنی ظن ظرف یعنی ازان خوش فتار زیاده که دیگمان کسی آید و تیز دو تر از کمان ❊

تیر از کمان خطا هرست ٭ شتابنده تر دهم علوی خرام ٭ از و باز پس ماند هفتاد گام ٭ علوی خرام صفت دهم و هفتاد گام اشاره از بسیار پس ماندن باشد و معنی بیت واضح است ٭ بعالم کشائی فرشته وشی ٭ نه عالم کشائی که عالم کشی ٭ کشا و عالم کنایه از کرقس است چنانکه کشور کشا یعنی عالم گیری همچو فرشته است در بکمال غلبه و مراد از مصرعهٔ دوم اینکه تنها عالم کشا نبود بلکه عالم کش نیز بود که بار تمام عالم بر داشته بود زیرا که عالم عبارت است از ذات آن حضرت عم که همه عالم ظهور نور اوست ٭ بشب رنگی آن شب چراکشت مست ٭ چو ماه آمده شب چراغی بدست ٭ گویند که مصراع اول متضمن سوال است و مصراع دوم جواب آن پس چرا برای استفهام باشد و شب چراغ کویند شب مانند چراغان روشن باشد یعنی سیاهی رنگ خود دران شب معراج براق چرا مست و حرم بود برای آنکه گویا شب چراغی مانند ماه بدست او آمده بود و آن اشارت است از ذات مبارک صفات حضرت پیغمبر صلعم ٭ چنان شد که از تیزی گام او ٭ سبق برد بر جنبش آرام او ٭ سبق بردن بمعنی غالب شدن و شد بمعنی رفت یعنی چنان رفت بتیزی گام که آرام یعنی سکون او بر جنبش غالب شد حتی که کسی را از رفتش خبر نشد ٭ قدم بر قیاس نظر میکشاد ٭ مکر خود قدم بر نظرمی نهاد ٭ قیاس ٭ بالکسر اندازه و نظر در هر دو مصراع بمعنی نگاه و اندیشه هر دو میتواند قدم کشادن کنایه از رفتن است یعنی رفتار آن باندازهٔ اندیشه نگاه بود یعنی چنانکه اندیشه و فکر تیز میرود سیر او هم باسرعت تمام میرفت و در مصرعهٔ دوم بطریق استعجاب میکوید که کویا پای او بر اندیشه و نگاه می بود ٭ پیمبر بران ختلی ره نورد ٭ براورد ازین آب کرد نده کرد ٭ ختلی ٭ بالفتح اسپی منسوب بختلان که اسپ خوب در انجا بهم رسد و آب کردنده آسمان و کرد بر آوردن عبارت از لگد کوب ساختن و پایمال نمودن باشد یعنی پیمبر ختلی ره نورد سوار شده آسمان را پایمال و لگد کوب خود ساخت ٭

هم اوراه دان هم فرس راه وار ٭ زهی شاه مرکب زهی شهسوار ٭ شاه بمعنی خوب و پاکیزه و همچنین شه ٭ چو زین خانقه عزم دروازه کرد ٭ ز دستش فلک خرقه را تازه کرد ٭ خانقه بکسر نون عبادت خانه چه قاه و قه بمعنی عبادت آید و از دروازه مراد آسمان است و تازه کردن خرقه عبارت از ارادت نو بهم رسانیدن باشد و در شرح خان آرزو آمده که چون خرقه ماخوذ است از خرق بمعنی پاره کردن پس درین بیت اشارت است بر و آنچه که نزد حکما مبرهن است

که افلاک قابل خرق والتیام نیست و در بعضی نسخ بجای خالقه جایگه دیده شده در یصورت که مخفف گاه است که گاهی
زائده نیز آمده چنانکه صبحگاه و جایگاه ٭ سواد فلک گشت گلشن بدو ٭ شده روشنان چشم روشن بدو ٭ سواد ٭ سیاهی
٭ روشنان ٭ چشم ستارگان و حاصل بیت واضح ٭ دران پرده گر گردها بود پاک ٭ نشایست شد دامن آلوده خاک
مراد از دران پرده ظاهر افلاک است و ازین بیت معلوم میشود که معراج آنحضرت عم بروح شد و نه بجسد چنانکه از بعضی احادیث
معلوم میگردد و همی توان گفت که مراد از پرده ماورای افلاک باشد و برین تقدیر این بیت و ابیات آینده بجای خود
مکرر آن گفته شود که اول مجملاً بیان نمود و بعد ازان بتفصیل آن نموده ٭ بدریای هفت اختر آمد نخست ٭ قدم تا بهفت
آب خاکی بشست ٭ دریای هفت اختر کنایه از هفت آسمان و هفت آب خاکی عبارت از بحار سبعه اقالیم سبعه باشد
یعنی تا آب هفت دریای ربع مسکون او لا قدم بشست من بعد داخل آسمان شد و در بعضی نسخه بهفت آب خاک قدم را
بشست واقع شد و معنی آن ظاهر است ٭ رها کرد بر انجم اسباب راه ٭ بمه داد کهواره خواب راه ٭ مراد از انجم سبعه سیاره
است و کهواره بالفتح مهد و از خواب خواب غفلت اراده نموده و چونکه صورت ماه به کهواره مشابهت دارد لهذا
از ماه داد و یا از جهت آنکه چون تاثیر ماه باعتبار رطوبت موجب خواب آوری است آن را بدو داد لیس مصراع
اول بطریق اجمال است و از آغاز مصراع ثانی اراده تفصیل آن نموده ٭ پس آنگه قلم بر عطارد شکست ٭ که امی
قلم را نگیرد بدست ٭ قلم شکستن در ین عبارت از رد و پیشکش نمودن است و عطارد بالضم ستاره است که در فارسی بیر
و دبیر فلک گویند یعنی عطارد قلم پیشکش نموده بود آنحضرت آنرا نگرفت زیرا که حضرت عم امی یعنی ناخوانده بود و آنی
قلم بدست نگیرد ٭ طلاق طبیعت بنا بید داد ٭ بشکرانه قرصی بخورشید داد ٭ نا بید بیای مجهول زهره و چون زهره
را لولی فلک گویند لفظ طلاق بالفتح که بمعنی کشادگی طبع است بدان نسبت داده یعنی انبساط که مقتضای طبیعت
بشری است و آن متاثر شدن بلذت دنیا باشد بنا بید که این صفت باو مشابه تر بود عنایت فرمود و قرص بالضم
گرده نان و بشکرانه رسیدن چنین مراتب خورشید را قرصی کرامت فرمود ٭ بمریخ داد آتش خشم خویش ٭ که خشم
اندران ره نمیرفت پیش ٭ مریخ بکسر تین و تشدید را ستاره ترک فلک و خشم مناسبت بترک داد لهذا خشم خویش

وراداد و مصرعهٔ دوم علت مصرعهٔ اول است ؛ رعونت رها کرد بر مشتری ؛ نگینی دگر زد بر انگشتری ؛ رعونت
؛ بالضم خودآرائی و حاصل آنکه تو چه بخود که خودآرای و خودسازی باشد به مشتری که قاضی فلک است عطارد
وصورت خویش دیگر پیدا کرد از تزکیه و تصفیه ؛ سواد سفینه بگیوان سپرد ؛ بجز کو هر پاک با خود نبرد ؛ مراد از سواد
سفینه سیاهی خطوط است و چون از حال نسبت تردشت علایق خواندن و نوشتن که عبارت است از علم ظاهری برخیل
بخشید و سوای کو هر پاک که جان مطهر باشد با خود نبرد ؛ به پرد اخت نزلی بهر منزلی ؛ چنان کو فرو ماند تنها دلی ؛
نزلی بالضم آنچه پیش فرود آرند و در بیخجا مراد ازان مطلق تحفه است یعنی بهر جا از افلاک تحفه از نزد خود عطا فرمود
تا بحدیکه خود با دلی پاک ماند و دیگر هیچ آلایش دنیا با او نماند و در شرح خان آرزو آورده که نزل بالضم عبارت است
از آنچه پیش مهمان فرود آورده نهند پس معنی بیت برعکس مذکور میشود زیرا که نزل از طرف میزبان بود نه از طرف
مهمان و آنحضرت در انجا مهمان بود نه میزبان و جوابش اینکه آنچه در ابیات سابق مذکور است بیان عطیات آنحضرت
است که آنچه آنها آورده بودند باز بانها بخشید چنانکه پس آنکه قلم بر عطارد شکست دلالت بران دارد و بر ینصورت
نسبت رعونت بمشتری خواهد بود نه بآن حضرت عم پس معنی ابیات مذکوره چنین خواهد بود که هر نزلی و پیشکشی که
سیارات سبعه آورده بودند دران منزلها گذاشت و خود را ازانها پاک کرده یکدی ماند که تنها دل او عم ماند ؛
شده جان پذیران خاک او ؛ زده دست هر یک بفتراک او ؛ فتراک ؛ بالکسر تسمه و دوال که از پس و پیش زین
اسپ آویزند و معنی بیت واضح ؛ کمر بر کمر کوه بر کوه راند ؛ گریوه گریوه جنیبت جهاند ؛ کمر معنی پشته بلند و کمر بر کمر
یعنی بلندی بر بلندی ؛ گریوه بفتح کاف فارسی و کسر را و یای مجهول تل و پشته بلند ؛ جنیبت اسپ کوتل و
مراد از کمر کوه و گریوه آسمان است یعنی صعود آن حضرت بر آسمان باین طریق واقع گشته که همچنانکه از یک پشته بلند
به پشته دیگر صعود نمایند آنحضرت از آسمان بآسمان دیگر رفت تا وقتیکه بعرش رسید ؛ به هاروئیش خضر و موسی دوان
مسیحی چو کیم بموکب روان ؛ هارون نام برادر کلان موسی عم و بمعنی قاصد نیز مستعمل و اینجا مراد معهود است و در لفظ
موسی ایهام به برادرش عم است و از انجاکه درمیان خضر و موسی اتفاق معیت در سفر واقع است لهذا باهم آورد

و موکب بفتح میم و کسر کاف بمعنی لشکر گرفوج خاص کرد اگر د سلطان و امرای باشد چنانچه نظامی علیه الرحمة بدین معنی
در جای دیگر میفرماید ۰ چو در موکب قلب دارا رسید ۰ ز موکب روان هیچ کس را ندید ۰ حاصلش آنکه خضر و موسی
بقاصدی پیش آنحضرت مشغول بودند و احوال مسیحا چه گویم آنهم با لشکر روان بودند و بعضی مرکب برای مهلة یعنی صبح
داشته اند یعنی عیسی با جز خود در روان بودند و برخی گمان برده اند که صحیح ز موکب برای معجمه است یعنی از جمله کسانیکه
در موکب رونده بودند مسیحی هم بود ۰ ثانی اندازه آنکه یکدم زنند ۰ نه یک چشم زخمی که برهم زنند ۰ ز خرشته آسمان
برگذشت ۰ زمین و زمانرا ورق در نوشت ۰ در بیت اول نسخ متعدد است اول نه بل چشم زخمی که برهم زنند ۰
نه یک چشم زخمی که برهم زنند سیوم نه دم بلکه چشمی که برهم زنند ظاهرا ترجیح نسخه سیوم را است یعنی آنحضرت بمقدار یکبار
زدن نه بلکه باندازه یک چشم زدن از پشته بلند آسمان با لا رفت و زمین و زمانرا طی نموده و زخم چشم بمعنی آسیب چشم است
و ایجاد بهره دلنسخه مراد بلک چشم خواهد بود ۰ ندیده ز تعجیل ناورد او ۰ کس از گرد برگرد او گرد او ۰ ناورد بمعنی
نبرد و رفتار بسرعت است و در اینجا معنی دوم مراد است یعنی آنحضرت باین تعجیل شتافت که کسی از آنهائی
که گرد بر گرد حضرت بودند گرد راه رفتن آنحضرت را هم ندید ۰ ز پرتاب تیرش دران ترکتاز ۰ فلک تیر پرتابها
ماند باز ۰ در شرح خان آرزو پرتاب بالضم پرزور و صفت تیر است و ترک تاز جلد رفتن و تیز تاب اضافت مقلوبی
است و پرتاب دوم بالفتح بمعنی انداختن تیر است و مراد از پرتابهای تیر مسافت های دوشش تیر است و باز ماندن
عبارت از پس ماندن ای دران شتاب رفتن از تیر پرزور آن حضرت که عبارت از براق است آسمان بمقدار چند
پرتاب تیر پس ماند و بعضی از تیر ذات آنحضرت اراده کرده اند و اگر پرتاب با خود از پرتافتن بمعنی دور افکندن بود
تیز درست می شود و در نصورت بالفتح خواهد بود ۰ تنیده تنش در رصدهای دور ۰ بروحانیان بر جسدهای نور ۰
رصد بفتحتین جمع مرتبه منجمان که برای دیدن کواکب سازند و اینجا مراد از مطلق جای بلند است که عبارت از افلاک
است و تنیدن بمعنی تافتن و اطلاق آن بر جسد به مجاز است که جسد را در خاطر لباس قرار داده و بر در بروحانیان
برزائید یعنی آنحضرت در جایهای بلند و منزلهای دور و دراز بروحانیان با آنکه همه نور بودند جسدهای نوری دیگر بخشید

و نور دیگر افزود و از جسدهای نوریان کثرت عطای نور هست ❊ دران راه بی راه رآوارکی ❊ همتش بارمانده همتش بارکی ❊ بعضی معنی بی راه رآوارکی مجموع که بمعنی راهی که از شائبهٔ آوارکی یعنی پریشانی دور باشد اراده نموده اند و بار بمعنی بهم گفته اند و خان آرزو نوشته که بخاطر میرسد که کلمهٔ رای معجمه درمیان راه آوارکی نباشد پس معنیش چنان بود که دران راه که راه آوارکی دران نبود بارکه عبارت از اوصاف بشری و صفات امکانی است و بارکی که عبارت از براق باشد ببرد و پس ماندند و معنی نسخهٔ مشهوره چنین است که دران راه که راهی نداشت یعنی رفتن دران متعذر بود بسبب جریده روی و آواره شدن او از تعلقات هم بارکه تعلقات بشری باشد و هم بارکی که براق بود باز ماندند لیکن دران راه آوارکی را دخل دادن خالی از سوی ادب نیست ❊ پر جبرئیل از ریش ریخته ❊ سرافیل ازان صدمه بگریخته ❊ جبرئیل بالکسر و جبرئیل بالفتح و کسر همزه همین و لغت در فارسی مستعمل است و در ششم لغت دیگر نیز هست سرافیل بالفتح نام فرشته ایست که رعوف جای بودن اوست و صدمه بمعنی آسیب و درین بیت اشارت هست بعجز جبرئیل و سرافیل از مرتبهٔ قرب آنحضرت بدرگاه باری تعالی عز اسمه یعنی ازراه آنحضرت پر جبرئیل هم ریخته شده و طاقت بالا رفتنش نماند و سرافیل هم ازان مرتبهٔ قرب و بالا روی گریخته شدند ❊ زرعوف گذشته بفرسنگ ها ❊ دران پرده بمود آهنگ ها ❊ رعوف بفتح هر دو را مقام اسرافیل و نیز نام مرکب آنحضرت صلعم و فرسنگ سه کروه راه و دران پرده اشارت بهمان مکان اسرافیل هست و برای رعایت لفظ پرده لفظ آهنگ آورده ❊ ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش ❊ قدم بر قدم عصمت افگنده فرش ❊ ساق عرش همان عرش ❊ عصمت ❊ بالکسر عفت و پاکی یعنی از دروازه سدره که مقام جبرئیل هست هر قدم که بالا رفت فرش عفت و پاکی افگنده بود ❊ ز دیوانگه عرشیان برگذشت ❊ بدرج آمد و درج را در نوشت ❊ دیوان ❊ بالکسر جمع شدن مردم بر در امرا و دیوانگه جای دیوان و درج بالفتح هم مقامی هست که آنحضرت در شب معراج ازان درگذشت و در شرح نصوص عبارت از تجلی ذاتی هست نوشت بفتح و او پیچیده وطی کرد یعنی درجه بدرجه همه مراتب طی نمود و بقرب درگاه باری تعالی رسید ❊ جهت را ولایت بپایان رسید ❊ قطیعت به پرکار دوران رسید ❊

اختیار

ولایت بالکسر ملک ٭ قطیعت ٭ بالفتح بُریدگی پرکار یکاف فارسی قلم آهنی که نقاشان دارند و مراد ازان دایره است
بطریق مجاز یعنی چون آنحضرت بقرب درگاه الهی رسید ولایت جهت آخر و پرکار زمانه منتهی شد ٭ زمین زاده بر آسمان تاخته
زمین و زمان را برانداخته ٭ مجرد روی را بجائی رساند ٭ که از بود او هیچ باوی نماند ٭ زمین زاده یعنی خاکی نژاد یعنی
حضرت خاکی نژاد بآسمان رفته و زمین و زمانرا واپس انداخته ببرد و مصراع اول بیت صفت بعد صفت است موصوف
ذات آنحضرت و صفت مع موصوف مبتدا و بیت دوم خبر آن ٭ چو شد در رهٔ تیستی چرخ زن ٭ برون آمد از هستی
خویشتن ٭ دران دایره کردش راه او ٭ نمود از سر او قدم گاه او ٭ دایره حلقه کرد و چرخ بمعنی حرکت دوری
یعنی چون جهات نماند و فوق و تحت یکی شد پس تفاوت درمیان حرکت پا و سر نماند ٭ زهی رفت فی زیر و بالا دلیر ٭ که در
دایره نیست بالا و زیر ٭ حجاب سیاست برانداختند ٭ زبیگانگان حجره پرداختند ٭ سیاست ٭ بالکسر حکم و امر کردن
بقصد حفاظت یعنی دران مکان این حجاب هم مرتفع گشت و تعلقات پیمبری ازمیان رفته بود ٭ دران جای کاندیشه
نادیده جای ٭ درود از محمد قبول از خدای ٭ یعنی جائیکه دران اندیشه نامحرم بود درود از جناب محمدی بود
و قبول از درگاه ایزدی و ظاهر از درود نماز اراده نموده که در معراج بجای آورده ٭ کلامی که بی آلت آید
شنید ٭ لقائی که آن دیدنی بود دید ٭ آلت بالمد چیزیکه واسطه حصول چیزی باشد لقا بالکسر دیدار و مضمون
مصرعهٔ اول اشارت بکلام نفسی است و در مصرعهٔ دوم اشارت برویت حق تعالی که جمیع فرق اسلام انکار
آن دارند مگر اهل سنت و جماعت ٭ چنان دید کز حضرت ذوالجلال ٭ نه زان سو جهت بدنه زین سو خیال ٭
ذوالجلال خداوند بزرگی و نامی هست از نامهای خدا تعالی یعنی درگاه حق سبحانه را بی جهت و بی خیال دید ٭
همه دیده گشته چو نرگس تنش ٭ نگشته یکی خار پیرامنش ٭ مراد از خار ا
نرگسین رگان باغ دهشت ٭ مگر چشم او کحل مازاغ داشت ٭ زاغ
هست بذات آنحضرت کحل بالضم سرمه و زاغ اشارت هست بآیه ک
چشم بغیر بطرف دیگر و نافرمانی نمود یعنی با وجود یکه در باغ و وجود

فی الحال بغ
هلاک نکنات داود و حکمت عذر
پا میل نمود چون سیاست تعمد کرده اگر شتم
نمودی ساحتم شکاه آمد و دامان دل از تعلقات دنیا
پاچیده در حجره تنگ و تاریک فرو گرفت

ز آنچه بودی آخر روزی
جانان و عزیزان اقتاد
نکرده و از پیش خود
باین قدر نا ملایم
چون نتوانی کرد
رفت شکایت خطائی
شما بمن خطائی
رفت ٭ کردم از خود
رفت ٭ زان

جمال آن حضرت را می نگریستند و آن باغ نرگسین شکل شده بود لیکن چشم آنحضرت سرمهٔ مازاغ داشت که هیچ
چیز نظر نمیکرد مگر بر ذات او تعالی و تقدس و خلاصه بیت اینکه همه هشیار نظر بطرف آنحضرت داشت و آنحضرت بهیچ چیز
نظر نکرده مایل بسوی ذات حق تعالی بود ؛ کذر بر سرخوان اخلاص کرد ؛ هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد ؛ اخلاص
خالص ساختن دوستی یعنی چون خود از مخلصان درگاه خدا شد ما مومنان را نیز یاد کرده حصهٔ ازان عنایت فرمود و آن
اشارت است بانکه جناب احدیت سلام به محمد آمد که ؛ السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته ؛
آنحضرت فرمود که ؛ السلام علینا و علی عباد الله الصالحین ؛ یعنی با آن سلام خود بهره مند شد ما را هم بهره مند
ساخت ؛ دلش نور فضل الهی گرفت ؛ یتیمی نکرد تا چه شاهی گرفت ؛ سوی عالم آمد رخ افروخته ؛ همه علم عالم در آموخته
؛ یعنی بعد علم عالم که عبارت از معاد و معاش و اسرار حکمت الهی و غیر آن باشد آموخته باز گشت ؛ چنان رفته و
آمده باز پس ؛ که ناید در اندیشه هیچ کس ؛ تقریر بیت احتیاج بیان ندارد ؛ ذکر می که چون بق بمپودراه ؛ نشد گرمی
خوابش از خواب کاه ؛ لفظ کرمی در مقام شدت و کثرت چیزی مستعمل شود چنانچه کرم رو یعنی جلد رو و کرمی در مصرع
دوم بمعنی حقیقی خود است یعنی حرارتی که از خوابیدن آنحضرت بر خوابکاه ای بستر مبارک واقع شده بود نرفته یعنی
سرد نگشته بود که آنحضرت باز گردیدند و در بعضی نسخ شده کرمی بستر از خوابکاه و در بعضی نسخ نشد کرمی از بستر خوابکاه
که واقع است تحریف ناسخ است چنانکه بر بلاغت فهم پوشیده نخواهد بود ؛ ندانم که شب را چه احوال بود ؛ شبی
بود یا خود یکی سال بود ؛ در بیت ما تقدم آنچه که بتواتر نقل ثابت شده مولوی بیان نموده و در ان محل ظاهرا کونه
استبعاد بود بنابران آن استبعاد را بطور استفهام بیان فرموده که حالات آن شب بکماحقه بدریافت نیست که چه
بود شبی بود یا سالی که این قدر مسافت در ان شب طی شد و همچنان بحال خود ماند و در بیت آینده دفع آن میکند
که ؛ چو شاید که جانهای ما در دمی ؛ برآید ز پیرامن عالمی ؛ تن او که صافی تر از جان ماست ؛ اگر شد یک لحظه
وامدر و است ؛ یعنی هرگاه که جانهای ما در دم را استعداد است که در یکدم سیر عالمی نماید پس وقوع این معنی از آنحضرت
چه بعید است ؛ بر ازکوه هر جان بتارش کنم ؛ ثنا خوانی چار یارش کنم ؛ کهر خرچهار است و کوهر چهار ؛ فروشنده را با

کفت که

پیکاره کو ہر چہار یعنی علی الحقیقت کو ہر در جہان ہمین چہار ست و بس یکی صدق دیگر عدل سیوم حیا چہارم شجاعت
بالفتح و فروشندہ عبارت ست از مداح چنانکہ خود فروش یعنی مداح خود و یعنی خریدار کو ہر چہار یار اند دکو ہر ہم چہار
است چہ کو ہر صدق مخصوص است بابو بکر و کو ہر عدل بعمر و کو ہر حیا بہ عثمان و کو ہر شجاعت بعلی رضوان اللہ علیہم
پس ہمہ اصحاب را باعتبار متصف بودن ایشان بیکی از چہار صفت مذکورہ برابر باید دانست و مداح را در بیت
فضولی کہ عبارت ست از زیادہ کوئی از آنچہ در کتب اہل حق در بارہ ہر یکی ازین بزرگوار ان واقع ست چنانچہ
بعد ازین مذکور خواہد شد و اگر بالضم جمع فضل ست بمعنی زیادت و فضولی بیای نسبت شخصی را گویند کہ بچیزہای زائد و مالا یعنی مشغول باشد
و صاحب جامع الرموز گفتہ اند کہ اگر فضول بفتح اول مبالغہ فاضل بگویند بدان معنی کہ صاحب چیزہای نافع بود بعید
نیست و در ینصورت فضولی بفتح اول و یای مصدری ست پس معنی مصراع دوم باین گونہ خواہد شد کہ مداح
را در ینجا فضل و اداین چہ کار و بمہر علی کرم اللہ وجہہ کہ چہ محکم ست ؎ ز عشق عمر نیز خالی نیستم ؎ در ینجا گفتگوئی ست طویل آنچہ کہ در شرح
خان آرزو ست بیان نمودہ میشود کہ منازعت سنی و شیعی در باب حضرت عمر و علی ست رضی اللہ عنہما و لہذا
دشمنی کہ شیعیان را با عمر ست رضی اللہ عنہ با دیگری نیست و گویا کہ ہر سہ خلافت از عمر ست زیرا کہ اول کسی کہ بیعت
ابا بکر رضی اللہ عنہ نمود ایشان بودند من بعد صحابہ دیگر بدین او بیعت نمودند و ہمچنین عمری کہ باعث خلافت
عثمان ست رضی اللہ عنہ بحکم عمر رضی اللہ عنہ ست و حقیقت این از کتب تواریخ مشروحا معلوم میشود لہذا شیخ نظامی
درین بیت نام ہر دو بزرگ را آورده و گفتہ کہ اگرچہ بمحبت علی پا افشردہ ام لیکن از عشق عمر نیز خالی نیستم و چون
از مصرعہ دوم یک گونہ ضعف مستفاد می شد اینجا لفظ عشق را بکار برده از عہدہ برآمد و عجب کہ مردم از تضمین
غافل اند چنانکہ معنی از فضولی نوشتہ اند کہ در وجہ اشعار تشیع میتوان گفت کہ در بیت بمہر علی اگرچہ آہ اشارت ست
باو از الم در دوستی علی کرم اللہ وجہہ از اصحاب دیگر چرا کہ گفت بمہر علی اگرچہ ہستوار تر دم از عشق عمر ہم خالی نیستم و
این بر ضعف محبت عمر رضی اللہ عنہ دلالت میکند و بعضی بران رفتہ اند کہ درین بیت اشارت ست بعلو در تشیع و بیان
آن ست کہ در مذہب تشیع دو چیز عمدہ ست یکی تولا و دوم تبرا از خلفای ثلثہ پس خالی نیستم در مصرعہ دوم یعنی

خالی نیستم باشد یعنی چنانکه بعلی تو لاذارم از عشق عمر خالی نیستم و بهر دو رکن اعتماد راست آمد پس طاهر آن است که این دو بیت الحاقی باشد و لهذا در بعضی نسخ یافته نشده انتهی کلامه مولف گوید که این وجه هر گز درست نیست چه افراط محبت بعمر لازم می آید که لفظ عشق تا دو بار ذکر کرده و توجیه خالی نیستم بمعنی مثل نی خالیم نیز درست نیست زیرا که بسوق کلام و نظر بر لفظ اگر چه هر گز و اصلا روا دارد این قسم توجیه رکیک و احتمال باریک نمی توان شد و نسبت تشیع از بیات بشیخ غلط محض است و اگر کسی گوید که چرا نام عمر را در اینجا متقدم نکردند و مصرعه آخر را اول نیاوردند گوئیم تقدم ذکر دلالت بر تفضیل ندارد و الا لازم آید که عمر بر ابو بکر رضی الله عنهما ترجیح داشته باشند چرا چه ذکر ابو بکر رضی الله عنه در بیت آینده است و این باطل است و فرق اجماع مرکب هیچ یک امت بر آن نرفته ❊ همیدون دو رین چشم روشن دو مانع ❊ ابو بکر شمع است و عثمان چراغ ❊ درین بیت نیز مفید بترتیب خلفا نشده بموجب قول خود که فرو شنده را با فضولی چه کار ❊ بآن چار درویش سلطان نام ❊ شده چار تکبیر دولت تمام ❊ چار تکبیر دولت تکبیر نماز جنازه را گویند و نیز عبارت از ترک و تجرید و تفرید است و حاصل آنکه آن چار پادشاهان معنی که درویش صورت بودند نماز جنازه بر دولت کرده اند و دولت را مرده انگاشته اند چه نماز جنازه بر مرده می کنند الغرض آنچه شرایط ترک دنیا و تفرید و تجرید بود خلفاء الراشدین بجا آوردند و تمام کردند پوشیده نماند که در میان نعت رسول مختار عم تعریف صحابه نموده و حالانکه می بایست که پس از اختتام نعت سرور عثمای ایشان میکرد تا خلطی واقع نمی شد پس در خاطر میگذرد که اغلب که این چهار ابیات مذکوره سابق الحاقیه باشند چنانچه در اکثر نسخ متقدمه ایرانی این ابیات دیده نشده و الله اعلم بحقیقة الحال ❊ زهی پیشوائی فرستادگان ❊ پذیرنده عذر افتادگان ❊ با غاز ملک اولین ایتی ❊ بپایان دور آخرین آیتی ❊ از اینجا باز بمدحت حضرت رسالت پناه صلوات الله رجوع آورده می گوید که عجب پیشوای پیغمبران و قبول کننده معذرت افتادگان بوده که برای ایجاد موجودات ذات او اولین رایت کردید و در خاتمیت و در آخرین نشانی گشت ❊ گزین کرده هر دو عالم توئی ❊ چو تو کس نباشد تو هم توئی ❊ یعنی خلاصه موجودات تو هستی و مثل تو کسی نیست و اگر باشد فی الحقیقت آنهم تو باشی ❊ تو توئی

فعل کنجینه‌ها کلید ٭ و زنیک و بد گردد بر پدید ٭ شب و روز ما را بی دستی ٭ سجل بر دو گاهی کامتی ٭ و ذمه
٭ بالکسر و التشدید عهد و پیمان و بی ذمتی بی عهد و پیمان بودن و یای آن یای مصدری است و حاصلش عدم وجوب و
لزوم چیزی است سجل بکسرتین سین مهمله و جیم و تشدید لام قبالهٔ بامهر یعنی بی آنکه حقی از من بر تو لازم باشد شب
و روز امتی امتی میگوئی و درخواست مغفرت ما از جناب باری میکنی ٭ من از آستان کمترین خاک تو ٭ بدین
لاغری صید فتراک تو ٭ فتراک بالکسر دوالهای دامن زین که از راست و چپ اسپ آویزند یعنی من که از آستان
کمترین خاک راه توام با این ناتوانی و ضعف بفتراک تو بسته‌ام و گویند که صید لاغر را به شکار بند نه بندند نظامی که در
گنجه شد شهر بند ٭ مبادا از سلام تو نابهره مند ٭ گنجه بفتح کاف عجمی شهری است در ایران زمین که موطن مولوی
است و نابهره شدن از سلام محروم شدن از نجات باشد و می تواند شد که از سلام اشارت باشد بهمان سلام
مذکور که حضرت احدیت به محمد علیه السلام آمد و آنحضرت فرمود که ٭ السلام علینا و علی عباد الله الصالحین ٭ یعنی
از آن سلام که در حق صالحان کردی نظامی هم داخل سلام صالحان باد و محروم مباد ٭ ٭

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته ٭ بچندین دعائی سحر خواسته ٭ آرایش سحر باعتبار روشنی ستاره‌ها و شگفتگی از یها
است یعنی چنین شب را به بسیاری دعائی که در سحرها کرده بودم از خدا یافتم ٭ ز مهتاب روشن جهان تا نشیب
٭ برون ریخته نافه از ناف خاک ٭ یعنی بروشنی ماه جهان پر نور و ضیا بود و از ناف زمین نافه یعنی سیاهی شب برون
افتاده بود ٭ تهی گشت بازار خاک از خروش ٭ ز بانگ جرس ها برآسوده کوش ٭ خروش بضمتین شور ٭ جرس
بفتحتین زنگله بزرگ که بر گردن و غیر آن بندند و بفارسی آنرا درای گویند و خان آرزد آورده که هر اداز جرسهای
قافله است یعنی حیوانات همه بخواب رفته بودند و بانگ جرسهای قافله بگوش نمیرسید و بعضی چنین معنی گفته اند که
بازار از خاک از شور آدمیان خالی شده بود مگر آواز جرس که برای کیفیت سماع میرسید و مانده بود و لیکن ازین هم گوشها بر آموده
بود و ازین ظاهر میگردد که بجای برآسوده برآموده است و در صورت برآسوده اینمعنی هم تواند شد که چون باسبانان

در ولایت بنگاله در کمر بستهٔ شلتک ها میزنند و آن آواز در ای پاسبانی و بیداری است پس آن پاسبانان هم بخواب
رفته بودند و بر تقدیری آموده مراد آن باشد که غیر از پاسبانان کسی بیدار نبود چنانچه در جنگ ترکیان فرموده
برآویخت بندوی چرخ الخ که بهار و نی شده جرسهای زر مراد از بندوی چرخ پاسبان فلک است و اضافت بیانی ست
یعنی همان فلک پاسبان شده جرسهای زر انگر خود آویخته بود ترکیبان شب گشته مست خواب فرو برده سر صبح صادق
بآب ترکیبان شب پاسبان سر آب فرو بردن عبارت از ناپدید شدن و معنی بیت چنین باشد که در قدری شب چنان
بود که گویا صبح صادق معلوم نمیگردید من از شغل گیتی بر افشانده دست بزنجیر فکرت شده پای بست شغل
بالضم کار و فکرت اندیشه و دست افشاندن کنایه از ترک کردن گشاده دل و دیده بر دوخته بر دوختن خاطر
افروخته دل گشادن و دیده بستن لازمهٔ مراقبه است و بر دوختن عبارت از سفر کردن و منتظر بودن است یعنی
چشم ظاهری پوشیده و نظر بصیرت گشاده در راه فکر تصنیف کتاب سیر داشتم که چون باید مطرحی ساختن
شکاری در آن مطرح انداختن مطرح بالفتح دام و بالکسر چیزی که بدان شکار کنند و قفان آمده گفته که بعضی گویند
که مطرح دام بزرگ است و بعضی از فضلا گویند مطرح گینه ایست که شکاریان طیور را صید کرده در آن اندازند و کاف
اول این بیت برای علت است یعنی حالتی که در بیت سابق مذکور گشته برای این بود که چگونه مطرحی باید ساختن
فکنده سرم زانو سراسیمه وار چو بالین گوران بگورین بکار در اکثر نسخ فکنده سرم را واقع است درینصورت
اگر فاعل فکنده فکر است پس میم سرم مفعول فعل است یعنی فکر سرم را سراسیمه بر زانو افکنده و اگر فاعل فکنده خود باشد
پس میم سرم یعنی خود باشد ای سر خود را مانند سراسیمه بر زانو افکنده بودم و در بعضی نسخ سرون بالفتح اول که
بمعنی شاخ باشد واقع گشته درینصورت از ان بطریق کنایه مراد سر باشد و حاصل آنکه سر خود را بر زانو افکنده بودم
مانند بالین گوران حیوانات دیگر که نعش کنند و طریق نشستن گوران چنان است که وقتیکه از چراگاه آیند جمله در پس یکدیگر
بنشینند و بعد از ان یکی می نشیند و دیگری بر زانوی این سر گذاشته می خوابد و در گورین نگاران یعنی [illegible]
نیز بهمین طور نقش کنند درینصورت حالت خود را بنقش گوران که سر بر زانو دارند مشابهت داده غایتش اینکه اینجا

سر بر زانوی خود بود و آنجا بر زانوی دیگری و این توجیه در صورتی است که لفظ کورین نکار بود چنانکه در بعضی
نسخ واقع گشته و آن عبارت از نگارستانی است که در و اشکال گوران و دیگر حیوانات نقش کنند و اگر کوران نکار بود چنانکه
در بعضی نسخ واقع شده در اینصورت بعضی از فضلا نوشته اند که انگه بمعنی فکنده شده است و ترکیب توصیفی است
محمول بر قلب و صفت و موصوف معا مضاف اند بسوی میم از قبیل دیوانه دلم و جمله مفعول امر است یعنی نگار که در
آخر بیت واقع است و سر اسیمه در حال و وصف سر است و نگار بمعنی نقش بکن است و تقریر معنی آنکه سری را که بر اثر
صفت اوست و از سر اسیمگی به سر زانو جا کرفته باشد مانند تکیه کوران بر کوران بنویس و ثبت کن چه وضع کوران
آنست که یکی بر دیگری تکیه کرده می نشینند و بخواب میروند انتهی و این محل تعجب است زیرا که درین ابیات همه
جمله خبریه اند و نیز وجه کردانیدن از ظاهر معنی که مخالف ما سبق باشد و وجهی معلوم نمی شود ❊ سرم بر سر زانو آورد
جای ❊ زمین زیر سر آسمان زیر پای ❊ زمین زیر سر یعنی سر بر زمین گذاشته بودم که بوقت فکر سر خود میرود و آسمان
زیر پای یعنی آسمان در زیر پای فکرت بود و بعضی آرزو گفته که در بعضی نسخ زمین بسر و آسمان زیر پای واقع
است و همین نسخه را اکثر فضلا ترجیح داده اند زیرا که مایل سر را فوق و مایل قدم را تحت نامند پس زمین که بطرف
سر است فوق باید گفت و آسمان که بطرف پاست تحت باید گفت مولف گوید که عرف حکما و فارسی بکار نمی آید
مثلا شخصی که وارثون شود نمی گویند که زمین بسر او دست پس نسخه اول صحیح باشد که مشهور است ❊ قراری نه در
نبض اعضای من ❊ سر من شده کرسی پای من ❊ نبض ❊ بالفتح رگی که پیوسته می جهد ❊ اعضا ❊ اندامها
جمع عضو بالضم و الکسر و کرسی ❊ بالضم تخت کوچک که بفارسی آنرا سندلی گویند حاصل آنکه بسبب فکرت و
اندیشه از نبض خود این اصل اعتدالی همچنان بیرون رفته که یک گونه قراری نداشت و سر من در وقت تامل بسبب شدت
آن چندان نگون شده بود که گویا زیر پا آمده بود ❊ بجولان اندیشه ره نورد ❊ ز پهلو به پهلو شده کرد کرد ❊ جولان
بفتحتین اسپ تاختن و اکثر در فارسی بسکون و او مستعمل است و درین بیت بیان اضطراب از کثرت فکر است
یعنی گاهی بتفکر سر بر زانو بودم و گاهی ازین پهلو بآن پهلو می غلطیدم و در شرح خان آرزو کرد کرد مجموع مرکب

که لفظ اول بکسر اول و سکون ثانی و دوم بفتح اول و سکون ثانی است بمعنی مدور گردنده آورده یعنی ریباط
پهلو بر پهلو غلطیدن مدور میکردیم و بعضی کرد کرد هر دو بفتح اول گفته اند که تکرار مقتضی کثرت بود چنانکه گویند
خاطر دوستان باغ باغ شگفت ؛ بتن خویش در گوشه بگذاشته ؛ بصحرای جان توشه برداشته ؛ توشه برداشتن
عبارت از سفر کردن باشد و صحرای جان عالم ارواح حاصل آن که جسم کثیف را در گوشه نهاده مسافر عالم ارواح
شده بودم ؛ که از لوح ناخوانده عبرت پذیرد ؛ که از صحف پیشینیان درس گیرد ؛ عبرت ؛ بالکسر پند و در اکثر
نسخ صحف واقع شده و حال آنکه صحف بالضم و سکون حا در کتب لغت دیده نشده بلکه بالضم و فتح حا جمع
صحیفه آمده پس درین مقام محل تامل است و در بعضی نسخ که از صفحه پیشینیان درس گیرد یافته شده هرچند که
اضافت می شود دگر در الفاظیکه آخرش های مخفی بود در کلام قدما بیشتر واقع شده و باین لحاظ نسخه اخیر
راجح باشد و از لوح ناخوانده مراد شعرای خام نامقبول یا مطلق کتابیکه رواج نیافته باشد بود یعنی از کتابها
شعرای خام که رواج نیافته بود عبرت میگرفتم که چرا اوقات را مثل ایشان در گفتن مزخرفات ضایع کنم درین
صورت هرچه بگویم سخن سنجیده بگویم که مقبول خاص و عام باشد و معنی مصرعهٔ دوم واضح است ای کاهی
صحیفهٔ قدما را پیش نظر داشته تعلیم میگرفتم ؛ چو شمع آتش افتاده در باغ من ؛ شده باغ من آتشین داغ من
یعنی بسبب حدت فکر در باغ دل من همچو شمع آتش گرفته بود چندانکه باغ نمانده بلکه آتشین داغ شده ؛ که از تاب
چون موم در آفتاب ؛ بمومی چنان بسته در دیده خواب ؛ یعنی حال من از حرارت فکر هم چو حال مومی بود
که در آفتاب گداخته شود و بچنان مومی که اشارت است بکدازش فکر خواب در دیدهٔ من راه نداشت
؛ مگر جادوان از من آموختند ؛ که از موم خود خواب را دوختند ؛ جادو ساحر و سحر را نیز گویند و ساحران
از موم خواب را بندکنند ؛ دران رهگذرهای اندیشناک ؛ پراکنده شد در سرم مغز پاک ؛ رهگذرهای
اندیشناک اشارت است بمقام فکر که جاهای دور و دراز میرسید و در مصرعهٔ ثانی پاک بمعنی فارسی
یعنی تمام باشد و یا بمعنی معروف صفت مغز بود ؛ درآمد بمن خوابی از جوش مغزه دران خواب دیدم یکی

باغ نغز ؛ گران باغ زنگین رطب چیدمی ، روز داد می هرگز ادیدمی ؛ رطب چین در آمد ز نوشینه خواب ؛
دماغی پر آتش دهانی پر آب ؛ رطب ؛ با الضم و فتح طای مهمله خرمای تر و مراد از رطب چین خود عنصف است
و از خواب در آمدای بیدار شد و دماغ پر آتش بلحاظ شوق گفته و دهان پر آب باعتبار حسرت آن یعنی چون از خواب
بیدار شدم دماغ از آتش شوق گرم و دهان از حسرت آن رطب ها که در خواب دیده بودم پر آب بود ؛ برآورد
موذن باول قنوت ؛ که سبحان حی الذی لا یموت ؛ و در بعضی نسخ موذن برآورد اول قنوت واقع است
و ظاهرا هر دو نسخه صحیح است چه در فارسی تخفیف مثقل جایز است و در فرهنگ جهانگیری است که اول قنوت
کنایه از صبح صادق است و بر تقدیر ثانی بای ظرفیه از لفظ اول محذوف باشد و مراد از قنوت دعا باشد ای مثل
از دعا نمودن این اذان برآورد و ترجمه سبحان حی آه این است که پاک است زنده آنکه نمیرد در اینصورت
سبحان مضاف است بسوی حی و حی موصوف است ما بعد صفت آن و حذف الف و لام از لفظ حی بنا بر
ضرورت است و این قسم در ترکیبات عربی که در اشعار فارسی آمده بسیار است ؛ برآمد زمن ناله ناگهی
ز آندیشه پر گشتم از خود تهی ؛ یعنی از کمال شوق آنخواب ناله ناگهی برآوردم چرا که از اندیشه پر گشتم و از
خود تهی شدم ؛ چو صبح سعادت بر آمد بگاه ؛ شدم زنده چون باد در صبحگاه ؛ در مدار الافاضل گاه
قصد بیگاه است یعنی چون صبح سعادت بروقت خود برآمد و روشن شد و می توان گفت که متعلق بمصرع
دوم باشد بر این تقدیر زائد خواهد بود زیرا که شرط کار ظرف زمان میکند و مراد از زنده شدن باد حرکت کردن باد است
ز شب افروز شمعی بر افروختم ؛ و ز اندیشه چون شمع می سوختم ؛ مراد از شمع شب افروز خواب شبانه است که دیده
بود ؛ دلم با زبان در سخن پروری ؛ چو هاروت و زهره با فسون گری ؛ هاروت و ماروت دو فرشته اند و زهره
نام زنی است و قصه اش چنانکه در مثنوی مولوی رومی مذکور است این است که هاروت و ماروت هر گاه که
در عالم بنیاد شر و فساد میشنیدند بجناب حضرت باری خواستند که اگر ما هر دو بر زمین رویم و مردمان را
شر و فساد باز داریم تا در عالم صورت صلاح و فلاح پیدا کرده و همیشه بر احوال مردم تاسف می خوردند

تا وقتیکه حکم الهی صادر گردید که برویدند و چون این هر دو فرشته بر زمین رسیدند بر زهره نام زنی عاشق شدند
و چون اختلاط و آمیزش با او نمودن خواستند او از ایشان اسمای اعظم الهی یاد گرفته بود و وقتیکه از ایشان بسبب
تعدی بخود دیدن احوال بر کت آن اسم بآسمان رفت و ایشان خجل و محزون بر زمین ماندند و بالفعل در چاه بابل
اسیر اند و مردم بسیار برای آموختن سحر و جادو در انجا میروند ؛ که بی شعل چندین چه باید شست ؛ ذکر مارة
طرزی نو آرم بدست ؛ کاف در اینجا برای بیان خواب شب است ؛ نوائی غریب آورم در سرود ؛ دهم
جان پیشینگان را درود ؛ نوا آواز غریب و نادر و مراد از پیشینگان پادشاهان هم عصر اسکندر اند یا اولیان
قصهٔ اسکندر که بتقریب ذکر ایشان درین کتاب خواهد آمد و خواه غیر آن ؛ برآرم چراغی ز پیروانه ؛ درختی برآرم
از دانه ؛ ز نزدخان آرزو بجای برآرم اول ترازم بنای فوقانی و زای معجمه که متاخرین طرازم بطای مطبقه می نویسند
صحیح است زیرا که برین تقدیر هم تکرار مرتفع میگردد و هم معنی استقامت پیدا میکند یعنی از پیروانه چراغی ترتیب
دهم و از دانه درختی پیدا آرم و در اکثر نسخ در هر دو مصرعه برآرم واقع شده و در بعضی در مصراع دوم
فشانیم و در بعضی برآرایم دیده شده ؛ که بر کافکند میوهٔ زین درخت ؛ فشاننده را کو بدادی نیک بخت ؛ ای
بفتح همزه حرف ندا و در اینجا در مقام تحسین واقع شده حاصلش اینکه هر شخصی که فایده بر کریدبانی از ما بنام نیک
یاد کند ؛ بشرطیکه هستی فرو مایگان ؛ ندزدند کالای همسایگان ؛ مشت ؛ بضم میم کرده قلیل و مایی آخرش برای
تنکیر است و دلالت بر حقارت نیز دارد ای کرده قلیل فرو مایگان که عبارت از شعرای خام همعصر مصنف است
مال مصنف را بدزدی نگیرند ؛ گر فتم سر تیز هوشان منم ؛ شهنشاه کوهر فروشان منم ؛ همه خوشه چیند و من دانه
کار ؛ همه خانه پردازد و من خانه دار ؛ برین چار سو چون نهم دستگاه ؛ که ایمن نباشم ز دزدان راه ؛ گر فتم
بمعنی فرض کردم و سر بمعنی مهتر و از تیز هوش مراد زیرک و کوهر فروش یعنی شاعر و جوهری و خانه پرداز دزد
و چار سو دنیا و دستگاه متاع و ایمن بی ترس و در بعضی نسخ بجای نباشم نباشد دیده شده در صورت
ضمیر نباشد بسوی چار سو راجع خواهد بود و کاف در مصراع اخیر بیانیه ؛ که دارد دکانی درین چار سو ؛ که رحمه

ندارد زلیسیار رسوه ٭ کاف در اول مصراع این بمعنی کدام ٭ چو دریا چرا ترسم از قطره درد ٭ که ابرم دهد بیش
ازان دست مژد ٭ دست مژد مزد وری ٭ اگر برفروزی چو مه صد چراغ ٭ زخور شید باشد بروزش
داغ ٭ در علم هیات ثابت شده که روشنی ماه مستفاد از آفتاب است و ستارگان دیگر بخود در روشن اند
یعنی هر چند که صد چراغ چون ماه روشن برافروزی چون نشان در دی دارد داغ خورشید بران خواهد بود

حکایت

شنیدم که رندی جگر تافته ٭ درستی کهن داشت نو یافته ٭ رند ٭ بالکسر زیرک و بخیل و بی باک و بی قید
و جگر تافته ای در آتش حسرت زر سوخته و درست بضمتین اشرفی و حاصلش ظاهر ٭ شنیده زپیران دهقان
سبخ ٭ که زر زرگشد در جهان گنج گنج ٭ در بعضی نسخ زپیران واقع است و در بعضی شنیدم از دبیران
و خان آرزو در شرح خود آورده که دبیر فعیل است بمعنی بیننده عاقبت و پس کار و مراد از دبیران
وزارت پیشگان اند مولف گوید دبیر بمعنی نویسنده است و لفظ فارسی است چنانکه ارباب لغت
نوشته اند و بمعنی مذکور در هیچ کتاب لغت عربی نیست و مراد از دبیر در اینجا محاسب است ٭ بیازارشد تا
بزر زرگشد ٭ یک منغبی دگر شد ٭ منغبی بیای معروف زر خالص و ظاهر این است که بمعنی اشرفی باشد
٭ بدکان جوهر فروشی رسید ٭ که زر بیشتر زان بیکجا ندید ٭ فرو ریخته زریک انبان چیست ٭ قراضه قرو
درستش درست ٭ قراضه ٭ بالضم ضاد معجمه ریزه زر که از مقراض افتاده باشد ٭ انبان ٭ پوست
بزغاله مشک کرده شده که قلندران میان بندند و ذخیره دران دارند ٭ چست ٭ بالضم اول خوب و گلان یعنی آن
حکایت مذکور قریب دکان جوهر فروشی رسید که مطابق زرش زر در جائی نیافت و دید که بقدر یک انبان زر بدکان آن بیچیست
که ریزه زر آن همراه ریزه زرست و درست آن همراه درست ٭ بامید آن گنج دیوار بست ٭ برانداخت و نیافت
خود را زدست ٭ گنج دیوار بست ٭ یعنی گنجی که مثل دیوار ساخته بودند و بعضی گویند که گنجی باشد که محفوظ و توده
کرده بوده ٭ چو دینارش از دست و از کرد ٭ سوی گنج صراف سرباز کرد ٭ صراف سره کننده سیم و سرباز کردای ورزش و اعمال

وبهما بجا مستقر گردیده ؛ فرو ماندم مرد از زر انگیختن ؛ و زان یک عدد در صد آمیختن ؛ فرو ماندن عاجز شدن
و زر انگیختن زر حاصل کردن ؛ بزاری نمود از پی زر خروش ؛ بنالید بر مرد جوهر فروش ؛ که از ملک
دنیا بچندین درنگ ؛ درستی زر آورده بودم بچنگ ؛ بچندین درنگ مراد در مدت دراز و در فرهنگ
جهانگیری درنگ بمعنی مشقت و رنج نیز آورده و درین محل مناسب تر می نماید ؛ شنیدم نه از زیرکی زرگر
که زر زر کشد چون برابر نهی ؛ زیرکی و ابلهی را بیای معروف باید خواند یعنی شنیدن من آن قصه را
از راه فراست و عقل نبود بلکه بسبب حماقت بود ای بران قصه شنیده عمل نمودن حماقت و ابلهی بود ؛ بگفتند ازین
دکان تا ختم ؛ زر خود برابر بر انداختم ؛ بگردد آن زر برین ریخته ؛ نمود آن زر بدان رشد آمیخته ؛ بخندید صراف
آزاد مرد ؛ و زآمیزش زر بد و قصه کرد ؛ آزاد مرد مرد خوب ؛ که بسیار نماید بر اندکی ؛ یکی با صد آید نه صد
با یکی ؛ هر انکس که شد در دو بنگاه من ؛ بس است این مثل تخته راه من ؛ بنگاه و بنکه بالضم جائی که زر و رخت
در انجا نگاه دارند یعنی هر کسکه در دو بنگاه سخن من است همین مثل مذکور پاسبان راه من بس است ؛ بسا آسیا کو
غریوان بود ؛ چو بیمزد مزدور در دیوان بود ؛ غریوان ؛ بالفتح شور کنان ؛ دیوان ؛ بالکسر دفتر حساب و در
عرف اهل دفتر را گویند که متصدی باشد یعنی بسا آسیائی که شور میکند و سطوت خود می نماید بعد تفتیش و تفحص
معلوم شود که مزدور و محکوم دیوان است و شورش و لاف آن از ان حکام است همچنین بسا شاعر که لاف سخنوری
میزند عند التفتیش بظهور رسد که مایه افتخار ایشان از سرمایه دیگری است که بدزدی آورده اند و بخود نسبت
کرده ؛ زور دان مرا بس شد این دست مزد ؛ که نازند بر من همی بانگ دزد ؛ دست مزد ؛ بضم میم و سکون
زای نقطه دار و دال ابجد اجرت ای از شاعران همعهد اگر یکی مضمون دیگری را دزدی کند نسبت دزدی
مضمون را بایشان البته لازم آید پس مولوی میفرماید که از دزدان روزگار همین دست مزد کافی است که بر من
اطلاق دزدی نمی کنند و این ازان سبب است که مضمون دیگری را سرقه نکرده ام ؛ سیاهان که تاراج ره می کنند
؛ بدزدی جهان را نمیکنیند ؛ بروز آتشی بر نیارند کرم ؛ که دارد همی دیده از دیده شرم ؛ دبیران نگر تا بروز سپید

قلم چون تراشند از مشک بید ۵ مراد از سیاهان هندوان اند که مشهور بدزدی اند و بعضی در ادای جنس را گفته اند که راه عرب میزنند و اول مناسب تر است و قوله بدزدی جهان را میکنند معروف است بر جمله تاراج ره آورد و سیاه کردن عبارت از خراب کردن و ویران ساختن است و خبر سیاهان در بیت دوم است یعنی دزدان که بدزدی جهان را خراب و ویران میسازند بروز روشن آتش فتنه و فساد را بلند کردن نتوانند زیرا که چشم از چشم شرم دارد و بخلاف نویسندگان که در روز سپید قلم از مشک بید که قسمی از بید سیاه است تراشیده مضامین عالیه مرا می برند ۵ نهان مرا کاشکارا برند ۵ زگنجه است اگر تا بخارا برند ۵ از نهان اشارت باشعار آبدار خود کرده یا عقاید بودن آن در قلب و یا از جهت خطای نفسانیست و تراکت آن از بی بصیرت کم مایه یعنی اشعار مرا که آشکارا می برند اگر مثلا در بخارا برند و آنجا فروختنی خواهند ظاهر خواهد شد که از گنجه است نه از آن ایشان ۵ بخرند کالا که نهان است در وی که کالای دزدیده از آن بود ۵ یعنی آن متاع که نهان فروخته شود خریدگنندگان بر غبت بگیرند چرا که مالی که نهان فروخته شود و باظهار آن ضرر متصور باشد البته مال دزدی و ارزان خواهد بود و خان آرزو گفته که می توان گفت که مراد از کالای دزدیده کالایی بود که نهان فروخته باشند چه دزدیده بمعنی نهان می آید چنانکه فلان نگاه دزدیده میکند یعنی هر متاع که نهان فروخته باشند نسبت بچیزی که ظاهر فروشند البته ارزان باشد ۵ لیکن چو عیب آشکارا شود ۵ دل دوستان بی مدارا شود ۵ بدانکه لفظ ولیکن مرادف لاکن عربی است برای استدراک و ظاهرا در لفظ لاکن در فارسی واو عاطفه افزوده آمالة نموده اند و لفظ ولیک و ولی مخفف آن و حاصل بیت اینکه وقتیکه عیب دزدی ایشان ظاهر کردد دل دوستان این دزدان که متاع از ایشان خریده اند بی مدارا و بی اخلاص میشود و در بعضی نسخ دل دوست شان واقع است و این احتمال دارد که کنایه باشد از کمال نفرت که دل دوست دزدان هم بی مدارا شود چه جای دیگر خلائق و درین بیت استدراک از بیت های ماسبق است یعنی آنها که مال نهان فروخته اند و بجهت ارزانی خریدکنندگان مال را بر غبت کرفته اند تا همان وقت است که عیب دزدی ایشان آشکارا نشده است و چون عیب مذکور شان ظاهر کشت دل دوستان بی مدارا کرد د و بی اخلاص کردد ۵

گر دزد برده برارد نفیر پ برد دست و شحنه و دزد گیر پ دزد برده ترکیب مقلوبی است از عالم گیهان خدیو یعنی
چیزی را که دزد برده است اگر جهان چیز دزدیده فریاد کند مثلاً دزدی گاوی یا اسپی یا چیزی بدزدی برد و آن گاو
و غیره آواز نماید شحنه و عسس خبر یافته دزد مذکور را بگیرد و دست او را به برد و میتوان گفت که از دزد برده مراد
از چیزی باشد که دزد برده باشد و برآوردن نفیر مراد از ظهور یافتن است و این مخصوص بر حیوان فی الجمله
نیست که او آواز برآرد زیرا که از نفیر برآوردن مجازاً مراد از ظاهر شدن است ای چیزی دزد برده باشد ظهور یابد
و اینمعنی عام است پ به از من گذارم که خود در روزگار پ بهر نیک و بد باشد آموزگار پ ظاهر این بیت مربوط
است به بیت ماتقدم یعنی چون چیز دزدیده خود فریاد کند و عسس دست دزد به برد پس مناسب آنست
که من نیز دزدان اشعار خود را بگذارم که اشعار من که متاعی است نیک خود فریاد کند تا روزگار که شحنه
زمانیان است در به نیک و بدی که از دزدان سرزند با تهانیا بیاموزد پ ترازوی گردون گردان بسیج پ نماند
و نماند بسیجیده هیچ پ و در بعضی نسخ گردش بسیج واقع است و در صورت اول میتوان گفت که بسیج بمعنی
موجده مرکب باشد از کلمه با و بسیج که مخفف بسیج است بمعنی قصد و معنی مجموع آن با قصد باشد پس بی تاویل صفت گردون
بود و گردش بسیج در نسخه دوم هم صفت گردون است مگر در اینجا بسیج تمام لفظ اصلی است بمعنی قصد و حاصل
بیت آنکه ترازوی عدل آسمانی که گردان بقصد است یا گردش قصد اوست هیچ چیز را ناسنجیده نگذارد و نماند
اینجا بمعنی گذشتن است پ بیا ساقی ارمی نشان ده مرا پ وزان داروی بیهشان ده مرا پ بدان داروی تلخ بیهش کنم
پ مگر خویشتن را فراموش کنم در بیت دوم در آخر مصراع اول میم کنم ضمیر مفعول است یعنی بدان داروی
بی هوش کن مرا و میتوان گفت که کنم اینجا بمعنی شوم باشد چنانچه در اکثر نسخ شوم بجای کنم واقع است

حکایت ایضاً در حسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازه پ گهن شتی و همچنان تازه پ نظامی در اینجا منادی است و حرف ندا محذوف و موصوف
مخاطب را بطرف خود شنونده میکند که ای نظامی بسیار صاحب آوازه هستی که از غرب تا شرق آوازه تو رسیده

و با وجود کهنگی نامی تازه و سخن پر آوازه داری ؛ چو شیران بسر پنجه بگتای خیک ؛ چو روبه بیالای خود رابزنگ ؛
سرپنجه بمعنی پنجه دست و قبل بمعنی پنجه و سر زائد است و در اینجا اشارت است بترک عزلت و اختیار صحبت ؛ شنیدم
که روباه رنگین بروس ؛ خود آرای باشد بزنگ عروس ؛ بروس نام ولایت است و زنگ بمعنی طرز و روش
و عروس ؛ بالفتح مرد و زن گویند خداتا سه شبانه روز و حاصل معنی ظاهر ؛ چو با این فروزی ریا باد کرد ؛
برون نادر د موی خویش از نورد ؛ لفظ در از کلمه و زنبقریه مقام محذوف نورد با الفتح بمعنی سوراخهای
چیدار است و معنی بیت ظاهر ؛ بگنجی کسند بی علف جای خویش ؛ نه لیسد مگر دست یا پای خویش ؛ علف ؛
بفتحتین خورش ؛ پی پوستین خون خود را خورد ؛ همه کس تن او پوست را پرورد ؛ پوستین جامه که از پوست سازند
و اینجا مراد از پوست است مجازا ؛ سرانجام کاید اجل سوی او ؛ وبال تن او شود موی او ؛ سرانجام آخر کار
و وبال ؛ بالفتح ناگوار شدن ؛ مدان موی تنه قصد خویش کند ؛ بر سوائی از سر برون کند ؛ بدانکه نیه با دال نحاتی برای
نسبت می آید چنانکه زنیه و پارینه و گاهی زائد چنانکه گنجینه و موئیه مخفف موئینه با همزه است لیکن این قسم در جای
دیگر بنظر نیامده اما همین بیت سند است و خون بمعنی کشتن ؛ بساطی بپاید برآراستن ؛ کز و ناگزیر است برخاستن
؛ ناگزیر بمعنی ضرور ؛ بهر ان جانور کو خود آرای نیست ؛ طمع را بآز او رائی نیست ؛ طمع بالفتحتین امید ؛ برون آی
زین پرده هفت رنگ ؛ که زنگی بود آئینه زیر زنگ ؛ مراد از هفت رنگ آرایش و زیب است و از زنگی حبشی
پس خود داری و آرایش ظاهری را بسیاهی نسبت داده میفرماید که از پرده آرایش و خود آرائی بیرون شو زیرا که
چون آئینه در زیر زنگ باشد مثل حبشی سیاه نماید و بعضی از مجموع پرده هفت رنگ شنه عزلت اراده نموده
اند ؛ نه کو کرد سرخی نه لعل سپید ؛ که جوینده باشد ز تو ناامید ؛ بدانکه کوکر دا بمعنی کبریت کویند چهار نوع است
سفید و سیاه و سرخ و زرد و قسم سرخ آن نهایت کمیاب است و جزا عظم کمیاب است و لعل سفید بسیار کمیاب است
یعنی کوکرد سرخ و لعل سفید نیستی که جوینده تر انیابد ؛ بس این جاه و مهار بگسختن ؛ چو جاه و بگسن نیاختن ؛ جاه دو
بمعنی ساحری یعنی سحنان دلفریب هم چو سحر بپاکردن و بداو سیله مردمان را مشتاق خود ساختن و بار بچو ساحر

با آدمی ملاقات نکردن بس کن ؛ بردم در آمیز اگر مردمی ؛ که با آدمی خو گرفت آدمی ؛ خو گر الفت گیرنده چنانکه حکما گفته اند که آدمی مدنی بالطبع است اجتماع را میخواهد و لهذا میل بعضی انسان مشتمل است از انس و حاصل بیت ظاهر ؛ اگر کان نمکی بیابی بدست ؛ بسی گنج زین کوته در خاک هست ؛ چو دور افتد از میوه خوریده دار ؛ چه خور مایود نخلبن را چه خار ؛ میوه دار درخت میوه و نخلبن درخت خرما ؛ جوانی شد و زندگانی نماند ؛ جهان گو ممان چون جوانی نماند ؛ ممان ؛ بالفتح بمعنی مباش یعنی طفل را امید جوانی است جوان را امید پیری و پیرا هیچ امید نیست پس وقتیکه جوانی رفت بسبب ضعف و ناتوانی گویا زندگی نماند در اینصورت مناسب وقت این است که جهان گو که نیست شو و ازین مقام گریز سب از مضمون ماسبق یعنی ترک عزلت و اختیار صحبت وقتی خوش بودی که جوانی بودی و اکنون که ایام پیری است بسبب ضعف قوی زندگی نماند در اینصورت از گوشه گیری آمدن تعذر تمام دارد ؛ جوانی بود خوبی آدمی ؛ چو خوبی رود کی بود خرمی ؛ چه گنجی است کان را نعیم نیست ؛ در یغا جوانی چو ایام نیست ؛ چو بی دست و بوسیده شد ستخوان ؛ دگر قصهٔ خوبروئی مخوان ؛ بوسیده بباد و او هرد و فارسی سخت سوده و کهنه شده یعنی هرگاه که اعصاب سست گردید و کهنه شد قصهٔ خوبروئی را خواندن فراموش کن ؛ غرور جوانی چو از سر گذشت ؛ ز کستاخ کاری فروشوی دست ؛ غرور تکبر یعنی هرگاه که تکبر جوانی که همچو شعلهٔ آتش است از سر رفت و ضعف و پیری غالب آمد از کستاخ کاری نا امید باش که اعادهٔ آن محال است ؛ بهی چهرهٔ باغ خندان بود ؛ که شمشاد بالاله خندان بود ؛ بهی ؛ با لکسر بهتری و با لفتح تابان و روشن و در اینجا بهره و معنی چسپان است و خندان آورده که در بعضی نسخ بچهرهٔ باغ و در بعضی بهی چهرهٔ باغ است و دوم بهتر است چه مشتمل است از بهاکه لفظ عربی است بمعنی صباحت بهار روشنی و چون بهی بکسر تین بمعنی میوهٔ معروف است اشتباه ابهام است این نوعی از نقص است و بر تقدیر نسخهٔ اول مراد از به بهبود خواهد بود ؛ چو باد خزانی در آید بباغ ؛ ز مانده دهد جای بلبل بزاغ ؛ شود برگ ریزان شاخ بلند ؛ دل باغبانان شود دردمند ؛ ریاحین بستان شود ناپدید ؛ درباغ را کس نجوید کلید ؛ در اول بیت در بعضی نسخ در آید واقع است و در بعضی در افتد و اول بهتر است و در صورت در افتد در افتادن بمعنی غارت و تاخت کردن باشد

وحاصلش آنکه هرگاه بادخزانی بر باغ تاخت کند زمانه جای بلبل را زاغ میسپارد و این هر سه بیت قطع بند است و
مصراع اول ازان شرط و مصراع دوم جزای آن و باقی چهار مصراع خبر بعد خبر است و متفرع است بران و واو آخر بیت
ریا حین جمع ریحان است ؛ بنال ای کهن بلبل سال خورد ؛ که رخساره سرخ گل کشت زرد ؛ سال خورد بمعنی کهن
سال و پیر فرتوت یعنی ناله کن ای بلبل کهن سال چرا که رخساره گلها که سرخ بود زرد کردید و بعضی گویند که ناله بلبل
در وقت بهار است نه خزان ؛ دو تا شد سهی سرو آراسته ؛ کدیور شد از سایه برخاسته ؛ کدیور در اصل کدآور بود
از قبیل تن آور و قد آور یعنی صاحب تن و صاحب قد و کدا خانه را گویند و الف در ان از جهت آماله رفته باشد
پس معنی ترکیبی آن صاحب خانه باشد و بمجاز باغبان را گویند و اینجا کنایه از نشاط عمر است ؛ چو تاریخ پنجه در آمد بسال
؛ دگرگونه شد برشتابنده حال ؛ سر از بار شکین در آمد بسنگ ؛ چمازه به تنگ آمد از راه تنگ ؛ فرو ماند و دستم
ز می خاستن ؛ گران گشت پایم ز بر خاستن ؛ تاریخ وقت چیزی پیدا کردن پنجه بالفتح مخفف پنجاه و شتابنده اینجا
بمعنی شخصیکه متوجه سفر عالم بقا شده باشد و شکین بمعنی گران و بسنگ در آمدن عاجز شدن چمازه بفتح جیم اشتر باربر
و مراد اینجا از تن است و حاصل آنکه هرگاه که سنین عمر به پنجاه سال رسید بر روان حال دگرگونه گشت یعنی سر
از بار گران که پیری است عاجز شد و می لرزد و قالب با تاب و توان بسبب ناتوانی پیری که راه تنگ است عاجز
و حیران شد و دست من از می خواستن و عشرت کردن باز ماند و پا از بر خاستن گرانی میکند وقت برآمدن از حجره
و صحبت داری کجاست ؛ تنم گونه لاجوردی گرفت ؛ گلم سرخی انداخت زردی گرفت ؛ گونه بمعنی رنگ و لاجورد
چیزی سبز مطلق یا زنگاری یعنی جسم من مایل سیاهی شده و بسبب برودت و یبوست نرمی و خوبی رفت زردی
و یبوست رسید ؛ همیون بوَد نده زرد ماند باز ؛ ببالین که آمد سرم را نیاز ؛ همان بور چوگانی بادپای ؛ بصد زخم
چوگان نه جنبد ز جای ؛ همیون بفتح اول و تحتانی و واو رسیده اسپ و مراد اینجا از قوت رفتار و بور بمعنی
سوخته و واو مجهول است سرخ رنگ و چوگانی و بادپای هر دو صفت بور است باعتبار جلد رفتن و اینجا از
مجموع بور چوگانی بادپای مراد از قوت عشرت و کامرانی است یعنی قوت رفتار نماند و سر را احتیاج بالین شد

بور یعنی قوت عشرت کرده در سابق بکلی روی موصوف بود الحال ضعیف و پیری بدین غایت رسیده که بضرب
صد چوگان یعنی بصد جد و جهد از جای نتواند جنبید ؛ طرب را میخانه کم شد کلید ؛ نشان شیطانی آمد پدید ؛ یعنی حالا در
میخانه هم باعث پیری مر اطرب حاصل نمیشود و از افعال و حرکات گذشته جوانی که بغفلت برآمده بود پشیمانی
حاصل گشت ؛ برآمد ز کوه ابر کافورپار ؛ مزاج زمین گشت کافورخوار ؛ مراد از کوه سر است و از ابر کافورپار
موی سپید و از زمین جسم و کافورخوار یعنی سردی و نامردی گیرنده و بعضی معنیش چنین نوشته اند که هرگاه که زمین
کافورمار شود که باریدن برف باشد مزاج زمین از اعتدال منحرف و مائل بسردی گردد و ایام درآمد خزان و برامدن بهار
باشد و در هر دو صورت تمثیل بر رفتن ایام جوانی و درآمدن اوقات ضعف و ناتوانی است ؛ کهی دل بر فتن کرش
کند ؛ کهی خواب استاد کیرش ؛ بفتح کاف فارسی میل و آرزو و ستایش بالکسر صفت یعنی بسبب ضعف
و ناتوانی حالت مزاج بدینگونه شده است که بریک روش برقرار نماند یعنی گاهی از کمال عجز آرزوی خواب کند
و بسبب سیوست دماغ آنهم حاصل نشود و گاهی ارادهٔ رفتن کند و از باعث ناتوانی نتواند که بران نیز قادر
باشد ؛ عتاب عروسان درآمد بگوش ؛ صراحی تهی گشت و ساقی خموش ؛ عتاب بالکسر ملامت و رسوائی
و خشم یعنی عروسان عتاب شروع کردند زیرا که قابل صحبت خود نمیدانند و ساقی که مراد از عروس است خاموش ماند و
شراب نازیبب تهی شدن نبخت نمیدهد و در بعضی نسخ عتاب عروسان نیامد بگوش واقع است یعنی چون ساقی
می ندهد که این کس پیر فرتوت کشته لایق خطاب نمیدانند و ناز و عتاب نمیکنند و یا آنکه چون در دل نشاط نیست عتاب
عروسان در گوش کرائی و پذیرائی ندارد و خان آرزو گوید که اگر جمله در اینجا مثبت است پس منفی کردن مناسب است
؛ سر از لهو پیچید و گوش از سماع ؛ که نزدیک شد کوچکه را وداع ؛ لهو ؛ بالفتح بازی ؛ سماع ؛ بالفتح سرود و
شنیدن و وداع بالفتح پرودکردن و پیچیدن بمعنی اعراض است و اگرچه مشهور بدین معنی پیچیدن است و لفظ کوچکه
در مصراع دوم بمعنی جائیکه از انجا کوچ کنند چه گاه بمعنی ظرف زمان و مکان هردو آمده و در صورت اول گاه
متقدم باشد چنانکه گاه مستی و گاه هشیاری مکرر و بعضی الفاظ توقیتیه چنانکه صبح گاه و شام گاه و

مکان موخر بود از جهت قلب چنانکه صید گاه و رمیدن گاه یعنی جای صید و جای رمیدن و برین قیاس این قاعده کلی
بنظر می آید پس آنچه بعضی از فضلا نوشته اند که کوچکه از قبیل اضافت فعل است بظرف زمان یعنی وداعی که وقت کوچ میشود
ظاهرا درست نباشد و حاصل معنی آنکه سر از بازی اغراض میکنند و گوش از سرود و شنیدن نیز چرا که دنیا را پدرود
نمودن نزدیک شده ٭ بوقت چنین گنج بهتر نگاه ٭ که دوران کند دست بازی فراخ ٭ دست بازی یعنی تمنای
عارتگری و دست درازی و فراخ یعنی بسیار یعنی در چنین وقتی که زمانه غدار غارتگری را بنیاد آغاز نهاده و چیزهای صحبت
داری و قوتهای اعضا را بغارت برده بگوشه نشستن مناسب تر ٭ تماشای پروانه چندان بود ٭ که شمع شب افروز خندان
بود ٭ یعنی جلوه پروانه تماروشن بودن شمع است و هم چنین وقت طرب و عیش تا بودن جوانی است ٭ چو از شمع حالی
کنی خانه را ٭ نه بینی دگر نقش پروانه را ٭ یعنی هر گاه که شمع را از خانه بیری بعد ازان صورت پروانه را نه بینی هم چنین
وقتیکه جوانی رفت و بهنگام پیری رسید صورت عیش و شادمانی و اسباب صحبت داری را نه بینی ٭ بروز جوانی و
نوزادگی ٭ زدم لاف پیری و افتادگی ٭ کنون کی بغم شادمانی کنم ٭ به پیرانه سر چون جوانی کنم ٭ افتادگی فروتنی
و پیرانه سر وقت پیری و معانی ابیات ظاهر ٭ چو بوسیده چوبی که در کنج باغ ٭ فروزنده باشد بشب چون چراغ ٭
بوسیده چوب در مدار الافاضل بهر دو بای تازی چوبی که در شب چون انگشت سوزان نماید یا که در شب همچو کرمک شب تاب
روشن باشد یعنی در بیخالت پیری مانند روشنی بوسیده چوبی که در شب چون انگشت سوزان نماید یا که در شب همچو
کرمک شب تاب روشن باشد بآن مقدار روشنی از من مانده است جوانی که همچو آفتاب تابان بود نیست ٭ اگر دیدمی در
خود افزایشی ٭ طلب کردمی جای آسایشی ٭ با سودگی عمر تو کردمی ٭ جهان ابشادی کردمی ٭ یعنی اگر حالت
نمود افزونی همچو آغاز جوانی در خود دیدمی جای آسایش و آرام میجوئیدمی و بار راحت و آسودگی زندگانی تازه میکردم
فی المثل اگر جهانرا کسی میگرفت و عوض آن شادی دادمی گفتم که مراد از جهان تمام مال و متاع جهان است ای تمام
مال و متاع دنیا را صرف نموده شادی میکردم و کلمه با در لفظ ابشادی برای مقابله باشد و بعضی گفته اند که برای
مقابله نیست چه در صورت مقابله گرفتن چیزی و گذاشتن چیزی است در اینجا مفارقت از جهان مطلوب است بلکه تقصد

حواله کردن جهان است بهشادی چنانکه در شخص مرتهن و مرهون اتصال و اصوق می باشد گذاری شرح خان آرزو
چو روز جوانی بپایان رسید ؛ سپیده دم آمد ز مشرق پدید ؛ سپیده دم صبح و اینجا مراد از موی سپید است یعنی و
که روز جوانی بآخر رسید سپیده دم که عبارت از موی سپید است بیرون آمد و درین بیت بیان نوعی از استعجاب است
که هرگاه روز منتهی شود شام میشود و اینجا شام نشد بلکه آغاز صبح دیگر شد و تشبیه جوانی بروز باعتبار رفعت و روشنائی
چشم وغیره است ؛ بتدبیر آنم که چون سر نهم ؛ چکونه پی ازکار بیرون نهم ؛ سر نهادن اینجا بمعنی طاعت کردن و
سفر نمودن هر دو درست است یعنی چون سپیده دم از مشرق برآمد تدبیر آن میکنم که از دنیا چکونه سفر کنم و
چه سان ازکار و بار دنیا بیرون آیم و آماده عقبی باشم درینصورت عیش جوانی را چکونه بطلم ؛ سری کو سزاوار باشد
تاج ؛ سرین کاه او مشک بادینه عاج ؛ سرین ؛ بالضم نشستگاه یعنی سری که لایق تاج باشد و ملک عیش او را
مسلم باشد نشستگاه او سرکه موی نباکوش باشد مشک بادینه عاج یعنی مردیکه سزاوار سلطنت است جوان بادینه
و مشک عبارت از سیاهی و عاج عبارت از سفیدی و در شرح خان آرزو که در بعضی سرونکاه و در بعضی سرینکاه
واقع است و پیش موالف صحیح سرونکاه است بمعنی جایی سرون که عبارت از شاخ است که هر دو طرف پیشانی
روید و احتمال دارد که سرین بفتح اول مبدل سرون باشد چراکه حرف علت بهم بدل شوند پس هر دو نسخه صحیح باشد
بمعنی مذکور و مویداین است که بعضی از شارحان سرین کاه بالفتح بمعنی بالای کوش کرفته اند ازان راه که سرون و سرین
بفتح هر دو بیک معنی است و چون صاحب جهانگیر وغیره از ینمعنی غافل بوده اند نسخه سرین کاه بالضم را کرفته بمعنی نشستکاه
نوشته اند و صاحب رشیدی کفته که سرین کاه عبارت از موی قفا کرفتن تکلف است و صاحب مدار الافاضل سرین کاه
بمعنی نخدان نیز آورده و اکر اینمعنی بثبوت رسد بی تکلف معنی بیت درست میشود و میتوان کفت که لفظ سر در اول
بیت بمعنی سردار باشد چنانکه ارباب لغت نوشته اند و لهذا در مصرعهٔ دوم لفظ او واقع شده و صاحب رشیدی
کوید که چون اشارت بذوی العقول کنند او کویند و چون بغیر ذوی العقول کنند آن کویند مولف کوید اکرچه این
قاعده کلیه است لیکن اکثریه است پس بهتر آنست که بمعنی سردار باشد و سرین کاه یا سرونکاه بآن معنی که کذشت با

درینصورت حاصل معنی ظاهر است و بعضی از شراح قدیم سرین گاه بمعنی سر گفته اند پس حاصل بیت بخوبی نمی شود و برای سر سر دیگری لازم می شود و برین تقدیر کرفتن معنی سردار و بزرگ واجب می شود ه ازان پیش کن هفت پرکار تیز ۞ کند خط هم مرا ریز ریز ۞ برآرم بهر زخمه دست خویش ۞ نخندارم آوازه هست خویش ۞ هفت پرکار هفت فلک و ریز ریز مخفف ریزه ریزه و زخمه چوبکی باشد که بآن ساز ها نوازند یعنی قبل ازانکه آسمان مایه عمر مرا ریزه ریزه کند دست خود در هر زخمه سخن دری آرم و قابلیت و لیاقت خود را درین فن ظاهر سکنم و باین وسیله آوازه هستی خود را بکاه میدارم ۞ بهر مهره حقه بازی کنم ۞ بوامانده خود چاره سازی کنم ۞ مهره و حقه نام بازی است یعنی بابر مهره مضمون حقه بازی کنم و سحر کاری خود بنمایم و برای وامانده خود چاره کنم که پس ازمن در جهان آثار هستی من باقی ماند و بعضی کویند که مراد و محصول بیت آنست که چنانکه فلک بازی کرده است من نیز با حقه بازی کنم یعنی او را بازی دهم و مراد از مهره مهره فلک است و خان آرزو آورده که حاصل بیت آنست که چون فلک میخواهد که مرا معدوم مطلق و بی نام و نشان سازد من کاری کنم که بدان یک کونه وجود داشته باشم و این کویا نوعی از حیات ابدی است که یادکار من است پس آنچه در بعضی فتح بوامانده خود بجای بوامانده کان واقع شده بهتر است و ماضی در اینجا بمعنی مصدر است یعنی بحیث وامانده خود چاره سازم و آن چاره وامانده کذاشتن یادکار باشد که عبارت از سخن خوب است ۞ چو رهوار کیلم ازین پل کذشت ۞ بکیلان ندارم سر بازکشت ۞ رهوار کیل با اضافت رهواری که از کیل باشد و آن نام جائی است مشهور یعنی بهکاه که از دنیا رفتم باز بدنیا مرا بازکشتی نیست پس مراد از رهوار کیل عمر سبکرو باشد و بعضی از شارحان مراد از قالب داشته اند و این بعید است کذا فی شرح خان آرزو ۞ درین ره چو من خوابنده بسی است ۞ نیاردکسی یادکاری بجاکسی است ۞ خوابنده خسبنده و بعضی فتح خوابیده بیای موحده مشدد بمعنی خواب کرده شده و نیز یافته شده ۞ بیاد آوری تازه کبک دری ۞ که چون بر سر خاک من بکذری ۞ کبک جانور یست خوش رفتار و اینجا از جوان خوشخرام است ۞ کیا یعنی از خاکم انکیخته ۞ پرین سوده بالین فرو ریخته ۞ همه خاک فرش مرا بر دباد ۞ نکرده زمن هیچ هم عهد یاد ۞ تهیدست بر شسته خاک من

بیاد آری از گوهر پاک من ؛ شوشه باد او فارسی پشته و علامتی که بر گور رسانند یعنی چون بر خاک قبر من گذر کنی
و از خاک من گیاها رسته بینی و سرین سوده و بالین تربت من از هم پاشیده یابی و خاک بدن مرا باد برده و کسی از عهد
مرا یاد نکرده تو آنزمان بر تو دهٔ خاک من دست نهی و بدعای خیر مرا یاد آوری ؛ فشانی تو بر من سرشکی زد و
؛ فشانم من از آسمان بر تو نور ؛ سرشک بکسر تین اشک یعنی اگر تو بر حالت من گریان شوی البته من هم از
آسمان نور رحمت الهی بر تو نثار کنم ؛ دعائی تو بر هر چه دارد شتاب ؛ من آمین کنم تا شود مستجاب ؛ آمین
بمد همزه کسر و میم بمعنی بپذیر و مستجاب بالفتح یعنی قبول کرده شده یعنی دعائی که کنی من بران دعا آمین کنم
تا که مستجاب شود ؛ درود م رسانی رسانم درود ؛ بیائی بیایم ز گنبد فرود ؛ درود بالفتح و واو معروف
صلوة و آن از حق تعالی رحمت و از ملایک استغفار و از انسان دعا و از بهایم و طیور تسبیح است و معنی بیت
ظاهر ؛ مرا زنده پندار چون خویشتن ؛ من آیم بجان گر تو آئی بتن ؛ مدان خالی از همنشینی مرا ؛ که بینم ترا گر نه
بینی مرا ؛ لب از خفته چند خامش مکن ؛ فرو خفتگان را فرامش مکن ؛ چو ایجا رسی می در افکن بجام ؛ سوی
خوابگاه نظامی خرام ؛ حاصل ابیات مذکوره اینکه چنانکه تو زنده هستی مرا هم زنده دان و اگر تو بر خاک
من آئی من هم پیش تو آیم مگر اینکه تو بتن آئی و من بروح پاک بیایم و درین شکی میار که از همنشینی تو خالی
نخواهم ماند چرا که من ترا خواهم دید و اگرچه تو مرا نه بینی و مردمانیکه در ظاهر مرده اند لب از ایشان مبند و فراموش
مکن و وقتیکه بر خاک قبر من بسی اول می نوش کن پس ازان بخاک قبر من برس ؛ مپندار ای خضر پیروزپی ؛
که از می مرا هست مقصود می ؛ خضر پیروزپی اشارت است بهمان مخاطب خود ؛ ازان می همه بیخودی خواستم
؛ بدان بیخودی مجلس آراستم ؛ مرا ساقی از وعدهٔ ایزدی است ؛ صبوح از خرابی می بیخودی است ؛ چنانکه بآیه
کریمه وسقاهم ربهم شرابا طهورا حضرت عزت جل شانه بآن وعده اشارت فرموده یعنی جائیکه من
لفظ ساقی میگویم ازان همان وعدهٔ ایزدی مراد است و مراد از صبوح بالفتح که شراب بامداد است خرابی
است که خود را در عرفان او تعالی خراب کند و می عبارت از بیخودی است که خود را نیست پندارد و این هر دو

وصف عاشقان خداست تعالی و تقدس ❊ وگرنه نایزد که نابود و ام ❊ بمی نام اب بیالوده ام ❊ گرازمی
شدم هرگز آلوده کام ❊ حلال خدا بر انظامی حرام ❊ بادر انظر ایزد قسمیه است و حلال اشارت است بهمان آیه کریم
سقاهم ربهم شرابا طهورا ❊ بیا ساقی ازمی بنه خواب را ❊ مئی ناب ده عاشق ناب را ❊ خواب مراد از غفلت
است ❊ مئی کان چو آب زلال آمدست ❊ بهر مذهبی در حلال آمدست ❊ و در بعضی نسخ بهر چار مذهب حلال آمد
واقع است و این تصرف ناقصان است که دین اسلام را منحصر بر چار مذهب دانسته اند و حالانکه در دین اسلام
هفتاد و دو فرقه اند زلال بالضم آب شیرین ❊

در شرف این نامه بر دیگر نامها گوید

والا تا بزرگی نیاری بدست ❊ بجای بزرگان نباید نشست ❊ یعنی تا که بزرگی حاصل نکنی بمرتبه بزرگان نرسی
خان ارزو گفته که بعضی از فضلا نیاید نشست بجای تمنائی نوشته اند یعنی نشست ممکن نیست و این خالی از تعجب
نیست و صواب آنست که بیای تازی باشد و اگر بیای فارسی گفته شود نیز درست می شود لیکن خلاف محاورست
بزرگیت باید دین دست رس ❊ بیاد بزرگان براورنفس ❊ سخن بانه پرسند لب بسته دار ❊ گشادن بی تیشه تهته دار ❊
دسترس استعداد و مراد ازان استعداد بخنوری است و یاد بزرگان عمل بر روش بزرگان کردن باشد و بشکنی بیای موحده
نیز بعضی فضلا نوشته اند و معنی بیت ظاهر ❊ نه پرسیده هرگز سخن باد کرد ❊ همه گفته خویش بر باد کرد ❊ و بعضی همه گفته
خویش را باد کرد گفته اند ای ضایع کرد و همین درست است و بر باد کرد تصرف ناسخ است ❊ به بی دیده توان بمود
چراغ ❊ گه جز دیده را دل نخواهد بباغ ❊ بی دیده باغ بینا بی دیده بینا ❊ سخن گفتن انگه بود سودمند ❊ گزان گفتن آوازه
برد دیلمند ❊ چو خورد و خورد گوینده نا دید جواب ❊ سخن یاوه گفتن نباید صواب ❊ صواب راست جواب بالفتح یا سخن
سخنی که قائل گفته است مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب بیهوده گفتن مناسب بود ❊ زبان را بمسمار بربودختن ❊
به از گفتن و گفته را سوختن ❊ مسمار ❊ بالکسر میخ آهنی و زبان بمسمار دوختن عبارت از خاموشی است و در بعضی نسخ
دهن بجای زبان دیده شده و سوختن بمعنی ضایع کردن باشد ❊ چه می گویم ای نا نیوشنده مرد ❊ ترا گوش بر بسته خوا

وخورد ۞ نیوشنده ۞ بالکسر شنونده ۞ خطاب است از غاغلان بطریق لذت سخن بر سبیل ترغیب ۞ چه دانی که من چه
چه فن میزنم ۞ دهل بر در خویشتن میزنم ۞ در مصرعهٔ اول تعریض است بطریق سوال و در دوم جواب بطریق دفع
و دهل بر در خود زدن کنایه از شهرت دادن باشد ای بانگ بلند کوس دعوی میزنم ۞ متاع گرانمایه دارم بسی ۞
نیارم برون تا نخواهد کسی ۞ خریدار در چون صدف دیده دوخت ۞ بدین کاسدی در نشاید فروخت ۞ در ۞ بالضم
مروارید صدف غلاف مروارید ۞ کاسد ۞ بکسر سین مهملهٔ ناسره ای بی رغبت قدردان سخن اظهار قابلیت توانم
کرد ۞ مرا با چنین گوهر ارجمند ۞ همین حاجت آید بگوهر پسند ۞ ارجمند با جیم موقوف صاحب قدر و مرتبه و این
لفظ مرکب است از ارج بمعنی مرتبه و قدر و مند یعنی صاحب ۞ خداوند و مراد از گوهر پسند قدردان سخن ۞ نیوشنده
خواهم آرزوزگار ۞ که گویم بدو راز آموزگار ۞ بکاوم من الماس ازکان خویش ۞ کنم بسته در جان او جان خویش ۞
خان آرزو گفته که نسبت کاوین بکان باشد و اینجا که نسبت کاوین بالماس کرده مجاز است و ضمیر او راجع است
بسوی گوهر پسند ۞ زمانه چنین پیشه ها پرورد ۞ یکی در ستاند یکی در دهد ۞ خان آرزو گفته که لفظ پرورد ها ی فارسی در
مصرعهٔ اول بمعنی بسیار است یعنی تنها من خواهش مذکور ندارم بلکه زمانه این پیشه را بسیار وجود میدهد که یکی در ستاند
و دیگری در میدهد پس لفظ در درین مصرعه بهر دو جا بضم اول بمعنی گوهر است و هر آنچه بعضی از فضلا نوشته اند
که لفظ برود در که در لفظ دستاند واقع است زاندست که بجهت تزئین کلام استعمال نمایند نسبت خطا کرده اند
۞ دلی کو که بی جان خراشی بود ۞ کمندی که بی دور پاشی بود ۞ دور پاش با واو معروف نیزه که سنان آزاد و شاخ
می سازند و چوب آنرا بزر و جواهر زینت داده پیشاپیش پادشاهان می برند و این مخصوص سلاطین و امراست چنانکه
در کتب تواریخ مسطور است که فلان پادشاه فلان شخص را چتر و دور پاش بخشید و نیز اگر کسی کمندی بجانب پادشاه
انداز د بآن دفع کنند و لفظ دلی که در مصرعهٔ اول است ظاهر آنست که بدال بود یعنی دلی کجاست که جان خراشی
با او نباشد ای هر جا که در دنیا دلی است خراش جان عزیز هست چنانکه هر جا که کمندیست دور پاشی با اوست و
این شکایت اندوزگار است برای تسلی دل خویش پس درینصورت از جان خراشی خراش جان خود منظور باشد

یعنی در دنیا هیچ دلی نیست که جان خراشی از دست روزگار بدو نرسیده باشد چنانکه هر جا که کندی است مقابل
آن دو پاشی هست که آنرا قطع کند و خان آرزو گفته که این تقریر با ابیات سابق و لاحق ربط ندارد و می توان گفت
که دلی بوا دبود که کلمه ستد را ک است و این ربط لفظی و مناسبتی ظاهری هم میرساند یعنی زکان را دردن الماس
معمول است لیکن جان خراشی با آن ضرورست که محافظ و نگاهبان آن باشد چنانکه کمندی که دو رپاش باو بود پس
لفظ که بعد لفظ کو که واقع است معنی کسی خواهد بود و ای کسی که بجان خراشی بود که جاست و موجود نیست و حاصل
معنی آن باشد که الماس داشتن و براوردن الماس از کان بدون حصول خراش دل نیست چنانکه کمندی دو رپاش
نمیتواند بود که نگاهبان نباشد پس مرا هم ترش روئی و جان خراشی ضرور باشد تا محافظ مال خود تواند بود چنانکه
اژدها که بر گنج نشیند و اگرچه در ین تقریر تقدیری میخواهد لیکن مناسب ابیات آینده است و بعضی در توجیه وی
بوا و چنین گویند که ولیکن این خواهش من کجا تواند بود بی آنکه جان خراشی مقارن آن نباشد چه کمندی در جهان
نیست که دو رپاشی در مقابل آن آفریده نشده ؛ مگر مار بر گنج زین جا نشست ؛ که تا رایگان مهره ناید بدست
؛ رایگان بی عیوض و در شرح خان آرزو است که در اکثر نسخ مار بر گنج واقع است در ینصورت لفظ مهره که
مصراع دوم این بیت است بیکار محض می افتد مگر آنکه از گنج گوهر و از مهره یکی از جواهر مراد بود و بخاطر
میرسد که لفظ بر گنج تصحیف بود و صحیح در گنج بکاف تازی بود یعنی گویا مار بهمین جهت در گوشه نشسته و خزیده که
باسانی مهره او بدست نیاید ؛ بشخنه توان پاس ره داشتن ؛ بخاکستر آتش نکهداشتن ؛ اگر نخل خرما نبا شد بلند
؛ ز تاراج هر طفل باید گزند ؛ ازین خوی خوش کان شد من است ؛ بسی رشته در کار و کشت من است ؛ نخل
بالفتح درخت خرما در ینصورت بعد نخل لفظ خرما که واقع شده از نخل مطلق درخت اراده نموده من قبیل
ذکر مقید و اراده مطلق یعنی چون که بخوی خوش مجبول و مخلوق شده ام و حفاظت و نگهبانی چنانکه باید در
امری از امورات نمیکنم لهذا در کار و کشت من که عبارت از اشعار است بسیار رخنه ها افتاده یعنی اغلب
و سرقه فرومایگان در اشعار من بسیار گردیده ؛ ذکر رهروان کمین گرسته اند ؛ بخوی بد از رهزنان رسته اند

تا انتقام

گفته اند که سرو پیرایه است از پیرایه مراد همیشه سرو است لیکن در کتب لغت پیرایه بمعنی سرو پیرایه دیده نشده ✦ فلک
دوار دور دار فسوس همه ✦ سرامد ولی پایبوس همه ✦ فسوس ✦ بالضم والفتح و واو مجهول سه معنی دارد اول بمعنی
بیراه کردن دوم بیکار بکاف فارسی که بمعنی کار کرفتن بی مزد باشد سیوم دریغ و حسرت و اینجا بمعنی دوم چسپان
است اسی مانند فلک دورم از بیکار همه یعنی زور ایشان من نمیرسد و سرامد همه شاعرانم ولیکن پایوس کنندهٔ
همه مردم و درین هر سه صفت تشبیه بفلک هست چه دست کسی بآسمان نمیرسد که او سرامد همه هست و صفت پایوس
نیز وارد زیرا که آسمان چنانکه بالاست پائین نیز هست از جهت احاطهٔ کلی و بعضی گویند که هر چند فسوس در لغت
بمعنی سخریه و استهزا است لیکن اینجا بمعنی غم و غصه خوردن بدین حال خوب کسی مناسب می نماید و اولی آنکه دور از
فسوس همه جمله معترضه باشد چنانکه میگویند چشم بد دور یعنی منکه مانند فلک سرامد همه کس هستم و پایوسی همه میکنم
برین وضع نادر و غریب چشم بد مرساد ✦ چو برجیس در جنگ هرمد کمان ✦ کمان دارم و برندارم کمان ✦ برجیس
بالکسر مشتری و آن ستاره ایست که دو برج خانه اوست قوس و حوت که کمان ماهی هم گویند و بدکمان یعنی ثمن
ای مانند برجیس در هر دو کردن هر دشمن کمان تا تیر نیندازم ای قوت تباهی دشمن دارم لیکن نمیکنم و در اینجا تشبیه در
نکردن جنگ هست با برجیس با وجود داشتن کمان که اسباب جنگ هست زیرا چه قوهٔ کمان هست خانهٔ اوست
✦ چو زهره درم در ترازو نهم ✦ ولی چون درم نی ترازو درم ✦ زهره ✦ بالضم ستارهٔ ایست که دو برج خانهٔ اوست
میزان و ثور یعنی ترازو کاوای همچون زهره درم سخن سنجیده و معقول گویم ولیکن هرگز درم بی وزن و بیشمار درم
نخندم برانده که کس برق وار ✦ که از برق من در من افتد شرار ✦ ای برغم رانده که کسی شادی نکنم زیرا چه آخر
ازان شادی رنج و وبال عاید برمن کردد مانند آنکه برق برگریه ابر می خندد و آخر بپاداش آن می سوزد ✦ بهرخما
چو من کل صلائی زنم ✦ بهر زخم چون نی نوائی زنم ✦ صلا ✦ بالفتح آواز طعام و در بعضی نسخ بجای زخم زمه
واقع است پس درینصورت های آخرش زائد باشد و مراد ازان زخم است و ازنی همان سوراخ زخم هاست
و از زمه معنی مضراب هرکس که فهمیده خطا کرده ✦ مکر آتش است این دل سوخته ✦ که از خار خود داشت افروخته

ذکر معنی تحقیق است یعنی این دل سوخته و غمزده همچو آتش است که از اندا ختن خار مانند آتش مشتعل شده ❊ چو دریا شدم دشمن عیب شوی ❊ نچون آئینه دوست عیب جوی ❊ در اینجا مصنف ذات متبرک خود را با دریا و عیب شوی تشبیه کرده خود دشمنی و همچنین با آئینه تشبیه در عیب جوئی است بطریق نفی خود دوستی یعنی چون دریا دشمن عیب شوی هستم و مانند آئینه دوست عیب جو نیستم ❊ بخواهند کان نخشم از مال و گنج ❊ که از بازدادن نیایم بریج ❊ یعنی بطالبان متاع سخن مال و گنج خود با یشان میدهم که از ریج بازدادن ایمن باشم ای سخن سنجیده و سره می بخشم تا واپس ندهند ❊ نایم جو دکندم آرم بجای ❊ نچون جو فروشان گندم نمای ❊ جو فروش گندم نما و غا باز ❊ پس پیش چون آفتاب هم یکی است ❊ فرو غم فراوان فریب اندکی است ❊ پس سیج پشتی چنان نگذرم ❊ که در پیش رویش خجالت برم ❊ ای غایبانه ذکر کسی چنان نکنم که در پیش روی او موجب خجالت من باشد ❊ ز بد گوی بد گفته پنهان کنم ❊ بیاداش نیکش پشیمان کنم ❊ پاداش جزای نیک و بد یعنی سخنان بد گفته بد گو پوشیده دارم و بعوض آن از نیکی او را خجالت دهم ❊ نگویم بماند یش را نیز بد ❊ گران گفته باشم بداند یش خود ❊ ای کسیکه با من بد اندیشی کند او را هم بطایر بد نگویم زیرا چه از کفش او بد اندیش خود باشم ❊ بدین نیکی آرندم از دشت درود ❊ ز نیکان و از نیکنامان درود ❊ دشت صحرا و درود جای نشیب و مراد از ان تری و خشکی است ای نتیجه این فعل نیک من مردمان بحر و بر از دشت درود مراد دعای خیر میکنند ❊ وزین حال گر نیز گردان شوم ❊ ز یار نگه نیکردان شوم ❊ یعنی و قتیکه بمیرم بعد مرگ نیز از قدرت اعمال و افعال حسنهٔ خود آنچنان آثار کرامت خویش بنمایم که زیارت گاه بزرگان و نیکنامان کردم ❊ شوم بر درد خود زر فشان ❊ کنم سر کشی لیک با کشان ❊ مراد از درم زر منعم است و در فشان شدن عبارت از مدح نمودن است باشعار ابدار یعنی بر منعم خود ستایش کنم و با کشان سرکشی کنم ❊ التواضع مع المتواضعین و التکبر مع المتکبرین ❊ زبی التی دانا ندم یکنج ❊ جهان باد و از باد ترسد بریج ❊ ترنج بضمتین میوه ایست معروف یعنی با عث بی بائی در کنج نمی باشم بلکه سبب آنست که جهان باد است و آفت باد در میوها میرسد خصوصا بترنج که بآن بسیار میرسد و اینجا از ترنج میوه کلان مراد است که اکثر از صدمهٔ باد می افتد ❊ ز شاهان کیتی درین

حرکت

غار زرف ؛ کرا بود چون من حریفی شکرف ؛ گیتی بکسر کاف فارسی دریای نهمول زمانه و ژرف عمیق و غرقاب و غار ژرف استعارت از دنیاست و حریف یار و مصاحب و شکرف بکسر شین معجمه و فتح کاف فارسی زیبا یعنی از یاد و سخن آن زمانه که گذشته اند در این دنیا چون من مصاحبی که نام ایشان را زنده دارد کدام پادشاه را بوده است ؛ که دیدات بر هیچ رنگین کلی ؛ زمن عالی آواز تر بلبلی ؛ بهر دانشی دفتر آراسته ؛ بهر نکته خامه خواسته ؛ مضمون بیت دوم بسنت بعد صفت بلبل است که نفس خود را بدان تشبیه داده و مصرعه دوم در بعضی نسخه خانه پیراسته و در بعضی خامه خواسته واقع است و خانه پیراسته بنون بدان معنی است که کشف و حل یک نکته چندان نوشته شده که خانه ازان آرایش یافته و در خامه خواسته بمیم معنیش چنین خواهد شد که در حل نکته آنقدر نوشته ام که برای نکته دیگر قلم دیگر طلب کردم و قلم اول سوده گشت ؛ پذیرفته از هر فنی روشنی ؛ جداگانه در هر فنی یک فنی ؛ یک فنی بمعنی معروف شخصیکه یک فن از فنهای دیگر بسیار خوب داند یعنی از هر فن بهره یافته ام که جدا جدا در هر فن کامل و بی مانند هستم ؛ شکر دارم از هر لب انگیختن ؛ کلابی زهر دیده ریختن ؛ از شکر انگیختن مراد در خنده آوردن یعنی هر لب را خندان کردن می توانم و هر دیده را در گریه آوردن میدانم چنانکه ؛ کسی را که در گریه آرم چو آب ؛ بخندانمش باز چون آفتاب ؛ بدستم دراز دولت خوشعنان ؛ طبرزد چنین شد طبرخون چنان ؛ طبرزد ؛ بضمتین معرب تبرزد بمعنی سفید طبرخون بفتحتین عناب و در بعضی کتب لغت چوب سرخ رنگ که نهایت سخت باشد دیده شده و با در لفظ بدستم در زائد هست و حاصلش آنکه در دست من از دولت موافق من کاهی از لب شکر خنده حاصل می شود و کاهی طبرخون که از سخن سوزناک مردم را در گریه آرم و در لفظ چنین و چنان اشارت است از قریب و بعید پس لف و نشر مرتب خواهد شد ؛ توانم در زهد بر دوختن ؛ به بزم آمدن مجلس افروختن ؛ مصرعه دوم به تقدیر واو عطف ؛ و لیکن در دست من از گوشه رست ؛ رجا کز بخنبم شود هیچ سست ؛ یعنی چون بگوشه نشینی و عزلت خو کرده ام اگر بیرون آیم احتمال دارد که بیخ زهد و ریاضت سست شود ؛ چو چله چهل گشت و خلوت هزار ؛ به بزم آمدن دور باشد ز کار ؛ به هنگام سیل آشکارا شدن ؛ نشاید زری تا بخارا شدن ؛ ری و بخارا هر دو شهریست معروف

همان به که من با چنین با دسخت ❊ بیرون نا ورم چون کل از کوشه رخت ❊ با دسخت اشارت بحوادث زمانه
بخود کم شوم خلق را رهنمای ❊ همایون بر کم دیدن آمد همای ❊ ای خلق را بسوی خود بار کم دهم و مصرعهٔ ثانی علت
مصرعهٔ اول است ❊ سرم پیچد از خفتن و خاستن ❊ ندانم دگر چاره ساختن ❊ در اکثر نسخ قافیهٔ این بیت چنانکه
مذکور شد دیده شده و در بعضی نسخ این قافیه شاکیان خواهد شد که قدما آنرا مکروه داشته اند اگرچه در متاخرین
بسیار واقع است و در بعضی نسخ سرم پیچد از خفتن و تاختن دیده شد لیکن مقابلهٔ خفتن با دیدن تاختن ❊ چو
آن گرد من بر سرایم کلی ❊ بران کل زنم بانگ چون بلبلی ❊ در بعضی نسخ بر نشانم کلی و در بعضی بر سرایم واقع
است و خان آرزو گفته که نسخهٔ اول بهتر است و دوم نظر بران است که مراد از کل در اینجا نغمهٔ رنگین است و
در بعضی بر تراشم واقع است و این نیز درست می تواند شد ❊ اگر به زخود کلبنی دیدمی ❊ کل سرخ یا زرد از بیدمی
❊ کلبن درخت کل و مراد ازان شعرای متقدمین و معاصرین اند یعنی اگر از خود صاحب سخنی بهتر میدیدم تمتع ازو
میکردم ❊ چو از ران خود خورد باید کباب ❊ چه کردم بدریوزه چون آفتاب ❊ از ران خود کباب خوردن
یعنی از مشقت خود چیزی حاصل کردن و دریوزه کدائی نمودن یعنی چون بمشقت و محنت خود چیزی حاصل
کردن می توانم پس چرا همچون آفتاب کدائی سخنان متقدمین باید نمود ❊ ملالت گرفت از من ایام را ❊ بکنج
ارم بردم آرام را ❊ ملالت آزردگی و مراد از کنج ارم کوشهٔ اوست و اضافت کنج بطرف ارم بدان جهت
است که آن کنج در اعتقاد مصنف ارم است و ارم بکسر همزه و فتح را بهشت شداد و حاصل آنست که بسبب
ضعف و پیری من اهل زمانه را از طرف من ملال آمدن گرفت حالا آرام خود را در کوشهٔ عافیت خود که در
اعتقاد من بهشت است بردم ❊ نشینم چو سیمرغ در کوسه ❊ دهم کوش را ایزد بهن توشه ❊ ای همچو سیمرغ در خلوت نشینم
و کوشش را از سخن خود ولذت بخشم و بس ❊ در خانه را چون سپهر بلند ❊ زدم بر جهان قفل و بر خویش بند ❊ مصرعهٔ
دوم در بعضی نسخ چنانکه مرقوم است دیده شده و در بعضی نسخ زدم از جهان قفل و از خلق بند واقع شده
و نسخهٔ اول بر جهان یعنی بر روی جهان است یعنی بر روی جهان چون آسمان در خانه را قفل زدم و بر خود بند

یعنی نه خلق در ایجاد آیندگان من بیم و در نسخه دوم بقط از برای سبب خواهد بود و عطف تفسیری ؛ ندانم که در دوران
چسان میرود ؛ چه نیک و چه بد در جهان میرود ؛ یعنی از احوال دوران هیچ خبر ندارم که گردش آن چسان است
آیا بحالت نیک میرود یا بوجه بد ؛ یکی مرد متخصص بمردی روان ؛ نه از کاروانی نه از کاروان ؛ کاروانی بیات
معروف چیزی منسوب بکاروان یعنی درین کاروان که عبارت از دنیاست شخصی مرد هستم که با وجود مردی
بهمت و قوت دل خود روانم و نه از کاروانی علاقه دارم نه از کاروان و خان آرزو معنی مصرعه دوم چنین آورد
که طرفه آنکه نه ازین کاروانم که افعال و حرکات من با فعال کاروان ماند و نه از کاروانی و مراد از کاروانی مال و
متاع قافله است یعنی هیچ چیزی ازین کاروان ندارم ؛ بصد رنج دل یک نفس میزنم ؛ بدان تا نخسپم جرس میزنم
؛ یک نفس زدن عبارت از چیزی کفش است یعنی بصد مشقت و رنج دل چیزی میگویم برای آنکه تا کسانم نشوم جرس
می زنم ؛ ندانم کسی کو بجان و بتن ؛ مراد دوست تر دارد از خویشتن ؛ یعنی در جهان کسی را نه بینم که بدل و جان
خود دوست من باشد ؛ ز مهر کسان روی برتافتم ؛ کس خویشتن خویشتن یافتم ؛ ای از مهر و محبت مردمان
دنیا روی پیچیدم چرا که دوست خود خویش را یافتم ؛ بر عاشقان گرچه من بد شوم ؛ همان به که معشوق
خود خود شوم ؛ یعنی نزدیک دوستان دنیا اگرچه من بد باشم لیکن بهتر آنکه معشوق خود خود باشم و از دوستان
دنیا انقطاع کردم ؛ در حاجت از خلق بربسته به ؛ ز دریوزه هر دری رسته به ؛ اضافت در بطرف حاجت
اضافت بیانیه ای از خلق انقطاع احتیاج بهتر و از گدائی بر دروازه رستن اولی ؛ کرم نیست روزی
ز مهر کسان ؛ خدائیست رزاق روزی رسان ؛ رزاق بالفتح و التشدید بسیار روزی دهنده و مبالغه
رازق و روزی رسان بصفت رزاق ؛ مرا کاشکی بودی آن دسترس ؛ که نگذاردی حاجت کس بکس
در بعضی نسخ و مصراع دوم نگذاردی واقع است و در بعضی نگذاردی صحیح نزد خان آرزو نسخه دوم است و
فاعل آن دسترس است بمعنی قدرت ؛ درین منزل خاکی ازیم خون ؛ نیارم سر آوردن از خط برون ؛
مراد از خون قتل است یعنی در دنیائی که مقام خطر و موضع هلاک است از بیم قتل سر از خط حجره بیرون آوردن

میتوانم ؛ به‌بین حال منزل کشتی چون بود ؛ که زندانی مجلس خون بود ؛ با ضافت حال بسوی منزل یعنی تامل
کن که حال مسافر یکه زندانی منزل خون باشد چگونه بود پس بودن من درین دنیا بهمان قبیل قیاس کن که ترسان و
لرزان زندگانی میکنم ؛ در بعضی نسخ منزل کسی بسین مهمله واقع است درینصورت نیز توجیه ظاهر است و پیش
خان آرزو صحیح آن است که منزل کن بضم کاف تازی و نون باشد یعنی کشندهٔ منزل و مقام و منزل خون عبارت
است از منزلی که دران قتل و خونریزی شود چه خون بمعنی قتل است و مدعا آنست که ملاحظه کن بر حال شخصی
مسافر که منزل گزین شود در جایگه که در انجا قتل و خونریزی بود چگونه باشد ؛ در خلق را کل برانداخته ام ؛ دیگر
ره بدین دولت آسوده ام ؛ ای راه آمد و شد خلق را مسدود کرده ؛ بهمین دولت قناعت براحت تمام میگذرانم
؛ چهل روز خود را گرفتم زنام ؛ کادیم از چهل روز کرد و تمام ؛ زنام مالگرمهار و ریسمانی که در چوب بینی شتر
بندند و صاحب بهار عجم می نویسد که کلمهٔ از بمعنی فی و در می آید چنانکه در مصراع دوم همین بیت است و
سندهای دیگر در ینباب نیز آورده و از انجا که ادیم بوبدار در چهل روز کامل کرد و لهذا مصنف قید چهل روز
نمود ؛ چو در چار بالش ندیدم درنگ ؛ نشستم دران چار دیوار سنگ ؛ چار بالش مسند و درنگ بفتحتین ضد
شتاب یعنی چون در مسند دولت دنیا ثبات و قرار ندیدم در چار دیوار سنگ خود نشستم یعنی دولت گذاشتم و فقر
اختیار کردم و میتواند شد که مراد از چار بالش جهان باشد ؛ زهر جوکه انداختم در خراس ؛ دُری باز دادم بجوهر
شناس ؛ خراس بالفتح آسیای هر جوکه از جوهر شناس خوردم عوض آن سخن حکمت که مقابله در بود بجوهر
شناس دادم ؛ هزار آفرین بر سخن پروری ؛ که برساز داز هر جوی جوهری ؛ این بیت فخریه است ؛ تر و خشک
این اشک در رخسار من ؛ بکهگل برانداده دیوار من ؛ یعنی تر و خشک که عبارت از اشک در رخسارهٔ من
است دیوار مرا بکهگل انداده است یعنی باین ریاضت قالب مرا مستحکم نموده ؛ تن اینجا به پست چوین ساختم
؛ دل آنجا بگنجینه پرداختم ؛ پست بکسر بای فارسی وسین مهمله سبوئی که بهندی سنتو گویند و مراد از لفظ اینجا
دنیا و از لفظ آنجا عقبی یعنی تن را در دنیا مانند پست چوین میسازم و دل را برای عالم عقبی بگنجینهٔ اسرار معرفت

می آرام و بیاری نبرد مهم جهانرا بسر ؛ که شمل دگر بود جز خواب و خورد ؛ تخفیم تشی شاد بر بستر ؛ که نگذشتادم آن شب
ز دانش دری ؛ ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است ؛ که مریم صفت بکر و آبستن است ؛ تقاضای آن شوی چون
آیدش ؛ که از سنگ و آهن برون آیدش ؛ هر دو بیت اخیر قطع بند است و معنیش چنین آورده اند که دل من
زن نیست که از شوهر استفاده نتیجه کند بلکه آتش زن است یعنی سنگ چقماق است که در و آتش که فرزند است
ی از دواج مخلوق گشته چرا که مانند مریم بکر و دوشیزه است تقاضای یعنی طلب و خواهش آن شوی یعنی شوهر
ظاهری چون آید آن ضمیر را که از سنگ و آهن برون آید یعنی آتش و ضمیر شین اول راجع است بطرف ضمیر و ضمیر شین
دوم بمعنی برای او هم راجع است بسوی ضمیر و حاصل آنست که در دل من آتش زیرکی و عرفان که سبب روشنی
و ضیاست الله تعالی از روز ازل خلق کرده چنانکه در آتش زنه آتش مخلوق ساخته و در شکم مریم عیسی را مضموع
گردانیده پس هر گاه که حال چنین است ضمیر من طلب شوئی که از سنگ و آهن برمی آید یعنی از آتش طبیعت دیگران
استفاده نتیجه میکند چه قسم خواهد کرد و بعضی گویند که معنی بیت آنست که چون اول سلب انوثیت کرده بود
و ذکوریت ازان لازم می شد بنابران بطریق اضراب میگوید که ضمیر من زن نیست لیکن مثل آتش است که بنام
زن است زیرا که مریم صفت بکر و آبستن است و در بیت ثانی لفظ آن ضمیر بیان است و ضمیر شین اول منصوب
راجع بضمیر و ثانی زاید یعنی ضمیر مرا تقاضای آن شوی یعنی سخنانی که از سنگ و آهن طبع سخنوران دیگر برون آید
چگونه آید و چسان متقاضی مباشرت شان کرد و چه آتش از آتش فائده ذکر دکدانی شرح خان آرزو ؛ بدین
دلفریبی سخنهای بکر ؛ بسختی توان زادن از راه فکر ؛ سخن گفتن بکر جان سفتن است ؛ نه هر کس سزای سخن گفتن
است ؛ سخن گفتن ترکیب مقلوب است یعنی گفتن سخن و سفتن یعنی خرشیدن یعنی سخنهای تازه ناگفته با این
دلفریبی بسختی و دشواری از راه فکر گفته میشود و بگفتن سخن بکر جائز امجوج کردن است و هر کس سزاوار گفتن
سخن خوب نیست ؛ ندر سفالینه را سفته گیر ؛ سرود دی بکر مایه در گفته گیر ؛ سفالینه بالضم والکسر ظرف گلی
نزد مولف کلیه ندر بنون نفی و بی مایه تحتانی است یعنی ندر سفالینه را سفته دان و نه سرود دگر مایه را گفته دان

یعنی سخنهای بکر و مضامین تازه همچو در سفالینه و سرود در کرمابه نیست که بآسانی حاصل شود زیرا که در دردِ سفالینه سرود در کرمابه کفتن کار سهل است بخلاف سخن بکر که در دشت بسیار باید دریغا خان آرزو در یکی شرح بدری جای موحده و یای مصدری گفته اند یعنی نخیال کو بر سفالینه راسو راخ مکن که چندان کار نیست و همچنین اگر در کرمابه سرودی میخوانی خوانده باش که اعتبار ندارد چرا که در حمام آوازی لطف و نا همو از نیز خوش نماید بخلاف دشت و صحرا که در انجا کیفیت پیدا کردن آواز مشکل است چنانچه ایمنی را در بیت آینده بیان میکند ؛ بنیدیش ازان دشت های فراخ ؛ کز آواز کرد د کلو شاخ شاخ ؛ یعنی تامل کن که در دشت های فراخ چه قدر ریاضت باید کشید تا آواز سرود کیفیتی پیدا کند زیرا که در دشت فراخ به بلند کردن آواز کلو یا پاره میشود و در اکثر نسخ دست ها مرقوم است پس در نسخ دستها مخفف دستانها باشد و فراخ بمعنی طول و کلان و کلو شاخ شاخ کنایه ازان است که داستان باد مجامع بصوت بلند خوانند تا بکوش همه اهل سخن برسد لیکن دستها مخفف دستانها در کتب لغت یافته نشده ؛ چو بر سکه شاه زر می زنی ؛ چنان زن که بر سکه نشکند ؛ در شرح خان آرزو است که نسبت زدن بسکه باشد نه بزر پس ظاهرا صحیح چنین باشد بر سکه شاه چون میزنی و فاعل نشکند زر است و مفعول نشکنی سکه یعنی چنان کن که اگر زر نشکند و پاره شود آسیبی بسکه شاه نرسد ای آنقدر احتیاط کن که اگر سخن تو خوب برنیاید بدی آن راجع بسکه که عبارت از مدح پادشاه است نشود و میتوان گفت که نشکنی بصیغه لازم بود در اینصورت نشکند بمعنی تحلیل باید خواهد بود و نشکنی یعنی از غم دل شکسته نشوی یعنی به نقادی نقادان دار العیار سخن آن زر نشکند و از هم جدا کرد د تو از غم دل شکسته نشوی بسبب قلب برآمدن آن نقد که سخن باشد ؛ ❊ ❊ ❊ ❊

حکایت

جهودی مسی را زر اندود کرد ؛ دو کان غارتیدن بران سود کرد ؛ جهود با لضم گرکه آتش پرست است از ملت موسی عم و غارتیدن بمعنی تاراج کردن ماخوذ است از غارت که لفظ عربی است چنانکه طلبیان

و فهمیدن یعنی آن جهود را از زر راندود کردن مس سودی که حاصل شدن بود که دوکان خود را تاراج داد و این
سخن بطریق استهزا است ؛ نا انجیر شیرنام هر میوه ؛ نه مثل زبید است هر بیوه ؛ انجیر بالفتح میوه ایست درخت
زنی که شوهرش مرده باشد و زبیده بالضم و فتح بازن هاردن رشید که آثار خیرات او هنوز در مدینه باقی است و بعضی
گویند که حذف های زبیده بجهت ضرورت شعر است و خان آرزو میفرماید که در فارسی انیقسم ها را مخفی گویند و
های مذکور بجهت اظهار حرکت حرف آخر است و لهذا در تقطیع نیاید پس بین تقدیر ضرورت شعر را دخل نباشد
و حاصلش آنکه هر میوه را انجیر نگویند و هر بیوه مانند زبیده نیست هم چنین هر سخن مستدل را سخن نگویند ؛ دو هندو
برآیند زهندوستان ؛ یکی وزد باشد یکی پاسبان ؛ هندو ساکن دیار هند یعنی دو هندستانی از هندوستان
برمی آیند که یکی از ان دو دزد یعنی بد باشد و دیگری پاسبان یعنی نیک و سخن نیز بظاهر بر هریک کلام گفته
میشود لیکن میان سره و ناسره فرق بین است ؛ من ز آب این نقره تابناک ؛ جدا کردم آلوده گیهای
خاک ؛ نقره تابناک عبارت از سخن است که همچو نقره بی غش تابان و مصفاست یعنی سخن را بسیار صاف
و پاکیزه نموده گفته ام که آلایش نقص و اعتراض در ان نمانده ؛ ازین پیکر آنکه گشایم پرند ؛ که باشد رسیده چو
نخل بلند ؛ رسیده بمعنی پخته و مصرعه دوم اگر نسخ چو نخل بلند واقع است و خان آرزو گفته که آن عبارت
مربوط نیست و تشبیه به میوه درست ندارد پس بهتر آنست که به نخل بلند باشد یعنی ازین پیکر که میوه خوش
زبانی است آنگاه پرند بگشایم یعنی میوه خود را واقعی ظاهر سازم که آن میوه بر نخل بلند پخته شود و ازین قبیل
است آنچه گفته اند که تا سخن پخته نگویم و بصلاح خود نگاه بصلاح خود نگاه نظر ثانی نیارم پیش مردم ظاهر نکردم
و بعضی چنین نوشته اند که پیکر تصویر را گویند و پرند بالفتح چادر ابریشمی و مقصود آنست که تصویر سخن
می کشند بالای آن چادر ابریشمی اندازند تا از گرد و غبار مصون باشد و مختفی نشود پس حاصلش آنکه ازین تصویر
یعنی ازین کتاب پرند را آنگاه بردارم یعنی آنوقت بگویم که سخن کامل شود و چنانچه نخل بلند که بکمال خوبی
برسد چو بر میوه نارسیده رسی ؛ همچنان نارسیده واپسی ؛ نسخ صحیح بر میوه است ؛ اگر نسخ در میوه

یافته شده پس در میوه عبارت است از حالتی که میوه نارسیده را باشد و کسی در بهای معروف برای خطاب
باشد و بجنبانیش معلوف است بحذف عاطف بر جمله اول که مدخول حرف شرط است و نارسیده کسی جزای شرط
است و نارسیده عبارت از نادان نابالغ است که طفل باشد ؛ شود نرم از افشردن انجیر خام ؛ ولیکن
خوری خون برآید زکام ؛ نزد حکما از خوردن انجیر خام حلق چاک میشود و خون از آن برمی آید و اینجا مراد
از رنجش طبیعت است ؛ شکوفه که بیکه بخندد در شاخ ؛ کند میوه را بر درختان فراخ ؛ شکوفه بضمتین شین و کاف
تازی کل ناشکفته و کند استفهام انکاری است یعنی نکند و حاصل بیت واضح و خان آرزو نخند و بصیغه نفی درست
نموده و معنی بیت آن چنین بیان نموده که شکوفه چون بر وقت خویش باشد میوه بسیار شود ؛ زمینی که دارد برو او
سست ؛ اساسی بر و بست نتوان درست ؛ خان آرزو گفته که بر و بوم مرکب است از بر برای مشدد بمعنی
زمین ناکاشته و آن لفظ عربی است و از بوم بمعنی زمین کاشته یعنی زمین قابل زراعت و ناقابل که سستی پذیرد
بنیاد دیوار بر آن محکم نیاید بلکه بیفتد ؛ گر انجیر خورد مرغ بو دی فراخ ؛ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ ؛ زیرا که
در انجیر لعاب چفسنده میباشد لهذا هر طائر بخوردن آن رغبت نمیکند زیرا که منقار را بهم می بندد پس زاغ که
میخورد فی الفور منقار را بر سنگ سوده صاف میکند ؛ بر و تق توانم من این کار کرد ؛ به پیر و لقی کار
باید زمرد ؛ چو در دانه باشد تمنای سود ؛ کدیور درآید بکشت درود ؛ اضافت کشت بطرف درود باد
ملابست است یعنی چون در دانه امید نفع و سود باشد صاحب کشت درآید بکشتی که قابل درودنی است و در
تنسخ عامه بکشت و درود بواو عاطفه است یعنی بکشتن و درودن آید و در شرح خان آرزو است که درود اینجا
بواو معروف قافیه سود واقع شده و همین مشهور است و آن بمعنی بریدن است بطریق معهود لهذا انجا را
درد و کرکو یند لیکن در و مخفف درود برای مفتوح و سکون واو است که قافیه ماه نو و جو واقع شده چنانکه
حافظ فرماید ؛ مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ؛ یادم از کشته خود آمد و هنگام درو ؛ پس لفظ درو ماخوذ
از درود دین نباشد بلکه جدا بود و با آنکه تفاوت لهجه بود چنانکه لفظ چرا که بالفتح و الکسر هر دو دیده شده

وحق تحقیق آنست که امر و ماضی و مصدر در پارسی بیک وزن آید چنانکه گفت گو و شست شو پس امر ماخوذ باشد
از مضارع و چون مضارع در ودیدن در و د بالفتح دال است پس امر آن بحذف دال که علامت مضارع است
در و بود بالفتح را و ازین عالم است شنو که ماخوذ است از شنودن و شنیدن متبدل آن و آن نیز بالفتح نون شهرت
دارد چنانکه چون شود کاسد و کم بها کند بر زگر کار کردن رها ترنم شناسان دستان نیوش زبانک معنی گر
گوش بر زگر بالفتح بای موحده و سکون رای بی نقطه و زای منقوط موقوف مزارع دار و ابر زه کرد و بر زیگر
نیز گویند دستان نیوش حکایت و سرود شنونده و معنی هر دو بیت ظاهر ضرورت شد این تشغل را ساختن
چنین نامه تقریر پرداختن یعنی که چون در کتابت بود جایگیر نویسنده را زبون ناگزیر و او عطف در مصرع
دوم بیت اول مقدر است یعنی ابتکار ساختن و چنین نامه تقریر پرداختن ضرور شد تا که هرگاه در کتابت آید
نقل کنندگان را ازان چاره نباشد و میل و رغبت بدو زیاده تر باشد به نقشی که سرو کلان بست خرد
نمودم بدین داستان دست برد دست برد غلبه و سرو کلان عبارت از شاهنامه فردوسی است و لهذا در
بعضی نسخ بجای لفظ هست کشت واقع شده یا آنکه معنی آن چنین گفته شود که به نقشی و طوری ساختم که پسندیده باد
که سرو کلانی است که مختصر نوشته اند ازین آشکار و ی تر دستان خنیده نیاید بر راستان خنیده بکاف
عجمه و نون رسیده بمعنی مشهور گشته و معروف شده و پسندیده است و معنی بیت واضح دگر نامه ها را
که جوئی نخست جمهور ملت نباشد درست جمهور بالضم گروه مردم یعنی کتاب های سابق را اگر بخوبی
تفتیش نمائی بمذهب و دین همه کس درست نباشد نباشد چنین نامه تر و یر خیز نوشته بچندین قلم های
تیز به نیروی نوک چنین خامه ها شرف دارد این بر دگر نامه ها ازان خسروی می که در جام اوست
شرف نامه خسروان نام اوست خسروی می عبارت از قصه سکندر است یعنی چنین نامه که راویان معتبر
اورا نوشته اند دروغ و کاذب نباشد بلکه بقوت نوک چنین قلم گزرگان معتبر که نوشته اند بر دیگر نامه ها اورا
شرف و عزت حاصل است و بسبب آنکه خسروی می که مراد از حالات سکندر است در جام خود دارد شرف

نام آن نهاده ٭ سخنگوی بیشینه دانای طوس ٭ که آراست روی سخن چون عروس ٭ سخنگوی بیشینه عبارت
از فردوسی طوسی است علیه الرحمه و حاصل بیت واضح ٭ دران نامه کو گوهر سفته راند ٭ بسی گفتنیها که ناگفته
ماند ٭ دران نامه اشارت است از شاهنامه یعنی فردوسی که در شاهنامه قصهٔ سکندر ذکر کرده بسا احوال
سکندر که لایق گفتن بود ترک نموده ٭ ذکر هر چه گفتندی از پاستان ٭ بگفتی دراز آمدی داستان ٭
فاعل گفتندی مورخین دیگر اند و فاعل گفتی فردوسی یعنی آنچه مورخین دیگر گفته اند از حالات قدما اگر فردوسی
آنرا تمام میگفت داستان دراز می شد با آنکه در صورت اختصار شصت هزار بیت شد ٭ نگفت آنچه بر عقل
پذیرش نبود ٭ همان گفت کزوی گزیرش نبود ٭ دگر آنچی دوستان زله کرد ٭ که حلوا به تنها نبایست خورد
٭ زله ٭ بالفتح و تشدید لام آنچه از طعام برای کسی نگاه دارند و فاعل نگفت و گفت و گرد فردوسی است
و حاصل ابیات ظاهر نظامی که در رشته گوهر کشید ٭ قلم دیده ها را قلم در کشید ٭ قلم دیده احوالیکه بتصرف
قلم آمده باشد و قلم در کشید محو کردای سخنانیکه در شاهنامه یافت آنرا نوشت ٭ بنا سفته دری که در گنج
یافت ٭ ترازوی خود را سخن سنج یافت ٭ از ترازو مراد طبیعت است ٭ شرف نامه را فرخ آوازه کرد
٭ حدیث کهن را بدو تازه کرد ٭ فاعل کرد نظامی علیه الرحمه ٭ بیا ساقی آن ارغوانی شراب ٭ بمن ده که تا
مست کردم خراب ٭ خراب و یران و مست پس لفظ خراب برای تاکید معنی دوم مراد باشد یعنی
بسیار مست شوم ٭ مکران خرابی نوائی زنم ٭ خرابانیان را اصلائی زنم ٭ خرابی مستی و خرابانی شراب

تعلیم کردن خضر علم نظامی را بگفتن شرفنامه

مرا خضر تعلیم کرد و دوش ٭ برازی که آمد پذیرای گوش ٭ تعلیم کرآموزنده یعنی مرا خضر شب گذشته می
آن اسرار را که قابل شنیدن بود ٭ که ای جاهلی خوار تدبیر من ٭ زجام سخن چاشنی گیر من ٭ کاف در مصرعهٔ
اول بیان را زند کور و جاهلی بکاف فارسی و یای نسبت منسوب بجامه که عبارت از مشاهره و سالیانه
است یعنی ای روزی یابنده از تدبیر من و بهره گیرنده از جام سخن من بدانکه این بیت و بیت مابعد این در

تحت صفت منادای محذوف مبتدا است و بیت سیوم و مابعدان خبر آن ؛ چو سوسن سر از بندگی تافته ؛ کم از چشمهٔ زندگی یافته ؛ در پارسی سوسن را آزاد گویند و سر از بندگی تافتن عبارت از بندگی خلق الله رو گردانیدن است و بحضرت حق پیوستن و گویا درین اشارت است بمرتبهٔ بقا بالله و مصرعهٔ دوم بیان است چه چشمهٔ زندگی همان بقا بالله باشد و بعضی گویند که مراد از قید دنیا طلبی رسته بگوشه قناعت خو کردن است و زندگی عبارت از آزادی ؛ سخن میرساند ترا در جهان ؛ تو مکتوب آنرا مر اخبار خوان ؛ غالبًا این بیت الحاقی است و سستی ترکیب و نظم موید آن است و مفعول میرساند ظاهر نیست و اگر لفظ ترا مفعول آن کفته آید عبارت سست تر میشود والغرض حاصل بیت آنست که سخن ترا در عالم میرساند یعنی در عالم مشهور میکرداند پس تو هم مکتوب وحط او را پیش اخبار که جمع خبر است بمعنی عالم و دانا بخوان یعنی سخن را پیش علما عرضه ده پس آنچه پسندند آنرا اختیار کن و بعضی گویند که معنی مصرعهٔ دوم چنین است که تو هم سخن تنقیح و تحقیق نموده درج کتاب کن و راویات نامعتبره را اجتناب کن درینصورت اخبار بمعنی معجمه خواهد بود ؛ مشو ناپسندیده را پیش باز ؛ که در پرده کج نیابند ساز ؛ پیش باز مبتدا مشو از است بمعنی استقبال کننده و اینجا بمعنی قبول کننده است یعنی سخن ناپسندیده را اختیار مکن چرا که ساز یکه از پرده کج نبود پسندیده مزاج نیاید ؛ پسندیدگی کن که باشی عزیز ؛ پسندیدگانت پسندند نیز ؛ یعنی کار شخص پسندیده را اختیار کن که پیش عزیزان ارجمند باشی و مقبولان نیز ترا مقبول دارند ؛ فرو بردن اژدها بید رنگ ؛ بانباشتن در دهان نهنگ ؛ ازان خوشتر آید جهاندیده را ؛ که بیند همه ناپسندیده را ؛ انباشتن بمعنی پر کردن و بید رنگ بمعنی زود و شتاب یعنی اگر جهاندیده را اژدها بزودی از خلق فرو برد و یا که نهنگ در دهان خود پر کند لیکن این هر دو امر ازان خوشتر است جهاندیده را که امر مکروه را به بیند و خان آرزو مصراع چهارم را بدر باشدن در دهان نهنگ آورده و همین را درست داشته و نسخهٔ انباشته را صحیح ندانسته زیرا که انباشتن بمعنی پر کردن است نه پر شدن و اگر تقدیر مفعولی کنند پس مظروف را انباشته نگویند بلکه ظرف را ؛ مکو آنچه دانای پیشینه گفت ؛ که یک در نشاید دو سوراخ سفت ؛ دانای پیشینه فردوسی و حرف

از دو سوراخ محذوف شده یعنی آنچه فردوسی گفته است آنرا نباید گفت چرا که یکدر را بدو سوراخ سفتن
نباید مگر در گذرهای اندیشه گیر که از باز گفتن بود ناگزیر ؛ لفظ مگر استثناست از مفعول مگو یعنی آنچه
در ایام پیشین یعنی فردوسی گفته مگو مگر آنچه گفتن آن ضروری باشد و از مگر گفتن ناگزیر بود و در بعضی نسخ بجای
باز گفتن بازگشتن واقع است در صورت مستثنی منه مقدر بود یعنی آنچه در ایام پیشینه گفت مگو و دیگر چیزها بگو
مگر آنچه در گذرهای اندیشه گیر باز گشتن از ان ضرور است پس استثنای منقطع خواهد بود ؛ درین پیشه چون
پیشوای نوی ؛ کهن گشتگان را مکن پیروی ؛ در مصراع اخیر نوی بنون است یعنی چون در پیشه سخنوری پیشوای
تازه توهستی پیروی کهن گشتگان مکن ؛ چو نیروی بگر آزمایت هست ؛ بهر میوه خود مپیمالای دست ؛ یعنی
چون طاقت بر کندن سخن بگر داری پس بضمون گفته دیگران که حکم میوه دارد دست را آلوده مکن ؛ مخور غم
صیدی که ناگرده ؛ که یخنی بود هرچه ناخورده ؛ یخنی در فارسی ذخیره را گویند یعنی هرچه نگاهدارند مثل
غله و هیزم و روغن و جز آن ضرب المثل فارس است که ناخورده یخنی است یعنی اندیشه مکن برای صید ناکرده
که جهت تو ذخیره است آنچه صید نکرده و ناخورده آنرا ؛ بدشواری آید که سوی سنگ ؛ رسنگش تو آسان
کشی آری بچنگ ؛ یعنی لعل وغیره در سنگ بمدت دراز که شش هزار سال باشد پیدا میشود پس آن کوهرا
از سنگ بآسانی چگونه برآری و در برآوردن آنهم اشکال تمام است درینصورت راه تشویش قطع نمودن
سزاوار نیست زیرا که مضامین تازه که همچو گوهر هرست در گفتن آن فکر تامل باید ؛ همه چیز گر بنگری لخت لخت ؛
ز سختی برون آید از جای سخت ؛ لخت لخت بمعنی پاره پاره یعنی اگر خوب لحاظ کنی همه چیز بسختی از جای سخت
بدک اندک بیرون می آید ؛ گهر سفت نتوان بآسودگی ؛ بود نقره محتاج پالودگی ؛ معنی بیت قریب بمعنی
بیت سابق است و پالودن بمعنی صاف کردن ؛ کسی گوهر بر در برتر و خشک رنج ؛ رنهایی درم یابد از کاو
گنج ؛ خان آرزو گفته که یافتن زر از ماهی مبتنی بر قصه حضرت سلیمان نمودن که باختیار کردن خدمت ماهی
از سکم ماهی خاتم گم کشته خود یافت و حکومت و مملکت باز برایشان مسلم شد محض بعید است چرا که قصه سلیمان

را دیناچه خالی نیست و ظاهر آنست که از ماهیان کلان ماهیی آدم غرق کشته را با آنچه همراه او باشد در شکم خود
کرده باشد پس اگر آن صید شود البته درم و دینار که همراه آدم باشد از شکم آن بیرون شود پس بر اینحالب
اشارت مصنف خواهد بود و از کاوکنج یافتن مشهور است که دهقانی کشت را آب میداد ناگاه سوراخی
پیدا شده که آب در آن میرفت و آواز سهمگین بگوش میخورد دهقان این قصه به بهرام گور گفت و بحکم او
زمین را کندند و عمارتی بارتفاع شصت گز یافتند موبدان آمده عرض نمودند که در آن خانه دو کاویش
است که چشم آنها از یاقوت عینی است و شکم شان پر جواهر و بر پیشانی ایشان نام گنج جمشید کشیده و در اطراف
آن از پرنده و چرنده مانند شیر و گور و طاؤس که چشم و سینهای شان از لعل و مروارید است مجرد این خبر
بهرام حکم کرد که آزار فرو نهند بر مستحقان قسمت کنند ؛ خم نقره خواهی و زرینه طشت ؛ ز خاک عراقت نیاید گذشت
؛ خم نقره و زرینه طشت از لوازم توانگری است یعنی چون از این پیشه سخنوری تو انگری میخواهی از زمین عراق که
مقام قدردانی اهل سخن و زر خیز است نباید رفت ؛ زری تا دهستان و خوارزم و جند ؛ لویدی نه بینی بکر
ور کند ؛ لوید بفتح اول و یای مجهول دیگ سرکشاده و لور کند با واو مجهول زمینی که از اطراف و جوانب
آب او را کنده باشد و درین بیت بیان افلاس شهرهای دیگر است یعنی درین شهرها صورت دیگ سرکشاده
نه بینی مگر زمین آب کنده که شبیه بدیگدان است خواهی یافت ؛ بخاری و خزری و کیلی و گرد ؛ بنان پاره
هر چار هستند خرد ؛ بخاری منسوب به بخارا و خزری بفتح خا و سکون زای هر دو منقوطه منسوب بخزران
و کیلی منسوب بکیلان و گرد منسوب بگردان و یای نسبت بقرینه مقام محذوف شده یعنی مردم این شهرها بسیار
نان عاجز هستند ؛ نروید گیاهی ز مازندران ؛ که صد نوک ژوپین نه بینی در آن ؛ ژوپین نیزه خرد یعنی
مردمان مازندران مردم آزار اند حتی که اگر گیاهی در بخارا و یا صد نوک ژوپین در آن خواهی یافت که گرنه
مسافران میرساند ؛ نخیزد ز مازندران جز دو چیز ؛ یکی دیو مردم دیگر دیو نیز ؛ دیو مردم آدمیکه در آن
خصلت دیو باشد و این بیت در بیان مضمون بیت سابق است و در اکثر نسخ یافته نشده ؛ عراق دل افروز

یاد ارجمند ؛ که آوازه فضل را زنده بلند ؛ ارجمند صاحب ؛ معنی بیت ظاهر ؛ ازان کل که او تازه دارد
نفس ؛ عرق ریزاو در عراق است بس ؛ خان آرزو گفته که عرق ریز بمعنی سخن عرق کلاب است و کلاب
عراق شهرت دارد و بعضی معنی آن چنین نوشته اند که ازان گلی که بوی تازه دارد عرق آرنده و شربت
سازنده او در عراق است و بس یعنی هر گل که بوی تازه دارد چیزی که او را اجمل تواند کرد همین گل عراق است
که کشور دیگر ؛ تو نیز آن به ای پیک علوی نژاد ؛ که کرد جهان بر نکردی چو باد ؛ بگو هر گهی تیشه را تیز کن ؛
عروس سخن را شکر ریز کن ؛ بگو هر گهی یعنی برای کندن کوه هر و شکر ریز نثاری باشد که در روز عروسی بر سر
داماد و عروس نثار کنند ؛ تو گوهر از کان اسکندری ؛ سکندر رخود آید بگو هر خری ؛ از سکندر در ینجا ممدوح
مراد است که عبارت است از نصرت الدین ؛ جهاندار آید خریدار تو ؛ برو دی شود بر فلک کار تو ؛ شود
یعنی رود ؛ خریدار چون در آرد بها ؛ نشاید ره بیع کردن رها ؛ چو دریا خرد گوهر از کان تنگ ؛ دهد کشتی
در یک پاره سنگ ؛ دریا مراد ممدوح است و گوهر اشارت بسخن و کان تنگ یعنی کان بسیار و آن کنایت
است از ذات خود ؛ ز دریای او کنج گوهر مپوش ؛ دری می ستان گوهری میفروش ؛ در عبارت از
مال و متاع است و مراد از گوهر سخنهای آبدار خود ؛ میانجی چنان کن برای صواب ؛ که هم سنج برجا بود هم
کباب ؛ این بیت با ابیات سابق و لاحق در ظاهر ربط لفظی و معنوی ندارد و محتاج بتاویل است پس درینصورت
میتوان گفت که میانجی شخصی باشد که واسطه کاری بود و چون در ظاهر ماخوذ است از میان آوردن چیزی
ناری دانسته نمیشود که برای چیست بهرحال این قول نیز مقوله خضر است و از میانجی مراد مصنف است که واسطه
است میان خضر و خلایق یعنی ای میانجی چنان کن که هم مدح و صنایع شعری باقی ماند و هم آداب دین از دست
نرود و هم چو شعرای دیگر که مبالغه در مدح نموده به کفر انجامیده اند مگو یعنی نه بعبارت سرسری گو و چندان
غلو مکن که بدرجه افراط رسد و بعضی گویند که شیخ خود را مخاطب نموده میگوید که باین روش مگو که هم خاطر پادشاه
شکسته نشود و هم عزت فقر و رونق بازار شعر از دست نرود خان آرزو این معنی را نقل نموده و گفته که آن خطا است

زیرا که تا اینجا نصیحت خضر است چنانکه در بیت آینده است مگر جواب خطا اگر کسی باین طور گوید که از خضر مراد
خضر حقیقتاً نیست بلکه دل را تعبیر بخضر نموده است می تواند شد ؛ چو دلداری خضرم آمد بکوش ؛ دماغ مرا تازه
تر کرد دهوش ؛ فاعل تازه تر کرد لفظ هوش است و معنی بیت ظاهر ؛ پذیرا سخن بود شد جایگیر ؛ سخن گر دل آید
بود دلپذیر ؛ چو در من گرفت این نصیحت گری ؛ زبان برگشادم بدرّ دری ؛ نهادم زهر شیوه هنگامه ؛
نگر در سخن نو کنم نامه ؛ دران حیرت آباد بی یاوران ؛ زدم قرعه بر نام نام آوران ؛ پذیرا مقبول و
دری فارسی و هنگامه مجمع و حیرت آباد مقام حیرت یعنی نصیحت خضر که سخن مقبول بود در دل من جا گرفت چه
سخن گفتن بدل دل پسندی افتد و هر گاه که آن پند در من اثر کرد بعبارت دری که در محاوره فصحای عجم است
شعر گفتن آغاز نمودم و هنگامه هر فن کرم کردم که در سخن نامه نو ترتیب دهم و دران مقام حیرت که شب دوشین
باشد بی مدد و کاران قرعه بر نام پادشاهان زدم که احوال کدام شاه ثبت نمایم ؛ هر آئینه کز خاطرش
یافتم ؛ خیال سکندر در و تافتم ؛ خان آرزو گفته که آئینه و خاطر یکی و کلمه از برای تفسیر و بیان است و در
واقع تشبیه است و تافتم در مصرعهٔ دوم بفوقانی است یعنی روشن شد مرا پس میم آن بنا بر مفعولیت است
یعنی هر آئینه که نسبت خاطر خود بدست من آمد در آن آئینه خیال سکندر بر من روشن شد ؛ چون اینمعنی را
اکثری ندریافته اند نوشته اند که تافتن در اصل لازم است بمعنی روشن شدن و نمودار گشتن و اینجا بمعنی متعدی
آورده یعنی روشن کرد ؛ دل و صیقل زدن ؛ ببین سرسری سوی آن شهریار ؛ که هم تیغ زن بود و هم تاجدار ؛ نگر و هی
خوانند صاحب قرین ؛ و لایت ستان بلکه آفاق گیر ؛ کروهی ز دیوان دستور او ؛ بحکمت نوشتند منشور
او ؛ یعنی شاه سکندر را بنظر سرسری مبین بلکه بنظر تامل بنگر چرا که آن پادشاه هم صاحب تیغ و تاجدار بود
چنانچه کروهی او را صاحب قرین خوانند و کروهی از کارکنان او هم ارسطاطالیس و افلاطون او را حکیم گویند
نگر کروهی زپاکی و دین پروری ؛ پذیرا شد ندش پیغمبری ؛ مصرعهٔ اول متعلق بمصرعهٔ ثانی است و حرف
را سببیه است یعنی کروهی بسبب پاکی و دین پروری سکندر را پیغمبری او ایمان آوردند ؛ من از هر سه دانه

که دانه فشاند ❊ درختی برومند خواهم نشاند ❊ یعنی من از سه دانه که سلطنت و پیغمبری و حکمت باشد یک درخت
برومند خواهم نشاند ❊ نخستین ز پادشائی زنم ❊ دوم از کار کشورگشائی زنم ❊ ز حکمت بیارایم آنگه سخن ❊ کنم
تازه تاریخ های کهن ❊ به پیغمبری گویم آنگه درش ❊ که خوانده خدا نیز پیغمبرش ❊ یعنی اول ذکر پادشاهی او کنم بعد
ازان احوال حکمت او بیان کنم و در آخر آن از حالات پیغمبری او بگویم ❊ سه در ساختم هر دری کان گنج ❊ جدا گانه
بر هر دری برده رنج ❊ این بیت مستفاد می شود که قصهٔ سکندر در سه جلد است و جلد ازان مشهور است
یکی بری و دیگری بحری سیوم جلد ازان بنظر نرسیده مگر بقیاس معلوم میشود که بوده اما رواج نیافته و باآنکه
در آخر این کتاب که احوال پیغمبری ایشان بیان نموده بر همین ختم کرده باشند ❊ والله اعلم ❊ بآن هر سه دریا
باین هر سه در ❊ کنم دامن عالم از گنج پر ❊ هر سه دریا روایت ثلثه و هر سه در سه جلد سکندر نامه ❊ طرازی نو انگیزم
از ره جهان ❊ که خواهد ز هر کشوری نو رهان ❊ خان آرزو گفته که نو رهان مخفف نوراهان است و آن مرکب
از نوراه و الف و نون نسبت است یعنی چیزی منسوب بکسی که نو از راه رسیده باشد پس ازان بمعنی ارمغان
و تحفه مستعمل شده و حاصلش آنکه نقشی نو بسازم که آنرا هر اهل کشور تحفه و هدیه برای خود خواهد ❊ دریغ آیدم
کین نگارین نورد ❊ بود در سفینه کرفتار کرد ❊ نورد بفتحتین دفتر و جامهٔ منقش و ازین بیت شروع به تمهید مدح
ممدوح است یعنی دریغ می آید مرا که این نورد نگارین یعنی ابیات رنگین سکندر نامه چون حکایات دیگران در
سفینه کرد آلود کساد باشد پس انسب آنست که بقول صاحب دولتی برسد و آن عبارت است از ممدوح
❊ در و دولتی گو کزین دستکار ❊ بدیوار او برنشانم نگار ❊ بعضی دولتی بیای معروف بمعنی دولتمند نوشته اند
و دست کار بمعنی کار دست و کاف کزین برای علت یعنی دروازهٔ صاحب دولت کجا که بسبب این کار
دست بر دیوار او نقش چسپانم ❊ پرند ❊ چنین زنده دارش کنم ❊ ز کرد زمین رستکارش کنم ❊ زنده دار
بمعنی احیا کننده که مراد ازان زندهٔ دایمی داشتن ممدوح باشد و مصراع ثانی بیان این است یعنی چنین بند
را احیا کنندهٔ دایمی ممدوح سازم و آن اینکه از خاک و کرد زمین او را خلاص کنم ای از مردن نجات بخشم و

اگر خدا نخواسته

زنده دائمی سازم و بعضی گفته اند که پرده وار بواو بجای زنده دار در بعضی نسخ مرقوم است یعنی این چنین کلام لائق پرده و مقطع و آراسته در دولت کنم و وجه اولویت آنکه زنده را بادر علی الخصوص در دولت مناسبتی هست بخلاف پرده و ژنده بژای فارسی بمعنی خرقه و وار بمعنی لائق هم درست داشته اند یعنی سخنها را ترتیب داده لائق استماع بزرگان سازم تا نفس ناطقهٔ ایشان باین لباس متجلی گردد و ضمیر شین در هر دو مصراع راجع بسه بطرف پرنده اگر ضمیر شین در مصرعهٔ اول راجع بطرف دولت باشد و ضمیر شین دوم بطرف پرنده هم میتواند شد یعنی پرنده را پرده دار آن دولت کنم تا از کردنیهای یابد ۰ باین نامهٔ نامور ویه یاز ۰ بنامم در و نام او را دراز ۰ یعنی باین نامهٔ نامور تا مدت دراز بدارم نام آن ممدوح را پیشتن کهی سازمش زین سریر ۰ که باشد برو جاودان جایگیر ۰ بحرفی مسجل کنم نام او ۰ که باشد درین جنبش ارام او ۰ بحرفی که عالم زیادش برد ۰ نه باران بشوید نه بادش برد ۰ درین جنبش کنایه از حوادث و انتقال از دنیا هست و معنی ابیات ظاهر ۰ بشرطیکه چون من درین جکوه گاه ۰ رسانم سرش را بخورشید و ماه ۰ جلوه گاه مراد دنیا یا سخن ۰ مرا نیز از و پایگاهی رسد ۰ باندازهٔ سرکلاهی رسد ۰ یعنی چون من مرتبهٔ ممدوح درین دنیا بپایهٔ اعلی رسانم مرا هم باندازهٔ سرتاجی رسد ۰ ز خورشید روشن توان جست نور ۰ که شد سایه را سایه زین کار دور ۰ سایه عکس چیزی و دور شدن آن تفرق کردیدن آن از ان چیز پس معنی بیت چنان باشد که از آفتاب اکتساب نور نوان کرد نه از سایه که از اکتساب نور دور افتاده یعنی از و اکتساب نور نمی توان کرد ۰ علیو از را با کبوتر چه کار ۰ ببازملک در خورست این شکار ۰ علیو از بالفتح زغن و کبوتر کنایه از سخن موزون ۰ نظامی که نظم دری کار اوست ۰ دری نظم کردن سزاوار اوست ۰ چنان گوید این نامهٔ نغز را ۰ که روشن کند خواندنش مغز را ۰ دل دوستانرا بدو نو رباد ۰ و ز و طعنهٔ دشمنان دور باد ۰ نوا کر نوای چکاوک بود ۰ چو دشمن زند تیز ناوک بود ۰ در فرهنک جهانگیری چکاوک جانوری هست که آنرا اجل نیز کویند و نام نوائی هست از موسیقی و درینجا بهر دو معنی مناسب هست و خان آرزو

ملک ان بسا دولت کو خود را در لباس طاعت
منعقد ان عقده او در ضمن بسا پیوند کو تو
بلک تو ان بسا دولت کو خود را در لباس طاعت
در دو طرف حرث و نسل کشتن ایمن ملک این
طلبیم شرف این سخن جهان بازیم و دیر
بیم و هم اس را بخاطر سامی راه داده و بحمت مواقف
او تو جهی از ساحت جهان بخواه زن کشتن ای و دیر
والا تیم بیم حمت سر انجام این مهم بر و دهم مرحوم
است زیرا که او در صدد دیار ملک ملک است نشست

گفته که چکاوک بمعنی جبل مشهور است و آن جانوری است خوش آواز و بمعنی سرخاب غلط است چه سرخاب
خوش آواز نیست و حاصلش اینکه آواز اگر آواز چکاوک باشد چون دشمن بنوازد گویا که تیر ناوک است ای تحسین کننده کلام
من اگر دشمن باشد تحسین او گویا نفرین است ؛ دران دایره کین سخن را نده ام ؛ درون پرور خویش را خوانده ام ؛
درون پرور خدای تعالی و در نسخ مشهوره درون و برون خویش را خوانده ام واقع است و درینصورت معنی
محصل تکلف بسیار بر می آید ؛ که این نامه نغز نامی کند ؛ گرامی گنش را گرامی کند ؛ چنان برکشاید پر و بال او ؛
که نیک اختری خیزد از فال او ؛ فال شکون و ضمیر او راجع بسوی نامه ؛ نشاط اندر آرد بخوانندگان ؛ مفرح
رساند بدانندگان ؛ فسرده دلان را در آرد بکار ؛ غم آلود گان را شود غمگسار ؛ نوازش کند سینه خسته را ؛ گشایش
دهد کار بسته را ؛ کرشمه ناتوانی تمنا کند ؛ خدایش بخواند توانا کند ؛ و گرنا امیدیش گیرد بدست ؛ بدست
آورد هر امیدی که هست ؛ درین ابیات فاعل فعل حق تعالی است چنانچه میگوید ؛ هر آنچه از خدا خواستم
زین قیاس ؛ خدا داد و برداده کردم سپاس ؛ و در مصراع اخیر این بیت میان جمله خدا داد و برداده کردم
سپاس واو عاطفه ضرور باید یعنی آنچه از جناب الهی خواستم بمن بخشید و من بران بخشیده شکر او تعالی بجا
آوردم یعنی دعای من قبول شد و من شکر آن کردم ؛ همایون ازان شد که این برمکاه ؛ همایون شده خاصه
در بزم شاه ؛ خان آرزو گفته که همایون مرکب است از همی بمعنی جانوری که بسعادت مشهور است و کلمه یون که بمعنی
گون است چنانکه آذرگون و آذریون که نام گلی است یعنی مانند همی در سعادت و بعد ازان بمعنی مطلق سعید و
مبارک مستعمل شده و معنی بیت اینکه این برمکاه که عبارت است از سکندر نامه ازان همایون شده است که در
بزم پادشاه بخصوصیت مبارک شده ؛ بیا ساقی آن آب یاقوت وار ؛ درافکن بدان جام یاقوت بار ؛ و
بعضی نسخ جام یاقوت خوار نیز واقع است ؛ سفالینه جامی که می جان اوست ؛ سفال زمین خاک ریحان اوست
؛ یعنی آن جام سفالینه که عبارت است از جسد آدمی و یعنی شراب می جان اوست سفال زمین که باصافت
بیانیه عبارت از زمین است خاک ریحان آن سفالینه است یعنی زمین منشاء منبت ریحان آن سفالینه جام است

کرد

و ریحان آن عبارت است از جان آدمی که آدمی شرح خان آرزو و بعضی معنیش چنین نوشته اند که آن جام سفالین که شراب جان او باشد ای پر از شراب باشد سفال زمین با این لطافت و رنگینی خاک ریحان اوست ای فدای قربان کاهای آن جام است

در مدح پادشاه نصرت الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند ۞ خرامان شو ای ابر مشکین پرند ۞ بخندای لب برق چون صبحگاه
بنال ای دل رعد چون کوس شاه ۞ ببار ای هوا قطره ناب را ۞ بگیر ای صدف در کن آب را ۞ برآ ای درآ قعر
دریای خویش ۞ بتاج شهنشه کن جای خویش ۞ این ابیات چهارگانه در پیدایش کوهر عبارت از در شاهوار است
واقعشده و مصنف در اینجا بسیار لطافت و بلاغت بکار برده که ترتیب ذکر اسباب تکوین آن نموده چه ول
آفتاب گرمی میکند بعد ازان ابخارات بر متولد میشود پس ازان تراکم و تصادم بخارات رعد پیدا میشود که آواز
هست و از تصادم سخت آن برق متولد شود و بعد ازان ابر بارید ن گیرد و آن قطرات مطر را صدف اکتساب نماید
و در شاهوار شود و از قعر دریا بر آید و بر سر پادشاه جای کند ۞ شهی کارزومند معراج اوست ۞ زمین بوس او
درة التاج اوست ۞ خان آرزو گفته که شهی بدل از شاه سابق است و ضمیر او در مصراع اول راجع است بسوی در که
سخن عبارت ازانست یعنی آن پادشاه که خواهان معراج سخن است یعنی میخواهد که کوهر سخن بر تاج مدحت او جای کرد
و معراج یابد در بعضی نظایر هر یک گونه سوی او میشود پس تدارک آن در مصراع ثانی کرد که فی الحقیقت زمین بوس
آن پادشاه درة التاج کوهر سخن است و بدین صورت کوهر سخن را شخصی قرار داده برای او درة التاج ثابت نموده و
میتوان گفت که شهی بمعنی تکبر باشد یعنی پادشاه دیگر که آرزومند مرتبه اوست زمین بوس ملک نصرت الدین
تاج سر آن آرزومند است یعنی هر که خواهان مرتبه اوست در واقع زمین بوسی آن میکند و این ازان قبیل است
که خبر شهی محذوف باشد و علت آن بجای آن منصوب یعنی شاهی که خواهان مرتبه اوست کار بیفائده
میکند زیرا که فی الحقیقت سجده درگاه ممدوح درة التاج آن خواهش کرده است ۞ وضع علت بجای

معلول در کلام اکابر بسیار آمده است لیکن اینمعنی با ابیات سابق ربط ندارد و بعضی گفته اند که مراد از معراج مرتبه
دست و زمین بوس تواضع و دست و درة التاج مراتب اعلی است و ترکیب محمول بر قلب است و این چنین
کثیر الوقوع است پس معنی ترکیبی آن چنین باشد که نصرت الدین چنان است که مراتب آرزومندان بستای مراتب
میخواهد که در ذات ممدوح ظهور یابد و متصف بذات او کردد ۰ سکندر شکوهی که در جمله سازد ۰ شکوه سکندر بدو
گشت باز ۰ یعنی در جمیع اسباب جهانداری و حکمت همچو سکندر بوده ۰ زمین زنده دار آسمان زنده کن ۰ جهان
دوستی آکنده کن ۰ یعنی زمین را زنده دار زنده بداد و دهش و آسمان را زنده کن بعبادت و حق پرستی بوده ۰
طرف دار مغرب بمردانکی ۰ قدر خوان مشرق بفرزانکی ۰ طرفدار بمعنی پادشاه و قدرخان نام پادشاه ترکستان
۰ جهان پهلوان نصرت الدین کیست ۰ بر اعدای خود چون فلک چیره دست ۰ جهان پهلوان ترکیب منقلوب است
ای پهلوان جهان و چیره دست غالب ۰ مخالف پس اندیش و او پیش بین ۰ بد اندیش کم مهر و او بیش کین ۰
مخالف بالضم دشمن و پس اندیش یعنی کوته اندیش و خطاکیش و کم مهری بد اندیشان بابتبار سوی فکرت و خباثت نفس
است و بیش کینی ممدوح بملاحظ غلبه و قوت شجاعت ۰ خداوند شمشیر و تخت و کلاه ۰ سه نوبت زن و پنج نوبت پناه
۰ مراد از سه نوبت زدن نقاره نواختن سه وقت است و پنج نوبت عبارت است از صلوة خمسه که آئین اسلام است
۰ برستم کابلی رود کرد رخش ۰ بهم او زنک پیرای و هم تاج بخش ۰ یعنی هر جا که رخش را روان کرده است
فتح و فیروزی رهبر او بوده و نیز زیبنده تخت و هم تاج بخش او بوده ۰ شهانرا زرسمی که آئین بود ۰ کلید اینچنین
گنج زرین بود ۰ چرا او کابنین تیغ روشن کند ۰ کلید از زر و گنج زآهن کند ۰ یعنی دستور پادشاهان این است که گنج
از زر و کلید از آهن سازند سوای ممدوح که گنج او از آهن است یعنی از آلات حرب که باعث ملک گیریست گنج داشته
است و کلید آن از زر ساخته یعنی زر داده آن آلات را می کیرد تا جهان کشائی کند ۰ چو آب فرات آشکار انواز ۰ چو
سر چشمه نیل پنهان کداز ۰ فرات بالضم نام رود خانه کوفه است و نیل مالکسرو رود خانه که زیر مصر میرود و لشکر فرعون
بحکم تهر موسی عم در نیل غرق شده بود ۰ اگر سایه بر آفتاب افکند ۰ بران چشمه آتش آب افکند ۰ یعنی اگر ممدوح

حاصل شود

بر آفتاب سایهٔ مبارک خود اندازد حرارت او را که همچو چشمهٔ آتش است دور سازد ۰ و گرما و نور او را بر اهل دهر ۰ بر نقص کمالش بگاهی دهد ۰ نقص بالفتح کمی و برات بالفتح حصه و نصیب ۰ گر انعام او بر شمارد کسی ۰ بدان تا کند شکر نعمت بسی ۰ ز شکر وی آن نعمت افزون بود ۰ ولی نعمتی پیش ازین چون بود ۰ این هر دو بیت قطعه بند است و اول بیت شرط است و دوم بیت جزا و لفظ بدان یعنی برای آن است ۰ فلک دار با هر که بندد کمر ۰ بر آب افکند چون زمینش سپر ۰ خان آرزو گفته که لفظ با اینجا بمعنی مقابله است و کمر بستن یعنی مستعد جنگ شدن است و سپر بر آب افکند یعنی عاجز کردن یعنی مانند فلک بمقابله هر که کمر کارزار بندد او را مانند زمین سپر بر آب افکنده ای عاجز کرد اند ۰ بریزد در آشوب چون میغ او ۰ سر تیغ کوه از سر تیغ او ۰ یعنی وقتی ممدوح حمله چون ابر غرنده نماید سر تیغ کوه که عبارت از بلندی کوه است از صولت تیغ او بیفتد و تباه شود ۰ بر آنچه او نموده که کارزار ۰ ز رستم نبوده نه اسفندیار ۰ صلاح جهان آن شب آمد پدید ۰ که از مولدش صبح صادق دمید ۰ مولد بفتح میم و کسر لام اسم ظرف است بمعنی وقت زادن و جای زادن یعنی حسن انتظام جهان از آن شب پدید آمد که از مولد ممدوح صبح صادق اقبال بیرون آمد ۰ کجا گام زد خنگ پدرام او ۰ ز زمین بافت سرسبزی از گام او ۰ کجا یعنی هر کجا پدرام یکسر ای بجمعی یعنی از آسته ما خوذ از پدرامیدن یعنی از آستن حاصلش آنکه هر کجا که اسپ ممدوح قدم نهاد آنجا سرسبز و آبادان شد ۰ بهر دائره کو زده ترک تاز ۰ ز پرکار خطش کره کرد باز ۰ مراد از دائره حصار باشد و حاصلش آنکه بر هر حصار که او تاخت کرده کرد از پرکار خط آن ناکرده یعنی عقدهٔ آن بآسانی حل کرد و میتوان گفت که مراد از دائره حلقهٔ فوج دشمن بود یعنی در هر فوج دشمن که تر کتاز کرده از پرکار خط آن مشکل آن آسان شده و بعضی معنی دائره زمین نیز گفته اند ۰ بران لقعه کو بار کے نه ساخته ۰ ز زمین گنج قارون برانداخته ۰ یعنی از ذات تبرک و میمنت اقبال خویش هر کجا که رفت مال بسیار همچو گنج قارون یافت و در لفظ قارون دو روایت است یکی آنکه نام خواهرزاده موسی عم است و دوم آنکه نام عم زاده موسی عم است و گویند که قارون چهل خانه گنج داشت ۰ بران در که او را یت انگیخته ۰ سر کوتوال

اردشیر آویخته ۞ دژ بالفتح و الکسر و رای فارسی و گو توال قلعه دار ۞ اگر دیگران کاصل شان آدمی است ۞ همه
مردمند او همه مردمی است ۞ یعنی اگر پادشاهان دیگر همه مردم هستند ای بدرجهٔ اعلی از خلق هستند پس ممدوح
من سراپا سخاوت است ۞ ندانم کس از مردم روشناس ۞ گر آن مردمی نیست پردهٔ
سپاس ۞ مردم روشناس مردم معروف و مشهور یعنی هیچ کس را از مردم معروف نمی بینم که
سپاس مردمی ممدوح ندارد و بسبب ناز و نعمت گرد رانده اند ۞ و لی نعمت عالمش خوانده اند پراندن ناز و نعمت
صرف کردن نعمت هاست ۞ اگر مردهٔ سر برآرد ز گور ۞ بگیرد همه شهر و بازار شور ۞ هزاران دل مرده از عدل
شاه ۞ شود زنده و خصم نامد براه ۞ هر دو بیت قطعه بند است در بیان حماقت دلی شعوری خصم ممدوح
است و بعضی چنین گویند که اگر مرده از گور برآید در عالم شور افتد و جدال و فساد در میان آید پس شاه باید که
هزاران دل مرده را بانعام و انصاف زنده نماید تا خصم حضومت را ترک نموده و خان آرزو گفته که
من حیث اللفظ معنی اول مناسب باشد و من حیث المقام توجیه دوم ۞ چو عیسی بسی مرده را زنده کرد ۞ بخلق چنین
خلق را بنده کرد ۞ جهان بود چون کان گوهر خراب ۞ بیابادی افتاد ازین آفتاب ۞ آبادی کان گوهر از تابش
آفتاب است چنانکه تازگی زمین از ابر ۞ زمین دوزخی بود بی کار و کشت ۞ بابر چنین تازه شد چون بهشت ۞ هر نعمتی
کایدش نو بنو ۞ دهد بخشش خواهندگان چو بیجو ۞ چو بیجو پاره پاره و جزو جزو کل و تمام ۞ بهر نیکی چون خردلی برد
۞ جهان یا دنیک از جهان کی برد ۞ پی بردن فهمیدن و خان آرزو گفته که ظاهر آنست که چون در مصرعهٔ اول
برای شرط است یعنی چون عقل بهر خوبی و نیکی پی می برد و درمی یابد تا جهان است یاد شخص نیک از جهان
نمیرد و پس لقای ابدی او را حاصل است و بعضی نوشته اند که هر گاه حال چنین است که خرد هر نیکی
را درمی یابد و مهمل نمیگذارد پس ذکر نیک ممدوح چگونه از جهان برود ۞ چو دریا نگویم گران سایه ۞
بهمانا که چون کان گران مایه ۞ مراد از دریا محیط اعظم است که باعث عمق آب آن متحرک نمی گردد
و گران سایه کنایه از مردم عالیمرتبه و صاحب جاه یعنی تنها مانند محیط اعظم صاحب تمکین نیستی بلکه مانند

گان گزا نمایه نیز هستی ؛ زهی بارگاهی که چون آفتاب ؛ ز مشرق بمغرب رسانده طناب ؛ بدانکه درین کتاب
مستطاب دو بیت قریب بلفظ و معنی و دو بیت فردوسی است یکی ازان همین بیت است که مقابل آن بیت فردوسی
چنین است ؛ یکی خیمه دشت افراسیاب ؛ ز مشرق بمغرب کشیده طناب ؛ و بیت دوم نظامی در مدح
باری تعالی است ؛ پناه بلندی و پستی توئی ؛ همه نیستند آنچه هستی توئی ؛ و فردوسی هم در تعریف او تعالی
چنین گفته ؛ جهان را بلندی و پستی توئی ؛ ندانم چه هر چه هستی توئی ؛ خان آرزو گفته که بلاغت ابیات
نظامی زیاده است از ابیات فردوسی چه در بیت خواجه بسبب تشبیه آن با آفتاب تفاوت زمین و آسمان
پیدا شده و در بیت دوم فردوسی بحسب ظاهر سوی ادب است چرا که خدا را از بلندی و پستی گفتن مناسب
شان خدائی نیست مطابق شریعت و علاوه آنکه نظامی در مصرعهٔ دوم بیت دوم حقیقت واجب و ممکن
برد و بیان نموده که ممکن نیست است و واجب هستی و در بیت فردوسی اینچنین نیست ؛ کز از تحل طوبی رسید
در بهشت ؛ بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت ؛ رسد شرق تا غرب ز احسان او ؛ بهر خانه نعمت از خوان او ؛
طوبی درختی است در بهشت و در اخبار ثابت است که شاخ عنبر سرشت درخت طوبی در هر خانه رسیده است
که قاطنان آنجا بفراغت تمام ازان متمتع شوند همچنین ممدوح هم بر وی زمین درخت طوبی دارد که از غرب
تا شرق در هر خانه احسانش رسیده ؛ بکجیسروی باش افتاده چست ؛ نسب کرده بر کیقبادی درست کیخسرو
و کیقباد نام پادشاهان عجم است ای بافعال حمیدهٔ نامدار همچو کیخسرو شده و در حالیکه نسبت کیقبادی هم
دارد ؛ بهر وادی کو عنان تافته ؛ درمنه بدامن درم یافته ؛ درمنه بکسر اول گیاهی است تلخ که در خراسان
علف اسپان است یعنی بهر وادی که ممدوح سوار شده گیاه آن وادی دامن خود پر از درم کرده یعنی از جود
و عطایش هیچ چیز بهره اندوخته و در درم و درمنه صنعت تجنیس است ؛ ز گنجش زمین کیسه بر دوخته ؛ سمن
سیم و خیری زر اندوخته ؛ سمن و خیری هر دو نام گل است و کیسه بر دوختن عبارت از کیسه پر کردن است
؛ حاصلش آنکه باعث جود ممدوح زمین از کیسه زر پر است و سمن و خیری که زر اندوخته اند هیچ از بخشش او است

چه گنج دانی بشیری در و پر که از گنج او نیست چیزی درو پ گنج دان جائی که دران گنج پنهان کسند چو نگه در بیت اول تعریف
ممدوح نموده که زمین گیسه زر از زوال ممدوح یافته است ازان معلوم میشود که ممدوح گنجها در خاک پنهان کرده است
پس برای دفع آن وهم میکوید که در عالم هیچ گنجدانی نیست که بشیری درو باشد مگر ازگنج بخشیدهٔ ممدوح پس همه گنجها
گویا از پادشاه است نه آنکه پادشاه خود گنج با جمعکرده پ چو از تاج او ملک شد بلند پ سرش بادر ان تاج
فیروزمند پ زهی خضر و اسکندر کاینات پ که هم ملک داری هم آب حیات پ ازین بیت التفات است
بخطاب و از آبحیات اشارت بعدل کرده که زندگانی جاوید بدو دست پ چو اسکندری شاه کشورکشای پ چو خضر
از ره افتاده را رهنمای پ همه چیز داری که آن در خورست پ نداری یکی چیز کان همسرست پ چو در صید شیران
شکار افکنی پ به تیری دو پیکر شکار افکنی پ یعنی اگر در شکار شیران شکار افکنی یعنی خاطر را متوجه سازی پس
بوقت شکار بیک تیر دو پیکر را شکار کنی و خان آرزو گفته که در آخر هر دو مصراع بیت اخیر در نسخهٔ متداوله شکار
افکنی واقع است پس بجهت تصحیح قافیه توجیهی می باید و آن اینکه شکار افکنی در مصراع اول فعل است بمعنی
شکار اندازی و در مصراع دوم اسم مرکب است یعنی شکار افکن باشی و این توجیه صحت قافیه میشود لیکن
درینصورت مدح نمیشود پس صحیح آنکه در مصراع اول شکار افکنی و در مصراع دوم هزار افکنی باشد یعنی چون
در صید شیران شکار افکنی به تیری که دو پیکر است یعنی دو شاخه هزاران هزار شیر افکنی درینصورت قافیه
محتاج بتاویل نمیشود و هم مدح بخوبی میکردد و در لفظ شیر که برج اسد را کویند قدیر که نام عطارد است و دو پیکر
جوزا را کویند صنعت مراعات النظیر و ایهام است و بعضی در اول مصراع شکار افکنی و در دوم زکار افکنی کفته اند تصحیف
در هر تیر دو تا صید را بکشی پ چو در جنک پیلان کشائی کمند پ کنی شاه قنوج را پیل بند پ یعنی در جنکی که فیلان
در لشکر دشمن باشند و بجنک آن فیلان کمند کشائی پس اکر شاه قنوج یعنی پادشاه هند که صاحب فیلان است
بمقابل تو آید او را قید کنی پ اکر شیر کور افکند کاه زور پ تو شیر افکنی ملکه بهرام کور پ قصهٔ بهرام کور مشهور است که
شیری کور را صید کرده بزیر آورده بود بهرام پیری کشت شیر زده که از کور بکذشت و بر زمین نشست ازانرو

رخصت داد

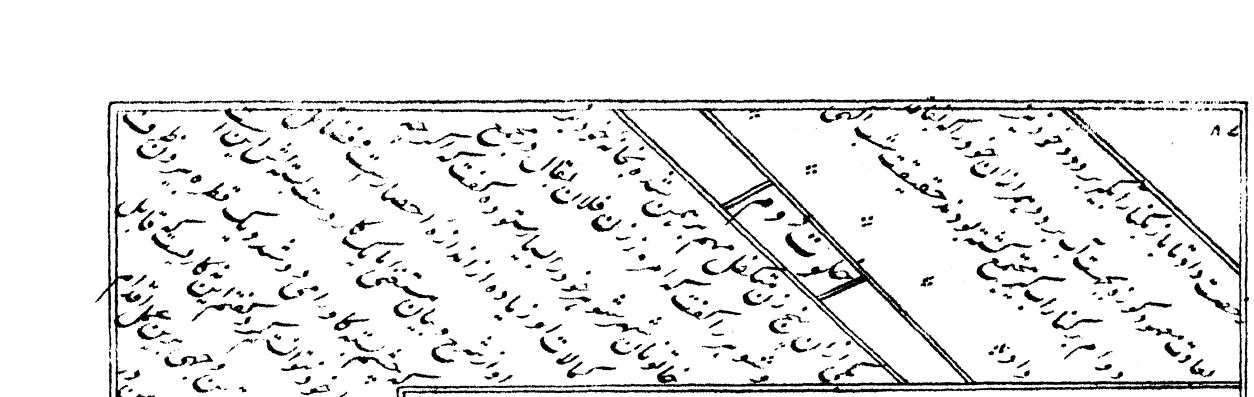

بهرام کور لقب یافت ٭ چه دولت که در بند کار تو نیست ٭ چه مقصود کان در کنار تو نیست ٭ بسا کردن سخت
نمخت چرم ٭ که چون دال رکاب تو نرم ٭ کیمخت چرم عبارت از درشتی و سختی است ای بسا سرکشان و باغیان
اندکه کردن شان از تشمشیر تو مانند دال رکاب تو نرم شد ای مطیع و منقاد تو شتند ٭ دو تشخص این اندار تو
کافی بجوش ٭ یکی نرم کردن دگر سفته کوش ٭ ار مخفف اگر یعنی و تشکه بجوش می آئی و در خشم میشوی و تشخص
از تو محفوظ باشند یکی نرم کردن که عبارت است از تو کرد و فرمان بردار و دوم سفته کوش که عبارت از غلام
حلقه بگوش است ٭ بعذر از تو بدخواه جان می برد ٭ بدین عهد رایت جهان می برد ٭ یعنی بسبب عذر
خواهی از تقصیرات خود دشمن جان از تو سلامت می برد و باین عهد و پیمان که بدخواه را بعذر آوری چیزے
نباید گفت رای تو ملک رانی و سلطنت می نماید و پیش خان آرزو مصراع دوم چنین صحیح است بدین
عهد و پیمان جهان می خورد و چرا که بیت دو قافیتین میشود و جهان خوردن لفظ مشهور است و جهان دان
در محاوره اهل زبان نیست ٭ چو برگشت کرده جهان روزگار ٭ نرنشش ماند شه نه ماند شش یادگار ٭ برگشت
در اینجا بمعنی برگشتن است و کرده بکاف تازی یعنی چون زمانه برگردید و گردون گشت از نشش پادشاه نه نشش چیز ماند ٭
کلاه از کیومرث آفاق گیر ٭ ز جمشید تیغ از فریدون سریر ٭ ز کیخسرو آن جام گیتی نمای ٭ که احکام انجم در و
یافت جای ٭ فروزنده آئینه گوهری ٭ نمودار تاریخ اسکندری ٭ آئینه گوهری اشارت بآئینه ایست
که اسکندر وضع کرده ٭ همان خاتم لعل بر دوخته ٭ بمهر سلیمانی افروخته ٭ بدینکو نه نشش چیز در عرف تست ٭ گواه سخن نا شش
حرف تست ٭ بعضی گویند که نام ممدوح احسان است پس شش حرف آن واضح است بعضی گویند که احسان نام پدر
ماجد ممدوح است چنانکه در آخر کتاب مصنف گفته است نام ممدوح محمد شه است و درین هم شش حرف مکتوب است
لیکن حق آنست که نام او نصرت الدین است پس مراد از شش حرف حروف ملفوظی باشد و در
نصرت الدین همکی شش حرف ملفوظی است زیرا که الف لام در تلفظ در نیاید و نون در دین نون غنه
است که بعد ده واقع شده نیز چنانکه باید در تلفظ در نیاید و لهذا در تقطیع واجب الحذف میشود پس آنچه که تحقیق

در باب عروض است شش حرف است و اینکه از شش چیز اول حروف گرفته نام ممدوح برآرند چنانچه از اکلیل الف
و از خاتم خا و از یخ تا و از سریر سین و از آئینه الف دوم و از پیاله نون تکلفی بار و است ؛ جز این نیز نیم تر اشش
خصال ؛ که بادی بر و مند از دماه و سال ؛ یکی آنکه از کنج آسته ؛ دهی آرزوهای ناخواسته ؛ دوم مردی
کردن بی قیاس ؛ عوض یار ناجستن از حق شناس ؛ سیوم دل شفقت برآستن ؛ ستمدیده را داد دل
خواستن ؛ چهارم علم برشریار زدن ؛ چو خورشید لشکر به تنها زدن ؛ همان پنجم از مجرم عذر خواه ؛ زردی کرم
عفو کردن گناه ؛ ششم عهد و پیمان نکهداشتن ؛ وفاداری از یاد نکذاشتن ؛ ز تو ششش جهت بی روائی
مباد ؛ و زین شش خصالت جدائی مباد ؛ شش جهت عبارت از دنیا و روانی بمعنی رونق ؛ به پر و از دولت
دو شاهین بکار ؛ یکی در خزینه یکی در شکار ؛ شاهین جانوری است شکاری و نیز مراد از ترازو است
و حاصل آنکه ممدوح پادشاهی است که دو شاهین در کار میرود یکی جانور که در شکار طیور رامی کیرد و
دوم ترازو که درم در خزانه وزن کرده بسائلان می دهد ؛ دو مار از برائی تو تو فیر سنج ؛ یکی بار مهره یکی
مار کنج ؛ مار مهره مهره که در مار می باشد و از قفای سر برمی آید و آن سبز رنک می باشد و خاکستری رنک
هم میشود و مار زهر را نیز کویند و اینجا مراد از سر قلم باشد و مار کنج کنایه از شمشیر ؛ بیا ساقی آن باده بی
ضرر ؛ که دل را دهد از لطافت خبر ؛ بمن ده که یک لحظه سر خوش شوم ؛ ازین زهد تا کی مشوش شوم ؛
این دو بیت قطعه بندست ؛

در خطاب پادشاه

جهان خسرو از زیر هفت آسمان ؛ طرفدار پنجم توئی بیکمان ؛ طرفدار بمعنی پادشاه بدانکه از چهار پادشاه
ماضی که مالک ربع مسکون کشته اند دو کافر بوده اند که نمرود و بخت نصر باشد و دو از اهل ایمان که سکندر
و سلیمان اند پس پادشاه نصرت الدین را پنجم اینها قرار داده و بعضی طرفدار پنجم مریخ را کویند که بر آسمان
پنجم است و بعضی ترکستان را کفته اند زیرا که ترکستان اقلیم پنجم است ؛ جهان را بفرمان چندین بلاد ؛ ستون در

ذات العماد ؛ عماد بناهای بلند و عماده واحد آن پس ذات العماد صاحب بناهای بلند است یعنی برای جهان از
جهت فرمان و حکم تو بر بلاد و امصار ستون در دارد تو از صاحب بناهای عالیه هست که گویا تمام ابنیهٔ عالم بر بنا
ازین ستون است و بدین قائم است و میتوان گفت که مراد از ذات العماد گلستان ارم است که در حق آن بارتعالی
فرموده ؛ ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد ؛ یعنی جهان از نسبت چندین بلاد و امصار که دارد
در تو ذات العماد است ؛ همه شب که مه طوف کردون کند ؛ چراغ ترا روغن افزون کند ؛ طوف بالفتح گرد
چیزی گشتن یعنی ماه که همه شب بر گردون میگردد بجای مشعلچی تست که همه شب کار خود سر کرم است ؛ همه روز
خورشید با تاج زر ؛ بپایین تخت تو بندد کمر ؛ خورشید را منجمان پادشاه فلک میگویند و کار بست تعدد شدن برای
خدمت یعنی گرچه آفتاب پادشاه فلک است که تاج دارد لیکن از برای خدمت در زیر تخت تو همه روز مستعد
می باشد ؛ سپارنده پادشاهی بتو ؛ سپرد از جهان هرچه خواهی بتو ؛ از مجموع مصراع اول مراد حق تعالی
است و معنی بیت واضح ؛ بدان داد ملکت که شاهی کنی ؛ چو داور شوی داد خواهی کنی ؛ نه بازی کند
بر پرنده زور ؛ نه پیلی نهد پای بر پشت مور ؛ بازی بپای شکیر است و این هر دو بیت در بیان نکهداشتن عدل
و شرایط انصاف پادشاه است ؛ سپاس خداوندکیتی پناه ؛ که بیش است از قصه انصاف شاه ؛ مشار الیه
ازین شرایط عدل است که مذکور شد ؛ با انصاف شه چشم دارم یکی ؛ که بندد درین داستان اندکی ؛ گر افسانه بندد
از راه دور ؛ نه سایه بر و گستراند نه نور ؛ یعنی اگر آن کتاب را افسانه بندد که در و فوائد دینی و دنیاوی نیست
نه سایهٔ خود بران نامه گستراند نه نور ؛ و گر بندد از دُر در و موج موج ؛ سراینده را سر در آرد بموج ؛ یعنی اگر
دران دریا بدبس گوینده را سر بموج رساند ؛ درین گنج نامه ز راز جهان ؛ گلیه بسی گنج کردم نهان ؛
یعنی درین کتاب که گنجنامه از راز جهان است کلید بسا مسائل حکمت وغیره برای بسیار گنج از اسرار جهان پنهان
کرده ام ؛ کسی کان کلید زر آرد بدست ؛ طلسم بسی گنج دانشکست ؛ طلسم بالکسر حکمت ساختن در چیزی
مشهور آنست که طلسم صورتی باشد که بر گنج مثل شیر وغیره سازند یعنی اگر آن مسائل مذکوره نیکو دریابد

وعمل نماید بسا اسرار جهان را دریابد ٭ وگر کنج پنهان نیاردید پدید ٭ شود حرم آخر بزرین کلید ٭ ازین گفتگو
از عبارت رنگین است ٭ تو دانی که این کوهر نیم سفت ٭ چه گنجینه ها دارد اندر نهفت ٭ کوهر نیم سفت عبارت
است از سکندر نامه بری و چونکه سکندر نامه بحری هنوز نگفته از بهت نیم سفته باشد و توجیه حق همین است
و ما بی تکلف ٭ نشاط از تو دارد که سفتم ٭ سزاوار تست آفرین گفتنم ٭ یعنی من اینقدر کنج حکمت که در سلک
نظم می آرم نشاط از تو میخواهد و آفرین گفتن من لائق تست هر پست فطرتی در خور آن نیست ٭ خرد کاسمان را
زمین میکند ٭ بدین آفرین آفرین میکند ٭ یعنی خرد که سر او بر آسمان است برین آفرین من آفرین می کند که آفرین تو
چون تو شاهی اختیار کردم ٭ چو فرمان چنین آمد از شهریار ٭ که بر نام مانقش بندین نگار ٭ بگفتار شه مغز را
ترکنم ٭ بگفت کسان مغز در سر کنم ٭ یعنی خاموش شوم و خان آرزو گفته که ظاهر امصرعه دوم من حیث المعنی
مقدم است بر مصرعه اول که برای ادب پادشاه اول آن را ذکر کرده یعنی بگفتن سخن مردمان که از پادشاه حکم
رسانیده اند دماغ سخن گفتن بهم رسانم و بفرموده شاه آن دماغ را تر و تازه کنم و بعضی مغز در سر کردن عبارت
از بی پروائی و غرور و اعواض از امر کسی گفته اند ٭ فرستم عروسی بآن بزمگاه ٭ کز و چشم روشن شود بزم شاه
٭ عروس چنین شاه را بنده باد ٭ بران محل آفاق فرخنده باد ٭ محل بالفتح تر و با عتبار ذکر لفظ عروس لفظ محل
گفته ٭ باندازه آنکه نزدیک و دور ٭ چراغ جهانتاب راهست نور ٭ یعنی تا زمانیکه خورشید را روشنی نزدیک
و دور بر سد عروس کتاب من بر شاه مبارک باد ٭ کل باغ شه عالم افروز باد ٭ چراغ شبش مشعل روز باد ٭
مشعل روز آفتاب ای چراغ شب او آفتاب باد ٭ دریده دهن بد سگالش چو زاغ ٭ زبان سوخته دشمنش
چون چراغ ٭ دریده دهن بد سگال بکسر سین و کاف فارسی بد اندیش ٭ نظامی چو
دولت در ایوان او ٭ شب و روز باد آفرین خوان او ٭ بیا ساقی آن راحت انگیز روح ٭ بده تا صبوحی
کنم در صبوح ٭ صبوحی شراب صبحگاه و در صبوح یعنی بوقت صبح شراب صبحگاهی بخورم ٭ صبوحی که بر آب
گوثر کنم ٭ حلال است اگر تا بمحشر کنم ٭ از صبوح مراد صبح است ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

در کیفیت این منظومه

جهان در بد و نیک پروردن است ؛ بسی نیک و بد باش در کردن است ؛ در مصراع دوم در کردن بکاف فارسی است یعنی بر ذمهٔ اوست و ظاهر الفظ نیک استطرادی باشد چنانکه در مقام تخویف گویند اگر نیک و بد شود ما متعهد آن نیستیم و بعضی در کردن بکاف تازی صحیح داشته اند ای کار جهان پروردن نیک و بد است ؛ بسا خوب و ناخوب در عمل اوست ؛ شب و روز از پردهٔ نیلگون ؛ بسی بازی چابک آرد برون ؛ نسبت چابک بمعنی جلد است بسوی بازی مجاز است یعنی پردهٔ نیلگون که آسمان است شب و روز همچون لعبت بازان بازیهای مطبوع و مرغوب می آرد ؛ گر آید زمن بازئی دلپذیر ؛ هم از بازی چرخ گردنده گیر ؛ یعنی اگر از من کار عجیب که باعث حیرت عالمیان باشد بر آید آن هم از بازی چرخ است ؛ زنیرنگ این پردهٔ دیرسال ؛ خیالی شدم تا نیارم خیال ؛ خیالی بمای معروف بازی کرد و صاحب خیال و مراد از پردهٔ دیرسال فلک است یعنی منکه از سحر فلک خیالی شده ام چگونه خیالات بدیع بظهور نیارم ؛ برآنم که این پرده خالی کنم ؛ درین پرده جادو خیالی کنم ؛ مراد از پردهٔ اول دل و آسمان و از دوم سخن و دنیا باشد یعنی بازیهای غریب این پرده را خالی کرده درین پرده کار جادوگران کنم و آن بستن مضامین خوب و دلچسب باشد ؛ خیالی برانگیزم از پیکری ؛ که نارد چنان هیچ بازیگری ؛ ای چنان شکلی زیبا و خوب بسازم که از هیچ بازیگر نیاید ؛ نخست آنچنان کردم آغاز او ؛ که سر آورد نغمه ساز او ؛ یعنی آغاز کتاب چنان بخوبی شروع کردم که خوانندگان را سوزی در رغبتی پیدا شود ؛ چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت ؛ که دل راه باور شدن برگرفت ؛ ای آنچه احوال سکندر به ندرت قریب بود بنظم او آوردم که دل از قبول آن اعراض نکرد ؛ خیالی که بود از خرد دور دست ؛ سخن را نکردم بادو پای بست ؛ دور دست بسیار دور و پای بستن مقیدای را و بای خلاف قیاس بنظم نیاوردم ؛ برآگنده از هر دری در نثر ؛ برآراستم چون صنم خانه بر ؛ برآگنده بفتح بای تازی بمعنی پرکرده و بمعنی جمع کردن مجاز یعنی از هر تاریخ مضمون جمع کرده صنم خانه برآراستم و در بعضی پراکنده ببای فارسی است یعنی سخنان سکندر که چون دانه در

اصداف پراکنده بودند آنرا جمع کرده یکجا مرقوم گردانیدم که کتاب من مشتمل همچو خانه شد ؛ بنا بر اساسی
نهادم نخست ؛ که دیوار آن خانه باشد درست ؛ یعنی بنای این کتاب بر اساسی داشته ام که دیوار آن بنا
از خلل و زوال درست باشد یعنی قصه را از روایات صحیح درین کتاب منظم درآورده ام نه از راه روایات ضعیف
خواه اعتراض معترض باشد ؛ بتقدیم و تاخیر بر من مگیر ؛ که بود گزارنده را زان گزیر ؛ یعنی در ترتیب قصه تقدم
و تاخیری که واقع شود بر من عیب مگیر چرا که گوینده را ازان چاره نیست ؛ در ارژنگ این نقش چینی پرند ؛
قلم بست بر مانی نقش بند ؛ ارژنگ خانه مانی نقاش را گویند که در و تصویرها و نقش ها و صنایع و بدایع
که خود اختراع نموده ثبت کرده بود و مراد ازان اینجا نقاشی است یعنی در نقاشی این نقش چینی پرند که عبارت
است از کتاب سکندر نامه قلم را بر مانی نقاش بستم یعنی از حیرت دستکاری من قلم مانی بسته شد و بست در اینجا
بمعنی بستم باشد و این صنعت التفات است ؛ چو میکردم این داستان را بسیج ؛ سخن راست رو بود و ره هیچ
هیچ ؛ مراد از ره هیچ روایات مختلفه است ؛ اثرهای آن شاه آفاق کرد ؛ ندیدم نگارنده در یک نورد ؛
اثر یعنی نشان و اینجا مراد از داستان است و نورد یعنی نامه ای احوال سکندر به ترتیب در هیچ یک کتاب ندیدم
؛ سخنها که چون گنج آگنده بود ؛ بهر سخنی در پراکنده بود ؛ زهر نسخه برده داشتم مایها ؛ برو بستم از نظم پیرایها
؛ زیاده ز تاریخ های نوی ؛ یهودی و نصرانی و پهلوی ؛ نوی بفتح نون و یای معروف یعنی تازه و بعضی
گفته اند که مراد ازان فارسی است و یهودی قوم موسی اند و نصرانی قوم عیسی و پهلوی نوعی از فارسی است
و آن زبان مجوسان است یعنی زیاده ازین تواریخ تازه تاریخ های کهن که بزبان یهودی و نصرانی و پهلوی
بودند مطالعه نمودم و یا آنکه مردی بودند از اهل مذهب یهود و نصاری و پهلوی که زبان مجوسان است
و بعضی می فهمند که درین کتاب لغت هر سه زبان مذکور داخل است خطای محض است چه اکثر درین کتاب
زبان فارسی و عربی است مگر چند لفظ زبان یونانی و روسی است و زبان یهودی و نصرانی قطعا درین
کتاب نیست و بیت اخیر بابیت آینده قطع بند است ؛ گزیدم ز هر نامه نغز او ؛ ز هر پوست پرداشتم مغز او

زبان در زبان گنج پرداختم ❊ وزان جمله سه جمله ساختم ❊ نژدخان ازرزونسخهٔ جهان درجهان بهتر است
❊ زهر یک زبان هرکه آگه بود ❊ زبانش زبیغاره کوته بود ❊ بیغاره بفتح بای موحده وسکون یای تحتانی طعنه وسرزنش
یعنی کسیکه واقف چندین کتب باشد بدین روایات که درقصهٔ سکندر منظوم ساختهام سرزنش نکند ❊ دران پرده
گر راستی یافتم ❊ سخن را سبر زلف برتافتم ❊ یعنی زلف معشوقهٔ سخن را دران پرده که راستی یافتم آرایش دادم
❊ وگر راست خواهی سخن های راست ❊ نشاید درآرایش نظم خواست ❊ باز ازسخن ماقبل اعراض کرده
میگوید که اگر راست پرسی سخن راست راد رنظم فروغ نیست چه خوبیش درمبالغه و دروغ است ❊ گر آرایش
نظم ازو کم کنم ❊ بکم مایهتیش فراهم کنم ❊ درین بیت اعتذار است براختصار این کتاب خود نظر برشاهنامه
یعنی اگر آرایش نظم ازصنایع شعری ازین قصه کم کنم باندک بیتی مضمون بسیاری ازین کتاب جمع آرم چنانکه میگوید
❊ همه کردهٔ شاه گیتی خرام ❊ درین یک ورق کاغذ آرم تمام ❊ یعنی اگر باورنداری اینک ببین که تمام قصه
سکندر را در یک ورق درج میکنم و درینجا کمال فصاحت هست که فهرست قصه را بدین تقریب مذکور ساخته
❊ سکندر که شاه جهان کرد بود ❊ بکار سفر توشه پرورد بود ❊ جهانرا همه چار حد گشت دید ❊ که بی چار حد ملک
نتوان خرید ❊ ای مالک ملک بی چار حد نتوان شد ❊ بهر تخت کاهی که بنهاد پی ❊ نکهداشت آئین شاهان
کی ❊ مراد ازشاهان کی سلاطین کیانیه اند که ازکیقباد تا بهراسپ اند و بعضی دیگران را نیز گفته اند
❊ بجز رسم زردشت آتش پرست ❊ مدادآن دگر رسمها رازدست ❊ زردشت نام حکیمی که بدروغ دعوی
پیغمبری کرد و ابراهیم نام داشت و ازبلخ بود و دین آتش پرستی ازوست و بعضی گویند که نام ابراهیم پیغمبر باشد
بزبان سریانی و این غلط است چراکه انبیا حذا پرست بوده اند نه آتش پرست اما تحقیق آنست که وی ازمثل
منوچهر بود شاگرد اقلادوس حکیم که شاگرد فیثاغورث است و درزمان گشتاسپ دعوی پیغمبری کرد و مجوس
اورا پیغمبری خوانند و ژند کتاب اورا آسمانی دانند و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم پیغمبر است
عم و هم نام و هم لقب آنحضرت بود چه زردشت لقب آنحضرت نیز بود ❊ نخستین کس او شد که ریور نهاد

* برو م اندرون سکه زر نهاد * این بیت معلوم میشود که بعضی چیزها در رسم سابق بوده مانند سکه زر و غیره
که سکندر واضع آن شده و همچنین مصافحه و دست بوسی * بفرمان او زر کرچه دست * طلاهای زر برسر
نقره بست * طلا بمعنی ذهب بنای قرشت فارسی الاصل است که تله بهای مختفی بود پس های مذکور بالف
بدل شده مثل خاره و خارا و متاخرین آنرا بطای حطی می نویسند مانند طلیدن و مراد از طلا اوراق طلاست
که بدان ملمع نمایند یعنی بحکم او تلمیع طلا بر نقره شد * خردنامه را از لفظ دری * بیونان زبان گردکسوت
گری * ازینجا معلوم میگردد که اول حکمت در زبان فارسی بود که بحکم سکندر کتابهای زبان دری را بیونانی
نقل نمودند و بعضی میگویند که سکندر بعد از نقل جمیع کتب این زبان را سوخت و حاصلش آنکه کتاب های حکمت
را که بزبان فارسی بود بزبان یونانی ترجمه کنانید * همان نوبت پاس در صبح و شام * زنوبتکه او برادر دنام *
بآئینه شد خلق را ره نمون * ز تاریکی آورد جوهر برون * یعنی نوبت صبح و شام که برای دانستن پاس نوازند
و از آهن تیره آئینه تابان که از وی روی دیده شود او ساخت * برید از جهان شورش زنگ را * ز دارا
ستد تاج داورنگ را * ستد بالکسر والفتح یعنی گرفت * ز سودای هند و ز سفرای روس * فرو شست
عالم چو بیت العروس * بیت العروس خانه مرد و زن نوگرفته او چونکه مردمان هند بیشتر سیاه می شوند و
مردمان روس سرخ اند النسبت سیاهی به هند نمود و نسبت صفا بروس * شد آئینه چینیان رای او * سر تخت
کیخسروی جای او * یعنی رای او بمنزله آئینه چینی شد که بدان صورت مقصود می دیدند و تخت کیخسروی جای او شد
* چو عمرش ورق را ندبر بست سال * بشاهنشهی بر دهل زد دوال * یعنی دوال را بر دهل زد * دوم ره
که بر بست افزود هفت * * بپیغمبری رخت بر بست و رفت * ازان روز کو شه بپیغمبری * نوشتند تاریخ اسکندری
* گویند که سکندر در لغت یونانی بمعنی احمد روس است یعنی محب حکمت و در روضة الصفا است که بعضی او را
ذوالقرنین اصغر خوانند بدان جهت که دو طرف پیشانی او بلند برآمده بود و باعتقاد ایشان ذوالقرنین اکبر
صاحب سد یرکه ذکر او در کلام مجید است دیگر است حاصل ابیات اینکه وقتیکه نوزده سال گذشت و آغاز

ساخت

سال بستم گردید پادشاه شد و هفت سال پادشاهی کرد و بعد ازان مدت ده سال پیغمبری کرد و گرد جهان
برآمد تاریخ اسکندری که می نویسند از روزیکه پیغمبر شد مقرر کرده اند پس همگی عمر سکندر رسمی و شش سال باشد
* چو بر دین حق دانش آموز گشت * چو دولت بر آفاق فیروز گشت * دین حق دین اسلام * یعنی چون انگشت
بر دین پاک * عمارت بسی کرد بر روی خاک * بهر کرد شهری کرد پیرکار دهر * بنا کرد چندین گرانمایه شهر *
هندوستان تا بافصای روم * بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم * هم او داد زیور رسم قدم را * سمرقند فی تا چگنان
چندرا * بنا کرد شهری چو شهر هری * کزان سان کند شهر کم دیگری * در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم بیت اخیر
چنانکه مرقوم است دیده شده و معنی آن واضح است و در بعضی نسخ کز انسان بود شهر کردن کری مذکور
است و درینصورت کری بکسر کاف فارسی بمعنی سزاواری و ورزیدن است و در ترکیب قلب واقع است
یعنی بنیاد کرد شهریرا که هری است و اینچنین بنا کردن شهر سکندر را سزاوار است یعنی می ارزد و هری
بکسر تین هرات * در و بند اول که در بند یافت * بشرط خرد زان خردمند یافت * در بند شهریست نزدیک
بشروان که آنرا باب الابواب نیز گویند و بشرط خرد یعنی بمقتضای خرد باشد و کلمهٔ با بمعنی مقتضی باشد
چنانکه گویند فلانی بعقل کار میکند یعنی بمقتضای عقل یعنی در و بند یکه اول در شهر در بند یافته شد بمقتضای
عقل و دانش از سکندر خردمند یافت * بلغار بکذر که از کار اوست * بنا کاه اصلش بن غار اوست
* بلغار بالضم در اصل بن غار بود نون به لام بدل شد و آن نام شهریست آباد کردهٔ سکندر ذوالقرنین
نزدیک بظلمات و بیان آن اینکه چون سکندر بطلب آبحیات بظلمات در آمد بنکاه یعنی مکانی برای اسباب
و رین غار ساخت و چون برآمد و ازانجا کوچ کرد خلقی از اطراف و جوانب و برخی از لشکر که از سفر به تنگ
شده بودند بعد کوچ لشکر همانجا بماندند و بآهستکی شهری عظیم شد و بعضی گویند که ولایتی است از ترکستان
حسن خیز و آن زمین سرد سیر است و طوطی در انجا نزید و دران ولایت سه شهر بزرگ است یکی بلغار دوم
سوار سیوم اسپیک و کرد بر کرد بلغار کفار بزرگ مسکن دارند و در رشیدی معنی ترکیبی بلغار بسیار غا

است چه بل بالضم بمعنی لب یار است و صاحب قاموس گفته که صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند پس عربی الاصل
باشد و مصرعهٔ دوم خواجه نظامی نیز دلالت کونهٔ دارد بر آنکه در نام اصلی این شهر تصرف کونه شده و در مصرعهٔ
دوم کلمهٔ یاد بنا کاه زائد است یعنی ناکاه از تطاول روزکار اصل آن شهر دین غار است یعنی پارهٔ ازان
ویران شده و پارهٔ آباد دان است و بعضی نوشته اند که بناکاه بضم با در اصل بنه کاه است الف آن
بدل ها ست مثل خاره و خارا و بنه رخت و اثاث البیت است و میتوان گفت که در اصل بنکاه بمعنی بنج
است چه اسباب و رخوت کویا اصل و بنج جمعیت است و حاصلش آنکه از ذکر بلغار بکذر زیرا که آباد کرده
اوست و اصل بنکاه آن بلغار یعنی اصل آبادی آن بلجار بن غار است و حالا در نواحی آن شهری بنا یافته
و بینصورت الف بنکاه زائد است و اضافت او بطرف اصلش اضافت مقلوبی ❊ همان سد یاجوج از و شد
بلند ❊ که بر لست ازان کونه بر کوه بند ❊ سد بالفتح دیوار و حجاب را کویند که در طرف شمال مابین دو کوه
دره بمسافت صد فرسنک است که سکندر آن دره را بخشت و آهن و رصاص و سرب برآورده تا یاجوج و ماجوج
که دو قبیله اند از اولاد یافث بن نوح عم راه آمد و رفت نیابند ❊ جزین نیز بسیار بنیاد کرد ❊ کزین پیش نتوان
ازو یاد کرد ❊ چو عزم آمد آن پیکر پاک را ❊ که بخشش کند پیکر خاک را ❊ صلیبی خطی در جهان برکشید ❊ ازان پس
کاید صلیبی پدید ❊ صلیب خط چهار کوشه و تخته چهار کوشه که دران صنعت بکار برند و در علم هیات عبارت
از تقاطع خط استوا و خط محور است اول از مشرق تا مغرب و آنرا معدل النهار خوانند و دوم از قطب
شمالی تا قطب جنوبی و آنرا نصف النهار کویند و ازین دو خط چهار کوشه در عالم پیدا شد یعنی جهات اربعه
که مشرق و مغرب و جنوب و شمال است و حاصل آنکه سکندر صلیبی خط در جهان برکشید یعنی جهان را چهار طرف
پیمود ازان پیشتر که صلیبی دیکر پا پیمایندهٔ چنین دیکر پیدا شود و بعضی حاصل آن چنین نوشته اند که این خطرا
که صلیبی است پیش ازان کشید که در جهان صلیبی پدید آمد یعنی مذهب نصرانیان رواج یافت زیرا که اینها پرستش
صلیب کنند پس ظهور اسکندر پیش از ظهور عیسی عم است ❊ بآن چار کوشه خط اطلسی ❊ برانکیخت اندازهٔ هندسی

طلسمی منسوب بفلک اطلس که فلک نهم باشد وخطوط مذکور را ازان فلک استخراج نموده اند ۞ یکی نوبتی چار خد بر فراخت ۞ که بر نه فلک پنج نوبت نواخت ۞ نوبتی خیمه بزرگ که سلاطین مردم را در انجا بنوبت بار دهند که بارگاه نیز خوانند ونیز خیمه که مردم در انجا بنوبت پاسبانی امراء وسلاطین کنند ودر هند بستان چوکی خانه گویند ونیز نوازنده نوبت پنج نوبت نواخت ای فخر کرد یعنی سکندر خیمه چارحدی برای خود برپا کرد که بر نه فلک از کمال اعتلا فخر کرد ۞ بقطب شمالی یکی میخ اوست ۞ بعرض جنوبی دیگر میخ اوست ۞ تعریف خیمه نوبتی است ودر مصرعه دوم از میخ مراد میخ است یعنی در قطب شمالی یک میخ آن خیمه بود وبعرض جنوبی میخ دیگر آن وچونکه زیر قطب جنوبی دریاست چنین فرموده که بمقدار عرض جنوبی بود دیگر میخ آن خیمه بود ۞ طنابی ازین سو بمشرق کشید ۞ طنابی دیگر زو بمغرب رسید ۞ بدین طول وعرض اندرین بارگاه ۞ گر ابود دیگر چنان بارگاه ۞ چو عزم جهان گشتن آغاز کرد ۞ برشته زدن رشته ها ساز کرد ۞ رشته زدن کنایه از پیمودن است وخان آرزو گفته که رسته ساز کردن بهر دو سین مهمله است وآن عبارت است از ساختن راه ها ۞ ز فرسنگ وازمیل وازمرحله ۞ بدستی زمین انگرد وبله ۞ بله بالفتح یعنی رها یعنی از تعیین فرسنگ ومیل ومرحله که عبارت از منزل است بقدر یک وجب زمین را نگذاشت ۞ مساحت گران وهشت اندازه گیر ۞ برآن شغل بگماشته صد دبیر ۞ باندازه گیر صفت مساحت گیر ۞ رسن سته باندازه پیدا شده ۞ مقادیر منزل هویدا شده ۞ بخشکی بهر جاکه زد بارگاه ۞ ز منزل منزل همی دوراه ۞ وگر راه بر روی دریاش بود ۞ طریق مساحت مهیاش بود ۞ دو کشتی بهم باز پیوسته بود ۞ میان دو کشتی رسن بسته بود ۞ یکی را بلنگر خویش ماند ۞ یکی را بقصد رسن پیش راند ۞ وگر بار این بسته را پای داد ۞ شتابنده را داد سکون جای داد ۞ که آنرا که این را رسن ساخت ۞ خطر بین کزین سان رسن باختی ۞ خطر یعنی بزرگی وشرافت ۞ بدین نکته کیتاج منزل شناس ۞ ز ساحل بساحل گرفتی قیاس ۞ چه از آنکه ازغم براحت کشید ۞ بدین هندسه در مساحت کشید ۞ زمین را که چند است ره تا کجاست ۞ ترازوی تدبیر او کرد راست ۞ همان ربع مسکون از و شد پدید ۞ بدان سکن از ماکه خواهد رسید ۞ ربع بالضم

و در بیت صعب کسر را الاعداد گویند و اول در اصطلاح

چهارم حصه وسکون آباد کرده بسنده یعنی چهارم حصه از زمین آباد است وباقی کوهستان وبیابان وآب وویران
است واین را سکندر دریافته تعیین نموده است ✤ بهرمرزو بومی که اورا ندرخشش ✤ ازآبادی آن بوم رادادبخش
✤ همه چاره کرد بر کوه ودشت ✤ چومرگ آمد ازمرگ بیچاره گشت ✤ زتاریخ آن خسرو تاجدار ✤ بکار آمد این
است کامد بکار ✤ مراد ازتاریخ حالات است وازبکار آمد اول راست وموافق نفس الامر وازبکار آمد ثانی نوشته
شده یعنی ازحالات سکندر همین قدر مطابق واقع است که نوشته ام وباقی دروغ وبی اعتبار وبعضی بکار
ثانی را نکار بنون وکاف فارسی هم خوانده اند یعنی نوشته شده ✤ جزاین هرچه درخارش آرد قلم ✤ سبک سنگی
وارد ازبیش وکم ✤ قلم درخارش آرد یعنی قلم بنویسد یعنی سوای اینکه نوشته ام هرچه قلم ازکم وبیش آن نویسد سبکی
است یعنی علاوه آنچه که مرقوم گشت درکم وبیش آن موجب بی اعتباری است ✤ چونظم گزارش بود دراه گیر
✤ غلط کردن ره بود ناگزیر ✤ یعنی چون نظم کردن نفس سکندر بجنگ وغیره دردل جاگرفته ونظم کردن آن صرف
شده غلط کردن دراه ناچار گشت چه بی آمیزش دروغ قصه موزون نمی شود ✤ مرا کار با نوع گفتاری است
✤ همه کار من خود غلط کاری است ✤ بیان احوال واقعی خود است یعنی چون شاعرم کار با نوع گفتاری دارم
ودرین کار ازدروغ ناچار است که ✤ احسن شعرکذبه ✤ واقع است ودرمصرعه دوم ترقی کرده میگوید بنابر
همصم نفس که خصوصیت بشعرندارد بلکه تمام کارمن غلط کاری است ✤ بلی هرچه نابا دریش یافتم ✤ زتکمین اودرو
برتافتم ✤ تکمین رتبه وجای دادن یعنی آری هر روایات راکه نابا دریافتم درین کتاب بالاستقلال درج نکردم ✤
گزارش چنان کردنش درضمیر ✤ که خوانندگان را بود ناگزیر ✤ پس درشکفتی نمودن طواف ✤ عنان سخن راکشد
درگزاف ✤ گزاف بالضم والکسر دروغ وشکفت امرازنادرونغز ✤ وگربشگفتی گراری سخن ✤ ندارد نوی
نامهای کهن ✤ یعنی اگربی طرز عجیب وغریب سخن بگوئی درینصورت قصه های کهن تازگی بهم نخواهد رسانید ✤ سخن را
باندازه دار ای پسر ✤ که باور توان کرد نقش درقیاس ✤ یعنی سخن را باین اندازه بگوکه بقیاس باور افتد ✤
سخن گرچه کوهر برآرد بفروغ ✤ چونا باور افتد نماید دروغ ✤ یعنی اگرچه سخن مانند کوهر روشنی حاصل کند لیکن

چون مردم آنرا باور نکنند دروغ و کذب است و در بعضی نسخ بجای گر چه گو هر سخن گر چه گویند شده و مآل واحد
است ؛ دروغی که مانند باشد براست ؛ به از راستی کز درستی جداست ؛ در بعضی دروغی که باشد بمانند راست
نیز آمده و هر دو صحیح است و حاصل بیت آنست که دروغی که شبیه براست باشد بهتر است از راستی که از درستی
جدا است در نظر مردم یعنی مردم آنرا درست ندانند پس این بیت به نظر شعر و شاعری فرموده اند والا نفس الامر
چنین نیست و می توان گفت که مقتضی چنین باشد که دروغی که دران فائده باشد مثل فائده راستی بهتر از راستی است
دران فائده کسی نبود در اینصورت قریب است بمضمون فقره شیخ سعدی در دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز
؛ نظامی سکندر نامه را یاران شدند ؛ تو ماندی و غم غمگساران شدند ؛ نظامی منادی و حرف ندا محذوف و سکندر نامه
یعنی ترک علائق کن و بشتاب چرا که یاران رفتند و تو و غم باقی ماندی و غمگساران تو همه رفتند ؛ سکندر رشته هفت کشور
نماند ؛ نماند کسی چون سکندر نماند ؛ یعنی چون سکندر با آن حشمت از دنیا رفت کسی دیگر که فرو تر از وست چگونه
خواهد ماند ؛ مخور می به تنها در این طرف جوی ؛ حریفان بیشمینه را باز جوی ؛ یعنی تنها در کنار جوی می مخور و
دوستان گذشته را یاد کن ؛ گر آیند حاضر میت نوش باد ؛ و گر چه بسابت فراموش باد ؛ چون سم می خوارگان است
که وقت خوردن می دوستانرا یاد کنند پس اگر اینها بیاد آیند شرابی که میخوری نوشجان و گوارا باد و گریاد نکنی خالی از
خوردن فراموشت باد ؛ بیا ساقی از خم دهقان پیر ؛ می در قدح ریز چون تهمتن شیر ؛ نه آنی که آمد بمذهب حرام ؛
می کاصل مذهب بد و شد تمام ؛ تشبیه می بتهمتن شیر در شیر زی و گوارائی است ؛

اکفتار اندر رغبت نمودن بنشاط این استان و میل نمودن در باغ و بوستان

بیا با غبان جرعه می بساز کن ؛ گل آمد در باغ را باز کن ؛ مقصد ازین بیت با گفتن اشعار بهاریه است که طبع سامعان
بشنیدن آن رغبت نماید و خواندن این کتاب پس ازان گریز است بسوی اصل خود ؛ نظامی بباغ آمد از شهر بند
بیارای بستان بچندی پرند ؛ شهر بند یعنی حجره و مراد از آرایش دادن چمن بچندی پرند آرایش دادن باغ است یا چندی که مراد
است که چون سلاطین بشهر در آیند آنرا به پرده ها می منقش بیارایند پس در اینجا نظامی خود را پادشاه قرار داده

این نسخه از کتابخانه ملی ملک متعلق به کتابخانه ملی ملک است

لب غنچه را کاید تش لوبی شیرین ۞ بکام کل سرخ در دم عبیر ۞ لفظ بکام یعنی موافق خواهش است چنانکه گویند ایام
بکام باد یعنی غنچه که هنوز از لب لوبی شیرین می آید و طفل است موافق خواهش کل که جوان شده و بمراد رسیده بر لب او
عبیر دم کن پس در اینجا عبیر را به نفس خوش بو در دهن تشبیه داده و لهذا نسبت دردم به عبیر نموده و این استعاره بالکنایه
است میتوان گفت که در دم بمعنی بهاس باشد پس مجاز در فعل باشد و مراد از دمیدن عبیر خوشبو کردن دهان
غنچه است و آن کنایه است از شکفانیدن زیرا که تا غنچه نشکفد لوبی خوش ازان نیاید و در بعضی نسخ بکام کل سرخ
در دم عبیر واقع است پس حاصلش چنین خواهد شد که لب غنچه را که طفل است از کام کل سرخ خوشبوی ده یعنی غنچه
را متصل کل سرخ کن پیرایه سرخی از و بپوشد ۞ سپهی سر در ابال برکش فراخ ۞ بقمری خبر ده که سبز است
شاخ ۞ گویند قمری عاشق سرو است و مراد از شاخ سرو است ۞ یکی مژده بر سوی بلبل برازش ۞ که مهد گل
آمد می خانه باز ۞ در بعضی نسخ مژده نیز واقع است ۞ پیش خان آرزو اول بهتر است از نسخه مژده دهد زیرا که این
محتاج تاویل است و در بعضی نسخ مصرعه دوم به بستان فراز نیز دیده شده و معنی این ظاهر است و معنی نسخه
اول آنست که مهد گل بمیخانه رسیده یعنی از چمن بمیخانه آمده و این کنایه است از بسیاری گل و کثرت غفلت بلبل
پس لفظ برازش که بمعنی نهان است اینجا بسیار مناسب است یعنی نهان از بلبل مژده دهد که گل بحدی شکفته است که تا میخانه
رسیده است و تو غافل چرا نی که معشوقت از جای خود بجای دیگر رسیده ۞ زسیمای سبزه فروشوی کرد ۞ که روشن
بشستن شود لاجورد ۞ مشهور است که لاجورد مغسول کار نقاشان می آید ۞ دل لاله را کامد از خون بجوش
سر و مال و خونی بخاکی بپوش ۞ یعنی لاله را که از خون در جوش آمده یعنی سرخی زیاده از حد اعتدال پیدا کرده فرو
مال ای اصلاح کن خون او بخاک بپوش و خان آرزو بپوش بصیغه نهی صحیح داشته یعنی دل لاله که از سبب خون
بجوش آمده بران خونی بمال و او را سرخ کن و بخاک بپوش مطلب آنست که لاله را رنگین کن و مکدر که در خاک بپوش
۞ سر نسترن را زموی سپید ۞ سیاهی دده از سایه مشک بید ۞ نسترن بعربی کلی است سفید که در هندی آنرا
سیوتی گویند یعنی سر نسترن را که سفید است از سایه بید خضاب کن و این امر هم بر تخییل است و همه کنایه است

از آراستن باغ ۞ لب نارون را می آلوده کن ۞ بخیری زمین را زر اندوده کن ۞ نارون کلی است سرخ و می آلوده
کردن کنایه است از بسیار سرخ کردن خیری کلی است زرد ۞ سمن را درودی ده از ارغوان ۞ روان سوی
گل بن کن آب روان ۞ سمن کلی است سپید رنگ و ارغوان کلیست سرخ رنگ یعنی سمن را که مشتاق ارغوانست
دعائی از طرف ارغوان بر سمن یعنی هر دو بالاتصال بخش ۞ بنور ستگان چمن باز بین ۞ مکش خط بران خطه
نازنین ۞ یعنی بر نورستگان چمن که محتاج به تربیت اند بچشم ترتیب نگاهی کن و بر ان خطه نازنین خط رد مکش و
خان آرزو گفته که خط کشیدن بمعنی خط رد کشیدن بنظر نرسیده بلکه خط کشیدن بمعنی محو کردن است پس در
عامه نسخ که در ان خطه نازنین واقع است غلطی ناسخ است ۞ ابر سبز از عشق چون من کسان ۞ سلامی
بهر سبزه میرسان ۞ ای از اشتیاق مشتاقان سلامی بسبزه زاری و کمال شادمانی بهر سبزه باغ برسان ۞
هوا معتدل بوستان دلکش است ۞ هوائی دل و دستان زان خوش است ۞ لفظ خوش بوا معدله بمعنی خوب
خوش آینده مستعمل است پس لفظ ان بمعنی سبب آن خواهد بود یعنی از تاثیر هوای معتدل بوستان خوش گردیده
و هوای دل و دستان بسبب هوای چمن خوش شده است ۞ درختان شگفتند بر طرف باغ ۞ هزاران هزاران گل
چون چراغ ۞ بمرغ زبان بسته آواز داده ۞ که پرواز دیرینه را یاد داده ۞ یعنی بلبلی را که زبانش از هیبت خزان بسته بود
آواز داده و بطلب و بگوی که پروازی که سال گذشته داشتی همالا هم همان را سرانجام ده ۞ سر اینده کن نالهٔ جانگ
را ۞ بر قص اندآر این دل تنگ را ۞ خان آرزو گفته که درین بیت و بیت آینده اشارت است بآنکه مراد از
باغبان صاحب باغ است که ضیافت خود ازان میخواهد بدین تقدیر نسبت سر اینده کن و سر زلف معشوقه را طوق
ساز بسوئی درست میشود و چون در عالم تخیل است همه چیز مناسب نسبت میتوان کرد و از دل تنگ دل تنگین
خود مراد است ۞ سر زلف معشوقه را طوق ساز ۞ و از گلن بدین کردن طوق باز ۞ مصرعهٔ دوم در اکثر نسخ چنانکه
مذکور شد دیده شده و توجیه آن چنان کرده اند که آن طوق را بیفگن در گردنی که بقید عشق خو کرده و بطوق بای
عمر را صرف نموده لیکن سخن شناسان میدانند که طوق باز لفظی است نا آمده پس صحیح مصرعهٔ دوم چنین است در افگن

باین گردن آن طوق باز و باز برای تعصیب است یعنی اول زلف معشوقه را حلقه کرده بشکل طوق ساز باز آن طوق را
بگردن من بیند از و میتوان گفت که اشارت بعیش سابق ما شد یعنی عیشی که سابق میکردم باز مهیا ساز و احتمال دارد
که طوق باز بنون باشد یعنی طوقی که بسبب انداختن آن در گلو باز است نه غضب و خشم یا طوقی که اهل باز را حاصل
آن باشد ای معشوقه اهل سلطنت ۰ ریا چین سیرابی دسته بند ۰ برافشان بالای سرو بلند ۰ چونکه تمام درختان
پر از گل و شکوفه شدند و سرو در باغ باشد و گل ندارد وی مناسب است پس میگوید که این را هم خالی مگذار و دسته
بسته بر بالای سرو بیفشان که پر شاخهای آن چند دسته پیدا شود تا سرو نیز مانند درختان دیگر گلزار نماید ۰ از آن
سیمگون سکه نوبهار ۰ درم انگیز کن بهر جویبار ۰ سیمگون سکه نوبهار اشارت است بگل سپید رنگ ۰ پرامن
برگه آبگیر ۰ زسوسن بنگین بساط حریر ۰ پرامن مخفف پرامون است پس بفتح میم درست نباشد و اگر کوئی چرا
از عالم سخن نباشد که سخن مخفف آن بفتح خانه مستعمل شود و با چمن و وطن قافیه کرد و گوئیم که این وجه جایز است
لیکن در اینجا باب استعمال شرط است و در صورتیکه با چمن و وطن قافیه کرده باشند بفتح نیز درست باشد و بعد مدتی
بتحقیق پیوسته که با دامن قافیه کرده اند پس از عالم سخن باشد بدانکه در اگر نسخ برگه آبگیر بدون واو عطف است
و این وقتی درست باشد که آبگیر نعت برگه باشد بمعنی وصفی نه بمعنی حوض و اگر واو عطف باشد بی تکلف درست
میشود ۰ دران بزمه خسروانی خرام ۰ رانگان می خسروانی بجام ۰ بدانکه در بعضی نسخ بزمگه خسروانی نیز
واقع است پس گفته باشد خسروانه می باید خسروانی و اگر بزمه بود های آن زائده باشد از عالم خان و خانه
این بزم بی تکلف راست می آید لیکن بزمه من حیث القیاس صحیح است مگر در جای دیگر بنظر نیامده ۰ من وه که
می خوردن انبوه خشم ۰ خورم خاصه گر تشنگی سوختم ۰ بیاد حریفان غربت گرای ۰ گرایشان تهیم نگی را بجای ۰
بریاد دوستان می خوردن همی است معهود ۰ بفصل چنین خرم و سازمند ۰ به بستان شدم سوی سرو بلند
سرمند صفت اسم میشود نه صفت صفت بزیرا که عاقل مند نگویند بلکه عقلمند گویند و فیروزمند بطریق ندرت است پس
در بعضی نسخ که شادمند واقع است صحیح نباشد در اینصورت سازمند که بمعنی سازگار در بعضی نسخ که واقع است

صحیح باشد و آن صفت فصل است چنانکه خرم صفت اوست ❊ زبوی گل و سایه سرو بن ❊ به بلبل درآمد نشاط سخن ❊ بدانکه سخن اگر مخفف سخن باشد پس بضم خاست و لیکن متاخرین با چنین نیز قافیه نموده اند ازین معلوم میشود که بفتح خاهم آمده است یعنی بسبب بوی گل و سایه سرو بسخنگوئی مشغول شدم ❊ بگل چیدن آمد عروسی بباغ ❊ فروزنده روئی چو روشن چراغ ❊ از عروس اشارت بطبع خود است که آنرا در بیت سابق به بلبل تعبیر نموده ❊ سر زلف در عطف دامن کشان ❊ ز چهره گل از خنده شکر فشان ❊ عطف دامن یعنی سر زلف را در کنار دامن کشان بود و از سرخی چهره گل و از خنده شکری افشاند ❊ رخ چون گل و بر گل آورده خوی ❊ بمن داد جامی پر از شیر وی ❊ که بر یاد شاه جهان نوش کن ❊ جز این هر چه داری فراموش کن ❊ نشستم همی با جهان دیدگان ❊ ز دم داستان پسندیدگان ❊ که چندین سخنهای زیبا و نغز ❊ که پالود م از چشمه خون و مغز ❊ هنوز م زبان از سخن تیز نیست ❊ چو بازو بود باک شمشیر نیست ❊ خان آرزو گفته که شیروی با هم مناسب نیستند پس مراد از وی کلاب خواهد بود چنانکه جهانگیری نوشته و مراد از چشمه خون و مغز اگر بواو عطف باشد دل و دماغ است و اگر بی عطف باشد پس همان دماغ مراد است یعنی چون آن عروس که رنج گل سرخ داشت و بران رنج خوی آورده بود جام مذکور بمن داد که بر یاد پادشاه جهان نوش کن یعنی خیال پادشاه در دل کن و باقی همه را فراموش کن پس با بزرگان و واقفان سخن صحبت داشتم و بسخن در پیوستم که اینقدر سخنهای خوب که از چشمه خون و مغز صاف کرده گفته ام تا حال از گفتن سخن نشیده ام ای قصد سخن گفتن دارم زیرا که اگر قوت در بازو بود باک از شمشیر زنی نیست ❊ بسی گنجهای کهن ساختم ❊ در و نکته های نو انداختم ❊ سوی مخزن آوردم اول بسیج ❊ که سنجد درین کار هیچ ❊ ورا چرب و شیرین همی یافتیم ❊ بشیرین و خسرو در شتافتیم ❊ در بیت اخیر شیرینی بیای مجهول است یعنی از نظم کردن مخزن اسرار چرب و شیرین که احداث کردم آنرا با قصه شیرین و خسرو آمیختم و آن کتاب با کمال فصاحت و لطافت نظم نمودم و خان آرزو گفته که ❊ ورا چرب و شیرین ترا نگیختم ❊ بتاری فوقانی صحیح است زیرا که تر برای تفضیل است یعنی از مخزن چرب و شیرین تر نکات تازه احداث کردم و بقصه

شیرین و خسرو و سنجیم و تخصیصیکه فعنی تفضیل از ذات لفظ چرب و شیرین گرفته باشد غلط کرده زیرا که این استعمال
اهل هند است محاوره فارسیان نیست ؛ و زانجا سر پرده بیرون زدم ؛ در عشق لیلی و مجنون زدم ؛ یعنی
قصه شیرین و خسرو تمام کرده در نظم قصه لیلی و مجنون مشغول شدم ؛ چون ازان استمان باز پرداختم ؛ سوئے
هفت پیکر فرستاختم ؛ کنون بر بساط سخن پوری ؛ زنم کوس اقبال سکندری ؛ یعنی الحال بر بساط سخنوری
کوس اقبال سکندری میزنم و قصه او را ترتیب میدهم ؛ سخن رانم از فر و فرهنگ او ؛ برافرازم اکلیل آورنگ او
؛ یعنی از شکوه و دانش او سخن رانده تاج و تخت او را العتلا میبخشم ؛ بسی دور هائی که بگذشت پیش ؛ کنم زنده
آتش ز آبحیوان خویش ؛ یعنی قصه سکندر که بران زمانه بسیار گذشته باز از آبحیات سخن خود زنده میکنم و خان
پس سیاهی فارسی و بدون یای تحتانی بجای ایهی صحیح داشته یعنی بعد از دور هائی که پیشتر گذشته و سکندر در ان
مرده افتاده من باآبحیات سخن خود نام او را زنده میکنم و درین ابیات بیان احوال اوست ؛ سکندر که راه
جانی گرفت ؛ پی چشمه زندگانی گرفت ؛ بگردید گرد راه فرخندگی ؛ شود زنده زین چشمه زندگی ؛ سوئے
چشمه زندگی راه جست ؛ کنون یافت آن چشمه کانگاه جست ؛ این هر سه بیت قطعه اند است یعنی سکندر که طلب
معنی بود قصد چشمه حیات نمود و گرد عالم گردید تا از روی فرخندگی بآن چشمه حیات رسد و زنده جاوید شود
و چون سوی چشمه زندگی راه جست بعد از مردن خود و گذشتن سالها آن چشمه حیات را یافت و آنچه دران وقت
می جست الحال نصیب او شد و آن چشمه حیات عبارت از اشعار آبدار خود خواجه نظامی اراده نموده ؛ چنین
زد مثل شاه کویندگان ؛ که یابند گانند جویندگان ؛ مراد از شاه کویندگان پیغمبر است علم و مثل زد یعنی آنحضرت
فرموده که ؛ من طلب وجد ؛ نظامی چو می با سکندر خوری ؛ نگهدار ادب تا ز خود برخوری ؛ غالبا این بیت
در عذر بیت سابق است که نسبت زندگی سکندر با آبحیوان سخن خود نموده بود ؛ چو هم خوان خضری برین
طرف جوی ؛ به هفتاد و هفت آب لب را بشوی ؛ یعنی چون با خضر همخوان هستی با عتبار آبحیات سخن خود
پس با هفتاد و هفت آب لب را طهارت بکن که این چنین نعمت عظمی بتو رسیده ؛ بیا ساقی آن آبحیوان گوارا

امید

بدولت ابی سکندر رسیار ۞ گر نامه دولتش بود سه بر سر دو ۞ بمیراث خوار سکندر دو ۞ و دولت سه امر کب است از
سر اکه امرا زسر ایدن است یعنی سرایندهٔ دولت سکندر و خوانندهٔ اوصاف او که عبارت است از ذات شاهنامه و
و مراد از میراث خوار در بیت دوم نصرت الدین ممدوح خواجه است یعنی ای ساقی آن چیز را بیار که ما تو آنچیوان
خوار است یعنی شرابی که همچو آنچیوان است به نظامی بده که چون مقبول دولت سه میشود بسبب آن
شراب شراب مذکور را تشخیص دهد که میراث خوار سکندر است و سلطنت او بارث از سکندر رسیده یعنی بطلمیوس
بطلن پادشاه است و بعضی معنیش چنین گفته اند که ای ساقی آن شراب آنچیوان که از خواننده اوصاف سکندر که
شاعر ما باشد بده برای آنکه او شراب مذکور را میراث خوار سکندر که عبارت است از نصرت الدین بدهد تا او
را یعنی دولت سه را دولت بوسه بر سر دو ۞ و فرق میان هر دو توجیه آنست که تا در اول برای شرط است
و در دوم برای علت و مراد از ساقی مبدای فیاض است و از آنچیوان سخن خوب و نغز ۞

اعارد اپستان شرفنامه در بیان حقیقت ولادت سکندر و حسب او

گذارندهٔ نامهٔ خسروی ۞ چنین داد نظم سخن را نوی ۞ نوی بالفتح رونق و تازگی ۞ که از جملهٔ ناجداران روم ۞
جوان دولتی بود از ان مرز و بوم ۞ جوان دولت آنکه دولت او را روزبه باشد ۞ شه نامور نام او فیلقوس ۞
پدر ای فرمان او روم و روس ۞ فیلقوس بفتح فا و سکون یای تحتانی و لام موقوف و ضم قاف نام پدر
اسکندر ۞ بیونان زمین بود مادای او ۞ بمقدونیه خاص تخت جای او ۞ مقدونیه بالفتح شهریست پای تخت یونان
۞ نو آئین ترین شاه آفاق بود ۞ نیا زاده عیص اسحاق بود ۞ نو آئین بروزن سلاطین صاحب آئین نو و
بمعنی آراسته و پیراسته نیز آمده و هم نو آئین خو بمعنی بهتر و نو آئین ترین بمعنی بهترین آمده و خان آرزو گفته که تفاوت
در بهتر و بهترین من حیث المعنی نیست مگر در لفظ اینقدر هست که بهترین در امثال آن اکثر با ضافت مستعمل میشود
چنانکه بهترین مردم و بهتر ما گله از چنانکه گویند فلانی بهتر از فلانی است و بعضی گویند که یاء و نون آن برای نسبت

است دنیا با اکثر جدید پدری خواه مادری و بمعنی برادر مادر نیز آمده و عیص پسر اسحاق که در میان این دو برادر
خویشی و خان آرزو گفته که دنیا در اینجا بمعنی خالو است یعنی فیلقوس از قرزندان خالوی عیص است حق بود و بعضا علش آنکه فیلقوس
بهترین پادشاه عالم بوده برادر مادرزاده عیص پسر اسحاق بوده چنان دانکر بود که داد خویش و دم گرگ را
بست بر پای میش و کلوی ستم را بدانسان سترد و که دارا دران داوری رشک برد و دارا پادشاه ملک
ایران است که از نسل کیا بوده و بسق داشت بروی تشمیر و تاج و فرستاد کس تا فرستد خراج و فاعل بسق دا
و فرستاد دارا پادشاه روم را بود رائی درست و رضاجست و با او خصومت نخست و کسی را که دولت کند
یاوری و که بار دیگر دی کند داوری و این ابیات نیز بیان درستی رای فیلقوس است پس مراد از کسی همان دارا است
یعنی فیلقوس در دل اندیشه کرد که دارا را دولت یاوری کرده است پس با چنین داوری جدال کردن از عقل
دور است و یارد بمعنی تواند و کاف کدامیه دمی توان گفت که مراد از کسی شاه روم باشد در اینصورت ابیات
مذکور مقوله نظامی است و فرستاد چندان بدو گنج و مال و کزو دور شد مالش و بکال و مالش حاصل مصدر از
مالیدن و بدان خرج خوشنود شد شاه روم و زسوزنده آتش نکهداشت موم و ای فیلقوس در داد و
خراج دارا خوش شد و از آتش خشم دارا موم خود نکهداشت و چو فتح سکندر در آمد بکار و دکر گونه شد کردش
روزگار و نه دولت نه دنیا نه دارا کذاشت و سنانزا سرا زسنک خارا کذاشت و خان آرزو گفته که کذاشتن
بمعنی رها کردن و جدا شدن از چیزی است که کاهی بمعنی ابقاء باقی داشتن نیز آمده و این بظاهر امجازی است که مشهور
کشته و بمعنی کذراندن از چیزی کزاردن است و در مصرعه دوم کزاست بمعنی اخیر است و چون قول خواجه نظامی مستند است
درین باب آوردن سند دیکر برای قول نظامی هیچ است و درین استان داور یها بسی است و مرا کوشش بر کفته
هر کسی است و یعنی در پیدایش اسکندر روایات مختلفه و کفتار متنوعه است و برای آنکه کدام روایت بصحت
قریب است کوشش من بر سخنان هر کسی است و چنین آمد از هر شیاران روم و که زاهد زنی بود ازان مرز و بوم و
به آبستنی روز بیچاره کشت و زشهر و زشوی خود آواره کشت و آبستنی روز قلب است یعنی روز نیکه منسوب است

با بستن یعنی زادن بجاز ۞ چو تنگ آمدش وقت بار افگنی ۞ بر و سخت شد درد و بالیدنی ۞ تنگ آمدای تردیک ام
۞ بویژه بار بنهاد و مرد ۞ غم طفل میخورد و جان می سپرد ۞ ندانم که پرورد خواهد ترا ۞ کدامین دد و خورد
خواهد ترا ۞ کاف در مصرعهٔ اول بعضی کدام یعنی برای همین غم میخورد که کدام کس ترا خواهد پرورید و کدام
درندهٔ ترا خواهد خورد ۞ و زینش خبر نه که پروردگار ۞ چگونه ورا پرورد در کنار ۞ چه گنجینها زیر بارش
گشاد ۞ چه اقبال ها در کنارش گشاد ۞ این دو بیت منقولهٔ نظامی است ۞ چو زن مرد آن طفل بیکس بماند ۞ کس
بیکسانش بجائی رساند ۞ که ملک جهان زالبرز تا گ ۞ شد از قاف تا قاف کشور گشای ۞ ملک فیلقوس
تماشای دشت ۞ شکار افگنان سوی آن زن گذشت ۞ زنی دید مرده دران بگذر ۞ بپایین او طفلی
آورده سر ۞ زبی شیری انگشت خود می مزید ۞ بمادر نرا انگشت خود می گزید ۞ یعنی بخیال مادر و پستانش
نرا انگشت خود را در دهن گرفته امتصاص میکرد و خان آرزو گفته که بر انگشت بیای موحده صحیح است یعنی
بسبب بی شیری انگشت خود می بکید و بر فوت مادر انگشت تاسف می گزید پس در مصرعهٔ دوم معنی اضراب
باشد و لفظ بر زائد ۞ بفرمود تا چاکران تاختند ۞ ز کار زن مرده پرداختند ۞ ز خاک رهٔ آن طفل را برگرفت
۞ فرو ماندزان روزبازی شگفت ۞ روزبازی با ضافت مقلوبی بازی روز و شگفت بمعنی عجب و خان آرزو
گفته که روزبازی ظاهرا صحیح نباشد زیرا که روزبازی یعنی بازی روزگار در هیچ کتاب دیده نشده بلکه
درست بجای روزبازی روزگاری شگفت است ۞ ببرد و بپرورد و بنواختش ۞ پس از خود و کیعهد
خود ساختش ۞ یعنی او را ولیعهد کرد بدان سبب که پس از و پادشاه باشد یعنی در حیات خود او را
پادشاه نکرد بلکه گفت که بعد از من پادشاه شود ۞ دگر گونه دهقان آذرپرست ۞ بدار اگند نسل او باز
۞ مرا و از دهقان آذرپرست مردم تاریخ دان است یعنی مردم ایران که تاریخ دان میگویند که اسکندر
پسر داراست از دختر فیلقوس که دارا بطریق پیشکش داده بود ۞ ز تاریخ ها چون گرفتم قیاس ۞ هم از نامهٔ
مرد ایزد شناس ۞ مرد ایزد شناس فردوسی ۞ دران بود و گفتار چستی نبود ۞ گزاف سخن را درستی نبود

دوست آن شد از آنکه بر دیار ره که از فیلقوس آمد آن شهریار ۰ یعنی روایت متفق علیه است که اسکندر
پسر فیلقوس است ۰ اگر گفتها چون عیاری نداشت ۰ سخن کو بران اعتباری نداشت ۰ چنین گوید آن پیر دیرینه
سال ۰ در تاریخ شاهان پیشینه حال ۰ پیر دیرینه سال اشارت است بسوی راوی مختار پیش خواجه قطامی
که در بزم خاص ملک فیلقوس ۰ بتی بود پاکیزه نوعروس ۰ بدین همایون بالا بلند ۰ بابر و کمان کژ
بگیسو کمند ۰ چو سروی که بیند اگر چمن ۰ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ۰ جمالی چو در نیم روز آفتاب ۰ کژ
کنان نرگس نیم خواب ۰ سر زلف پیچان چو پار سیاه ۰ رو و مشکبو گشته مشکوی شاه ۰ مشکوی بالضم خانه ملوک
۰ بران دلربا شه چنان مهربان ۰ که جز باد و نامیدش بر زبان ۰ در بعضی نسخ بجای دلربا مهربان واقع شده
و خان آرزو گفته که مهربان تصحیف است و صحیح مهرشان باشد یعنی کسیکه شان و شوکت او مثل آفتاب بود و معنی
بیت واضح ۰ بمهرش شه جان پناه جهان ۰ در برگرفت ۰ ز خرمای شه نخلبن برگرفت ۰ خرما کنایه از اندام مخصوص مردان
و برگرفت یعنی بار و رشد و خان آرزو گفته که درین بیت اشارت است بعمل کشتی خرما که چیزی از نخل تر خرما
برآورده در نخل ماده اندازند و او ازان بار و رشود ۰ شد از ابر نیسان صدف بارور ۰ پدیدار شد لولوی
شاهوار ۰ نیسان ماه بهار را گویند در زبان رومی و پدیدار شد یعنی موجود شد در صدف شکم مادر زانکه
زاد زیرا که بیت آینده مخالف این معنی است ۰ چو نه مه برآمد بآبستنی ۰ بخنیش در آمد ز رک رستنی ۰ رستن بمعنی
خلاص شدن ۰ بوقت ولادت بفرمود شاه ۰ که دانا کند سوی اختر نگاه ۰ ز راز نهفته نشانش دهد ۰ ز اختر جنیش آگهی
جنیش آرام جانش دهد ۰ مراد از جنیش حرکت ستاره و آسمان است وقت زادن اسکندر یا مراد از جنیش تولد
اسکندر بود پس مراد از تولد خبر سعد و نحس تولد خواهد بود و مآل هر دو تقریبا واحد است ۰ شناسندگان
بر گرفتند ساز ۰ ز دور فلک باز جستند راز ۰ مراد از سازها اسباب اختر شناسی است که اصطرلاب و نحو
باشد ۰ بسیر سپهر این بسی ساختند ۰ ترازوی انجم برافراختند ۰ مراد از ترازوی انجم اصطرلاب باشد
۰ اسد بود طالع خداوند زور ۰ که گردد دیده دشمنان کشت کور ۰ مراد از سال در وقت تولد اسکندر اسد طلوع نمود

بود و اسد را خداوند زر گفته اند باعتبار اینکه خانهٔ آفتاب است و آفتاب قوی ترستارگان است و گو
گشتن دیدهٔ بینندگان از رشک باشد ٭ شرف یافتهٔ آفتاب از حمل ٭ گر اینده از علم سوی عمل ٭ حمل نخستین بره یعنی
بچهٔ گوسپند و برج حمل محل شرف آفتاب است و آفتاب درین برج قوت گیرد و روشن تر شود و هم چنین
هر ستاره در خانهٔ خود آمده روشنی گیرد و قوت پذیرد و حاصلش انکه آفتاب از برج حمل شرف حاصل دا
و بعد علم بعمل سیر کردن باغ و راغ و تازه ساختن بوستان و گلستان میل کنندهٔ بود ٭ عطارد بجوزا در
تاخته ٭ مهوزهره در ثور دوم ساخته ٭ در بعضی نسخ جوزا برون تاخته و در بعضی بجوزا درون واقع است
و دوم اصح است باعتبار انکه جوزا یعنی دو پیکر برج سیوم شرف کاه عطارد است و ثور برج دوم شرف کا
ماه و خانهٔ زهره پس بر طبق نسخهٔ دوم حاصلش آنکه دران وقت عطارد در جوزا بود و ماه و زهره که سعدین
سپهر اند در ثور قران داشتند و معنی نسخهٔ اول این است که عطارد برون تاخته بود از جوزا از جهت لمعان
نور یعنی در آخر درجهٔ برج جوزا بود که روشنی آن در برج اسد می نمود ٭ برآراسته قوس را مشتری ٭
زحل در ترازو ببازی گری ٭ یعنی مشتری در قوس بود و زحل در برج میزان ٭ ششم خانه را گرد بهرام
جای ٭ چو خدمت گران گشته خدمت نمای ٭ ششم خانه اشارت از جدی است یعنی بهرام که مریخ باشد
در جدی شرف داشت و خدمتکاری مولود می نمود ٭ چنین طالعی کامد آن پور ازو ٭ چه گویم زنهی چشم بد دور
ازو ٭ یعنی در چنین طالعی که آن پسر یعنی سکندر از تاثیر آن پیدا شد احوال او چگویم آفرین برد و چشم بد دور
ازو باد و می توان گفت که استفهام انکاری باشد یعنی نهی که حرف تحسین و آفرین است نکویم بلکه چشم بد دور
ازو نگویم ٭ چو زاد آن گرامی نهال چنین ٭ برافروخت باغ از نهال چنین ٭ مرادو از باغ بارگاه فیلقوس است
٭ بتقدیم طالع چو پرداختند ٭ سکندر ملک نام او ساختند ٭ در احکام هفت اختر آمد پدید ٭ که دنیا بدو داده خواه
گلید ٭ ازان فرخی مرد اختر شناس ٭ خبر داد تا کرد خسرو سپاس ٭ شه از مهر فرزند فیروز بخت ٭ در گنج بگشاد و
پر شد بتخت ٭ بشادی گرائید زاندوه و رنج ٭ بخواهندگان داد بسیار گنج ٭ به پیروزی آن مه نامجوی

همی و مشک میریخت بر طرف جوی ❊ ماه مشکبوی عبارت است از سکندر که طفل بود ماه به نسبت
عارض و چهره و مشکبوی به نسبت زلف سیاه ❊ چو شد ناز پرورده آن شاخ سرو ❊ حرامنده شد
چون خرامان تذرو ❊ زکهواره بر مرکب آورد پای ❊ شد از چیر مهد میدان گرای ❊ کمان خواست از زاویه
ز جعبه تیر ❊ کهی کاغذش بد هدف که حریر ❊ بدانکه در بعضی نسخ جعبه واقع است بمعنی ترکش و در بعضی جوبه
نزد خان آرزو نسخه اخیر تصحیف است چه از چوب تیر خواستن بمعنی ساختن تیر خواهد بود از چوب و این مراد
صحیح و اصل است پس باعتبار نسخه اول معنی آن چنین است که چون سکندر هنوز طفل بود کمان بردار او همان
زاویه بود پس کمان از وی گرفت و تیر از ترکش زیرا که مرسوم چنان است که تیردار ترکش باشد و اگرچه حامل
ترکش تیر شخص دیگر بود لیکن نظر بر آنکه در ظاهر تیر در ترکش بود او را حامل تیر مقرر نموده و خان آرزو
گفته که ظاهرا بهره و نسخه تصحیف باشد و صحیح چنین بود ❊ کمان خواست از زاویه واز جعبه تیر و زاویه بواو بمعنی
اسباب ضروری است یعنی از اسباب ضروری همین تیر و کمان خواست و معنی مصرعه دوم آن باشد
که کاهی هدف او کاغذ بود برای مشق آنکه تیر بر نشانه رسد و کاهی حریر که عبارت است از ابریشم که قزاق
باشد و این عمل ورزش باشد برای گذرانیدن تیر از چیزهای سخت ❊ چو شد رسته پیکار رسته تر آورد ❊
ز تیر افگنی جنگ باشیر کرد ❊ رسته بالضم مالیده و خان آرزو بجای چو شد رسته پیکار رسته تر کار آورد
و گفته که رسته تر بالضم راه نمای فوقانی بمعنی مالیده تر است و آن کنایه است از جوانی ❊ و زان پس نشاط
سواری گرفت ❊ پی شاهی و شهریاری گرفت ❊ مراد از نشاط سواری نشاط ملک گیری است چه فوج بی
بدون سواری صورت نگیرد ❊ بیاساقی آن راح ریحان سرشت ❊ بمن ده که بر یاد م آمد بهشت ❊ راح ریحان
نوعی است از شراب و خان آرزو پر یادم بجای فارسی بمعنی بسیار یاد آورده ❊ مگر زان می آباد کشتی شوم ❊
و گر غرق کردم بهشتی شوم آباد کشتی تمام لفظ مرکب بمعنی کسی که کشتی او آباد باشد و چون پری کشتی کاهی
سبب غرق کرد و میفرماید که ازین باک نیست چه در نیصورت بهشتی خواهم شد ❊ ❊ ❊

دانش آموختن اسکندر را
اقوماجس پدر ارسطاطالیس

خوشگار روزگار آنکه دارد کسی ❊ که بازار حرصش نباشد بسی ❊ الف خوشگار برای کثرت است و الف روزگار برای تحسین یعنی بسیار خوش روزگار آن شخص باد که بازار حرص ندارد ❊ بقدر پسندش بسیاری بود ❊ پسند کاری از مرد کاری بود ❊ پسند بمعنی کفایت و مراد از بسیار ثروت است یعنی بقدر کفایت کار او را ثروتی بود و در ان جمعیت خاطر کار دین کند اگر مرد کار باشد ❊ جهان می گذارد بخوش خواری کسی ❊ باندازه دولت بارکی ❊ نه بذلی که طوفان برآرد بمال ❊ نه صرفی که سختی در آرد بحال ❊ بیت دوم بیان مصرعه دوم بیت اول است یعنی رفتار خود در جهان متوسط دارد و افراط و تفریط را راه ندهد و خان آرزو بجای صرفی لفظ صرفه آورده بمعنی فائده که در استعمال بمعنی بکفایت خرج نمودن آمده و صرفه بردن پیشدستی کردن شد حافظ فرماید ❊ ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست ❊ نان حلال شیخ ز آب حرام ما ❊ همه سختی از لشکی لازم است ❊ چو در لشکی خانه پر هیزم است ❊ بعضی هیزم مخفف هیزوم مبالغه کرده ستائی بمعنی نعمت گوینده اند که در استعمال بمعنی چوب خشک است و از در مراد دروازه است بدین وجه طرف دارد و یکی آنکه چون دروازه در لشکی خانه پر از هیزم باشد و دوم آنکه چون در لشکی از چوب همان دروازه شکسته خانه از هیزم پر است در اینصورت تصدیعی که می کشی از جهت لشکی صرفه تو خواهد بود قافیه هیزم بالفتح یا بالضم مخفف هیزوم یا لازم بالکسر بدان سبب صحیح شده که حرف میم اول بسبب اتصال کلمه است متحرک گشته مثل بسته و گسسته شده پس سین حکم وصل دارد ❊ چنان زی کز ان زیستن سالیان ❊ ترا سود و کس را نباشد زیان ❊ خان آرزو گفته که سالیان جمع سالی است بمعنی چیزی که سال ازان قرار یافته باشد و آن وقت و زمانه است پس سالیان بمعنی اوقات و ازمنه باشد و آنرا جمع سال گفتن صحیح نباشد اما کاهی باشد که کلمه یان زاید ❊ چنانکه مادیان بمعنی اسپ ماده است و بعضی جمع سال نیز گفته اند ❊ گزارنده درج دستان نورد

گزارندگان را چنین یاد کرد ٭ درج بالفتح دفتر و دهقان بود و ترکیب مقلوب بمعنی پیچیده و مورخ صف
درج زیرا که تاریخ اکثر از دهاقین استخراج نموده اند و آنچه ارباب فرهنگ ها درج دهقان بمعنی تاریخ کهن
نوشته اند درست نیست چرا که درینصورت لفظ بود بیکار محض میشود و گزارندگان بمعنی شرح کنندگان یعنی
راویان ٭ که چون شاه یونان ملک فیلقوس ٭ برآراست ملک جهان چون عروس ٭ ملک فیلقوس بدل است
از شاه یونان ٭ بفرزانه فرزند شد سربلند ٭ که فرخ بود گوهر ارجمند ٭ گوهر ارجمند گوهر بیش بها ٭ چو فرزند
خود را خردمند یافت ٭ شد ایمن که شایسته فرزند یافت ٭ ندارد پدر هیچ شایسته تر ٭ ز فرزند بایسته بایسته تر
٭ نشاندش به دانش آموختن ٭ که گوهر شود سنگ زافروختن ٭ لقوماجس آنکو خردمند بود ٭ ارسطوی
داناش فرزند بود ٭ خان آرزو گفته که لفظ لقوماجس یونانی است و در اصل بسین است و لقوماج بحذف سین
مخفف آن و بعضی این لفظ را بجای لام بنون هم گفته اند و آخر کلمه سین مهمله است نه شین معجمه زیرا که اواخر
الفاظ یونانی سین بسیار می آید و مؤید این لفظ را دیگری آورده ٭ باموزگاری به ورنج برده ٭ در آموختنش آنچه
بتوان شمرده ٭ ادب های شاهی هنرهای نغز ٭ که نیروی دل باشد و نور مغز ٭ ز هر دانشی کان بود در قیاس ٭
ور و کرد اندیشه معنی شناس ٭ برآراست آن گوهر پاک را ٭ چو انجم که آراید افلاک را ٭ خبر دادش از هر چه
بسپرده بود ٭ کسی کم چنان طفل پرورده بود ٭ همه سال شهزاده تیزهوش ٭ بجز علم را ره ندادی بگوش
٭ بباریک بینی چو پرداختی ٭ سخنهای باریک در یافتی ٭ ارسطو که هم درس شهزاده بود ٭ بخدمتگری دل
بدو داده بود ٭ همدرس هم سبق ٭ هر آنچه از پدر مایه اندوختی ٭ گزارش کنان در وی آموختی ٭ چو استاد
دانا بفرهنگ و رای ٭ ملک زاده را دید بر گنج پای ٭ یعنی چون استاد دانا که لقوماجس باشد شهزاده را بالعقل
دریافت که پا بر گنج خواهد نهاد یعنی دولت بزیر قدم او خواهد بود ٭ به تعلیم او بیشتر برد رنج ٭ که خوشدل کند مرد
را پاس گنج ٭ پاس بمعنی نگاهبانی یعنی در تعلیم او محنت بسیار کرد چرا که شهزاده گنج بود و شخصی که پاسبان
گنج باشد خوشدل باشد ٭ چو منشور اقبال او خوانده پیش ٭ در و بست عنوان فرزند خویش ٭ خان آرزو

اعانت

چنین نوشته که بر گاه منشور اقبال سکندر که عبارت است از آنچه احوال او پیش سکندر خوانده نام پسر خود
گرا ارسطو باشد یعنی ان خدمت گزاری و مشیری و مدبری او دران نوشت پس سفارش ارسطو اسکندر کرد
چنانکه می آید و بعضی حاصلش چنین نوشته اند که هر گاه از آنچه دولت او را از پیشتر دریافت بران از آنچه نام فرزند
خود هم ثبت کرد و بیانش می آید ۴ هر روزی که طالع پذیرنده بود ۴ نگین سخن مهر گیرنده بود ۴ یعنی در روزی که
طالع آن روز پذیرنده کار و سخن بود یعنی کارها و سخنها دران روز تاثیر داشت و میتوان گفت که معنی آن
چنین باشد که در روزی که طالع موافق و نگین سخن نقش پذیر بود ۴ پشهزاد دلبند فرزند را ۴ بپیمان دلنواز
و سوگند را ۴ که چون سر برآری بخرج بلند ۴ ز مکتب بمیدان جهانی سمند ۴ سر دشمنان بر زمین آوری ۴
جهان زیر مهر نگین آوری ۴ همایون کنی تخت را زیر تاج ۴ فرستندت از هفت کشور خراج ۴ بر آفاق کشور
خدائی کنی ۴ جهان در جهان پادشاهی کنی ۴ این ابیات باواو عطف تفسیری شرط و کشور خدائی یعنی سیاست
و جهان در جهان یعنی بسیار ۴ بیاد آری این درس و تعلیم را ۴ پرستش فسازی ز رسم را ۴ این جزای ابیات
شرطیه است ۴ نظر برداری ز فرزندمن ۴ بجا آوری حق پیوندمن ۴ حق پیوندی و او عاطفه را و از بهر
فرزندی باشد یعنی فرزندی من که در باره ارسطو ثابت است حق آنرا فراموش نسازی بلکه بجا آری ۴
بدستوری او شوی شغل سنج ۴ که دستور نامه ز مال و گنج ۴ دستوری رخصت باشد چنانکه مشهور
است و بمعنی وزارت نیز توان گفت و این لفظ فارسی الاصل بفتح است در تعریب بالضم خوانند ۴ نژاد دولت
او را هنر یاور است ۴ هنرمند باد و دلتی برخوردست ۴ دولتی بیایی بنسبت یعنی صاحب دولت ۴ هنرگر کجا یافت
قدر تمام ۴ بدولت خدائی برآورد نام ۴ دولت خدائی یعنی خداوندی دولت ۴ همان دولتی کار جمشید
گرفت ۴ ز رای بلندان بلندی گرفت ۴ یعنی هنر و دولت هر دو معد و معاون یکدیگرند زیرا چه جائیکه هنر
رواج یافت از رغبت پادشاه بهنر بود ۴ و همچنین دولتی که ارجمندی یافت از رای دانشمندان یافته ۴
چو خواهی که برمه رسانی سریر ۴ ازین بر دو بان باشدت ناگزیر ۴ یعنی اگر میخواهی که بمرتبه کمال برسی پس همچنین

ترجمان یعنی رای دانشمندان بآسمان علوم مرتبت خواهی رسید ؛ ملک زاده با او بهم داد دست ؛ بند رفتگی
بدو عهد بست ؛ پذیرفتکاری بهای مصدری یعنی پذیرفتن ؛ که شاهی چو برمن کند شغل راست ؛ وزیر
اوشود برمن ایزد کواست ؛ بتایم سر از رای پیمان او ؛ نه بندم کمر جز بفرمان او ؛ سرانجام کا قبال یاری نمود
؛ بران عهد شاه استواری نمود ؛ چو استاد دانست کان طفل خرد ؛ بخواهد زگردن کشان گوی برد ؛ ازان
هندسی حرف شکلی کشید ؛ که مغلوب و غالب بدو شد پدید ؛ مشار الیه ازان هندسی حرف منشور اقبال است
که سابق مذکور شد و آن عبارت است از زایچه سکندر و ذکر احوال آینده او و بعضی گویند که مرجع آن معهود
ذهنی است یعنی ازان حرف هندسی که معلوم اذهان است پس اکثر شارحان نوشته اند که اشارت است درین بیت
بقاعده که بعضی چنین موزون کرده اند ؛ با حریف جنس کم بودن خوش است ؛ با مخالف محتشم بودن خوش
است ؛ ور عدو مرد و رایکسان بود ؛ هر که سالش خرد غالب آن بود ؛ و بیان آن چنین کرده اند که چون
اعداد متخاصمین بشمارند خالی ازدو حال نخواهد بود یا آنکه مساوی باشند یا نه و بر هر دو تقدیر هر دو
زوج است یا فرد یا یکی فرد و یکی زوج پس احتمالات عقلی منحصر در چهار باشد و خان آرزو گفته که درین قاعده
برآوردن نام اعداد متخاصمین است و از بیت خواجه نظامی چنان معلوم میشود که حرف دیگر است که ازان
شکل هندسی برمی آوردند و بر نام متخاصمین شمار میکردند و ازان دریافت غالب و مغلوب میکردند و حق
همین است زیرا چه قاعده کلیه بلکه اکثریه هم نیست چنانچه از اسمای سلاطینی که باهم جنگ کرده اند و می کنند
ظاهر است ؛ بدو داد کین حرف را وقت کار ؛ بنام تو و خصم تو بر شمار ؛ اگر غالب از دائره نام تست
؛ شمار ظفر در سرانجام تست ؛ وگر زانکه نا غالبی در قیاس ؛ ز غالب تر خویش دیرهراس ؛ در آخر بیت
خان آرزو گفته که متعلق زانکه محذوف است از جهت قرینه و مصرعه دوم جزای شرط است یعنی اگر آگاهی
داری از اینکه تو غالب تیستی بحساب و قیاس که مقرر شده پس از کسی که غالب تر از تو بوده باشد هراسان
باش و هراس امر است و لفظ در را مذاز قبیل درخواست ؛ شه آن حرف بستد ز دانای پیر ؛ شد آن داور

بزرداو دلپذیر ۱ ای آن حساب مقبول طبع اسکندر افتاد ۱ چو بر وفق آن حرف نگاشتی ۱ ز پیروزی خود
خبر داشتی ۱ بدینگونه نیز است با ای دهش ۱ ز بهر دانش آورده دیگر بخش ۱ هم او همت زیرک اندیش
داشت ۱ هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت ۱ یعنی همت و قصدی داشت که اندیشهٔ او مثل اندیشهٔ زیرکان و حکما
بود پس این ترکیب از عالم عاشق پیشه باشد و اندیش امر بمعنی مصدر از اندیشیدن از عالم روم که بمعنی صبر
پیر آمده ۱ بفرمان کار آگهان کار کرد ۱ بدین آگهی بخت بیدار کرد ۱ بخت مفعول کرد است ای بخت را بیدار
کرد و بیداری بخت دولتمندی باشد ۱ هنرپیشه فرزند استاد بود ۱ که همدرس او بود و همراز بود ۱
عجب مهربان بود بر مرزبان ۱ دل مرزبان هم بدو مهربان ۱ خان آرزو گفته که در ترکیب دو کلمه که با هم
حکم مفرد پیدا کند حرکت آخر کلمهٔ اول را جائز ندارند بلکه در بعض ترکیب توصیفی مثل روزبازار بمعنی قدر
و قیمت و رواج مانند مرغزار که بسکون غین است همین حکم است و ضم آن چنانکه بعضی گفته اند خطاست
و عجب که مرزبان را صاحب جهانگیری که برای معجمه موقوف است بضم آن گفته و این سهو است زیرا که این
لفظ نیز مرکب است از مرز بمعنی سرحد و بان بمعنی حافظ و بمجاز پادشاه را گویند و حق آنست که بان بمعنی
صاحب است نه بمعنی حراست کننده چنانکه باجبان بمعنی باج گیرنده و درمدار آمده و تعجب بین مهربان بمعنی
صاحب مهر ۱ نکردی یکی مرغ بر باب زن ۱ کار سطو نبودی برو رای زن ۱ باب زن سیخ و بعضی
سیخ کباب را گویند و مراد ازین بیت آنست که در کارهای سهل نیز بی مشورت ارسطو کار نکردی ۱ بجستی
ز تدبیر او دوربی ۱ بهر کار راز درستور بی ۱ چو بر کار چرخ از دگو ۱ دشت ۱ برین اثره مدتی چند
گشت ۱ ملک فیلقوس از جهان رخت برد ۱ بشا هنشهٔ نو جهان را سپرد ۱ جهان چیست بگذر ز نیرنگ او ۱
رهائی بچنگ آور از چنگ او ۱ این بیت مقولهٔ تظامی است بطریق سوال یعنی جهان را امیدی که چیست از
نیرنگ او پرحذر باش و با دل بستگی مکن ۱ درختی است شش پهلو و چار بیخ ۱ تنی چند رابسته بر چار میخ پهلو
نظر بجهات سته و در بعضی نسخ شاخ واقع است و این نیز نظر بجهات مذکور است و چار میخ باعتبار عناصر اربعه

ارزانی داشت گفت ای جان من چرا در بازرگان
کردن بسیار مادانی نیست ۱ پیکر ارجای
بازرگان توان زد بگذار ۱ پیکر ارجای
آماده کنی ۱ زنهار دیگر از انکار چنین نامعقول
نباشد ۱ بیست ۱ پیمان بخش بچه گفت
بان ای پسر کم شوی ۱ مصحف عجه بدگمانی
بلکه آورده علاوه خوش سرای نعمت تواند
پس انجمن روز از فرمایندگی خاکپش گاه مملکت
مجلس پریک بار گنجه تو جاده پیوفای
گشته در دیوانه گی مجلس بخاطر خواه
دختر تاجری مجلس بحاش ۱ فوق باده جاسنت فلان
ملک مختش نامزده دیگر پیش ۱ مزان انتخاب

این بیت بطریق جواب است یعنی جهان با عتبار جهات و عناصر درختی است شش پهلو و چار بیخ که تن های
چندرا و چار بیخ بسته دارد و چار بیخ نوعی از بند سخت است که دست و پای اسیر انرا جدا جدا بان بندند
* یکایک در قفسهای مازین درخت * هزار اوفتد چون لود با دسخت * بعضی یکایک را یعنی هریک آورده
اند * مقیمی یعنی درین باغ کس * تماشا کند بر یکی یک نفس * درو هر دم از نوبری میرسد * یکی میرود دیگر
میرسد * درو یعنی دران باغ * جهان کام ناکام خواهی سپرد * بخور دکامکی پی چه باید فشرد * کام ناکام
یعنی با لضرور و خود کامکی یعنی خود غرضی یعنی جهانرا بالضرور بدیگری خواله خواهی نمود پس در لذات دنیا خود غرضی
نباید کرد * درین چار سو هیچ هنگامه نیست * که کیسه بر مردم خود کامه نیست * هر آنکه درینجا دو نسخه است
یکی هنگامه و دیگری هنگام پس لفظ خود کامه نیز برای قافیه بی ها و با ها بدو طریق آمده باشد و در اواخر این
قسم الفاظ ها اکثر زیادت کنند همچو جان و جانه و خان و خانه و حاصلش آنکه در دنیا هیچ مجمعی نیست که دریخا
کیسه بر نباشد * بدام جهان هستی از دام او * بده دام او رستی از دام او * مرا دازدام جهان وابستگی
تعلقات است و ادا کردن دام عبارت از کندشتن تعلقات آن است * شبی نعلبندی دپالان گری * حق خویش
میخواستند از خری * خر از پای بنجیده و پشت ریش * بیفکند شان نعل و پالان بپیش * شان یعنی ایشان
یعنی در پیش ایشان نعل و پالان فکند * چو از دام داری خر آزاد شد * بر آسود و از خویشتن شاد شد *
این هر سه بیت بطریق تمثیل است * تو نیز ای بخاکی شده کر دناک * بده دام و بیرون جه از دام خاک *
یعنی تو هم مثل آن خر که در تعلقات دنیا فرو رفته دام او که عبارت از تعلقات جسم کثیف است بده و از
دام او خلاص شود * بیا ساقی از خود رهائیم ده * ز رخشنده می روشنائیم ده * مئی کو ز محنت

رهائی دهد * بآزردگان مومیائی دهد *

برنشستن سکندر بر تخت فیلقوس پادشاهی

سخن آمد تراز و بدست * درست زراندود و وا می شکست * سخن سنج یعنی شاعر و تراز و عبارت

از میزان است که علم عروض باشد و درست زراندوده مراد از سخن ناسره و می شکست یعنی عیب میکرد و حال
آنکه شاعری عروض دان پیدا شد که شعرهای ناقص را عیب گیری می نمود و خان آرزو گفته که در اکثر نسخ درست
زراندوده را و در بعضی درست زراندوده واقع است و موافق هر دو نسخ ابیات ما خود را بط ندارند
پس صحیح آنست که در اصل چنین باشد بدستی زراندوده می شکست و معنی این نسخه آن است که پیشتر
سخن سنجی پیدا شد و بود که ترازو بیک دست داشت و بدست دیگر زراندوده می شکست یعنی در نظاره
سنجیده می گفت و از باطن آن خبر نداشت که خالص است یا غیر خالص و مراد از خالص و غیر خالص اینجا
فصیح و غیر فصیح است یا قصه راست و قصه دروغ و بی اصل و برین تقدیر با بیت آینده مربوط میشود
۲ قصرف دران سکه نکندم ۲ گر ازان سیم در زر خبر داشتم ۲ نکندم اشتمای نکردم و سیم در زر زر مغشوش
باشد و این بیت در بیان خوش خوئی و عیب پوشی خود است یعنی تصرف دران سکه نکردم زیرا که از یک
و بد آن بکما ینبغی اطلاع داشتم پس اگر تصرف می نمودم عیب او ظاهر می شد ۲ گر انگشت من حرف گیر کند
۲ ندانم کسی گو دبیری کند ۲ مصنف میگوید که اینکار من مخصوص ما و نیست زیرا که اگر انگشت من حرف گیری
کند بسبب اطلاع من از نیک و بد سخن کسی نیست که قلم تواند برداشت و این بیت فخریه است که سنت
شاعران گشته و مذموم نیست درین طایفه و کم اند که بدین سنت عمل نکرده اند ۲ ولی چون قوی است
شد پشت من ۲ نشد حرف گیر کس انگشت من ۲ نه بینم بد خواهی اندر کسی ۲ که من بهتر بد خواه دارم
بسی ۲ یعنی آن بد خواهان آخر بر من هم بد خواهی خواهند نمود ۲ و من همه زهر نوشیدن است ۲ زهر چشیدن و
عیب پوشیدن است ۲ مراد از زهر نوشیدن تحمل طعن دیگران نمودن است و واو عطف در مصرع دوم
مقدر است ۲ بدان آنکه خود را نمودم نخست ۲ قدم در هشتم تا باآخر درست ۲ و باعث چنان دادم این چرم را
۲ که برتابد بسیب آزرم را ۲ و باعث بالکسر پاک کردن پوست و در بعضی نسخ بسیب و آزرم بواو عطف
واقع است و معنی آن نیک و بد گرفته اند و صاحب جهانگیری آزرم تنها بمعنی خشم و غضب گفته و همین بیت

پسندآورده و خان آرزو گفته که سبب آزرم بیجا یعنی چشم باشد یعنی آفت آزرم و حیا که چشم بود نه آنکه آزرم چشم است ؛ چنان خواهم از پاک پروردگار ؛ که زین ره نکردم سرانجام کار ؛ گزارای نقش گزارش پذیر ؛ که نقش از گزارش ندارد گزیر ؛ گزارای نقش یعنی شرح کننده قصه و گزارش پذیر ای قابل بیان و مصرعه دوم آخر بیت جمله معترضه ؛ چنین نقش بند دگر چون شاه روم ؛ بملک جهان نقش بر زد چو موم ؛ تشبیه بموم بدان سبب است که نقش بر موم درست می نشیند ؛ ولایت زعدلش پر آوازه شد ؛ بدو تاج و تخت بدعتازه شد ؛ همه رسمها کرد پدید بود ؛ نمود آنچه را پیش ازو ندید بود ؛ همان عهد دیرینه برجای داشت ؛ عملهای پیشینه برپای داشت ؛ بدادار ایمان گنج و رزی سپرد ؛ بران عهد پیشینه پی می فشرد ؛ ای خراجیکه معمول بود بدادار امیر فرستاد ؛ زفرمان بران ملک فیلقوس ؛ نشد کس دران شغل یاوی شموس ؛ شموس بالفتح اسپی که زین کردن بدو اینجا کنایه است از سرکش و دران شغل یعنی در شغل یا در شاهی ؛ که بود از پدر دوست انگیزتر ؛ بدشمن کشی تیغ او تیزتر ؛ کاف را اول مصراع علامت است و دوست انگیز یعنی سرافزا کننده دوستی چنان شد که بازوی او ؛ نسنجید کس در ترازوی او ؛ خان آرزو گفته که لفظ زور را بسوی بازو مضاف نباید خواند و فاعل نسنجید همان بازوست یعنی سکندر آن چنان شد که بازوی او در زور کسی را هم سنگ و هم قوت نیافت و در بعضی نسخ بجای نسنجید نپیچید واقع است درینصورت زور بازو مضاف و مضاف الیه خواهد بود و معنی بیت واضح ؛ چو در زور پیچیدی اندام را ؛ گره بر زدی کوشش ضرغام را ؛ ضرغام بکسر ضاد معجمه شیر درنده یعنی چون سکندر زور کردی کوشش شیر را گره زدی درین بیت هم تعریف زور است و هم بیان سبک ؛ کباده ز چرخ کمان ساختی ؛ بهر کشتنی تیری انداختی ؛ کباده بالفتح یعنی کمان نرمی که برای ورزش تیر اندازی سازند و تحقیق آن است که عام است ازانکه برای مشق زور یا مشق تیر اندازی بود غایتش آنکه برای زور چاله آن از زنجیر باشد لیکن کمان آن همچنان نرم باشد که در مشق تیر اندازی باشد و بعضی از شاگردان گفته اند که کباده لفظ عربی است و از لطائف اللغات نیز همین معلوم می شود لیکن در کتب لغت مثل قاموس و صحاح بدین معنی

صبح

دیده نشده و در قاموس گوید کابده مکابده کبادا ای قاسماه و معنی مکابده و مقاساة رنج کشیدن
است پس چون در کشیدن کباده از جهت ورزش تیر غیره یک گونه رنجی کشیده میشود اگر بمجاز بدین معنی گفته آمد
وجهی دارد و کشتنی در مصرعهٔ بکاف فارسی و یای مجهول است یعنی بهر کردنش تیری می انداخت و چون در حالت
کردیدن انداختن تیر صعب است لهذا در مقام تعریف گفته و اکثری کشتنی بکاف تازی و یای معروف بمعنی واجب القتل
و بمعنی شکار گشته اند و این بعید است ۰ بهر چه کرد شیر کردی شکار ۰ زکور و کورنش نرفتی شمار ۰ ای شکار کاو
شکار شیران می نمود و اژکور و کورزن حساب نگرفتی ۰ ربود از دلیران توانا تری ۰ سر زیرکان شد بدانا تری
سر بمعنی سردار و دانا تری بیای معروف ۰ چو خطش قلم راند بر آفتاب ۰ یکی جدول انگیخت از مشکناب ۰ از
آفتاب مراد رخساره و قلم راندن بمعنی نوشتن یعنی چون بر چهره سکندر خط نمودار شد کویا که آن جدول از مشکناب
پیدا شده بود ۰ فلک زان خط جدول انگیخته ۰ سواد جبش را ورق ریخته ۰ ورق ریختن بمعنی خجل کردن یعنی
آسمان بسبب آن خط نورسته که بشکل جدول بر صفحهٔ رخساره سکندر پیدا شده بود و سواد جبش یعنی سواد
این ملک را خجل کرده ۰ حساب جهانگیری آورد پیش ۰ جهانرا زبون دید در دست خویش ۰ زبون یعنی ناچیز ۰ همش
هوش دل بود و هم زور دست ۰ بدین هر دو بر تخت شاید نشست ۰ زیرا که جهت کشورخدائی همین است و مصرعهٔ
ثانی مقولهٔ انظامی است ۰ بهر کار کو جست نام آوری ۰ فلک نیز دادش در ان داوری ۰ همه روم ازان سر
نوخاسته ۰ بریحان سر سبزی آراسته ۰ اضافت ریحان بیانیه ۰ از و بسته نقشی بهر خانه ۰ رسیده به کشور افسانه
یعنی در هر خانه از و نقشی بسته شده بود ای در هر خانه بنام او نقشی بسته بودند و میخواندند چنانکه در هندوستان
نیز رواج دارد که خوانندکان بنام امرا و سلاطین تصانیف سازند ۰ کهی رازیا انجمن می نهاد ۰ که از راز انجم کرد
میکشاد ۰ یعنی کاه دانشمندان محفل در امور مملکت تدبیر کردی و کاهی در علوم نجوم و هندسه حل مشکلات کردی
یا نبوه می با جوانان کرفت ۰ بخلوت پی کار دانان کرفت ۰ نه آن کرد با مردم از مردمی ۰ که آید در اندیشه آدمی
یعنی با مردمان از سخاوت و جوانمردی آنقدر کار نمود که بخیال کسی نمیکذرد ۰ یا آزودن کس نیاورد رای ۰ برون

از خط عدل نهاد پای ؛ مراد از خط حد ؛ بیازار گانان رها کرد باج ؛ بخشت از میهمان شهری خراج ؛ بر رهروان
قلم بر گرفت ؛ زبی مایگان هیچ درم بر گرفت ؛ خان آرزو گفته که مراد از قلم بر گرفتن اینجا قلم ظالم و خلاف عدل بر طرف
نمودن است و اگر بمعنی مطلق بخشیدن محصول زراعات باشد مصدقه عده دوم نامربوط می افتد یعنی از دیوان مزارعان
باز خواست بموجب که متعدی بظلم باشند نه نمود و از مغلسان بالکل معاف کرد ؛ عمارت همی کرد و زر می فشاند
؛ همه خار می کند و گل می نشاند ؛ ای شهریار نو آبادکردی و زر صرف کرده خار ظلم می کند و گل عدل می کا
؛ بهر ناحیت نام دخش رسید ؛ بمصر و حبش بوی باغش رسید ؛ ای داغ بندگی او بهر طرف رفت و بوی
باغ مملکت عدل در مصر و حبش رسید ؛ گشاده دو دستش چو روشن دو خش ؛ یکی تیغزن شد یکی تاج بخش ؛ مراد
از دو خش برق است یا آتش یعنی همچو برق صفت شجاعت و سخاوت هر دو داشت ؛ ترا زو خود آن به که دار
دو سر ؛ یکی جای سنگ و یکی جای زر ؛ هر آن کار اقبال را در خور است ؛ بآهن چو آهن بزر چون زر است ؛ یعنی
هر کار یکه اقبال را سزاوار بود سکندر در آن کار بجای آهن آهن بود و بجای زر زر ؛ چنان داد گر شد که هنر
مرزد بوم ؛ زدی داستان کای خوشنام مرزوم ؛ ارسطو که دستور دارا بود ؛ بهر نیک و بد محرم شاه بود
؛ سکندر بپیرد انا وزیر ؛ بکم روزگاری شد آفاق گیر ؛ کم روزگاری در ازدک مدت ؛ وزیری چنین شهریاری
چنان ؛ جهان چون چنین نگیرد قراری چنان ؛ همه کار شاهان کیتی بژوه ؛ زرای وزیران بپرسد شکوه ؛ ملک شاه محمود
و نوشیروان ؛ که بردند گوی از همه خسروان ؛ پذیرای پند وزیران شدند ؛ که از جمله دور گران شدند ؛ شنا
که بدخواه را گرد خرد ؛ برای وزیر از جهان گوی برد ؛ مراد ترا گر شود پای سست ؛ تن شاه باید که ماند درست
؛ مبادا که شه را رسد پای لغزش ؛ که گردد سر ملک شوریده مغز ؛ یعنی مبادا که شه را گزندی برسد که ملک تباه
شود ؛ چو باشه کند چشم بد بازنی ؛ کند دیو با فتنه انبازنی ؛ یعنی هر گاه چشم بدبشاه برسد دیو با فتنه اتفاق کرده
در صدد خرابی ملک در آیند ؛ جهان دادخواه است و شه دستگیر ؛ نژاد و زنباشد جهانرا گزیر ؛ جهانرا بصاحب
جهان نو رباد ؛ دران داوری چشم بد دور باد ؛ صاحب جهان لفظ اضافت فصیح است ؛ بیا ساقی آن

شربت جانفزاست ۞ یعنی ۞ وگه دارم غم جان گزاست ۞ یعنی گرفته جان ۞ مگر چون بران شربت آرام نشاط ۞ غم جان
را در نوردم بساط ۞ یعنی بجای ۞ مگر چون که چون واقع است ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞

در نظم نمودن مصریان از زنگیان پیش اسکندر ۞

چو صبح از دم گرگ برزد زبان ۞ بجنبش در آمد سگ و پاسبان ۞ دم گرگ بضم دال یعنی صبح کاذب
و آن را بعربی ذنب السرحان گویند و درین بیت وجه شبه سفیدی و سیاهی است چه صبح کاذب عموماً
سفید مائل بسیاهی باشد و مناسبت دارد بدم گرگ و برزد زبان یعنی پیدا شده ۞ خروس بنمود و قرع
کوفت بال ۞ دهل زن بزد بر تبیره دوال ۞ تبیره بالفتح دهل باریک و در رشیدی بمعنی دهل و طبل آورده ۞
من از خواب آسوده برخاستم ۞ بجز پرگشی خاطر آراستم ۞ جوهر پرگشی کنایه از تسخیر گشتن ۞ طلبکار کوهر که کاهی کند
که بپندار امید جانی کند ۞ در حامه لنج پندار امید بی واو عطف است درین صورت اضافت بادنی مناسبت
خواهد بود یعنی پندار و گمانی که بسبب امید بهم میرسد و خان آرزو گفته که درین اضافت چندان چسپیدگی نیست
پس بهتر آنست که واو عطف باشد و پندار با لکسر بمعنی توقع و گمان و جان کندن بمعنی مشقت و سخت بسیار نمودن است
گوهر نابه لعلی که آرد بچنگ ۞ ستیزه کند با دل خاره سنگ ۞ در برهان خرنابه بنج و مشقت است و در رشیدی بضم اول
این بیت قبل از بیت گذشته است پس لفظ که بمعنی هر که باشد تا فاعل فعل آرد بهم رسد و در بعضی نسخ
آرد آمده واقع است و معنی آن تکلف بسیار میخواهد و در توجیه اول مائی خرنابه بسببیت است یعنی بهر خرنابه خوردن
و محنت کشیدن هر که لعلی از کان بر می آرد یا خاره سنگ چنگ دارد و بعضی خرنابه لعل سرخ گفته اند
یعنی طالب گوهر مشقت بسیار کند تا لعل قیمتی بچنگ آرد ۞ چه پنداری ای مرد آسان نیوش ۞ که آسان بپایان برد هر
توان کرد کوشش ۞ یعنی ای مرد آسان نیوش تر آنست که کوشش بپایان بردن آسان است و غافل هستی
ازانکه چه قدر خرنابه ها خورند تا لعلی بدست آرند پس گر انجیر خور مرغ بود در فراخ ۞ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
این بیت بکرر واقع شده و زیرا که سابق گذشته است پس از افزودنی قلم ناسخ است و چونکه درین محل واقع است

بعضی معنی آن چنین بیان نموده اند که انجیر میوه مشهور است و آنرا در ای زاغ جانور دیگر نمیتواند خورد زیرا که
لعاب او در منقار حیوان دیگر می چسبد و زاغ چون انجیر خورد منقار خود بر سنگ و یا بر خاک مالد و یا آب
بشوید مضمون این بیت تمثیل است بمیوه سخن و گزارنده و پیکر این پرنده و گزارش چنین کرد و با نقش بندد پرنده
اشارت بکتاب و نقش بند کنایه از خود و که چون بامداد ان چراغ سپهر جمال جهانرا برافروخت چهره چراغ
آفتاب بجلوه برآورد خورشید دست بعود سمانه بر کرسی زرنشست دست اینجا بمعنی نیخه مناسب است
چه نیخه خورشید اسپار شهرت دارد و کرسی زر کنایه است از صبح باعتبار شفق و سکندر با آئین شاهان پیش
برآمد است بزمی در ایوان خویش و غلامان گل چهره و دلربا بکمر بر کمر پیش خسروپای بکمر بر کمر عبارت
است از قرب بیکدیگر و او از کمر قوطه است که در گردند ای غلامان کمر بند خود با بهم بسته کرد تخت او بر پا ایستاده
بودند و این کنایه است از غایت تزدیکی غلامان با هم و کثرت غلامان و یا که مراد از کمر بر کمر قوطه بر کمر خواهد بود
باین صورت که کمر اول بمعنی قوطه است و کمر دیگر بمعنی میان و گهی باده می خورد بر یاد کی و گهی گنج میریخت
بر رود و می و مراد از کی پادشاه بزرگ است که عبارت است از پدر ماجد سکندر و خان آرزو گفته که اگر
یکی از سلاطین کیانیه اراده نموده شود مناسبت ندارد مگر آنکه بهم چون باج گزار دارا بود چنین نسبت نموده
چو نشسته چنین چون یکی چشمه نور که آواز داد آمد از راه دور در عامه نسخ اقطع چنین واقع است و معنی آن
چنان گفته اند که سکندر درین حالت سرور و عیش ما چهره درخشان و دست فیض رسان مانند آفتاب نشسته بود
که از دور آواز دادی بگوشش خورد و خان آرزو گفته که صحیح آن است که چنان باشد که استفهام
است از وضع و حال اسکندر پس این جواب و سوال باشد که از صنایع شعریه است یعنی سائلی از حال سکندر
استفسار نمود قائل جواب داد که چون آفتاب نشسته بود که ناگاه آواز تظلم اهل مصر رسید خبر برد صاحب
نزد شاه که مشتی ستمدیده داد خواه تظلم زنانند بر شاه روم که بر مصریان تنگ شد مرز بوم تظلم
فریاد کردن یعنی مشتی ستمدیده داد خواه اند پیش اسکندر که بر مصریان مصیبتی سخت طاری شده

رسیده چندان سیاهان رنگ ۞ که شد در بیابان گذرگاه تنگ ۞ سواد جهانرا چنان در نوشت ۞ که سوداگران
برآمد بران کوه و دشت ۞ سواد نواح را گویند و چونکه اطراف شهر مصر باغات و انواع نشستگاه دارد باین
اعتبار آنرا سواد جهان گفته که بسیار خوش هواست و حاصل آنکه زنگیان مصر را آنچنان پی سپر کرده اند
و در اطراف و جوانب آن پرشده اند که کوه و دشت مالامال شده و معنی دیگر آنکه سواد نام علتی است که خلل دماغ
آرد و صاحب این علت را در جای تاریک می نشانند که او را تاریکی خوش آید و حاصل آنکه به آن لشکر زنگیان
نواحی مصر آنچنان تنگ و تاریک شده است که گویا نواحی مصر را خلل دماغ شده که در تاریکی زنگیان نشسته
است ۞ بیابان نشد هیچو قطران سیاه ۞ ازان بیش کاندر بیابان گیاه ۞ قطران بالفتح جامه سیاه دوزخیان
و در تاج آنچه در شتران گرگین مالند و پارسیان گویند و در رشیدی گویند قطران و کتیران بیاء صنع سرو کوهی
است که اهل کوفه و صنعا گویند بسیار گرم و سیاه میشود و آتش در ان زود می گیرد ۞ چو کوسه همه پیرو کودک
سرشت ۞ بخوبی ارونداریچه هست نه زشت ۞ کوسه بواو مجهول بی ریش و در بعضی نسخ همه زشت و کودک
سرشت واقع است دخان آرزو گفته که اگرچه نسخه دوم من حیث المعنی درست تر است لیکن تکرار لازم میشود
و معنی نسخه اول آنست که همه کوسه یعنی بی ریش و همه پیرو کودک سرشت یعنی نامتناسب الاعضا اند که مقتضی
عمر خود کار نمی کنند و میتواند که واو عطف در لفظ پیرو کودک سرشت نباشد پس پیر صفت کوسه باشد
و چون کوسه زشت رو باشد زنگیان را بدان تشبیه داده و مراد از کودک مزاجی سفلگی و بی خردی است
و معنی مصرعه دوم آنکه بخوبی و خوشی گذران کنند اگرچه زشت اند در صورت ۞ نزدی که پیدا کند شرم شان
۞ نه بر هیچ کس مهر و آزرم شان ۞ یعنی چنان کسی صاحب حشمت و صاحب رعب نیست که ایشان را زود شرم دارد
و باک کنند و از هیچ کس محبتی و آزرم ندارند ۞ همه آدمی خوار و مردم گزای ۞ ندارد دریغ داوری مصر جای
۞ یعنی زنگیان که آدم خوار و مردم گزای اند اهل مصر درین داوری مجال مقاومت ندارند ۞ کرا بد بیاری کرا
شهریار ۞ وگرنه بتاراج رفت آن دیار ۞ کر مخفف اگر شرط جزا محذوف است ای اگر پادشاه بیاری ایشان نباشد

وگرنه ملک ما بتاراج رفت و شرد بعضی اهل تدقیق تحقیق پیوسته که چانکه اگر واگرنه مقابل واقع شود حذف جزا
جایز است بقرینه ۰ نه مصروفه افر نچه ماند نرود م ۰ کدازندان کوره آتش چو موم ۰ کوره آتش لفک اضافت
صحیح است چنانکه سابق گفته شد ۰ زجمعی چنین دل پراکنده ایم ۰ دگر حکم شه راست مانبده ایم ۰ شه داد گر داور
دین پناه ۰ چو دانست کادر دلنگی سپاه ۰ هراسان شد از لشکر بیقیاس ۰ نباید که دانا بود بی هراس ۰
مصرعه اخیر مقوله نظامی است ۰ ارسطوی بیدار دل رانجواند ۰ زبن در بسی قصه با او براند ۰ بیدار دل
بهوشیار ۰ در بعضی باب ۰ وزیر خردمند پیروزرای ۰ به پیروزی شاه شد رهنمای ۰ که برخیز و بخت
آزمائی بکن ۰ هلاک چنین از دهائی بکن ۰ بخت آزمائی بیایی مصدری و از دهائی بیایی نسبت و میتواند که یای
اول معروف و یای دوم مجهول باشد لیکن در قدما یکقسم قافیه را مکرر ۰ نوشته اند ۰ برآید مکر کاری از دست
شاه ۰ که شه را قوی تر کند پایگاه ۰ بعضی گفته اند که مکر بمعنی اتین است یعنی یقین است که از دست شاه کاری خواهد
خواهد برآمد که پادشاه را تربه ملبنه خواهد کرد ۰ شود مصمه و آن ناحیت رام تو ۰ برآید بمردانگی نام تو ۰ دگر دشمنان
را در آری بخاک ۰ شود دودست پیروزه دشمن هلاک ۰ سکندر بدستوری رهنمون ۰ زمقدونیه بر دو برآرد
برون ۰ یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ ۰ دوزنده درفش برآمد بمیغ ۰ ترک بکاف فارسی در صدار الافاضل بمعنی
کلاه آهنین که خود نیز گویند و از کلام اکابر بکاف تازی معلوم میشود و ضمیر شین راجع بسوی لشکر یعنی لشکری
مهیا کرد که باعتبار خود آهنی مشابهت بمیغ داشت و بلمعات تیغ مشابه ببرق بود ۰ زدریا سوی خشکی آورد رای
۰ دلیلش بسوی مصر شد رهنمای ۰ همه مصریان شهری و لشکری ۰ پذیرا شده مدش به نیک اختری ۰ یعنی بطالع
نیک اختری سکندر تمامی مصریان چه اهل شهر و چه اهل لشکر باستقبال اسکندر آمدند ۰ بفرمود تا شه گزیب و ذبیل ۰
کند لشکرش سوی صحرا رحیل ۰ به پرخاش نگی شتابان شدند ۰ دو اسپه بسوی بیابان شدند ۰ دو اسپه یعنی بسرعت تمام ۰ دگر
بصحرا کشیدند رخت ۰ به پرخاش زنگی کمر کرد سخت ۰ و در بعضی نسخ بجای پرخاش کین خواه واقع است و این وقتی درست
شود که کین خواه بمعنی کین خواستن آمده باشد ۰ چو زنگی خبر یافت کامد سپاه ۰ جهان شد بچشم زنگی سیاه ۰ دو لشکر برابر شد از دشت کین

شد آزرم ها پاک برخاسته ٭ پاک یعنی تمام ٭ زنعل ستوران لولا دمیخ ٭ زمین را جنبش برافتاد میخ ٭ در نسخ بجای نعل ستوران نعل نوندان یافته شده و در لغتنامه بمعنی اسپ ای زمین از آسیب نعل ستوران تا بالا شده ٭ زبس نعره کادبردن از کمین ٭ فرو اوفتاد آسمان بر زمین ٭ زگرز گران سنگ چالش گران ٭ شده پایها و کاو سر گران ٭ در رشیدی چالش بکسر لام رفتار و کلمه چل را که امر است از چلیدن هندی الاصل گفته و تحقیق آنست که چلیدن مخفف چالیدن است و این لغت مشترک است در فارسی و هندی و توافق این دو زبان بسیار است ٭ زشور یدن بانگ چون شیخ ٭ بوحش بیابان در آمد گریز ٭ وحش بالفتح جانوران دشتی ٭ چو بر جنگ شد ساخته سازشان ٭ گریزنده شد زآوازشان ٭ بجای گرفتند جائی نبرد ٭ که گرمی مردم برآورد گرد ٭ زمینی زگوگردی آب تر ٭ هوائی زبد دود تلخ تر ٭ نه آبی در و سبزه جز زهرناب ٭ نمهری در و گرم جز آفتاب ٭ مرادار زهرناب آب تلخ مثل زهر باشد یا آبهای شور نسبت بآب شیرین ٭ زتنین بغور آمده غارها ٭ در و فتنه را روزبازارها ٭ این بیت در بیان احوال جای جنگ است یعنی غارها در ان سرزمین بسبب آمد و رفت تنین که عبارت است زاژدهای کلان بغور آمده بود یعنی غارها پیدا شده بود و در ان غارها فتنه و آشوب را رونق بود یا مجاز خونریزی و کشندگی ٭ در ان جای غولان وطن ساختند ٭ چو غولان بهر جانبی تاختند ٭ غول بواو معروف و بود در فارسی بواو مجهول نوشته اند بدانکه لفظ جای را مضاف غولان یا بخواند فاعل ساختند لشکر روم است یعنی در انجا که غولان بودند اقامت نمود برای فرستادن ایلچی و غیره و چون یک دو روز توقف شد جهت نگاهبانی و آوردن کاه و علف همچو غولان بهر اطراف و جوانب دویدند و شبیه غولان در خراب کردن نتاختن است و بعضی گویند که درین دو بیت حال آن مزربوم میکند یعنی از تنین تا غور که هر دو نام مقام است در راه مصر و مقدونیه غارها بود و زمین نشیب و فراز بسیار داشت و از قدیم مسکن اهل فتن و آشوب بود و چنین جای مخوف غولان یعنی زنگیان وطن ساخته بودند و بار نمیکردند که

این عوالان مجازی که مانند عوالان حقیقی اند بجهت اعدام و اهلاک بهر طرف می تاخته و چوگو بهمه فرو برد کاو
زمین و بیرون جست شیر سیه از کمین و گو بهمه بالضم بمعنی هر چیز و اوین لفظ برای نسبت باشد چنانکه در
گوهان الف و نون یعنی گاو یکه در زمین است چون گوهان خود فرو برد یعنی چون آفتاب بافق رسید صورت گو
گاو زمین بهم رسانید و آنرا چون فرو برد شیر سیاه که عبارت از شب است از کمین گاه بر آمد و بر آفاق
شد گاو کردون دلیر و بر آمد ستاره چو دندان شیر و گاو کردون برج گاو بود و دلیر شدن اینجا عبارت
از ظاهر شدن است یعنی گاو کردون بر آفاق نمایان شد و ستاره ها مانند دندان شیر نمایان شدند و
شب از ناف خود عطر سائی گشاد و جهان زیور روشنائی نهاد و مراد از عطر سائی سیاهی شب یعنی شب
از ذات خود سیاهی را ظاهر کرد و جهان زیور روشنائی نهاد یعنی ترک روشنی کرد و خان آرزو گفته که کشاد
اینجا بمعنی ظاهر کردن است و سا اینجا بمعنی مانند است یعنی شب از ناف خود مانند عطر چیزی نمود و مراد از عطر
مشک است که سیاه می باشد پس مراد از چیز عطر مانند که مشک بود ظلمت شب است و زیور روشنائی نهادن
کنایه از دور کردن زیور است و اگر کنایه از بستن زیور بود پس زیور نهادن از روشنائی عبارت باشد از ظهور انجم
و بیرون شد یزک دار دشمن شناس و یتاقی کمر بسته بر جای پاس و یزک بفتحتین فوج هراول لیکن انجا مراد
از فوجی است که طلیعه بود و گرد لشکر کرده برای محافظت و یتاقی منسوب به یتاق بمعنی پاس و مراد بیت آنست
که فوجی بپاسبانی و نگاهبانی لشکر بر آمد و گرد و بی نگاهبانی و پاسبانی خیمه سکندر نمودند و دشمن شناس صفت
یزک دار است و اگر ترکیب اضافی باشد پس مراد از دشمن شناس سکندر است و اول بهتر است و ستاره دو
بتا بندگی و بر آسود خلق از شنا بندگی و بیکجای هم روم و هم زنگبار فرو مانده روی از زنگی کار و در
بیت دوم بیان اجتماع حال تیرگی شب است و نور کواکب در بیکجا چه در شب هم نور کواکب بود و هم ظلمت
خود داشت روی و زنگی در ان چیزان بودند که چه قسم باهم جمع شده ایم و بیاسائی آن می کرد روی و زنگی
و بمن ده که بلسم چو زنگی خوش است و مگر ما بمن این بی محابا پلنگ و چو روی و زنگی نباشد دو رنگ و محابا بالضم

اصل محابات بود تا را حذف کردند و یعنی آن دیرینه و باک بوده و بی محابا پلنگ آسمان یا روزگار باشد یعنی ای
ساقی شرابی که بسرخی و سپیدی چون رنگ رومیان است بمن ده چرا که طبیعت من مانند رنگی بیم است
که با من این زمانه غدار مانند روسی و زنگی در مقام مخالفت میباشد

پیغام فرستادن سکندر بشاه زنگبار و جواب یافتن ازو

ر پیمنده راهی شد این راه دور ۞ که بر چرخ هفتم توان دید نور ۞ یعنی این راه دور که عبارت است از جهان
ر پیمنده است و آدمی را فریب میدهد چرا که نوری که در این راه است و بسبب آن در این راه رفته میشود
ر آسمان هفتم است و آن کنایه است از نهایت دوری پس چیزی که اینقدر جای بلند و دور بود بنظر نیاید
و در این راه فرشته زره میرود ۞ گر آید یکی دیو ده میرود ۞ در عامه نسخ در سر مصرعه دوم بجای گر کاف است
و آن هیچ ربط ندارد و پس صحیح گر است که ناسخین از راه غلط کاف نوشته اند و مراد از این بیت و بیت
روزگار است پس میگوید که اگر فرشته که کارش همه نیکی است می آید از راه میرود و گمراه میشود و اگر
دیو که کارش بدی است یکی می آید ده میرود یعنی در اینجا نیک بد میشود و بد بدتر شده با آن بدی اتصال
می نماید چنانچه در مقام کثرت گویند که فلان چیز از یکی ده شد یعنی از مرتبه یک بمرتبه ده رسید ۞ بسیار این
چار سو رهروی ۞ نسنجد دو جو تا ندزد دو جوی ۞ بسیار پیمانه و اندازه و چاشنی کردن زر و سیم و اضافت
بسیار اضافت منظروف است بظرف یعنی در چاشنی کردن زر که در این چار سو است هیچ رهرو سالک نقد
دو جو چیزی نمی سنجد تا وقتیکه یک جو از ان دزدی نمی نماید ۞ قراضه قراضه ربا یابد نخست ۞ ربا بیابد از و چو
زر شود درست ۞ قراضه ریزه زر یعنی کم کم بهم میماند و چون بسیار می شود دستانندها از ایشان تمام می ستانند
۞ بجوی ستاند زد هقان پرند ۞ بمن می فرستد بدیوان میرد ۞ کلمه با بجو و بمن بمعنی مقدار است یعنی بمقدار جو جو جمع
میکند از دهاقین پرند بیچاره و بقدر من بدیوان پادشاه ارسال می نماید و غرض ازین کج طبعی و بد نهادی ربا
و خیانت ۞ زمن رخت این همرهان دور باد ۞ زبانم بدین نکته معذور باد ۞ یعنی صحبت این همراهان بد از من

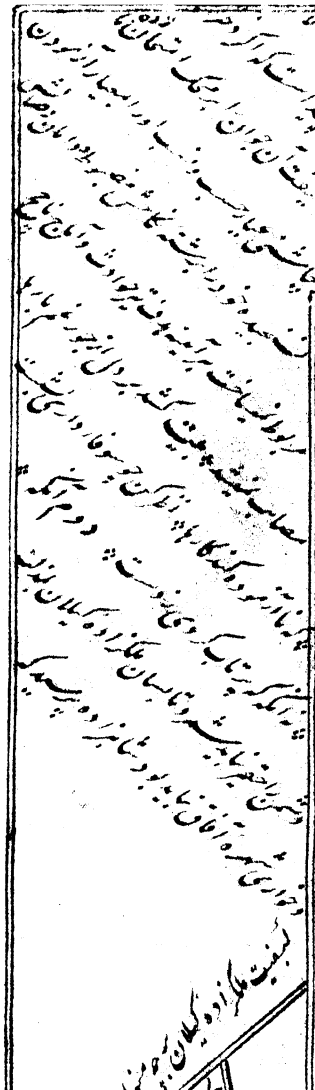

دور باد و زبان من باین سخنها یعنی گله و شکایت کردن دنیا مستعد و پرچا بضطر از زبان صابر میشود و پس
از چار است بگفتن این سخنها ۵ این آشفتار وحشی بیگانه خوی ۵ دور روئی بین یگرنگی مجوی ۵ دور روئی نفاق
است یگرنگی یکانگی ۵ دو سوراخ چون راه حیله سازد ۵ یکی سوی شهوت یکی سوی آز ۵ تشبیه روبه تنها در دو سوراخ
است و لفظ دارند بقرینهٔ مقام محذوف است یعنی اینها دو سوراخ دارند چنانکه روبه دو سوراخ دارد
سوراخ اینها یکی شهوت که فرج باشد و یکی سوراخ آز یعنی حرص و آن عبارت از دهان است ۵ و لیکن
چو کژدم بهنگام جوشش ۵ نه سوراخ دیده نه سوراخ گوشش ۵ استدراک لفظ دو سوراخ است مطلقا
والا معنی ندارد و یعنی دو سوراخ دارند لیکن مانند کژدم آن دو سوراخ سوراخ دیده و سوراخ گوش
بستند که کژدم اینها ندارد و کوری عقرب مشهور است و گرنه هم ظاهر باشد ۵ گذارش کن رازهای نهفت
۵ ز تاریخ دهقان چنین باز گفت ۵ تاریخ دهقان روایات معتبرهٔ اهل ایران ۵ که چون شاه چین زین
برابرش نهاد ۵ فلک نعل زنگی در آتش نهاد ۵ مراد از شاه چین آفتاب و ایرش کنایه از روز و از زنگی
شب و مراد از نعل در آتش نهادن بیقرار بودن یعنی چون آفتاب برآمد شب بیقرار شد و رفت ۵ سپهر از
زنگین مهره بیرون جهاند ۵ ستاره ز کف مهره بیرون فشاند ۵ مراد آنست که سپهر از کمین یعنی از پنهان
مهرهٔ آفتاب را بیرون جهاند و بسبب این جهاندن ستاره مهرها گویی را از کف بیرون افکند و مهره از کف
بیرون افکندن کنایه از باختن است و این رسم نرد بازان است که چون بازی حریف را بسیار غالب یابند مهره
از کف افکنند و گویند که باختم ۵ جهان از دلیران لشکر شکن ۵ کشیده چو انجم بسی انجمن ۵ یعنی جهان از پهلوانان
لشکر شکن انجمن ها آراسته و داشت همچو انجم و اطلب که مضمون بیت حالی باشد از مضمون بیت سابق ۵ از آهن
پیل و زنگ شتر ۵ صدف را شبه راست بر جای در ۵ آینهٔ پیل قطعه آهنی است مسطح که در برگستوان
پیل نصب کنند و آن مثل آینه مجلی باشد و همچنین زنگ قدری روشنی دارد و آن را در کلاه های شتران
می بندند و درین بیت کنایه از کثرت این آینه ها و زنگها است بطریق کنایه یعنی آنقدر آینه های پیل و زنگهای شتر

که بسبب انعکاس آفتاب در آن آینه ها و زنگها هوا را آنقدر گرمی پیدا شده بود که در صدف مروارید صورت شبه
گوشکی است سیاه بهم رسانیده بود یعنی از کثرت آینه ها و زنگها آب گوهر هم نمانده بود و بعضی گویند که غرض شاعر
بیان ازدحام است فقط یعنی آینه های بزرگ توان پیل و زنگهای زانوی شتر از بس که بیکجا بهم برآمده بودند
آینه بمنزله صدف و زنگ سیاه بمنزله شبه می نمودند ۲ زیوبه گوپی برزمین می فشرد ۲ در انداختن کار استخوان
گشت شده ۲ مراد از زیوبه رفتار است و نسبت پی برزمین فشردن از عالم استعاره است و این طرز نهایت
خوب است در استعاره و همین طور را مولانا نورالدین ظهوری اختیار نموده و جمعی که از این معنی غافل اند در اینجا
میگویند که اگر زیوبه بمعنی رفتار باشد مرجع ضمیر می فشرد مفقود می شود پس از زیوبه گنایه صاحب رفتار باشد
۲ شده ۲ رسم کیان تازه کرد ۲ از نوبت جهان را پر آوازه کرد ۲ ای نوبت را که رسم کیان بوده نوا فتنه نموده
برآراست لشکر بآئین روم ۲ چو آرایش نقش بر مهر موم ۲ زرومی تنی بود پس مهربان ۲ زبان آوری کاو ازین
زبان ۲ زبان آور فصیح و مهربان بمعنی صاحب مهر و بمعنی صاحب حسن نیز گفته اند ۲ دلیر سخن گوی دانشی
پرست ۲ بتیر و بشمشیر گستاخ دست ۲ گستاخ دست یعنی چابک دست ۲ سخن پرور طوطیا نوشش نام
کشیده دهش طوطیان را بدام ۲ بشیرین سخنهای مردم فریب ۲ نیوشندگان را ربود و شکیب ۲ ندیم سکندر
به بیگاه و گاه ۲ محاسب در احکام خورشید و ماه ۲ سکندر بجگم پیام آوری ۲ برخویش خوانش بنام آوری
۲ بفرمود تا هیچ نارد درنگ ۲ شتابان شود سوی سالار زنگ ۲ رساند به بیشم شیر شاه ۲ مگر بشنود
باز گردد ز راه ۲ بزنگی زبان را نموئی کند ۲ که آهن در آتش زبوئی کند ۲ یعنی طوطیا نوش که دانائی بیان زنگی است
بدان زبان بگوید که آهن در آتش زبوئی میکند آهن اشارت از زنگیان و آتش کنایه از رومیان ۲ چو آمد پیام
گل چهره سروبن ۲ زرومی بزنگی رساند این سخن ۲ از رومی مراد سکندر و از زنگی پادشاه زنگ ۲
که دارنده تاج و شمشیر و تخت ۲ روان کرد رایت به نیروی بخت ۲ چوان دولت و تیز کردن کش است ۲
که چشم سوزنده چون آتش است ۲ چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ۲ بدوزد سر مور بر پای مور ۲ درین بیت

ملک را این بگذر خالی قرین تو هم نباید کرد و ازه
ان چوان قوت و انگی نهاد بانی برکردن دارد
اما بگم گل طویل احمق ۲ از انجا شی خرد و نی
است و انجاست که طفلی مها ۲ در بغیش کرده
جانب که تو را بکشد و بان تهمتی ۲ ضعیف
باشد انشا الله تعالی در اندک فرصت
ان صحو ایستگشت و بکمال قطاب و عیش انتظام

یان زور اسکندر و مهارت نشانه زدن اوست یعنی چون شاخ آهو را گرفته کمان سازد و از چرم گور برا
کمان زه بندد سه مور را بر پای مور که بغایت باریک است نصب کند و بدوزد و بعضی بدوزد و سر مار بر پای مور
صحیح داشته اند و معنی آن چنین گفته اند که او چون کمان بدست گیرد از زور آوران انجواری رساند که سر خود را
از پای ضعیف ترین خلائق نتواند برداشت ❊ چنان به که با او مدارا کنید ❊ بنالید و عذر آشکارا کنید ❊ یعنی
چنان بهتر است که با چنین شاهی ذی شکوه آشتی کرده طریقه عجز و عذر پیش آرید ❊ تا بدید که آن آتش آید بتاب
نه کنشید آنکه بدریای آب ❊ یعنی خدانخواسته اگر آن آتش یعنی سکندر بجوش آید آنگاه از آب دریا اطفا
نه پذیرد ای آنوقت عذر پیش نرود ❊ جهانش که با صلح و جنگ آزمود ❊ ز جنگش زیان دید و از صلح سود ❊
جهان یعنی اهل جهان ❊ بمهرش روان باد آراستن ❊ مبارک نشد کین از و خواستن ❊ شه زنگ چون کوشش
کرد این سخن ❊ به پیچید بر خود چو مار کهن ❊ تشبیه شاه زنگ بمار کهن در پیچیدگی و سیاهی و مردم آزاری
است ❊ دماغش ز گرمی در آمد بجوش ❊ برآورد چون عدغوان خروش ❊ ای دماغ او از گرمی
آتش خشم بجوش آمد و بتندی تمام مانند تندر بانگ برزد ❊ بفرمود تا طوطیانوشش را ❊ کشند و بر بندش
هوش را ❊ کشند بفتح اول است از کشیدن و هوش بردن بمعنی بی جان کردن باشد و آنانکه کشند بالضم
خوانند و بر بند از تنش هوش اگر نیز بمعنی بی جان کرده گفته برای تاکید آورده خطا کرده اند زیرا که تاسیس
کلام به از تاکید است ❊ ربوذ مدش آن دیو سار ان ز جای ❊ چو که برگ را مهره گهربای ❊ دیو سار
مرکب است از دیو و سار که حرف نسبت است چنانکه شرمسار و خاکسار و بعضی گفته اند که اصل سرا
و الف در ان زیاده کرده اند مانند کرد کار و کرد کر و سگ سار و سگ سر و گرگ سار و گرگ سر و
خال آرزو گفته که آن خطاست چه سگ سار و گرگ سار شخصی است منسوب بسگ و گرگ که صورت سگ و
گرگ داشته باشد و تشبیه نیز نوعی از نسبت است نه انکه سر مخفف سار است و یا سار مزید فیه است
❊ بریدند در طشت زرین سرش ❊ بخون غرق شد ناز نین پیکرش ❊ در طشت سر بریدن رسم ولایت

هست ٭ چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد ٭ بخورش چو آبی و آبی نخورد ٭ آب نخوردن کنایه است از فرو نشستن
خشم کبخوردن آب خشم را فرو نشاند و بعضی کنایه از سرعت کرده اند ٭ کسانیکه بودند با او براه ٭ شدند
آب دریدند تا پیش شاه ٭ شدن در اینجا بمعنی رفتن است و آب دریده کنایه از گریان و آن حال است
از ضمیر شدند ٭ نمودند کان رومی خوب چهر ٭ چه بدو دیدند از ان زنگی سرد مهر ٭ سرد مهر کم مهر یعنی ماجرای
مشته شدن طوطیانوش پیش سکندر نقل نمودند ٭ سته از مهران سر و شمشاد رنگ ٭ چنان سوخت
کز تاب آتش خدنگ ٭ خدنگ بفتحتین چوبی است سبک که از و تیر سازند و باندک گرمی آتش بسوزد ٭ بخون
ریختن شد دل انگیخته ٭ رخ خون چنان بسکنیه ریخته ٭ یعنی بخون ریختن زنگیان دل انگیخته شد ٭ شد از رو میان رنگ
یکبارگی ٭ چو دیدند زانگونه خونخوارگی ٭ یعنی در چهره رو میان سرخی نماند و زرد شد ند از غایت ترس
خونخوارگی زنگیان ٭ سیاهان بدان کار دندان سفید ٭ زخنده لب رومیان نا امید ٭ دندان سفید یعنی
خوشحال و خندان ٭ شب آن به که پوشیده دندان بود ٭ که آن لحظه میرد که خندان بود ٭ این بیت متعلق
است بمصرعه اول بیت سابق و بیان حال زنگیان است یعنی فرحت ایشان موجب زوال است مانند شب
که تا پوشیده دندان است بحال است و چون تمام دندانهای خود که عبارت است از ستارگان صبح نمود و
صورت خنده بهم سانید بمان وقت تمام میشود و بعضی از دندان سپید صبح اراده نموده اند که موجب
انعدام شب است ٭ سکندر با آهستگی یک دو روز ٭ که گذشت از سر خشم اندیشه سوز ٭ آهستگی یعنی تحمل
و دانائی یعنی سکندر را از غایت دانائی و تحمل خود یک دو روز در جنگ توقف نمود ٭ شب آهنگ چون
برزد از کوه دود ٭ بر آهنگ شب مرغ دستان نمود ٭ بدانکه در بعضی نسخ برزد است بیای موحده
و در بعضی سر زد بسین مهمله در صورت اول لفظ کوه مضاف بسوی دود نباشد بلکه از تنها کوه فلک
اراده نموده و از دود مراد تیرگی شب است و مراد از آهنگ شب خواهد بود چنانکه اکثری از اهل لغت
گفته اند لیکن هیچ کس پی نبرده که شب آهنگ یعنی شب چه قسم خواهد بود مگر خان آرزو گفته که شب آهنگ

در اینصورت قلیه شبانگاه باشد و در صورت نسخه دوم اضافت کوه بود بسوی دود و دار مجموع فلک مراد
باشد و مراد از شب آهنگ ستاره سحری است که در آخر شب طلوع کند و کاروانیان بدان راه جویند چنانکه
ارباب تحقیق نوشته اند فردوسی گوید ؎ چو یک نیمه از تیره شب کذشت ؎ شب آهنگ برچرخ کردان بکشت
و بعضی شب آهنگ بمعنی ستاره کفته اند که در ابتدای شب برآید لیکن بدین معنی سندی یافته نشد اما بدین
چنین تر است و آهنگ دوم بمعنی آواز دوستان بمعنی سرود و حاصل معنی اینکه چون شب رسید
مرغ برآواز شب سرود شروع نمود و بعضی بجای دستان دندان خوانده اند یعنی بخواندن سرودهای
شب مرغ دندانها نمود لیکن این معنی نهایت غریب است چه دندان نمودن مرغ بغایت عبارت نامربوط
است ؎ چو او بخت هندوی چرخ از کمر ؎ بهارون فی شب چرسهای زر ؎ در اکثر نسخ بهارون فی شه واقع است
لیکن خان آرزو کفته که بهارون فی شب صحیح است تا مقابله آن به بیت آینده درست شود و بهارون فی جرس
بستن کنایه از ایستاده بودن بخدمت باشد و هارون پیک را کویند ؎ جلاجل زنان کفت هارون شاه ؎
که شه تاجور باد و دشمن تباه ؎ هارون چونکه اکثر جرس می بندند لهذا جلاجل زنان کفت و دعا هم لازم
ایشان است ؎ طلایه بردن شد بره دشمن ؎ بناقی بنوبت نکهدار تن ؎ خان آرزو کفته که در لفظ طلایه بسیار
محل تردد است زیرا که بمعنی هراول و دیدبان لشکر است که در عربی طلیعه کویند و در فارسی طلای مطبقه بیت
پس می توان کفت که در اصل طلایع است بعین جمع طلیعه و چون در فارسی عین نیست الزامهای مختلفی بدل
کرده اند و یا انکه طرایه برای مهمله آمده چنانکه در کشف اللغات مرقوم است و این بکمال تصرف است
در لفظ عربی و اکر کویند چرا حرف طا را که مخصوص عربی است حذف نکرده اند کویم استعمال حرف مذکور
فارسیان عربی دان در کلام خود جائز داشته اند بلکه تای فوقانی را بالطا بدل کرده اند چنانکه دلپسیدن
و دلطا بخلاف عین مهمله یا میتوان کفت که تلایه در فارسی تبای فوقانی آمده باشد که متاخرین مانند طلا
و لپسیدن بطای مطبقه بدل کرده اند و طلیعه معرب طلیعه باشد که آمالهٔ تلایه بود و مراد از زه داشتن نکاهبانی

بترتیب

فوج است و نظر داشتن براه فوج دشمن که شبخون آرند ۞ دگر روزگار دگردون شتاب ۞ برون زد سر
از کنج کوه آفتاب ۞ یعنی گفته اند که در مصرعه دوم واو عطف محذوف است ۞ بغرید کوس از در شهریار ۞ جهان شد چو
بانگ جرس بیقرار ۞ یعنی آواز نقاره از درگاه اسکندر برآمد و جهان از شورش آن آواز چون آواز جرس بیقرار شد
۞ تبیره زن از خارش چرم خام ۞ لبیشه در انگند شب را بکام ۞ تبیره زن عبارت است از نقارچی و لبیشه بنای
موحده و یای مجهول آماله لباشه که متبدل لواشه بواو است و آن بشین معجمه بصحت رسیده و در اصل معنی رسنی
است که بر سر چوبی ببندند و لب بالای اسپان بنعل را در ان نهاده تاب دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسندیده نکنند و
اینجا کنایه از لگام است ۞ حاصلش انکه نقارچی از چرم خام لگام بدهان شب انداخت پس شب را در دهن باشتابی
داد و این استعاره بالکنایه است ۞ از لگام انداختن در دهان آن عبارت از فرمان بردن حکم پرستی است که با طلاق
او رفت ۞ چون آخر شب نقاره نواز ندچین فرو بسته مژده خلاصه بر آن اینکه نقاره نواز از خارش چرم که نواختن نقاره با
شب را که اسپی بدلگام بود مطیع و رام ساخت و این کنایه از رفتن شب باشد ۞ درآمد بشورش دم کاودم ۞
به خمک زدن خام روئینه خم ۞ دم بالفتح نفس کاودم بضم دال نوعی از سازهاکه پیشیان نوازند مانند نفیر و رشیدی
گفته بوقی است کوچک که برشمال دم کاو بود و روئینه خم بضم خاء مرد کوس و خمک بیم شدد دمی کوچک که برسر
روئین باشد و صدای دست بر دست زدن و بمعنی چوب نقاره نواز نیز بهرحال یعنی آواز در اینجا دست میشود یعنی
چون آواز کاودم بشورش درآمد چرم نقاره روئینه نیز با آواز درآمد و این معنی در صورتی است که در آخر مصراع لفظ
خام باشد و خان آرزو گفته که خمک بهر دو معنی مذکور در اینجا درست نمیشود پس بهتر آنست که خمک زدن باشد
که ناواقفان به تصحیف خمک خوانده اند و آن اشاره بود بجنگ یعنی دم نفیر بشورش درآمد و روئین خم که عبارت
از کوس است خمک میزد بجنگ و در طاس روئینه خم اضافت عام است بسوی خاص از عالم کوه الوند
و کتاب قاموس و اگر بجای طاس جام بخیم باشد نیز همین اضافت است و اگر خام بخای معجمه بود مراد از ان پوست
نقاره خواهد بود و میتوان گفت که طاس در روئینه خم بواو عطف باشد که از سهو ناسخان افتاده پس مراد

از طاس آن چیز خواهد بود که همراه نقاره نوازند و بعضی گویند که خمک بخام سازی است که درین دیار آنچه دیده شده است بطور خم میشود و کردش را بچوم می پوشند و در اسفل آن سوراخی می ساخته باشند و اینجا مراد خمک زدن مطلق نواختن است و در بعضی نسخ جام بجیم است و در بعضی از نسخه صحیحه بنجای مجمعه است و این مناسب مینماید چه جام عبارت است از چرمیکه خم و طاس نقاره را بدان پوشش کنند و طاس و دیگ خم و جام و دیگ خم بجیم هیچ معنی ندارد چه دیگ عبارت است از همین طاس و جام پس تکرار میشود ❊ ترازوی پولاد سنجان بیل ❊ رکفه بکفه بمیزاند سیل ❊ ترازوی پولاد سنجان عبارت است از نیزه مبارزان و کفه بفتح و کسر پایه ترازو و از میل مراد توجه نمودن بطرف پستی است چنانکه ضابطه است که در وقت زدن سر نیزه پست باشد برای کثرت زور یعنی نیزه مبارزان بتوجه نمودن سوی پستی برود طرف آن ترازو را خون آلود میساخت و از یک پله به پله دیگر سیل خون میراند یعنی بسبب میل تمام نیزه از زخم میکذشت ❊ سنان سرشت خفتان شکاف ❊ فرو رفت از فلکه پشت ناف ❊ خشت نیزه کوچک که در میان آن حلقه باشد و انگشت بدان داده بسوی دشمن اندازند و خفتان بالفتح چهلته و فلکه چرخه ریسمان و پاره زمین کرد و در یک تود بعضی با دریشه را نیز گویند و مراد اینجا از پاره کوشت پشت است که پس ناف واقع شده یعنی خشت مذکور از پشت پهلوانان می گذشت ❊ زقاره و ناخ بید برک ❊ قواره قواره شده درع و ترک ❊ در عامه نسخ قاره و ناخ بی واو عطف است و صحیح بواو عطف است و مراد از قاره طرفی است که دران باروت کرده و آتش داده بسوی دشمن اندازند و ناخ نیزه خرد و بید برک نوعی است از پیکان که صورت برک بید دارد و مراد از قواره درینجا پاره است یعنی از حلقه های آتشی و ناخ و غیر ایشها درع و ترک پاره پاره شده ❊ زهر ای حمله زهری تیغ ❊ شده آب خون در دل تیغ ❊ درین بیت دو نسخه است یکی زهرای حمله دوم زهرین حمله اول مشهور است و معنی هر دو بالضم در کتب بمعنی ترس و بیم باشد و در خشیدن شمشیر را نیز نوشته اند و همین بیت به سند آورده و بعضی آوازه مهیب سباع و وحوش را نیز گفته اند و در سروری بهمین معنی است

بفتح اول و دوم عربی هر چیزی دراز سبک باشد چنانکه در مثل ۞ تیر هر اذناب ۞ مرقوم است و لفظ هر اور کتب لغت
دیده نشده و بعضی از فضلا گفته اند که برابری موحده آشوب و جوش باشد و هر المعنی لمعات شمشیر است باین معنی
نیز در کتب لغت دیده نشد و معنی بیت آنست که از رسن حمله و درخشیدن شمشیر در دل ابر غرنده
آب خون شد ۞ چو لشکر بلشکر در آورد روی ۞ مبارز بر و بر آمد از هر سوی ۞ بسی یک بدیگر دراویختند
۞ بسی خون که از هم فرو ریختند ۞ سبق برد بر لشکر روم زنگ ۞ چو بر کوپالی برکشید پلنگ ۞ بستن بر دن
بمعنی پیش دستی نمودن و غالب شدن و کوپالی برکشید و بیاسے فارسی و سکون یای تحتانی بمعنی کوپے
که اعصاب آن که موجب حرکت است برآورده باشند ۞ غرابی در آورد زنگی بروم ۞ ز بر بو می افغان
بر آورد بوم ۞ بوم اول زمین بوس دوم چغد یعنی چون رومی مغلوب شد چغد از بر بوم بانگ بلند کشت ۞
که رومی بر سید ازان پیش خورد ۞ که با طوطیا نوشش زنگی چه کرد ۞ پیش خورد آنچه پیش از همه خورده باشد
بطور نوا که و چاشنی یعنی چون زنگی طوطیا نوشش بطور چاشنی پیش از آنچه بجنگ کشته بود خورد اینرا پیش خورد
تعبیر نموده ۞ و انگند خون دلاور بجام ۞ بخورد اندر خامی آن خون خام ۞ خامی یعنی نادانی و خام خائف
۞ چو زنگی نمود آنچنان بازلے ۞ ز رومی نیامد عنان تازلے ۞ عنان تازی یعنی جرأت ۞ بدانست سالار
لشکر شناس ۞ که در رومی آمد ز زنگی بر اس ۞ چو لشکر بر اسان شود درستیز ۞ سگالش نسازد مگر بر گریز
۞ وزیر خردمند را خوانده پیش ۞ خبر داد ازان راز پنهان خویش ۞ که بدل شد ازین سپاه دلیر ۞
ز شمشیر ناخورده کشتند سیر ۞ بلشکر توان کرد این کار زار ۞ به تنها چه بر خیزد از یک سوار ۞ لفظ تنها درین مصرعه
بمعنی تن تنها است که عبارت است از ذات سردار ۞ ز خون خوردن طوطیا نوشش کرد ۞ همه لشکر از بیم خوابند
خوابند مرد ۞ کرد بالضم پهلوان ۞ کند هر یک آئین ترس آشکار ۞ نیاید ز رستمان کار بیچ کار ۞ چو بیدل
شد این لشکر جنگجوی ۞ بیارآب و دستاز دلیری بشوی ۞ دست شستن نا امید شدن ۞ همه زنگیان
چیره دستی کنید ۞ چو پیلان آشفته مستی کنید ۞ چه دستان توان آوریدن بدست ۞ کزان زنگیان را در آید شکست ۞

دستان بمعنی مکر و فریب ❊ برانداز رائی که یاری مده ❊ وزین دشتم رستگاری مده ❊ وحشت اضطراب
❊ جماندیده دستور فریادرس ❊ گشاد از سر کار دانای نفس ❊ نفس کشادن بسخن آمدن ❊ که شاها خرد رهنمون
تو باد ❊ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ❊ جهان داور آفرینش پناه ❊ پناه تو باد ای جهانگیر شاه ❊ در بیت اخیر از مجموع مصرعه
اول مراد باری تعالی است ❊ بهر جا که روی آری از کوه و دشت ❊ بهی بادت از چرخ پیروزه گشت ❊ سیاهان
که ماران مردم زنند ❊ نه مردم همانا که آهرمنند ❊ مردم زن بمعنی کشنده مردم است و در بعضی نسخه که مردم
خورند واقع است غلط محض است زیرا که قافیه درست نمی شود و بعضی گویند که مردم زن بمعنی مردم گزنده
است و ظاهر آنست که اضراب از چیزی میکند که سابق اثبات آن کرده پس می گوید که سیاهان که ماران مردم
زنند مار نیستند اهرمنند که آدمی بر مار ظفر تواند یافت لیکن از اهرمن جان بردن مشکل است و میتوان گفت
که کاهی زن بمعنی مشابهت و قرب بستعمل شود چنانکه رنگ فلانی بسیاهی میزند ای بسیاهی قریب است و مشابهت
بآن میدارد پس مردم زن بمعنی مشابه بردم باشد خان آرزو گفته که مردم زن بدین معنی نیامده بلکه لفظ زن
بدین معنی هیچ جا ملحوظ نیامده مثلاً نگویند فلان مغل هندی زن است یعنی مانا ست بهندی و برین قیاس
غیر آن پس بهتر آنست که مار در اینجا بمعنی ظالم و بی رحم باشد یعنی ز نکیان که ظالمان مردم کش اند آدم
نیستند بلکه دیو اند و می توان گفت که معنی چنین باشد که ز نکیان که مانند مار آدم را می گزند اینها در اصل
آدم نیستند بلکه دیو اند زیرا که دیو را این حالت است که بشکل مار برآید و حکایت برآمدن دیو بشکل اژدها بشهرت
دارد پس مصرعهٔ دوم بیان معنی مصرعهٔ اول خواهد بود و این کمال لطف دارد ❊ اگر روی آندیشد از جنگ
زنگ ❊ عجب نیست کین ماهی است آن نهنگ ❊ ز مردم کشی ترسش ماشد بسی ❊ ز مردم خوری چون ترسد کسی ❊
یای مردم کشی و مردم خوری معروف است و مصدر ریست و آنچه بعضی گویند اگر مجهول باشد بجهت وحدت
و تعظیم باشد بسیار نا موجه است ❊ چو آزرم خواهیم ازین سنگدلان ❊ نخوانندمان عاقلان عاقلان ❊ مراد از
آزرم شرم و حیاست که عبارت است از صلح و لفظ مان بیم جمع من است چنانکه تان جمع تو و شان جمع او

خاطر

گاه مان یعنی ما را نیز آمده چنانکه شان و تمان یعنی ایشان را و شمارا و سنکدل یعنی سخت دل ما بشد یعنی اگر ازین
سخت دلان صلح کنم ما را عاقلان دانشمند ندانند ؛ و کرجای خالی کنم از نبرد ؛ زکیتی بر آرند یکبار کرد ؛
یعنی اگر از جنگ بگریزم و کناره کیرم در کیتی هلاکی اندازند ؛ بلی کرزما داشتندی برس ؛ میانجی نهادی
بر ایشان سپاس ؛ یعنی آری اگر ازما ملاحظه داشتندی طمع لمیا نوشش بر ایشان احسان نهادی و دشمکور
خود ساختی ؛ میانجی چه باشد که بس بی هشند ؛ و کر راست خواهی میانجی کشند ؛ یعنی میانجی چه خواهد بود
که ایشان را براه راست آرد و ترساند پس فرستادن میانجی پیش ایشان بجا بست و راست انکه ایشان
میانجی کش اند و این کمال بی شعوری ایشان است زیرا که هیچ عاقلی میانجی را نکشته ؛ یکی چاره باید براندختن
؛ به تزویر مردم خوری ساختن ؛ چاره ساختن یعنی چاره بعمل آوردن باشد ؛ کرفتن تنی چند زنکی براه
؛ کرفتار کردن و برین بارکاه ؛ نشستن بزا خامش و خشمناک ؛ در انداختن زنکیان را بخاک ؛ یکی را بر
ازتن بریدن بدرد ؛ بمطبخ فرستادن از بهر خورد ؛ بزنکی زبان کفتن این را بشوی ؛ به پز تا خورد تنرو
تام جوی ؛ بفرمای تا مطبخی در نهفت ؛ نهد لفچه و انرا کند خاک خفت ؛ لفچه بفتح لام و جیم فارسی در
ابراهیمیه سر بریان و پاره کوشت بی استخوان است و بعضی چفته بفتح جیم عجمی و بسکون فا و بفتح تای فوقانی
خوانده اند یعنی سه کوسفند ؛ بجوشد سه کوسپند سیاه ؛ تهی از استخوان آورد نزد شاه ؛ کوشت سیاه
از جهت مشابهت بزنکی است ؛ شه آن چرم ناپخته را نیم خام ؛ بدر دبخاید بحرص تمام ؛ بکوید که منحرشش
بیارند نیز ؛ کزین نغز ترکس نخورد است چیز ؛ اکر هیچ دانستی در نخست ؛ که خوردی چنین دارد تم تندرست
؛ بدانکه لفظ هیچ بد و معنی مستعمل شود یکی سلب کلی چنانکه کویند هیچ کس نیامد و کاهی بمعنی مقدار کم
چنانکه در همین بیت است و لفظ خورد در اینجا بمعنی خوراک است و مبالغه است در آنکه بمجرد خوردن تندرستی
بهم رسد ؛ اسیران آدمی پرورد می ؛ همه زنکی خوش نمک خورد می ؛ خوش نمک خوش لقمه ؛ چو آن
آدمی خواره یابد بجز ؛ که هست آدمی خواره زو بتر ؛ بدین ترس بکذارد آن کین کرم ؛ که آهن تابین توان

گرد نرم ۞ کین گرم گینه تیز کاف تعلیلیه ۞ گر آیتیاری به بست آوریم ۞ دران چیره دستان شکست آوریم
۞ بگرگین زگرگان توانیم رست ۞ که بر جهل جز جهل نارد شکست ۞ یعنی از زندگان بدزگی خلاص خواهیم
یافت چرا که شکست جاهل جز جاهل نتوان کرد ۞ بفرمود شه تا دلیران روم ۞ نمایند چالش دران مرز بوم
۞ چالش یعنی سعی ۞ کمین بر گذرگاه زنگ آورند ۞ تنی چند زنگی بچنگ آورند ۞ شدند آن دلیران فرمان پذیر ۞
گرفتند ازان زنگیان چند اسیر ۞ بنوبت که شاه بردندشان ۞ بسر هنگ نوبت سپردندشان ۞ نوبت گاه
خیمه گاه و سرهنگ نوبت پیادگان بارگاه که بنوبت حاضر باشند ۞ در آوردشان نوبتی دار شاه ۞ قفائی چو
خون سرخ و روئی سیاه ۞ مصرعهٔ دوم حال است از لفظ شان که مفعول آورد است و نوبتی دار کسی
که محافظ نوبتی باشد یعنی خانه و بارگاه سلاطین و آن عبارت است از پیادگان و سرهنگان که کار آنها گاه بها
اشخاص است و قفای چو خون قفائی که سرخ باشد ۞ شه از خشمناکی چو غرنده شیر ۞ که آرد کوزن کرا نر بزیر
یکی را بفرمود تا زان کروه ۞ برندش سر چون یکی پاره کوه ۞ بمطبخ سپردند کین را بگیر ۞ بساز آنچه شه را بود ناگزیر
۞ خان آرزو گفته که اطباخ بمعنی بخشی کردن و بریان ساختن است پس مطبخ در اینجا اسم فاعل باشد از اطباخ و
مطبخ بصیغهٔ ظرف در ظاهر درست نمیشود زیرا که لفظ بگیر ازین کار را یا می کند ۞ دگر گونه یا مطبخی گفت راز
۞ که چون یا بدیش ساخت این برگ و ساز ۞ مضمون بیت حالیه ای سر زنگی حواله مطبخی نمودند در حالیکه
مطبخی مذکور را بوعده یکه فهمانیده بودند بطور یکه سابق مذکور شده ۞ دگر زنگیان پیش خسرو بپای ۞ فرو ماند عاجز
دران رسم و رای ۞ بپای بمعنی قائم و مصرعهٔ دوم حال است از ضمیر بودند که مصرعهٔ اول محذوف است
۞ چو فرمود خسرو که خوان آورند ۞ بساط خورش در میان آورند ۞ بیاورد خوان از یرک هوشمند ۞ بر و لفچه ها
سر کوسفند ۞ شه از هم دریدان خورشش را بزور ۞ چو شیری که او بر درد چرم گور ۞ بیالیتکی خورد و جنبانید
سر ۞ که خوردی ندیدم ازین خوبتر ۞ بیالیتکی سزاواری یعنی بلذت تمام بخورد و سر جنبانید ای تحسین نمود
۞ چو زنگی بخوردن چنان دلکش است ۞ کبابی دگر خوردنم ناخوش است ۞ دلکش ای مرغوب ۞ همه ساق

زنگی خورم در شراب ؛ گرزین خوش نمک ترنیابم کباب ؛ برغم سیاهان شبه پیل بند ؛ مزور هم خورد ازان گوسفند
؛ مزور اگر بصیغهٔ اسم فاعل باشد حال است از فاعل میخورد و اگر بصیغهٔ اسم مفعول باشد حال است از مفعول ان
؛ چو ترسندهٔ اژدها کردشان ؛ چو ماران بصحرا رها کردشان ؛ بعضی گویند که ترسیده بیاست بعد سین و نون
خوب نیست چه این بر قوت ترسندگی دل است و آن بر فعل ترسندگی که مقابل قوت است پس مطابق مدعا این
باشد و خان آرزو گفته که آنچه بنظر قدیق در آمد و آنست که فعلیه در هر دو صیغه است مگر این قدر است که در لفظ ترسیده
و غیره که ماخوذ اند از ماضی معنی تقریر و اثبات ملحوظ است و در ترسنده بنون و غیره که اسم فاعل است معنی تجدد
و گویا در اول بوئی از معنی زمانهٔ ماضی است و درین بوئی از مستقبل ؛ فافهم فانه دقیق ؛ شدند آن سیاهان سرشاه
زنگ ؛ خبر باز دادند ازان روز تنگ ؛ روز تنگ روز مصیبت ؛ که این اژدها خوی مردم خصال ؛ نهنگی است
کاورد بر ما زوال ؛ چنان میخورد زنگی خام را ؛ که زنگی خورد مغز بادام را ؛ ظاهرا در زنگ باغستان بادام
بسیار باشد و زنگیان اکثر مغز بادام خورند ؛ سر زنگیان را چو آرد بهبند ؛ خورد چون سر و لفچه گوسفند
واو عطف در سر و لفچه می باید چه لفچه یعنی پارهٔ گوشت است یعنی سر زنگیان را چون سر گوسپند و لفچهٔ گوسفند
میخورد و بعضی گویند که سر لفچه معنی ندارد و بخلاف لفچه سر پس مصرعهٔ دوم را چنین باید خواند ؛ خورد همچو لفچه
سر گوسفند ؛ و مؤید این تقریر است که صاحب جهانگیری این بیت را بامیر خسرو نسبت داده و خان آرزو گفته
که لفچه مضغهٔ گوشت خالی از استخوان است و در سر این قسم گوشت نمی باشد و نسبت کردن جهانگیری نیز از اوهام
غلط است بلکه از روی سهو ؛ دل زنگیان را درآمد هراس ؛ که از پرنیان سر برون زد پلاس ؛ فرو بمرد آتش
انگیزشان ؛ ز گرمی نشست آتش تیزشان ؛ خان آرزو گفته که مراد از آتش انگیز سردار لشکر است که مشتعل
کننده آتش حرب است یعنی سبب ایمنی بانگیز برمرده شد و از گرمی که داشت آتش خشم شان فرو نشست
پس احتیاج نیست بدان که گفته شود که آتش انگیز بمعنی آتش انگیختن است چنانچه مشعل مجلس افروز بمعنی مشعل
مجلس افروختن یا می توان گفت که آتش انگیز همان بر معنی فاعلیت محمول است یعنی آتش انگیزنده عبارت است

زنگی فیرگون ؛ چناحی برآورده چون بیستون ؛ قیر روغنی است سیاه که در کشتی مالند و بیستون نام کوهی
؛ صف زنده پیلان بیکجا کرده ؛ چو کرد کریوه کرهای کوه ؛ زنده پیل پیل مست ؛ مژه چون سنان چشمها چو ان
عقیق ؛ زخرطوم تا دم در آهن غریق ؛ چشم فیلان سرخی مائل بزردی را خواجه بعقیق تشبیه داده یا
انعکاس خون خلائق ؛ دگر گونه بر هر یکی تخت عاج ؛ بر و زنگی بر سر از مشک تاج ؛ یعنی بر هر یک پیل تخت
بساخت دیگر گسترده بود و بران زنگی سیاه کلاه نشسته ؛ چو آواز بر پیل سرکش زدی ؛ ز دی آتش
از خود بر آتش زدی ؛ خان آرزو میگوید که در مصرعهٔ دوم لفظ از مخفف اگر است و لفظ خود زائد چنانکه
در محاورات واقع شود یعنی اگر زنگی آواز بر پیل سرکش خود میزد بر آتشی می تاخت فیل مذکور را و آن فیل
دران آتش آتش میزد و آتش زدن کنایه از نابود کردن است و این نهایت مبالغه است و می توان گفت
که آتش بای موحده باشد و فاعل زدن فیل بود و آب زدن فیل ازان جهت است که فیل از دهان خود آب بخرطوم بر
می آرد و بر خود می فشاند پس گویا ذخیرهٔ آب دارد و بینصورت نسبت آب زدن بدان واضح است و بعضی چنین
نوشته اند که چون زنگی آواز بر پیل سرکش میزد از هیبت آن آواز پیل مذکور سوخته میگردید هر چند که آن پیل در حدات
خود بحدی دلیری می نمود که خود را بر آتش میزد و از آتش حذر نمیکرد و بعضی حاصل مصرعهٔ دوم بدینگونه گفته اند که
زدی آتش یعنی آتش چشم خود بر طرف ساختی اگر فی المثل از دلیری بر آتش میزد آن پیل ؛ ز لب پیل کز چالش
آمد برون ؛ شد از پای پیلان زمین نیلگون ؛ ای از لب یاری فیلان زمین نیلگون شد ؛ پیاده روان کرد بر پیل بند
؛ بهر گوشه کرده صد فیل بند ؛ پیل بندی است در بازی شطرنج که بدو پیاده یک پیل باشد و نیز بمعنی بند سخت
آمده پس مراد از اول معنی اصطلاحی مقرری شطرنج بازان است و از دوم معنی حقیقی خود یعنی پیاده برای
فیل بند روان نموده تا پیل بند صورت گیرد و بر هر گوشه صد فیل را از فوج خود بند کرده و نگاه داشته که از جا نرود و
در بعضی نسخ پیاده روان بر سر پیل بند واقع است و بینصورت لفظ سر زائد باشد چنانکه گویند فلانی را بر
فلانی گماشته ام ؛ چو آئین پیکار شد ساخته ؛ منشها شد از مهر پرداخته ؛ منش طبیعت و پرداختن یعنی خالی شدن ؛

ستمگر سیاهی زراچه بنام ؛ زلشکر که زنگ بگشاد کام ؛ کام گشادن روان شدن ؛ درآمد چو پیل استخوانی بدست
؛ کز و پیل را استخوان می شکست ؛ گویند که استخوان نوعی از سلاح است و بعضی اول پیل را بمعنی تاری نیز
تجویز نموده اند ؛ سیه ماری افسون گرگی درود ؛ سر آمای از سر بزرگی درود ؛ مراد از افسون گرگی حیلهٔ گرگ
باشد یعنی با آنکه مار بوصفت گرگ هم داشت پس ازو جهت موذی باشد و سر آمای یعنی آماسیدن سر است
؛ دهانی فراخ و سیه چون لوید ؛ کز و چشم بیننده کژی رسید ؛ لوید بالفتح و کسره واو و دیگ کشاده چنانکه
گذشت و چشم سفید کشتن در اینجا کنایه است از بیهوشی زیرا که درین حالت سیاهی چشم پنهان میشود یعنی از دیدن
دهان او که چون دیگ فراخ بود چشم بیننده کور میشد ؛ خمی از خم آهن برانگیخته ؛ خم ها سکاهن بر برنجیخته
خم آهن سنگی است سیاه که سرخی زند و سکاهن زنگی است که آهن را در سر که اندازند سیاه شود و آن بسیار
بدبو و متعفن بود و ازین سکل آن زنگی است یعنی زنگی خمی بود که از سنگ خم آهن ساخته بودند و در ان خم ها بسیاری
از سکاهن ریخته بودند پس درین بیت سه تشبیه شد یکی و شکل زنگی بصورت خم و دیگری سیاهی خم آهن و سیوم
بتعفن و بدبوئی سکاهن و این نهایت بلاغت است ؛ بر و سینه همچو پولاد ترس ؛ حدیث تنومندی آن
خود پرس ؛ پولاد ترس در عامه نسخ بی واو عطف است ترس در عربی سپر را گویند پس یعنی پولاد سپر باشد
یعنی در سختی مثل پولاد ترس بود پس آن بمقابل پولاد تیغ باشد چه سپر نیاه است از تشعشع و گرزه عیره پس فولاد
آن سخت تر باید و بعضی گفته اند که بر او عطف باید تا معنی بی تکلف درست شود و از ترس یعنی لازمش
که سخت است مراد باید داشت و بهتر آنست که ترکیب اضافی بطریق قلب باشد یعنی سپر فولاد و خان آرزو
گفته که در بعضی کتب لغت ترسن بضمتین یعنی سخت بین که کلند دران بند شود نیز آمده و اسکان دوم بنابر آنکه
قافیه در سخن را بهیچ قرار تصرف جائز نیست درست دانسته شود و در جهانگیری بالضم اول بمعنی سخت گفته پس
احتیاج این توجیه نباشد و حاصلش آنکه بران زنگی سینه و چنان سخت بود که سپر پولاد سخت باشد و ذکر
قد آوری آن خود قابل بیان نیست ؛ علم دیده پرچمی بر سرش ؛ نمیکشت یک موی از ان پیکرش ؛

گر انجا بود طاسکی سرنگون ؛ دود دیده در روبود چون طاس خون ؛ این بیت بابیت اینده قطعه بند است
من حیث المعنی و آن مشتمل است بر دو تشبیه اول انکه قدش مثل علم بود و روی سیاه او همچو پرچم بالای علم
که اکثر سیاه باشد و دوم آنکه اگر آنجا یعنی بر علم طاسی سرنگون باشد پس بر قدر نکی مذکور هر دو دیده
و طاس پر از خون بود و در بیعنی ترقی کرده از علم و کاف طاسک برای تصغیر است ؛ یعنی خویشتن را بزنگی
مستود ؛ که سوزان جرار آتشم زیر دود ؛ یعنی خود را بسیار بزبان زنگی ستود و خود را با آتش زیر
دود بدان سبب تشبیه داده که خود هم سیاه رنگ بود و هم آتش شجاعت در دست ؛ زراچه منم
پیل پولادخای ؛ که برپشت پیلان کشم پیلپای ؛ پیلپای بالام موقوف یکی از اسلحه زنگیان و ایضاحی
که بشکل پای پیل سازند و پیل پولادخای پیلیکه سخت مست باشد و پولاد را از دندان بخاید یعنی سلاح
من چنان گران است که برپشت پیلان قوی هیکل بار کنم ؛ چو در پیلپای قدح میکنم ؛ یک پیل با پیل را پی
کنم ؛ در بعضی نسخ پیلپائی قدح بیای نسبت واقع است یعنی قدحیکه منسوب است بطرف پیلپا که صراحی
است بشکل پای پیل و بمعنی حربه نیز آمده و در بعضی نسخ چو از پیل پا در قدح میکنم آمده پس در اینصورت از
پیلپای اول صراحی مراد است که بشکل پای پیل سازند و از پیلپای ثانی حربه و سلاح و پی کردن بمعنی بریدن
پای است ؛ چو در معرکه برکشم تیغ تیز ؛ بکوه کنم کوه را استکبریز ؛ کوه را بواو فارسی حمله و هیبت و بعضی کوه
سلاحی نیز مشابه تیغ را گفته اند یعنی هرگاه که در میدان جنگ تیغ را برکشم اگر کوه باشد بکوه بر افکنم
و بشکنم ؛ گرم شیر پیش آید و گر هزبر ؛ برو سیل ریزم چو غرنده ابر ؛ هزبر بکسر ها و فتح زا و سکون باشیر
درشت یعنی اگر پیش من شیر نر یا شیر درشت آید باک ندارم و همچو ابر غرنده سیل سلاح بر و فرو ریزم
و هلاک سازم ؛ فرس بشکند جوش من نیل را ؛ رخ من پیاده کند پیل را ؛ فرس افکندن عاجز کردن یعنی
جوش من جوشش دریای نیل را عاجز کرداند و رخ من پیل را پیاده و عاجز کند و در لفظ فرس و رخ و پیل و
پیاده صنعت مراعات النظیر است ؛ سلاح از تنم رسته چون شیر نر ؛ ز پولاد دارم سلاحی دگر ؛ یعنی مانند

شیر زدست و پای من سلاح نه و با وجود آن هم سلاح پولاد میدارم ❊ چو الماس و آهن رگ و تن مرا ❊
چه حاجت بالماس و آهن مرا ❊ درین بیت لف و نشر مرتب است الماس مقابل رگ و آهن مقابل تن ❊ چو گردن
برآرم بگردن کشی ❊ نه زآتشی هرسم نه آزآتشی ❊ آبی مراد آزاد می یا نهنگ و آزآتشی مراد دیو ❊ درم پهلوی
پهلوانان بتیغ ❊ خورم کرده گردنان بیدریغ ❊ کردن بفتح کاف فارسی پهلوان ❊ بردم کشی زدیا یکم
❊ نمردم کشم بلکه مردم خورم ❊ مراد جهان از کسی شرم نیست ❊ ستیزه بسی هست و آزرم نیست ❊
آزرم نرمی و صلح و شرم ❊ ستیزنده را دارد آزرم سست ❊ خراز زیر پالان برآید درست ❊ آزرم در اینجا
بمعنی شرم است و درین بیت بیان دفع دخل است چه خود را در بیت ماتقدم بی آزرم گفته بود حالا تدارک
آن میکند که بی شرمی در ستیزندگی ضرور است زیرا که شرم درین مواقع آدمی را راست نمیگذارد و مصرعه
دوم استفهام انکاری است یعنی خراز زیر پالان درست برنمی آید البته خراش و تصدیع ها و میرسد پس اگر ستیزنده
گذنده و پالان را برخود کند نشناسد بدالبته تصدیع بکشد و اغلب که در لفظ برآید تحریف واقع شده و صحیح نیاید
بود و یعنی خراز زیر پالان صحیح و تندرست نیاید یا نیاید البته مجروح و مازده و کشته یا میشود پس مصرعه دوم
بهر دو وجه علت مصرعه اول است ❊ چو من زنگی هر که خندان بود ❊ ستیزه پری الماس دندان بود ❊ یعنی
مانند من زنگی هر کاه که می خندد چنان می نماید که ستیزه پری است که دندان از الماس دارد بدانکه در مصراع اول
این بیت اختلاف بسیار واقع گشته و صحیح آنست که مذکور شده و خندان روی زنگی ظاهر است از خوشی طبیعت چنانکه
سابق نوشته و شیر سیاه خیلی صاحب جرأت و سهناک بود ❊ بگفت این و برزد برابر و شکیج ❊ چو ماری که پیچد
بر سودای کنج ❊ زرومی سواری توانا و چست ❊ بران آتش افکند خود را نخست ❊ بآتش کشی باز مالید کوش ❊
چو پروانه کاید شش خون بجوش ❊ کوشش مالیدن عبارت از هوشیاری کردن و شجاعت نمودن است و پروانه
چون شمع می بیند خون او در جوش می آید و بیهوش شده بسرعت تمام در نور شمع خود را می افکند پس رومی همچو
پروانه در جوش آمده خود را بر پهلوان زنگی که از غصه چون شمع سوزان بود افکند ❊ درآمد بر و زنگی چنگ سود

بیت ۞ چنگ نصرت آن شکرش را زبود ۞ چنگ سود بحیم فارسی یعنی کسی که سود خود را در جنگ دیده باشد یا کسی
که سود و فرسوده جنگ باشد و این کنایه است از جنگ دیده و کار آزموده و در آمد یعنی بردی حمله کرد و بعضی
گویند که چنگ سود بحیم فارسی است در نیصورت واو عطف در میان زنگی و چنگ سود می باید و تشبیه زنگی بعقاب
بود و تشبیه رومی بکبوتر و خان آرزو گفته که ظاهرا این صحیح نباشد زیرا چه عقاب را سود ن چنگ از صیف
گفتند بلکه بخلاندن چنگ توصیف می نمایند و اگر مراد از سود چنگ فرسوده شدن چنگ گفته شود نیز تعریف
عقاب نمیتواند شد ۞ دگر رومی رفت چون ند باد ۞ که تا چشم بر هم نهد سر نهاد ۞ بدانکه ما قبل و ما بعد لفظ تا
کاف می آید و آن زائده بود لیکن اینقدر تفاوت هست که در اول تا محض برای غایت بود و در دوم برای
غایت و هم برای شرط ۞ دگر کینه خواهی در آمد بجنگ ۞ فلک هم در آورد پایش بلنگ ۞ پای بلنگ در آمدن
و افتادن کنایه از کشته شدن ۞ چنین تا بمقدار هفتاد مرد ۞ بتیغ آمد از رزم میان در نبرد ۞ بتیغ آمدن بمعنی کشته شدن
۞ دگر هیچ کس را نیامد نیاز ۞ که با آن زبانی شود در رزم ساز ۞ نیاز در اصل بمعنی احتیاج است و اینجا همین مراد است
و زبانی بسیم و یای تنکیر و زبانی بیای موحده و یای معروف اول بمعنی زمان کم و فرصت اندک و دوم بمعنی دوزخی یا
فرشته موکل بر دوزخ هر دو صحیح میشود ۞ دل از جای شد لشکر روم را ۞ چو از کوره آتشین موم را ۞ چو کرد آن
زبانی سپه را زبون ۞ نیامد بنبرد او کس برون ۞ سر کردنان شاه کردون گرای ۞ ز نیکار موکب تهی کرد جای
۞ بیت اخیر در تعریف سکندر است یعنی سرداران و پشاه بلند قدر که بلندی گرای بود ۞ برآراست بر جنگ
زنگی سپیچ ۞ به زنگی کشی نیزه را داد پیچ ۞ سپیچ بمعنی قصد و برآراستن بمعنی درست نمودن عزم است ۞ زده بر میان
گوهر آگین کمر ۞ در آورده پولاد هندی ببر ۞ کمر عبارت است از بند کمر اعم است از انکه ابریشمی باشد یا چرمی
یا از ریسمان بهر صورت پادشاهان جواهر دران ترصیع کنند برای زینت در بزم و در جنگ برای شناختن و بعضی
گویند که مراد از کمر گوهر اگنده فولاد است که بر آهن پارهای فولاد نصب کنند و الا مقام گوهر و لعل نیست و
پولاد هندی شمشیر باشد ۞ به تن بر یکی آسمان کرن زده ۞ چو مرغول زنگی کره بر کره ۞ مرغول موی پیچدار و آسمان

کون سیاه ٭ یمانی یکی تیغ زهرآب جوشش ٭ حمائل فرو هشته از طرف دوشش ٭ یمانی منسوب به یمن و تیغی
که در زهرآب جوشش دهند از خمش مهلک باشد و حمائل فرو هشته یعنی آن شمشیر را مانند حمائل آویخته بود ٭ کمندی
چو ابروی طغرا چیان ٭ بخم چون کمان گوشه چاچیان ٭ طغرا چ بحیم فارسی و چاج بردوشمر از ترکستان ملک حسن چ
٭ کمانی برافکنده بر پشت پور ٭ درآمد بزین آن یل پیل زور ٭ مراد از لحاف عبائی است که سلاطین و امرا بر سپاه
خود اندازند و بعضی گویند نوعی از قزاگند است و بعضی برکستوان را گفته اند مخفی نماند که ازین بیت چنان معلوم میشود
که اسکندر در عین صف آرائی برای پوشیدن اسلحه از اسپ فرود آمده باز بر اسپ سوار شده و بلوریای موحد
بوداد رسیده اسپ سیه خرنگ ٭ عنان تکاور بدولت سپرد ٭ نمود آن تهی دست را دست برد ٭ یعنی
عنان اسپ را بدولت سپرد ای قبضهٔ اختیار کار خود با قبال خود داد و بآن زنگی تهی دست بی اقبال دست برد
نمود ٭ بکبک دری چون درآید عقاب ٭ چگونه جهد برزمین آفتاب ٭ ازان نیز حتر و پیلتن ٭ بتندی درآمد
بران اکبرمن ٭ این دو بیت قطعه بند است و لفظ چون و چگونه در اینجا برای تشبیه یعنی چنانکه بر کبک دری
عقاب آید و چنانکه آفتاب برزمین جهد اسکندر ازان جلد تر و تیز تر بران اهرمن که عبارت است از زراچه در
٭ برد بانگ بروی کدای زاغ پر ٭ عقابی جوان آمد آرام گیر ٭ عقاب بالضم جانوری شکاری ٭ اگر بزبانی
عنانرا زراه ٭ کنم برتو عالم چو رویت سیاه ٭ سیه روی زانی که از تیغ تیز ٭ درین حرکه کرد خواهی گریز ٭ ای
سیاه روئی تو دلیل است برانکه درین حرکه خواهی گریخت ٭ مرد تا بخون سر خرویت کنم ٭ مسلسل ترازجعد مویت
کنم ٭ یعنی ترا مانند موی تو در پیچ و تاب مرگ اندازم و از خون روی تو سرخ کنم ٭ فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ ٭
من آئینیم گر من افتاد زنگ ٭ در بعضی نسخ من آئینه ام و در بعضی من آئینیم واقع است و پیش خان آرزو صحیح دوم است
یعنی زنگ بر تیغ آئینه رنگ می افتد و من آن آئینه ام که از من زنگ می افتد ای سنوک سیاه بر بر میشود و در لفظ
افتد تفنن است که یکجا بمعنی خود است و جای دیگر بمعنی مجاز و همچنین لفظ زنگ دو معنی دارد ٭ سپیده بر درد می از
چشم درد ٭ برد تیغ من سرخی از روی زرد ٭ در عامهٔ نسخ سفیده بهاست و در دمی عطف بیان سفیده است چنانکه

من بنده و اگر صفت و موصوف باشد فصل در این جا بزند ازند و چون سفیده در شمایل ات و دواهای چشم بکار برند
خصوصا سفیده روی چنین فرموده و بعضی نسخه سپیدی را گرفته نوشته اند که چشم در دقلب اضافت است بمعنی در
چشم یعنی دستور مردم است که بسبب درد چشم سفیده را می برند چه در شمایل ات سفیده اندازند و کحل بدان نمایند
تا باعث تسکین گردد پس از سپیدی مراد سپیده است از قبیل تسمیه جوهر بعرض و معنی مصرعه دوم آنکه تیغ من که
مثل سپیده است از کثرت صیقل هر خی را از روی زردمی برد و روی زرد عبارت است از دشمن از جهت بی اعتباری
چنانکه زردرو گویند در مقام خفت و بی اعتباری یا آنکه بمعنی ترسیده باشد بنابر تفاول مدام حق از دشمن تا از روی
مترس چنانکه دشمن نامرد گویند ؛ چه لافی که من دیو مردم خورم ؛ مرا خور که من دیو مردم برم ؛ یعنی چه لافی که من
دیوی هستم که مردم را میخورم و معنی مصراع دوم آنست که اگر برم بمعنی بالا باشد چنانکه برشدن بمعنی بالا شدن
آمده پس کنایه باشد از آنکه از دیو مردم بلندتر و بزرگ ترم و اگر نرم بنون باشد در نصورت بمعنی عظیم باشد
از جنس خود مثل رکدا بمعنی عظیم از جنس که یعنی از جنس دیو مردم نرم ای مردم از نوع دیو مردم که
دیو از ان فروتر باشد و میتوانند که بفوقانی باشد یعنی از جنس دیو مردم ترم آن کسانی اند که در دو
مردمی پیش اند از دیگران ؛ ندانی تو پیکار شمشیر و لخت ؛ بیا موزمت من بیازوی سخت ؛ شمشیر و مخت
بعطف است و لخت بمعنی گرز ؛ گرانی ز جائی نکهدار جای ؛ و گر نه سرت بسپرم زیر پای ؛ یا تی نگیر جائی
برای تعظیم است بنابر گمان مخاطب و لفظ گرهمراه آن آورده تا شک در تعظیم آن نباشد یعنی اگر بگمان خود از جای
عظیم و مهیب می آئی که عبارت است از تکبار جای خود نگهدار و یا پس مرتبه خود کن و بجای خود
باش ؛ من آن روم سالار تازی هستم ؛ که چون در شه صبح زنگی کشم ؛ در هوشیاری و فهم
عرب شکی نیست چه بهترین عالم ازان ملک برخاسته اند ؛ چو هندی زنم بر سر زنده پیل ؛ زند پیلبان جامه در
خم نیل ؛ مراد از هندی تیغ هندی است و این نیز بمقابله روم و زنگ و تازی واقع است و زند جامه در خم
نیل یعنی ماتم کند ؛ چو زآهن کنم حلقه در کوی شبدیز شک ؛ بزنگار رود هوش سالار زنگ ؛ یعنی چون از آهنی

سنگ را علقه در گوشش مسمار یعنی بپیچ و تیر و تیره آهنی سنگ را بنده سازم بهوشش سالار زنگ که پلنگ است
ازدیدن اینحالت بزنگ برد و در رفتن بزنگه مبالغه نمود ، رفتن هوشش ای هوشش او هم بگزرد و تا وطن خود در رود
چو گفتا این سخن در رکاب ایستاد ، برآورد بازو عنان برگشاد ، در رکاب ایستاد ای مستعد حرب و ضرب شد چو دقت
حمله بقوت برد و پا بر رکاب راست شوند انگاه گرز خواه شمشیر حواله حریف کنند ، عنان برگشادن کنایه از برانگیختن
اسپ است ، برد حمله برد چون شیر مست ، یکی گرزه شیر بگرفت دست ، زنخمی که زد بر سرش گرز را ، برافتاد
تف لرزه الجرزرا ، بیک زخم آن گرز پولاد سخت ، ستد جان ازان ابنوهی درخت ، سر و گردن و سینه
و پا دست ، زمترپا قدم خرد و درهم شکست ، چو کار رزم را چه با آخر رسید ، یکی محنت دیگر آمد پدید ،
یعنی کار یکه سکندر را باز را چه بود آن کار براحت کشید و آرام پیدا کرد و آن کنایه است از تمام شدن کار
و کشته شدن زرا چه محنتی دیگر که زنگی دیگر باشد پدید آمد ، سیاهی بگرد ار نخل مکنند ، هراسان ازو
دیده نخلبند ، در بعضی نسخ در آخر مصرعه دوم هوشمند واقع است و در بعضی نخلبند و مراد از نخلبند بانبان
است از روی حقیقت بنابر انکه چنین نخل جای دیگر بنظر نیامده یا زمانه از روی مجاز ، بخسرو در آمد چو تند اژدها
، برو کرد زخمی چو آتش رها ، ای براسکندر مانند اژدهای دمان حمله نمود و زخمی تیز همچو آتش زد ، نشد کارگر
تیغ بر درع شاه ، بغرید زنگی چو ابر سیاه ، چو دارای روم آن سیه را بدید ، نهنگ سیاه از میان برکشید
، نهنگ سیاه یعنی تیغ ، چنان ضربتی زد بران نخل بن ، که شیر ژیان برکند زان کهن ، صحیح آنست که چنان
در لفظ چنان ضربتی زد موصول است ، سر زنگی از نخل بالا فتاد ، چو زنگی که از نخل خرما فتاد ، گرزنگی رفت
سوی مصاف ، زبان در کشاده بشکل گزاف ، که ابر سیاه آمد از کوه و زنگ ، نبارد مگر ژاله و تا و نهنگ ،
سیه گوله گرد باز و سم ، گران کوه را همتر از دو سم ، گوله بعضی بمعنی کاکوله گفته اند و بعضی کاکوله را سنگ و بعضی
از نام آن زنگی ایراد و نموده اند و دیدار الا فاضل خلوه آسنگین است که بمنجنیق اندازند ، زتن سر بگشتم کردن چو پیل را ،
بدم در کشم چشمه نیل را ، این بیت در بعضی نسخ بسیار خواری و بسیار زوری واقع شده ، برانکس که جانش بامن گرم ، بسی جامها

در سیکاهن برزم ۞ خان رزد گفته که زین جان مجاز است ۞ در شبیه رزمیدن جامه بسیکاهن سیاه کرد ۞ مجاز عقلی است
یعنی برکسی که با تنی سلاح خود جان او را از تن بیرون کنم بسیار کس را لباس تم او کبود پوشانم و این اشارت است ازکشتن
او بکمال خواری و زاری ۞ جهانجوی چون دید کان یافه گوی ۞ زخون ناف خود داکند نافه بوی ۞ از خون خود ناف
را نافه بوی میکند ای اظهار چیزی میکند که ندارد و باد عای غلط کاری خود را رونقی میدهد یا انکه منهور خام است
و اظهار پختگی میکند چه مشک خام در اوائل خون باشد ۞ سر تیغ برکردن افرختش ۞ وزان یافه گفتن سر انداختش
ازان سهمگین ترسیاهی قوی ۞ عنان را نداد بر جاش خسروی ۞ عنان را نداد ی رد ان شد ۞ چنان زد بر و تیغ زنگار
خورد ۞ که زنگی زکردش در آمد بگرد ۞ ظاهر امراد از تیغ زنگار خورد تیغ کهنه باشد چه کهنگی تیغ اعتبار تمام دارد
و بعضی گفته اند که زنگار نام زنگی است که ظاهر اشمشیر را بدان نمک کرده باشند و نیز گفته که زنگار خورد تیغی است
که همواره بخون تر باشد و فرصت صاف کردن آن نبود و بعد این سه توجیه ظاهر است و مراد از کردش کردیدن
است در مصاف و بعضی گفته اند که زنگی بعد رسیدن زخم بدوران آمده بزخاک افتاد و بعد این نیز ظاهر است و
بهتر آنست که در بعضی نسخه وارد است که زنگی زمرکب در آمد بگرد ۞ سیاهی دگر زین براد هم نهاد ۞ برغم دگر دیده
بر هم نهاد ۞ دیده بر هم نهاد یعنی مرد ۞ دگر تا شب از نامداران نمک ۞ نیامد کسی را تمنای جنگ ۞ جهاندار با
فتح و مساز گشت ۞ شبانگه مارا که بازگشت ۞ شبانگاه یعنی شام ۞ چو کلنار کون گسوت آفتاب ۞ کبودی گرفت ارغم
نیلگاب ۞ نیلگاب یعنی نیل خالص و خم نیلگاب یعنی آسمان و بعضی تاب بفوقانی بمعنی روشنی گرفته اند و این نهایت بعید
است ۞ حاصل انکه وقتیکه روشنی آفتاب کم کردید و سیاهی شب پدیدار آمد ۞ نگهبان این مارپیکر درفش ۞ زراندود
پرنیانی بنفش ۞ نگهبان یعنی الله تعالی و مارپیکر درفش کنایه است از فلک که تنین یعنی اژدها که راس و ذنب صورتی
در آن است و بعضی کنایه از شب کرده اند و پرنیانی بنفش بیاض مجهول یعنی جامه کبود است برنگ بنفش و چون در قدما
کاهی میان صفت و موصوف یای تحتانی نویسند برای تفرقه از ترکیب اضافی و توصیفی پرنیانی بنفش بیا نوشته میشود
و بعضی را اشتباه افتاده و توجیهات رکیک بکار برده اند یعنی الله تعالی بر پرنیان کبود که آسمان باشد

زراندود ای از نور آرایش داد ۞ رفیبان لشکر بامین پاس ۞ نگهبان تر از مردانجم شناس ۞ برای احوال
گیری ستاره ها بسیار آگاه و بیدار میباشند پاسبانان را بدو تشبیه داده ۞ یزکداری از دیده نگذاشتند ۞ بتاتی
که رسم است میدانستند ۞ سحر که چو آمد بنیلگون اختری ۞ گل سرخ بر طاق نیلوفری ۞ گل سرخ آفتاب و طاق
نیلوفری آسمان ۞ سکندر برون آمد از خوابگاه ۞ برآراست بر حرب دشمن سپاه ۞ روان کرد رخش
عنان تاب را ۞ برانگیخت چون آتش آن آب را ۞ رخش عنان تاب رخشی است که او را عنان تاب بدو کرداند و محتاج
چابک نباشد و در مصرعه ثانی اسپ را آب تعبیر کرده ۞ بقلب اندرون پای خود را فشرد ۞ بهر پهلوی پهلوی را سپرد ۞
خان آرزو گفته که در مصرعه دوم پهلوی اول یعنی پهلوان است و پهلوی دوم بمعنی طرف و در بعضی نسخ بجای
پهلوی را سپرد پهلوانی سپرد واقع است و آن غلط است و صحیح بهر پهلوئی پهلوئی را سپرد باشد ۞ چپ و راست
را بست زآهن حصار ۞ فرو برد چون کوه بیخ استوار ۞ همان لشکر زنگ و خیل حبش ۞ بهر گوشه گشت شمشیر کش
۞ حبش بر یمین بربری بر یسار ۞ بقلب اندرون زنگی دیو سار ۞ چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ۞ جرس دار
زنگی بچنباند زنگ ۞ درآمد غریدن ابر سیاه ۞ زماهی تف تیغ برشد بماه ۞ ابر سیاه مراد از لشکر یعنی لشکر آواز
های و هوی برکشیدند و کرمی آتش تیغ از زمین بآسمان رفت ۞ چنان آمد از هر دو لشکر غریو ۞ کز آن هول دیوانه شد
مغز دیو بکره بر کلوها فرو بست کرد ۞ زبیخوابی اندامها گشت زرد ۞ یعنی از بسیاری کرد در کلوهای مردم کرده
افتاده و مجال دم زدن نماند و بسبب بیخوابی از ترس مدهوش زرد شد ۞ زگرز گران سنگ و شمشیر تیز ۞ میانجی همی
جست راه گریز ۞ خان آرزو گفته که میانجی در اصل میانگی بالشه بفتح نون و کاف فارسی مرکب از میانه و کی و چون ضمایر
فارسیان است که در لفظی که های مختفی باشد در حالت نسبت لفظ کی آرند پس فارسیان عربی دان که تصرف کونه در
الفاظ فارسی نمایند چنانچه طلا و طلیدن را بطای مطلقه می نویسند کاف فارسی آنرا بجیم بدل کرده تعریب نموده اند
بی انکه استعمال عرب بدان باشد و نون مفتوح را بنا بر تخفیف نون غنه ساخته اند و بعضی گویند که مرکب است از میانه
واسطه و چی بجیم فارسی که بمعنی صاحب باشد از قبیل مشعلچی پس از ان میانچی را بجیم عربی استعمال کرده

بمعنی متوسط و رسالت پیشه گفته اند و احتمال دارد که لقطچی هندی باشد که در محل دعا مستعمل بود یعنی زنده باش و در عرف
برای تعظیم ملحق سازند چنانچه میانجی استاد را گویند و در استعمال قرین منقول باشد از هندی و حاصل معنی آنکه از
بسیاری کرز گران سنگ و شمشیر تیز میانجی که او را نوال میست هم در گریز آمده بود ؛ زلبس شورش بوق و کرنا
عاس ؛ بکردون گردان درآمد هراس ؛ بوق بالبضم کرنای و آنرا اکثر از روی سازند بجهت تیزی آواز ای آسمان را
خوف بود که بصدمه آواز نیفتد ؛ زخر مهره مغز پرداخته ؛ زمین مغز کوه از سر انداخته ؛ پرداخته بمعنی خالی کرده
شده و مراد از مصرعه دوم آنست که این کوه نیست بلکه مغز زمین است که بآواز خر مهره خالی از سر برآمده است
؛ زروئین دژ کوس تندرخروشش ؛ بدژهای روئین در افتاد جوشش ؛ اضافت روئین دژ بطرف کوس اضافت
تشبیهی است از عالم نامی کلو و طبل سکم و روئین دژ نام قلعه ایست که اسفندیار آنرا کشاده و اینجا بسبب
آنکه نقاره کاهی از آهن و روی سازند و شکل حصار دارد چنین گفته و تندر بضم نوقانی رعد ؛
رنائی دمنده بر آهنگ دور ؛ گمان بود کامد سرافیل صور ؛ اسرافیل فرشته یعنی از آوازنای که بر آهنگ بلند
می نوازند دریافت میشد که اسرافیل صور قیامت نواخته حشر اموات نمود ؛ زلبس کوفتن بر زمین کرز و تیغ
؛ زهر غار برشد غباری بمیغ ؛ زمنقار پولاد پران خدنگ ؛ کره بسته چون در دل خاره سنگ ؛ گمان
کج ابرو بتر کان تیر ؛ زپستان جوشن برآورد شیر ؛ خان آرزو گفته که در اکثر جاها شنیده شد که شیر از پستان زن
بشفقت جوشن میزند حتی که بعضی زنهای نازاده را دیدم که بسبب شفقت طفلانی که پرورده بودند شیر از پستان
اینها جوشن زده پس خواجه میفرماید که کمانهای ابرو که تیر آن مژگان است چنان جوشن نما بود که بسبب مهر آن از
پستان جوشن شیر برآمده و چون جوشن بسبب پوشیدن آدمی شکل انسان بهم میرساند چنین فرموده و صورت
و قوعی هم دارد که بسبب تیر و کمان خون از جوشش دشمن می آید ؛ کمندکره داده پیچ پیچ ؛ بگرد کردن نیکبخت هیچ
؛ یعنی کمند چنین بی جمع کردن و فراهم آوردن مردم مطلقا برنمیکشت ؛ چو هندی بازیگری کرم خیز ؛ معلق زدن
هندی تیغ نیز ؛ تیغ را بهندوی بازیگر تشبیه داده و معلق زدن چرخ زدن و از هندوی تیغ همان تیغ مراد است

و زمو زدن ضربه‌های سنان ۰ برقص آمده اسپ زیر عنان ۰ ای از آواز ضرب سنان اسپ مردان در کارزار
برقص آمده بودند و قصیدهٔ بر آواز موزون لازم است ۰ بزنبوره تیر زنبوریش ۰ شده آهن و سنگ را روی
ریش ۰ زنبوره نوعی از سلاح ۰ زمین خسته از خون تپیدگان ۰ هوا بسته از آه رنجیدگان ۰ خسته بمعنی مجروح و
تپیدن بمعنی ریزه ریزه کردن یعنی از بسکه خونها ریخته بود زمین مثل زخمی خون آلوده بنظر می آمد و هوا بسبب
آه‌های کشتگان همچو کمند بسته بود که راه آمد شد نداشت ۰ بر آر سته قلب شاه از نبرد ۰ چو کوهی که آتش باشد
از لاجورد ۰ همان تیغ زن زنگی ست کوشش ۰ بر آورد و چون زنگ آهن خروش ۰ گفیده دهن بر لب آورده کف
۰ دهن باز کرده چو پشت کشف ۰ چو از هر دو سو رفت بیرون سوار ۰ ز بر دو سپه کشت قلب استوار ۰ نمودند
بسیار مردانگی ۰ هم از زیرکی هم ز دیوانگی ۰ بر آورد زنگی ز دو می هلاک ۰ که این تازنین بود و آن هولناک ۰ شه
از تازنین لشکر اندیشه کرد ۰ که از تازنینان نیاید نبرد ۰ بدل گفت کان به که شیری کنم ۰ بدین ترسناکان دلیری کنم
در بعضی نسخ ترسناکی واقع است ۰ در بعضی ترسناکان و مآل هر دو یکی است ۰ مراد از ترسناکی خونی است که
بر لشکر مستولی شده ۰ چو لشکر زبون شد درین تاختن ۰ بخود باید این رزم را ساختن ۰ برون شد دگر بار ۰ چون
آفتاب ۰ که آرد بخونریزی شب شتاب ۰ تنی چند از ان سیاه در شت ۰ بیک زخم یکزخم چون سنگ بگشت
۰ کسی کان چنان دید بنیاد او ۰ تهی کرد پهلو ز پولاد او ۰ سپه دار روهی چو پی جنگ ماند ۰ گاه
سوی لشکر زنگ راند ۰ پلنگر که او بسالار زنگ ۰ ندانست کامد زدریا نهنگ ۰ بیاران خود گفت کاین صید خام
۰ کجا جان ۰ چون در آمد بدام ۰ ای الحال در میدان آمده زنده کجا میرود ۰ سلاحی ملک وار ترتیب کرد ۰ بچوگان
بر از تیغ ترکیب کرد ۰ بپوشید خفتانی از کرگدن ۰ کوکب بر ز آستین تا بدن ۰ کرگدن بکاف اول تازی و دوم فارسی
جانوری است که از طرف بنگاله آرند و از پوست او سپر ها سازند و چون پوست آن بسیار سخت باشد از پاره‌های پوست
او نمایند و در زنگبار خفتان ساخته باشند و در مصرعهٔ دوم فتح متفاوت است در بعضی مکلل بر آراست خود را
بدان آمد و در بعضی مکلل بر زر آستین تا بدن ۰ و خان آرزو گفته که اغلب که صحیح اول است ۰ یکی خود پولاد آئینه

خام ؛ نهاد از بر فرق چون سیم خام ؛ از بر فرق یعنی فوق ؛ درفشان یکی تیغ چون چشم کور ؛ پلارک بر و رفته
چون پای مور ؛ بر آهیخت آمد بتندی شیر ؛ نشاید شدن سوی شیران دلیر ؛ این دو بیت قطعه بند است و توصیف تیغ
بچشم کور در سیاهی ذات و براقی است و مصرعهٔ چهارم مقولهٔ شیخ است که آمدن او پیش اسکندر با نچنان دلیری
خطا بود چرا که بسوی شیر دلیرانه رفتن از خرد دور است ؛ بشه گفت کای شیر صید آزمای ؛ شکیبا شو از خود
صبوری نمای ؛ درین بیت دو نسخه است اول بهم آورد آمد مشو باز جای ؛ دوم چنانکه در متن مذکور است
دیده شده و بهتر نسخهٔ دوم است و معنی نسخهٔ اول آن است که هم نبرد و حریف جنگ تو آمد پس بجای خود باز مرد و معنی
نسخهٔ دوم آنکه یعنی خود بخود شکیبا ؛ صبور باش یعنی ساده باش و مرو چنانکه در وقت کاری گویند صبر کن و باش
و از خود در اینجا بدان معنی است که خود بخود صبر کن چرا که مزاحمت دیگری نیست که ترا باز دارد و بعضی چنین نوشته
اند که از ابلاک خویش صبر کن و جلدی منما که آخر هلاک خواهی شد یا آنکه لفظ از خود متعلق بما بعد باشد یعنی از خود
آواز صبوری عیان سازه ؛ مرو تا نبرد دلیران کنم ؛ درین زنگه رزم شیران کنم ؛ به بینیم کز ما بلندی کراست
؛ درین کار فیروزمندی کراست ؛ ز جوشیدن زنگی خام کار ؛ بجوشید خون در دل شهریار ؛ چو بدخواه کین
در خروش آورد ؛ ستیزنده را کین بجوش آورد ؛ بیت اخیر مقولهٔ شیخ است یعنی هر گاه که دشمن کین خود را
ظاهر کند خوان مرد جنگی ز کین جوش آورد ؛ سکندر بدو گفت چندین ملاف ؛ مزن بیهده پیش مردان گزاف
؛ مرد انگی لاف چندین مزن ؛ هراسان شو از سایهٔ خویشتن ؛ خان آرزو گفته که این امر بر دو گونه است
اول آنکه واقعی است که هر کرا زیردست خود نمائی باید دید که از و هراسان باشی چه حق تعالی قادر است که او را
بر تو مسلط سازد ؛ دوم آنکه امر است بطریق تجربه و لهذا بعضی از شارحان گفته اند که هر که در جریان کلام آمده
آنرا میگوید که تو آنچنان نامرد هستی که از سایهٔ خود میگریزی ای لاف مردی مزن و از سایهٔ خود هراسان شو ؛
بترس از چه شیری ز شیر افگنان ؛ دلیری مکن با دلیر افگنان ؛ تنی را که توانی از جای برد ؛ بپرخاش او پی
چه باید فشرد ؛ به پهلوی آنگهی دست کش ؛ که داری ز شیر افگنی دست خوش ؛ دست کشیدن یعنی دست از ان

گردن و دست اخیر بمعنی قدرت و خوش بمعنی خوب یعنی در پهلوی شیر دست خود را انگهی در از کن که بشیر افگنی
قوت و زور خوب داشته باشی و بعضی دست خوش داشتن بمعنی آموخته کار بودن نوشته اند ۰ بتاراج خود
ترک تازی کنی ۰ که گنجشک باشی و بازی کنی ۰ گنجشک بضم کاف فارسی و کسر جیم مرغ خانگی که او را در عربی
عصفور گویند و بازی بیای مصدری است و خان آرزو گفته که دو لفظ بنظر آمده که در عربی بیای معروف است
و در فارسی بحذف یا یکی لفظ بازی بمعنی جانور شکاری و دوم لفظ دردی که مقابل صاف است چه اول را در
فارسی باز و دوم را درد گویند و حاصل معنی آنکه چون گنجشک هستی و کار بازی کنی در هلاک خود میکوشی ۰
بیا تا بکاریم میدان خوش است ۰ به بینیم کرنا که سختی کش است ۰ سختی کش بمعنی رنج آزموده و محنت کش
۰ گرفته تمرن در حریف افگنی ۰ گرفته شوی گر گرفته زنی ۰ گرفته بکسر تین کاف فارسی در اینجا بمعنی طعنه و سرزنش نوشته
اند لیکن اینجا بمعنی لاف و گزاف درست میشود یعنی در حریف افگنی لاف و گزاف مکن و اگر خواهی نمود
گرفتار خواهی شد ۰ بر آشفت زنگی ز گفتار شاه ۰ بجالش در آمد چو دود سیاه ۰ حاصل آنکه بگفتار شاه
زنگی آشفته گردیده چون دود سیاه با پیچ و تاب بر فتار آمد ۰ فرو هشت بر ترگ شیر تیغ را ۰ ز برق افگنی
گی رسید میغ را ۰ هشت بالکسر بمعنی گذاشت و در اینجا سکندر را بمیغ و تیغ را به برق تشبیه داده ۰ بر آشفته شد
شاه ز ان زشت روی ۰ چو تیغ از تنش سر بر آورد موی ۰ یعنی ب سبب خشم و غصه موی از اعضای سکندر همچو
تیغ تیز سر بر آورد و ایستاده شد ۰ به تندی یکی زخم زد بر تنش ۰ نشد کارگر زخم بر جوشنش ۰ بسی حمله بر یکدیگر
ساختند ۰ یکی زخم کاری نینداختند ۰ بدینگونه تا شب در آمد بسر ۰ نشد زخم کس در میان کارگر ۰ چو زنگی
شد از زخم خسته و سته ۰ بدو گفت خورشید شد سوی کوه ۰ سته بضمتین بمعنی ملول و عاجز و خورشید
سوی کوه شد یعنی آفتاب نزدیک بغروب رسید ۰ شب آمد شب خون ریز کردنی ست ۰ بمیعاد فردا وغا
کردنی ست ۰ میعاد بالکسر وعده یعنی جنگ بشب مناسب نیست بوعده فردا کشتن خوب است ۰ سیه کار
شب چون شود رخت سوزد ۰ برون آید آتش ز کرد نده روز ۰ حاصل آنکه چون شب تاریکی خود را دور

کند و آفتاب بانور برآید ۞ گنم با تو کارسی دیرین کار زار ۞ که اندر گریزی بسور اخ مار ۞ بسور اخ مار گرجستن کنایه
از اضطراب نمودن است ای تراچنان مضطرب سازم که زنام اختیار از دست برود ۞ بشرطی که چون صبح راند
سپاه ۞ ترا نیز چون صبح بینم پگاه ۞ پگاه یعنی وقت صبح ۞ بگفت این و از حرب شه بازگشت ۞ بدین داستان شاه
دمساز گشت ۞ دمساز بمعنی موافق ۞ بمهلت زشب عذر خواه آمدند ۞ زمیدان سوی خوابگاه آمدند ۞ بیاسانی
ازرخم و خستینه می ۞ که ماند است باقی زکاوس کی ۞ بدة تا طبیعت سیاوش شود ۞ زنوشیدن جام سرخوش
شود ۞ سیاوش یکبرسین مهملة نام پسر کیکاوس است که بدست افراسیاب کشته شده بود ۞ ۞ ۞ ۞

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب ۞ برانگیخت آتش ز دریای آب ۞ مراد از دریای آب دریای محیط است و این بنا
بتخیل ناظرین است و لهذا دریای آتش تیز آمده بنا بر تخیل و میتوان گفت که کنایه از آسمان است ۞ دو لشکر بهم
برکشیدند کوس ۞ چو شطرنج از عاج و از آبنوس ۞ کوس زدن و برکشیدن یعنی مقابله کردن و بمعنی صف
مردمان آراستن بدانکه کوس بمعنی نقاره بزرگ است و در جهانگیری بمعنی صف نیز گفته و همین بیت بسند آورده
و در رشیدی گفته که بمعنی نقاره نیز میتوانند شد و خان آرزو گفته که کوس کشیدن عبارت است مهمل و بگوش
ما آشنا و مصرعهٔ دوم بکلی ازان ابا میکند و بعضی گویند که کوس برکشیدن عبارت است از آوردن مهم جنگ
در معرض اظهار و در نسخهٔ صحیحه چنین است ۞ دو صف برکشیدند رومی و روس ۞ و چون در تنگبار لشکر
از جماعهٔ روس هم بودند فوج مخالف را بروس تعبیر نموده و در حقیقت جماعت زنگ از انها بودند و تشبیه
هر دو صف رومی و زنگی بشطرنج عاج و آبنوس کرده و الا زنگ رومی سبز می باشد نه سیاه انتهی و خان آرزو
گفته که توجیه اول ازان عالم است که صاحب رشیدی کرده و توجیه دوم غلط است چه هیچ جا سابق ذکر
روسیان همراه زنگیان نشده و میان زنگیان و روسیان هیچ وجه قرب نیست که ایشان امداد زنگیان
میکردند بلکه روسیان را اگر بالطبع قرب هست با رومیان است ۞ تذروان رومی و زاغان زنگ ۞ شده سینه

باز یعنی دورنگ ٭ تدرو بدال مهمله و دال معجمه مرد و صحیح است و سینه باز هم سفید و سیاه می باشد ٭
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ ٭ کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ ٭ یعنی زنگیان سیاه و بسیار مانند
شب بودند و رومیان وشن و کم مانند چراغ بودند و چون چشم زاغ سرخ و خرد میشود پس رومیان در کمی
و خردی و سرخی همچون چشم زاغ بودند و زنگیان در کلانی و افزونی و سیاهی مثل زاغ بودند ٭ برآمد یکی ابر تار کاکون ٭ فرو ریخت از دیده دریای خون ٭ لشکر زنگ را بابر تشبیه داده و چشمهای سرخ ایشان را بدریای خون تعبیر
نموده یا مجموع بهر دو لشکر مراد باشد که باعث خشم و حرارت آفتاب سرخ شده باشند ٭ و ران سیل
گرپای شد تا بفرق ٭ یکی کشته ماند یکی کشته غرق ٭ یعنی در آنچنان سیل خون که از پای تا سر بود یکی مجروح کشته
و آن عبارت است از لشکر زنگی که قد بالا میداشتند و دیگری غرق شده و آن عبارت است از لشکر رومی که کوتاه
قد بودند ٭ جهان خسرو آهنگ پیکار کرد ٭ به بدخواه بر چشم بد کار کرد ٭ یعنی سکندر عزم جنگ کرد و دشمن او
را چشم بد در آمد ٭ بر آراست بازار ناورد را ٭ برانگیخت ز آب رودان گرد را ٭ آب روان اسپ
قزاگندی از کور چشم حریر ٭ بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر ٭ قزاگند بالفتح نوعی از اسلحه که در وقت
جنگ پوشند و معنی ترکیبی آن پر کرده از قز که ابریشم خام است و بعضی بمعنی زره و بعضی بمعنی لحاف توشته
اند و کور چشم حریر باضافت مقلوبی یعنی حریر کور چشم که نوعی از پارچه ابریشمی است که در وی چشم کور نگار
و نقش کنند ٭ یکی درع رخشنده چشمه دار ٭ که در چشم ناید یکی چشمه دار ٭ در مصراع اول چشمه دار حلقه دار و در
دوم چشمه دار مانند چشمه که عبارت است از آفتاب یعنی مانند آفتاب بسبب درخشانی در چشم بنظر می آید و چشم
ازان خیره میگشت و یکی یعنی یکبار ٭ سنان کش یکی نیزه سی ارشش ٭ بآب جگر یافته پرورش ٭ خان آرزو گفته
که مراد از سنان همان است که برسر نیزه باشد یعنی نیزه سی ارش که سنان را بلند کرده بود و بسیار از تنگ مخالفان
آب خورده و ارش بالفتح و فتح راء مهمله مخفف آرش مالمد است یعنی مقدار دو دست که در کرشماسپ
باشد و صاحب موید گوید که ماقبل شین مصدری مکسور می باشد پس قافیه درین بیت درست نشود

وصاحب بهار عجم قریب سیزده چهارده بیت در سندان آورده که ماقبل ششین مصدری ازان مفتوح معلوم میشود پس اعتراض صاحب مدار الافاضل که قافیه درین بیت درست نمیشود مندفع است ❊ حمائل یکی تیغ هندی چو آب ❊ نکو هر تراز چشمه چون آفتاب ❊ نکو هر ترای بروشنی زیاده از آفتاب بود ❊ کلاهی ز پولاد چین بر سرش ❊ که کوهر بر شک آمد از کوهرش ❊ یعنی چنان خود پولاد چین بر سر اسکندر بود که پیش روشنی کوهر او کوهر کانی بر شک آمده بود ❊ بر او یخته ناچخی زهر دار ❊ بوقت زدن تلخ چون زهر مار ❊ ناچخ با سیوم فارسی مضموم تیزه خرد و زهر دار باعتبار آنکه در زهر آب داده باشند بوقت ساختن و تلخ چون زهر مار باعتبار سرعت تاثیر باشد ❊ نشست از بر بارهٔ کوه وش ❊ بدین همایون برقار خوش ❊ خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم میشود که لفظ از بر تمام بمعنی بالاست اگرچه لفظ بر سر نیز بمعنی بالا آمده یا انکه لفظ از زائده است و بر حرف نیست بلکه اسم باشد زیرا که حرف مضاف نباشد و میتوان گفت که از بر بمعنی از بالا باشد و لفظ از بمعنی نسبب آمده و چون نشستن در زین بسبب آن میباشد مجازا صحیح باشد و بارهٔ بای موحده بمعنی اسب آمده و لفظ خوش بواو معدوله چون ضم آن چنانکه باید نیست کاهی قافیه آن مضموم شود و کاهی مفتوح چنانکه درین بیت و مضموم چنانکه خود خواجه میفرماید ❊ بده تا طبیعت دمی خوش کنم ❊ چو نوشم دمی چند خامش کنم ❊ روان کرد موکب بمیعاد گاه ❊ بدیده که دشمن کی آید براه ❊ بدیده بمعنی منتظر ❊ نیامد پلنگر که پژمرده بود ❊ باندیشه لنگر فرو برده بود ❊ یعنی پلنگر بجنگ نیامد زیرا که سست شده بود و بسبب تردد دیروزه در اندیشه مستغرق بود ❊ دگر زنگی را چو عفریت مست ❊ فرستاد تا کوهر آرد بدست ❊ ازکوهر مراد ذات سکندر است ❊ بیک ناچخ شه که بروی رسید ❊ ز زنگی رگ زندگانی برید ❊ خان آرزو گفته که بریدن در مصرعهٔ دوم بمعنی قطع مواصلت است چنانکه گویند فلانی از فلانی برید یعنی قطع مواصلت نمود پس رگ زندگانی فاعل بریدن خواهد بود یعنی بیک ضرب ناچخ که نیزهٔ خرد است رگ زندگانی که عبارت است از زندگانی قطع مواصلت نمود ای زندگانی را با او کار نماند و بعضی گویند که ظاهر آنست که بریدن لازم باشد ای از رگ زندگانی منقطع شد و فاعل بریدن

ناچخ را گفتن خوب نیست چه کار ریزه تکافتن هست نه بریدن بخلاف شمشیر که کارش بریدن هست و اگر گفته شود که گ
زندگانی بریدن عبارت هست از هلاک ساختن و بر معنی حقیقی محمول نیست پس فاعل فعل همان ناچخ خواهد بود و میتوان
گفت که بریدن متعدی هست و فاعل آن اسکندر هست ٭ دیگر دیوی آمد چو یکپاره کوه ٭ گرز و چشم بینندگان شد ستوه
٭ همان خورد گان نا ترشش دگر ٭ چنین چند را خاک خارید سر ٭ لفظ نا ترشش بمعنی نا ترشیده هست و لفظ نا
در اینجا خلاف قیاس هست و این لفظی هست که در مواقع مذمت آرند و خاریدن سر عبارت هست از شفقت پس
نسبت خاریدن سر که بخاک واقع شده ازان جهت هست که خاک گویا شفقت بر احوال آنها نموده و زیر سایه
عاطفت خود آورده سر انها را خاریده و بر آنها آمد و این کنایه هست از مردن آنقوم و میتوان گفت که
خاک بقصد آنکه آنها را فرو برد در سر ایشان خارشی پیدا کرد که دفع خارش در خوردن تیغ اسکندری مقدر
بود ٭ سیه روی ترزان یکی دیو سار ٭ بجنبش در آمد چو پیچیده مار ٭ بر و نیزه ناچخی را نداد ٭ بر آورد
ازو نیز در حال دود ٭ سیاهی دگر زان ستمکاره تر ٭ بجرب آمد از شیر خونخواره تر ٭ همان شربت یار پشینه
خورد ٭ زمانه همان کار پیشینه کرد ٭ نیامد بمیدان دگر کس دلیر ٭ که نرسیده بود دندان ندشیر ٭ عنان داد جمزه
سوی خیل رنگ ٭ برون خواند بدخواه خود را بجنگ ٭ پلنگر چو دید آنچنان دست برد ٭ شد اندامش از زخم
ناخورده خرد ٭ اگر خواست ور نه جنیبت جهاند ٭ سوی هر که کام ناکام راند ٭ جنیبت اسب کوتل و اینجا مراد
از مطلق سبب هست و کام ناکام یعنی بالضرور ٭ عنان بر شه افکند چالش کنان ٭ بصد خواریش بخت نالش کنان ٭
ای تاخت کرد در حالیکه چابکی می نمود و بخت او بصد خواری او را پایمال میکرد ٭ بسی زخمها زد به نیروی بخت ٭
نشد کارگر بر خداوند تخت ٭ شه شیر زهره بران پیل زور ٭ بجوشید چون شیر بر صید گور ٭ شیر زهره صفت شاه
٭ پناهنده ریلوکر دار نخت ٭ نیت کرد بر کا مکاری درست ٭ مخفی نماند که اگر پناهنده بمعنی پناه بردن
باشد چنانکه حافظ فرماید ٭ ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم ٭ مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را ٭
پس درین بیت پناهیده بر تحتانی بوزن دانیده بمعنی کسی که با و پناه برند باشد و اگر بمعنی پناه دادن

آمده باشد پس نپاینده بتون بوزن کشاینده صحیح میشوانند شد ولقط از در عبارت از نخست یعنی درست چنانکه
در مصرعه ۱ دیر از چهل روز کرد و تمام ۱ از یعنی درست ۱ ترمیدی بناورد زنگی نمود ۱ که بر نقطه پرکار زنگی نمود ۱
بدانکه ترمید در مدار الافاضل یعنی حمله آوردن نوشته و بعضی یعنی خبک و ناورد گفته و اینجا بمعنی همین درست میشود
و مراد از نقطه ذات زنگی است که سیاه بود و نقطه هم اکثر سیاه میشود و مراد از پرکار روزگار است و خان آرزو
گفته که ظرمید در اصل ترمید باشد تبای منقوطه که فارسیان عربی دان بطا نوشته اند مثل طلا و طپیدن و ترمید
مخفف تورمید بود ما خوذ از تورمیدن یعنی شور کردن یعنی شوری در ان جریکاه کرد که روزگار بر زنگی نمود و
آنچه بعضی ترمید تبای منقوطه یعنی طعامی که آنرا شکنبه گویند تجویز کرده توجیهات رکیک نموده اند مناسب مقام نیست
۱ بچالش گری سوی او راند رخش ۱ بابر سیه خنده زد چون درخش ۱ خنده اسکندر را بدرخش تعبیر نموده و
زنگی را بابر سیاه ۱ چنان زد بر و پای خنگ نوکره ۱ که هم کالبد سنقه شد هم زره ۱ وجه تقدیر کالبد برزره بنابر انست
که مقصود از جنگ سنقن هین است نه زره ۱ بیک باد شد کشتی خصم خرد ۱ فرو ماند لشکر بلشکر برد ۱ ضمیر انجا
حمله سکندر را یاد تشبیه داده ۱ بفرمود تا سر کز سر بارگی ۱ بجنبند لشکر بیکبارگی ۱ خان آرزو گفته که صحیح کز
بر بارگی بای موحده باشد یعنی بالا نه کز سر بین مهمله چنانکه سابق گذشت و این قید بیان واقعی
است نه احتراز ۱ سیاه از دو خروشش بگنبیدند ۱ شب و روز را در هم آمیختند ۱ زنیم چقاچق که آمد زتیر
۱ کفن گشت در زیر جوشن حریر ۱ یعنی از بسکه مردم را آواز چقاچق تیر بپای رسید مردم از ترس تا آنکه
جوشن پوشیده بودند حریری که در زیر جوشن بود آن را کفن خود پنداشتند ۱ ترنکا ترنک در خشنده تیغ ۱
زماه و رقها برآورد میغ ۱ ترنکا ترنک یعنی آواز تیغ و خان آرزو گفته که مراد از ترنکا ترنک آواز برهم زدن خرما
است و ماه و رق لقط مرکب را بعضی بمعنی سپر گفته اند و چون جرم قمر در اصل سیاه است و سپر نیز سیاه باشد
پس معنی ترکیبی آن ورقی است که منسوب بماه یعنی سیاه باشد لیکن سیاهی ماه بحسب اصطلاح اهل رصد است
نه بحسب شهرت پس میتوان گفت که رو عن سپر براقی دارد بدان سبب ماه بنسبت کرده و بعضی سپر

آبنوس را داده نموده اند که بسبب صیقل همچو ماه روشن شده و نور آفتاب را منعکس میسازد چون نور
بتاب پرتو زده در رشیدی نوعی از سلاح است مثل جوشن که هنگام جنگ پوشند و نور بتاب معنی تورعصا حباب
و گرمی است پرتو زن جوشیدن سراسر سام تیز جهان کرد و از روشنائی گریز پرتو سرسام مرضی است دماغی که بسبب
ورم بعضی از پرده های دماغ پیدا شود و در این مرض روشنائی خوش نماید چنانکه در کتب طبی مسطور است یعنی از
جوشیدن سر که عبارت است از جوشیدن دماغ بسبب سرسام تیز که عبارت از سرسام شدید باشد جهان از روشنائی
گریز نموده بود یعنی زمانه روسیاهی تیرگی آورده بود پرتو زان تنگی گشته بر خاک راه پرتو زمین گشت بر آسمان روسیاه
و الفظ زان در اینجا بمعنی بسبب یاری است و هرچند آسمان نیلی است لیکن پیش شعرا نیلی و سیاهی چندان فرق از
هم ندارد بلکه اطلاق یکی بر دیگری پیش ایشان درست است چنانکه آسمان نیلی را سیه کاسنه گویند پرتو عقیق از
شبه آتش افروخته پرتو شبه گشته ز آتش سیه سوخته پرتو شبه سنگی است سیاه عقیق اشارت است از رومیان و
شبه کنایه از زنگیان و در مصرعه دوم سیه سوخته بمعنی تمام سوخته و معدوم شده است و بعضی گویند مراد از
آتش افروختن سرخ ساختن است و سیه سوخته کنایه از بسیار سوختن چنانکه مستی عبارت است از بسیار
مستی و خان آرزو گفته که در مصراع دوم سیه سوخته ظاهرا غلط است و صحیح همه سوخته است یعنی رومی از زنگی
بسبب خشم و غضب آتش برافروخت و شبه بدان آتش خود همه سوخته کردید پرتو سبک شد شبه گشت که هرکران پرتو
چنین است خود رسم که هرکران پرتو خان آرزو گفته که گوهرکران آسمان قضا و قدر اند که سازنده که هرانند یعنی شبه
خفیف گشت و گوهرکران شد و آن عبارت است از رومی و زنگی پس مصرعه دوم بطور دلیل آن واقع شده ای
رسم سازنده های گوهر همین است که شبه را خفیف در وزن و گوهرکران در سنگ سازند و بعضی گویند که بجای
گوهری و گوهر فروش گوهرکر استعمال کرده اند و اگرچه در گوهر جعل جاعل را دخلی نیست بخلاف شیشه گر که
سازنده شیشه باشد لیکن بطریق مجاز شیشه فروش را هم شیشه گر میگویند و مراد از شبه زنگی است و از گوهر
رومی حاصلش اینکه پیش مردم جوهر شناس شبه سبک و کم ارزه هست و گوهر قیمت گران دارد خان آرزو گفته

که اینمعنی معلل تعجب است یعنی که گوهر کرمعنی گوهری و گوهر فروشست میست چنانکه گذشت و اگر بمعنی جوهری گفته آید
مصرعه دوم مربوط نمی شود زیرا که سبکی شیشه و گرانی گوهر بجعل جوهری نیست درینصورت گوهر کرمعنی کسی
که گوهر را احکام کند یا در رشته کشد درست نمیتواند شد و نیز شیشه فروش دیده نشده نه در عرف هندنه در
عرف ایران ۲ اسیر سمن برگ شد مشک بید ۲ غراب سیه صید باز سفید ۲ مراد از سمن برگ رومی است و از مشک بید
زنگی و اگرچه مشک بید سیاه نمی باشد لیکن بمناسبت لفظ مشک که سیاه بود زنگی اراده نموده ۲ سر اسیمگی در
نقش تاخته ۲ زرخت خرد خانه بیرداخته ۲ سر اسیمگی اضطراب و درین بیت بیان احوال زنگیان است ۲ زدل دادن
چاوشان دلیر ۲ دلاور شده کور بر جنگ شیر ۲ چاوش نقیب یعنی از مصروف بودن و جانبازی ساختن چاوشان
دلیر رومیان ضعیف بر زنگیان قوی دل دلاور شده نه ۲ زگفتن که هوی و کرباره هان ۲ برآورده سرهای هوا زنگیان
یعنی از آوازهای هوی مردمان در میان شور و غوغای عظیم روی داده ۲ ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت
بزمانه یکی را ورق در نوشت ۲ ورق در نوشت یعنی ورق سپید ۲ قوی دست رافیج شد رهنمون ۲ بزنهار خواهی
در آمد زبون ۲ زینهار خواهی یعنی امان خواستن ۲ دران تاختن لشکر رومیان ۲ بزنگی کشی بسته بر سو میان
سکندر بشب بگشاد دست ۲ بیاراز زنگی در آمد شکست ۲ چو زنگی در آمد بزنگانه رود ۲ زشهر و در و می برآمد سرود
بزنگانه رود در رشیدی نام سازی است و در مدار الافاضل نام رودی که زنگیان دران غرق گشتند و شهرود
نام جوئی و نام سازی و خان آرزو گفته که معنی جوئی اینجا مناسب میشود یعنی چون زنگی گریخته داخل زنگانه رود
که نام جوئی است شد از شهرود در رومیان که نام سازی است آواز سرود برآمد و بعضی ما حصل آن چنین نوشته اند که
چون زنگی غرق دریای نیلگونت گردید و نابود گشت رومیان سازهای شادی نواختند و زنگانه رود نام سازست
از سازهای زنگ ۲ سر رایت شاه برشد بماه ۲ زغوغای زنگی تهی گشت راه ۲ فرو ریخت باران رحمت زمیغ ۲ فرو
شست زنگار زنگی بتیغ ۲ یعنی فیروزی سکندر باران رحمت از میغ کرم الهی بود که بسبب آن زنگار زنگیان از صفحه
تیغ روزگار شسته گردید ۲ ستاده ملک زیر زرین درفش ۲ زسیفور برتر تبابی بنفش ۲ زرین درفش

علم زرین و سیمین رجامه ایست ابریشمی و زر بر سوگشتان رنگی چون نهنگ و بگردن و راسعاره و پالهنگ و پالهنگ
مرکب هست از پالا و آهنگ که به تخفیف پالهنگ شده یعنی ریسمانی که اسپ را بدان بندند و بهندی پاکه در گویند و فتحا
بالفتح ریسمانی که باو دست چارپا را بندند و کسی را گویند که زیر علم ساخته شده باشد و بفرمان خسرو سر انداخته شده یعنی آنهارا
که زیر علم خود آورده بودند بحکم پادشاه سکندر سر بریدند و در بعضی نسخ یافتند و اشتر اخته شده واقع است و ظاهر بر قافیه
و بینصورت صحیح نباشد و بر تقدیر تسلیم قافیه معنی بیت درست نمیشود چرا که اگر بزیر علم پانکر مراد باشد غلط است
چه او کشته شد پس علم او کجا مانده باشد که مردم بزیر او ایستاده باشند و اگر علم سکندر بود نیز صحیح نیست زیرا چه
زنگیان زیر علم سکندر برای چه باشند و دران وادی از زنگیان کس نمانده و گر مانده خرجکش گرکس نمانده پخش
گرکس و بیجا عبارت هست از مردکان که غذای گرکس باشد و گاهی گرکس پیل گویند زیرا که پیل را نیز مردکان پیله و پیلک
مور و پیله بیضه مانندی که کرم آنرا تنیده باشد و بعضی کرم مذکور را نیز گفته اند و لهذا بعضی گویند که پیله بیجا عبارت هست
از ابریشم لیکن ابریشم را با پای مور نسبت نیست انتهی بدانکه در بیت سابق بیان حال گشتکان کرده بود که کسی از
زنگیان نماند مگر آنچه خوراک گرکس باشد در بیجا حال مردکان از زنگیان دیگر ظاهر میکند بدینصورت که آنها که بر
پیل زور خود می آموزند مانند پیله مرده که عبارت از کرم ابریشم باشد در زیر پای مور فتاده چون بر مردکان
موران برای خوردن رطوبت می چسپند چنین گفته و در لغت پیل و پیله نوعی از انجنیس است پکر ایندوه چون با
مردم کشد گاهی شم گشد که بریشم کشد و شم بضم شین گفش چرمین و درین بیت نسخ متفاوت است بر تقدیر نسخه
مشهوره معنی آن چنین است که میل کننده یعنی علاقه دارنده با مور دنیا که بار مردم کشد گاهی گفش چرمینه
کشد و گاهی ابریشم یعنی گاهی بدحال باشد و گاهی خوشحال و خان آذر و گرابنده بکاف تازی و بای موحده آذربمعنی مصاحب و ملازم گرابه چه گرا در عربی بمعنی گرایه است و بنده بمعنی صاحب یعنی مصاحب و ملازم
گرایه که کاراو بار بردن است همه وقت بروی آسان نیست گاهی قرین اشیای نرمون است گاهی هم صحبت
اشیای نفیس و بعضی گویند گری بکسر تین کاف فارسی و را بمعنی کلو است و ترکیب اضافت مقلوبی است یعنی

بنده کلوکه ترجمهٔ اهل رقبه است و مراد از آن مانند خربنده همان بیکاری باشد و مضمون بسبیل تمثیل است
بحال تکیان اگر کسیکه لیاقت مشابهت بارمردم را متحمل شود ناگزیر حال او متفاوت باشد گاهی بریخ است و گاهی
براحت و بعضی گویند و بکاف عربی و به تحتانی خوانده اند بمعنی کرایکننده که آنرا بیکار گویند و خان آرزو گفته که کرایند
بتحتانی اگر صیغهٔ اسم فاعل از کرایه باشد خود ظاهر صحیح نبود چه کرا لفظ عربی معلوم میشود و تصریف آن مثل
مهیدن و طپیدن درست نباشد چه آنجا محال شرط است و صحیح آنکه این بیت الحاقی است ۰ چو خصمان گرفتار
خواری شدند ۰ حبش در میان زینهاری شدند ۰ یعنی چون دشمنان که تکیان بودند خوار و ذلیل شدند حبشیان
امان طلبیدند و حبش جمع حبشی است مثل جن جمع جنی و روم جمع رومی چنانکه بعضی از محققان نوشته اند و ازین
ابیات معلوم میشود که تکی و حبشی دو قوم جدا است و حبشی در ان لشکر برای امداد و نصرت آمده بود ۰ شه آن حبشیان
را که بود از حبش ۰ بفرمود کشتن در ان آتش ۰ خان آرزو گفته که لفظ بود مفرد و حبشیان جمع واقع است
و آن چندان قباحتی ندارد زیرا که اختلاف مفرد و جمع در مسند و مسند الیه در فارسی بسیار آمده و بعضی گویند که چون
حبشیان را بوحشی تعبیر کرد و لفظ بود بصیغهٔ افراد بنا بر آن قاعده که غیر ذوی العقول را بلفظ مفرد نیز آرند آورده
و فرمود در مصرع دوم بصیغهٔ نفی است ۰ بحبشی و بر بختی کارشان ۰ بشمشیر خود داد زینهارشان ۰ بفرمود تا
داغ شان برکشند ۰ حبش زین سبب داغ برکشند ۰ داغ نشان و داغی که می سوزند بواسطهٔ آنکه نشان است
داغ گویند و بعضی گویند داغی که می سوزند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجاز و اول اصح است و رشیدی
و صاحب آنرا گفته که این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و خان آرزو گفته که داک بکاف فارسی یعنی سوختن است
و چون اشتراک این دو زبان بسیار است پس معنی دوم اصح باشد و قول اول مرجوح ۰ فروزنده شان کرد داغ
گرم ۰ داغ ۰ کز آتش فروزنده کرد ۰ چراغ ۰ یعنی باعث داغ ایشان افروزندگی حاصل شد با عتبار آنکه در زمره
بندگان اسکندر در آمدند و کاف در مصراع ثانی برای علت واقع است ۰ ز لیس غارت آوردن از بهر شاه ۰ غنیمت
انگبید در عهد گاه ۰ چو شه آن متاع گران سنگ دید ۰ چو در یا یکی دشت پر گنج دید ۰ گران سنگ گران و زن و

بیش بهاء بحر گوهر بر این جام زرین عمود ۞ بحر وار گوهر بار انبار عود ۞ عمود بالفتح گرز و حرواری گرز
شتر و مانند آن تواند برداشت ۞ هم از زرکانی هم از لعل و در ۞ بسی چرم قطار ها کرد پر ۞ قطار بکسر قاف پوست کاه
پر از زر و اینجا مراد از قطار همان پوست است پس اضافت عام با شد بسوی خاص ۞ رکافور چون سیم صحرا نموده
۞ رسیمی چو کافور صد پاره کوه ۞ در مصراع اول کافور را بسپیدی سیم و در ثانی سیم را بسپیدی کافور تشبیه داده
۞ همان زنده پیلان گنجینه کش ۞ همان تازی اسپان طاوس وش ۞ در رشیدی زنده بالکسر جان و روح حیوانی
و بمعنی بزرگ از هر چیزی است چون زنده پیل و زنده رود و بدین معنی بالفتح نیز گفته اند و صحیح اول است ها تمی گوید ۞
سپهر از سپاهان بر آورد دود ۞ در و زنده کذاشت جز زنده رود ۞ و الطلاق زنده رود از جهت جوشیدن
آن است از زمین و لندار زنده رود را که نام رود خانه صفاهان است زاینده رود نیز گویند چه زاینده زنده بود و بسب
زایندگی نیز همان جهت است که گذشت ۞ بسی برده یونانی و بربری ۞ بسی برده برماه و بر مشتری ۞ خان آرزو
گفته که در اکثر نسخ یونانی و بربری واقع است و ظاهرا درست نباشد زیرا که برده بمعنی اسیر است حال انکه یونان
دار الملک اسکندر بود مگر انکه بعضی ملک یونان در تصرف پلنکر باشد و صحیح نزد خان آرزو زنکی و بربری است
لیکن تعریف برده زنکی بیاه و مشتری خالی از اشکال نیست و میتوان گفت که تعریف در مطلق حسن است نه تعریف
حسن سفید ایشان و حسن سبز و سیاه هم نوری و صفائی دارد ۞ ز بر کستوانهای کو هر نگار ۞ همان فرش زرافه
بدار ۞ بر کستوان بالفتح بای موحده و ضم کاف فارسی پوششی که در جنگ پوشند و بر اسب نیز اندازند و
بعجم و کهین نیز گویند و رقیه زرافه بمعنی پوستین و در صراح بوقلمون جامه ایست رنگا رنگ که از روم خیزد و صاحب
مدار الافاضل نوشته که از سکندر نامه معلوم می شود که جامه لطیف است حال آنکه خواجه فرش زرافه
گفته موده و در صراح زرافه بالفتح و ضم جانوری است که اشتر گاو پلنگ خوانند و چون زرافه رنگها دارد و فرش
مذکور نیز الوان بود ظاهرا بدان سبب او را زرافه میگفته باشند ۞ همه روی صحرا پر از خواسته ۞ بگنجینه کوه
راسته ۞ خواسته مال ۞ شه از فتح زنکی و تاراج گنج ۞ بر آسود و در ایمن شد از رنج ۞ بلخیرت در آن

شکستگان نیکبخت ۴ بخندید پیدا و پنهان گریست ۴ که چندین جلالش در آرد بگیر ۴ چرا گشت باید بمشتی تگرگ سر
بیست علت گریستن است ۴ بگفت گریستن نهم تا روا است ۴ گرا زخود خطا بینم آنهم خطاست ۴ فلک
را سراندر اختن شد شتاب ۴ نشاید کشیدن سراز سر نوشت ۴ چو دود دارنده لاجوردی نقاب ۴ سراپرده
لاجوردی متاب ۴ لاجوردی نقاب کنایه از جامه ماتم است چه در ماتم سیاه و نیلی پوشند یعنی مانند دود در مصیبت سر
از حکم کبود لاجوردی که عبارت است از فلک مکردان یعنی بقضای آسمانی راضی باش و شکوه مکن بدانکه نفی نسبت
سرتافتن از کبود لاجوردی فلک مجاز عقلی است زیرا چه حق تعالی افلاک و انجم را مظهر قدرت و ربوبیت خود ساخته
و در حقیقت فاعل اوست و آنها اسباب و معدات اند و استعاره کنص معنی محصلی ندارد و زیرا چه اطلاق این قسم الفاظ
بر جناب باریتعالی درست نیست از جهت لزوم نقص و اگر گوئی مجاز عقلی نیز لازم می آید گویم ممنوع است چه در استعاره
نسبت فعل حقیقی است بخلاف مجاز عقلی که در آن اسناد فعل حقیقی نیست و فرق بر وقت فهم ظاهر است و این اصلی
است در این باب فلا تغفل عنه ۴ فلک با کبود لاجوردی ۴ بخندد ۴ همه جامه لاجوردی رزند ۴ خز با الفتح یا رچه
ابریشم و این بیت بیان علت نهی سابق است یعنی آسمانها که همچو یا رچه ابریشم کبود اند کار آنها همین است که همه خلائق
را بمثل ماتم سازد ۴ درین پرده گر سرودی مگوی ۴ وزین خاک شوریده آبی مجوی ۴ که داند که این خاک
آمیخته ۴ بخون چه و لهاست آمیخته ۴ همه راه گر نیست بینندگور ۴ ادیم کوزن است و گیمخت گور ۴ یعنی اگر بینندگور
گور نیست همه راه زمین پوست گور و گور زن است که بخاک درشده اند ۴ بیا ساقیا زمی مرا مست کن ۴ چو هشت
سپید هی نقل بدست کن ۴ از این می که دلزاید و خوش کنم ۴ بدوزخ درش طاق آتش کنم ۴ طلق نوعی از دوا
که در هندی ایرک گویند و مراد از آن از حرارت آتش ضرر رسیدن نمیدهد یعنی بده از آن می که دلزاید آن خوش کنم
در رتندکی و چون بمیرم در آتش دوزخ کار روغن طلق نماید ۴

داستان مراجعت نمودن سکندر از جنگ رکمیان و بنا کردن اسکندریه

بر و مند باد آن همایون درخت ۴ که در سایه او توان بر درخت ۴ بر و مند میوه دار ۴ که از میوه دار ایش خوان پر

چه از سایه آسایش جان دهد ۞ بمیوه رسیده بهاری چنین ۞ رزوق میفتاد کاری چنین ۞ یعنی چنین بهار
خوب که بمیوه رسیده است از رزوق بی رزوق مشو اد ۞ چو شد بار و رمیوه دار جوان ۞ بدست تبر دار دشمن
چون توان ۞ زمستان بیرون رفت و آمد بهار ۞ برآورده سبزه سر از جویبار ۞ دگر بار سرسبز شد باغ خشک
۞ بنفشه برآمیخت عنبر بمشک ۞ یعنی بار دیگر باغ خشک که بسبب خزان پژمرده شده بود سرسبز گشت و بنفشه عنبر
خود را بمشک برآمیخت ای خوشبو گردد ۞ بعنبر خری نرگس خوابناک ۞ چو کافور تر سر بیرون زد از خاک ۞ یعنی
بجهت خریداری عنبر که بنفشه داشت نرگس سرمانند کافور سر از خاک برآورد ۞ گشادم من از قفل تحیر میان
بصحرا علم برگشیدم بماند ۞ یعنی من در چنین وقت بهار از تحیر میان خود قفل بگشادم و بسیر صحرا رفتم
۞ نهان بیگر آن هاتف نیز پوش ۞ که خواند سراینده را در سرش ۞ سروش فرشته مطلق و نیز فرشته که پیغام
خوش دهنده ۞ بدو لبجاز آواز غیب را نگر ۞ بیابد باو از پوشیدگان گفت خیز ۞ کذا پیش کن از خاطر گنج ریز ۞
یعنی هاتف غیب مرا باو از پوشیدگان گفت که از خاطر گنج ریز خود چیزی بیان کن ۞ که چون رودی از تنگی
آن کمین کشید ۞ شکند رگجا بخش زرین کشید ۞ گزارنده داستان دری ۞ چنین داد نظم گزارش گری ۞ که
چون فرخی شاه را کشت جفت ۞ چو گلنار خندید و چون گل شگفت ۞ براسود یکهفته بر جای جنگ ۞ بیاقوت
می یک رادا و رنگ ۞ خان آرزو گفته که اگر در مصرعه دوم اول لفظ رنگ نون باشد یعنی لون مراد از رنگ
رنگ چهره باشد و اگر به تحتانی بود عبارت از خاک حرجگاه است و اگر بزای معجمه و نون بود مراد از ان ملک
رنگ باشد که آنرا رنگین ساخت ۞ در گنج بگشاد بر گنج خواه ۞ تو گر شد از گنج دگو هر سیاه ۞ چو شد تعالی
باران فرمایش یابد رزوند آب و فرشد رد بامداد ۞ شد از راه او گرد بر خاسته ۞ که بی گرد به راد آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه ۞ در آمد بزین شاه گیتی پناه ۞ بر و اردو زمان های زرین بزوند ۞ سراپرده بر شست
پروین بزوند ۞ یعنی بر و اردو کویان های زرنوخستند و مراد از سراپرده زدن برپا کردن خیمه بزرگ است که بر در
سلاطین و امرا باشد و بعضی گویند مراد از پروین کوهان ثور است و از کوهان مطلق کوهان حیوان یا بر دار اراده

نمرده و حاصل آنست که هر گاه که از زدن نفیر آواز برآمد سراپرده و خیمه ها بر پشت گوهان شتران و گاوان
بار کردند و خان آرزو گفته که بعد درک آن ظاهر است چرا که از پروین که هان ثور گرفتن بسبب آنکه صدای
برج ثور در منزل پروین است و از کوهان ثور مطلق کوهان اراده کردن بغایت بعید است و باین همه سراپرده زدن
یعنی برپا کردن است نه بار کردن و بر پشت پروین زدن یعنی بر پشت کوهان زدن باشد نه بر پشت گاو زدن ؛ زدهای
فرچه تار و دنبل ؛ بجوشش از بانگ طبل رحیل ؛ درانیده بر سو درائی شتر ؛ زبانگی تهی منعوز اگر در پر ؛ درانیدن
آواز کردن و درای یعنی جرس از همین ماخوذ است و در مصرع دوم زبانگی بیای تحتانی است و تهی منعوز صفت
بانگ نیست ؛ دهان جلاجل بهر ای زره ؛ زشور جرس کوشها کرده کر ؛ اضافت شور بسوی جرس تشبیهی است
یعنی دهان جلاجل که آراسته بزر بود از آواز آن که مانند شور و آواز جرس داشت کوشها کر ساخت
و خان آرزو گفته کنظاهر این بیت الحاقی است که در بعضی نسخ یافته نشد و ترکیب آن وحشتی تمام دارد و
متصدی بیان معنی آن شدن از شعر فهمی بسیار بعید است ؛ بموکب روان لشکر از هر کنار ؛ نه چندانکه در اندکس
آرد شمار ؛ جهاندار در موکب خاص خویش ؛ خرامنده هر کبک رقاص خویش ؛ کبک کنایه از اسب خوشخرام
است ؛ چو لختی زمین زان طرف در نوشت ؛ بپهلوی وادی در آمد بدشت ؛ لختی یعنی قدری و وادی بمیان
دو کوه را گویند که آب در ان جمع شود و مراد این بیت آنست که از وادی که محل آب و عمارت بود بدشتی
که بی آب و بی عمارت باشد در آمد ؛ زبس رایت انگیزی سرخ و زرد ؛ مقرنش شده کنبد لاجورد ؛
بصحرا عنیت برآورد گرد ؛ ز گوهر کشیدن همیوان ستوه ؛ یعنی غنیمتی که سکندر از تکبان کرفته آن عنیت
شکل کوه بر آورده بود از جهت اجتماع و این مبالغه است در کثرت غنائم و همیوان بفتح تحتانی و بواو رسیده
شتر بارکش و ستوه بالضم بمعنی عاجز ؛ زبس کنج اکنده بر پشت پیل ؛ بصد جای پل بسته بر رود نیل
یعنی از بس کنجها که بشت پیلان پر بار بود گویا که بسبب آن بصد جا پل بسته شده بود ؛ بدین خرمی شاه
پیروزمند ؛ برافراخته سر بکوی بلند ؛ بصحرا مد و مصریان را نواخت ؛ باین خود کار آن بهر ساخت

یعنی سوم آن شهر را بطور خود ترتیب داده و از انجا روان شد بدریا کنار و پذیرفت یکپنه انجا قرار و بهر منزلے
کو عالم پرکشیده و دران منزل آمد عمارت پدید و گنج و بفرمان دران یک بوم و عمارت بسی کرد بررسم روم و یک بام
ریکستان و دران یک چون ریک میریخت گنج و بر آبادی راه می برد رنج و نخستین عمارت بدریا کنار و بنا کرد
شهری چو خرم بهار و بآبادی در و دشتی چون بهشت و همش جایی بازار و هم جایی کشت و باسکندر آن شهر چون شد
تمام و هم اسکندریش نهاد نام و پیرداخت آن نغز بنیاد را و که مانند شد مصر و بغداد را و این بیت شرط است
و جزای آن بیت آینده است یعنی چون آراسته کرد آن شهر را که نظیر مصر و بغداد است پس عزم را بر فتن یونان
درست نمود آه بدانکه نشیه شهر بنا کرد و اسکندریه بغداد و بنا بر وقت شاعر خواهد بود و الا در انوقت بغداد بنا نشده
بود و بیونان شدن گشت عزمش درست و که انجا رود مرد کامد نخست و کاف در مصرعهٔ دوم معلله و زر یاقوت
کرد و آمد بروم و جهان نرم شد زیر مهرش چو موم و مصرعهٔ دوم حالیه ای در حالیکه جهان زیر نقش نگین او
نرم بود بر روم آمد و بآن موم چون رغبتش خواستی و بگردی از و هر چه میخواستی و موم اشارت بهمان جهان
استای در امور جهان مختار بود هر چه بخاطر او گذشتی عمل نمودی و بزرگان روم آفرین خوان شدند و
بدان گوهری گوهر افشان شدند و گوهری بایی نسبت مراد از اسکندر و همه شهر یونان بیار استند و که دیدند زو
آنچه میخواستند و نشناختند مر طرفه تر از مال و که آمد چنان بازی در خیال و خان آرزو گفته که در عامه نسخ که آمد
چنان بازی واقع است بمعنی آنکه در خیال آمدن بمعنی مشاهده و معاینه نمودن باشد و چون حصول چنین امر بعید
بود بخیال تعبیر نمود و صحیح لفظ کی استفهامی است یعنی مردم شادی کردند زیرا که این قسم بازی که روزگار در
حق سکندر ظهور آورد در خیال نمی آمد و مخالف شکن شاه پیروز بخت و بفیروزحالی در آمد بخت و زیرو زبر
دولت کامکار و نشاطی نو انگیخت در روزگار و بسی از معانی زتاراج رنگ و بهر سو فرستاد دیبا و زر و شنگ
و پرگنجی که او را فرستاد دهر و بهر گنجدانی فرستاد بهر و خان آرزو گفته که مراد از گنجدان جائی است که دران
گنج نگاهدارند و میتوان گفت که لفظ دان زیاده بود از قبیل زنخدان و خاندان پس مراد از ان گنج خواهد بود و

حاصل معنی بیت آن است که بهر کسی از گنج عنایت سکندر بهره و بخشی رسید و آن کنایه است از آنکه سکندر بهر پادشاه
بطریق تحفه چیزی فرستاد چون نوبت بسر بخش دارا رسید شتر بار زر تا بخارا رسید سر بخش حصه بزرگ و خان آنرا
گفته که سر بخش ترکیب مقلوب است و بخش بمعنی حصه و از سر مراد ذات آدمی است چنانکه گویند سر آدمی یک سر و
سیصد سر و ان گفت که سر بمعنی گزیده و انتخابی باشد یعنی حصه منتخب و گزیده و که برای دارا میخواست که بفرستد
باو فرستاد و تا بخارا رسید کنایه است از بسیاری اموال چون از مصر و بخارا مسافت بسیار است چنین گفته
پگزین کرد مردی لفر هنگ و رای پگه آئین آن خدمت آورد جای پگزید از غنیمت طرائف بسی پگزان میان بیشتر
طرائف کسی پطرائف بطای مهمله جمع طریف بمعنی مال نو و تازه است و در عامه نسخ ظرائف بظای معجمه و رهر دو
مصراع واقع است و آن جمع ظریف است که مسمد آن ظرافت است و در سراج و غیره معنی آن زیرکی است پس لغت
مساعدت مقام نمیکند و خان آرزو گفته که اگر در مصرعه دوم تحالیف باشد شعر دوقافیتین شود و عیب تکرار
میرود پگرانمایه ای که باشد غریب پ زمرکوب و گوهر زدیبا و طیب پ طیب بالکسر خوشبوئی پ برون از طبقهای
پرزر خشک پ بصندوق عنبر بخروار مشک پ بعضی در توجیه لفظ خشک نوشته اند که لفظ خشک گاهی بمعنی صرف
آید چنانکه زاهد خشک بمعنی زاهد صرف پس زر خشک بمعنی زر صرف بخیل باشد و خان آرزو نوشته که درین نظر است
زیرا که خشک مقید ترست که ازان انتفاع نتوان یافت و در مقام عدم انتفاع استعمال یابد چنانکه گویند فلانی
کتاب خشک فرستاد یعنی زری همراه او نرسید که بدان انتفاع توان حاصل نمود و همچنین گویند از فلانی سلام
خشک قناعت نمیتوان کرد و لهذا این لفظ در مقام مذمت مستعمل شود پس زر خشک بمعنی زر بخیل گرفتن
درست نباشد لیکن جواب میتوان داد که بمعنی صرف شهرت یافته و مجازاً بمعنی چیزی که از و انتفاع نتوان یافت
آمده چنانکه خواجه بعد ازین میفرماید پ سیاهی بماند ز اندرز ده مشک پ بدل کرد باشوشه زر خشک پ
و میتوان گفت که خشک صفت طبقها بود و مراد از طبقها طبقهای نقاشی و روغنی باشد که تحفه فرستاده و
در بعضی نسخ چنین یافته شد پ برون از طبقهای آرین خشک پ و معنی این همان است که سابق مرقوم شده

یکی خرسن از سیم نگداخته ۰ یکی خانه کافور نا ساخته ۰ خان آرزو گفته که مراد از سیم نگداخته بتون یعنی نقره خالص
است که هنوز آنرا نگداخته باشند و بحال اصلی خود بود و غش را دران دخل نباشد و همین قسم کافور نا ساخت
عبارت است از کافوری که دران غش نباشد ۰ رشحه دکرده بار بار بسته تنک ۰ که هر باره زو بود صد من
بسنگ ۰ مراد از عود کرده عودی است که دران کرم باشد و آن سنگین تر و خوشبو تر است از عودی که در
آب غرق نشود و از تنک مراد یک تنک بار است یعنی از عود سنگین بسته بار بار هایش بار برابر یک تنک داشت
که هر باری ازان بمقدار صد من بود ۰ مرصع بستی تیغ گوهر نگار ۰ نقطه های زرافه شاهوار ۰ مرصع چیزیکه در و
گوهر نشانده باشند و مراد از تیغ گوهر نگار تیغ جوهر دار است و اگر بمعنی لعل و گوهر گرفته شود تکرار در معنی خواهد
شد و نقط بفتحتین بمعنی بساط و در صراح نمط بچادر دنی است مطلق و در بعضی نسخ بجای نمط نمد واقع است
و درینصورت مراد از نمد مطلق فرش باشد و تحقیق ازانفه گذشت ۰ کنیزان چابک غلامان چست ۰ بهنگام
خدمتگری هندرست ۰ همان نخستهای مکلل لعاج ۰ بگوهر برآموده با طوق و تاج ۰ اسیران کجیر بر پا و دست ۰
بالا و پنها چو پیلان مست ۰ زگوش بریده شتر بارها ۰ ز سرهای پرکاه خروارها ۰ ز پیلان چکار صد و ژنده پیل ۰
که رزم جوشنده چون رود نیل ۰ یعنی اسیران کوشهای زنگیان و سرهای پرکاه ۰ پیلان جنگی برای اظهار جلادت
و شهامت خود بدارا فرستاد ۰ بدینسان گرانمایهای سنده ۰ فرستاد با قاصدان یکسره ۰ و در بعضی نسخ
قاصدان یکسره واقع است یعنی همراه ایلچیان تمام جنس فرستاد و همین نسخه صحیح است و در بعضی نسخ قاصد یکسره
است و معنی آن بعضی یکطرفه نوشته اند یعنی کسیکه با جسمان ۰ دوم از طرف شخصی که رفته است بزنگرد ۰ چو آمد
براه سنج ۰ بدارا سپرد آن گرانمایه گنج ۰ شکوهید دارا ز تمکی چنان ۰ حسد را بر و تیز تر شد عنان ۰ شکوهید
بضمتین بمعنی ترسید ۰ پذیرفت جیحون بی قیاس ۰ پذیرفته را آمد از وی سپاس ۰ یعنی دارا آن گنج بیقیاس را
قبول کرد و چیزی را که قبول کرده بود تحسین نموده و بعضی گویند که اگر بجای پذیرفته پذیرنده باشد مراد ازان
دارا باشد و ضمیر از وی راجع بسوی گنج خواهد بود ۰ نه بر جای خود پاسخی ساز کرد ۰ در گنجین بپوشید و را باز کرد ۰

یعنی جوابیکه برجای خود نبود گفته فرستاد که سخنان رشک آمیز و خصومت انگیز باشد ❊ فرستاده آن پانسخ سرسری
❊ نپوشید برای اسکندری ❊ سکندر رشد آزرده از کار راه ❊ نهانی همی داشت آزار راه ❊ زفیروزی دولت و جاه
خویش ❊ نبود ش سر کین مد خواه خویش ❊ یعنی سکندر از فیروزی اقبال خود خیال دشمنی دشمن بخاطر نداشت
❊ زبر سوی خبر ترک تازی نمود ❊ که رومی ز تنگی چه بازی نمود ❊ زکهتر شوری قاصدان تاختند ❊ بدین چیزگی تهنیت ساختند
❊ در طعنه بر رومیان بسته شد ❊ همه رومی از بد دلی رسته شد ❊ یعنی طعنهٔ سابق که برخرابی رومیان میزدند موقوف
شد و اینکه بعضی از فضلا نوشته اند که سابق برفیاقوس طعنه میزدند که جرأت ندارد و بدار اخراج می فریبد موقوف شد
خطاست چرا که سکندر زیر باج و خراج بدار فرستاده چنانکه در حکایت سابق گذشت ❊ زمانه چو عاجز نوازی کند
❊ بتندآزوها مور بازی کند ❊ درین آسیا دانه بینی بسی ❊ بنوبت در آس افکند هر کسی ❊ مراد از آسیا روزگار است
واز دانه اسباب و اموال و در آس افکندن کنایه از صرف اموال و کار فرمائی است و مراد از آسیا جائی است که
دران آسیا باشد و این مجاز است چنانکه قهوه قهوه خانه را گویند و این اشارتی است بمثل مشهور که آسیا بنوبت
خود است و بعضی گفته اند که فاعل افکند آسیاست یعنی آسیای زمانه انهای بسیار است و بنوبت خود هر یک دانه
را می باید ای هلاک میسازد ❊ بیا ساقی آن می که فرخ پی است ❊ بمن ده که داروی مردان می است ❊
ای مردان راه عشق الهی ❊ می گوست غمخوار هر غم کشی ❊ ندیده بجز آفتاب آتشی ❊ یعنی شراب که حلوای هر
غمدیده است و بجز آفتاب آتش دیگر ندیده بده و بعضی شراب در تمثال آفتاب سازند ❊ ❊ ❊ ❊

بسگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن بر فیروزی

جهان بینم از میل خواهنده پر ❊ یکی سوی دریا یکی سوی در ❊ یعنی عالم را از رغبات و هوسات حریصان پر میبینم
که میل یکی جانب دریاست و خواهش دیگری بطرف در برای اکتساب مال و مشروب ❊ نه بینم کسی را درین
روزگار ❊ که میلش بود سوی آموزگار ❊ چو من میلی را بود ناگزیر ❊ گزین کوشه گیران شوم کوشه گیر ❊ کوشه
گرفتن درینجا عبارت از اعراض کردن است از راه حق یعنی مثل من میلی باغ حکمت را ناگزیر است که ازین اعراض کنند

از حق کنار و گیرم و خلوت بگزینم ؛ بمشغولی لغته این سرود ؛ شوم فارغ از شغل دریا و رود ؛ چو بیرون
که از کنج باغ ؛ ترنجی بدستم چو روشن چراغ ؛ این بیت شرط واقع گشته و جزای آن بیت آینده است ایضاً
چون گاه گاهی از گوشهٔ خلوت که باغ من است بیرون آیم در حالیکه ترنجی روشن در کف دارم و آن عبارت است
از سخنان خوب و مرغوب نصایح و پند ؛ نه بینم کس از همه هشیاران و مست ؛ که داند توان آن ترنجش بدست
؛ یعنی کسی را از همه هشیاران و مست آنقدر اراده قوی نمی بینم که آن پند و حکمت را در دست او توان داد ؛ دگر
باره از دست این دوستان ؛ گریزآورم سوی این بوستان ؛ از بوستان اینجا مراد حجره است ؛ تماشا
این باغ دلکش کنم ؛ بدو خاطر خویش را خوش کنم ؛ گزارش کرکار گاه سخن ؛ چنین گوید از موبدان کهن ؛
موبد بضم اول و فتح باء موحده و یا ضم آن دانشمند مغان و آتش پرستان چنانکه در کتب لغت مسطور است
و اینکه دانشمند ترسایان نیز گفته خطا نموده ؛ که چون شاه روم از شبیخون ننگ ؛ برآسود و آمد مرادش
بجنگ ؛ شبیخون جنگی است که با امداد و وقت کنند لیکن سکندر را با زنگیان اینقسم جنگ واقع نشده پس
نظر بسیاهی رنگ اهل زنگ خواهد بود ؛ پذیره شد آسایش و خواب را ؛ روان کرد بر کف می ناب را ؛ بهتر
آنست که آسایش و خواب بواو عطف باشد و پذیره بکسر اول قبول کننده و استقبال نماینده هر دو درست
میتوانند شد و اینکه مخفف پذیرنده گفته اند اصلی ندارد ؛ بنوروز بنشست و می نوش کرد ؛ سرود و سرایندگان
گوش کرد ؛ بنوروز نشده در تا وقت خواب ؛ مغنی و ساقی و رود و شراب ؛ حسابی بجز کامرانی نداشت
؛ و زان به کسی زندگانی نداشت ؛ نشسته جهاندار گیتی فروز ؛ به پیروزی آورد هر شب را بروز ؛ به پیرامن
فیلسوفان دهر ؛ جهانرا بداد و دهش داد بهر ؛ ارسطو بساغر فلاطون بجام ؛ می خام ریزند چون خون
خام ؛ می خام عبارت است از می صاف و بیش چنانکه عنبر خام و نقرهٔ خام و خون خام عبارت است از آنکه
هنوز نا پخته نرسیده باشد و رنگش بسیار روشن و صاف بود بخلاف آنکه چون پخته شود و رنگش به تیرگی زند و
اگر سوخته شود و سیاه شود و درین بیت تعریف فیلسوفان است که در بیت سابق گذشته و چون شراب مزبل

عقل باشد لهذا تعریف آن مردم میکنند که بخوردن سماغ وجام ارسطو و افلاطون بودند و شراب سبب
زیادت عقل ایشان میگشت و مراد از ارسطو و افلاطون عقلا اند و الا افلاطون در صحبت سکندر نبود و درین
بیت بیان خیال طرب و نشاط است که از مردی که این کار متصور نبود هم واقع میشود ؛ مغنی سرایند و بر
بانگ رود ؛ بنوروزی شه نوآئین سرود ؛ نوآئین سرود اضافت مقابلی است ای سرود تازه و مضمن
مضمون و بیار کباد ؛ که دولت پناها چوان بخت باشش ؛ همه سال ما ابد و تخت پاش ؛ کرو کرکن آمد جام را
پکرو کیر کن باده خام را ؛ خان آرزو گفته که در بعضی نسخ در مصرعهٔ دوم کرو کیر واقع است و در بعضی کلو کیر
و در کرو که بعربی رهن گویند چهار چیزی باید اول کرو کننده دوم چیز کروی سوم کیرنده چهارم چیز یکه
برای آن کرو داشته شود مثل زر پس سکندر درین جا کرو کننده و جام چیزی که کروی و کرو کیر باده خام
است و آنچه برای آن کرو کنند عمر ابد است پس مراد آن باشد که جام را پیش شراب بگذار یعنی نزد یک او کن
و عمر ابد ازان حاصل کن و موافق نسخهٔ دوم معنی مصرعهٔ اول آنست که پیالهٔ شراب را بعمر ابد کلو کیر کن یعنی پیالهٔ
شراب بده و عمر ابد حاصل کن و اینجا پیاله دادن بدیگران باشد و عمر ابد حاصل نمودن بدعای غیر خواهد بود و بیان
مصرعهٔ اول مصرعهٔ دوم باشد و کلو کیر کن درینجا بمعنی کلو کیر دیگران خواهد بود و بعضی چنین معنی نوشته اند که اگر
ابد هم باشد کرو کرده باده جام بگیر و این معنی ایست که خلاف آن از بیت ظاهر میشود چنانکه بر متامل مخفی نیست
و بعضی نوشته اند که کرو کردن جام پیش عمر ابد کنایه از مقارن و ملازم داشتن جام است با عمر ابد و عمر ممدوح را
بطریق تعاول با عمر پیر موصوف ساخته و گفته که کرو کن اگرچه بظاهر صورت امر دارد لیکن مقصود دعا است و
همچنین عمر ابد اگرچه مشعر بر اخبار است لیکن در حقیقت استدعا است و این تقریر بسیار مناسب است ؛ نشاط
می ارغوانی بده ؛ طرب ساز و داد جوانی بده ؛ نشاط بالکسر شهرت دارد لیکن در صراح بالفتح است و نشاط می
دادن و بخشیدن شراب است بدیگران و ایمعنی بر تقدیری است که اخر مرد و مصراع لقط بده واقع شده باشد
و در بعضی نسخ در مصرعهٔ اول لقط بده واقع شده درینصورت لباط بهای موحده و سین مهمله خواهد بود

و این مناسب تر است زیرا که بیت دوم قافیتین میشود و چه داری جوانی و اقبال هست و برود و بهمی شتاب باید گشت
و چه به شمشیر کردی تمام و بر آرای مجلس بترتیب جام و جهانگیر در سایه تاج و تخت و بگیرد جهان با توان کار تخت
و لفظ جهان گیر را متصل نباید نوشت زیرا که در بصورت بمعنی جهانگیرنده میشود و اینجا آن مراد نیست بلکه امر است
و لفظ تخت را مصرع اول اگر بسطر اول دهی است چنانکه سابق مذکور شده و بعضی معنی آن چنین نوشته اند که در
سایه تاج سواری تخت کرده جهانگیری کن پس تخت معطوف بر تاج نیست بلکه معطوف بر سایه تاج است لیکن
بر تخت نشستن و در تخت سوار شدن معروف نیست صحیح بر تخت نشستن و بر تخت روان شدن است نه سوار
تخت که عبارت است از نشستن بر تخت روان در آن وقت معروف بود و سیاهی گرفتی سپاهی بگیر چنین اهلی
باید تا گزیر و در صراح مادهٔ سیاه و سپاه شدن و اهلی و اهلقا هم لغتان منه و ازین لغات ظاهر میشود که عربی الاصل است
و صاحب رشیدی ایلتی را معرب ایلک گفته بدین تقدیر اشتقاق بعد از تعریب است چنانکه در سیف مسرج گفته اند
که بعد از احداث زیر بجی لیکن صاحب مجمل مسرج را نه لغت اصل گفته پس تحقیق آنست که چون قاف در فارسی نبود
فارسیان قدیم قاف را کاف خوانده اند و در فارسی همان شهرت کرفته و حاصل بیت آنست که سیاهی تمک را
گرفتی پس سپیدی ایران را نیز بگیر تا ایلتی درست گیرد و علم بر فلک زان که عالم تراست و بدوات در آویز
کان هم تراست شه از نصرت مصرع تاریخ تمک و بگو هر در آورده بود آب و تمک و از گوهر مراد ذات بیکند
است و زبون کردن دشمن آسان گرفت و حساب خراج از خراسان گرفت و لفظ خراج که بکسر شهرت دارد در کتب
عربیه بفتح است یعنی در دول خراج خراسان گرفتن کذرانید و بهم سنگی خویش در روم و شام و بیاید کشش در
ترازو تمام و یعنی در روم و شام کسی را در مقابله زور و شجاعت خود خیال نکرد و بدر انداد آنچه داد و از
همان داده را نیز از و باز جست و باز جستن اینجا بمعنی طلب کردن نیست بلکه بمعنی خیال کردن و تفحص نمودن
است که چه داده بود و چرا داده بود و میتواند که بمعنی اندیشه طلب باشد و از انجا که روز جوانیش بود و تنهای
کشور ستانیش بود و کمر بندی ایرانیان سست کرد و با یزان گرفتن کمر چست کرد و در محاوره متاخرین کمر بندی کم

بمعنی میان است و مجاز اگر بند بمعنی بند کمر شهرت دارد پس اینجا غلط گفتن بعضی شارحان معلوم شد که کمر بند را غلط شهرت گفته اند و چون در نظر ایشان کمر بهر دو معنی آمده شاید باین جهت کمر بند را غلط گفته اند ؛ درختی که او سر برازد بلند ؛ بدیگر درختان فرازد کند ؛ به نجیر شد شاه یکروز کش ؛ هم او خوش منش بود و هم روز خوش ؛ در بعضی نسخ شاه بنجیر شد و در بعضی شاه یک روز کش واقع شده اول ظاهر است و دوم کش بمعنی خوش است و قافیه سر و لفظ درست است زیرا که لفظ خوش از جهت واو معدوله قافیه لفظ مضموم و مفتوح هر دو واقع شود ؛ شکار افگنان دشتها در نوشت ؛ همی کرد نخجیر بر کوه و دشت ؛ فلک وار میشد سر تیز کوه ؛ کهی سوی صحرا کهی سوی کوه ؛ گذشت از قضا بر یکی کوهسار ؛ که بود از پسی کوه بر دی شکار ؛ قضا حکم الهی و بعضی گفته اند که قضا حکم اجمالی و قدر حکم تفصیلی و کوه سار کوه کلان ؛ دو کبک دری دید بر خاره سنگ ؛ تا ئین کبکان چنگی بچنگ ؛ دری منسوب بدره کوه یعنی کوهی ؛ که این مغز آنرا بمنقار خست ؛ که آن بال این را بناخن شکست ؛ دران معرکه راند شه بارگی ؛ همی کرد بر هر دو نظارگی ؛ نظارگی تماشا کننده بدانکه لفظ نظاره در عرف فارسیان بتشدید و تخفیف بمعنی نظر کردن مستعمل است و در عربی بمعنی کروهی بینندهاند ازین عالم است آنچه خاقانی گفته ؛ ما نیم نظارگان غمناک ؛ این اگر بمعنی بینندهگفته شود لفظ همیگرد صحیح میشود و اگر بمعنی نظر کردن چنانکه عرف فارسیان است همی بود بجای همیگردد می باید ؛ زنخجی که کبکان در آویختند ؛ ز نظاره شاه بگریختند ؛ نظاره بمعنی نظر و تماشا ؛ شکفتی فرو ماند شه زان شمار ؛ که در مغز مرغان چه بود آن نگار ؛ ظاهر آنست که حرف بای موحده از لفظ شکفتی محذوف گشته و چنین حذف در محاورات بسیار شایع است یعنی شاه در تعجب ماند و بعضی شکفتی بای معروف بمعنی متعجب آورده اند ای متعجب فرو ماند و نگار بکسر نون و قاف بمعنی خصومت ؛ در بعضی نسخ بجای نگار خمار و قافیه است و معنی آن ما بقی مستی است و این کنایه از بید ماغی است که خمار باعث آن است ؛ یکی را شان کرد بر نام خویش ؛ بر و بست فال سرانجام خویش ؛ یکی را بنام خود موسوم کرد و شکون سرانجام کار خود بدان بست ؛ دگر کبک را نام دار انهاد ؛ بدان فال چشم آشکارا نهاد ؛ یعنی بر آن شکون مترقب و منتظر ماند ؛ دو مرغ دلاور دران داوری

؛ زمانی نمود جنگ آوری ؛ داوری یعنی جنگ ؛ همانجا شد عاقبت کامکار ؛ که بنام خود فال زد شهریار ؛
کامکار یعنی فتحیاب ؛ چو پیروز دید آنچنان حال را ؛ دلیل ظفر یافت آن فال را ؛ خرامنده کبک ظفر یافته ؛ پدید آمد بر
کبک سر تافته ؛ سر تافته یعنی شکست خورده ؛ سوی پشته کوه پرواز کرد ؛ عقابی در آمد سرش باز کرد ؛
باز کردای جدا کرد ؛ چو بشکست کبک دری زان عقاب ؛ شه از کبک بشکسته نامد بتاب ؛ یعنی چون کبک دری
که بنام خود مقرر کرده بود از جنگ عقاب شکست یافت و ریزه ریزه شد پادشاه هم دل شکسته گشت لیکن از
شکستن کبک بتاب نامد و غم و غصه نخورد شکستن دل بمقتضای بشریت بود و غم و غصه نخوردن بمقتضای عقل
باریک بین چه سرانجام همه مردن است و بعضی گفته اند که بتاب نیامد یعنی حالت اصلی بی دغدغگی برو عود نکرد
؛ ز پرواز پیروزی خویشتن ؛ بنوشش همانا نم جان و تن ؛ پرواز معروف و نیز در مقام شادی و انبساط
مستعمل شود یعنی از شادی فتحیابی خود که بشکون در یافته بود پروای جان و تن خود نداشت ؛ بدانست
کاقبال یاری دهد ؛ بدارا برش کامکاری دهد ؛ چونکه در اینجا حرف با و بر در یک جمله مجتمع شده اند پس
یکی از ان بحکم زائده است ؛ و لیکن دران دولت کامکار ؛ نباشد بسی عمر او پایدار ؛ لیکن برای استدراک
است یعنی سکندر دانست که بر دارا فتحیاب خواهد شد لیکن بعد از فتح باندک زمانی عمرش سپری شود ؛
شنیدم که بود اندران خاره کوه ؛ مقرنس یکی طاق کردون شکوه ؛ در مدار الافاضل مقرنس بالفتح بنائی
مدور و نیز بنائی که بر و به نردبان رود و از بعضی کتب بمعنی نردبان معلوم میشود و از ترجمه مهذب که بفارسی
است بیت مقرنس بمعنی خانه از چوب کنده کرده در یافت میشود و طاق نوعی از عمارت ؛ که پرسیدگان زو بتاوز
خویش ؛ خبر باز جستندی از راز خویش ؛ یعنی مشکوک انجام کار خویش از ان میگرفتند ؛ صدای شنیده بر
زان کوه سخت ؛ بدانسان که بودی نمودار بخت ؛ یعنی آنچه از بخت ایشان ظاهر شدنی بودی از ان کوه آوازی
شنیدند ؛ بفرمودشه تا یکی هوشمند ؛ خبر باز پرسد ز کوه بلند ؛ که چون در جهان بر شش خون بود ؛ سرانجام
اقبال او چون بود ؛ بپرسید پرسنده نغز فال ؛ که چون می نماید سرانجام حال ؛ سکندر شود بر جهان چیره دست

بدارای دولت در آرد شکست ۞ در بعضی نسخ بدارای داراو اقع شده و بدین صورت نه دارای اول معنی دارد
ملک باید گرفت از دارای ثانی یا پادشاه دارا یعنی بردارنده ملک که دارا است چگونه شکست رسد ۞ صدائی برآید
کوه از نهفت ۞ همانا که او گفت بد باز گفت ۞ پر ظاهر است که از گنبد دوار چیزی که جوف تهی باشد آواز یکه بدو میرسد
همان آواز بعینه برمی آید پس چون فرستاده مضمون فتح سکندر را داد آواز بدانگونه بعینه از کوه برآمد پس چونکه درین
فال چندان ثوق نیست باین طور بیان نمود ۞ ازان فال فرخ دل خسروی ۞ چو کوه قوی بافت پشت قوی ۞ پشت
بمعنی تقویت ۞ بخرم دلی زان طرف بازگشت ۞ بسوی بزمگاه آمد از کوه و دشت ۞ بدیر نشست با انجمن
۞ چو سروی سهی در میان چمن ۞ سخن راند از اندازه کار خویش ۞ ز پیروزی صلح و پیکار خویش ۞ گزید رباخوار
چون دهم ۞ بخود بر چنین خواری چون نهم ۞ گزید بفتح کاف فارسی و رای منقوطه و یای معروف خراج و باج و ظاهر
اصلش گزیت باشد که دال از تا بدل شده و جزیه معرب آن است و رباخوار بالکسر کنایه از دارا است و اغلب که
در مذهب دارا ربا حلال باشد و در مذهب اسکندر حرام و در بعضی نسخ گزیده بهای مختفی دیده شده در بینصورت
مراد از گزیده گزیده دنیاست ۞ که چون من نیروی گیتی پناه ۞ بگیرد دون گردن سانم کلاه ۞ بدارا چرا داد باید
خراج ۞ گزو کم ندارم نه کو هر نه تاج ۞ نه کو هر نه تاج تفصیل مفعول ندارم است که محذوف گشته یعنی هیچ چیز کم ندارم
پس کو یا سائلی پرسید که چه کم نداری گفت که نه کو هر کم دارم و نه تاج و مراد از کو هر خزانه است و از تاج سلطنت و
فرمانروائی ۞ کرا تاج دارد مرا تیغ هست ۞ چو تیغم بود تاجم آید بدست ۞ یعنی اگر دارا تاج کیانی بارث دارد
من تیغ دارم و از تیغ تاج توان گرفت ۞ کرا و لشکر آرد به پیکار من ۞ نگهدار باشد نگهدار من ۞ یای خدا حافظ من
است ۞ مرا نصرت ایزدی حاصل است ۞ که رایم قوی لشکرم یکدل است ۞ دو دل یک شود لشکند کوه را ۞ پراگنده
آرد انبوه را ۞ امیدم چنان شد به نیروی بخت ۞ که بستانم از دشمنان تاج و تخت ۞ چه باید رصدگاه و دارائشت
۞ به جزیه دهی آشکارا شدن ۞ رصدگاه باجگاه یعنی چرا محل باج دارا باید شد و چرا به جزیه دادن خود را پیش او
باشکار باید کرد ۞ شمار تیر کان از سر یاوری ۞ چه گوئید چون باشد این داوری ۞ چه حجت بود پیش دارا مرا ۞ نهانی

کارشکار امرا یعنی جهت خراج گزاری دارا چه بیت آن سخن نهانی را بزبان ظاهر گفتند شناسندگان سر انجام کار
و دعا تازه کردند بر شهریار پارسی دانایان عاقبت اندیش دعا کردند که تا چرخ گردنده و اختر هست و زمین هر دو
میرش کوهر است و چراغ جهان کوهر شاه باد و رخ شاه روشن تر از ماه باد و مراد از کوهر اربع عناصر یا وجود
است و چراغ سبب روشنی جهان است و توئی آنکه بزرگی بیش بدست و بزرومندی آفرینش به است و بهرجا
که باشی خداوند باشی و به تنگی که پاشی بزرومند باشی و چو پرسیدی از ما بفرخنده رای و بگویم چو بخت شود رهنمای
چنان است رخصت برائی صواب که شه بر مخالف نیارد شتاب و تو بشتاب کرد و با تو جنگ آورد و برو تیغ تو
کار تنگ آورد و زدست تو یک تیغ برداشتن و زدشمن بسی تیغ بگذاشتن یعنی از دست تو یکبار تیغ برداشتن
و مقابله کردن و از دشمن تو سر خود را بگذاشتن هر دو لازم و ملزوم است یعنی هر گاه تو تیغ برآوردی از دشمن تو
بجز آنکه سر و تیغ خود را بتو بگذارد چیزی دیگر نیست که گوزنی که با شیر بازی کند و زمین جای قربان نمازی کند
فاعل نماز می کند زمین است و نمازی کردن کنایه از پاک کردن و صاف نمودن است یعنی چون گوزنی با شیر بازی کند
زمین برای قربان شدن آن گوزن جا را صاف می نماید و آن کنایه از تعیین نمودن جای قربان گشتن است و بعضی زمین
جای قربان یعنی جای زمین قربان گرفته اند و جا را عام داشته اند زیرا که جا بمعنی مکان است و آن عام است از آسمان
و زمین و بعد ازان اعتراض کرده اند که این اضافت وقتی صحیح باشد که اضافت عام و خاص نبود بلکه اضافت بیانی
باشد چنانکه خاتم نقره یا اضافت لامی مانند جامه غلام نو و کتاب گلستان سعدی و در صورتیکه سعدی چنانکه کتاب
داشت مسمی بگلستان میداشت شخص دیگر هم کتابی بهمین نام پس وقتیکه کتاب گلستان گفته شود شبهه غیر برطرف
نشود و چون مضاف بسوی سعدی کرد و معلوم شود که غیر ازین نیست لیکن این خیالات متحقق ساختن در مامن فیه
بعدی دارد و زوار انیا یه بجز نای و نوش و گر آید بتو خوش آید بجوش و نای و نوش کنایه از نغمه و شراب است
و در کلام متاخرین نای و نوش برای مجموعه مستعمل است و خون بجوش آمدن عبارت از رسیدن مرگ است و تو زر و
بیش در لشکر آراستن و خراج از زیردستان خواستن و لفظ هستی در مصرعه اول متعدد است و شبیخون تو تا بیابان

زرنگ ۞ تماشای او تماشبستان زنگ ۞ بستان گنایه از حرم سرای شاهانه و زنگ اگر مخفف از تنگ باشد
گنایه از خانه نقاشی خواهد بود و اگر زنگ بمعنی مشهور بود پس نظر بمقابله بیابان که فراخ است آورده ۞ تو دین پرور
خصم کین پرور است ۞ فرشته و دگر اهرمن دیگر است ۞ یعنی تو صاحب دین حقی و دشمن تو کین پرور و ظالم است
پس از فرشته که تو ئی و دیو که دار است فرقی بسیار است ۞ تو تشمیر گیری و او جام گیر ۞ تو بر سر نشینی او بر سر پرد خان آن
گفته که بر سر نشستن در اینجا گنایه است از انکه دشمن را بکشتی بالای سر او جا گیری و او را پامال سازی و بعضی گویند که گنایه
از حکومت است و دل و جان دیگری راه انقیاد و اطاعت خود پیدا کردن ۞ تو باد آوری او هست بیدا گر ۞ تو نیز
زور او تر از وی زر ۞ بعضی گویند که در آخر مصراع اول بهتر آنست که لفظ نا داد گر باشد چه هر گاه سلب صیغه
صفت کنند حرف نا داخل کنند چنانکه نا دانشمند گویند و بی دانشمند نگویند و اگر از ذاتی سلب وصفی خواسته باشند
لفظ بی آرند مثل بسعلیم و بیدانش آری اگر لفظ گرمی بود درست صحیح میشد انتهی کلامه و خان آرزو گفته که در واقع لفظ
بی همان حالت دارد که نوشته اند لیکن باینجا و چنان لغات که در کتب لغت مرقوم هست آمده و اینکه بعضی از
اهل تحقیق نا مرادر اغلط مشهور گفته اند و صحیح بمراد داشته اند خلاف محاوره و لفظ بیداد اگر صحیح است بدان سبب
که بیداد بمعنی ظلم آمده استاد نور الدین ظهوری گوید ۞ بران صید بیداد صیاد رفت ۞ که در دام و از یاد صیاد
رفت ۞ پس معلوم شد که هر دو قاعده مذکوره قیاسی است لیکن خلاف نیز آمده و میزان زور عبارت است از شجاع
و صاحب زور تر از وی زر گنایه از مالدار و مرد نازک مزاج ۞ تو بیدادی او بخودی میکند ۞ تو نیکی کنی او بدی میکند ۞
بدان بد که از جمله شهر و سپاه ۞ ز نیکان ندارد کسی نیک خواه ۞ ببینی که روزی هم آزار او ۞ کشادی در آرد بیمار او
۞ نوازش کریمای پدر ام تو ۞ در آرد بهفتم فلک نام تو ۞ پدر ام آهسته آزار ظلم یعنی دارا که ظالم است و
کسی از نیک مردان حق شناس و دستدار و خیر خواه خود ندارد روزی باشد که بچشم خود ببینی که همان شامت ظلم
او وبال گردن او شده موجب پیرو نقی بازار خواهر شد و سلطنت او را بر باد خواهد داد و همچنین نوازش گری خود
فرخنده تو نام ترا بهفتم فلک خواهد رسانید ۞ زخم دشمنی چند با طل ستیز ۞ نگر چون کند با طل از حق گریز ۞ با طل نارا

و میتوان گفت که این بیت مشوش شده و تلویح است باین آیه کریمه ﴿ قد جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل
کان زهوقا ﴾ یعنی از حق و شمنی چند ستیزهای ما بطل کنی تا بین که آخر باطل از حق می گریزد و نابود می شود و در نصاب
یای حق و شمنی معروف بود و بعضی گویند که بیای مجهول است یعنی از شخصیکه دشمن حق است و باطل گرایست چه ستیزه ها
باطل ساز و آخر بمقتضای آیه مذکور زیست و نابود خواهد شد لیکن این معنی بعید است هم از حیث اللفظ هم این
حیث المعنی ﴿ گر بندو بیداری بخت بین ﴾ کله داری کن بخت شین ﴿ یعنی کله داری و تاجداری کن بشرط
شین و شین مخفف نشین است ﴿ نباید که بنده در این خیال ﴿ که دولت بملک است و بصرت بمال ﴿ سری کردن مردم
ازرده می است ﴿ و گرنه همه آدمی آدمی است ﴿ سری کردن سرداری نمودن و مردی یعنی جوانمردی است یعنی
مرد می که سرداری می کنند از مال و ملک بدیشان فتح و فیروزی نیست بلکه از جوانمردی است که جامع جمیع
صفات کمال است و الا همه فرد انسان ما صدق علیه انسان است این همه فرد در برابر او در انسانیت پس سرداری
باین صفات کمال بود نه بمعنی انسان که مشترک است در جمیع افراد و از آدمی دوم که ترجمه انسان است ما صدق
علیه الا انسان بنا بر آن گرفته شد که ظاهر اد در معنی مصرعه دوم یک گونه اشکالی داشت زیرا که در ان مسند و مسند الیه
یکی واقع شده ﴿ نه هر آدمی سر فرازی کند ﴿ سر آن شد که مردم نوازی کند ﴿ دد و دام را شیر از ان گشت
شاه ﴿ که مهمان نواز است در صید گاه ﴿ یعنی از فضله صید خود جانوران دیگر را پرورش مینماید ﴿ جهان خوش
بدان نیست کاری بدست ﴿ بر نجیر و قلش کنی پای بست ﴿ زعیش خوش انگه نشانش دهی ﴿ گر عیش ستانش
بانش دهی ﴿ یعنی خوشنودی جهان در این نیست که بدست آری و بر نجیر و فضل همچو لیسان نگهداری بلکه رضامندی
جهان در انست که از یکی بگیری و بدیگری ببخشی ﴿ جوانمرد پیوسته باکس بود ﴿ کس ترا نباشد که ناکس بود ﴿ با کس
که آزاد همری است خام ﴿ همه کس دهنان پخته بر دام ﴿ این بیت علت بیت اول است یعنی جوانمردی موجب
صاحب جمعیت بودن است و از کسی که مردم را انتفاع در نظر باشد مراعات او کنند چنانکه اگر کسی خمیر خام
را بسته باشد و از و توقع آن باشد که فائده خواهد رسید نان پخته باو قرض میدهند ﴿ مروت تو داری فتوت تر است

بدانه دیش اگنج بادآورده هاست تو دینجا برای حضرت مراد از گنج بادآورده ها مال بی تعیش است که از روی انتفاع نتوانند
گرفت و اینکه بعضی نوشته اند که تو صاحب مردمی و بذل اطهر صاحب مروت می کنی چه بمردم زرها میدهی ولیکن
ضرر نمیرسانی و بداندیش هرچند گنج دارد و حشم و خدم و زر میدهد لیکن به خونیها با اوست از بلاغت دور افتاده و
گر او تند آمد تو هستی درخش و گر او گنجدان شد تو تیغ بخش و تند با اضم رعد باشد و درخش برق و نسبت رعد
بدار از جهت لاف است و نسبت برق بسکندر از جهت روشندلی با شمشیر زنی است و از لفظ گنجدان معلوم میشود که
گنجدان صاحب گنج را گویند و این تقریر مخالف مری است که پیشتر گفته شد و میتوان گفت که مجازا دارا را که صاحب
خزانه است بخزانه که جای گنج است تشبیه داده و بدیگر چه یاقوت شیر بود و بگین خواستن نرم شمشیر بود و تو آن
شیر گیری که در وقت جنگ ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ و خون شدن هلاک شدن و بجنگ سیاهان زنگی
شدند که بودند چون دیو دژخیم زشت و دژخیم بفتح دال و زای فارسی و خاویای معروف و میم بطبیعت و
زشت عبارت از بد رو و مراد از بد در اینجا بد ظاهر و بد باطن خواهد بود و چو با تیغ تو سرکشی ساختند و بجز سر چه دارد
پایت انداختند یعنی هرگاه آنها از تیغ تو سرکشی کردند آخر سر خود را در پای تو انداختند و یا اسیر شده زینهار
گشتند و چو ران سیلها بر نکشتی چو کوه از این قطرها هم نکردی ستوه و برگشتن یعنی عاجز شدن و تنهائی که او پیل را
پی کند ز آهو بره عاجزی کی کند و هزبر ژیان کی شود صید گور و سیه مار کی روی تابد ز مور و عقابی که نخجیر از
کند ز بط فروجکان دست بازی کند و فروج بفتح فا و تشدید و ضم را و جیم چوزه و فروجکان جمع و کاف تازی
در آخر برای تصغیر است مانند مرغک و دست بازی معنی جنگ نمودن است و در بعضی نسخ به نیروی چنگال
بازی کند واقع است و معنی آن ظاهر است و خان آرزو گفته که اول موافق روزمره صحیح نمیست چه فروج جمع فروجه
بمعنی چوزه مرغ یا مطلق چوزه به تخفیف رای مهمله است مگر در اینجا تشدید بضرورت است و گر اختران نیک خواهی اند
و همه خاکیان خاک راه تو اند و خاکیان آدمیان یعنی سوای آنچه که گفتم اختران طالع یار تست و همه مردمان محکوم
فرمان تو اند نمودار کیتی گشائی تراست و خلل خصم را موسیائی تراست نمودار نشان و علامت و باصطلاح ارباب

سنجیم چیزیکه بدان احوال مولود دریافت کنند نمودار گویند و در بعضی نسخ در مصرعهٔ دوم بجای خلل خلة است و آن
منجمین و های مختفی چیزی است که جائی فرو رفته مثل درفش و حوال و دوز و مناسبت هر دردی که از مفاصل و اعضا
و احشا بیکدیگر ناگاه بهم رسد خلة گویند و اینجا مراد از شکستن اعضا باشد بمناسبت مقابله مومیائی و همچنین از
خلل شکستگی اعضا مراد خواهد بود و بچندین نشانهای فیروزمند بداندیش را چون باید گزند و بالعالی گر اختر تو آن
برشمرد و تو داری درین داوری دست برد و همان در حروف خط هندسی و تو غالب تر آئی چو در دوری
رسی و در بعضی نسخ تو غالب تری گر سخن بپرسی و در بعضی تو غالب تر آئی چو در دوری رسی نیز وجه دارد
یعنی در حساب شکل هندسه که لقوماجش ساخته بود تو غالب هستی اگر دریافت فرمائی و پانگر که لشکر کش رنگ و
بو قومی که با قوت جنگ بود و بمغلوب و غالب شتافتم و دران فتح غالب ترا یافتم و چو پیروزه بود آن نوشش
بفال و درین هم توان بود فیروز حال و یعنی هرگاه حساب من در وقت جنگ با لشکر رنگ درست برآمد
درین حساب هم که بجنگ دارا میکنم یقین است که قریب بصحت خواهد بود و شه از نصرت رهنمایان خویش و
حساب جهانگیری آورد پیش و بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت و به نیک اختری فال اختر گرفت و یعنی در هر امور
خواه صلح خواه جنگ با نیک اختری و فرخی شگون از آثار ستارگان گرفت و بالفرخنده کی فال زن ماه و سال و که
فرخ بود حال فرخ بفال و این بیت مقولهٔ اعظامی است که عموماً همه کس را میگوید یا که خصوصاً خطاب بطرف
پادشاه ممدوح خود مینماید یعنی همچو سکندر شگون فرخنده برای خود زن چرا که شگون مبارک فال نیک با
و انجام کار او بالفرخندگی قریب گردد و خان آرزو گفته که در مصرعهٔ دوم بجای یکی ازده و لفظ فال حال باید تا معنی
درست شود و میتوان گفت که یکجا ابقاف باشد بمعنی حرف پس فرخنده بمعنی نیک خواهد بود یعنی کسیکه در حق
خود حرف نیک گوید فال او نیک باشد پس نظر در حق خود باید نمود و حرف نیک و خوش باید گفت بدانکه لفظ
فرخ و فرخنده میخواهد که از یک ماده باشد لیکن لفظ نده برای معنی فاعلی و صاحبی آید چنانکه شرمنده و روزنده
و گوشنده پس فرخنده ماخوذ باشد از فرخ که تحقیف کرده باشند بمعنی شخصی که منسوب باشد بفرخ و حال آنکه

فرخ و فرخنده و در حقیقت یکی است و میتوان گفت که کاهی این قسم الفاظ را آمده نیز می آید مثل الف و نون اشباع و آیا و ان میتوان گفت که در اصل یکی بوده باشد بعد ازان بمعنی مطلق مستعمل شده چنانکه در لفظ سامان گفته اند ۰ مزن فال بد کاورد حال بد ۰ مباد اکسی کو زند فال بد ۰ بیا ساقی آن اصل پالوده را ۰ بیاور بشوئی این غم آلوده را ۰ پالوده بمعنی صاف کرده ۰ فروزنده لعلی که ریحان باغ ۰ ز قندیل او برفروزد چراغ ۰ خان آرزو گفته که مراد از ریحان در اینجا کل سوری و لاله است نه بمعنی نازبو که چراغ را با و نسبت نیست ۰ ۰ ۰

داستان آیسانه ختن سکندر

چو فرخ بود روزی از بامداد ۰ همه مرد را نیکی آید بیاد ۰ یعنی چون روزی مبارک باشد از اول آن روز مرد را کار نیک و عمل صالح بیاد آید تا بدان عمل نام نیک خود در دنیا باقی گذارد ۰ بخوبی نهد رسم و بنیاد ها ۰ ز دولت بنیکی کند یاد ها ۰ بهتر آنست که واو عطف در رسم و بنیاد باشد یعنی رسم های خوب پیدا کند و بنیاد های پسندیده بگذارد و در مصرعهٔ دوم یاد بمعنی یاد کار است یعنی بسبب دولت یاد کار های نیک سازد یا آنکه یاد دولت خود بنیکی کند و فال خوب در حق خویش زند ۰ سر از کوی نیک اختری بر زند ۰ بنیک اختری فال اختر زند ۰ اضافت کوی اضافت بیانیه ای در نیک اختری و سعادتمندی داخل شود و فال خوب در حق خود زند و در بعضی نسخ بجای کوی برج دیده شده و این نسخه اخترا لبیار مناسب است ۰ بهنگام سختی مشو نا امید ۰ که ابر سیه بارد آب سفید ۰ یعنی در وقت سختی مضطر و مایوس نباید شد چرا که از ابر سیاه که صورت مکروه است باران سپید که مایهٔ هزاران سود است می بارد ۰ در چاره سازی بخود در مبند ۰ که بسیار تلخی بود سود مند ۰ بعضی چنین بیان نموده اند که از چاره جستن منشین که علاج پذیر نیست آن تلخی که ترا رو داده بلکه بسیار تلخی است که سود مند است ای این تلخی که ترا پیش آمده برای سود مندی است که عبرت گیری و تضرع بجناب الهی نمائی نه آنکه دفع آن نکنی و چاره آن نه نمائی یا میتوان گفت که در چاره سازی بر روی خود مبند و اگر درین چاره سازی تلخی رو دهد آرزده مشو که بسیار تلخی سود مند باشد و ایمعنی بظاهر بیت مناسب است ۰ نفس بر گزامید

یاری دهد که ایزد خود امیدواری دهد ۲ یعنی بهتر آنست که نفس ماری با امید دهد یعنی تا که زنده با امید معاش
کنی زیرا که حق تعالی در کلام مجید یاس و نومیدی را منع فرموده ۲ لا تقنطوا من رحمة الله ۲ و لهذا علما یاس
نمودن از جناب الهی کفر گفته اند و بعضی چنین نوشته اند که بهترین چیزها دمدمه تارب نفس زندگانی است که یاری
دهنده و ممد امیدهاست ۲ چون حیات وفا کند و مدک مهمات دهد حق تعالی روزی آن امیدرا که در دل آدمی
برآرد و یحتمل که تقریر چنین کنند که بهتر است که آدمی حرف امید بر زبان راند و در دل وثوق دارد که حق تعالی
بر من فضل کند و چون این چنین ظن دارد حق تعالی راشرم آید که برخلاف ظن بنده بعمل آرد ۲ گرد در میاور
برابروی خویش ۲ در آئینه فتح بین روی خویش ۲ یعنی از رنج چین بجبین خود دنیا ورده روی خود را در آئینه
گشایش بین یعنی امیدوار فضل خدا باش ۲ گزارنده نقش دیباچه روم ۲ گند نقش دیباچه را مهر موم ۲ یعنی
بیان کننده حالات دیباچه روم که عبارت است از احوال سلاطین آنجا چنین بیان می کنند و نقش دیباچه را
مهر موم ساختن کنایه از نظاهر ساختن است چه نقش مهر موم نسبت به نقش دیباچه ظاهر تر می باشد و دیباچه بجیم
تازی و فارسی لفظ فارسی است ۲ که چون شد سکندر جهان را کلید ۲ ز شمشیر ش آئینه آمد پدید ۲ یعنی چون سکندر
کلید جهان شدای جهانرا مفتوح ساخت از شمشیر او آئینه ظاهر شد ای تیغ او موجب آرایش جهان گردید ما
تأمل کردن ظلمت کفر ۲ عروس جهانرا که شد جلوه ساز ۲ بدان روشن آئینه آمد بناز ۲ عروس جهان اضافت
بیانیه ای جهان در انتظام محتاج شمشیر سکندر شده ۲ بنود آئینه پیش ازو ساخته ۲ بتدبیر او گشت پرداخته
۲ نخستین عمل کاینه ساختند ۲ ز رو نقره در قالب انداختند ۲ یعنی اول از زر و نقره آئینه آراستند ۲
چو افروختندش غرض برنخاست ۲ رو پیکر خود ندیدند راست ۲ یعنی در آئینه که از زر و نقره ساخته بودند
صورت خود ها را درست ندیدند ۲ رسید آزمایش بهر گوهری ۲ نمودند هریک دگر پیکری ۲ گوهر عبارت
از چیزهای معدنی است که زر نقره دارزیر و مس و روی و غیر آن باشد یعنی از هر معدنیات آئینه ساختند و از
هیچ یک صورت درست نمود ۲ سرانجام کاهن در آمد بکار ۲ پذیرنده شد گوهر شرا نگار ۲ چو پرداخت

رسام آنهنگرش ؛ بصیقل فرونده شد کو برش ؛ رسام بقشید را نام آنهنگری که بتدبیر سکندر
آینه ساخت و نیز نام نقاش بهرام کور و خان آرزو گفته که رسام ظاهر را نام شخصی مذکور نباشد بلکه بر هر چیز
رسم کند او را رسام خوانند چنانکه ذات لفظ دلالت دارد و پس اضافت آن اضافت عام باشد بسوی خاص مثل
روز شنبه و کتاب قاموس آنچه در هفت پیکر واقع است ؛ هر چه کردی بر آن صفت بهرام ؛ در حواشی نگاشته
رسام ؛ صاحب مدار الافاضل بمناسبت مقام نام او پندارشیر صحیح نباشد چه نام او استمار بقشدید
یا بتخفیف آن است و تشدیدش از جهت تعریب باشد و بسمار در عرب مثلی است مشهور پس آنچه بعضی از
شارحان نام آنهنگری که آینه ساخته بود گفته اند نیز درست نباشد ؛ همه بیکاری را بد انسان کج است ؛
و دید رسام کو هر پرست ؛ بهر شکل می ساختش نخست ؛ نمی آمد ازو خیالی درست ؛ به پهناشدی چهره را
پهن ساز ؛ دراز آمدی کرد چهره دراز ؛ مربع مخالف نمودی خیال ؛ مسدس شدی دور دادی خال ؛ چو
شکل مدور شد انگیخته ؛ تفاوت نشد باوی آمیخته ؛ یعنیه بهر سو که بر داشتند ؛ نمایش یکی بود و یکدل گاشتند
یکدل گاشتند ای بحال خود داشتند ؛ بدین هندسه زآهن تیز مغز ؛ برافروخت شاه این نمودار مغز ؛ هندسه معرب
اندازه یعنی اسکندر بدین تدبیر و چنین دانش از آهن چیزی نغز ساخت ؛ تو نیز اندر آن آینه بنگری ؛ بدست
آری آئین اسکندری ؛ مراد از آینه همان علم هندسه و حکمت و نجوم است که اسکندر داشت و این بیت خطاب
بممدوح است پس مقوله شیخ باشد و از حکایت نیست ؛ چو آن گرد رو آهن سخت پشت ؛ بهر نرمی در آمد
زخوی درشت ؛ گرد رو آهن سخت پشت عبارت است از آینه و گرد رو بسبب گردیت شکل آهن باشد که از
بیضه فولاد ساخته بودند و نرمی آن باعتبار شکلی است که خاطر خواه رسام بود ؛ سکندر در و دیدپیش از
گروه ؛ زکو هر بکو هر در آمد شکوه ؛ لفظ پیش بیای فارسی و مراد ازان کرده مخصوصان و امراست ای
پیش از همه امرا سکندر در ان آینه نظر کرد چنانچه رسم است که چون آینه در مجلس آید اول بزرگ مجلس بیند و
معنی مصرعه دوم آنکه از کو هر سکندر شکوهی در کو هر آینه بهم رسید ؛ چو از دیدن روی خود کشت شاد ؛ یکی بوسه

برانشت آینه داد و عروسی که آن سنت آرد بجای ۞ دید بوسه آینه را رو نمای ۞ سنت بالضم والتشدید
طرز و روش را و نمای چیزیکه عروس را بعد از دیدن او دهند ۞ بیا ساقی آن جام آینه فام ۞ بمن ده که
برم دست به جای جام ۞ چو زان جام گیخسرو آئین شوم ۞ بدان جام روشن جهان بین شوم ۞

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا زبیداد شویم دست ۞ که بیداد نتوان بیداد رست ۞ بیداد اول یعنی ظلم و بیداد دوم یعنی مدد
داد و بیداد سیوم یعنی ظالم یعنی کسی که ظالم باشد خود گرفتار ظالمی شود و هر که داد دهد از ستم ظالم مخلص
ماند و بیداد اول و سیوم بمعنی ظلم نیز درست میشود ۞ چه بندیم دل در جهان سال و ماه ۞ که هم دیو خانه است و هم
غول راه ۞ غول دیو یعنی دلبستگی ما جهان بیقرار که موجب گمراهی خانه دنیا و راه عقبی است برای چه کنیم ۞ جهان دام
خویش از تو نگیرد ۞ بجرعه فرستد بساغر برد ۞ یعنی روزگار داده خود را نمی ستاند و کم کم میدهد وقتی چنان
شد یکبارگی می گیرد چنانکه آدمی آنچه در زندگی بتدریج بهم سانیده باشد بعد مرگ یکمرتبه بدیگران متحمل میکرد ۞ چو
باران که یکیک نمیاشود ۞ سیل آنکه بدریا رود ۞ بخور تا خوریم آنچه داریم شاد ۞ دریغ آید درم بر درم ننهاد ۞
باید نهاد ۞ یعنی فراهم کرده خود را تا آنچه که داریم شاد خورده باشیم و درم بر درم ننهاده یکی بر دیگر
بسیار کرده گیر ۞ همه گنج تا خورده را خورده گیر ۞ یعنی گذر کردن ننگ اجل سر بالقیقی است تمام
گنج اندوخته را خورده معلوم کن چراکه بعد مردن تو به کار تو نه آید ۞ ازان گنج کاورد قارون بدست ۞ بخاک
در خاک بین چون نشست ۞ در خاک نشستن ذلیل و خوار شدن ۞ وزان نشست بین که او داد چه آمد بکار
مردن مراد شاهان هندی کافر که باغ ارم از زر ساخته و بجای حوران و غلمان دختران گوکدان جمیل زنان باغ
نگاه داشته بود آخر چون خواست که بسر باغ آید و کامرانی نماید در حین درآمدن بباغ ابزمان الهی جان
۞ در رین باغ رنگین درختی نرست ۞ که ماند از خطا بتر زن درست ۞ یعنی در باغ دنیا کسی نزاد که
نمرد ۞ گزارش کن این پور تاج و تخت ۞ چنین گفتگان شاه فیروز بخت ۞ یکی را ز فارغ دل و شاد بهر

پر آسوده بود از هوسهای دهر ۞ شاد بهر بمعنی خوشدل و خوشحال و خان آرزو گفته که شاد بمعنی بسیار بهره است
چنانکه شاد خور یعنی بسیار خورنده و نظیر این شاد کام و شاد بهره است یعنی کسی که کام بسیار و بهره بسیار او
را حاصل شده باشد و بمعنی کامیاب و خوشدل مجازاً مستعمل شده و همچنین شاد خواب بمعنی بسیار خواب است
که بمعنی خواب شیرین کننده استعمال یافته و چون بعضی از فضلا نوشته اند که شاد بهر از قبیل نیک بخت و فرخنده
طالع است یعنی صفت بحال متعلق و چون لفظ شاد بر بهر محمول نمیتواند شد این ترکیب از آن ترکیب بود مگر
آنکه بهر را توصیف نمودن بشاد اوغاز باشد چنانکه در شعر حافظ شیرازی است ۞ شادی آورد گل
و باد صبا شاد آمد ۞ و اگر گفته شود که شاد بهر مخفف شادی بهر است یعنی آنکه بعضی از شادی دارد پس
چنین استعمالی را مستشهدی نا گزیر است ۞ حکیمان هشیار دل پیش او ۞ خرد مند مونس خرد خویش او ۞
یعنی حکیمان هوشیار و خرد مند و مونس پیش او بودند و عقل با او نسبت خویشی و قرابت داشت ای
هم حکیمان خرد مند پیش او بودند و هم خود عقل داشت و بعضی نوشته اند که حکیمان کامل پیش او موصوف
بصفت خرد مندی بودند و مع ذلک خویش او یعنی ذات او مونس خرد و عقل بود و خان آرزو گفته که این
ظاهر اصحیح نباشد در معاورده چه خویش او بمعنی ذات او نیامده بلکه خود او گویند و فرق است در خود او
و خویش او چنانکه بر روز مره دان پوشیده نیست ۞ می ناب در جام شاهنشهی ۞ کهی پر همیکرد و کاهی تهی ۞
یعنی متواتر جام شراب کاهی پر میکرد و کاهی تهی ۞ بهر نسبتی گاه ز بانگ چنگ ۞ سخن گفتی اندر
نمط های تنگ ۞ بدانکه در کتب موسیقی مسطور است که هر مقام و پرده که صورت میگیرد از نسبت
آوازها است بهم در کمی و زیادتی از جهت زیر و بم و در کتب موسیقی اهل هند نیز همین قسم نوشته اند
چه نزد یک ایشان هر سُر که عبارت است از صدا با سُر دیگر نسبتی دارد و آن چهار نوع است و نمط قسمی
است از بساط و اینجا کنایه از مقام نغمه است یعنی هر نسبتی که از بانگ چنگ دریافت میشد سخن سکندر
یا سخن صاحبان سکندر در جاهای تنگ که مجال فهمیدن آن مشکل بود میرفت و نزاکت های آنرا اظهار

آنچنان که

می نمود و این اشارت بدان است که عشنیدن نغمات او را مثل دیگران از لهو و لعب نبود بلکه منظور حل دقایق علم ریاضی بود که امهات علوم است کذا فی شرح خان آرزو ؛ بهر جرعه می که شه می فشاند ؛ مهندس در دمی فشاند ؛ یعنی هر حرکتی که در هر جرعه از پادشاه بظهور می آمد مهندس و منجم دران نهال خوبی می فشاند ؛ دماغ نیوشندگان سرکران ؛ ز نوشین می ورد در امشکران ؛ نیوشیدن یعنی شنیدن و نسبت سرگرانی بسوی دماغ مجاز است بلکه استعاره و این قسم استعاره را بکمال خود مصنف ساخته یعنی دماغ مجلسیان از شنیدن آواز ساقیان و سرود مغنیان سرگران بود از مستی ذوق و شوق بهم رسانیده بود ؛ درخشان شد و می چو روشن درخش ؛ قدح شکرافشان و می نوشبخش ؛ یعنی دران مجلس می همچو درخش تابان بود و قدح خوشحال سازو می آبحیات ؛ بنده بود ؛ سرشک قدح نالهٔ ارغنون ؛ روان کرده از رود ها رود خون ؛ بدانکه سرشک را بکسر تین تحقیق نموده اند و خان آرزو گفته که الحق از فصحای عراق همین مسموع است و سرودی بکسر سین و فتح کلمه را نوشته و ابیات شمس فخری صاحب معیار جمالی نیز بر همین دلالت دارد زیرا که با اشک نموده و اگر گویند که چرا سرشک بفتحتین نباشد و لفظ سر زائده باشد از عالم سر انگشت و سر پنجه گوئیم قیاس صحیح است لیکن روزمره مساعدت بدان نمیکند و مراد از سرشک قدح ریزش شراب است و از نالهٔ ارغنون آواز نغمه و ارغنون باضم یکم و ضم دوم و سیوم نوعی از سازهای رومیان ساخته افلاطون است و بعضی گویند جمیع آواز مزامیر مثل رباب و چنگ و بربط را ارغنون گویند و شخصی گوید هزار از مرد و زن و پیر و جوان هزامیر مختلفه و سازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و بنوازند آنرا ارغنون گویند و غریزی گفته که آواز هفتاد و چیز که بیکدیگر تبه کشند و صاحب مدار الافاضل گوید از ثقه شنیده شد که در دکن دیدم سازی است که خانه ها و هیجده ها دارد و آوازش بسیار غریب است و از رومی آمده و حاصل بیت آنکه قطرات جام شراب و نالهٔ ارغنون آنچنان تاثیر داشت که از دیده های مردمان بجای اشک رود و خون جاری میساخت ؛ زهی زخمه گر زخمه چون شکر ؛ شنود رود و خشکی بدو رود تر ؛ از زخمهٔ اول ضراب مراد است و از زخمهٔ دوم

بمعنی زدن بتیغ وغیره و بعضی بجای خمه اول زخم پی ها نوشته اند یعنی زخمیکه از زخمه چون شکر برمی آمد
عجب زخمی داشت که بتاثیر آن رود خشک یعنی تارهای دیده و یا تارهای سازرا ترمی شدند و بگریه درمی آمدند
۲ دران بزم آراسته چون بهشت ۲ گل افشان تر از ماه اردی بهشت ۲ اردی بهشت نام ماه بهار و مصرعه
دوم بحذف عاطف است ۲ سکندر بهمان جوی فرخ سریر ۲ نشسته چو بر چرخ بدر منیر ۲ یعنی سکندر بر تخت
باین هیئت نشسته بود که ماه شب چهاردهم بر تخت آسمان نشیند ۲ زدارا راه آمد فرستاده ۲ سخنگوی و رو
آزاده ۲ چو خسرو پرستیان پرستش نمود ۲ بهم او را و هم شاه خود را ستود ۲ ستود بضمتین یعنی صفت کرد
۲ چو کرد آفرین بر جهان پهلوان ۲ شنیده سخن کرد بادی روان ۲ آفرین دعا و ثنا ۲ زدارا درود آوردش
نخست ۲ نداده خراج کهن باز جست ۲ یعنی از دارا اول درود و ثنا گفت پس ازان پیغام دارا مذکور ساخت
۲ که چون بود کز کوه هرین تخت و تاج ۲ زر و کاه ما بر کرفتی خراج ۲ از کوه هرین تخت و تاج بیان خراج است و برای
هیبت ذکر آن پیش از لفظ خراج نموده یعنی باج و اخراج که تخت کوهرین و تاج مرصع بود چرا باز کرفتی و
و موقوف نمودی و در بعضی نسخ بجای تخت لوق دیده شد ۲ زبونی چه دیدی تو در کار ما ۲ که بردی سر از
خط بر کار ما ۲ ای در کار سلطنت ما چه سستی دیدی که از جاده اطاعت ما انحراف نمودی ۲ همان سم دیرینه
را کار بند ۲ مکن سرکشی تا نیابی کزند ۲ کار بند یعنی عمل کن ۲ سکندر ز کرمی چنان فروخت ۲ که از آتش دل
زبانش بسوخت ۲ از کرمی مراد خشم و آتش دل جوش دل و زبانش بسوخت ای از کفتار باز ماند ۲ کمان
کوشه ابروش خم کرفت ۲ ز تندیش کوینده را دم کرفت ۲ دم کرفت یعنی نفس بسته کردید و قدرت بسخن کفتن
نماند ۲ چنان دید در قاصدرا و سنج ۲ که از جوش دل مغزش آمد بر نج ۲ ای سکندر بطرف قاصد بآن کرمی
نکاه نمود که دل از خوف جان چنان بجوش آمد که مغز او مختل و پریشان کردید ۲ زبان چون ز کرمی بر آشفته شد
۲ سخنهای ناکفتنی کفته شد ۲ زمانی بیاسیخ نشد آهسته خیز ۲ پس انکه زبان کرد چون تیغ تیز ۲ یعنی چون سکندر
خشمناک کردید سخنهای ناملایم بر زبان او آمد ۲ فرو کفت لختی سخن های سخت ۲ که کوید خداوند تخت و

در بعضی نسخ مصرعه دوم که گوید واقع است و در بعضی چو گوید موافق دوم چو یعنی چنانچه خواهد بود و مطابق
اول کاف بیان سخن های سخت باشد و مراد از ان دارا بود یعنی سکندر با پادشاهی گفت که چه میگوید این سخنها را دارا
که صاحب شمشیر و تخت است و بعضی نسخه دوم را اختیار نموده گفته اند که چنانچه صاحب شمشیر و تخت گوید
پی هر اس سخن گفت و مع ذلک زبان را بهوده و بیهوده آلوده نساخت اگرچه در هنگام غضب زمام اختیار
از دست میرود چگرا در خرد رای باشد بلند ۞ نگوید سخنهای ناسودمند ۞ لفظ گرا یعنی هرگرا و این مقوله
سکندر است پس مطابق نسخه دوم از اینجا بیان سخنهای ناسودمند است و موافق نسخه اول از مصراع دوم بیت
سابق یعنی کسی را که در مقدمات عقلی رای بلند باشد سخنهای ناسودمند نگوید پس معلوم شد که دارا رای
بلند نیست که اینچنین کلمات ناسودمند میگوید و بعضی گویند که این بیت در تعریف تحمل و بردباری سکندر است
چنانکه اسلوب سخن دلالت میکند که مقوله شاعر باشد و خان آرزو گفته که آن محض غلط است و مقوله سکندر
است و همچنین ابیات آینده ۞ زبان کو بگرمی صبوری کند ۞ ز دوری کن خویش دوری کند ۞ بعضی مراد
از دوری کن حرفی داشته اند که در خور زبان شاهان نبود و خان آرزو گفته که آن بسیار بعید است بلکه مراد
ازان دشمن است که ازین شخص دوری می طلبد تا روی این کس نبیند و حاصل بیت آن است که زبانی که در
وقت خشم صبر اختیار کند و از جا نرود و لغو و بیهوده نگوید از دشمن خود دوری اختیار میکند و دشمن خود را
نزدیک خود آمدن نمیدهد و هر که چنین نباشد مخالف خود را نزد خود می طلبد و نزدیکی دشمن موجب هلاک
است پس دوری از دشمن سبب راحت و آرام باشد یا آنکه مراد ازین آن باشد که هر که در حالت خشم از جا نرود و
از دشمن دوری میکند ای دشمن را در حرف زدن نباشد چه هر گاه در حالت غضب این قسم باشد و غیر آن
حالت نهایت معقول کو خواهد بود ۞ سخن گرچه با اوز هاره بود ۞ نگفتنش از گفتنش به بود ۞ یعنی گفتن سخنهای
درست اگرچه قابل آن باشد که بر و آفرین ها پیدا کنند اما نگفتن ازان بهتر است ۞ چه خوش گفت فرزانه پیش مین
۞ زبان کوشتین است و تیغ آهنین ۞ بعضی گویند که درمیان لفظ کوشتین و تیغ آهنین واو عطف میباید

یعنی زبان از کوشش مخلوق شده بهر طرف لغزش میتواند کرد و بهر سخن نیک و بد میتواند گردید و در بر ایران
بنا بر سیاست و مکافات تیغ آهنین پیدا شده و پس اگر سخن بر صواب گفته شود بهتر والا گوینده را تلف تیغ
بیدریغ سازد و خان آرزو گفته که میتوان گفت که زبان کوشتین مجموع یعنی صاحب زبان کوشتین باشد چنین
تیغ آهنین یعنی صاحب تیغ آهنین از عالم بالا بلند و تهمتن تن پس در بن صورت واو عطف نباید یعنی صاحب
زبان کوشتین صاحب تیغ آهنین است و این من حیث اللفظ بهتر است از سابق ؛ نباشد بخود بر کسی مهربان
؛ که گوید هر آنچه آید شش بر زبان ؛ یعنی کسی که بر زبان او هر چه آید بگذرد بر خود مهربان نیست بلکه دشمن خود
است زیرا که زبان چون حکم تیغ دارد پس کسی را که به تیغ بنجانید و باشد او نیز بر پی این شخص خواهد بود ؛ کز آرند
پیری کیانی پرست ؛ کز ارش چنان کردن زبان برنوشت ؛ و بعضی نسخ در اخیر مصرع اول این بیت کیانی
سرشت و در بعضی کیانی پرست واقع است و مراد از پیر کیانی پرست یا کیانی سرشت همان رسول دارا است
پس ابیات سابقه قول سکندر بود و از اینجا شروع جواب رسول دارا است یعنی چون پیر کیانی پرست حکایات
سکندر را گوش کرد و تر سید نسبت آن سخنها بیان غرائب و نفایس روم که بدارا میرسید نمود و بعضی گویند
که چون سکندر از کیان بود و راوی قصهٔ سکندر را نیز پیر کیانی کرده و خان آرزو گفته که ظاهرا صحیح نباشد
چه سکندر از کیان پیش جمعی بوده است که سکندر را پسر دارا میگویند چنانچه از تواریخ بظهور میرسد و مذهب
شیخ نظامی این نیست زیرا که او را پسر فیلقوس گفته و نیز سکندر را که هنوز تازه و جوان بود پیر گفتن نامناسب
است ؛ که وقتی که از کوهر و تیغ و تاج ؛ زیونان شدی پیش دارا خراج ؛ دران کوهر این گنج بین نا پدید ؛ بسے
خایهٔ زر خدا آفرید ؛ درین بیت بیان نفایس و غرایب روم است که ملک فیلقوس برای دارا میفرستاد و مراد
ازین نا پدید بی پایان است که مبالغه از کثرت زر باشد و خدا آفرید عبارت ازان است که دستکاری مردم را دران
دخل نبود و از کان همان قسم برآمده باشد ؛ منقش یکی خسروانی بساط ؛ که بیننده را تازه کردی نشاط ؛
یعنی بساط منقش که بیننده منبسط کرداند نیز بود ؛ چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد ؛ خراج کهن کشته را یاد کرد ؛

تیغ پولاد کرد ای تیز و سخت کرد و مصرعه دوم بتقدیر عاطف است ۰ بر دو بانگ زد شهریار دلیر ۰ که توان استمد
غارت از تند شیر ۰ کاف سر مصرعهٔ دوم بیان بانگ زدن ۰ زمانه دگرگونه آئین نهاد ۰ شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
یعنی احوال زمانه بطوری دیگر آئین نهاد و مرغیکه خایه زرین میداد برفت یعنی کسیکه وجه خراج خایه زرین و بساط منقش میفرستاد
برفت ای بمرد بدانکه مرغ در اصل بمعنی مطلق طائر است سوای کرمهانیکه پر و ار باشد و قدری جثه هم لو دلیل زنبور
سیاه را که بهندی بهنورا گویند و همچنین مور پر و ار را مرغ نگویند و پر شرط نیست لهذا خفاشرا که پر و ار او
به پوست است مرغ عیسی گویند و متاخرین مرغ ماکیان را نیز خوانند چنانچه عراقیان مرغ و خروس گویند شفیعای اثر گوید
۰ توان شناخت قرا باش را ز لشکر غیر ۰ میان مرغ و خروس است امتیاز بتاج ۰ و اینکه در هند و ستان ماکیان
و خروس هر دو را بلکه تنها خروس را مرغ گویند اصطلاح همین ملک است و محاوره اهل زبان نیست پس نظر
بر اصل است آنچه سکندر گفته یعنی آن طائر که بیضه زرین می نهاد از عالم رفت در اینصورت هیچ مواد بی نسبت پدید
نبود و بعضی گویند که چون مقام غضب بود و نا بالیدگی کار پدر چنین وقتی بخاطرش خطور کرد و او را بدین خیالات
یاد نمود و خان آرزو گفته که اعلی حضرت شاه جهان پادشاه زمانرا الله برهانه می گفت که مرا بر سکندر ذوالقرنین و خرف
است یکی انکه پدر را مرغ گفت دوم خود در لباس ایلچیان بخانه نوشابه رفت و این هر دو از خفت عقل و سست
لیکن اعتراض اول موافق اصطلاح هند است بموجب روزمرهٔ فارسیان اینقدر هست که بیضه نهادن کار ماده
جانوران است نه کار نر و بدینصورت نوعی تحقیر پدید میشود پس از جهت غضب پدر نا بالیدگی عمل پدر خواهد بود ۰
سپهر آن بساط کهن در نوشت ۰ بساط دگر ملک را تازه گشت ۰ این بیت جواب آنست که رسول دارا گفته بود که
سابق بساط کرانمایه از روم ما بیران میرفت لهذا اسکندر بکنایه جواب داد که آن بساط کهن یعنی سلطنت فیلقوس
که فرستند ۰ بساط بو دپیچیده و در نوشته شد ۰ همه سال کو هر نخیزد ز سنگ ۰ گهی صلح سازد جهان گاه جنگ ۰
حاصل کلام آنکه همه وقت بر شخص یکسان نیست بلکه جهان گاهی صلح و گاهی جنگ میکند ۰ بگردون کشی بر میاور
نفس ۰ بشمشیر با من سخن کوی و بس ۰ بشمشیر سخن گفتن کنایه از جنگ کردن است ای در مقابله و مقاتله با من آی

تا قدر شجاعت هر کدام بمحک امتحان برسد ؛ تو آن کفایت که شمشیر من ؛ نیارد سر تخت تو زیر من ؛ ای ترا همین
قدر بس است که تیغ من تخت ترا در تحت تصرف خود می آرد ؛ چو من بارگاهی که بر داشتم ؛ عنان جهان بر تو نگذاشتم ؛
تو با نگه داری چنان توشه ؛ باکس مرا در چنین کوشه ؛ مراد از رکاب اینجا پیاله است و آن کنایه است از مقدار قلیل ملک
و این دو بیت قطعه بند است یعنی چون من اندک قلیل قناعت کرده ام و ملک جهان را بر تو گذاشته ام و دران طمع نکرده
تو با نگه آن قسم ملک کلان داری می باید که مرا در چنین کوشه تنگ بگذاری ؛ سر آنم میاد که عزم آورم ؛ بهم
پنجگی با تو رزم آورم ؛ بهم پنجگی یعنی به برابری ؛ یک سو نهم مهر و آزرم را ؛ بجوشش آورم کینه گرم را ؛ مگر
ندانده که در روز جنگ ؛ چه سر ها بریدم در اقصای زنگ ؛ لفظ ندانده بصیغه منفی استفهام انکاری است ؛
یک تاختن تا کجا تاختم ؛ چه کردن کشان را سر انداختم ؛ کسی کار مغانی دهد طوق و تاج ؛ چو زنهاریان چون فرستد
خراج ؛ کار مغان در صورت مساوات و خراج در حالت زبونی ؛ زمن مصر باید نه زر خواستن ؛ سخن چون زر
مصری آراستن ؛ بعضی گویند که مصر بمعنی تیزی است و کنایه از شمشیر است و بعضی گویند که مصر عبارت است
از شمشیر باعتبار انکه در مصر شمشیر خوب میشود و یا انکه شمشیر مصری مشهور است یعنی من تیغ زننده ام از من شمشیر
طلب کن و صراف نیستم که تو زر رسانم و از من زر خواستن و سخنهای چرب مانند زر مصری ساختن نفع نه بخشد و
خان آرزو گفته که اول صحیح نیست زیرا که در کتب عربی مثل قاموس و صراح وغیره مصر حد هر چیزی است پس
حد را حدت خوانده بمعنی تیزی گفته و در دوم توجیه از مصر اراده نمودن تیغ مصری درست نیست چنانکه هندی گویند
تیغ هندی ازان اراده نه نمایند و اگر قیاس جواز این قسم مجاز باشد لیکن در مجاز استعمال نیز شرط است پس
صحیح آن است که مصر بمعنی حد باشد و نه زر خواستن بنون نفی و بنای موحده هر دو صحیح است و مصرعهٔ دوم
معطوف بود بر مصرعهٔ اول بحذف عاطف یعنی از من حد طلب باید کرد که تا فلان حد ملک خود سازم نه زر
خواستن و با من سخن چون زر مسکوک مصر آراسته باید گفتن نه بوج پادر هوا و لاف و گزاف باید گفتن یا انکه از من
حد ملک بزر باید خواستن یعنی زر داده از حد ملک در خواست باید نمود که زر گرفته مداخلت در ملک تو ننمایم

مشکور

و این توجیه بهتر است از اول ؛ به بین پایگاه مرا ناگجاست ؛ بآن پایه باید زمن پایه خواست ؛ یعنی علو رتبت مرا
به بین که بچه غایت است پس نظر بهمان نسبت با من پاس مراتب سخن باید داشت ؛ مینگیز فتنه میفزای کین ؛
خرابی میاور در ایران زمین ؛ ای جنگ و پرخاش بر باش کمن چه دران صورت ملک ایران برباد خواهد شد ؛ ترا
ملک آسوده بی داغ و رنج ؛ مکن ناسپاسی دران مال و گنج ؛ مشوران بخود کامی ایام را ؛ قلم در کش اندیشه
خام را ؛ مشوران بشین مجمه در ای مهله است یعنی ایام را بسبب خود کامی و خود مرادی در بهم و برهم مکن
و خان آرزو گفته که مسوزان بزای معجمه هر گز صحیح نیست زیرا که سوختن ایام کار هبی و رفارسی نیامده و
توجیه نمودن آن غلط است و دلالت دارد بر عدم فارسی دانی ؛ زمن آنچه برنایدت آن مخواه ؛ چنان باش
که با شاه شاه ؛ یعنی آنچه از من نتوانی یافت طلب مکن و معامله با من چنان کن که با دشاهان با یکدگر کنند ؛
فرستاده کین داستان گوش کرد ؛ سخن های خود را فراموش کرد ؛ یعنی قاصد از هیبت سکندر پیغام دارا
دارا را فراموش کرد ؛ سوی شاه شد داغ بر دل کشان ؛ شتابنده چون برق آتش فشان ؛ آتش فشان صفت
برق و تشبیه قاصد بآن در عشرت است ؛ فرو کفت پیغامهائی درشت ؛ کز و سر و بن را دو تا کاشت پشت ؛
سر و بن اشارت بدارا و دو تا شدن پشت بسبب کرانی از غصه باشد ؛ چو دارا جواب سکندر شنید ؛ یکے
دو رباش از جگر بر کشید ؛ دو رباش در اصل بمعنی نیزه دو شاخه است مزین بزر و جواهر که برای دو رساختن
مردم از راه پیشاپیش پادشاهان می برند چنانکه الحال از پیش فیلان می برند و بطریق مجاز آواه را گویند
چنانکه درین بیت ؛ که بی سکه را چه یار ا بود ؛ که هم سکه نام دارا بود ؛ بی سکه آنکه سکه او نزنند و نیز نام او را
و نامبردار ؛ به تندی بسی داستان یاد کرد ؛ گران شد نیوشنده را روی زرد ؛ نیوشنده عبارت است از
سامع و یا حاضران مجلس دارا ؛ بخندید و کفت اندران هر خنده ؛ که افسوس بر کار چرخ بلند ؛ زهر خنده
که هنگام غضب کنند ؛ فلک بین چه ظلم آشکارا کند ؛ که اسکندر آهنگ دارا کند ؛ سکندر نه کز خود بود کوه قاف
؛ که باشد که با ما شود هم مصاف ؛ کاف سر مصراع کدامیه یعنی بجای سکندر اگر کوه قاف باشد آن نیز

کدام چیز است که با من هم برد نشود ؛ چنان پشه را بچنگ عقاب ؛ کم از قطره دان پیش دریای آب ؛ بسبک
قاصدی را بدرگاه او ؛ فرستاده شد چشم بر راه او ؛ یکی کوی و چوگان بقاصد سپرد ؛ قفیزی پر از گنجد نامزد ؛
و قفیز بفتح قاف و کسر فا در کتب معتبره مثل قاموس و غیره پیمانه کلان است و اینکه در مدار الافاضل در لغت ترکی
آورده خطا کرده و بعضی گویند که سبد است که بهندی توکره خوانند ؛ در آموختنش راز آن پیشکش ؛ بران
تعبیه شد دل شاه خوش ؛ تعبیه در لغت بکسر با و فتح یا آمیختن و از شاه مراد دارا ؛ سوی روم شد قاصد
تیز گام ؛ زد ارا بدیر فته باخود پیام ؛ زره چون در آمد بر شاه روم ؛ فروزنده شد همچو آتش ز موم ؛ یعنی
وقتیکه پیش سکندر آمد همچو شعلهٔ آتش که از موم فروزان شود افروخته بود ؛ سر افکند در پایهٔ بندگی ؛ نمودش
نشان پرستندگی ؛ نخستین کره کز سخن باز کرد ؛ سخن را بجوئی سر آغاز کرد ؛ در سر آغاز کرده سر زائد است یعنی اولین
بندی که از سخن برکشاد سخن را بطور فصحا بجوئی بنام آغاز کرد و بعضی گویند که در اکثر نسخ چنانکه بیت اخیر
مرقوم است همین قدر آمده و در بعضی بجای این یک بیت دو بیت آمده است و آن اینکه ؛ نخستین کره کز
سخن برکشاد ؛ جهان آفرین را بدل کرد یاد ؛ دگر ره که سخن باز کرد ؛ سخن را بخوبی سر آغاز کرد ؛ و الحق که همین
نسخه صحیح است و نسخهٔ اول از تصرف ناسخان است چه بدون یاد جهان آفرین من حیث الظاهر سخن کفتن نباید
و هر چند اطلاق کلام بر کلام نفسی می آید لیکن بر وقت فهم پوشیده نیست که کره از سخن کشادن کنایه از سخن کفتن
باشد خان آرزو کفته که آنچه کفته است لازم می آید اما احتمال دارد که کنایه بود از تصور طرح ادای مطلبی که دارا
کفته بود پس کلمهٔ نخستین ظرف باشد و متعلق بود بمصرعهٔ دوم یعنی چون کره از سخن باز کرد و تصور طرح ادای مطلب
نمود اول خدا را یاد کرد و کره از سخن باز کردن در مصرعهٔ دوم عبارت است از کفتن سخن و بیان آنچه در دل او
بود و این توجیه اگرچه بعدی دارد اما برای تصحیح عبارت کافی است ؛ که فرمان دهان حاکم جان شنید ؛ فرستادگان
بنده فرمان شنید ؛ چه فرمایدم شاه فیروزرای ؛ که فرمان فرما و ده آرم بجای ؛ سکندر بدانست کان عذر
خواه ؛ پیام درشت آورد از نزد شاه ؛ لفظ آورد در اینجا بمعنی بیان کردن پیغام باشد یعنی پیغام درشت از نزد

شاه بیان میکند و از نزد شاه مستقل باز نمیست بلکه صفت پیغام است یعنی پیغام درشتی که از نزد شاه دارد
میخواهد که بیان کند و ظاهر نماید و آوردن بمعنی حکایت کردن بسیار مستعمل است چنانکه در حکایات آمد که آورده
اند و بعضی گویند که ظاهر است که در اینمقام لفظ آورد بصیغهٔ ماضی باید چه آوردن پیغام در زمان مذکور تحقیق یافته
بود اما در نسخهٔ صحیح چنانکه مذکور است دیده شد و این قباحتی ندارد و چه بهر صورت مراد از شاه ذات اسکندر
باشد یعنی اسکندر دانست که پیغام درشت ظاهر خواهد نمود و بمن خواهد رسانید و خان آرزو گفته که بر منصف طبع
پوشیده نیست که درین مواقع لفظ شاه نیارند اگرچه این وضع منظور است موضع مضمر لیکن ارباب بلاغت
واو را ازین قسم کلام نباشند فتدبر ؛ پیغاره گفتا بیاورد پیام ؛ پیام آوردن بکشاد کام ؛ پیغاره بفتح
پای موحده طعنه سرزنش و آزند کشادن کام کنایه از ادا کردن مدعاست از قید پنهان یعنی مطلبی که داشت
ظاهر نمود و آن چیزها را که دارا فرستاده بود اسکندر نمود و عرض چیزها در بیت آینده است ؛ کام بکاف تازی
بمعنی مطلب است و میتواند که بمعنی زبان بود یعنی باد ای سخن رسالت زبان برکشاد و بکاف فارسی نیز درست
میتواند شد لیکن بمعنی خطوه است پس مجاز اصحیح باشد یعنی قدم در اظهار آنچه دارا فرستاده بود کدام است
و بر رسالت قدم زد ؛ متاعی که زینگونه خویش داشت ؛ بیاورد و در یکیک فرمیش داشت ؛ چو آورده پیش
سکندر نهاد ؛ به پیغام دارا زبان برگشاد ؛ زچوگان و گوی اندر آمد سخن ؛ که طفلی تو بازی بدین کن درست
؛ یعنی اول از چوگان و گوی شروع کرد و گفت که تا حال طفل هستی باین چوگان و گوی بازی کن ؛ وگر آرزوت
بر آید ؛ زبیهوده دلکی دل بد رآید ؛ یعنی اگر قصد جنگ خواهی نمود از بیهوده کاری رنج خواهی یافت
؛ همان گنج ناشمرده نشاند ؛ کزین پیش خواهم سپه بر تواند ؛ سکندر جهان دار و هوشمند ؛ درین فال باد
فتح بلند ؛ بعضی نوشته اند که سکندر مبتدا است و مصرع دوم خبر و جهان دار و هوشمند بدل است از سکندر
مخفی نماند که اکثر علما را که بدل واقع شود و مکسور الاخر خوانند لیکن بعد از اسم جنس که وصف می آید و بصیغهٔ
مکسور الاخر فقط بکثرهٔ توصیفی خوانند چنانچه پادشاه عادل و دریا دل و خان آرزو گفته که اگر جهان دار و هوشمند

بدل باشد مقصود اصلی در نسبت همان جواهد بود و دیگر چنان نیست چه مقصود اصلی در نسبت سکنه
است پس صحیح عطف بیان باشد و مثال صحیح بدل شاهزاده هرمز است و نیز در صورت مکسور الاخر بودن
بدل نمی ماند بلکه صفت میشود و نیز قید اکثریه غلط است بلکه اکثر ساکن الاخر می آید ؛ مثل زدگه هرچه آن گریزد
پیش ؛ چوگان کشیدن توان بسوی خویش ؛ مگر شه ازان داد چوگان بمن ؛ که تا زد گشم ملک بر خویشتن ؛
همان گوی را مرد اختر شناس ؛ بشکل زمین می نهد در قیاس ؛ همان گوی اشارت بدان گوی است که دار
فرستاده بود و اختر شناس اگرچه بمعنی منجم است لیکن اینجا کنایه از فال گیر است یعنی آن گوی را فال گیرنده در
خیال بشکل زمین آرد یعنی او را زمین خیال میکند و چون فال گیری اکثر مردم منجم دانند چنین گفته پس همه مندفع شد
آنچه بعضی گفته اند که مراد اختر شناس منجم است که از اوضاع کواکب باصطرلاب وغیره دریافته که شکل زمین
گروی است و درین بیت قلبی واقع شده چه مدعا نشستن زمین است بگوی نه نشستن گوی بر زمین و اگرچه هریکی
مستلزم دیگری است ؛ چو گوئی زمین شاه مارا سپرد ؛ بدین گوی خواهم ازو گوی برد ؛ یعنی نسبت این گوی
که شاه مارا سپرد بر و ظفر خواهم یافت ؛ چو زینگونه کرد آن گزارش گری ؛ به گنجد در آمد دران داوری
؛ یعنی چون جواب چوگان و گوی مدان شایستگی ادا کرد و در جواب گنجد نیز همان معامله کرده جوابی پسندیده بجا آورد
؛ فرو ریخت گنجد بصحن سرای ؛ طلب کرد مرغان گنجد ربای ؛ بیک لحظه مرغان در و تاختند ؛ زمین را
ز گنجد بپرداختند ؛ پس آنگاه پیغامی نالی کردند و تمام بخوردند ؛ جوابی است گفتا درین همنمون ؛ چو روغن که
از گنجد آید برون ؛ یعنی سکندر گفت که درین عمل که پیش تو کردم جوابی همنمون است ای جوابی ظاهر میشود
مانند روغن که از گنجد برآید ؛ که گر لشکر از گنجد انگیخت شاه ؛ مرا مرغ گنجد خورآمد سپاه ؛ پس انگه قفیری سپندان
خرد ؛ بیاورد شش گنجد بقاصد سپرد ؛ سپندان یکسر اول خردل که همهندی رائی گویند و خان آرزو گفته که این لفظ
ظاهرا مرکب است از سپند و الف و نون نسبت و چون در شکل بسپند مشابه است سپندان نامیده اند و قید خرد
احترازی است چرا که بعضی دانه های خردل کوچک باشند نسبت به بعضی و اغلب که صفت کاشفه باشد و یاد

را اگرچه ارباب لغت بمعنی جزای نیکی و اعم بمعنی مطلق جزا گفته اند لیکن اینجا بمعنی عوض مستعمل شده و مجازا فرستادن سپندان ازان جهت باشد که هم بسیار است و هم تند و تیز و آنچه بعضی سپندان بمعنی آنچه بهیمه مصروع باشد نوشته اند درست نیست ؛ که گر شه کشد شکر بقیاس ؛ سپاه مرا هم بدینسان شناس ؛ چو قاصد جوابی چنین دید سخت ؛ بپاشت خرخویش برابست رخت ؛ رخت برخربستن راهی شدن ؛ بدار رسانداز سکندر جواب ؛ جوابی نکو گیر چون زهرناب ؛ بر آشفت ازان طیر کی شاه را ؛ که حجت قوی دید جواه را ؛ بر آشفت متعدی یعنی بر آشفته ساخت و طیر کی اطای مطبقه بمعنی سبکی است و مراد ازان خشم گرفته اند و خان آرزو گفته که ظاهرا الف آخر کی بجیم فارسی است که بعضی آنرا تیر کی بقوقانی و بعضی بمطبقه نوشته اند ؛ جهانگیر دارا بدان داوری ؛ طلب کرد زایرانیان یاوری ؛ زچین و زخوارزم و غزنین و غور ؛ زمین آهنین شد زنعل ستور ؛ غزنین و غور هر دو نام شهرهاست ؛ سیاهی بهم کرد چون کوه قاف ؛ همه سنگ فرسای و آهن شکاف ؛ چو عارض شمار سپه برگرفت ؛ فرو ماند عقل از شمردن شگفت ؛ عارض لشکری و شگفت بمعنی متحیر و متعجب ؛ زجنگی سواران چابک رکاب ؛ به نه صد هزار آمد اندر حساب ؛ در نصر عده دو قسم فاعل آمد هزار است و نه صد ظرف یعنی عدد هزاران فوج به نه صد کشید که بحساب هندسه ملک میشود و جهان جوی چون دید گرد لشکرش ؛ همی موج دریا زند کشورش ؛ سپاهی چو آتش سوی روم راند ؛ گیا و شد آن بوم را بوم خواند ؛ بوم اول زمین و بوم دوم جانوری معروف به نحوست و چغد غیر نوع اوست لیکن در خاصیت خرابه نشینی شریک اند پس آنها که بوم و چغد را یکی دانند خطا کرده اند و لفظ را در بوم را بمعنی برای است یعنی کجا رفت برای آن کشور بوم را طلب نمود یعنی خراب ساخت آن جای را حتی که بوم را طلبید تا آنجا سکونت گیرد ؛ بارمن در آمد چو دریای تند ؛ صبا را نشد از گرد او پای کند ؛ یعنی لب بکثرت گرد و غبار صبا مجال آمد و رفت نداشت و مراد از صبا مطلق باد است ؛ زمین بر زمین تا بقصای روم ؛ بجوشید دریا بلرزید بوم ؛ لفظ زمین بر زمین یا بعتبار طبقات زمین است ؛ علف در زمین کشت چون کنج کم ؛ زنعل ستوران پولاد سم ؛

در مصرعهٔ دوم نسخ مختلف است در بعضی پولاد سم و در بعضی جوشیده سم و در بعضی پیکانه سم واقع است
و صحیح پیش خان آرزو خوشیده بخا و شین معجمتین بمعنی خشک است که عبارت از سخت باشد چه سختی هر چیز بتقدیر
خشکی اوست سختی سم اسب تعریف اسب است و پیکانه سم بیای فارسی و کاف تازی که در نسخهٔ دوم است
بمعنی سم مانند پیکان است در سختی و تیزی ۲ پی شما اگر آفتابی کند ۲ بهر جاکه تابد خرابی کند ۲ آفتابی کردن
و آفتابی شدن کنایه از ظاهر و آشکار گردیدن باشد مانند آفتاب ۲ بیا ساقی آن آبروی روح بخش ۲ بکام دلم
در فشان چون درخش ۲ روان شراب صاف و درخش بجای مجمعه بمعنی برق و درفش بفا چنانکه در بعضی
نسخه است خطاست چه قافیه فوت میشود ۲ من او را خورم دلفروزی بود ۲ مرا او خورد خاک روزی بود ۲ خان آرزو
گفته که هر جا که ازین قسم دو جمله متقابل واقع شوند معنی شرط ملحوظ شود یعنی اگر آن شراب من بخورم دل من
روشن میشود و اگر آن شراب مرا من نالین آید و ما بخورد و معدوم کردم در مصراع اول اشارت است بقا و در دوم بفنا

ترتیب کردن اسکندر لشکر را بالعزم و ادار

چه نیکو متاعی است کار آگهی ۲ گزین نیست عالم مبادا تهی ۲ کاف در اول مصراع دوم و عامیه است و این در
اکثر کلام اکابر واقع میشود و بعضی بعد کاف جملهٔ مقدر داشته اند یعنی چه متاع نیک است کار آگهی که در حق
او این دعا باید کرد ۲ ز عالم کسی سر برآرد بلند ۲ که در کار عالم بود هوشمند ۲ بهای نه پیماید این راه را
نه پندارد از دور و نزدیکگاه را ۲ نماند از و آن التماس از بار خویش ۲ گزور و زری آسان کند کار خویش
۲ میفکن گول گر چه خار آید ۲ که بنگام سر با کار آید ۲ گول بفتح کاف تازی و واو و لام پوششی که از
پوست گوسپند کلان سازند و بعضی پوستین کهنه را گفته اند ۲ خری بر گریوه زر مایه برد ۲ که از کاهلی جل
باخود نبرد ۲ لفظ جل در فارسی بتخفیف مستعمل است و کاهی به تشدید نیز آید لیکن در صورتیکه مضاف و موصوف
نباشد بتخفیف خوانند ۲ گر از نده شرح شاهنشهی ۲ چنین داد پرسنده را آگهی ۲ که دارا چو لشکر بارمن کشید ۲
نگفتی که آمد قیامت پدید ۲ نبود آگه اسکندر از کار او ۲ که آرد قیامت به پیکار او ۲ یعنی سکندر خبر نداشت که

دارا چنین بنگامه و آشوب برای پیکار او برپا خواهد کرد ❊ رسیدند زنهاریان چیل چیل ❊ که طوفان بد دریا
ور آورد سیل ❊ چیل چیل فوج فوج و سیل اشارت بلشکر دارا و دریا آبی که در میان ایران و ملک روم واقع است
❊ شبیخون دارا در آمد زراه ❊ ز پولاد پوشان زمین شد سیاه ❊ پرزو هنده گفت بدخواه مست ❊ شب و روز
غافل شد آنجا که هست ❊ پرزو هنده بگنبزای فارسی جاسوس یعنی جاسوسی گفت که دارا بسبب خوردن
شراب های متواتر شب و روز غافل است ❊ برو شاه اگر یک شبیخون کند ❊ زملکش همانا که بیرون کند ❊
سکندر بخندید و داد ش جواب ❊ که پنهان نگیرد جهان آفتاب ❊ ملک را بوقت عنان تافتن ❊ نشاید بدزدی
ظفر یافتن ❊ یعنی سکندر گفت که جهانگیری آفتاب پنهان نباشد پس من ملک دارا بغلانیه خواهم گرفت و شبخون
قطاع الطریق است ❊ پرزو هنده دیگر آغاز کرد ❊ که دارا نچندان سپه گرد کرد ❊ که آنرا شمردن توان در قیاس ❊
کسانیکه هستند لشکر شناس ❊ یعنی کثرت فوج دارا آنقدر نیست که لشکر شماران بقیاس توانند آورد و ظاهر مصرع
دوم این بیت نامربوط است پس صحیح آنست که در بعضی نسخه واقع است ❊ شمارنده را در دل آمد هراس ❊
و این علت عدم شمار نمودن است یعنی شماری بقیاس درنمی آمد بسبب هراس شمارنده که میداند که بیشمار است
یا از هیبت اهل لشکر باشد ❊ سکندر بدو گفت یک تیغ کز چرم صد کاور ارد ریز ❊ یکی گرگ را کو بود خشمناک
❊ ز بسیاری کو سپندان چه باک ❊ سپه را جواب چنان ارجمند ❊ پسند آمد از شهریار بلند ❊ خبر کرم تر شد همی
هر زمان ❊ که آمد برون از دهانی دمان ❊ دمان بالفتح تند و خشمناک ❊ سکندر چو دانست کان تندمنش ❊ چو
تند بر آرد بهمی برق تیغ ❊ اضافت برق بیانیه ❊ فرستاد تا لشکر از هر دیار ❊ روانه شود بر در شهریار ❊
مفعول فرستاد که قاصد باشد محذوف شده از جهت وضوح ❊ ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ❊ شد آراسته
لشکری چون عروس ❊ چو انبوه شد لشکر بیکران ❊ عدد خواست از نام نام آوران ❊ خبر داد عارض که شش
صد هزار ❊ بر آمد دلیران مفرد سوار ❊ مفرد سوار کسیکه در سواری یکتای وقت باشد ❊ چو شد ساخته کار
لشکر تمام ❊ یکی انجمن ساخت بی رود و جام ❊ قبیدی رود و جام بدان کرده که بزم مشورت بود نه بزم عیش

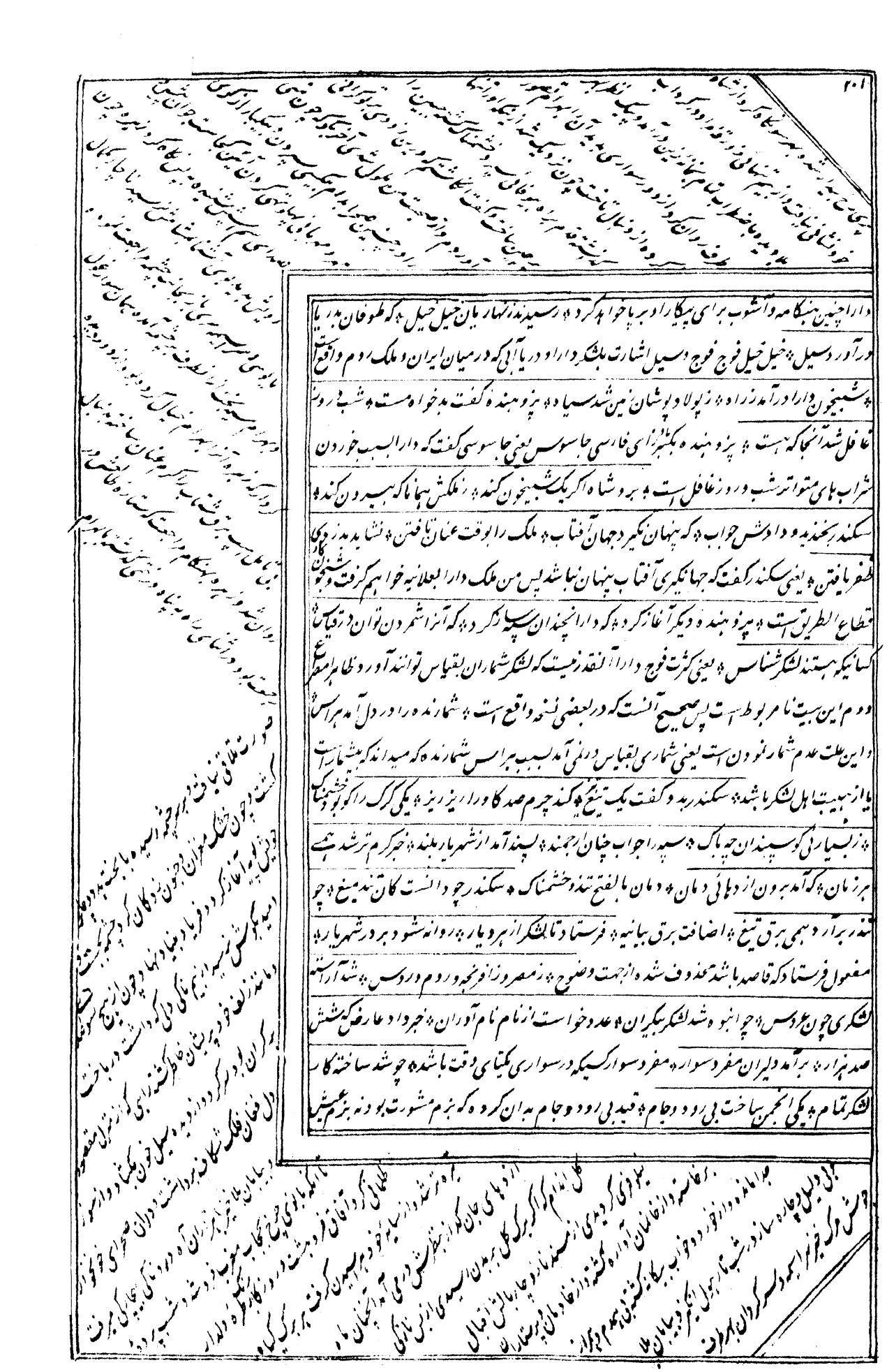

نشستند بیدار منشوران دوم ❊ بمهر ملک زنم کردند موم ❊ مهر بالضم و بالکسر هر دو صحیح است شود یعنی
بحکم و فرمان او دل بار عزم کردند و مطیع او شدند و یا آنکه بمحبت او کرائیدند و میتواند که مهر بالکسر بمعنی
آفتاب باشد و بنصورت اضافت مهر ملک تشبیهی خواهد بود لیکن اول بهتر است ❊ شه از کار دار او بیکار
او ❊ سخن راند و پیچید در کار او ❊ یعنی پیچید در کار او ای اندیشناک و متفکر شد و با صلح و جنگ دار او
و اگر لفظ راند و پیچید را و عطف نباشد و در آخر لفظ پیچید ها بود پس معنی آن چنین خواهد شد که سکندر از
کار دار او جنگ او سخن گفت اما سخن پیچیده در کار او گفت یعنی مشکلات جنگ را بیان نمود تا دریافت احوال
سر داران خود نماید ❊ چنین گفت کان نامور شهریار ❊ کمر بست بر جستن کارزار ❊ چه سازیم تدبیرش از صلح
و جنگ ❊ که آمد بآویزش این کار تنگ ❊ یعنی الحال تدبیر کار دار اچه باید کرد چرا که این کار قریب بآویزش
رسیده ❊ اگر برنیاریم تیغ از نیام ❊ بمردی زما برنیارند نام ❊ و گر تاج بستانم از تاجور ❊ به بیداد خود بسته
باشم کمر ❊ اگر جنگ نکنم مردمان مرا نامرد خواهند گفت و اگر با او جنگ نمایم این نوعی از بیداد خواهد بود زیرا
که او پادشاه کامران است و سلطنتش مسورو ثی در بنصورت پاسبانی مراتب خود و حق نعمت او لازم ❊ گیان را
که از ملک بیرون کنم ❊ من این ره هنرفی با گیان چون کنم ❊ درین بیت فسخ متفاوت است در بعضی که از ملک بیرون
کنم و در بعضی نکنم از ملک بیرون کنم واقع است و مصرعهٔ دوم در بعضی هنرفی و در بعضی سرکشی آمده درین همه
نسخه اول بهتر است و کاف در اینجا بمعنی شرط و جزای آن محذوف خواهد بود یعنی اگر گیان را از ملک بیرون کنم
سرکشی با گیان کرده باشم و از من سرکشی کردن نسبت بگیان نامناسب است و تکرار لفظ گیان درین بیت
بجهت تعظیم گیان است و لهذا بجای گی گیان جمع آورده مخفی نماند که در کتب لغت گی بمعنی پادشاه پادشاهان
است و بعضی پادشاه بلند قدر را گفته اند و این ماخوذ است از گیوان و این نام را زال بقباد داده بود و در
قدیم گی چهار پادشاه را گفته اند کیقباد و کیخسرو و کیکاؤس و کی لهراسب و بعضی از افاضل کیومرث را نیز
گفته اند لیکن کیومرث بکاف فارسی است چنانکه در قاموس گفته و بعضی شارحان گلستان گفته اند که از باب

تواریخ عجم تقسیم پادشاهان ماضیه ایران بر چهار قسم کرده اند اول پیشدادیان که اول ایشان کیومرث بود و آخر آنها کیکاوس دوم کیان و اول ایشان کیخسرو است و آخر ایشان سکندر بن داراب سیوم اسکانیان و اول ایشان شاپور است و آخر ایشان بهرام چهارم ساسانیان و اول ایشان اردشیر بابکان و آخر ایشان یزدجرد و ازین معلوم میشود که سکندر تیر از کمان است لیکن این روایت مبنی بر آن است که سکندر پسر دارا بود و مذهب خواجه نظامی این نیست چنانکه سابق ذکر یافت ❊ بترسم که اختر بدین یاری کند ❊ بداندیش ما را دهد چیرگی ❊ این بیت علت مصرعه دوم بیت بالاست یعنی اگر بابکیان سرکشی کنم می ترسم که اختر طالع نسبت باین یاری کند و دشمنان دیگر ما را چیرگی و غلبه دهد ❊ چه تدبیر باشد درین رسم و راه ❊ کزو کار ما برنگردد تباه ❊ باندیشهٔ خوب و رای صواب ❊ پدید آورد این سخن را جواب ❊ جهاندیده پیران بیدار هوش ❊ چو گفتار گوینده کردند گوش ❊ بپاسخ گشادند یکسر زبان ❊ دعا تازه کردند یکسر زبان ❊ یکسر یعنی همه ❊ که سرسبز باد آن همایون درخت ❊ که نامش بلند است و نیروش سخت ❊ سرسبز تازه و شاداب و در بعضی نسخ کیانی درخت و آن غلط است چرا که سکندر بمذهب نظامی از نسل کیان نیست ❊ بتاج و بتخت جهان تازه باد ❊ سر خصم او تاج دروازه باد ❊ ضمیر شین راجع بسوی همایون درخت که عبارت از اسکندر است و سر خصم تاج دروازه باد یعنی آویخته باد ❊ همه رای تو هست چون دین درست ❊ درستی چو باید ز ما بازجست ❊ ولیکن ز فرمان تو نگذریم ❊ بجز راه فرمان تو نسپریم ❊ چنان در دل آید جهان دیده راه ❊ بهمان زیرکان پسندیده راه ❊ که چون کینه در شد دل کینه خواه ❊ همه خار و خشت برآمد ز راه ❊ تو نیز آتش کینه را برفروز ❊ که فرخ بود آتش کینه سوز ❊ یعنی هر گاه که دل دارا با تو در مقام کینه جوئی است و از راه الفت تو خار و خشت دیگانگی برآمده تو هم آتش کینه را فروزان کن چرا که آتش خشم تو برای دفع کینه خشم مبارک باشد و چون در بیت ما تقدم کینه جوئی و وحشت دارا را بخار تعبیر کرده کینه جوئی اسکندر را بآتش تعبیر کرد بطریق تغاول ❊ تو سر و نوی خصم بد کهن ❊ کجا سر کشد بید ما سرو بن ❊ سر کشد یعنی بلند کرده ❊ کهن باغ را وقت نوکردن است ❊ توان در حساب در و کردن است ❊ در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم اندر حساب در و کردن است بنون و واقع است

و در بعضی نوان را حساب آه و در ابراهیمی توان بنون معشوق بمعنی خمیده و در جهانگیری بمعنی کهنه نوشته یعنی باغ
کهن که سلطنت و راست وقت نوکردن رسیده و دو تا خمیده شده و در شمار در و یدن است در بینصورت مصرعه
دوم واو عطف مقدر است و بعضی گفته اند که مصراع ثانی چنین میشده و ازان در حساب در و کردن است ای برای
آن که سلطنت را بغیری تحویل باید و بعضی نسخه اول را سهو کاتب گفته اند لیکن معنی آن نیز درست میتواند شد
یعنی نوکردن که در مصراع سابق گذشته از قبیل در و کردن و بریدن است پس جهان کهنه را کسی نوکند که درختهای
کهن را ببرد و در و کند ؛ بدیباچی این دولت تازه عهد ؛ عروس جهان را برآرای مهد ؛ ای برای خواستگاری
عروس جهان از دیباچی دولت تازه خود مهدی مهیا ساز ؛ بدانديش تو هست پیدا و گر ؛ به پیچد رعیت زبیداد سر ؛ چه باید هراسید نت زان کسی ؛ که دارد هم از خانه دشمن بسی ؛ پس ترا از کسیکه هم از خانه خود چندین دشمنان
دارد و آن رعایای اوست چرا باید ترسید ؛ قلم درکش آین بیداد را ؛ کفایت کن از خلق فریاد را ؛ یعنی آئین
دار اگر بملک ایران شایع و ذائع بخشوخ و محکم کن و فریاد خلق را که از دست دار اداران دد و رکن و خان آرزو
کرده کفایت کردن بیداد تمثیل کفایت کردن شر است و آن کنایه است از دور کردن بدی ؛ ز خصم تو چون
مملکت گشت سیر ؛ بخصم افکنی پای و رند دلیر ؛ سیر گشتن کنایه از رنجیدن باشد ؛ تنوری چنین گرم در بندنان
؛ ره انجام را گرم تر کن عنان ؛ ره انجام مرکب عبارت از انجام و بهندهٔ راه است و بمعنی اسباب سفر نیز توانند
یعنی اسباب زوال سلطنت دارا مهیا شده حالا کار خود را بساز و عنان اسب عزیمت را گرم کن و در تحقیق اشکال
بمعنی قاصد گفته ؛ کجا شاه را پای مار اسر است ؛ دلی کو کزین داوری برتر است ؛ کجا بمعنی هر کجا یعنی هر کجا
پای شاه باشد سر ما در انجاست هم من حیث الاخلاص و هم من حیث الفکر و دوم بهتر است چنانکه در مصرعهٔ
دوم گوید که کدام دل درین قضیه بهتر است از یاد شاه که اندیشه با صواب داشته باشد ؛ تمنای شه آنکه بر هم زند
؛ کرا زهره باشد که این دم زند ؛ بران ختم شد رخصت رهنمون ؛ که شد پیش دستی نیارد بخون ؛ خون بمعنی قتل
؛ نگهدار و آزرم تخت کیان ؛ بخونریزی اول مبند میان ؛ آزرم در اینجا بمعنی عزت و شوکت باشد ؛

سکندر چو در حکم آن داوری ۞ ز لشکرکشان یافت این یاوری ۞ بدستوری رخصت همربان ۞ بلشکرکشی گشت همداستان
۞ همداستان موافق ۞ یکی روز گزکرد شش روز کار ۞ بدست آمدش طالع کامکار ۞ بفال همایون ۞ ترتیب
راه ۞ بفرمود کز جای جنبد سپاه ۞ به ترتیب راه یعنی سامان راه ۞ عنان تاب شد فیروزجنگ ۞ میان بسته بر کین
بدخواه تنگ ۞ عنان تاب شد یعنی روان شد و مصرعهٔ دوم حالیه ۞ ز شمشیر پولاد چون شیر مست ۞ بکشور کشائی
کلیدی بدست ۞ ای در حالیکه کلیدی برای کشورکشائی در دست داشت و آن شمشیر پولاد است ۞ سپاهی
ز زنبور بانیشتر ۞ ز غوغای زنبور هم بیشتر ۞ زنبور بانیشتر صفت سپاه و در بعضی نسخ بجای آن مل بیشتر نیز واقع
است ۞ این نظاهر ادرست نباشد ۞ نشان جسته شد از درفش بلند ۞ که ماند از فریدون فیروزمند ۞ بوقتی که آنوقت
سازنده بود ۞ فلک دوستان را نوازنده بود ۞ نشان جستن کنایه از علم ساختن است و بیت اخیر متعلق به بیت
سابق است یعنی در وقتی که آن وقت موافقت کننده و سازنده بود از درفشی که از فریدون مانده بود اسکندر
نشان جست و علم ساخت آن را بنا بر شکوه و مراد از آن درفش کاویانی است که بنسبت وراثت از فریدون
بسلاطین روم رسیده بود و چون سلاطین روم نیز از اولاد فریدون اند چنین فرموده و بعضی گویند که نشان جسته
بود ای بجای نشان اختیار کرده بود و پیوند ساخته بود و درفش بلند را و قصه درفش کاویانی که علمی است
منسوب بکاوه آهنگر که بفریدون رسیده بود و بهمان علم بر ضحاک فریدون غالب آمد مشهور است و آنرا جمیع بادشاهان
بعد از فریدون مقدمة الجیش میساخته اند و چیزی از زیب و زینت بران می افزوده پس شیخ میگوید که در وقتی
که سعد سازنده بود اسکندر بران نشان زیاده کرد و آن غلط است چرا که درفش کاویانی در آن وقت نزد دارا
بود نه پیش اسکندر و نیز در بیت آینده شیخ میفرماید ۞ بسی بر تر از کاویانی درفش ۞ منجوق بر زد پرندی بنفش
و این دلالت صریح دارد که درفش سابق غیر درفش کاویانی بود و منجوق بالفتح ما یجعل علی رأس الرمح و چتر و بعضی علم را
گفته اند و ظاهر آنست که این لفظ ترکی است یعنی آن علم اسکندر را در درفش کاویانی بلند تر بود و بسر آن علم
چادری کبود بسته بود ۞ صنوبر بستوری به پیچ ارش ۞ بجون جگر یافته پرورش ۞ یعنی از صنوبر بستوری ساخته

بود و ندیا ستونی که مشعل صنوبر بلند بود ۞ بر و از دها پیکری از حریر ۞ که جیشنده و از ان پر آید نفیر ۞ زده بر سر
از جعد پرچم کلاه ۞ چو بر قله کوه ابر سیاه ۞ جعد پرچم موی سر علم و درین بیت بیان بلندی علم و سیاهی
موی سر اوست ۞ بفرسنگها بود پیدا ز دور ۞ عقابی سیه پر و بالش ز نور ۞ تشبیه علم بعقاب سیاه از جهت
سیاهی پارچه حریر و پر و بال از نور کنایه از تذهیب آن بزر ۞ شد آن از دها چنان لشکری ۞ بسر بر چنان
از دها پیکری ۞ مراد از از دها در مصرعهٔ اول سکندر و در مصرعهٔ ثانی اشارت بعلم که از دهای حریر بر و
مصور بود ۞ جهان گرد و از آشوب خود گرد ناک ۞ ز بهر چه از بهر یکمشت خاک ۞ فاعل گرد سکندر و مصرعهٔ ثانی مشتمل
سوال و جواب و یکمشت خاک کنایه از رفتن بطریق تحقیر ۞ ازین گربه کون خاک تا چند چند ۞ بشیری توان گرد نش
گرک بند ۞ رنگ گربه های صحرائی خاکستری میشود و گربه از بغل افکندن کنایه از ترک حیله کردن و گربه در
زنبان داشتن یعنی فریب پنهان داشتن چنانکه ایمهٔ لغت تصریح کرده اند پس خاک بدو وجه گربه کون باشد یکی
در رنگ دوم در خوردن گوشت آدمی که میخواهد که آنرا بهر حیله بلع کند و تا چند برای تاکید هست لیکن بتقدیری
ضرور است تا معنی صحیح شود یعنی اندیشه ازین خاک گربه کون تا چند کنی و پیوسته در فکر آن باشی و میتواند که با چند
متعلق باشد بمصرعهٔ اول و چند دوم بمصرعهٔ دوم یعنی از بنجا تا چند اندیشه کنی و ناکی او را بشیری گرگ توان
نمود و گرک بندی آنست که چون آدمی در میان هفت گرک واقع شود بنوعی احاطه کنند که دلاور تر از ان
جان بسلامت نبرد یعنی هر چند کسی دنیا را خواهد که رام سازد این مکار آخر از دست میرود و به بیوفائی ۞
جهان یک نوال است پیچیده سر ۞ در و کاه حلوا بود کو جگر ۞ نوالهٔ بمعنی لقمه و این قسم ها در صورت وصل
محذوف میشود و پیچیده سر صفت لقمه یعنی دنیا یک لقمهٔ پیچیده است که در و برای خورندهٔ آن کاهی حلوا
باشد ای راحت و کاهی جگر و آن کاهش از غم و غصه باشد ۞ فلک بر بلندی زمین و مغاک ۞ یکی طشت خون
شد یکی طشت خاک ۞ طشت خون طشتی که برای قتل کنه کاران نهند و طشتی دیگر برای پوشیدن خون دارند پس
آسمان را طشت خون و زمین را طشت خاک قرار داده ۞ نوشته برین هر دو آلوده طشت ۞ ز خون سیاوش

بسی بر گذشت ۞ زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست ۞ هنوزش بخوردن تشکم سیر نیست ۞ اغلب که این بیت الحاقی باشد زیرا که مرجع ضمیر شان نیست و در صورت بودن باید که در لفظ خوردشان خورد بمعنی مصدر باشد که مضاف بسوی مفعول است و تا برای انتهای غایت یعنی از زمان حال تا زمان خوردشان زمانی بسیار گذشته و هنوز سیر نیست یعنی زمین جوع بقرار دارد و بعضی تا را بمعنی تنبیه نوشته اند و حال آنکه تا در فارسی بمعنی تنبیه نیست بلکه بمعنی آنهاست ۞ زمین کر بضاعت برون آورد ۞ همه خاک در زیر خون آورد ۞ بضاعت زمین همان خون بیگناهان که خورده است یعنی آنقدر خون بیگناهان خورده است که اگر ظاهر کند تمام خاک در خون غرق شود ۞ نیفتد درین طلشت فریادرس ۞ که بربسته شد راه فریادرس ۞ یعنی کسی درین طلشت که عبارت از آسمان است فریادی نکند برای آنکه راه فریادرس بسته شده است یعنی کسی بفریاد کسی درینجا نمیرسد و هر چند که مردم کثیر فریاد میکنند لیکن چون فریاد بآسمان نمیرسد آن چنین بنظر نمیرسد یا آنکه این خبر بحکم انشا دارد یعنی کسی را نباید که فریاد کند زیرا که راه فریادرس بربسته شده و بعضی گویند که کاف مصراع دوم بجهت بیان علت است لیکن اگر آنست که کاف علت بر فاعل داخل شود چنانکه گویند زید تب کرد که در آفتاب کرده بود و گاهی بر مفعول آرند چنانکه گفته شود که آب بسیار پاشیده اند که گرد نیست و درینجا از قبیل دوم است یعنی اینکه هیچ کس بفریاد اهل دنیا نمیرسد سبب آنست که فریاد مظلومان ازین طلشت بیرون نمی آید لیکن وقوع فعل مضارع در سبب وقوع غرض مانع درست نیست مجوز این توجیه هرگز نمیتواند شد ۞ چو فریاد دارد کلوبسته راه ۞ کلوبسته بمرد فریادخواه ۞ فاعل بسته اول آسمان است که عبارت است از طشت و کلوبسته دوم بمعنی خاموش یعنی چون آسمان راه فریاد را در کلو بسته است و برآمدنش نمیدهد هر مرد فریادخواه و داد طلب خاموش بهتر است ای خواهش فریاد از نامناسب ۞ به از پرده خود حصاری کنی ۞ بخاموشی خویش کاری کنی ۞ مراد از پرده گوشه عزلت است یعنی بهتر است که گوشه عزلت خود را حصاری سازی و بخاموشی خود کاری کنی ای بصبر کاری کنی و در پرده و حصار را بهم است ۞ بیا یاسا تا بی آن آتش تو به سوز ۞ بآبش که مغز من برفروز ۞ بمجلس فروزی دلم خوش بود ۞ که چون شمع بر فرقم آتش بود ۞ یعنی چون از گرمی شراب دماغ من

حرارت باید دل من مانند شمع در مجلس افروزی خوش باشد

راسے زدن دارا در کار سکندر

ایمن

خردمند را خوبی از داد اوست ✤ پناه خدا امن آباد اوست ✤ یعنی خوبی خردمند از داد و دهش اوست یا از داد کردن اوست یا انکه مراد از داد عطا باشد و اضافت داد بسوی مفعول و عطا عبارت است از خرد و اگرچه اسمعنی بعید است لیکن بیت سیوم ربطی دارد و در مصرعهٔ دوم امن آباد بصیغهٔ مصدر است و امن آباد مجموع صفت و یعنی چنین نوشته اند که خوبی دانا از انصاف داناست که راضی بقسمت بوده سر رشتهٔ داد از دست ندهد ✤ پناه خدا جای امن اوست از شر حریصان عالم چنانکه در بیت لاحق میگوید ✤ کسی کو بدین ملک خرسند نیست ✤ بنزدیک دانا خردمند نیست ✤ خرسند قانع و بدین ملک عبارت از ملک دنیا ✤ خرد نیک همسایه شد زان بدست ✤ که همسایه کرنی نا بخرد است ✤ یعنی عقل همسایهٔ نیک است مر آدمی را و بدان جهت است که همسایهٔ نفس آماره است و چون در نفس آماره صفت بهیمی غالب است او را به نا بخردی تعبیر نمود ✤ چو در کرنی نا بخردان دم زنی ✤ به از دو استان خرد کم زنی ✤ دم زدن یعنی سخن گفتن کرنی استان خر که مخالف معتقد ایشان است در پیش نادان گفتن بعید از دانائی است ✤ درین ره کسی خانه آباد کرد ✤ که کردن ز دهقانی آزاد کرد ✤ اگر دهقانی بیای مجهول باشد معیشت چنین باشد که دهقان بیچاره را از ظلم متغلبان آزاد کرد لیکن اینمعنی چندان بیت پس بیای معروف بود یعنی کسی درین راه خانه آباد کرده است که دهقانی را اختیار نکرده است و از دهقانی مراد سرداری ✤ تو نیز از نهی بار کردن ز دوشش ✤ ز کردن زمان بردباری خروشش ✤ یعنی تو نیز از کار بار کردن دهقانی که عبارت است از اختیار کردن دنیا از دوش بنهی یعنی بکداری آن را از کردن زنان بفریاد نه آئی یعنی ایذا نه کنی چرا که کردن زور و کشتن برای اختیار دنیا است ✤ چو دریا بسرمایهٔ خویش باش ✤ هم از بود خود سود خود برتراش ✤ درین بیت اشارت است از طمع نکردن بر مال دیگران یعنی هم چو دریا با سرمایهٔ خود قانع باش و از ذات خود سود خود حاصل کن ای بسی و کسب خود رزق حلال بدست آر ✤ بمهمانی خویش تا روز مرگ ✤ درختی نشود از

خویشتن ساز برگ ❊ چو پیله ز برگ کسان خورد و کاز ❊ همه تن شد انگشت و قی کرد باز ❊ مرا و ازو پیله گرم پیله است
وخوراک آن توت است و کاز بکاف فارسی علف که بهندی گاس گویند و پیش خان آرزو ثابت است که کاز و گاس
هر دو صحیح باشد هم در فارسی و هم در هندی از عالم توافق لساتین غایتش اینکه بعضی جا بزای معجمه و بعضی
جا بسین مهمله و حاصل هر دو بیت آنکه برای خود تار و زره مرگ کار دیگری مگیر و هر چه کنی از خود پیدا کن و ز خود
صرف ساز و عمل داری اختیار کن چنانکه کرم پیله از برگ مردمان روزی خورد و آخر بصورت انگشت
شده خورده را قی میکند یعنی هر چه میخورد باز مسترد میکند و بعضی بمعنی اطلاع نیافته بجای کاز لفظ ساز
اختیار نموده اند و مراد از ساز وضع جوع داشته و بعد این ظاهر است و بعضی کاز بمعنی نغمه گفته اند و این معنی
نیز از لغت بثبوت نمیرسد ❊ گزارنده پیری از موبدان ❊ گزارش چنین کرد از بخردان ❊ ترکیب گزارنده پیری
صفت و موصوف نیست بلکه هر یک صفت علیحده اوست ❊ که چون شاه روم آمد آراسته ❊ بنیش تیغ در
دست و هم خواسته ❊ خواسته بمعنی مال ❊ خبر گرم شد در همه مرز و بوم ❊ که آمد بروان از دهای ز روم ❊ پر خاش
دارا سر افراخته ❊ همه آلت داوری ساخته ❊ مضمون بیت حالیه و داوری عبارت از جنگ و ساخته بمعنی
مهیا و موجود ❊ جهان را بدین مژده نو روز بود ❊ که بیداد دارا جهان سوز بود ❊ یعنی جهان باستماع این خبر
فرحان و شادان بود چرا که ظالم دارا خراب کننده جهان بود و همه از دست او عاجز بودند ❊ ازو بوم و لشکر
یکبارگی ❊ ستوه آمد از رستم کارگی ❊ ز دارا پرستی منش خاسته ❊ بمهر سکندر دل آراسته ❊ چو دارای
دریا دل آگاه گشت ❊ که موج سکندر ز دریا گذشت ❊ توصیف دارا بدریا دلی بنظر مقابله بمصراع دوم
است والا مدح او مقصود نیست ❊ ز پیران و رشن دل و رای زن ❊ برآراست پنهان یکی انجمن ❊ ز هر
کار دانی برای درست ❊ دران داوری چاره باز جست ❊ که بد خواه را چون در آرد شکست ❊ بد خواه را
چون کند پای پست ❊ در اکثر نسخ بد خیز واقع است و مراد از ان بلای آسمانی باشد پس لفظ پا پست هر دو
بجای فارسی باشد بمعنی پامال و در بعضی نسخ پل خیز بجای فارسی بنظر آمده است در بصورت پای بست

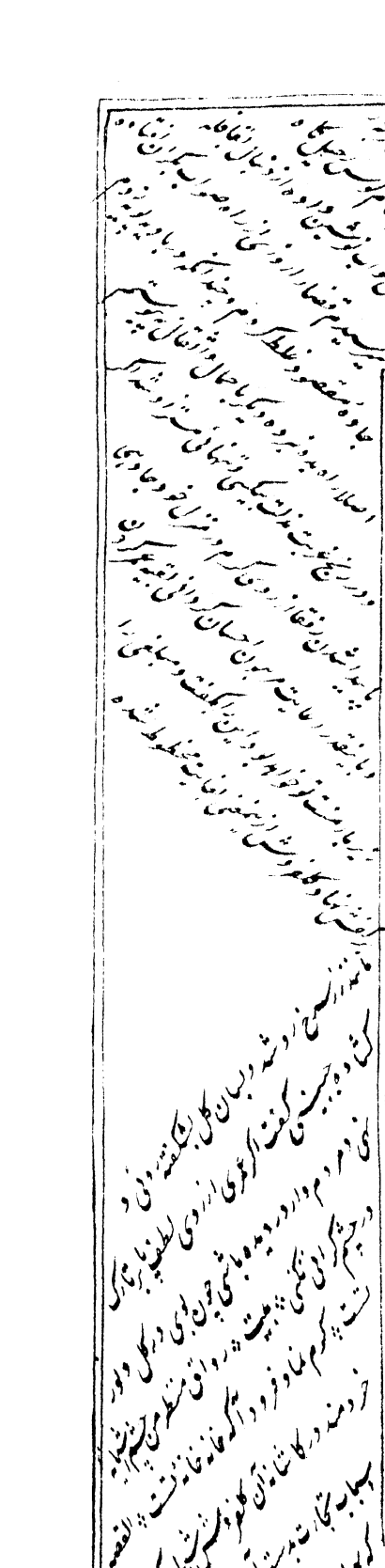

اول بیای فارسی و دوم بیای تازی باشد یعنی هرگاه پل آسمان شکسته باشد آنرا چه قسم پای بست سازد و گوید
بگو جا ماند ؛ چه افسون در آموزد از رهنمون ؛ که آید بکار سکندر برون ؛ چو در جنگ فیروزش دیده بود ؛
به پیروزجنگیش ترسیده بود ؛ بکردوش دران کار کس چاره نه ؛ بخود دوش غمی هیچ غمخواره نه ؛ چو دانسته بود
که سرکشش است ؛ بسوزندگی گرم چون آتش است ؛ سخنهای کس را نیارد بگوش ؛ دران کار بود ندیکه
خموش ؛ یعنی چون همه را معلوم بود که دارا بسیار سرکش و خشمناک است و سخنهای مشورت از کسی قبول نمیکند
لهذا همه خاموش بودند ؛ بتحمه دراز نگه شاوران ؛ سری بود نامی زنام آوران ؛ تحمه بالضم اصل و نسل
و زنگه شاوران نام یکی از پهلوان ایران است و سر بمعنی سردار و حرف زای معجمه زنام آوران برائی تعجب
است و زا تفصیلی گفتن خطاست و فارسی هندوستانه ؛ فرابرز نامی که از فرود برز ؛ بتنش جوشنی بود
و بازوش گرز ؛ برز بالضم بمعنی شکوه و فرود برز عطف تفسیری ؛ به بیت دران انجمن کاو بود ؛ زاحوال
پیشینه آگاه بود ؛ بیت بالفتح عهد پیشین و مراد ازان متابعت باشد ؛ شنا گفت بر شاه و بر بزم شاه ؛
که آباد باد از تو تخت و کلاه ؛ مباد انتهی عالم از نام تو ؛ همان جنبش و رزم آرام تو ؛ ای عالم از نام تو
جنبش و رزم آسمان از آرام تو خالی مباد ؛ گذشته نیائی من از عهد خویش ؛ چنین گفت بامن بباید ز خویش ؛
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار ؛ خبر داد ازان جام گوهر نگار ؛ آهنگ غار کردن کنایه از رفتن کیخسرو است
بغار و ترک کردن سلطنت و اختیار نمودن مرگ چنانکه قصه آن در شاهنامه و غیره مذکور است و نسبت
جام بکیخسرو نموده بلحاظ آنکه مذهب نظامی آنست که آن جام جام جمشیدی نبود بلکه از کیخسرو بود چنانکه
اکثر علما تصریح نموده اند پس آنچه از بعضی علما نوشته اند که صاحب جام جهان نما جمشید بود و آن جام را
همراه وی در دخمه امانت گذاشتند و کیخسرو چون بآن غار در آمده بود دیدن او آن جام را اتفاق افتاده
و ازان استنباط احوال مملکت خویش نموده بعد آن پوشیده نیست بلکه مراد آنست که چون کیخسرو خواست
که بغار رود و مرگ اختیار کند از جام جهان نما که داشت احوال ملک دریافته ظاهر نمود و خبر داد ازان

جام بدین معنی است که بسبب آن جام جهان نما خبر داد و بیان خبر در ابیات آینده ۞ که در طالع مملکت تا دیر
۞ فرود آید اختر زبالا بزیر ۞ ظاهر آنست که بجای تا ۞ دیر بعد دیر باید پس لفظ تا بدیر را بتاویل بمعنی بعد دیر گرفته
شود و زیرا که در سلطنت کیخسرو دارا چند سال گذشته و بعضی نوشته اند که عنقریب سلطنت ازین خاندان منتقل
گردد و لیکن از تا بدیر بمعنی عنقریب که فتن بر گرفتن عنقریب نیست مگر آنکه گویند دیر بمعنی باشد اما این قسم لفظ در استعمال
ها دیده و نشنیده یعنی ستاره از عروج بنزول گردیده ۞ برون آید از روم کردن کشی ۞ زند در هر آتشکده آتشی ۞
ازینجا دریافت میرسد که آتش پرستی در ایران قبل از زردشت بوده چه زردشت در عهد گشتاسب شده
و کیخسرو پیش از گشتاسب است زیرا که لهراسب پدر گشتاسب جانشین کیخسرو بود و با آنکه از جام جهان نما
حقیقت آتش پرستی مردم ایران دریافت نموده باشد لیکن چون آنکه از شاهنامه معلوم میشود که آتش پرستی
در ایران پیش از زردشت بود و پس زردشت مجدد آن دین باشد ۞ همه ملک ایران بدست آورد ۞ بتخت کیان
برنشست آورد ۞ جهان گیرد و هم نماند بجای ۞ سرانجام روزی در آید زپای ۞ مبادا که این مرد رومی نژاد
۞ دران قالب افتد که هرگز مباد ۞ مراد از قالب صورت حالی است که کیخسرو بیان کرده یعنی انیرد رومی عباد
از سکنه آن صوبه پیدا کند که کیخسرو ازان خبر داد الهی چنان مباد و گاف که هرگز مباد دعائیه باشد ۞ بدانرشاه
برنج زند نام او ۞ نیارد درین کشور آرام او ۞ برنج زدن کنایه از محو نمودن است یعنی نام چنان شخص از انبار
گرفت و نباید گذاشت که قدم در ملک بگذارد و این کمال تخویف است و آنچه بعضی گفته اند که چیزی که بر تخته از برنج توان
مضمحل کرد و پس نام بر برنج زدن کنایه باشد از تدبیر است بصال نمودن سهو است زیرا که تعامل آن کلام و فکر صلاح
و نمیخواهد که جنگ بمیان آید چنانکه از ابیات سابق و لاحق معلوم میشود ۞ نباید گزند دولت آید برنج ۞ که مفلس
بجان گردد از بهر گنج ۞ ضمیر او راجع بسوی شاه دارا ای مبادا که دولت شاه از شاه برنج آید و بشکست رسد
چرا که مفلس برای نان سعی بجان نماید ۞ فریبی فرستش که طاعت کند ۞ بیک روم تنها قناعت کند ۞ فریب خوشش
ازخشم ناخوشش به است ۞ برافشاندن آب ز آتش به است ۞ مصرعه اخیر بطریق تمثیل ۞ یعنی تکیه بر زور بازوی خویش

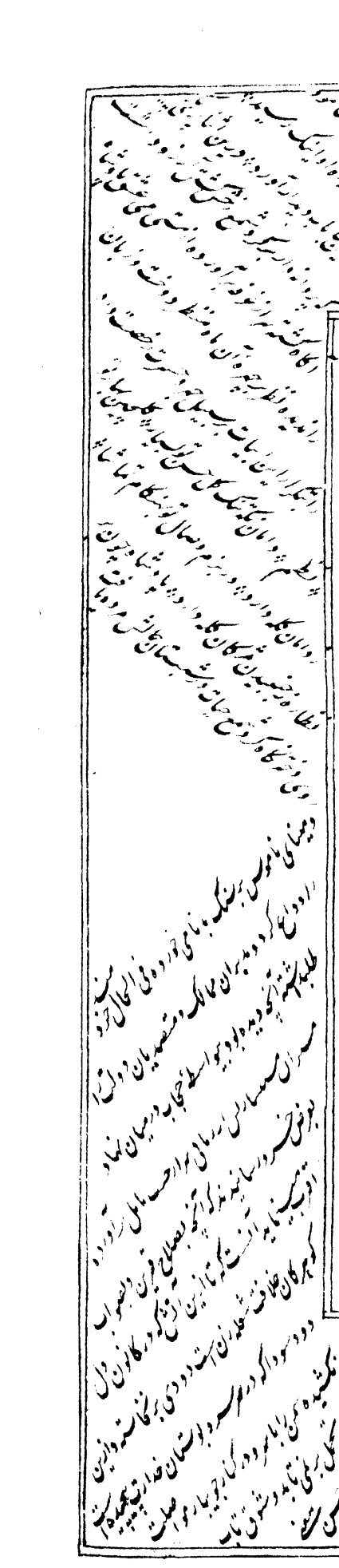

پکهدار وزن تراوی خویش ؛ بر آتش سیاه رکه کین آورد ؛ سکاهن بر آهن کین آرد ؛ سکاهن بکسر سین مهمله
و کاف تازی نکی است سیاه که چیزها بدان رنگ سیاه کنند و این مرکب است از سرکه و آهن و چون برادهٔ آهن
دران داخل شود و خواجه چنین فرموده زیرا که بعد درست شدن سکاهن اگر آهن نیز دران اندازند مضمحل گردد
و بعضی بمعنی ریم و بعضی بمعنی ریک آهن گفته اند و آن اصلی ندارد و از خصوصیت مقام غلشی شده و کین آوردن
بمعنی تاخت کردن ؛ اگر سهم شیری بیفتد نشیرد ؛ حرون استری عرخش آرد بزیر ؛ سهم بالفتح ترس و حرون
بالفتح سرکش ؛ بناموس باید جهان داشتن ؛ و زانجاست رایت برافراشتن ؛ یعنی سلطنت بسبب پاس
ناموس سلطنت است و مراد از ناموس قواعد جهانداری است که تنها جنگ دران نیست بلکه بمقتضای وقت
عمل کردن باشد و صلح نیز دران داخل است ؛ برون آرش از دعوی همسری ؛ گر این پایه یابد کند سروری ؛ یعنی
اگر پایهٔ همسری یابد سروری خواهد کرد لهذا از دعوی سروری او را بیفکن ؛ هر آن جو که بازر بود هم عیار ؛
به نرخ زر آرندش اندر شمار ؛ مراد از هم عیار هم وزن است یعنی جوی که در وزن کردن زر یا زر وزن کرده
شود مثلاً گویند که این زر یکمثقال و دو جو است پس قیمت آن جو هم برابر قیمت زر خواهد بود و اینقدر در مقدمات
شعر کافی است ؛ وبا شیر درندهٔ سهمناک ؛ که از نوک خاری در آید بخاک ؛ سهمناک دهشت ناک ؛ چو
باکژدمی کرم کیسی کنی ؛ ببین خردش از خرده بینی کنی ؛ یعنی اگر با کژدمی کین ورزی او را حقیر مدان اگر خرده
بین و باریک بین باشی ؛ بمیدان پیش ازان پشه پیش دار ؛ که مزدور را گفت به پیش دار ؛ ای تامل کن از احوال پشه
خرد که مزدور انجوازی تمام گشت ؛ جهان آنکسی راست کو در نبرد ؛ پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد ؛ یعنی پادشاهی
جهان بر کسی مسلم است که او در جنگ پی و نشان مرد را بر هیچ مرد گذاشت و هیچ مرد عبارت است از مرد ضعیف
و زبون چنانکه ناکس و ناجوان مرد بمعنی بی حقیقت ای بر مرد نامرد نشان مردی گذاشت و از و آثار مردمی دریافت
و غرض ازین بیت آن است که دشمن را حقیر و زبون تصور نباید کرد اگرچه در ظاهر حقیر و زبون باشد پس تا که صلح
شود و بجنگ مبادرت نباید کرد ؛ گر سنه چو باشیر خاید کباب ؛ بفربه ترین لقمه آرد شتاب ؛ یعنی گرسنه که

همطعام شیر بود لقمه بسیار فربه بدست آرد و از جان خود نکند همین حال است سکندر را با تو پس از وعده کردن اولی و اطلاق فربه پیش پای آمد و مثل جام فربه و غیره و بیگانه گربست فرزندزن ؛ چو هم جامه گردد شود جامه کن ؛ مراد از فرزندزن ربیب است که همراه زن آید یعنی هر چند فرزندزن از مرد بیگانه متولد شده است چون هم جامهٔ اینکس شود و جامه کنده باشد همچنین است احوال سکندر که هر چند بیگانه ازین ملک است اما چون با مردم مساوات زند شریک ملک خواهد شد و در اکثر نسخ نه بیگانه بنون نفی یافته شده یعنی قطع نظر از بیگانه اگر فرزندزن باشد چون هم جامه شود و جامه کن باشد و دم مساوات زند اما در نسخهٔ خان آرزو زبیگانه برای معجمه دیده شد ؛ چو شد جامه برق فرزند راست ؛ نباید دگر مهر فرزند خواست ؛ یعنی چه جای فرزند بیگانه اگر فرزند حقیقی تو هم باشد در وقتیکه جامهٔ تو بر وراست آید دیگر از و مهر فرزند که نسبت به پدر واقع شود نباید خواست سبحان الله احوال فرزند خود چنین باشد از دیگران چه توقع عرض آن است که حالا سکندر را بچشم کرم مبین ؛ چو بالا برآرد گیاهی بلند ؛ بسهی سرو را باشد ازوی گزند ؛ یعنی سرو را از گیاهی که گرداگرد او باشد گزند خشک شدن باشد ؛ پرند بزرگان نباید گذشت ؛ سخن را ورق در نشاید نوشت ؛ ورق در نوشتن ترک نمودن و ناشنودن باشد ؛ که چون آزموده شود در کار ؛ بیاید آیدت پند آموزگار ؛ ای بوقت آزموده شدن روزگار ترا این پند بسیار یاد خواهد آمد ؛ بسگالش کرمی کو نصیحت شنید ؛ در چهار دراو در کف آرد کلید ؛ شد از پند آن پیر پالوده مغز ؛ بهر اسان شد از کار آن پای لغز ؛ پالوده مغز مغز صاف و بی شیار ؛ و لیکن نگشت آتش گرم راه ؛ بسر کو چکی داشت آزرم راه ؛ کو چکی سر نشان نامردمی است پس درین بیت اشارت است بدانکه دارا با آنکه مرد بود شرم را از دست نداد و از تخویف ناصح هر چند ترسید اما از شرم حرفهای گرم نگفت درینصورت از گشتن آتش گرم گفتن حرفهای گرم اراده نموده و بعضی چنین نوشته اند که دارا آتش تیز خشم را فرو نه نشاند و صلح را که بمقتضای وقت امر عظیم بوده خرد و حقیر پنداشت ؛ شد از گفتهٔ رای زن خشمناک ؛ بپیچید چون مار بر روی خاک ؛ بر روی خاک ظرف مشبه به است نه ظرف مشبه یعنی پادشاه از گفته های رای زن

خسمناک گردید و چنان بر خود پیچید که مار بر روی خاک می پیچد پس گرده بر زد و بر روی پوسته زرد و گشاد و گرده خشم پوسته زرد و بعضی نسخ خشم سرسته و بعضی آهسته و اقع است و ترد خان آرزو بر جیم نسخه دوم است و بعضی معنی آهسته یا ریز شته آمده و اینجا چسپان است حاصلش آنکه دار از غایت خشم خود را چنین بر چسپین ساخت و خشم سرسته کرد و بر کرد بود ظاهر کرد و دید چون اژدها در کوزن پ بخشمی که دور افتد از سنگ و زن پ یعنی دار با آن خشم رای را دید که اگر بر سنگ نظر میکرد و گرانی که در سنگ است میرفت و خفیف الوزن میشد پ که من چه برم آهنی دیده ام که پولاد او را پسندیده پ و چنین بر اصبع لفظ کف محذوف باشد و کاف بیانیه را بآن مقام گذارند پ تمامی بمن مروی از اهل روم پ و گرده آتش سرایی بموم پ ره برآوردن بمعنی بند نمودن یعنی مرا از شجاعت سکندر می ترسانی این همچنان است که راه گرده آتشین بموم بند کنی و این محال است پ یکبار بر ک ساکن کنی یا دراز پر اسانی از بید پولاد را پ عقابان بیازی و کبکان بجنگ با سر مازندران در آید بسنگ پ یعنی عقابان کبکان چون بهم مصاف کنند هر که نازنین است سرش بسنگ می آید شکسته میشود و نسبت بازی بعقاب و نسبت جنگ بکبک ازان کرده که در مقابل جنگ کبک جنگ عقاب بازی است نه جنگ پ چه بدم گمر در مصاف کسی پ که دارم گمر چون او بسی پ درین بیت بیان بزرگی خود میکند گمر اشرم می آید در مصاف کسی گمر چه بدم که چون او گمر بستکان و خدمتکاران بسیار دارم پ که دانند کین کودک خرد سال پ شود با بزرگان چنین بدسکال پ کاف سر بیت کدامیه پ با دال قدح در دی آرد پیش پ گذارد شکوه من پ شرم خویش پ مروی معربه در دلیعنی در پیاله اول که ابتدای صحبت باشد افعال و حرکات ناشایسته ظهور آرد و باعث شکوه من شرم خود و اگذشتهبل با کار پیش آید پ بخود شک را بمعنی گمر که پیش او نمان پ بوی کنم پ ای شک پ بر خود راه دهم که با عاجز از عجز کنم پ اگر خود شود غوطه در زهر مار پ بخود بر نهنگ از روغ زنهار پ در بعضی نسخ روغ بفتحتین یعنی عوک و در بعضی کشف یعنی سنگ پشت که بهندی کچهوا مانند واقع است یعنی اگر چه نهنگ در زهر مار غرق شود لیکن از عوک امان بخرید پ دیگر

آورده

کند با من این یاد لیر ؛ چو کور کرا زنده با نند شیر ؛ گرا زنده بمعنی خرامان یعنی اظهار شجاعت با من این نامرد میا
مانند کوری که خرامان باشد و حمله نماید با نند شیر ؛ و در بعضی نسخ گریزنده آمده و آن محابر التصحیف است
؛ سرش لیکن آنکه در آمد ز خواب ؛ که شیر از تنش خورده باشد کباب ؛ ضمیر شین راجع است بسوی کور
که عبارت از سکندر است از خواب در آمدن بیدار شدن ؛ بود خایه مرغ سخت و گران ؛ چون پنک
و خایسک آهنگران ؛ پنک بضم بهای فارسی آنچه آهنگران بدان کوبند ، خایسک بخای معجمه و تحتانی مکسور و سین
مهمله سندان ؛ ز رومی کجا خیزد آن دست زور ؛ که کشتی بروبن آرد از آب شور ؛ بشور اندر او رنگ خورشید
را ؛ تماشا کند جای جمشید را ؛ فاعل شور اندر و می یعنی تماشا کردن رومی ایران را که جای جمشید است همچنان
است که او رنگ خورشید را بر هم کند و این محال است ؛ بتاراج ایران برآرد علم ؛ بر و تخت کیخسرو و
جام جم ؛ یعنی اینچنین کارهای سخت از رومیان نیاید ؛ شکوه کیان پیش باید نهاد ؛ قدم در خور خویش
باید نهاد ؛ یعنی مر اشکوه کیانیان باید داشتن و قدم در خور بزرگی خود باید نهادن پس با سکندر صلح کردن
از همچو من پادشاهی لایق نیست ؛ سگ کیست روباه تازور مند ؛ که شیر ژیان را رساند گزند ؛ چو نگه سگ مقدم
و اعانت شکار اندازد ولیر تر شود و اضافت سگ بکیست واقع شده و این نهایت پاکیزه است یعنی روباه تنها
سگ کدام کس است که شیر خشمناک را گزند رساند ؛ ز شیران بود روبهان را نوا ؛ نخندد در زمین تا بگرید هوا
؛ نوا بمعنی سامان و مقرر است که خوراک روباه و شغال پس خورده شیر میشود و خندیدن زمین عبارت
از شکفتن گلها و گریستن هوا عبارت از باران ؛ تو خود نیک دانی که ما این شکوه ؛ ز نیک مشغل رومی نیامیم
ستوده ؛ نشیننده بر تخت گاه کیان ؛ منم تاج بر سر کمر بر میان ؛ گرا یار کی ز سر گشتگو ؛ ز من جای
آیا کند جستجو ؛ یار کی بهای تحتانی و کاف واقع است و معنی آن فتحه صحیح نیست چه یاره بمعنی قوت است
چنانکه ارباب لغت نوشته اند پس لفظ کی که برای معنی مصدری آید در اینجا صحیح نمیشود ، و بعضی نوشته
اند که چون کار یارد قوت دادن است و حاصل معنی یار کی قوت بود مراد آن یارد باشد و این درست نباشد زیرا

لفظ گی در آخر لفظی آید که های مختفی در آخر آن بود و پیش صحیح یاری است بمعنی مدد و قوت مباز آه کلاه کیان
هم کیان را سزد ؛ در بن خرتن رو میان کی خرد ؛ خرد مضارع از خریدن و خرنجا و زای معجمه بمعنی ابریشم
و مراد از خلیعت کیان است ؛ بدست غلامان مستش و هم ؛ بچوب شبانان مکستش و هم ؛ غلامان مست عبارت
است از غلامان لایعقل و شبر یعنی شکند را اسیر کرده بدست غلامان مست و بی باک بسپارم و از چوب
شبانان او را شکست دهم و در بعضی نسخ مستش بضم میم و شین معجمه نوشته اند با آنکه معنی درست نمیشود و
قافیه نیز صحیح نیست ؛ هزبری که از سگ زبونی کند ؛ خر پیر با او حرونی کند ؛ حرونی سرکشی ؛ عقابی که از پشه
گیرد گریز ؛ کرا فتادش هست کو بر مخیز ؛ بر مخیز بر طریق دعای بد است ؛ پلنگی که ترسد ز روباه پیر ؛ بسوزد
سنورش بسر سام تیر ؛ در بعضی نسخ قافیه این بیت پیر سیای فارسی و رای مهمله و تیر بفوقانی است و در بعضی نیز بزای
و زای معجمه و تیر بفوقانی و رای معجمه و ثانی بهتر است از اول چه سر سام تیر بفوقانی و رای مهمله بعید است و معنی
نسخه دوم آنست که پلنگی که از روباه نیز بترسد سنورا و بسر سام کرم کرد و کشنده است بسوزاد و معنی نسخه
اول ظاهر است ؛ به بینی که فردا من پیل زور ؛ سرش چون سپارم بسر ستور ؛ که ما شد زبونی خراج آوری
؛ که هم سر بود با بلند افسری ؛ در بعضی نسخ خراجی سری است بمعنی کسی که بسر او خراج مقرر باشد پس صفت
بحال متعلق باشد و در بعضی نسخ خراج آوری واقع است و این بهتر است چه خراجی سر لفظ تا متعارف است
؛ تهیدست کو مایه داری کند ؛ چو لنگی است کو راهواری کند ؛ یعنی مفلسی که وجوه معاش خود بطور مایه داران
دارد مانند لنگی باشد که قصد تیز روی کند و بسر در آید ؛ من از تخمه بهمن و پشت کی ؛ کجا ترسم از روم سی ست پی
؛ ز روئین تن درع اسفندیار ؛ برآونگ زرین منم یادگار ؛ لفظ درع که بمعنی زره است صفت روئین است
یعنی از جد خود که روئین تن بود یادگار منم ؛ اگر بازگردد به پیشینه راه ؛ برو روز روشن نگردد سیاه
فاعل بازگردد اسکندر است یعنی اگر اسکندر بر سم و راه پیشین کار فرماید و خراج بدهد مصیبت و وبال بدو عاید
نگردد ؛ وگر کشتی آرد بدریای من ؛ سری بیند افتاده در پای من ؛ یعنی اگر با بنطرف خواهد آمد خود را کشته خواهد

یافت و گشتی بالفتح کاف بمعنی سفینه و هر پیاله گرد بشکل کشتی سازند و آنچه بعضی را گمان شده که بکاف فارسی است غلط است و در رشیدی در فصل کاف تازی آورده مرقوم ساخته که اگرچه بفتح مشهور است لیکن از اشعار خواجه نظامی معلوم میشود که بکسر است زیرا که با بهشتی قافیه کرده و ظاهر بالفتح است که با اسطه قافیه بکسر خوانده اند لیکن درین تامل است ؛ چو دریا تلخی جوابش دهم ؛ ز خاکش ستانم بآبش دهم ؛ یعنی مانند دریای خونخوار بتلخی او را جواب دهم و از خاک برگیرم و در آب غرق سازم ؛ ازان ابر عاصی چنان یزم آب ؛ که نارد دگر دست بر آفتاب ؛ عاصی کنایه بکار حاصل انکه دارا میگوید که ازان مردک رومی که چون ابر پوشیدن آفتاب را اجسارت کرده است آب حرمت و عزت او را چنان بر خاک خواری یزم که بار دیگر چنین حرکت نکند ؛ شستن بتازی بمعنی دستمالی بود ؛ شکستن بتازی بمومیائی بود ؛ روستائی مردم دیهی که از عقل و ادب بهره ندارند آنها را گفتند و دون بهتر است از مومیائی تا بار دیگر مجوز فتنه و فساد نکرد ؛ خراز زین زربه که پالان کشد ؛ که تا رخت خر بنده آسان کشد ؛ من آن صید را کرده ام بسته بند ؛ منش باز در کردن آرم کمند ؛ تو ای مغز پوسیده سال خورده ؛ کستاخی خسروان باز کرد ؛ سال خورد کهن سال ؛ نه چابک شد این چابکی ساخت ؛ کمندی بگیوی در انداختن مراد از چابک اول در اینجا شباب است و کمند بگیوه انداختن سعی بی فائده نمودن است ؛ چراغی بصحرا برد خسته ؛ فلک را جهانداری آموختن ؛ بکش جز باندازه خویش پای ؛ که هر گو هری را دمیدست جای ؛ قبا کوته و زور بالا بود ؛ همانا که دزدیده کالا بود ؛ ترا افرت پیری از جای برد ؛ کهن گشتنت از سرت رای برد ؛ یعنی ترا ضعف پیری از کار انداخت و هم فتور حواس ترا از تدبیر و رای دور انداخت ؛ چو پیری کهن کرد دادآرزو پشت ؛ تنیزه عصا به که گیرد بمشت ؛ آزرده و پشت خمیده پشت ؛ ز پیری نمونه شود پای لغز ؛ فراموشش کاری در آید بمغز ؛ در بعضی نسخ نموده و در بعضی نمونه واقع است و مال هر دو واحد است و پای لغز عبارت از لغزش پاست ؛ ز پیران دو چیز است بازیب و ساز ؛ یکی در ستودان یکی در نماز ؛ پشتوان بکسر اول و فوقانی و بواو رسیده و دال و الف کشیده و نون عمارتی که بر سر مقابر سازند و بعضی

گورستان را گفته اند و مال هر دو واحد است و معنی بیت آنست که از پیران دو چیز خوب و پسندیده است
یکی درستودان یعنی مردن یا مجاور مقابر بودن و دوم در نماز بودن و بعضی ستودان را استودن خوانده اند
و چنین معنی نوشته اند که از پیران دو چیز خوب سرانجام می باید یک بابت ازان ستایش و خوش آمد گفتن است
و بابت دوم عبادت و نماز کردن و ظاهر اسهو است چرا که اگر از پیران خوش آمد خوب آید آن را ازین
که پیر بود بایستی که خوش آمد را میکرد و حال انکه او حرف واقعی عرض نموده پس ازینچنین کفش از دارا
درست نباشد و نیز لفظ در بمعنی باب آورده اند لیکن اینجا مرتبط نمیشود پس صواب آنست که تقدیر بودن
در هر دو جا کرده شود چنانکه مذکور شد ؛ جهان پر جوانان جنگ آزمای ؛ رها کن فریدون تو پیرانه پای ؛
تن ناتوان کی سواری کند ؛ سلاح شکسته چه یاری کند ؛ سپه به که برنا بود در زمان که پیر ؛ میانجی کند چون
رسد تیغ و تیر ؛ میانجی شخصیکه واسطه میان دو کس بود و ایلچی را بهمین سبب میانجی گویند پس
گردن در اینجا بمعنی شدن است و بعضی نوشته اند که میانجی کند یعنی طلب میانجی کند و اینچنین بسیار آمده
چنانکه فلانی آب میکند یعنی طلب آب میکند و میتوان گفت که بمعنی میانجی گری باشد و بعضی چنین نوشته اند
که میانجی کند ای طرح صلح اندازد و نگذارد که نوبت بجنگ رسد ؛ بهنگام خود گفته باید سخن ؛ که بیوقت
برنا و نابرین ؛ خروسی که بیگه نوا برکشید ؛ سرش را یکه باز باید برید ؛ یعنی چون خروس بیوقت آواز
میکند او را می کشند بجهت انکه موجب هلاک مسافران میشود ؛ زبان بند کن تا سر آری بسر ؛ زبان تنگ
به یا کلوگاه تر ؛ یعنی زبان را از سخنان نابایست باز دار که سرخود را بسر آری و نگهداری و بسلامت ببری
و مصرعهٔ دیگر بطریق تعریض است که آیا خشک زبان بودن ای ساکت ماندن بهتر است یا تر شدن کلوگاه و آن کنایه
است ازسیلی که کلو از خون تر شود ؛ سری بی زبان کو بخون تر بود ؛ به است از زبانی که بی سر بود ؛ سر
بی زبان یعنی حیوان غیر ناطق که آن سر آلوده بخون است بهتر است از زبانی که یاوه و بی صرفه گوی است و بعضی
گویند که بخون تر شدن عبارت است از سکوت ؛ زبان را نگهدار در کام خویش ؛ نفس بر مزن جز بهنگام خویش ؛

درویش

زبان بکه او کامداری کند ؛ چو کامش رسد کامکاری کند ؛ کام داری کند ای دل کام خود ؛ تسلیم باش
و وقتیکه کار او برسد بجا آرد ؛ زبان تراز و که شد راست نام ؛ ازان شد که بیرون نیاید ز کام ؛ زبان تراز
سورن تراز و ؛ چو از کام خود کامی آرد برون ؛ بهر سو که جنبد بشود سرنگون ؛ یعنی چون زبان ترازو
از خانهٔ خود بیرون آید و بهر طرف که میل کند سرنگون شود ؛ پس ما گفتی ما که باشد نهفت ؛ بدیگر زبان باز
باز گفت ؛ یعنی پس سخن که سزاوار گفتن نباشد پس چنین سخنها را بزبان دیگر ای ببیاراتی که محتمل بر تعریض
نباشد ادا باید کرد و از سر زلش و جتساب باید نمود ؛ بگفتن کسی کو بود سخت کوش ؛ نیوشنده را در نیاید
بگوش ؛ در اکثر نسخ کلمهٔ کو واقع است و این تصحیف است و صحیح کرست که حرف شرط است و حاصل
آنکه سخن از یاده کویان مقبول و مسموع نباشد و بعضی در مصرعه دوم لفظ کفتار او مقدر داشته
اند و لفظ کو را بحال داشته ؛ سخن بکه با صاحب تاج و تخت ؛ نکوید سخته نکویند سخت ؛ سنجیده
و معقول ؛ چو زنکه نه تندی بسی کرد شاه ؛ پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه ؛ خطر هاست در کار شاهان
بسی ؛ که با شاه خویشی ندارد کسی ؛ بفضلی بجنبید کنجینها ؛ بقهری شکافند شان سینه ها ؛ چو از کینه بر
فروزند چهر ؛ بفرزند خود بر نیارند مهر ؛ مهر آوردن رحم کردن و حرف با در بفرزند خود در زنده یعنی اکر
بکمترین کینه چهره بر فرزند خود مهر نکنند ؛ بهمانا که پیوندشان آتش است ؛ به آتش بر ازدور
دیدن خوش است ؛ نصیحت موافق بود شاه را ؛ کر از کبر خالی کند راه را ؛ خان آرزو کفته که در بعضی
کرد در بعضی فسخ کند بجای بود واقع است و در ان نوعی از تکلف است و در بعضی نسخ بجای کبر کینه است
و آن نیز بی تکلف راست نمی آید یعنی نصیحت وقتی موافق پادشاه آید که از کبر و غرور سلطنت خود باز آمده
باشد و در صورت غرور سلطنت هیچ فائده ندارد چنانکه میکوید ؛ نصیحت کری باخداوند زور ؛ بود
تخم افکنده در خاک شور ؛ چو آکاه کشت آن نصیحت کزار ؛ که از پند او کرم شد شهریار ؛ سخن را دکر کونه
بنیاد کرد ؛ بشیرین زبان شاه را یاد کرد ؛ که دارای دور آشکار اتوئی ؛ مخالف چه باشد که دارا توئی ؛

که باشد سکندر که آرد سپاه ۞ زدارای دولت ستاند کلاه ۞ تراین کلاه آسمان دو حمله است ۞ سمندار
چراغ تو افروخته است ۞ کلوخی که ماکوه سازد نبرد ۞ بشبکی توان زور برآورد کرد ۞ درخت کدو تا به
بس روزگار ۞ کند دعوی همسری با چنار ۞ این بیت و بیت آینده قطعه بند است و لفظ تا به بس روزگار
اگر بجای موحده بود بمعنی زمان بسیار خواهد بود و اگر بنون نفی باشد بمعنی زمان اندک بود و در هیچصورت
تا بمعنی در مستعمل نشده چنانکه بعضی گفته اند و خان آرزو گفته که اگر بمعنی کم میبود احتیاج نداشت
که عبارت نامانوس بکار می برد زیرا که در یکسم روزگار نیز موزون میشد و علاوه آنکه تا بمعنی در در
هیچ کتب لغت ندیده شد پس صواب تر معنی اول است یعنی اگر درخت کدو مدتی بسیار که عبارت است
از دو سه ماه بماند لاف همسری چنار زند و ظاهر اگر دو را بر چنار برمی آرند لهذا لفظ چنار اختیار نمود
۞ چو کرد و زد و لابه تاک سیر ۞ رسن بسته در گردن آید بزیر ۞ دو لابه تصغیر دولاب است چه های مختفی
بدیمعنی می آید و های زائد هم میتواند شد چنانکه خان و خانه و لفظ پاک بهای فارسی نیست چه اگرچه بمعنی
تمام آید لیکن در صورتی است که لحاظ دور کردن در آن باشد مثلا گویند خانهٔ فلانی پاک رفت و متاع
فلانی پاک برد و همچنین پاک سوختن زیرا که در سوختن معنی اعدام هست پس پاک صحیح نباشد بلکه تاک
بفوقانی بمعنی درخت انگور است مراد از دولابهٔ تاک دولابهٔ خردی باشد که تاک بدان سیراب کنند و
چون در ولایت درخت کدو اکثر نزدیک تاک کارند تا بطفیل آن آب بکدو نیز رسد بهمین نظر دولابهٔ تاک
صحیح معیشود و سیر کشتن عبارت است از رسیدن بکمال که درخت از سیرابی بکمال رسد و آن هنگام بار او
اوست چون درخت کدو بار آورد کردن او رسن بسته بزیر آرند ۞ کدو فی است او کردن افراخته ۞ زسائی
کیاهی رسن ساخته ۞ رسن زو بپوسد چو باشد کیاه ۞ دگر باره دلوش در افتد بچاه ۞ ای کاراو اثر شود و
ضمیر شین راجع است بطرف اسکندر ۞ چو خورشید مشعل در آرد بباغ ۞ ببیرد انکی پیش میرد چراغ ۞ مراد
از باغ دنیاست یعنی چون آفتاب مشعل خود را در جهان روشن کند چراغ پروانه وار پیش او میرد و بعضی

آهوی حشمی

گویند که مشعل را یاغ نسبتی نیست پس مراد از چراغ گرم شب تاب باشد لیکن چراغ به معنی نباید و بلکه چراغ است ۞ بهنگام سرپنجه رو باه لنگ ۞ چگونه نهد پای پیش پلنگ ۞ مراد از هنگام سرپنجه وقت پنجه کردن است ۞ کره زابروی خویش برگوشه نه ۞ که برگوشه بهتر گمان را کره ۞ یعنی گرهی که بعلت خشم برگوشه ابروی خود داری برکناره بنه زیرا که گره برگوشه گمان میباشد ۞ با هستگی کار عالم برآر ۞ که در کار گرمی نباید بکار ۞ مراد از آهستگی تحمل و بردباری است و از گرمی عجلت ۞ چراغ ار بگرمی نفیرو حتی ۞ نه خود را نه پروانه را سوختی ۞ در اینجا نیز مراد از گرمی جلد روی است و معنی غضب نیز درست میشود ۞ خمیر آمد و آتش اندر تنور ۞ نباشد نهان تا دهن راه دور ۞ یعنی وقتیکه خمیر تیار شد و تنور پر آتش گشت پس در تیاری نان وخوردن هیچ توقف نیست همچنین هرکاه سکندر مستعد حرب شد عجلت و گرمی ضروری نیست خود بدست خواهد آمد ۞ سکیب آروبند ها را کلید ۞ سکیبنده را کس پشیمان ندید ۞ نیکوست شطرنج بد باختن ۞ فرس در تنک پیل در تاختن ۞ ظاهر اراد دوش پیل فرس انداختن بدست لهذا اینچنین فرموده ۞ بسا رو و کز رخمه خوردن شکست ۞ که تا رخمه رو دی آید بدست ۞ مراد ازین بیت بیان مذمت تعجیل است و مراد از رو دساز است نه تار چه اگر تار میبود کسر میکفت یعنی بسا وقت است که ساز با در نواختن می شکند تا که نواختن یک رود بدست آید و اگرچه از رسیدن رخمه تار می گسلد لیکن مجاز است بشکستن بساز کرده و بعضی چنین معنی نوشته اند که اینکه تو می بینی که رود نوازنده در کسب خود ترقی کرده است تا باین حد که او را از رخمه رودی بدست آمده و بر هر قاد رکسب پیش آنست که مزاولت بسیار کرده و بسیار رود ها را از رخمه زدن شکسته حاصل آنکه کار ها بتدریج حاصل میکردد چنانکه آموختن و نواختن رود که تار رود های بسیار شکسته نشود و بر محنت ها و غصه ها صبوری نورزد استاد فن نمیشود ۞ تو شاهی قیاس تو افزون کنم ۞ حساب تو با دیکران چون کنم ۞ یعنی تو که پادشاه جهانی قیاس مرتبه تو از دیکران افزون میکنم و مقابله مرتبه تو با دیکران چگونه کنم یعنی نتوانم کرد ترا با رتبه سکندر چه مناسبت است ۞ به تعظیم دارا جهاندیده مرد ۞ بسی کونه زین داستان یاد کرد ۞ ازین کونه یعنی ازین قسم ۞ جهاندار دارای جوشیده مغز ۞ نشست

نهم دل بدان سخنهای نغز ۞ چو شنید مغز پرشرم ۞ و دران تندی و آتش افروختن ۞ کژ و خواست مغز سخن سوختن ۞
مغز سخن سوختن عبارت است ازین انتظامی سخن که در وقت غضب واقع شود ۞ طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
۞ بکار آورد مشک را بر حریر ۞ مشک و حریر سیاهی و کاغذ ۞ دبیر نویسنده آمد چو باد ۞ نوشت آنچه دارا بداد
کرد یاد ۞ روان کرد کلک شبه رنگ را ۞ ببرد آب مانی دارنگ را ۞ خان آرزو گفته که ارژنگ نام نقاشی
است نظیر مانی و نیز تخته و کتابی که صور و اشکال غریبه دران نقش کرده نقاشی دست آویز خود سازد و پیش خود
دارد و آنرا نقاشان روم ارژنگ و نقاشان چین ارتنگ بتای فوقانی نامند و بعضی گویند ارژنگ نام نگارخانه
مانی است لیکن شعرا و استادان بر خلاف آن دلالت دارد امیر خسرو گوید ۞ ابقصر و ارتم مانی و ارژنگ ۞
همه از نقش من بسته بر سنگ ۞ و نیز سعدی گوید ۞ نگارخانه چینی و نقش ارژنگی است ۞ زیرا که محل مدح است عطف
تفسیر در هیچ مقام تجویز کردن محل بلاغت است ۞ یکی نامه اغر بیکر نوشت ۞ به لغزی بکر در ارباغ بهشت ۞ لفظ باغ
در مؤید الفضلاء و فیل لغت عربیه لغت عربیه آورده بمعنی جائی که در و انواع درختان میوه دار و کل دارد
جز آن بود بخلاف بوستان و گلستان و بمعنی بهشت نیز و ازین جاست که باغات جمع آن باغ و تاکه خاصه
عربی است بعضی آورده اند و حق آنکه لفظ باغ در هندی باگ بگاف فارسی است و بسبب توافق زبان فارسی
و هندی در اکثر مقام گاف فارسی ازین جمله مبدل شده چنانکه لغام و لگام پس باغ فارسی و هندی است نه عربی
چنانکه بعضی شارحان گلستان صاحب مدار الافاضل گمان برده اند و باغات اقتصر غیر سیان است
عربی دان نیز را چه این لفظ در کتب معتبره عربی یافته نشده ۞ سخنهای از تیغ پولاد تر ۞ زبان از سخن سخت
بنیاد تر ۞ چو شد نامه لغزیر و افتاد ۞ بر و مهر شاهانه شد ساخته ۞ مصرعه دوم بتقدیر عطف ۞ رساننده
نامه خسروان ۞ پرستار با سکنه آمد دوان ۞ بدو داد نامه چو سر باز کرد ۞ دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بعضی گفته اند که ابیات ساقی نامه در نسخ معتبره دیده نیامده و خان آرزو گفته که ابیات ساقی نامه اینجا مختلف
است در بعضی ۞ بده ساقی آن جام جمشید را ۞ شب تیره روشنده خورشید را ۞ می گز فروغش شب زاغ چهر

چو ستاره عقیقی که بر سپهر ٭ و در بعضی چنین ٭ بیا ساقی از خم دوشینه می ٭ که ماندست باقی ز کاوس کی ٭ بده تا طبیعت سیاوش کنم ٭ چو نوشم دمی چند بیهش کنم ٭ و در بعضی ٭ بیا ساقی آن الحیوان بیار ٭ بجامم می راحت جان بیار ٭ می ده که لذت بجانم دهد ٭ وگر من نمانم نشانم دهد ٭ و هر چند که همه نسخه ها درست است اما بمذاق نسخهٔ اول گواراتر است ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

نامهٔ دارا باسکندر به تهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش ٭ که ما را ز هر دانش او داد بخش ٭ بعضی نوشته اند که لفظ بزرگ صفت ایزد است که مقدم آمده نه صفت نام چه درینصورت کسرهٔ اضافی در لفظ بزرگ لازم میشد و بخواندن کسره وزن از دست میرفت لیکن الف ایزد حکم همزهٔ وصل دارد و بماقبل خود موصول میگردد حتی که در نوشتن هم زمی ماند چنانکه نامیزد و این لفظ در کلام کابر بسیار واقع است محتاج بسند نیست و در لفظ ایزد شناس که بعد ازین بیاید همین توجیه کرده میشود ٭ خداوند روزی ده دستگیر ٭ پناهنده راز درویش تا گزیر ٭ فروزنده کوکب تابناک ٭ منور کن مردم از تیره خاک ٭ و در بعضی نسخ بر دم کن نیز واقع است درینصورت ظاهر آنست که کلمهٔ با زائد بود و پس معنی آن چنین باشد که مردم کننده مردمست از تیره خاک یعنی آدمی را پیکر آدمی او داده است ٭ توانا و دانا بهر بودنی ٭ کننده بخشش بسیار بخشودنی ٭ بودنی و بخشودنی بیای مجهول و معروف هر دو صحیح میتواند شد ٭ از او روح را هر زمان مایه ٭ خرد را از گرامی پیرایه ٭ یکی را چنان تنگی آرد به پیش ٭ که نانی نه بیند در انبان خویش ٭ یکی را بدست افگند کوه گنج ٭ سنجیده ها میدهد کوه سنج ٭ مراد از سنجیده ها بسیار و کثیر است بطریق مجاز و الا پیش حق تعالی مقدار همه چیز ظاهر است و کوه سنج حال است از ضمیر میدهد یعنی بسیار چیزها میدهد که مقدار آن سنجیده نیست چرا که از وزن کردن غرض دریافت مقدار است و حق تعالی حاکم است بمقادیر او زان جمیع اشیا ٭ نه آنکس که کرد و کوه گنج یافت ٭ نه سعی نمود آنکه او گنج یافت ٭ کند هر چه خواهد برو حاکم نیست ٭ که جان داد و جان گشتن او را

یکی است ؛ نشاید سر از حکم او تافتن ؛ جزا و حاکمی کے توان یافتن ؛ ورود خدا باد بر بندہ ؛ کہ افکندہ
شد با برافکندہ ؛ چہ سود است کین قوم حق ناشناس ؛ کند آفرین را بنفرین قیاس ؛ بیت اخیر بطریق تواضع
است از مضمون سابق یعنی اگرچہ تواضع بہترین چیز است اما درین قوم ناحق شناس ہیچ سودی ندارد
چرا کہ تواضع را بر محمل کنند و متواضع را مستحق ملامت دانند ؛ بجائیکہ بدخواہ خوفی بود ؛ تواضع نمودن
زبونی بود ؛ خوفی بجای نسبت لایق نگشتن ؛ نکو دستانی زد آن شیر مست ؛ کہ با زیردستان مشو زیردست
؛ مرا و از زیردست زیردستان شدن ذلیل شدن است چہ حکما گفتہ اند کہ آنقدر افراط در تواضع نکنند
کہ در نظر مردم ذلیل و خوار نماید چنانکہ از تفریط تواضع کہ مراد از کبر و نخوت است منع کردہ اند پس دارو
نمیشود آنچہ گفتہ اند کہ افکندہ شد و در اینجا چنین میگوید پس تناقض کلام لازم می آید و بعضی گفتہ اند
از زیردستان مراد کم حوصلہ ہای بی زور و مغرور اند کہ در مقام اجادت و منازعت برخاستہ باشند
؛ تو ای طفل نا پختہ و خام رای ؛ مزن پنجہ بر شیر جنگ آزمای ؛ بہم پنجگی با مبت یار کو ؛ سپاہت کجا و
سپہدار کو ؛ ہم پنجگی مجادلہ و مقابلہ کردن ؛ چو کژدم بوئی مار خوئی کنی ؛ کہ با ازدہا جنگ جوئی کنی ؛
حرف عطف از بالای مار خوئی کنی محذوف گشتہ و چو بمعنی مانند و کاف در مصراع دوم بیانیہ یعنی مانند
کژدم باشی و خوی مار پیش گیری کہ با اژدہا قصد جنگ کنی و یا کہ چو شرطیہ بود و بدان ماند و مانندان بعد
مصراع اول مقدر یعنی ہر گاہ کہ کژدم باشی مار خوئی کردن از تو بدان ماند کہ با ازدہا جنگجوئی کنی و این
بیت خالی از مسامحت نیست ؛ اگر کردی این خوی ماران رہا ؛ وگرنہ من و تیغ چون اژدہا ؛ بدانکہ ہر جا
بعد جملہ شرطیہ لفظ وگرنہ واقع شود حذف جزا جایز است یعنی اگر این خوی مار خوئی کہ داشتی در حق تو بہتر است والا
منم و تیغ من کہ مانند اژدہا است ؛ چنانت دہم مالش از تیغ تیز ؛ کہ یا مرگ خواہی ز من یا گریز ؛ برخشند
آذر باستا و زند ؛ بخور شید روشن بکوہ بلند ؛ آذر بالمد و فتح دال منقوطہ آتش استا بالفتح و الضم
نام کتاب زردہشت و زند بالفتح زای منقوطہ تفسیر او ست و چون آتش و استا و زند و خورشید و آسمان

در پیش مجوس قابل تعظیم اند با اینهمه سوگند خورده ؛ به یزدان که آهرمنش دشمن است ؛ بزرگشت کوچک
آهرمن است ؛ آهرمن بالمد و فتح ها رهنمای بدیها چنانکه یزدان راه نمای نیکیها پس مجوس قائل بدو خدا اند
یکی فاعل خیر که آنرا یزدان گویند دوم فاعل شر که آنرا آهرمن نامند صاحب رشیدی گوید که یزدان
مخفف ایزدان و الف ونون آن جهت نسبت است یعنی آنچه منسوب باشد بایزد که خداست و پیش
خان آرزو تحقیق آنست که ایزد و یزدان واحد است و الف ونون در آن زائد چنانکه شاد و شادان
غایتش اینکه مخفف یزدان بود و یزدان پیش مجوس نام باریتعالی است نه نام فرشته و دشمنیش با آهرمن
همان دشمنی است که حق تعالی را با شیطان بود و حق تعالی شیطان را در کلام مجید بعداوت یاد کرده
و مجوس که عقلا باشند چه قسم بدو خدا قائل باشند غایتش نسبت شر با آهرمن میکرده باشند چنانکه
نسبت شر در شرع محمدی بشیطان یا نفس و بای سر مصراع قسمیه ؛ که از روم و رومی نمانم نشان
؛ شوم بر سر بره و آتش فشان ؛ نمانم ای نگذارم و کاف سر مصراع جواب القسم است و آتش فشان
شوم ای تباه سازم ؛ بروم اندر ایم زکرد سیاه ؛ کنم چشم خورشید بر تو سیاه ؛ ز روم و رومی چه
برخیزد و لشکرش ؛ بپای ستوران برم کشورش ؛ مصراع اول بیت اخیر در بعضی نسخ چنانکه قرین
است دیده شده و معنی این بی تکلف درست میشود یعنی از روم و لشکر او چه میتواند شد و در بعضی
نسخ از لشکرش بنظر آمده در اینصورت میتوان گفت که از لشکرش بدل از روم و رومی است میتواند که
از سببیه بود یعنی از روم و رومی که سکندر با شد لشکر او چه خیزد ؛ گرفتم همه آهن آید ز روم ؛ و لشکر
ما چه آهن چه موم ؛ مکرر نوشته شد که در لفظی که آخر آن های مختفی باشد فک اضافت در ان جائز است
پس معنی بیت چنان است که قبول کردم که تمام آهن از روم آید و همه مردم زره پوش و تیغ دار از
لشکر او آنگاه نا موم و آهن بر دو می گداز د و میتواند که کند باشه بدون ها چنانکه گ خدا و که بالو
؛ گر آرمی تیغ دار با دیع و ترک ؛ کجا باشدت برگ یک بید برگ ؛ دیع بالکسر زره و ترک خود و

یعنی سامان و بید برگ نوعی از پیکان که مانند برگ بید سازند ؛ مگر پیرتر کان یغمای من ؛ نخوردی
که تندی بغو غای من ؛ مگر بمعنی تحقیق یغما نام شهری منسوب به ترکستان و ایهام بمعنی دیگر ؛ سرت گوگ
سرکش دارا کنی ؛ به ادبیش دارا مدارا کنی ؛ سرکش حصهٔ گلان و مراد ازین بیت آنست که تو سرداری
پیش آگشته شدن کشته شده و چون این حالت نزدیک است چنین گفته یعنی خود سرداری که آنرا پیشکش
دارا کنی و لفظ دارا در اینجا وضع مظهر موضع مضمر است برای تعظیم ؛ ترا بادای ستر در رومیان
کمر بندی چو هندو بخدمت میان ؛ کمان لشکنی پر پری زیر ؛ زره در لوزدی پوشی حریر ؛ ایهام
همه بیان مدارا ست چه وقت صلح با ایشان کار نباشد ؛ وگرنه چنانست دبیر گوشش پیچ ؛ که دانی که هیچ
و کمتر ز هیچ ؛ گوشش پیچ گوشمال ؛ حذر کن ز خشم چکار جوش من ؛ مباش ایمن از خواب خرگوش
من ؛ مراد از خواب خرگوش خواب غفلت است ؛ مناسبت خرگوش این است که چون جانی از ترس
خرد گوشها را بهر چشم ها خواباند و چشمها را ببندد و باین خیال که گویا او را کسی نمی بیند پس در حقیقت خواب
او از فریب است و حاصلش آنکه پرهیز کن از خشمی که از جکر جوش میخورد و ظاهر نیست و بغفلت ظاهر
مشو من ایمن مباش ؛ بخرگوش خفته مبین نیمه کار ؛ که چند انکه خسپد دو دو قت کار ؛ این بیت نیز در
بیان احوال خود میگوید یعنی خرگوش را از نیمه خفته میند زیرا که هر قدر که خوابیده بنظر می آید
وقت کار بهمان قدر می دود و همین مناسب ابیات سابقه است و بعضی گویند که درین بیت از اسکندر
خرگوش تعبیر نموده و این غلط است چرا که اگر چنین میبود خطاب بین اسکندر چه قسم درست میشد ؛
که بین شیر گردون جهانگیر گرفت ؛ که خرگوش با ماه گردون گرفت ؛ مراد از شیر گردون برج اسد
که صاحب آن آفتاب است و از خرگوش برج سرطان که خانهٔ اصلی ماه است اراده نموده و کاف
در مصراع ثانی بیانیه حاصل آنکه دارا میکوشید که بین آفتاب را که جهان را چکونه گرفته است که برج سرطان
را با ماه آسمان گرفته آنچنان من ترا در خانهٔ تو که روم است خواهم گرفت و صحیح پیش خان آرزو آن که

سیر سین مهمله است بمعنی رفتن و گردون اول تحریف خطای کاتب و صحیح گردون بمعنی فعل باشد
زیرا که تکرار در لفظ واقع میشود و این قسم تکرار محل فصاحت است و در صورتیکه گردون باشد بصیغه
فعل معنی کاف بیان که در اول مصراع دوم است نیز صحیح میشود و مراد از خرکوش خواه برج طالع
گیرند و خواه کلف هردو درست میشود و بیت سابقه نیز با بیات لاحقه مربوط میگردد یعنی همین
سیر کردن خرکوش را که جهان چه سان گرفته است و آن این است که خرکوش با ماه گردون گرفته
و هرگاه این قوت داشته باشد که ماه گردون را بگیرد البته جهان را گرفته است و میتوان گفت که گردون
اول نیز بمعنی فلک باشد یعنی سیر و گردش افلاک را بین که جهان را خرکوش چه قسم گرفته زیرا که خرکوش
با ماه گرفته است پس جهان را البته گرفته باشد در اینصورت کاف برای علت خواهد بود و آنها که شیر
بمعجمه بمقابله خرکوش خوانده اند از سیاق عبارت دور افتاده اند زیرا چه در ابیات سابقه تغافل خود
را بخواب خرکوش تعبیر نموده و بعد ازان احوال خرکوش بیان نموده که چندانکه خسپد وقت کار میدود
و برین تقدیر خود را بشیر تعبیر نمودن و دشمن را بخرکوش که غش صحیح معنی ندارد و همچنین از شیر کردون
اسد اراده نمودن باضافت تشبیهی یا بیانی بعید است و خام طمعی نادان و بی تدبیر و لیک این مثل
راست باشد که شاه بهر وقت خواری و راقه بجاه یعنی لیکن صلح نمودن با چون تو خام طمعی
سبب خواری و بیعزتی است و مثل مشهور که شاه را در چاه افتادن بد است که تن بخواری دادن بهتر
صادق آمده بدهد جزیه از ما به برگینه را ۔ قلم در کش سم دیرینه را ۔ جزیه بکسر جیم و سکون زای معجمه خراج
یعنی دل ما را از کینه صاف ساز و سم دیرینه را که خراج گزاری و اطاعت است فرو مگذار ۔ نشاید همه
سال کرگینه دوخت ۔ خرو رشته یکبار باید فروخت ۔ درین بیت کنایه ازان است که همیشه یک وضع
نباید بود بلکه بمقتضای وقت عمل باید نمود مثلا اگر کسی تمام سال کرگینه و پوستین دوزد و ابریشم
و ریسمان پنبه بفروشد در تابستان تصدیع کشد پس از بیقسم معاش ۔ مزن رخنه در خاندان کهن ۔ تو

در رخنه باشی دلیری مکن ؛ مراد از رخنه شکاف است یعنی در خاندان کهنه مارخنه مکن و اگر کنی در رخنه
باشی پس دلیری در جناب خوب نیست و خان آرزو گفته که اگر مراد از خاندان کهن خاندان سکندر باشد که
در رخنه بودن کنایه از بودن است در محل تشنیع و رسوائی و یا مراد از رخنه هلاک بود بهتر میشود زیرا
معنی اول دلالت بر عجز دارا میکند و آن بمقتضای وقت نیست ؛ برآنم میاور که جنبم زجای ؛ ندارد
پریشه مابه پای ؛ یعنی پریشه که توئی با پای لنگ که من قیام ندارد ؛ بملک خدا داده خرسند باش ؛ مکن
آهنین چنگ شیران تراش ؛ شیران تراش ترکیب مقلوبی است یعنی تراش شیران ای بچنگ آهنین کار
کار شیران کردن مناسب نیست و خان آرزو گفته که تراش تصحیف تلاش یا مبدل آن است پس معنی
آن چنین بود که بسبب چنگ آهنین تلاش شیران مکن که با آنها جنگ کنی ؛ کلاغی تک کبک را کوش کرد
تک خود نیشتن را فراموش کرد ؛ مضمون بیت بطریق تمثیل ؛ دبسا انجمن کانجم آمد فراز ؛ فرشته در
آسمان کرد باز ؛ این بیت در بیان تعظیم خود میکوید یعنی انجمن مکن و مشورت با بزرگان قوم خود کن که بسا
از آسمان فرود آمده است یعنی اینکه من در ملک تو آمده ام ستاره ایستم که از آسمان فرود آمده و
فرشته در آسمان بر تو باز کرده است پس آمدن مرا مغتنم دان و میتوان گفت که انجمن عبارت است از انکه
بسیار ما صحبت کنم آمدن ما را غنیمت شمار پس برین تقدیر لفظ انجم که جمع نجم است باعتبار بزرگان ایران
که دارا و سردار ایشان بود باشد یا بی ملاحظه معنی جمعیت بمعنی مفرد مستعمل شده و میتوان گفت که معنی بیت
باشد که مشورت بکن و فکر نجوست ایام خود نمای که ستارگان طالع تو را به تحصیص نکبت آورده اند و فرشته
در آسمان باز کرده که غبار آفات بر روی اوقات تو نیندازد ؛ ندانم که دیهیم گیتی فروز ؛ زفرقی
که خواهد گرفتن توئی ؛ متجاهلانه میگوید که نمیدانم که پادشاهی ایران از سر کدام از یک ما رونق گیرد و به
کدام کس بازگردد و دیر زمانه کرا کارسازی کند ؛ ستاره بجائی که بازی کند ؛ تقریر این بیت قریب
به بیت اول است ؛ زخاکی که بر آسمان افگنی ؛ سرو چشم خود را زیان افگنی ؛ یعنی منکه بمنزله آسمان از

و آنکه قصد من کرده که یا خاک بر آسمان می اندازی و آن عمل موجب تباهی سر و چشم تو است ؛ منم سر و کر
سروران پا بدست ؛ سر خویشتن را چه پایه شکست ؛ یعنی سلطنت تمام عالم شخصی است که من سر آن شخصم
و پادشاهان و سروران دیگر دست و پا اند پس تو که عضوی از اعضای شخص سلطنت باشی اگر قصد من کنی
گویا سر خود را شکسته باشی و سر خود شکستن نزد عقلا جائز نیست ؛ طبانچه بر اعضای خود میزنی ؛
سیر تیشه بر پای خود میزنی ؛ در مصرع دوم سر تیشه صحیح است یعنی تو تیشه را بر پای خود میزنی و تیشه بر پای
خود زدن مثلی است مشهور و در مقام تحسر بی خود آفت بخود رسانده گویند این حرکت که از تو بوقوع آمد
همچنان است که کوه یا سیلی بر روی خود میزنی و سر تیشه را از راه گستاخی و شوخی بر پای خود میزنی و بعضی
نسخه مصرعه دوم را تبر چیره و بعضی تبر تیشه بنای فوقانی و بای موحده خوانده تکلفات بسیار کرده اند
و آن محض بیجاست زیرا که مثل تیشه بپای خود زدن است نه تبر تیشه زدن ؛ غرور جوانی بر آن آورد ؛
که کردن تیغ بتیغ من خاورد ؛ فاعل فعل آورد و خورد غرور جوانی است یعنی غرور جوانی ترا بر آنچنان حرکات
آورد که بمکافات آن کردن تو به تیغ من خاریده و شوره ای بدست من گشته مشوی ؛ خلاصه نه تنها تراکرد
پست ؛ دیگر دمان را که کردن شکست ؛ خلاف بالکسر یا سازگاری و کردن بفتح کاف فارسی پهلوان
؛ مرا زید از خسروان عجم ؛ سر تخت کاوس و اکلیل جم ؛ بسختی کشی سخت چون آهنم ؛ که از پشت شاهان
ز روئین تنم ؛ شاهان روئین تن اشارت بأجداد و اراست که بهمن و اسفندیار باشد و آن بر دو نوع تشبیه
بود و ند ؛ زباران کجا ترسد آن کرگ پیر ؛ که گرگینه پرشد بجای حریر ؛ کرگ پیر یعنی کرگ کهنه که گربت و رنج
روزگار آزموده باشد چنانچه کرگ باران دیده که عبارت است از شخصی که گرم و سرد روزگار رسیده و با
و درین بیت اشارت بهمین مثل است و گرگینه پرشد بجای حریر ای بجای راحت سختی نسبه برده باشد و
این اشارت بخود است که بسیار جنگهای عظیم دیده و صاحب رشیدی گرگ باران دیده برای مهملة غلط کاه
گفته و باران دیده بلام تصحیح نموده که بالان کاه و رمه را گویند ؛ زوارنده نتوان ستد بخت را ؛ نشاید

خرید افسر و بخت را یعنی از زاده بخت بخت را توان گرفت زیرا که بخت و طالع خریده نمیشود ؛ گر اسفندیار
از جهان رخت برد ؛ نسب نامه خود به بهمن سپرد ؛ و گر بهمن از پاد شاهی کد نشست ؛ جهان پاد شاهی بمن
بازگشت ؛ بجز من که دارد که کارزار ؛ دل بهمن و زور اسفندیار ؛ بمن میرسد بازوئی بهمنی ؛ که اسفندیار
بر و تیغ تنی ؛ نژاده منم دیگران زیردست ؛ نژاد و گیا نژاد که یارد شکست ؛ لفظ ها گاهی برای نسبت آید
پس از نژاده صاحب نژاد که اصیل نجیب بود مراد باشد و در بعضی نسخ نژاد و گیم واقع است و این واضح
است و یارد بمعنی تواند ؛ در اندازه من غلط بوده ؛ که بازوی بهمن نه پیموده ؛ یعنی در قیاس نمودن
احوال من غلط کار بوده چرا که زور بازوی بهمن مرا نشمرده و غلط اینجا بمعنی صاحب غلط است چنانکه
در محاوره متاخرین خبر بمعنی صاحب خبر ؛ خداوند ملکم نه پیوند خویش ؛ مشو عاصی اندر خداوند خویش
عاصی نافرمان ؛ مراد از اندر خداوند کار خداوند است بمجاز ؛ پشیمان کنون شو که چون کار بود ؛ مدار
پشیمانی آنگاه سود ؛ در اکثر نسخ لفظ بود در آخر مصراع اول واقع است پس بعضی نوشته اند که بود
بمعنی شد مستعمل شده یعنی چون کار شد و اختیار از دست رفت و خان آرزو گفته که بود بمعنی شد هرگز نیامده
در نیصورت صحیح شود و بشین معجمه بر وزن بود باشد که شد مخفف آن است و شدن بمعنی نفس بسیار آمده
؛ جوانی مکن گرچه هستی دلیر ؛ منه گام گستاخ در کام شیر ؛ درشتی مکن تا کسی نرمی کرای ؛ زجایم مبر تا
بجائی بجای ؛ بتندی بغارت برم کشورت ؛ بخواهش دهم کشوری دیگرت ؛ من از سا کنی هستم آن کوه
سنگ ؛ که در جنبش آهسته دارم درنگ ؛ مرا دار سنگ وزن و مرا دار آهسته آنچه بران کسی مطلع نشود
یعنی من از شکوه آن کوه وقارم که در جنبش من درنگی هست که کسی بران مطلع نشود چنانکه گویند
فلان آهسته کریخت و بعضی معنی آهسته خوب بسیار نوشته اند ؛ صف لشکرت گر شود دشمنم ؛ اگر گوید من
بود بشکنم ؛ مجنبان مرا تا بجنبد زمین ؛ همین گویمت باز گویم همین ؛ مکرار لفظ همین برای تاکید است
؛ چو خوانده نامه شهریار ؛ بپرداخت از نامه چون نگار ؛ ای فارغ شد ؛ سکندر بفرمود کار دشتیان

پسر ابی نوشته نویسد جواب ٭ دبیر قلم زن قلم برگرفت ٭ بسم نامه در گنج گوهر گرفت ٭ در نامه بسیج
گنج و گوهر بر او عطف است و خان آرزو گفته که آن خطاست بی عطف می باید ٭ جوابی نوشت انچنان انجمن
٭ که بوسید دستش سپهر بلند ٭ چو سر بسته شد نامه دلپسند ٭ رسانیده او داد تا بر و بازو ٭ دبیر آمد و نامه
را بر کشاد ٭ ز هر نکته صد گنج داد کشاد ٭ فرو خواند نامه ز سر تا بن ٭ بر آموده چون در سخن در سخن ٭
در بیجا ابیات ساقی نامه مختلف است منجمله ازان دو نسخه که فی الجمله اعتبار رسیدا شت ثبت میکرد دیکی انکه
٭ بیا ساقی از بهر دفع خمار ٭ دوائی دل درد مندان بیار ٭ ازان می کز و شاد مانی کنم ٭ اگر چند پیرم جوانی
کنم ٭ اگر چند بمعنی هر چند و در دوم نسخه یکی بیت همان بیت اول مذکور است و دیگری این بیت
٭ شرابی بمن ده که مستی کنم ٭ بدان آب آتش پرستی کنم ٭ یافته شده ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

جواب نامه اسکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک ٭ بر ارنده رستنها ز خاک ٭ بلندی ده آسمان بلند ٭ کشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین در جهان بی نیاز ٭ بهنگام بیچارگی چاره ساز ٭ زمین را ز مردم برآراست چهر ٭ کمر بسته
گردش گردان سپهر ٭ کمر بسته شدن زمین تا سمان بالعتبار آن است که گفته اند آسمان از هر طرف بمقتضای
خاصیت خود زمین را می کشد ٭ خداوند بی نسبت بندگی ٭ نه پیری و رونی پراگندگی ٭ لفظ خداوند که بمعنی
صاحب استعمال می یابد دلالت میدارد که خدا در اصل بمعنی واجب الوجود است پس خداوند بمعنی مثل خدا
باشد بمعنی صاحب و متصرف و بهمین معنی بعضی جاها بر خدا تعالی اطلاق کرده میشود پس معنی بیت
چنان باشد که صاحبی است که در و هیچ نسبت بندگی و احتیاج نیست و تغیر و انتقال که از لوازم جمعیت
و انتشار است در و نیست ای بجمیع جهات غنی و مستغنی است و میتوان گفت که خداوند بدال موقوف
باشد ازان جهت که خداوندی امر اضافی است که بیان چیز مملوک میخواهد پس میگوید که حق تعالی خداوند مطلق
است خداوندیش بنسبتی نیست و انگه کسره دال خداوند را منع نموده اند غلط فرموده اند یکی

گوینده هر یکی هست ؛ همه هستی از ملک او اندکی هست ؛ نمانده بمعنی غیر مشابه هست و حاصل آنکه آفریدگار
یکی است که مشابه و مانای هر یکی از افراد موجودات نیست پس احتیاج نیست که گفته شود که هر یکی در اینجا
بمعنی هیچ یکی است چنانکه اگر استعمال این ترکیب آنجاست که نسبت مماثلت به مجموع باشد و کوه مماثلت
بفردی از آن متحقق نباشد و اینجا مراد ازان هست که مماثلت او بفردی از افراد یافته نشود ؛ قوله
حجت از هر چه گیری شمار ؛ بری حاجت از هر چه آری بکار ؛ یعنی از هر چه شمار گیری و بامعان نظر ملاحظه
نمائی حجت خدای تعالی قوی میشود و بی نیاز است از هر چیزکه بکار عالم آید ؛ مراد ترا مایه باید نخست ؛ که
نازد ببازیم چیزی درست ؛ هر آنچه آفریده او با سباب نیست ؛ بدریافتش عقل را تاب نیست ؛ این
دو بیت قطعه خداست یعنی مراد ترا اول مایه باید آنگاه چیزی را ترتیب توانیم داد و او سبحانه بمحض
قدرت خود بی اعانت چیزی عالم را آفریدکه در او در آک کیفیت ایجاد او عقل را دخلی نیست ؛
خرد آتش آموز تعلیم اوست ؛ دل از داغ داران تسلیم اوست ؛ یعنی خرد با این همه ادراک متعلم
از تعلیم او و دل با همه خلافت و پادشاهی جسم یکی از غلامان تسلیم اوست ؛ پر از حکمت و حکم او شد جهان
؛ بحکم آشکارا بحکمت نهان ؛ فرشتگان را دو بین ساده دشت ؛ از و آمدن هم بدو بازگشت ؛ نسخه
صحیح فرشتگان است و ازان مراد ارواح مائده یعنی جانها از و پیدا شده و بسوی او باز گشت
دارند چنانکه وارد است ؛ منه المبدأ و الیه المعاد ؛ و بعضی مراد از فرشته کواکب دانسته اند باعتبار
نورانیت و علوی بودن و نیز احتمال دارد که مراد از افلاک باشد پس ساده دشت عبارت باشد از
زمین و در بعضی نسخ فرشته بیان واقع است و مراد ازان کودکان نوزاده باشند که از لوث معاصی
پاک اند لیکن فرشته بر بنای موحده صنیاده و فرشته وش یعنی روح کعفت مناسب است زیرا که خصوصیت
با طفل ندارد و غایتش چون تراب و عذاب منجر بروح است و بدن را حظی ازان نیست نسبت آمدن و باز
گشتن ارواح نموده از روی مجاز و نیز تشبیه ارواح بفرشتگان نسبت با طفال قوی تر است ؛ دل و دیده

است و میتواند که باره لفظ نسبت باشد از عالم روشنی باره و علام باره ؛ بدارنده آسمان و زمین
؛ کرد ما یه دارد همان و همین ؛ همان اشارت بسوی آسمان و همین بطرف زمین ؛ خدائی کز دو برکه
اکاه نیست ؛ خرد را بآن ره خرد راه نیست ؛ این اشارت هست بدان که وجود او تعالی از بد
بهیات است چنانکه ارباب تحقیق گفته اند و منکر بدیهی عقل ندارد ؛ براه نیاکان پیشین ما ؛ که بودند
پیغمبر دین ما ؛ نیاکان را جد اکه مراد از خلیل الله عرم و اسحاق است که اسکندر بمذهب خواجه نظامی
از اولاد ایشان است ؛ بصحف براهیم یزدان شناس ؛ کزان دین کنم پیش یزدان سپاس ؛
سپاس طاعت ؛ که کردست یاسم برایرانیان ؛ برم دین زردشت را از میان ؛ کاف سربست جواب
القسم است ؛ نه آتش گذارم نه آتشکده ؛ شود آتش از دستم آتش زده ؛ آتش زده ؛ سوخته ؛ خراب
؛ چنین رسم پاکیزه و راه راست ؛ ره ما و رسم نیاکان ماست ؛ بدین تمسک خاشاک نتوان فشاند ؛
که بوی خوش مشک پنهان نماند ؛ کسی راست خرما ز نخل بلند ؛ که بر نخل خرما رساند کزند ؛ بستان کسی
راست کردن دراز ؛ که بوئی و رنگی دهد دلنواز ؛ زگوران سرافراز کوری بود ؛ که با فحلیش دست
زوری بود ؛ فحلی بفتح فا و سکون حای مهمله و لام بایی رسیده ترکی ؛ نشیران همان شیر خونریز تر
؛ که دندان و چنگی بود تیز تر ؛ دو شیر کرسنه هست و یک ران کور ؛ کباب آنکسی هست کو راست زور ؛
دو پیلند خرطوم در هم کشان ؛ زهر دو یکی برده خواهد نشان ؛ مراد از نشان علم است یعنی چون دو
پیل باهم در جنگند پس هر که غالب آید نشان که عبارت از علم است خواهد برد و چون نشان ها بر اقبال او
چنین فرمود ؛ تو مردی و من مرد وقت نبرد ؛ بمردی پدید آید از مرد مرد ؛ وقت نبرد ظرف است
و متعلق بمصرعه دوم یعنی من و تو هر دو مردیم لیکن وقت نبرد اظهار مردی و مردانگی از صورت
مرد معنی ظاهر خواهد شد ؛ من آنگه عنان باز پیچم ز راه ؛ که یا سر نهم یا ستانم کلاه ؛ تو پنداشتی در
جهان نیست کس ؛ جهاندار تنها تو باشی و بس ؛ بهر زیر بر کی شتابنده ایست ؛ بهر منزلی راه یابنده

ایست ؛ یعنی ترا گمان است که در عالم کسی لایق سلطنت نیست آن غلط محض است بلکه در هر
هر برکی شتابنده و در هر منزلی واقف آن راه است ؛ بهاری چو من نه بازی کن ؛ هزار نیرنگ
سازی کن ؛ خان آرزو گفته که در نسخه صحیح بپرداز نیرنگ سازی کن بی واو عطف در میان پرداز
و نیرنگ دیده شده و مراد از پرداز ساختن و آرایش است و مهره بازی عبارت از حیله گری و فریب
یعنی با همچو من بارالصوص و فسانه پیش میای و بآرایش و پیرایش نیرنگ سازی کن من هم نیرنگ و مکر را
میفهم ؛ ز ملک من انقطاع من میدهی ؛ برات سهیل ازمن میدهی ؛ انقطاع بالفتح جای خواه و
به ترکی سیورغال خوانند و در هندوستان بجاگیر مستعمل است یعنی ملک مرا که بمن میدهی آن چنان است
که برات سهیل بر من دهی و این تحصیل حاصل باشد پس از ملک خود قدری بمن ده ؛ پنیر آب دادن شیر
بمیش ؛ که باید در و قطره خون خویش ؛ ظاهرا پنیر از شیر میش سازند یعنی آب پنیر میش را دادن کاری
نیست چه دران آب قطره خون خود خواهد یافت پس احسان دهنده چیست همان معامله تو با من است ؛
تن بیش ازین لاف کردن کشی ؛ که خاکی بگو هر نه از آتشی ؛ خاکی انسان آتشی دیو ؛ بیا رام تندی
رها کن ز دست ؛ که الماس را ز زیر باید شکست ؛ الماس یا الماس بسیار سخت است و هر کوهری را
باو سوراخ کنند اما آنرا باز زیر که رصاص است سوراخ کنند ؛ همان شیشه می که داری بچنگ ؛ نگهدار
و مستیز با خاره سنگ ؛ شیشه می کنایه از عیاشی و اراست ؛ جهانی چنین بر ز قطه سپید ؛ ز قطه خان
آتش نکهد ارید ؛ قطه بالکسر و بالفتح در صراح روغنی و بعضی گویند دارویی است که حکما ساخته اند
و هر جا که اندازند آتش دران گیرد از عالم با دروت و قطه سپید ظاهرا بهترین اقسام اوست و سپید
بیای مجهول و رخت مشهور و چون و رخت مذکور نازک می باشد سوختن آن آسان تر بود لهذا در تحریف
و تهدید گفته یعنی عالم از جور تو پر شور و غوغا است و آماده هلاک تو شد و پس بیدخو در انیک نگهدار
که عنقریب بیسه زد و میتواند که سپند باشد بخون پس بوا و عطف باید و چون دانه سپند زود بسوزان

است چنین گفته و بدین صورت قافیه آن بند خواهد بود و مراد از آن بندی باشد که بر دریا بندد و چون اکثر
آن از چوب و خاشاک بود و این قسم فرموده ؛ با سوزنی عیش خوش میگذار ؛ جهان چوی را با جزیره
چه کار ؛ مراد از جزیره ملک یونان است که در میان آب واقع شده و آن دارالسلطنت سکندر بود
و میگوید که مراد از آن موصل باشد که آن ملک را جزیره خوانند و این بهتر است ؛ زبون تر ز صید
آور بزیر ؛ که چربی نخیزد ز پهلوی شیر ؛ ظاهر اوده پهلوی شیر چربی نباشد بسبب کمال حدت او و خان آرزو
گفته که مراد از چربی فربهی است یعنی از گوشت پهلوی شیر فربه نمیتوان شد بلکه از گوشت ترا خواهد خورد
و یکی داد و باغی بدو توشه ؛ مراد آن بند باغش و کرخوشه ؛ چون در ظاهر این تمثیل درست نمیشود لهذا
توجیه کرده میشود بدین وجه که دنیا یک حال ندارد و شخصی در دنیا چنان حالت دارد که محتاجی باغی
بخشید و آن دیگر که مقابل اوست خوشه هم محتاج مذکور نداد پس غرض آنست که بعضی سلاطین اند که
سلاطین را بسیار چیز میدهند و بعضی کم هم نمی دهند پس این تمثیل حال پدر سکندر و بعضی حالات
سکندر باشد نسبت بدارا که باو چیزی میداد و غائبش دارا را در اینجا بمحتاج تعبیر کرده اگرچه در واقع چنین
نبود و بزور میگرفت و بعضی گویند کرمراد آنست که یکی بمحتاجی باغی بخشید و آن محتاج بصاحب باغ
یک خوشه هم نداد و حاصل آنکه چیز از محتاج گرفتن دشوار است و او تا وسع امکان دست ازان باز
ندارد پس سکندر خود را در اینجا مفلس قرار داده و این بهتر است بنسبت جزیره که آن از انعامات دارا
تصور کرده و خوشه ندادن کنایه از خراج ندادن باشد و خان آرزو گفته که این معانی مناسب احوال
سکندر نیست زیرا که خود را در اینجا زبون نمی نماید خصوصا بدین حد ؛ بشاخی چه باید دراویختن ؛ که
نتوان از و میوه در یختن ؛ تمنای سه آنکه آید بدست ؛ که بر روی دریا توان پل بست ؛ مراد از دریا
دریای محیط است و پل بستن بر روی دریای محیط محالست پس تمنای شاه برآمدن نیز محال ؛ چه باید
نمودن بر آراستن ؛ نه برجای خویش آرزو خواستن ؛ نه برجای خویش یعنی بموقع و بجا ؛ چو بهمن جوا

بران واردت ؛ که تند آژدهائی بیازاردت ؛ ظاهر اینست که بهمن را آژدها فرو برده باشد و تند آژدها را
از خود است ؛ زند و پورا بهت چو اسفندیار ؛ که با رستم آئی سوی کارزار ؛ در بعضی نسخ آمد بیسم و
در بعضی نسخ آئی بیاد واقع است اول بهتر است از دوم و چونکه اسفندیار را رستم کشته بود و پس میگوید که
دیو ترا از راه برده است هم چو اسفندیار در وقتی که بجنگ رستم آمد و درین تشبیه خود است بر رستم
بر سبیل کنایه و این بهتر است و در صورت نسخه دوم معنی ظاهر است و رستم اشارت بود بذات سکندر
؛ چو با دیو دارد سلیمان نشست ؛ کند یاد او انگشتری را ز دست ؛ دیو انگشتری سلیمان را در آب
انداخته بود و قصه آن مشهور است و یاد او در اصل بمعنی بیهوده و مجازا بمعنی کم مستعمل شده ؛ بتر
از غلط کاری روزگار ؛ که چون تو کسی را غلط کرد کار ؛ غلط کردن بمعنی ضائع کردن و در غلط
انداختن ؛ حسابی که با خود بر انداختی ؛ چنان نیست بازی غلط باختی ؛ عنان باز کش زین تمنای
خام ؛ که سیمرغ را کس نیارد بدام ؛ عنان باز کش ای فرو گذار رو ترک کن ؛ ز زندگی نه آدمی خوارتر
؛ نه از بربری مردم افگارتر ؛ بدین تا بهنگام کین گستری ؛ چه خون اندم از زندگی در بری ؛ مدار
کن از کین کشی باز کرد ؛ که مردم نیازارد از نیک مرد ؛ نیازارد صیغه مضارع از فعل لازم
بمعنی نه آزرده شود آمده و اگرچه این لفظ غالبا بمعنی متعدی بنظر آمده لیکن از قول نظامی بدریافت
میرسد که لازم آمده و در عامه نسخ نیازارد واقع است و آن در زبان علامه ناس فعل متعدی است
؛ من بستم اول بدین کین کمر ؛ تو افگندی از سلهٔ مار سر ؛ سلهٔ بالفتح و تشدید لام سبد که بهندی پٹاره
خوانند و آن اعم است از آنکه مار در آن باشد یا چیز دیگر و از سلهٔ سر مار بیرون افگندن کنایه از آغاز
فتنه و فساد نمودن است ؛ بخون تو بر من لشکری ساختی ؛ بشبخون کنان سوی من تاختی ؛ خان آرزو گفته
که شبخون مرکب است از شب و خون بمعنی قتل و این در اصل با ضافت است و چون احوال نظم و نثر
مختلف است لهذا در نظم بعضی وقت با شباع خوانده اند حتی که آنرا در تقطیع از حروف شمرده

بیاخوانند واین مخصوص بدین لغط نیست بلکه در جمیع مضاف های فارسی است پس نوشتن یاء در
شیخون خطاست وگاهی ازجهت انکه یک کلمه پیدا کرده بی اضافت میصحیح است ؛ بدان تا بهم برزنی جای
من ؛ ستانی ملک ابای من ؛ بهم برزدن زیروزبر نمودن ؛ مرانیز بایست برخواستن ؛ کمر بستن ولشکر
آراستن ؛ سپیدراندن ازژرف دریا برون وکشادن شمشیر دریای خون ؛ دریای خون کشادن روان
کردن خون باشد ؛ تو کز بهوشیاری نه من بخیودم ؛ همان بهوشیارم همان بخردم ؛ یعنی تو اگر بهوشیار
من نیز غافل وبیخود نیستم ای بهوشیاری وخردمار انیز نیست ؛ گر افکند برکار نو بخت تو ر ؛ من
از بختیاری نیم نیز دور ؛ جهان گر ترا داد کاری بدست ؛ مرانیز دستی درین کار هست ؛
تاج یادرم اتیغ یار ؛ منم تیغزن گر تو ئی تاج دار ؛ زره پوشم ارتیغ بارنی کنی ؛ کمر بندم ارصلح
ساری کنی ؛ مزن تکیه برمسند وتخت خویش ؛ که بر تخت رانخته بست پیش ؛ مرا دار تخته تابوت یعنی
هر سلطنت را زوالی وهر مملکت را انتقالی بست ؛ مبین کنبد کوه را سنگ بست ؛ مکو کوه در آمد
در آید شکست ؛ این بیت وبیت آینده قطعه بندست وسنگ بست عمارتی باشد که تمام از سنگ
ساخته باشند وکنبد کوه اضافت تشبیهی است ومبین یعنی گمان مبر ومپندار وهمچنین لفظ مکو یعنی مگو
گر کوه عمارتی بس مستحکم است وکوه را شکست نمی آید وتکرار در لفظ کوه برای تعظیم واهتمام
شان اوست ؛ چو آرد زمین لرزه کاه نبرد ؛ برآرد بآسانی از کوه گرد ؛ در اکثر نسخ کاه نبرد
واقع است پس فاعل آرد زمین باشد ولرزه مفعول وکاه نبرد ظرف اشارت بقصه قیامت
گر کوه ها بیرون آید لیکن اینمعنی را خان آرزو نا پسند نموده گفته که نسخه صحیح چنین است ؛ چو آرد
زمین لرزه تا که نبرد ؛ درینصورت فاعل آرد زمین لرزه است ونبرد مفعول یعنی چون زمین
لرزه نبرد آردای حمله کند بآسانی از کوه گرد برمی آرد وگرد برآوردن عبارت از معدوم
ساختن است چنانچه بعضی جاها کوه در زمین فرو نشسته وبعضی جاها شکافته شده باشد ؛ چو دور

ملک بپایان رسد ؛ برد دست جویده آسان رسد ؛ یعنی چون زمانه سلطنتی تا حد رسد جویده را
بی تعب و رنج آن سلطنت میسر شود همین حال است سلطنت تراکه قریب بانتقال است ؛ جهان چون بتاب
بجان آمده ؛ منی و توئی درمیان آمده ؛ بجان آمدن عبارت از تنگ آمدن است یعنی هر گاه همچو من
من یا پادشاه باهم مخاصمت دارند کار جهان چگونه تنگ نشود ؛ جز این بامنست هیچ درخواست نیست
که دریک ترازو دو من راست نیست ؛ من سنگ وزن یعنی با تو من سوای ازین هیچ مخاصمت و
مباحثه نیست که دریک ترازو دو سنگ وزن نتواند بود پس در ملکی دو پادشاه گنجایش ندارد و در
جهانگیری من بمعنی سوراخی آورده که در شاهین ترازو کنند و بیشتر ازان بگذرانند که زبانه باشد و
همین بیت را سند آورده و بعضی گفته اند که من بمعنی توده ایست و ازین مرکب است خرمن بالفتح یعنی توده
بزرگ لیکن ایمعنی درین بیت درست نمیشود مگر بتکلف ؛ بهمن سنگی خود مرا برسنج ؛ که از اژدها بهمن
آمد برنج ؛ بهمن سنگی بمعنی زالی یعنی مرا بهمچو خود خیال مکن زیراکه بهمن ازاژدها برنج آمده بود الغرض من
هم اژدهای خونخوارم ترا نخواهم گذاشت ؛ گرم سنگ زالی نمی در جواب ؛ چو کوه افکنم سنگ خود را
در آب ؛ این بیت در بیان صلح است چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ و قار و از آب ابر
است و از سنگ در آب افکندن پابرجا داشتن و قائم بودن یعنی اگر تو بر احوال من نموده مرا بوقار
آبرو در جواب مایوکنی و آن کنایه باشد از صلح پس من بران صلح قایم باشم و بعضی مراد از سنگ در بیت
جا معنی تحمل و بردباری گرفته اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار فرمائی من هم متحمل و بردبار باشم
مانند کوه ؛ بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد ؛ پذیرنده ام را شتی و نبرد ؛ آشتی و نبرد بیان گرم و
سرد است ؛ بیا تا چه داری ز شمشیر و جام ؛ که دارم درین هر دو دستی تمام ؛ دست بمعنی قدرت ؛ جهاندار
چون نامه را کرد گوش ؛ دماغش ز گرمی در آمد بجوش ؛ فرستاد بر جنگ تعجیل جست ؛ سکندر
نیامد درین کار سست ؛ در بعضی نسخ واو عطف بعد فرستاد واقع است درینصورت جست

بجیم فارسی باشد ما خوذ از جستن یعنی طلب کردن پس مفعول فرستاد محذوف باشد یعنی کسی فرستاد و
تعجیل بر جنگ درخواست نمود و سکندر در این کار سست نبود و میتوان گفت که جست بجیم فارسی باشد
بمعنی جلد تر یعنی شخص قاصد چست را فرستاد برای جنگ که تعجیلش مطلوب است لیکن ایهامی در آن محاوره
میسنماید و میتوان گفت که تعجیل مفعول فرستاد باشد یعنی تعجیل را فرستاد برای جنگ ای طلب تعجیل
جنگ نمود و میتوان گفت که بر جنگ تحریف باشد و صحیح سر جنگ بود و واو عطف بعد آن باشد یعنی
او را سر جنگ را فرستاد و تعجیل در خواست نمود و این نسبت همه بی تکلف راست می آید ؛ در آورد
لشکر بیکار تنگ ؛ بر آراسته یک بیک ساز جنگ ؛ فاعل در آورد سکندر و لفظ تنگ یا حال است
از مفعول در آورد یعنی لشکر را به جنگ تنگ در آورد که با هم متصل باشند و در میان جا نگذارند و میتواند
که صفت پیکار باشد و این مجاز باشد یعنی جنگی که در آن مردم به تنگ باشند و بعضی گفته اند که تنگ بمعنی نزدیک
است ؛ مصرع ثانی حالیه یعنی سکندر لشکر را برای جنگ نزدیک در آورد و یک بیک را قرب داده در حالی
که هر یک ساز جنگ آراسته بودند ؛ چو دارا خبر یافت کان ازدها ؛ نخواهد درنگی شمیر کردن ها ؛ بجنبید جنبیدنی
با شکوه ؛ چو از زلزله کالبد های کوه ؛ جنبیدنی با شکوه مفعول مطلق و آنرا در مصرع دوم بجنبش
کوه تشبیه داده ؛ رسیدند لشکر بلشکر فراز ؛ زمانه در کینه کشاد باز ؛ فراز بمعنی نزدیک یعنی فوج سکندر و
فوج دارا متصل یکدیگر شدند زمانه در کینه کشاد و حرب عظیم برپا کرد ؛ زمین جزیره که از موصل است
خوش آرام گاه است خوش منزل است ؛ موصل بفتح یکم و کسر سیوم نام شهری است که نزد گاه دارا
و اسکندر بود و مدار الافاضل بضم اول و کسر صاد نوشته و لفظ زمین جزیره مبتدا و مصراع دوم
خبر و میتواند که مصراع دوم بیان این جزیره باشد بطریق خبر بعد خبر ؛ مصاف دو خسرو در آن مرز و بوم
کز آشوب شان کوه در لرزه بود ؛ مصرع ثانی بیان دو خسرو است یعنی مصاف دو پادشاه که کوه از بیم آشوب شان
در لرزه بود در آن سرزمین که موصل است مقرر شده بود ؛ هنوز از بجوشیدن آن خسروان ؛ توان یافتن در

زمین استخوان ؛ در زمین استخوان یافتن عبارت از یافتن نام و نشان مرده پادشاه است ؛ بیا ساقی
از باده بردار بنده ؛ بپیمای پیمودنی باده چند ؛ باده پیمودن کاربی حاصل نمودن یعنی ای ساقی بیاور
از باده بنده بردار و بنوشان زیرا که در کار بیحاصل بودن وقت را ایکان دادن باکی ؛ خرابم کن از باده
جام خاص ؛ مگر زین خرابات یابم خلاص خراب مست و خرابات شراب خانه مراد ازان دنیاست ؛

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر ؛ نهان کرد در کشتن ماه مهر ؛ چنین است کار کری است ؛ سرا پرده
اینچنین سرسری است ؛ درین پرده یک رشته بیکار نیست ؛ سر رشته بر ما پدیدار نیست ؛ اینجا در بعضی
نسخ همین قطعه سه بیت که مرقوم شده مذکور است و در بعضی دو بیت دیگر نیز یافته شد و آن اینکه ؛ نه در زر ده
یارم و نه پرده دار ؛ نه این پرده بردارد از روی کار ؛ نه زین رشته سر میتوان تافتن ؛ نه سر رشته
را میتوان یافتن ؛ پس همین بیت شد و همین محقق است پیش خان آرزو ؛ که داند که فردا چه خواهد رسید
؛ ز دیده که خواهد شدن ناپدید ؛ کرا مرده از خانه بردر نهند ؛ کرا تاج اقبال بر سر نهند ؛ گذارنده نیک و
بدهای خاک ؛ خبر داد ازان پادشاهان پاک ؛ بدانکه لفظ پاک درینجا اشکالی دارد و بعضی گفته اند که میتواند که
پاک بمعنی صرف باشد و چون پادشاهان ظالم و خونریز هم باشند پادشاهان پاک این ها کنایه از پادشاهان منصف
بود و احتمال دارد که پاک از حسد و کینه باشند بسبب آنکه مرده اند و آن کنایه باشد از مردها درین مرد و
نظر است زیرا که ظالم دارا از سابق معلوم گردیده و هر آدمی بر حالتی که مرده از و پاک نمیشود خصوصا کافر
چنانکه وارد است ؛ کما یعیشون تموتون کما تموتون تحشرون ؛ پس صحیح آنکه لفظ پاک بنا بر تعلیل گفته
زیرا که سکندر با یقین مومن بوده باشد که دارا هم مسلمان باشد چه بدین زردشت بوده و زردشت
را جمعی از علمای معتبر مثل شیخ معقول و علامه دوانی و میر غیاث الدین منصور و میر صدر الدین نبی کامل
یا حکیم بزرگ گفته اند ؛ که چون صبح رخ شاه چین بر فروخت ؛ عروس عدن در بدیبا نواخت ؛ شاه چین آفتاب

و عروس عدن شب یا ستاره و یا در لفظ در بدینا بمعنی مقابله باشد و در عبارت از ستاره ها یعنی شب
ستاره را بمقابله دینا آفتاب داد و بعضی عروس عدن کنایه از دریا کرده اند و از دریا آسمان خواسته ۰ رسیده
لشکر حبشی مصاف ۰ دو سپر کار بستند چون کوه قاف ۰ مراد از سپر کار حلقه و تشبیه بر کار لشکر بکوه قاف در
گلانی و طولانی است ۰ خسک برگذار گاهی که میخهای آهنین بر سر راه دشمنان فرو میکنند تا خسک خاری است که بهنگام
گرمی میرویند که رسم قدیم بوده که خسکهای آهنین بر سر راه دشمنان میکنند بلا حظه شبخون و حاصل آنکه هر دو لشکر
در میدان نبرد گاه آمدند و مراتب حزم و احتیاط بکار بردند و پلنگ سر بسر و در شتاب ۰ نه در دل
سکونت در دیده خواب ۰ سکونت آرام و درین بیت بیان انقلاب هر دو لشکر است جز بسیار فی لشکر از
هر دو جای ۰ فرو بست کوشنده را دست و پای و از کوشنده مراد مردان نبرد و سپاه میدان ۰ دو
رویه نشستند بر جای جنگ ۰ نمودند بر پیشدستی درنگ ۰ نگر درمیان صلح ناید پدید ۰ که شمشیرشان بر نیام
کشید ۰ یعنی در جنگ توقف می نمودند بدان جهت که شاید مسالمه صلح وقوع آید و نوبت بشمشیر کشی نرسد ۰
چو بود از جوانی و کردن کشی ۰ همان جانب آبی همین آتشی ۰ پدید آمد از هر دو یاری شتاب ۰ دل کینه ور کشته بر کینه
تیز ۰ مراد از آبی و آتشی ضد یکدیگر و خصوصیت دارد آبی و سکندر با آتشی مخص تکلف است یعنی هر گاه که سپاه
جوانی سکندر و سرکشی دارا کار آبی و آتشی پیدا و از هر دو یاری نوبت بجنگ رسید ۰ از آن پس که بر کینه رو یا نهفتند
۰ سر از جستن مهر برتافتند ۰ در آمد بغرید آواز کوس ۰ بفلک بر دو یال هیون داد بوس ۰ چونکه از فلک همه
فساد و تظلم روی آورد و کار او فتنه پردازی است لهذا فلک را دو یال هیون بوسه داد و کنایه خوب فتنه انگیختن و حق نهایت
سخن یکی آوردی ۰ شبیهای آهنینه پیل مست و یعنی شاه بر پشت پیلان نشست ۰ شب شور و فساد و آهنینه پیل
عبارت بود از سازاو کشل آهنینه مه آراسته و افسر و زره و غیر آن باشد و بر کستوان آن آنرا نیز مانند و شانه
استخوانهای دوش و نظر پشت پیل مست سبب شور و فساد بر کستوان پیل مست شانه ها بر پشت پیلان سبب جنگی
شکست و خردی شد و بعضی گفته اند که در کتب معتبره شعب بمعنی بر انگیختن فتنه است پس آنچه در مدار الافاضل بمعنی

شور برانگیختن آورده ظاهر او درست نباشد و شاید از شور و شغب این را استنباط نموده و حال آنکه این از علائم
شور و شر و شور و فساد نیست پس شور و فساد یعنی شور نیست بلکه مجموع کنایه است از هنگامه و فتنه انگیزی است
و پیل مست عبارت باشد از جوان قوی زورمند یعنی بسبب هجوم فیلبانان مست پیلان دیگر با جوانان مذکور را
شانه می شکست و درینصورت قید بر پشت واقعی خواهد بود و احتراز یا بیشتر ان گفت که شغب و رینجا معنی
حرکت برکستوان باشد یعنی بسبب حرکت برکستوان پیل مست شانه که عبارت باشد از پاره آهن برکستوان پیلان
دیگر با جوانان تنومند می شکست و بعضی نوشته اند که شغب شور و غوغا است و آنینه پیل برکستوان و شانه آلت
جولاهگان که تار بدان راست کنند و اینجا مراد از شغب همین شانه پیلان کنایه از صباز ران یعنی موها بر تن صباز ران
چنان استاده بود که گویا شانه جولاهگان تنهای ایشان شکسته و موی درشت بشانه شباهت تمام دارد
و بعضی گفته اند که شور و شغب آئینه پیلان یعنی برکستوان در معرکه بکوشش جوانان پیلتن میرسید و موهای
ایشان بشاتی بر تن می خاست که اگر شانه بران کنده یا باید شکند و میتواند که شانه شکستن عبارت باشد از خایف
ساختن و طبیعت انسانی است که در وقت دهشت دوش را بزیر می افکند و از جای آن می ماند پس شانه شکستن
عبارت ازین حالت باشد و شانه و آئینه که اسباب آرایش اند با هم مناسب اند لیکن از شانه شکستن اراده نمودن جای
موی بر اندام نهایت بعید است و کلمه بر پشت در اینحالت بیفاده محض خواهد بود و نیز اگر بر خاستن مو در تمام
بدن باد و خصوصیت بر پشت ندارد و مو بر پشت خاستن کنایه از شجاعت بنظر نیامده و نیز شغب بمعنی آواز و
گفت معتبر نیست مگر آنکه مجاز باشد ؛ بر آورد خر مهره آواز شیر ؛ دماغ از دم کاوه گشت سیر ؛ خر مهره
ناقوس دوم بالفتح آواز و نفس و کاوه دم کرنا و بعضی غیر آن گفته اند یعنی خر مهره آواز چون شیر مهیب آورد
و دماغ مردمان از آواز کرنا سیر شدای ملول گردیده چنان آمد آوازهای ترکی خروش ؛ که آوازهای ترکان بر آورد
خروش ؛ نای ترکی نام نایی است که ترکان نوازندهای در معراع دوم بمعنی کلو یعنی آوازهای ترکی
چنان آواز بر آمد که از کلوی ترکان نعرها بر آمد ؛ طراقی که از مقرعه خاسته ؛ بر دون فتاد ازین طاق آراسته

طراق آواز شکستن چیزی یا آواز زدن تازیانه که ازان لفظ طراق برمی آید ۱۲ واره در آمد زراه نبرد ۱۲ هزاهز درآمد مردان مرد ۱۲ خان آزو گفته که هزاهز در قاموس تحریک ملاهاست و تحریک مردم برای جنگ پس درآمد اول بمعنی اصلی خود است و درآمد دوم بمعنی اشکر و بعضی هزاهز را بمعنی جنبش نوشته اند و بعضی گفته اند که الف هزاهز بجهت الصاق است یعنی جنبش قرار جنبش که لفظ هزا مشتق است چرا که تمام این لفظ عربی است و طرفه تر آنکه در دو لفظ عربی الف الصاق دیده و نشنیده و نخوانده و نوشته ۱۲ فصل صور قیامت دمیدن گفتی یعنی گویا دمیدن اسرافیل در صور قیامت دمیده ۱۲ گفتی یعنی گویا دمیدن اسرافیل در صور قیامت دمیده است یا اسرافیل دمید لازم می بود در بلاغت می افزود ۱۲ غبار زمین برخواست و آسمان سلامت برون شد زود ست ۱۲ یعنی آنقدر غبار از زمین برخاست که عنان سلامت از دست آسمان بیرون رفت بسبب افتادن هوا ۱۲ زلیس گرد بر تارک و زین ۱۲ زمین آسمان شد زمین ۱۲ بعد لفظ زلیس اگر کاف باشد و جمله بعد آن می آید و حکم شرط دارد بهم ساند و در صورت عدم کاف شرطیت و معنی بیت آن است که بسبب بسیاری گرد که بلند شده و بر کلاه و زین نشسته بود چنان بخیال می آمد که زمین آسمان شده که از پایین بالا بنظر می آمد و آسمان که صاف و شفاف بود کدر و تیره بنظر می آمد پس گویا زمین متحیل شده و بعضی گفته اند که بیتوان گفت که آسمان ازبسکه غبار آلوده شد بمنزله زمین گشت زمین ازبسکه تیغ و خود و غیره داشت صورت آسمان پیدا کرد ۱۲ لیکن بعید است ۱۲ فرو رفت و بر رفت راه نبرد نوخ چون نمایی و براه کرد ۱۲ فاعل فرو رفت تیغ خون فاعل بر رفت کرد و راه نبرد ظرف ۱۲ زسم ستوران خان آرزو گفته که زمین شش شد و آسمان گشت هشت ۱۲ و در بعضی مراد از شش و هشت کثرت است بسبب کثرت اسباب حرب و اشکر ۱۲ جگرتاب شد نعره های بلند ۱۲ گلوگیر شد حلقه ها فی کمند ۱۲ جگرتاب یعنی گرم سازنده و گداازنده جگر پهلوانان شده و گلوگیری حلقهای کمند ظاهر است ۱۲ زتاب نفس برهم ابست مبیچ ۱۲ جهان سوخت از آتش برق تیغ ۱۲ چون ابر بخاری است که از زمین و غیره برمی خیزد لهذا چنین گفته تیغ مبیچ کنایه از ظاهر شدن ابر است ۱۲ زلیس عطسه تیغ بر خون و خاک ۱۲ دماغ هوا پیما

آن قرین شد

از جان پاک ؛ آواز نشستن تیغ را بعطسه تشبیه داده و لفظ پر خون بیای تازی متعلق بعطسه است یعنی آنکه
عطسه که تیغ داشت بر خون کشتگان و خاک معرکه دماغ هوا از جان پاک پر شده خان آرزو گفته که لفظ بر که بر
خون است برای سببیه خواهد بود چنانکه گویند بر فلان جنگ واقع شد یعنی آنچه باعث جنگ باشد او شد و
پر خون بیای فارسی نیز میتوانند شد چه پر خون و خاک شدن تیغ ظاهر است که بچندین وجوه کرد آلوده
میشود و اما لفظ کر میکرد و ؛ سپهدار ایران چو از صبح شام ؛ برآراست لشکر بسان تمام ؛ بام
اول صبح که بامداد هم گویند ؛ نخستین صف میمنه ساز کرد ؛ ز تیغ آزدهارا دهن باز کرد ؛ میمنه بالفتح
فوج دست راست و لفظ را در بیت بدل اضافت است یعنی از تیغ دهان باز کرد ؛ صف میسره هم برابر است
چپ ؛ یکی کوه کفتی ز پولاد رست ؛ میسره بالفتح فوج دست چپ و تشبیه آن بکوه فولاد جهت سلاح
آهنی و باعث استحکام خواهد بود ؛ جناح آنچنان بست بر پشتگاه ؛ که پوشیده شد روی خورشید و ماه ؛ جناح
بالفتح بازوی پرنده و دست آدمی و خواجه نظامی و فردوسی بمعنی مقدمه لشکر نیز استعمال نموده و پوشیده
شدن روی خورشید و ماه باعتبار بلندی و کثرت سپاه ؛ ز قلبی که چون کوه فولاد بود ؛ پناینده را قلب
آباد بود ؛ قلب بالفتح فوج میان پناهند و مراد از دارا که در پناه قلب بود ؛ ز دیگر طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو شنجی زموم ؛ تشبیه کل بموم و ساختن خاطر خواه است ؛ سلاح و سلب داد خواهنده را
؛ قوی پشت پاینده را ؛ سلب بفتحتین سامان سپاه مثل تیر و ترکش و اسب و غیره اسباب جنگ
و مراد از پاینده ایشان را میباشد که از لشکر دشمن آمده باشند یا ضعفای لشکر خود ؛ چپ و راست
آراست از ترک و تیغ ؛ چو آرایش کلبن از گلبن میغ ؛ پس و پیش را کرد چون خاره کوه ؛ بر انگیخت قلب ژیان
لشکر و ؛ چو از هر دو لشکر آراستند ؛ یلان سوی هم رو می خواستند یعنی هر فرد از لشکر طرفین بمقابله و مقاتله
پهلوانان را طلب میکرد ؛ سیاست در آمد بکردون زمی ؛ ز چشم جهان و رشد روشنی ؛ ز بس خون که کرد
آمد اندر مغاک ؛ چو کوکرد سرخ آتشین کشت خاک ؛ آتشین یعنی سرخ رنگ ؛ ز شمشیر برکشته جانی نبرد ؛

؛ تفاوت درمیان آن زمین تا آسمان دارد ؛ واین حال از تکلف نیست ؛ جهان جوی دارا رقلب سپا
؛ برآشفت چون شیر شرزه سیاه ؛ بدشمن گرانی وخصم افگنی ؛ کشاده بر و بازوی بهمنی ؛ بر بعضی نسخه
و در بعضی نسخ دشمن گرانی برای مهمله بمعنی حمله کردن بر دشمن دیده شد وآنکه بر و مرکب از کبر ترجمهٔ علی است
واو که ضمیر غایب است گفته اند غلط است ؛ بهر جاکه بازو برافراختی ؛ سر خصم در پای پیل انداختی ؛ بازو
برافراختن عبارت از کار شجاعت مونث است ؛ لشه بر وزن تشنه ؛ واختش ؛ تر و بر سری مانند است
؛ پرداختن اینجا بمعنی خالی کردن است ؛ متعلق بر واختن که جای باشد محذوف کشته یعنی تا آنکه تن را از جان خالی
نکرد و بران کذر نکرد و تاسری بر خاک نغلطید اخشه خون تیغ نرود و درین دعای آنست که پیش از کشته شدن او
بیم مقتول کشت ؛ میتواند که حرف تا بمعنی کاف باشد درینصورت معنی ظاهر است ؛ پس خون بروی
دوان ترک تاز ؛ هزار اطلس رومی افکند باز ؛ اطلس رومی نوعی از اطلس که در روم بافند و آن سبز
میشود و اینجا کنایه از وجود آدمی است ؛ از آن اسکندر شمشیر تیز ؛ بر انگیخته از جهان ستیز ؛ دو دست
آورده بکوشش برون ؛ بهر دست شمشیر الماس کون ؛ ظاهر اسکندر دو شمشیر داشته باشد ؛ دو دست
چنان میکذد از تیغ ؛ کز و خصم را جان نیاید دریغ ؛ چو بر فرق پیل آمدی خنجرش ؛ فرو ریختی زیر پایش
سرش ؛ چو بر آب دریا غضب ریختی ؛ ز دریای آب آتش انگیختی ؛ مصرعهٔ ثانی بیت اخیر دربیان کمال
شجاعت و هنگامه کارزار است ؛ چو شیری که آتش ز دم برزند ؛ دم مادیان را بهم برزند ؛ در اکثر
نسخ مادیان بمیم واقع است و آن بمعنی ماده است لیکن مقام از خصوصیت آبی است پس مادیان تصحیف
ماده پیاشد بمعنی مطلق اسپ یعنی چون شیری که از دم خود آتش برآورد و نفس اسپان را بکسلاند چنانکه محسوس
شده که از آواز شیر اسپان بر خود می لرزند پس دم بفتح دال و مصراع دم بالفتح باشد و مادیان تمام یک
لفظ بود که بمعنی مذکور آمده و میتواند که لفظ یان زائده باشد چنانکه سالیان و ماهیان بمعنی سال و ماه
دال مادیان مفتوح بود که بکثرت استعمال از جهت تخفیف ساکن شده و لفظ مذکور بمعنی ماده اسپ شهرت

گرفته و بعضی نوشته اند که دم بر هم زدن عبارت از نفس در هم شکستن و عاجز گردانیدن باشد و مراد از
مادیان شیر ضعیف است و بعضی نقل کرده اند که چون دو شیر در بیشه مقابل شوند جنگ آنها آن است که
با هم نوبت بنوبت صدا می کنند چنانچه الحال در کربه ها دیده میشود و چون شیری مخالف را دید که صدای
بر کشید و مثل آن نمیتواند بر کشید بجهد و این ملاحظه می کرد و آن بیشه را تسلیم مینماید و در بعضی نسخ
دم گاویان واقع است و این بی تکلف درست میشود و الحق لیکن این نیز چنین ظاهر اورست نباشد زیرا چه مادیان
بمعنی شیر ضعیف مستعمل نیست و گاویان اگر بیای تحتانی باشد بمعنی گله گاو و در محاوره نیامده و اگر بیاء
موحده باشد بمعنی چوپان با انکه مخالف قول مشهور است هیچ مناسبت بلفظ نیامده ۞ بدار انمودند کان تند شیر
بسا شیر گز مرکب آورد وزیر ۞ تند شیر اشارت باسکندر و بیشه آرزم او به که یکسو کند ۞ از آن پهلوان پیل پهلو
کند ۞ آرزم جنگ و پهلو کردن عبارت از جای کشیدن است حاصل آنکه خاصگان دارا بر و عرض کردند
با نکه پادشاه را بهتر است که از جنگ او خود را بکنار کشد زیرا چه از آن پهلوان که اسکندر است پیل هم
بگریزد و خان آزر و گفته که مرا و از آرزم شرم بسیار کس فرستادن است بجنگ و بیت آینده دلالت برین دارد و
پهلو کردن یعنی در زدن پهلو است و اگر کشد را بیفتد شود و معنی درست نمیشود و چه پهلو کشیدن بمعنی
پهلو تهی کردن است ۞ بلشکر بگوید که یکبارگی ۞ برانند بر جنگ دیارگی ۞ براند ای انگیزند ۞ چنان تند دارای دیر جنب
صف اب و که لشکر بجنبید چو دریای آب ۞ همه یکسر و همه یکسر شتند ۞ یکبارگی بر سکندر زدند ۞ لفظ یکدیگر
یکسر اگر زائده باشد بمعنی تمام خواهد بود و برای تاکید لفظ همه اگر زائد شود بمعنی یکطرف خواهد بود یعنی
همه یک کرده شده یکطرف زدند و بر سر سکندر ریزند ۞ بفرمان سکندر فرزانه تاج و تخت ۞ بجوشید لشکر بکوشید
سخت ۞ عنان یکرگانی بر انگیختند ۞ دو دستی بتیغ اندر آویختند ۞ میسر اند که یکرگانی دو دو دستی بر دو
مفعول مطلق باشند یعنی بر انگیختند عنان بر انگیختن یکرگانی و بتیغ در آویختند در آویختن دو دستی ۞
سکندر چو غوغای بد خواه دید ۞ ز خود دست آرزم کوتاه دید ۞ آرزم جنگ ۞ بفرمود تا لشکر روم نیز ۞ بدارا

پی افشرد بر جای خویش استوار ۞ از بخت امید وار حال است از فاعل افشرد ۞ چو در فال فیروزی خویش
دید ۞ بر اعدای خود دست خود بیش دید ۞ دست بمعنی قدرت و بیش بمعنی موجده و این بیت بابیت
آینده قطعه بند است ۞ قوی کرد در جنگ بازوی خویش ۞ بکوشید با هم ترازوی خویش ۞ نیاسود لشکر
ز خون ریختن ۞ ز دشمن بشمن در آویختن ۞ چو فرمانیان ایران سپاه ۞ گرفتند بر لشکر روم راه ۞ ای
سپاه ایرانیان رومیان را تنگ گرفتند و ایشان را کشتند و می پنداشتند ۞ اجل خواست کردن گرفتار
شان ۞ ضمیر شان در هر دو مصراع مضاف الیه و راجع بسوی ایرانیان ۞ در مصرعهٔ دوم لفظ روی
محذوف است از جهت قیام قرینه یعنی روی از جنگ نهادند چون ضعیف و زبون شدند و اجل خواست که اورا
گرفتار ایرانیان نماید و ضمیر اول راجع بسوی ایرانیان و دوم راجع بسوی رومیان نمودن چنانکه
بعضی گفته اند با آنکه تفاوت در قافیه میشود که اول با اضافت است و دوم بی اضافت نهایت قبیح است
و نیز مرجع ضمیر دوم لفظ روی است و آن مفرد است و ضمیر جمع راجع بسوی مفرد چون است
ضرر میشود تا ضمیر بدو راجع شود بهر حال تجویز ارجاع نمودن بمحض غلط است تا این قباحت لازم نیاید
دگر ره بر روی فشردند پای ۞ برفتند چون کوه آهن بجای ۞ بنا مرس رایت همی داشتند ۞ غنیمت
بدخواه نگذاشتند ۞ ای بپاس نام و حرمت رایت را برقرار داشتند و نمی گذاشتند که دشمنان اموال ایشان
تاراج برند ۞ چو گوهر برآمود زنگی بتاج ۞ شه چین فرو ماند از تخت عاج ۞ زنگی مراد شب و برآمودن
گوهر عبارت از برآمدن ستاره و شه چین کنایه از آفتاب و تخت عاج روز ۞ مه روشن از تیره شب تافته
چو آمد ز روشنی یافته ۞ دو لشکر یکی کرده آمد پدید ۞ شده از خصومت ستوه آمدند ۞ شده از خصومت
یعنی از جنگ درگذشتند زیرا که عاجز آمدند ۞ بیارام گاه آمدند از نبرد ۞ ز تن زخم شستند و از روی گرد
۞ شستن اگر کنایه باشد از علاج کردن برای به شدن بهتر بود و اگر مراد از آن شستن خون بود نیز معنی آن
بر دلیکن لطف ندارد ۞ ماند دلیران از گنبدان تر گشت ۞ که فردا بسر بر چه خواهد گذشت ۞ خان آرزو گفته که

این بیت عال است و فعل آن مقدر یعنی شب بسر برند و حالیکه این اندیشه دهشتناک از آسمان که بر سر ما فرود آید چه خواهد آورد ؛ دگر روزگان روی شسته تریخ ؛ چو روحانیان سر برون آوز کیخ ؛ تریخ بفتحتین و مراد از تریخ روی شسته آفتاب است چه تریخ زرد باشد و آنرا چون بشویند براق و از منظر آید لهذا تشبیه آفتاب بدان نموده و مراد از روحانیان فرشته و کیخ بالضم بکاف تازی کوشه ؛ سپاه از دو صف بیارایند ؛ هزبران بنخچیر برخاستند ؛ هزبر بکو بضم اول شهرت دارد و در عربی بکسر اول است پس ضم غلط و یا تصرف فارسیان و نخچیر یعنی شکار و شکار کردن مرد آمده و اینجا بمعنی دوم مراد است ؛ ز پولاد شمشیر و چرم کمان ؛ ابی زه بیارند و تیر آسمان ؛ مراد از چرم کمان زه کمان که از روده ها سازند یعنی زه را با بسیار کس از فولاد شمشیر و زه کمان نمود و ظاهر ساخت ؛ زغوغای لشکر در آمد نشیب ؛ که دست از عنان رفت و پا از رکیب ؛ عنان آرزو کنیه که لفظ در آمد از لغات اضداد است چنانکه بمعنی اندرون آمد است همچنین بمعنی بیرون نیز است و اینجا بمعنی برآمدن است یعنی بسبب غوغای لشکر صبر و شکیب برآمد بحدیکه عنان از دست رفت و عنان را اگر فتن نتوانست ؛ و پا از رکاب فراموش نمود و پس این مجاز باشد و در بعضی نسخ چنین واقع است عنان رفت از دست و پا از رکیب و این ظاهر است و مآل هر دو واحد است ؛ بدار او دو سرهنگ بودند خاص ؛ با خلاص نزدیک و دور از خلاص ؛ خلاص بمعنی بوته یعنی بسبب اخلاص ظاهری از نزدیکان دارا بودند اما با امتحان نیامده بودند غرض که در اخلاص ایشان غش بود و بمعنی لغت که بالفتح بمعنی هائی و راستکاری بود ؛ پدید آورد ایجان آمده ؛ دل آزرده کی در میان آمده ؛ بران دل که خونریز را کشتند ؛ بر و کین خویش آشکار کشتند ؛ ای بران اراده بودند که دارا را بالقتل رسانند و کینه نهانی خویش را بر و ظاهر سازند هر چند که لفظ مر بمعنی خیال اکثر مستعمل است لیکن ازین بیت معلوم معلوم میشود که لفظ دل نیز بمعنی خیال آمده است ؛ چو زینگونه بازاری آراستند ؛ بخون از سکندر رامان خواستند ؛ یعنی چون سرهنگان مذکور از لشکر دارا بودند لهذا از سکندر امان طلبیدند ؛ که ما تیم

حاصلان ؛ زاد و لبس ؛ بدار از ما خاص تر بیت کس ؛ بر بید او دارا بجان بدیم ؛ بخون بر او در میان
آدیم ؛ و در بعضی نسخ چنین واقع است ؛ بر بید او چون سر و آدیم ؛ بخون بر او بهم کرده آدیم
؛ بخوابیم فردا بر و تاختن ؛ بر بید او ملک بر داختن ؛ یک امشب بکوشش نهند ار جای ؛ که فردا
مخالف در آدیم ؛ یعنی امشب بسعی و کوشش در میدان مقاومت پای خود را قایم دار که فردا دارا
کشته خواهد شد و ظفر بر السبب بستگی روزگار او میسر شود چنین گفتند ؛ چو فردا علم بر کشد
در مصاف ؛ خور و مهلت بیع پهلو شکاف ؛ و الکی بیع بفتح با و سکون یا و بعین مهمله بمعنی
گنج ؛ دست رنج باتای موقوف مژد و اجرت و مراد بیع بفتح با یعنی بل مزد کار و میتواند که بمعنی بی تکلف
و بی تصدیع باشد و این من حیث المعنی چنان است ؛ ما هر یکی را تو امر کنی ؛ بزرگار ما هر دو
چون رکنی ؛ کار چون زر کردن کنایه از آسان کار است ؛ سکندر بآن خواسته عهد است ؛ پیمان
دران خواسته داد دست ؛ خواسته بمعنی مال و خواسته دوم بمعنی خاطر خواه و پیمان دران لوا و بمعنی
صاحب پیمانان یعنی سکندر بران مال که میخواسته عهد بست با اهل پیمان خاطر خواه ایشان دست داد
و میتواند که پیمان در مبدال باشد پس خواسته اول بمعنی مال و خواسته دوم بمعنی مال خواهد بود یعنی سکندر
دران اراده عهد بست و بعهد دران مال دست خود با او داد ؛ لشد با دوش کان دو بید او کیش ؛
گفتند این خطا باخداوند خویش ؛ ولی هر کس آن دو بید است که خصم خود را شکست آورد ؛
یعنی اگرچه سکندر را باور نمی آمد که آنها چنین چیزی باشند اگر این حال را نمی چنین است که هر کس آن چیز بدست
آرد که سبب آن دشمن خود را شکست دهد و هم او را در ما تصمیم مصلحت نیک است که هر کس آنرا پسند کند
مثل در دکو بر و این اگرچه بعید است لیکن برای تصحیح معنی بیت خوب است ؛ دران ره که بید او داد
آدش ؛ کهن و استمانی بیاد آمدش ؛ یعنی در جائیکه ظلم عدل است زیرا که خدع و مکر که ظلم است
در جنگ درست داشته اند چنانکه در حدیث است که ؛ الحرب خدعة ؛ که خر کوشش هر مرزبانی شکف

ولایت تواند گرفت ۰ چون دراول بخاطر نمی آمد که اینها بر دارا دست تواند یافت بنابر
آن برای تسلی خاطر خود این مثل را یاد کرد که خر کوشش هر ولایت را سنگ آن ولایت تواند گرفت
که از نشیب و فراز آن ملک واقف باشد ۰ چون این حالها بیان خداوندگار خبر یافتند از خداوندش
که بر کنج شان کامگاری دهد ۰ بخوز یزدخواه یاری دهد ۰ ضمیر دهد مراجع بطرف خداوندش که مراد
ازان سکندر است ۰ حق صحبت شاه بگذاشتند و پی کشتن شاه برداشتند ۰ پی برداشتن در اینجا بمعنی سرانجام
کردن است ۰ چو یاقوت خورشید را دید زرد ۰ بیاموخت جستن جهان پی فشرد ۰ بدانکه اینجا اشکالی
اشکالی دارد است و آن اینکه از ابیات ماقبل معلوم میشود که شب شده بود و هرمز خواص دارا
وقت شب پیش سکندر آمده و این مناسب هم همین است زیرا که این قسم مصلحت در وقت شب
میشود نه در روز خصوصا مصاحبت چنگ و بیت یک اشب آه دلالت دارد که وقت شب رسیده
بود و پس این ابیات هرگز مناسب تر این مقام ندارند و باید که بعد از بیت زعوغای آه باشد
تا مرتبط شود بلاحق و پس این بیت از غلط نا سخنان اصل مسوده است ۰ بدزدی گرفتند
مهتاب را که او برد آن جوهر ناب را ۰ جوهر مهتاب جوهر خالص چو ناب بمعنی خالص است و مهتاب
در اینجا بمعنی قمر یعنی چون آفتاب ۰ یعنی رفت مهتاب را بدزدی گرفتند زیرا که قابل دزدیدن
آفتاب در مجمع ستارها کسی نتوانست آمد غیر از مهتاب ۰ دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه ۰ شد نداد
نبود نزدیک بهم کشیده ۰ کمر کشیده میانه و در لغتی کشاده کمر واقع است و این واضح است
و اول بدان معنی باشد که دو لشکر شدند کمر خود را بلند و دراز کرده مقابل صف دشمن قائم
بودند از نبرد کردن سوده آمدند ۰ بمنزل که خویش گشتند باز ۰ برزم دگر روز کردند ساز ۰ بیا
ساقی از خود مرا دور کن ۰ جهان از می لعل پر نور کن ۰ می گوارنده منزل برد ۰ همه دل بر غم دل برد ۰
غم دل برد ۰ یعنی از آن می که مرا بمنزل مقصود رسانده بود و همه می این جهانی دل را می برند

ای بیهوش میکنند و آن می که بنزل مقصود رساند غم دل را دور می کند

گشته شدن دارا بدست دو سرهنگ خویش و فیروزی یافتن سکندر

جهان گرچه آرام کاهی خوش است ۞ شنیده نه افعل در اتش است ۞ یعنی جهان اگرچه آرام کاهی خوب است لیکن ساعی ترقیات او همیشه منقطع بهت ۞ و در و دار این باغ ارسته ۞ و در و بند ازین هر دو بر جاسته ۞ در آز در باغ و بنگر تا هم ۞ نگر در باغ بیرون خرام ۞ اگر زیرکی با کلک خوکیر ۞ که ماند بجا ماند نقش نگر ۞ خوکر فتن الفت کردن ۞ یعنی تا که داری بشادی بسیج ۞ که آینده رفته بسیج است و بسیج ۞ بدانکه بسین بسین مهمله و یای مجهول و جیم فارسی یعنی ساختکی و مهیا کردن و کتب لغت نوشته اند و آن منقف بسیج است و یا انکه بای زائده است و بیزه بکسر نیست چنانکه بعضی از اهل تحقیق نوشته اند و سنجیدن مصدر آن است پس امر باشد از سنجیدن و یای آن زائده بود که اول صیغه امر می آید مثل برو و بخواب و مراد ازین بیت آن است که چون جهان بی ماندن نیست پس هر دم که میکذرد شادی را آماده کن یعنی خوشباش و فکر آینده و رفته مکن زیرا که هر چه وقت رفته و معدوم شده و آینده نیز معدوم است که هنوز نرسیده و معلوم نیست که می آید یا نمی آید ۞ ندایم آمده ازپی دل خوشی ۞ مکر ازپی رنج و محنت کشی ۞ نظامی علیه الرحمته در بیت سابق شادی بردم حال کردن حکم نموده و درین بیت آن را نفی میکند یعنی بردم که حال و موجود است نیز شادی نباید کرد چه اکثر شادی دل و جهان باید و ایم بلکه محنت کشیدن و میتواند که استثنای منقطع باشد و اول بهتر است ۞ خران را کسی در عروسی نخواند ۞ مکر وقت آن کاب و هیزم نماند ۞ یعنی خران را کسی در عروسی نمیخواند مکر وقتی که هیزم و آب نماند پس خران را برای آن می طلبند که زحمت آب کشی و هیزم کشی بکشند پس اهل دنیا برای زحمت کشیدن مخلوق شده اند و در دنیا آمده اند مثل خران مذکور ۞ کذا فی قلم این استان ۞ سخن را اندرین درست استان ۞ سنت مالف

والشدید بالمرء روشش ۞ که چون آتش اورا روشن گذشت ۞ پراز دود شد گنبد تیز گشت ۞ آتش روز
گرمی آفتاب ۞ ودود تیرگی شب وگنبد تیز گشت آسمان ۞ شب از ماه بر لبست پیرایه ۞ تشکفتی بود نور در سایه ۞
یعنی نور در سایه عجب است ۞ مراد از نور ماه است ۞ مراد از سایه شب چه شب را ظل الارض گویند ۞
طلایه از لشکر که هر دو شاه ۞ شده پاس دارند تا صبحگاه ۞ طلایه فوجی که برای محافظت پیش از معسکر
گرد اگرد لشکر باشد ۞ تیاقی بآمدشان چون خراس ۞ نیاسود در راج از بانگ پاس ۞ تیاقی عبارت
است از پاسبانی که گرد لشکر میگردد ۞ در اراز نوبت پیش گرده اند ۞ خراس آسیایی که بخر و امثال آن
گردانند ۞ مراد از در راج بالضم مرغ دشتی است مسلطا ۞ تشبیه پاسبان بخراس جهت کشتن گرد اگرد لشکر
او هم چو خراس واقع است یعنی بسبب آواز انکا مهیبانان مرغان وحشی صحرا خواب نکردند و نیاسودند ۞
بسا خفته کز هیبت پیل مست ۞ هر اسیده هر ساعت از خواب جست ۞ غنوده تن مردم از رنج و تاب
۞ نظر هر زمانی در آمد ز خواب ۞ یعنی تن مردمان لشکر لبالت ماندگی و کسل روز غنوده بود و نظر بار بار
باز میشد از خیال هیبت روز ۞ نیایش کنان هر دو لشکر براز ۞ که ای کاشکی بودی امشب دراز ۞ مراد از
نیایش در اینجا دعاست و هر از عبارت است از پرشیده و دعائی که پوشیده و بدل کنند اثری تمام دارد
و یا آنکه از جهت ترس رسم طاهر نمیکردند بدل دعا میکردند ۞ مگر کان درازی نمودی درنگ ۞ پدید
پدید آمدی روز جنگ ۞ یعنی هر دو لشکر از سبب کسل و رنج در دل خود بها تضرع و زاری نمودند که
کاشکی امشب دراز بودی تا بان سبب هنگام جنگ پدید آمدی ۞ سکالش چنان شد دو کوشنده را
۞ که ریزند مغز ای جوشنده را ۞ یعنی صفرای جوشنده بمعنی دو کردن آتش کینه باشد یعنی در دل
دارا و سکندر چنان آمد که فردا صلح باید کرد ۞ چو خورشید روشن برآرد کلاه ۞ پدیدار کرد و سپید از
سپاه ۞ دو خسرو عنان در عنان آورند ۞ ز رود و ستی در میان آورند ۞ عنان در عنان آورند
یعنی باهم مقابل شوند ۞ بآزرم و خوشنودی از یکدیگر ۞ بپایند و زان پر بپایند سر ۞ تا بندوال یعنی روشن

شنودای بصلح و خوشنودی برود و پادشاه بتابند و سر از ان نپیچند و خان آرزو کفته که آرزم بتقدیم
ترای مجهوله برای مهمله یعنی صلح است و واو عطف در میان آن و خوشنودی نیست و بتابند اول را
بیابند کفته اخوذ از یافتن جایی تحتانی کرفته یعنی بسبب صلح خوشنودی از هم یابند و تحصیل نمایند
زان خوشنودی سر بتابند و نکردانند و بعضی بتابند بمعنی رخصت شوند کفته اند چو دارا دران داوری
رای جست دل رای زن بود در رای بست برای زن مبر و مرا دار و زیر دار او سوی آشتی
کس نشد رهنمون نمود ند ایشان شمشیر و خون و کمان اول از اوی نیش خورد یعنی بقائم کجا ریز داند زیرا
پیش خورد یعنی شخص نیش خورده است چنانکه سایه پرورده یعنی شخص سایه پرورده و نیش خوردیعنی
حالت سابق است یعنی کسی که همه وقت کزیده و آفت رسیده و بود باشی قائم کجا ریز دزاینده است چنانکه
مکرر کفته شد لهذا در کتب لغت قائم ریختن یعنی عاجز و زبون شدن نوشته اند یعنی ایرانی از روی
نیش خورده و آسیب چشیده عاجز و زبون و بر برد چنانکه نه خواهد شد و در بعضی نسخ که بقائم کجا ماند نوشته
اند بد یعنی است که بقائم بودن چنانکه تن در دهد و بدین مرتبه قناعت کند و در بعضی نسخه ریزد واقع است
یعنی بقائم بودن بازی کجا طبعش تنزل کرد و همتش سر فرود آورد چو فرد افتاریم در جنک پای پرادری
نمانیم یک تن بجای بدین عشوه دادند شه را شکیب یکی بد دلیری بفریب عشوه در اینجا عبارت
از اشارت است یعنی مشیران دارا را بدین اشارت تلقین بصبر نمودند و از اضطراب باز داشتند بدان که
مشاوران محفل دو قسم بودند یکی انکه از راه دلیری بدند و بسته خلاص کردند و دیکری آنکه از راه
که نفاق داشتند آن دو کس بودند که نزد دارا آمده و فتنه و شر کردیده بودند چنانچه در بیت مابعد
این می آید پس لفظ تیز که در بیت آینده است بمعنی فتنی باشد یعنی آنها که قصد کشتن دارا داشتند سعی و
کوشش خود را کرم و تیز کردند بر مصلحت جنک و میتوانند که معنیش ما معنی بیت آینده چنین کفته شود که
بدین حرف دارا را صبر نمودند که یکی کفت من بد لیری و مردانکی جنک را میان را بر هم زنم و دیکری کفت که

مستمند است

من بعد و قریب بر هم زنم و آن خاصان نیز در بیمقدمه جهد کردند پس نیز بنون خواهد بود در بیت آینده ؛ هم
آن قاصدان نیز کردند جهد ؛ که بر خون او بسته بودند عهد ؛ معنی بیت بر تقدیر بودن لفظ نیز بنون چنین
است که آن سرهنگان که اراده خون دارا داشتند نیز همین مشورت دادند چرا که بر خون دارا با اسکندر
عهد داشتند ؛ اسکندر زود یکطرف چاره ساز ؛ که چون پای دارد دران ترکتاز ؛ خیال دو سر هنگ
در پیش داشت ؛ جز آن خود که سر هنگی خویش داشت ؛ سر هنگی بیای معروف چالاکی ؛ چنین
گفت با پهلوانان دوم ؛ که فردا درین مرکز سخت بوم ؛ سخت بوم مراد از زمینی که مهلک باشد ؛ بگوشیم
کوشیدن فی مرد وار ؛ یک جان بکاهیم تن هشیوار ؛ اگر دست بردیم ما راست ملک ؛ وگر ما شدیم
آن دارا ست ملک ؛ قیامت که پرسند بر دوی ماست ؛ بود روزی آن روز فردای ماست ؛ یعنی قیامت
که تعین آن معلوم نیست البته روزی خواهد بود آن روز قیامت ظاهر روز فرداست و این موافق حدیث
است که ؛ من مات فقد قامت قیامته ؛ باندیشهای چنین هولناک ؛ دو لشکر غنودند با ترس و باک
؛ چو کیتی در روشنی باز کرد ؛ جهان باز نقشی دیگر آغاز کرد ؛ ماآتش بدل گشت منشی شرار ؛ کلیچه شد آن سیم
کادرس وار ؛ کادرس بکاف فارسی و فتح دال و غلط است بسیار خرد که بهندی چینه خوانند و سیم
کادرس دار بوار عبارت است از شاره ها که مانند کادرس پریشان بودند و کلیچه شدن مجتمع گشتن است
؛ در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه ؛ بگردون برآمد جهان را ستوه ؛ فریدون نسب شاه بهمن نژاد ؛ چو برخاست
از دور بانگ و فریاد ؛ سپاه از لگد زین نهیب جنگ ؛ برآراست از جعبه تیر خدنگ ؛ جعبه بفتح اول ترکش
و در بعضی نسخ بجای تیر خدنگ و نیم خدنگ واقع است و آن بکسر لام بمعنی قرمان که در و کمان نگاهدارند
گفته اند پس عطف تفسیری خواهد بود و قیاس همین را میخواهد زیرا چه لنگ بالکسر بمعنی ساق است چون
قرمان صورت ساق هم دارد و راست لنگ گفته و بعضی لنگ بالفتح گفته همین بیت را بسند آورده
اند و در بعضی تیر خدنگ واقع است و اینهم میتواند شد چه آرایش تیر بسبب خوشنمائی جعبه هم میشود

؛ زپولاد صد کوه برپای کرد ؛ بپایین آن گنج را جای کرد ؛ مصرعهٔ دوم در بعضی نسخ بپایین آن یافته شده یعنی بسیار کوه از فولاد ساخت که عبارت باشد از زره پوشان و مراد از گنج خزانه که همراه دارا بود و در بعضی بپایین خود جنگ را جای کرد آمده و این واضح است ؛ چو بر میمنه سازدر گشت کار ؛ همان میسره شد چو این حصار و جناح از هوا بر زمین بر دمنج ؛ پس آهنگ شد در زمین چار منج ؛ مراد از پس آهنگ فوج عقب است و چار منج شدن کنایه از نهایت قائم شدن و چار منج شدن نظر بجهات اربعه است که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد و اینکه در مصرعهٔ دوم و در بعضی نسخ بجای در زمین چون زمین واقع است صحیح است لیکن تکرار لفظ چو میکرد ؛ چو اندام در قلب کرد جای ؛ درفش کیانیش بر بر بپای ؛ مراد از قلب گاه جائیکه فوج قلب در انجا باشد و بپای بمعنی قایم ؛ سکندر که تیغ جهان سوز داشت ؛ چنان تیغ از بهر این روز داشت ؛ برانگیخت رزم چو بازنده میغ ؛ تکرگش زپیکان و باران زتیغ ؛ تکرگ بمعنی ژاله و تشبیه آن بباران بنابر رسیدن است بر فرق اعدا ؛ جناح سپه را بگردون کشید ؛ سم بارگی بر سر خون کشید ؛ ظاهرا این بیت الحاقی است و بعضی معنی مصراع دوم چنین نوشته اند که اسپ را بجولانگاه آراسته کرد کرد لیکن در اینجا سم اسب کنایه از اسپان و کشیدن بمعنی آراستن کردن اگرچه مجاز باشد دیده نشد ؛ گران مایگان را بدان سان که خواست ؛ بفرمود در رفتن سوی دست ؛ گران مایگان سرداران بزرگ و بهی که پرتابیان ساخت شان ؛ چپ انداخت شه بر چپ انداخت شان و پرتابیان را برتافتن در اصل بمعنی دور انداختن است و پرتاب که مقدار رسیدن تیر است ازین ماخوذ است و پرتابی عبارت از تیر انداز دور و در اکثر نسخ چپ انداخت شه بصیغهٔ ماضی آمده و این از بلاغت دور است و صحیح چپ انداز شه است و شه مخفف شاه یعنی شاه که فوج چپ انداز است ایشان را جز دست چپ کماشت و چپ انداز کسی را گویند که تیر بازگشتی زند و آن را قفا انداز نیز گویند پس اضافت چپ انداز بیا نیز باشد یا چپ انداز

یعنی چپ اندازی ؛ همان استواران درگاه را ؛ گزایشان بود یمینی شاهرا ؛ بقلب اندرون داشت
باخویشتن ؛ چو پولاد کوهی شد آن پیلتن ؛ برآمد زقلب دو لشکر خروش ؛ رسید آسمان را قیامت
بگوش ؛ مراد از قیامت شور قیامت است یا رسیدن قیامت بگوش عبارت از بر هم شدن جاسر سمع
است ؛ تبیره بفرید چون تند شیر ؛ درآمد برقص از دهلی دلیر ؛ تبیره بالفتح نقاره و مراد از زدهای
دلیر از زدهای علم است بسبب بودن او در صف یا از زدهای دلیر علم مرد دلیر بود و بعضی از زدهای
دلیر شمشیر و بعضی اسب تند و تیز اراده نموده اند ؛ خروشیدن ناله کرنای ؛ درافتاد تبه لرزه بر دشت و پای
؛ زغریو او روئین خم از پشت پیل ؛ بغرنیکان برآمد زنیل ؛ روئین خم نقاره و در مصرع قلمی پیل را
به نیل و آواز نقاره را با واز نهنگان تشبیه داده ؛ زلبس بانگ شیپور زهره شکاف ؛ بدریده زهره
به پیچیده ناف ؛ شیپور سابق گذشت و آن نوعی از سازهاست که در جنگ نوازند و در مصرع دوم
بدریده بهای مختفی و همچنین پیچیده و بعضی دریده شد و پیچیده گشته باشد ؛ زغریدن کوس خالی دماغ ؛
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ ؛ زمین لرزه زلزله و راغ یعنی دشت و صحرا ؛ درآمد بحران
سر بیدبرگ ؛ گشاده بر و وزن و معنی و ترک ؛ بیدبرگ آنچه از کتب لغت بثبوت رسیده نوعی
است از بیدکان که بصورت برگ بید باشد و بحران لفظ مولد است چنانکه در قاموس آورده و آن
تغیر عظیمی است که مریضان را در اوقات خلط طبیعت یا مرض حادث شود و آن گاهی بهلاکت می کشد و گاهی
صحت می آرد ؛ زیرا که هر گاه غالب پدید آمد آن بظهور رسد پس بحران سر بیدبرگ عبارت باشد از استداد و
سرسام که بیدبرگ را لاحق شده و چون بر آدمی بحران مستولی شود خصوصا در امراض گرم روز نهای
خانه خود و اکند تا نسیمی برسد و دل را قوت بدهد پس گشاده شدن و رع و ترک که بسبب شکاف انها شده
اشارت است بدین حالت و این نهایت تشبیه خوب است و بدین صورت مصراع دوم حالیه بود یعنی سر
بیدبرگ را بحران حادث شده با عتبار حرارت تیزی در حالیکه رو زن زره و خود برو گشاده بود و بعضی

نوشته اند که مرا و ابید برک خنجر تیز میتواند شد و بحران در اصل یونانی است و در اصطلاح اطبا تغیر غلیظی است که در ایام مقرری از استلای مرض تب پیدا آید و مراد آن است که بید برک بیمار بود و از انفعال خود غافل و چون بحرانش رسید و طبیعت قوت کرد از وی افعال وی صدور گرفت زیرا که گاهی بحران رو بصحت می آرد و میتوان گفت که چون در اکثر بحران عرق بسیار میشود پس گویا سر بید برک بکار آثار بحران مشغول شد باین روش که از روزنهای ریع و ترک که بمنزله مسامات تن آدمی بود خون مانند عرق

بحران روان گردانید ❊ زلبس تیر باران که آمد بجوش ❊ فکند ابر باران خود از دوش ❊ صورت ابر به بارانی بسیار مشابه است یعنی ابر جامه بارانی خود را از بس بارید از دوش خود افکند و بعضی گفته اند که بارانی از دوش افکندن بمعنی گریختن است بعضی گویند که میتوان گفت که بارانی که ابر بر دوش داشت چون باریدن گرفت بقصد انکه بارانی بر سر گرفته از دوش بزیر آورد و تهه ساخته بر سر انداخت و یحتمل که بارانی بمعنی بارندگی باشد یعنی چون ابر بارندگی گرفت از انفعال صفت بارندگی

را از دوش خود دور انداخت ❊ گر آن تیر باران گون گون عروس ❊ بجای نم از ابر خون آمدی ❊ یعنی تیر باران که در ان وقت بود اگر اکنون هم آمدی و ظاهر شدی بجای نم از ابر خون می آمد لیس در الوقت البته بجای نم خون از ابر می آمد ❊ خروشیدن کوس رویینه طاس ❊ نیوشنده را داد بر جان هراس ❊ جلاجل زنان از نواهای زنگ ❊ برآورد خون از دل خارسنگ ❊ هراس از نواهای زنگ نغمات زنگیانه است که در میان از زنگیان اخذ کرده بودند یعنی نوازندهای جلاجل نواهای زنگ که نغمات زنگیانه است از دل سنگ سخت خون بیرون کرده بود ❊ بمعنی در آمد دود دریای خون ❊ شد آموج آتش زمین لاله گون ❊ دریای خون لشکر را کشتن و وحشت از رویکی باعتبار مآل است که خون ریخته خواهد شد و دوم خون بمعنی خونریزی است و قتل است چنانکه گویند خون کردای قتل کرد ❊ زمین گرد بساط بر آراسته ❊ غباری شد از جای برخاسته ❊ غبار شدن زمین باعتبار کنده شدن از دست نعل اسپان

بابرد در آمد گمان را شکیب ۞ شتابان شد و تیر چون مار کیخ ۞ ستیزنده از تیغ سیماب ریز ۞ چو سیماب گردد
گریزا گریز ۞ سیماب ریز صفت تیغ واقع شد بسبب کثرت صیقل و لمعان که گویا بران تیغ سیماب پاشیده اند
واز ان سیماب می ریزد و چون سیماب جنبک کنندگان ازان می گریختند ۞ ز پولاد پیکان پیکر شکن ۞ تن
کوه لرزید بر خویشتن ۞ حاصل آنکه از کثرت تیغ و تیر تن کوه بر خود لرزید که مبادا گزندی بمن رسد ۞ ز بس
زخم پولاد خارا ستیز ۞ زمین را شده استخوان ریز ریز ۞ نوک سنان چرخ دولاب رنگ ۞ ز پرکار گردش
فرو ماند لنگ ۞ پرکار گردش همان گردش پرکار یعنی بسبب پیوستن آسمان بر جای خود ماند و طاقت
حرکت نداشت ۞ ز بس بر دو هن تاخ انداختن ۞ نفس را نه راه برون تاختن ۞ سنان در سنان سسته
چون نوک خار ۞ سپر بر سپر بسته چون لاله زار ۞ تشبیه سپر بلاله در سه رخی و مدور بودن است ۞ گریزنده کاندر
دران ستیزه نه روی رهائی نه راه گریز ۞ سواران همه تیر پرداخته ۞ کمی تیر و که ترکش انداخته ۞ ترکش
انداختن بسبب خالی شدن ترکش است از تیر بسبب تیر اندازی یا از جهت حمله بر دشمن ز بیراچه وقت جنگ
هر چه بدست می آید بر دشمن انداخته میشود و احتمال دارد که مراد از ترکش انداختن فداساختن کیش خود
و آنچنان باشد که امرا و سلاطین ترکش مرصعی با خود دارند که اگر دشمن قصد ایشان بکنند و ایشان
بر و دست نیابند بگریزند و ترکش مرصع را در راه بیندازند تا دشمن مشغول گرفتن آن شود و اینها دران
فرصت رهائی از دشمن یابند ۞ دران مسلخ آدمی زاد کان ۞ ز بس کشته کوه از بس افتادگان ۞
مسلخ محل پوست کشیدن ۞ بجان برد خود هر کسی گشت شاد ۞ کس از کشتن کس نیاورد یاد ۞ برد
اینجا بمعنی بردن است و کشتن بمعنی کشته شدن چنانکه گفت و شنید بمعنی گفتن و شنیدن ۞ مدار ۞ کسی
سوک در حرب گاه ۞ نه کس جز فراکند پوشد سیاه ۞ سوک بکاف فارسی بمعنی ماتم است و در بعضی
کتابی شوک بشین معجمه و کاف تازی بمعنی غم است مطلقا و هر دو تزویک بهم اند و ظاهرا از توافق
لسانین است و فراکند جامه جنگی که قز یعنی ابریشم خام را در ابریشم و استر بسازند و مراد از فراکند است

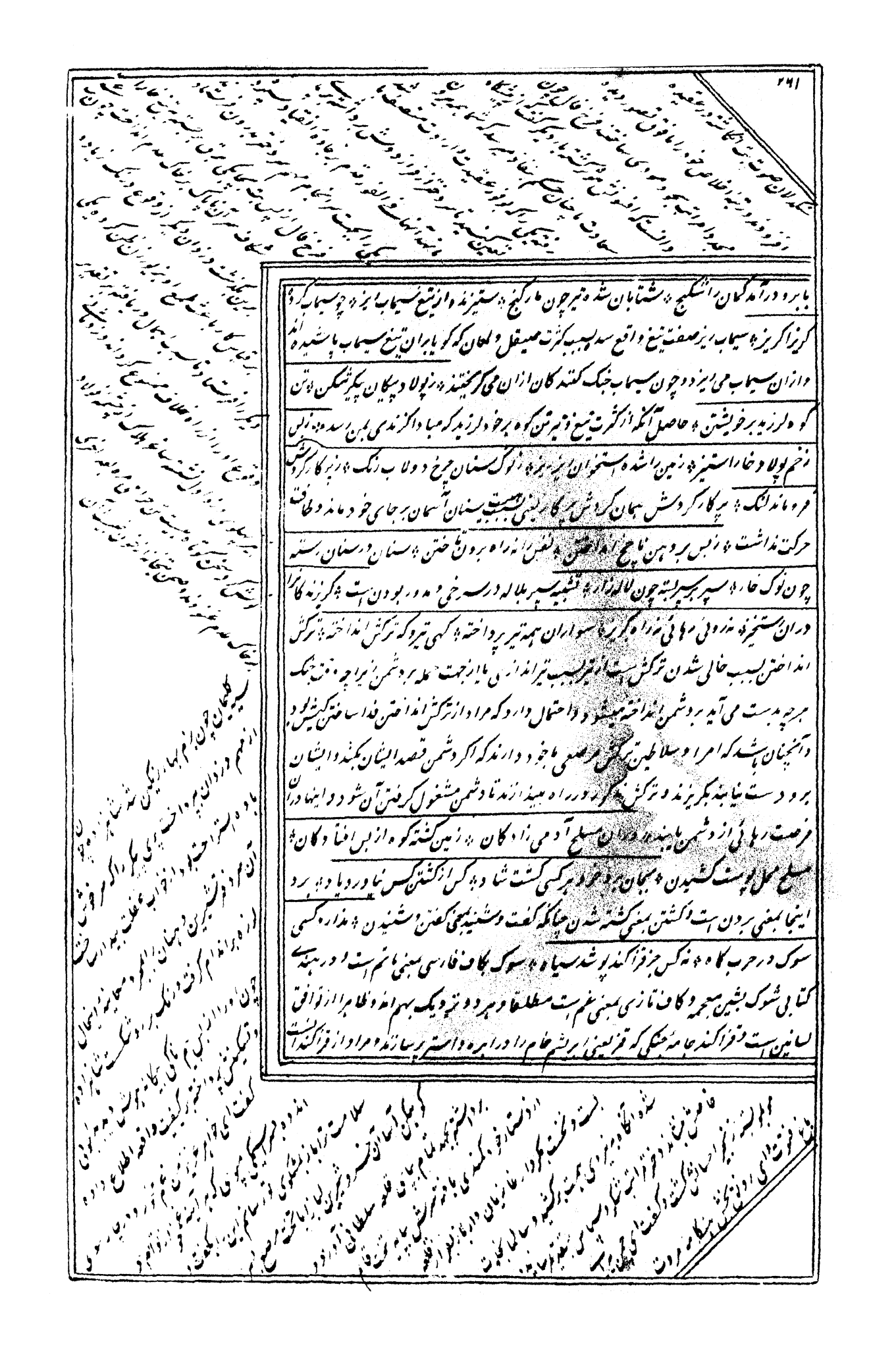

که ریز زره پوشند و آن بسبب زره آهنی سیاه کرد یعنی دران حرب گاه رسم ماتم و سیاه پوشی
مرعی بوده ؛ سخن گو سخن سخت پاکیزه راند ؛ که مرگ با نیوه را جشن خواند ؛ چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک ؛
شود شهری از گریه اندوه ناک ؛ بمرگ همه شهر این شهر و در ؛ نگرید یکی گو بود ناصبور ؛ ازین بیشتر و در جمله دهیه
ست و شمارت بسر کنج یعنی در حسرت بمرگ تمام شهر کسی که ناصبور باشد هم نوحه کند ؛ ز بس کشته بر کشته
مردان مرد ؛ شده راه بر بسته بر رهرو نورد ؛ بران دجله خون بلند آفتاب ؛ چو نیلوفر افکند زورق بر آب
؛ در اینجا مبالغه در کثرت خون مقتولان است یعنی دران دریای خون که تا آفتاب رسیده بود آفتاب
مانند نیلوفر فروذات خود را دران انداخته بود ؛ سنانش بسنگ اندر آورد پی ؛ بسیچ بر ده بر چشمهٔ خاوری
؛ چشمهٔ خاوری آفتاب ؛ سرآری که تشویر دارا فکند ؛ تنش را دوال سنک خارا فکند ؛ با عبارت
حرارت ؛ چو لشکر بلشکر در آویختند ؛ قیامت ز کیتی بر انگیختند ؛ پراکندگی در سپاه افتاد ؛ پژوهش
در آرزم شاه اوفتاد ؛ پژوهش بمعنی قصد و آرزم بتقدیم رای مهمله بمعنی جنگ فظاهر ارزم مخفف
آرزم است یعنی سپاه منتشر شدن گرفتند و قصد سر هنگان بقتل دارا شد ؛ سپه چون پراکنده شد
سوی جنگ ؛ فراخی در آمد بمیدان تنگ ؛ کس از خاصگان پیش دارا نبود ؛ گزو در دل کس مدارا نبود
مصراع دوم علت مصراع اول است یعنی نبودن خاصان نزدیک دارا برای آن بود که در دل هیچ
کس از و مدارا نبود ؛ دو سر نیزه دار چون پیل مست ؛ بران پیل تن بر کشادند دست ؛ فدار
بالفتح والتشدید مدبسیاری وفا ؛ ز و ندش یکی زخم پهلو گزاد ؛ که از خون زمین گشت چون لاله زار
؛ در افتاد و دارا ازان زخم تیز ؛ بگشتی در آمد یکی رسته خیز ؛ زخم تیز بمعنی زخم کاری ؛ درخت گیانی در آمد
بخاک ؛ بغلطید در خون تن زخم ناک ؛ بر هنه تن نازک از درد و داغ ؛ چه خویشی بود با دارا چراغ
این بیت مقوله نظامی است یعنی تن نازک پادشاهان که سایه پرورده است تحمل درد و داغ ندارد
آری چراغ را با دا چه خویشی نیست و مصراع ثانی برای تصدیق مصراع اول است ؛ کشنده دو سر نیزه

شنو ز دیده رای ۞ به نزد سکندر گرفتند جای ۞ شنو ز دیده رای دیوانه ۞ که آتش ز دشمن برانگیختیم ۞
با قبال شه خون او ریختیم ۞ آتش برانگیختیم ای او را تباه ساختیم ۞ بیک زخم کردیم کارش تباه ۞
سپردیم جانش بقبر ک شاه ۞ بیا تا بهبینی و باور کنی ۞ ز خونش سیم بارکی تر کنی ۞ چو آمد زما آنچه کردیم
رای ۞ تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای ۞ بما بخش کنجی که پدر نهفته ۞ فاکن بچنری که خود گفته ۞ سکندر چو
دانست کان کمرهان ۞ دلیر ند بر خون شاهنشهان ۞ پشیمان شد از کرده و پیمان خویش ۞ که برخاستش
عصمت از جان خویش ۞ اگر کرده بهای مختفی باشد ترکیب قلب خواهد بود یعنی از پیمان کرده خویش
پشیمان شد و اگر نباشد پس کرده بمعنی کرده گاشته چنانکه گفت بمعنی گفتن و میتواند که کرد بکسر کاف
بمعنی کردن باشد چنانکه کرد و کار و کردگار و این از تصرف فارسیان است یعنی پشیمان از آن عمل نباشد
آن شد که نگاهبانی از حال خود بنظرش نماید که مبادا لوگران سکندر چنین عمل کنند ۞ فرو میرد دیده
ز مرد ۞ که هم سال را سر در آمد بگرد ۞ خان آرزو گفته که از ابیات و حکایات سابقه معلوم میشود
که دارا نسبت بسکندر کلان سال بود چه پدر سکندر هم خراج گزار دارا بود پس بهتر است که بجای همسال
همسایه تحتانی بمعنی هم گردان که عبارت از هم سر و مساوی و برابر است باشد و همسال را بمعنی هم مرتبه
گرفتن سندی میباید لیکن این قدر هست که توقع در صورت مردن همسال ظاهر است اگر چه در مردن
همرتبه هم قطع توقع میشود ۞ نشان جست کان کشور آرای کی ۞ کجا خوابگه دارد از خون و خوی ۞ دو بیدار
پیشه برادر دون ۞ بهم اوفتادند خود شاه و رای همون ۞ چو در موکب قلب دارا رسید ۞ ز موکب روان جمع
کس را ندید ۞ موکب در قفیه پاره از لشکر و سواران خاصگی پس مراد از موکب روان کسانی باشند که نزدیک
پادشاه میرفته باشند و سواران خاصگی بودند ۞ تن مرزبان دید در خاک و خون ۞ کلاه کیانی شده
سرنگون ۞ سلیمانی افتاده در پای مور ۞ همان پشه کرد بر پیل زور ۞ بیازوی بهمن در افتاده مار ۞
اروئین در افتاده اسفندیار ۞ بازوی برای مبعجمه بمعنی غصه مناسب آمده و هست و اگر بازو برای مبعجمه

وصیل قلعه باشد مناسب به بهمن بدان جهت خواهد بود که بهمن نام قلعه ایست نزدیک ارویل و هم بلفظ ارویل
در شکر در مصرع دوم واقع است مناسب میشود یعنی در قلعه بهمن از کشتهای ارزها بهمن را خورده بجای
او نشست و بهمن بنظر نمی آید و هم چنین اسفندیار که برای فتح روئین در شکر نام قلعه از جانب پادشاه ترکستان
است بر قلعه مذکور رفته بود از آن قلعه افتاد و مرد یعنی بمردن کشته شدن او را آن حالت روی داد که گویا در روز
آن در حالت صورت پذیرفته ۰ بهار فریدون گلزار جم ۰ بباد خزان گشته تاراج غم ۰ بنسبنامه دولت کیقباد
۰ ورق ورق برده هر سوی باد ۰ سکندر فرود آمد از پشت بور ۰ و در آمد بیالین آن پیل زور ۰ بغرمود تا آن
دو سر هنگ را ۰ دو کژ زخمه خارج آهنگ را ۰ کژ مبدل بکج و مراد از کج زخمه آن که زخمه ساز راست
و درست نتواند زد و آواز زخمه اش خارج از آهنگ بود و لفظ زخمه در اینجا مناسب زخم بسیار خوب واقع
شده ۰ بدارید بر جای خویش استوار ۰ خود از جای جنبیدنش دیده وار ۰ بیالین که خسته آمد فراز ۰ در ترکیبی کرده باز ۰ سر خسته را بر سران نهاد ۰ شب تیره را روز رخشان نهاد ۰ تشبیه سر شب تیره از
جهت تیرگی رنگ چهره دار است که پر غبار شده بود و روز رخشان عبارت از سکندر که آراسته بزر بود ۰
فرو بسته چشم آن تن خوابناک ۰ بدو گفت برخیز ازین خون و خاک ۰ فروبسته چشم واقع است لیکن در اینصورت
سیاق عبارت که بر مقتضای بلاغت است بر هم میشود زیرا که قایل گفت در مصراع دوم سکندر است
پس بهتر آنست که فروشسته خون باشد که در بعضی نسخ واقع است یعنی خون دار اگر عبارت از رخ
دار است سکندر شسته بدار را گفت که ازین خون و خاک برخیز ۰ تا کی گرم خون ما ای تنانده ۰ چو ما خاک مرده نشانده
نمانده ۰ سپهرم بدانگونه پهلو درید ۰ که شد در جگر پهلوی شکسته پنهان شده ۰ چون در دریدن پهلو شکستن استخوان میشود کسی
میگوید که آسمان چنان مرا پهلو درید ۰ که آن پهلوی شکسته در جگر پنهان شده ۰ گویا که پهلو دریدم چو میغ ۰ همی
آمد از پهلوم بوی تیغ ۰ لفظ پهلو دریدم در اصل پهلو دریده ام است که بر صیغ های مختلفی مخاطب
شده و لفظ چو میغ متعلق است بمصراع دوم یعنی هر چند پهلو دریده ام لیکن مانند میغ از پهلوی من اثر تیغ

پیداست که هر دم ازان برق می جهد ۞ تو ای پهلوان گامی سوی من ۞ بنگهدار پهلوی پهلوی من ۞ بسر
سروران ارجمن ازست ۞ تو مشکن که مارا جهان خود شکست ۞ گویا دران وقت دارا خیال کرده که این شخص
که سر من برداشته برای بریدن سر آمده است و بعضی معنی آن چنین گفته اند که دریں وقت هم بسبب غیرتی که دارا
داشت از رسیدن دست سکندر بسر خود عار نمود و به پنداشت و الحق اگر دشمن کار نیک بهم کند بدل به میرسد
۞ خان آزاد گفته که ظاهر ایمنی درست نباشد زیرا که هنوز سکندر نام خود پیش دارا نبرده تا او بداند که سکندر
است و از و عار آید زیرا که بیت آینده دلالت بهم دارد و گمان برد که شخصی برای گرفتن سر یا افسر آمده
۞ چه دستی که با ما درازی کنی ۞ بتاج کیان دست بازی کنی ۞ چونکه اکثر افعال تعلق به دست دارد لهذا خطاب
بان کرده دست درازی کردن و در آن نسبت داده ۞ بنگهدار دستت که دارا ستاد این ۞ زنهار چو بردا
آشکارا راست این ۞ در گرفتن نام خود و اشارت بلفظ این کمال تعظیم است برای تخویف و تحذیر ۞ چو گشت
آفتاب مرا روی زرد ۞ نقابی بمن در کشان لاجورد ۞ نقاب لاجورد کشیدن ظاهرا از عالم انگشت نیل
کشیدن باشد که بمعنی ترک کردن و گذاشتن است یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بغروب آورد و امکندار و بعضی گویند
که اینجا مراد از وقت موت است و بر مرده چادر نیلی کشیدن که لباس ماتم است هم وجهی دارد و این خوب نیست
چرا که این وضع معهود و شیوع که زندگان و ماتم سیاه و نیلی پوشند ۞ ببین سروران را و در ماندگی ۞ چنان
شاه را در چنین بندگی ۞ بعضی عاجز دارا که بهمچو من پادشاهی عظیم را در چنین ذلت و خواری می بینی ۞ و دریں هنگام
خود رحمت آزاد کن ۞ بامر رشن ایزد مرا یاد کن ۞ ای در چنین بند و حالت تنگ که من دارم بر من رحمت آر
مرا آزاد کن و در حق من بارگاه باری سوال مغفرت کن و بعضی گویند که یعنی متکلم و اینجا غلط است و بدون آن هم
تمام مربوط شود و بهمیت ماقبل یعنی چنین سر و سر افراز را در چنین حالت سر افگندگی و چنین پادشاه سربلند را
در چنین حالت عجز و بندگی ببین و دریں بندگر فتاری از رحمت آزاد کن و مزاحمت مرسان و در مصرعه دوم
گر ایزدم بهم باشد التفات بود ۞ از غایب به متکلم و اگر بشین بود ظاهر است ۞ زمین را منم تاج تارک نشین

مدرزان مرا نظر زد زمین ؛ یعنی تاج تمام روی زمین منم پس مرا مدرزان ؛ رها کن که خواب خوشم می برد ؛
زمین آب و چرخ آتشم می برد ؛ بیرون زمین آب را ظاهر است که حرب را طوبات میکند و بیرون چرخ آتش
را از جهت آن است که اجزای علوی بسوی علوی که طرف آسمان است میل دارند با آنکه مراد از آتش
روح باشد که بدن بسبب آن گرم بود و حاصل آنکه چیزهای سفلی بسفلیات رود و علوی بعلویات
مکردان سر رشته را از سر بر ؛ که گردون گردان بر آرد نفیر ؛ زمان من اینک رسید بیگمان ؛ رها کن بخواب
خوشم یک زمان ؛ مرا دارا دوم بیت اینکه اکنون وقت عمر آخر میشود پس مرا بخواب خوش بگذار بگذار
؛ اگر تاج خواهی ربود از سرم ؛ یکی لحظه بگذار تا بگذرم ؛ چو من زین ولایت گشادم کمر ؛ تو خواه افسر
ستان خواه سر ؛ سکندر بنالید کای تاجدار ؛ سکندر منم چاکر شهریار ؛ نخواهم که بر خاک بودی سرت
؛ نه آلوده خون شدی پیکرت ؛ ولیکن چه سود است چون کار شود ؛ تاسف ندارد درین کار سود ؛ اگر تاجور
سر برافراختی ؛ کمر بندا و چاکری ساختی ؛ تاج و مرا دارا دادی کمر بندخادم یعنی سکندر ؛ دریغا
بدریا کنون آمدم ؛ که تا سینه در موج خون آمدم ؛ بدریا آمدم ای کا بمقام خطرناک رسیدم تا سینه در موج
خون آمدم ای مصیبت سخت مبتلا شدم ؛ چرا مرکبم را نیفتاد سم و چرا پی نکردم درین راه کم ؛ مکر نالهٔ شاه
نشنید می ؛ نرفتی چنین روز را دید می ؛ بدارای گیتی بدانای را گر که دارم به بهبود دارا نیاز ؛ ولیکن
چو بر شیشه افتاد سنگ ؛ کلید در چاره ناید بچنگ ؛ دریغا که از فضل ایزد یگانه ؛ همین بود و همین ملک را
یاد کار ؛ چه بودی که مرگ آشکارا شدی ؛ سکندر بهم آغوش دارا شدی ؛ چه سود است مردن نشاید
بزور ؛ که پیش از اجل رفت نتوان بگور ؛ نبرد یک من یک سر موی شاه ؛ گرامی تر از صد هزاران کلاه ؛
گر این زخم را چاره دانستمی ؛ طلب کردمی تا تو انستمی ؛ مبادا که او نگ شاهنشهی ؛ زدارای دولت
بماند تهی ؛ چرا خون نگریم بران تاج و تخت ؛ که دارنده را بر در افکند رخت ؛ مبادا آن گلستان کز سالار
او ؛ بدین خشکی باشد از خار او ؛ خار مرا و رنج ؛ نفیر از جهانی که دارا گذشت ؛ نه پنهان چو روز آشکارا

چندانکه

گذشت ❊ بیچاره گری چون ندارم توان ❊ گنم نوحه بر راه سرو جوان ❊ چه بیهوده داری درائی دریغ
❊ امید از کرم داری و بیمت ز کیست ❊ بگو هر چه خواهی که فرمان برم ❊ بیچاره گری ما تو پیمان برم ❊ چو دارا شنید
این دم دل نواز ❊ بجوانبش گری دید دیگر باره بدو گفت کای بهترین بخت من ❊ سزاوار پیرایه تخت من
بهترین بیاوتون صفت ترکیب لفظ بخت بدان تمام لفظ بعنی کسی است که بخت و طالع او بهتر از بخت
جمیع پادشاهان باشد و اضافت آن بسوی من از جهت اظهار خصوصیت دارا است و معنی مصراع دوم
تو آرایش تخت و سریر مرا سزاواری ❊ چو پرسی ز جان جهان آمده ❊ کلی در سموم خزان آمده ❊ جهان شربت پر یک
ز یخ شستن ❊ بجز شربت ما که بر یخ نشست ❊ بر یخ نشستن بمعنی هیچ و نابود انگاشتن یعنی هر کسی را روزگار نعمتی
داده است بغیر از ما که بر ات عشرت ما را بر یخ نوشته که بگداختن میرود ❊ ز بی آبیم سینه سوزد و درون ❊ قدیمی
سرم غرق دریای خون ❊ یعنی درون سینه من سبب بی آبی میسوزد و حال آنکه از سر تا قدم در دریای خون
گشته ام ❊ چو برقی که در ابر دارد شتاب ❊ لب از آب خالی و تن غرق آب ❊ سبوئی که سوراخ باشد نخست
نبوم و سریشم نکرد درست ❊ یعنی سبوئیکه در وقت ساختن سوراخ داشته باشد بوم و سریشم درست
نمیتواند شد آخر از آن آب تراوش میکند ❊ جهان غارت از هر دری می برد ❊ یکی آرد و دیگری میخورد
نیاکان که هستند نیز ❊ نه آنان که رفتند و هستند نیز ❊ لفظ نیز در مصراع اول متعلق است بآنان یعنی آنهائی که زنده
نیز این نیستند بلکه آنهائی که مرده اند نیز نرسته اند چه سوال و جواب قیامت از ایشان باقی است ❊ بدین
دل من راستی پیشه کن ❊ تو نیز از چنین روز اندیشه کن ❊ چو هستی ز پند من آموزگار ❊ بدین روزگار
روزگار ❊ آموزگار تعلیم کرده نه من ز بهمن شدم گاه و ها ❊ بخاریدن سر نکرد دشمن را ❊ نه اسفندیار آن
جهان گیر گرد ❊ که از چشم زخم جهان جان ببرد ❊ حرف با در بخاریدن یعنی بمقدار است یعنی من از بهمن بمرتبه
بهتر نیستم که اژدها او را بقدر خاریدن سرش فرصت ندادو نه اسفندیار هستم که با وجود یکه جهانگیر گردد
بود از آفت چشم بد زمانه ایمن نماند و بدست رستم کشته شد و در چشم زخم ابهام است بدانکه رستم اسفندیار

جهان از آنی که گلین دانش شد و نمانا و فانی

را بزخم تیر گرگ در پیر دو چشم او زده هلاک کرده بود و چون در نسل ما کشتن آمد بخشت و کشته و نسب کرد
بر من درست و یعنی هر گاه که در نسل ما کشته شدن بطور میراث آمده بود کشندگان من نسب آبای را بر من
ثابت ساخته و میراث پدری رسانیده نه تو سبز باد ای شاه جمشیدی که من کردم از سبزه مالین نهی و بعضی
نسخ مصراع دوم چنانکه مرقوم است آمده و پس مالین تهی کردن امر قافی غلط است بلکه بنون است ای از سبزه
مالین نهادم یعنی از سبزه که از خاک روید مالین خود مقرر ساختم و این کنایه است از مردن و چون بموت مشرف
بود و چشمین گشته و در بعضی نسخ که من کرده ام سبزه مالین تهی واقع است در صورت سبزه مالین تهی کردن
امر قافی است و سر یعنی خیال است یعنی خیال را از تصور مالین خالی کرده ام ای مالین راحت در خیال ندارم
و در فکر راحت نیام چو در خواستی کار زودی تو چیست بو قتی که بر من بباید گریست سر چیز آرزو دارم که
سنان بر آید ما بقبال شاه جهان یکی آنکه بر کشتن بیگناه تو باشی و بین داوری داد خواه کشتن بی گناه
با ضافت و توصیف هر دو درست است داد خواه در اصل یعنی فریادی مدعی است و نسبت داد خواهی
باسکندر داد ن کو یا وارث خود کرد انیدن است و درین داوری قصه کشتن بیگناهان خواهد بود یعنی قصاص من از
سر جنگان بگیری این را فرو گذاشتنی دوم آنکه بر تخت و تاج کیان چو حاکم تو باشی نیاری زیان دل
خود به پردازی از خم کین نه پردازی از خمه مازین سیوم آنکه بر بوستان من چرم لشکری و شبستان
من و در بعضی نسخ و شبستان من در بعضی شبستان من واقع است اول اصح است و بر تقدیر ثانی
بر شبستان من بیان بر زیر دستان من خواهد بود و حرم یعنی زنان و شکستن یعنی تصرف کردن یعنی بزنهای
حرم سرای من متصرف نشوی همان و شنگ که دختر من است بدان نازکی دست پخت من است و بهم
خوابی خود گاهی سر بلند نکرده که فرخ بود کو هر ارجمند و دست پخت در اصل طعامی است که بدست خود می پزند
و آن خاطر خواه باشد و در اینجا کنایه بود از و شنگ یعنی و شنگ را که دختر دار است بگیری و با خود همخوابه
سازی و آن اشارت است از تزویج اسکندر و شنگ را و میتوان گفت که دست پخت اشارت بدان باشد

گور دشتگ را دارا برای خود نگاه داشته باشد زیرا که بمذهب گبران نکاح با دختر خود مباح است چنانکه گویند بهمن دختر خود را بمذهب خود داشت بنکاح خود درآورده و داراب ازان متولد گشته و ایضاً بتفصیل در کتب تواریخ مسطور است و دل دشمن از زدشتگ برتاب و گه بار دشتی به بو و آفتاب ۴ سکندر پذیرفت زو هر چه گفت و پذیرنده برخاست و گوینده مخفت ۴ گبودی و گوری در آید بگوش ۴ که بغداد را گر دبی گاخ و گرخ ۴ گبودی و گوری یعنی سیاه روئی و بدحالی است و لفظ آید به تحتانی جملهٔ دعائیه است و گرخ نام محلی است در بغداد و گویند مزار فائض الانوار حضرت امام موسی کاظم در انجاست و حالا بکاظمیه بغداد شهرت دارد یعنی فلک را حال بد و روسیاهی پیش آید که بغداد را بی گاخ و گرخ ساخت یعنی چنین شهر آباد را خراب ساخت ۴ درخت کیان افروز بخت باد ۴ گفن دوخت بر درع اسفندیار ۴ فاعل فروز بخت که متعدی است فلک است و لفظ بر بمعنی را است چنانکه گویند این جامه بر قد فلانی دوخته یا بریده شده یعنی فلک یار درخت کیان را بزیر آورد و بر اندر درع اسفندیار کفن دوخت و فاعل دوخت همان چرخ و ذکر درع اسفندیار برای غم و الم است که در گرجستان آباد و اجداد و بزرگان قبیله می برند ۴ چو مهر از جهان مهرها ببرید ۴ شبه ماند و یاقوت شد ناپدید ۴ مراد از مهر دارا است فلک باشد و شبه عبارت از جسم و کالبد و یاقوت عبارت از جوهر روح و بعضی گویند که این بیت در بیان آمدن شب است و بمخاطر بعضی چنان آمده که ظاهر این بیت درخت کیان مقدم است بر بیت گبودی و گوری پس تا بیت درخت کیان بیان احوال دارا باشد و بیت گبودی و گوری آید بر سبیل تعجیب ماضی بوده که صورت وقوع پیدا کرده یعنی فلک را گبودی و گوری پیش آمد برای اینکه خانوادهٔ دارا را خراب کرد در اینصورت هم بیان آمدن شب خواهد بود و هم بیان حال دارا و این بهترین نسخه ها است و ظاهر را و اصل همین باشد که گاتبان از راه سهو چنین نوشته اند ۴ سکندر بران شاه فرخ نژاد ۴ شبانگاه بگریست تا بامداد ۴ و رودی بدید و بر خویشتن نوحه کرد ۴ که او را همان زهر بایست خورد ۴ چو روز دگر صبح ابلق سوار ۴ طویله برون زد برین مرغزار ۴ صبح ابلق سوار

ترکیب توصیفی است چنانچه صبح سفیدی و سیاهی هر دو وارد و با آنکه حد مشترک است میان شب و روز
بدین وجه اهل سوار گفته و حای صبح را موقوف خوانده و اهل تسوار کنایه از آفتاب داشتن من حیث اللفظ
بعید است و لفظ طویله بیای معروف تنیه که عمارت بستن اسپان در آن بود و طولانی دارد پس بیای مجهول
شهرت دارد و خطاست و احتمال دارد که تصرف فارسیان باشد چنانکه مهوش و غوطه را بوا و مجهول
خوانند و حال آنکه واو مجهول در عربی نیست و طویله بیرون زدن کنایه از برآمدن است و مرغزار بفتح میم
و سکون غین یعنی سبزه زار است چه مرغ در فارسی سبزه را گویند و سکندر بفرمود کاردساز و بزدند
بجای بخستینه باز و مراد از ساز اسباب تجهیز و تکفین باشد و از جای بخستینه مراد خاک و زمهدار و کسبند
سنگ بست و مهیا شد که دفن جای نشست و ظاهر اورند جسد گران مرده را در مهد نشانده در دخمه
دفن میکردند چنانکه ازین بیت ظاهر میشود و میتوان گفت که جای نشست کنایه است از محل ماندن
حاجت توجیه مذکور نبود و چو خلوت کهش آنچنان ساختند و از زحمت خویش پرداختند و زحمت خویش
پرداختند ای از انجا رخت بیرون کشیدند و دار را در آن خلوت گاه گذاشتند و تنومند را قدر چندان بود و گرد
خانه کالبد جان بود و تنومند در اصل بمعنی صاحب تن است و بمعنی جان دار و قوی الجثه مجازا یعنی صاحب
تن را تا همان وقت عزت است که جاندار باشد و چو بیرون رود و چو بیرون رود جان تن گریزپای تنومند خویشتن و
همخوابه آنکه همراه بخوابد و تخصیص ذکر آن با عتبار کمال دلبستگی باشد و در بعضی نسخ گریزپا بصیغه
واقع شده و آن غلط است و چراغی که بادی در رود و دمی نماند و چو بر طاق ایوان چه زیر زمی و مراد آنست
که قدر آدمی بمکان است چنانکه قدر چراغ بروشنی و هر کاه بمیرد در زمین و طاق ایوان برابر است و
اگر در سپهر دگر در مغاک و چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک یعنی اگر ذروی جاه بر سپهر رسیده و یا که
بمذلت و خواری در حضیض اسفل السافلین و هستی چون خاکی هستی عاقبت زیر خاک خواهی شد
و بسا مابیان که شود خورد و مور و چو در خاک شور افتد از آب شور و در عامه نسخ بسا ماهیان است بصیغه

جمع وچون جمع در فارسی بر ما فوق الواحد است لفظ بسیار افاده کثرت کند و بعضی گویند که الف و نون
غلط است چه لفظ بسیار افاده جمعیت کند و نزد بعضی الف برای تزیین کلام آمده چنانکه خاقانی گوید ؛ بد اسفلط
گورا بود رنج دل آشوبی ؛ خوشا درویشیا گورا بود عیش تن آسانی ؛ و مطلب آن است که همه را خاک باید
شد چنانکه ماهیانی را که در آب باشند بسیار دیده شده که خوراک موران شدند و از دریای شور بر خاک
شور افتادند ؛ چنین است رسم این کذرگاه را که دارد بنا شد این راه را ؛ کذرگاه دنیا و فاعل
ه ارد همان دنیا ؛ یکی راه در آرد بهنگامه تیز ؛ یکی را از نهنگامه گوید که خیز ؛ لفظ تیز بمعنی جلد و شتاب
و فاعل آرد و گوید زمانه ؛ لکن تیز این جا خود وصف لباط ؛ باین مهره کهربا کون نشاط ؛ لباط
عبارت از فرش گستردنی است و لاجورد بی لفظ کنایه است از فلک و لباط بودن آن بنسبت ارواح
علوی و ملائکه است و چون لباس کردش فلک کاهی بالا و کاهی زیر است اطلاق فرش باین جهت
نیز روا توان کرد و مهره کهربا کون زمین باعتبار زردی رنگ است و در بعضی نسخ قلعه بجای مهره
واقع است آن غلط است چرا که مناسب لباط مهره است نه قلعه ؛ که رویت کند کهربا و از زرد
کبودت کند جامه چون لاجورد ؛ جامه کبود لباس ماتم زده ؛ کور زنی که در شهر شیران بود ؛ بمرگ
خویشش خانه ویران بود ؛ یعنی هنگامیکه ماندن او در شیران است روزی خانه حیات او بمرگ ویران
شدنی است و این تمثیلی است بحال انسان که از پنجه مرگ بجانش ممکن نیست و لفظ ویران بفتح شهرت دارد
و اولین بیت باشاره معلوم میشود که بیاسی مجهول است و لهذا اهل عراق و ایران بای معروف خوانند
؛ چو مرغ از پی کوچ برکش جناح ؛ مشو مست راح اندرین مستراح ؛ راح شراب و مستراح مالیدن
محل آسایش و صحت خانه که نیز محل راحت است و مراد از دنیا و در لفظ مست راح و مستراح صنعت
تجنیس است و بلاغت این مصراع من حیث اللفظ و المعنی بر سخن فهم پوشیده نیست ؛ بزن برق و آتش
در جهان ؛ جهان از تو خود وارهان وارهان ؛ یعنی عالم مانند برق آتشی در زن عالم را از دست

خود خلاص کن و این اشارت بدان است که تو خود جهان را بدست گرفته و اختیار کرده ما بید که بگذارد
و در بعضی نسخ جهان را از خود دور دارد و در آن آمده یعنی از خود خلاص شو و جهان را خلاص کن یعنی
تا تو در بند خودی عالم از تو به تنگ است چون از خود نجات یافتی جهان را نیز گشایش و انشراح بهم رسد
پ سمندر چو پروانه آتش دوست پ ولیک این کهن لنگ و آن خوش روست پ سمندر بفتحتین در اصل
سامندر بوده و الف آن از جهت تخفیف محذوف گشته چه سام بمعنی آتش است پس معنی سمندر یکی آن اندر
آتش خواهد بود و در استعمال اطلاق آن بر حیوانی بود که پیوسته در آتش باشد و اگر از آتش برآید بمیرد یا
در آتش هزار سال موجود باشد و کهن لنگ آنکه از مدت دور لنگ شده و درین بیت سمندر مشبه است
و پروانه مشبه به و چونکه مشبه در ذهن قریب است از مشبه به لهذا در مصراع دوم بلفظ این اشاره
کرده بسوی سمندر و بلفظ آن اشاره بسوی پروانه و حاصل آنکه سمندر مانند پروانه آتش دوست
لیکن فرق میان هر دو این است که سمندر بسبب بودن آن در آتش مدت دراز کهنه لنگ است و پروانه
بنا بر سرعت گذشتن او از آتش خوش روست پس اگر دنیا مانند پروانه خواهی گذاشت خوش و خواهی
شد و اگر مدت کثیر اراده اقامت خواهی نمود کهن لنگ خواهی شد پ خری جو می خورد بر جای
جو پ خر افتاد و جان داد خربنده رو پ خان آرزو گفته که بیت هیچ واضح نمیشود در بعضی
نسخ بجای جو، جو آمده در اینصورت خربنده بمعنی صاحب خر خواهد بود و تصحیف جو دان بجای جو یعنی
بجای راحت رنج بردن و رو فعل امر بمعنی رفت یعنی ای دانی بجای راحت دنیا که آزادی از دنیا با
مستعمل رنج گردید آخر کار در همین معلمه جان داد و از دنیا ناکام رفت و خربنده از و باز ماند و بر
سر کار خود رفت در اینصورت خربنده عبارت از دنیا و زمانه باشد و بر تقدیر نسخه جو، میتواند بود که
خربنده بنای خطاب باشد و معنی بیت چنین بود که خربنده هر چند بجای جو، جو میخورد و بناز و نعم پرورش
یافته بود اما آن خر افتاد بلکه مرد ای خربنده حالا برو دیگر برو چه پیچیده و این در بیان بیرحمی ها می

یکی است یا آنکه گیرد و دون بمعنی بلکه پس گیرد و دون گفتن لمجاورة و بیاورد و پس صحیح چو گیرد و دون است و لفظ چو تشبیه است
یعنی اگر گیرد و دون چون باد او کلیچه و هر شب ترا بیاورد و نانی ندهد پس حالات او بر یک تیر و نیست و اعتماد را نشاید
و بعضی مطابق نسخه عامه که بگیرد و دون واقع است چنین معنی نوشته اند که فلک چنان بخیل است که وقت شب ترا بنانی
یاد نمیکند و وقت صبح بگیرد و دون که خود است قرص مهر که عبارت از آفتاب است یعنی از غایت خست خود دم صبح نانی
پیش خود نمیگذارد که دران وقت چندان احتیاج طعام نیست و وقت شام که هنگام چیزی خوردن است ترا نانی
نمیدهد زیرا که آدمی یا حیوان اگر تمام روز چیزی نخورد و وقت شام خوراک اگر بهر سد البته چیزی تناول کند ۱۲ چه باید
و درین هفت چشمه خراسی ۱۲ زهر جوی چند بردن سپاس ۱۲ مراد از درین هفت چشمه هفت آسمان است یعنی خراسی
که از هفت چشمه آب بدان میرسد و بسبب آن میگردد و خراسی هیچ عبادت است از آسیای گلان نه خراسی
که بستور گردانند زیرا که کاری بآب چشمه ندارد و سپاس بردن بمعنی شکر کردن است اینجا کنایه از ممنون شدن است
و بعضی سپاس بمعنی نسه گانه پاس داشتن یعنی پاس زمان و خان و مکان گفته اند و آن توجیه بارد و طالب العلمانه است زیرا که
پاس بردن بمعنی پاس داشتن و نگاهبانی در فارسی نیست و سپاس بردن بمعنی شکر کردن است و بعد بردن همه آمده است
حاصل بیت آنکه از همت تو بعید است که برای راحت چند روزه منت دنیا بر خود گذاری ۱۲ چو خضر از چنین روزی را
چو هست این حیوان چه خرما چه شیر ۱۲ بدانکه هر کاه لفظ این و آن و چنین و چنان با لفظ دیگر ترکیب یابد حکم معرفه پیدا
میرساند پس الحاق یای تنکیر و آنچه قائم مقام آن است درست نباشد و چنین و چنان را برای تحقیر یا برای تعظیم یا برای تحقیر باشد چنانکه
گویند چنین چیزی کم بهم میرسد و اینجا جهت تحقیر است یعنی مانند خضر از چنین روزی گذر و محضر او را نمی شناسد
کس زیرا که چون آب حیات که مراد از طاعت ایزدی است برای تو هست خرما و شیر این جهانی هر دو در افطاری
مساوی است و افطار مردمان بشیر خرما و شیر بود و لهذا خرما و شیر گفته ۱۲ این دیو مردم که دام و دد اند
نهان شو که هم صحبتانت ندانند ۱۲ مراد از دیو مردم مردم بد خصال اند که خوی آدمی در ان نباشد و خوی دد
باشد خواه نباشد و لهذا تغیر آن بدام و دد کرده یعنی ازین مردمان دنیا که همچو دام و دد اند بگوشه نشین

چراگه هم صحبتان تو بماند ۞ پی کو رگز دست بامان کم است ۞ زنا مردمی مای این مردم است ۞ نامردمی نا اهل
و ناکسی ۞ کو ز فی کز آنده در مرغزار ۞ زمردم گریزد سوی کوه و غار ۞ که مبادا کشته نخورند و گرازنده و بنار
خرامنده باشد ۞ همان شیر کو جای در بیشه کرد ۞ ز بد عهدی مردم اندیشه کرد ۞ مگر کو هر مردمی کشت خرد ۞ که در مردم
آن مردمیها ببرد ۞ خرد کشتن و ریزه شدن و اینجا کنایه از هلاک شدن است ۞ اگر نقش مردم بخوانی بکسرف ۞ بکوشی
کو مردم چنین است حرف ۞ لفظ بکسرف بیان نقش است یعنی اگر نقش مردم را بکسرف است بخوانی بکوشی که آن مردم
بفتح غین است بضم اول است ای مردم بذات خود بنگرید که مردم و قوله چنین است حرف جمله معترضه است یعنی
حرف واقعی هم همین است که از لفظ مردم معلوم میشود و بعضی گویند که بکسرف خواندن بمعنی خوب خواندن و
بامعان نظر ملاحظه کردن است یعنی اگر این نقش مردم را که بظاهر صورت انسانی دارند بامعان نظر بنگری
بگوئی و مقوشوی که الحق حرف چنین است که نظامی گفته و مردم بالضم درمیان قوله بگوئی و چنین جمله معترضه است
بصیغه متکلم از مردن که در اظهار تاسف و تحیر و یا در مقام تعجب می آید چنانکه میگویند این حرف مرا کشته ۞
بچشم اندرون مردمک را کلاه ۞ همی از مردمان مردمی شد سیاه ۞ نظامی بخاموشکاری پیچ ۞ بگفتار ماند لقت
در پیچ ۞ خاموشکاری بمعنی خاموشی پیچ امر از پیچیدن بمعنی مهیا و آماده شدن ۞ چو هم رشته خفتگان
خموشش ۞ فرو خسب با پیچه در نه بکوشش ۞ یعنی چون هم سلک مردگان شده و بمقتضای ۞ موتوا قبل ان
تموتوا بطریق مردگان شده و خاموشش باش و مصراع ثانی بیان طرح خموشی است ۞ بیا موز ازین مهره
لاجورد ۞ که با سرخ سرخ است بازرد و زرد ۞ مهره لاجورد آسمان یعنی ازین آسمان زمانه سازی بیاموز که
بهر رنگ میسازد و سرخ اشارت است بصبح است بعتبار مرحلی شفق و زردم کنایه از شام باعتبار زردی آفتاب و غرض
ازین بیت آن است که از پند گوئی که مخالف مزاج اهل روزگار است بگذار و خاموش شد بمثل مردگان باش که
همرشته انبهائی ۞ سحر که یک چشمی باید کلید ۞ بآئین یک چشمی آید پدید ۞ فاعل باید سحر که و فاعل آید یک چشمه است
که مراد از آن آفتاب است یعنی صبح دم که کلید کشایش دروازه شب آفتاب بآئین یک چشمی پدیدمی آید و ظاهر

میشود و بیک نظر دیدن چشم عالم را می بیند و به تفاوت برمی یابد و فاعل باید مهدی باشد و الا لجور و اگفتن یک چشم
را حال پیدا شدن و از کلید آفتاب را مراد داشتن نیز درست است و بعضی چنین معنی نوشته اند که وقت سحر که اسمان
را کلید یک چشم سپید هندیعنی آفتاب برای مفتوح ساختن قفل شب تا بین یکچشم یعنی مشعل واحد العین داعور
ظاهر میکرد و بیک چشم می بیند یعنی بدر ابد و نیک را یک یعنی صبح دم اکثر است که مردم نیک را بحال خود
می بینند و مردم بد را بحال تباه و کرفتار می یابد بواسطه انکه در شب واقعهای که رو میدهد در صبح مکشوف
میکردد و همه کس مشاهده میکنند و شبانگه که صد رنگ بند و نگار بر آید بصد دست چون نوبهار بیاراید
ساقی آن خون رنگین چو رز در افکند بمغزم چو آتش بمغز اندر اید یعنی چون صبح دماغ مرا
مغزی دهد صحیح آنست که پای لغزی و دو مغزی بیای مجهول نویسند زیرا که پای لغزی بیای معروف معنی
معنی ندارد و مراد از دماغ دو مغز دماغی باشد که مخ آن دو چیز باشد و آنکه کثرت او را
داشته باشند دو مغز بودن دماغ صبح باعتبار بودن دو صبح است یکی صبح صادق و دیکری صبح کاذب

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست کردن سر همکنان را

کجا بود دی دولت تازه عهد بدرکاه مهدی فرود آرد مهدی بمعنی مهدی بها یت کرده شده
و در لفظ مهد و مهدی صنعت تجنیس افتاده است مراد از دولت مصاحب زمان است و بعد ازین کریز
بسوی تعریف ممدوح کرده است چنانکه در ابیات آینده خواهد آمد یعنی ای دولت یک عهد کجا بودی پیش
مشتاق تو بودم حالا که رو نموده بدرکاه پادشاهان با عهد خود فرود آرد چو آئی بدرکاه مهدی فرود آرد مهد
من آرز مهدی در رود در بعضی نسخ زعهد و در بعضی مهد واقع است اول بهتر است یعنی چون بدرکاه
مهدی فرود آئی از عهد من یعنی از زمانه من بمهدی در رود برسانی لیکن آورد خلاف آن اقتضا می کند پس مهد
بهتر باشد و میتواند که مراد از مهد جای و وقت باشد یعنی وقتی که بدرکاه پادشاه ما آئی فیضی ازان جناب

بجایی من هم رسانی ؛ ترا دولت از بهران خواند بخت ؛ که آرایش تاجی و زیب تخت ؛ به بست آدمی را
ح افروخته ؛ جهان جاوید چون تر نماد وخته ؛ بنام ایزد آراسته پیکری ؛ زهر گوهر آراسته گوهری ؛ یعنی قسم بخدا که معشوق
ز بیا هستی و از هم گوهران خود که او به هنر و فضل باشد بهتر و برتر هستی ؛ بدست تو شاید عنان را سپرد
ز تو تا پیروی زاد دست برد ؛ پایروی یاری یعنی عنان اختیار خود را بدست تو باید سپرد چه یاری دهد کار
کار تست و چالاکی و غلبه کار ما ؛ نشان ده مرا کوست بازار تو ؛ که تا دایم ایم خریدار تو ؛ که بمعنی کجا یعنی دولت
مرا از بازار خود نشان ده ؛ تا همیشه طلبکاری تو باشم ؛ چنانم نماید که از بر دیار ؛ ندارم دری جز در شهریار
؛ مراد از شهریار ممدوح خواجه است که نعوذ بالله این باشد ؛ بهر جا که هستی گر سته ام ؛ بخدمت گری بر بسته ام
؛ پس بهر جا که تو می من هم همانجا بخدمتگری تو پوسته ام ؛ از اینجا بگفت آن خداوند هوش ؛ زبهی دولت
مرد کوبه فروشش ؛ مشار الیه از اینجا مصرع دوم بیت سابق است یعنی بسبب خدمت تو رسیده ام و
صاحب دولت شده ام و بدین جهت گفته است آن صاحب هوش که معهود ذهنی است زهی دولت مرد
آه پس معقوله گفت مصراع دوم که زهی دولت آه است باشد و حاصل معنی اینکه همین سبب گفتن آن صاحب
عقل این مثل را که دولت مرد کوبه فروشش عجب دولتی است چه معامله عجوبه هر یان مدام با صاحب دولتان
باشد و انتفاع خلق خواه از سبب دنیوی جوهر حاصل نموده تمول بهم ساند و در اینجا تنظامی خود را جوهر فروش
قرار داده و باعتبار جوهر فروش بادشاه میگوید سایه خلق خواه توفیق میدارد ؛ بلی کاچنین گوهر شبنگ
بست ؛ دولت تو ان او رید ان بدست ؛ گوهر شبنگ بست بفتح باء موحده چیزی که آنرا شبنگ احاله کرده
باشند و آن عبارت باشد از استوار بی عقل و این سبب در تائید و تحقیق بیت سابق است یعنی مثل آن خداوند
هوش است چرا که این قسم گوهر شبنگ بست شبنگین بها که من دارم باچنین گوهر من که از شبنگ بست حاصل
میشود و آن کنایه است از حصول چیزی باشکال تمام بدولت بدست توان آورد و بیدولت را بدان دست رس
نیست و بعضی چنین معنی نوشته اند یعنی از این سبب کارهای شوار بمدد آسان شود و عروس معنی بمشاطگی لفظ

چهرهٔ ظهور نماید گفته است آن خداوند هوشش که فردوسی است معمول گفت بیت دوم است بتمامه و مصرع
دوم بیت اول جملهٔ معترضه در مقام وصف آن خداوند هوش واقع شده چه مردکو هرفردوش کی شاعر باشد
اگرچه بطریق تعمیم مذکور شده لیکن مراد از ان فردوسی است بخصوصه انتهی کلامه واینجا باوجود بعید بودن
مشار الیه موقوف بران است که این بیت از شاهنامه باشد واین محل بحث است ؛ سکندر که بارای تدبیر او
به نیروی دولت جهانگیر بود ؛ اگر دولتش نامدی رهنمای ؛ نبودی بر خصم راز بر پای ؛ گزارنده داستان
دولت پرست ؛ به پرکار دولت چنین نقش بست ؛ که چون شد سر تاج دارا نهان ؛ باسکندر افتاد ملک
جهان ؛ همه گنج دارا ز نوتا کهن ؛ که آنرا نه سر بود پیدا نه بن ؛ گنجینهٔ شاه پرداخته ؛ زر و ریا بدریا
در انداخته ؛ بای گنجینه بیهوده است ؛ پرداخته بمعنی خالی کردن همه گنجهای دارا را بواسطه گنجینهٔ پادشاه
خالی ساخته اند واین کنایه از داخل کردن گنج دارا است در گنج سکندر ؛ بسر بر سراپرده و تاج و تخت ؛ بپیچند تا
آن بر تواند بخت ؛ بخت بفتح اول بمعنی نسجیدن است بدانکه بفتح اول است بمعنی معروف و آن
عربی است چنانکه از قاموس معلوم میشود و بعضی نسجیدن را بضم اول گفته اند و بعضی نوشته اند که حرف
رویش تاست و خای ساکن قید واقع است پس ایجاد حرکت ماقبل روی سبب شده تا بعضی سین بخت را مفتوح باید
خواند و محصلی نیست که لفظ بخت بسیار در نمکام ست واقع شده و بضم قدیم چنین بنظر آمده نه چند انکه
زان بر تواند رخت یعنی نه آنقدر که از ان قسام کثیر الاتحصی بخشد از ان بر داشت لیکن نسخهٔ دوم نامعقول
است و نامناسب و صحیح اول است زیرا که مقام سنجیدن است نه بخشیدن بنظر چنانکه بر سخن فهم پوشیده نیست
جواهر نچند انکه آنرا دبیر ؛ بیارد در انگشت یا در ضمیر ؛ مراد از در انگشت آوردن بقلم آوردن است و بعضی
گویند که میتوان گفت که در انگشت آوردن عبارت باشد از رسم معهود که مردم در وقت شمار با انگشت شمارند
و آن را عقد انامل گویند ؛ بلور برین طبقها و نوانهای لعل ؛ طراف کتانرا بفرسود داغل ؛ خان آرزو گفته که در
قاموس بلور را بوزن صنوبر و تنور آورده پس در فارسی بلور بفتح لام مخفف و ضم آن بواو رسیده بر دو

صحیح است بنا بر قاعده فارسیان که مشدد را مخفف میخوانند و مراد از طبقهای بلور طبقهای باشد که از
بلور ساخته باشند و از خوانهای لعل خوانهای پر از لعل بود و مراد از طرائف گشتان اگر جانوران باشند مراد
از نعل نعل اسپان و اشتران بود و اگر مراد از افراد آدمی بود پس مراد از نعل کفش خواهد بود چنانچه در منتخب
نعل و نعلین بای پوش را گفته ؛ همان بازی اسپان بازین رد ؛ خطائی غلامان زرین کمر ؛ نورد ملوکانه بیش از شمار
پشتر بار زرینه بیش از شمار ؛ مراد از نورد ملوکانه جامه نفیس است و از زرینه جنس طلا و نقره ؛ سلاح و سلب
را قیاسی نبود ؛ پذیرنده را زو سپاسی نبود ؛ مراد از سلب بفتحتین بیخ لاس منقول است یعنی گیرنده را از
گرفتن شکر نبود ای بسبب کثرت نعمت که بر و وارد شده شکری نداشت که آنرا نعمت شمرد و شکری بجا آرد و بعضی
معنی بیت چنین میگویند که آن اشیا لطافت بسیار چندان داشت که گیرنده را سیری نبود بلکه حرص بر طلب زیاده
میشد ؛ و گر چیزهائی که باشد غریب ؛ خواهد و خزن خاص باید نصیب ؛ یعنی دیگر از چیزهائی که غریب و مخزن خاص
شاه را لایق باشد ؛ چنان گنجی از سیم و زر خلاص ؛ بمهر جهاندار کرد نه خاص ؛ خلاص بالکسر زر خالص
و قشیده را ی زر بنا بر وزن شعر است ؛ جهاندار ازان گنج اندوخته ؛ چو گنجی شد از گوهر افروخته ؛ ای خزانه مرصع
شده ؛ بگوهر فروزد دل تیره شام ؛ مگر شمع گیرش ازین است نام ؛ یعنی لعل را شمع گیرش نامند بدین سبب که تیرگی از و
روشنی می پذیرد و چون تاریک شدن سوی گنج ؛ که گنج آید از روشنائی برنج ؛ چو راه روی الکس که شد
گنج یاب ؛ زشادی دهل بر فلک زد بتاب ؛ این دو بیت قطعه بند است ؛ حاصلش آنکه بطریق استعجاب گوید
که هرگاه رسم چنین است که بسوی گنج و زیانکار نمیروند چرا که گنج را از روشنائی نافر است پس کسی که گنج می یابد
روی او از شادی چرا افروخته میگردد ؛ تو خاکی گرت گنج باید رواست ؛ که گوی خجسته خاک الکس نخواست
این بیت مقوله شاعر است در بیان احوال آدمی یعنی ای آدمی تو خاکی و از خاک پیدا شده اگر ترا خواهش گنج یابی
روا نیست زیرا که مقبولیت تو منحصر در گنج است چنانکه مقبولیت خاک برای گنج مال است پس جزای شرط
محذوف نموده علت آنرا که تمثیل است بجای آن آورده ؛ فرو رند مرد شد خواسته ؛ گزو کار ها کرد و آراسته

زران میوه زعفران میوه که چون زعفران شادی انگیز شد یعنی زرد که میوه زعفران است زرد زعفران را
باعتبار زردی سبب آن است که در خاصیت شادی انگیزی با زعفران مساهم است سیاهان مغرب که
زنگی و شدند به صفران آن زعفران دل خوشند یعنی دل خوشی ساکنان مغرب که همچو زنگیانند بجهت همان
زعفران که زرست خواهد بود بدانکه خان آذر گفته که در عامه نسخ زر آن میوه آمده پس بیت سیاهان
مغرب مقدم نوشته اند و این غلط کاتبان است و صحیح آنکه بعد آن است چه این بیت در حق سکندر است و بیت سیاهان
مغرب آمد در احوال آهن مغرب و جنش پس رابطه بیت زر آن میوه بعد از بیت مسطور میباید و چون رنگ زرد
موجب سرور آدمی زاد است چنانکه در کلام مجید واقع است لذا شادی انگیزی زعفران باعث نشاط قلب چنانکه در کتب
طبیه مسطور است خواجه چنین فرموده و سیاهان مغرب آمد در حق مغرب دارند و خوشدلی زنگی نیز مشهور پس خواجه
میفرماید که ساکنان مغرب که در سیاهی مثل زنگی اند بزردی فرح شدند مانند زنگی و ظاهرا در مغرب زمین
معادن زر بیشتر و چنانکه زر مغرب شهرت دارد و ملک زنگ در جنوب مغرب پیوسته است سکندر چو دید آن
همه کان گنج که در دستش افتاد بیدست رنج پرستندگان را بخشید همه محتشم را داد و رویش را ازان
گنج آراسته داد بهر بداد و دهش گشت سالار و سر بکردار ایشان فرستاد کس کزین در نگردد کسی بازپس
بدرگاه ما یکسر و سر نهید هلاک سر خویش بر در نهید یکسر و یکسر تمام هلاک سر نهادن کنایه از جدا
کردن است یعنی هلاک را از خود جدا دانند بجای شما هر یکی را صلاح دولت خویش کرده ما بود و میقیاس
لفظ بجای بمعنی در حق است سعدی گوید تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت و وی سبک
بمعنی بی سنت و ناسپاس بنون گفتن صحیح نیست زیرا که ناسپاسی آن مردم و قتی بثبوت میرسید که نوکران سکندر
می بودند و نمک بحرامی از ایشان بوقوع می آمد بزرگان ایران فراهم شدند و زان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار که هست او بپیوسته و عهد استوار همه هم گروهه براه آمدند سوی انجمن گاه
شاه آمدند بدان آمدن شادمان گشت شاه و ازان پهلوانان لشکر پناه جدا گانه با هر یکی عهد بست که در

پایه یکی بیارد شکست ❊ یعنی سکندر با هریک بزرگان ایران قول کرد که در پایه منصب و خدمت هیچ یکی نشکند ❊ در گنج بگشاد و با هرکسی ❊ خزینه بسی داد و گوهر بسی ❊ همان مهر هرکس پدیدار کرد ❊ بران خط و فرمان بخت پدیدار کرد ❊ مهر با لکسر بمعنی محبت و همان اشارت بعهد و نهی و انقسم و کلام قدما بسیار است و پدیدار بای فارسی و فارسی هر دو صحیح است اول مرکب است از پدید بمعنی ظاهر و از آر که کلمه نسبت است و دوم مخفف با دیدار و لهذا در ترجمه ایجاد با دیدار آوردن نوشته اند و مآل هر دو یکی است ❊ بداد آنچه در پیشتر بود شان ❊ و چندان دیگر برافزود شان ❊ چه ایرانیان آن دهش یافتند ❊ سر از خدمتش بر نتافتند ❊ نهادند سر بر زمین یکزمان ❊ کله گوشه بر آسمان ❊ بگفتند بر شهریار آفرین ❊ که یارت تو باد اسپهر برین ❊ سر تخت جمشید جائی تو باد ❊ سر بهرامیان زیر پائی تو باد ❊ کهن رفت و شاه نو آمد تو باش ❊ نه خسرو که کیخسرو آمد تو باش ❊ مراد از خسرو که بمعنی مطلق پادشاه است و راست و کیخسرو نزد اهل ایران فرشته بود که اشکال آدمی پیدا شد و جهانرا از ظلم افراسیاب نجات بخشید و گفتند که دارا چه باشد تو کیخسروی که متصف بکمالات و صفات فرشتگانی ❊ نه بیمند کسی گردن و رای تو ❊ سر ما و پایین که پای تو ❊ در بعضی نسخ پایین که دور بعضی پایین که واقع است مراد از آن کف پای است که منتهای پاست و بعضی از خاک پا مراد داشته اند ❊ چو شه دید گردن فرازند کی ❊ برافشانیان فرض شد بندگی ❊ دران انجمن گاه انجم شکوه ❊ که جمع آمد از هفت کشور گروه ❊ بهر سو بتاج و بتاراج و تخت ❊ دو خونریز را پیش تخت آورند ❊ بتیغ و بطشت حوالت دارد که آن دو کس پادشاهزاده یا امیر کلان بودند ❊ دو سر پنک کردن برافراخته ❊ حمایل بگردن درانداخته ❊ بسر پنکی از خون شان گل کنند ❊ بسن حلق شان احمایل کنند ❊ این دو بیت نیز منقول سکندر است یعنی سکندر گفت دو سر پنک را که گردن برافراخته دشمنیرا احمایل ساخته بودند بسر پنکی خود کار آن دو خونریز را تمام کنند و بعضی نوشته اند که این بیت جمله معترضه است درمیان بیت سابق و لاحق که ان هر دو با هم مربوط اند ❊ بتخت آنچه از گنج و زر گرفته بود ❊ بسا ناید چندانکه بذر فته بود ❊ چو آنقد

پذیرفته آورد پیش ☆ برون آمد از عهده عهد خویش ☆ عهده بالقصم آنچه بر کسی لازم باشد ☆ بفرمود تا
خوار کردندشان ☆ رسن بسته بردار کردندشان ☆ منادی برآمد بکرد سپاه ☆ که این است پاداش خونریز
شاه ☆ یعنی کرد لشکر خود منادی بداد که قصاص کشتند کان خاوند خود همین است ☆ کسی کین ستم خیزد از
نام او ☆ بدین رو زباشد سرانجام او ☆ مراد از نام ذات است زیرا که بعضی اسم و مسمی یکی است ☆
نه بخشود هرگز خداوند هش ☆ بران بنده کو کشت خداوند کش ☆ بخشودن بمعنی رحم کردن ☆ نظارگیان
شهری و لشکری ☆ بر انصاف و آزرم اسکندری ☆ بران راه و رسم آفرین خوان شدند ☆ جهان جوی را
بنده فرمان شدند ☆ حرف را علامت اضافت است و بعضی فرمان ترکیب اضافی است که بسبب هایی
مختفی فک اضافت جایز است و بعضی بند فرمان بمعنی منقاد فرمان چون حکم نوشته اند لیکن لفظ ناآمده ☆ نشیمنگه
جهانجوی با بخردان ☆ ازان دانره و زچشم بدان ☆ دور دایره مجلسی برآراستند ☆ نشیمنگه کان جمله برخاستند
☆ بساط سفره خوردن طعام یعنی در مجلس و طرف دستارخوان انداختند و اگرچه معمول چنین است که در
یک دستارخوان طعام میخورند لیکن چون مجلس بغایت کلان بود چنین مجمل آمده و میتوان گفت که مراد
از بساط اطعمه باشد و آراستند و خاستند بصیغه جمع ازان جهت گفته که برای خوردن طعام از هر طرف
خاسته آمدند و در بعضی که آراسته و برخاسته واقع است بهمین معنی است و بعضی نوشته اند که همه که
نشیمنگه کان مجلس سکندر از فضل و کمال ☆ باوج مشتری ترقی همی کرد و اوج همایی خاندند ☆ و سکه
جهاندار و ☆ راشکن ☆ برافروخت چون شمع زان انجمن ☆ بنیاز او زنگ را باز کرد امانه ☆ بمعنی گفت تا قدر
هر پایه ☆ نیاز او زنگ را باز جست ☆ طلب کرد و زنگار را آبدست ☆ نیاز او زنگ یعنی پسرزاده زنگ
فرابرز نام را که بدارا نصیحت کرده بود و او را از نصیحت او متنفر شده بود طلبید و زنگار از
آئینه شست طاهر را در اینجا مراد از آئینه دل باشد و از زنگار مراد کدورات دل و آنچه در بعضی نیاز او ه
زنگ نوشته اند ظاهرا غلط است و بعضی همین نسخه را اختیار نموده و چنین نوشته اند که بزرگ زاده زنگ

را که بکمال فطرت معروف بود و از رفقای دارا بود او را طلبه کرده ؛ پرسید کای پیر سال از زمانه
؛ فکنده و مرت سایه بر پشت پا ؛ مراد از سال زمانه یعنی خصیکه زمانه را آزموده است و سایه افکندن
سر بر پشت پا اشارت بکمال پیری است که قدش دوتا شده بود ؛ یعنی سالها در جهان زیستی ؛ ز کار
جهان هیچ نیستی ؛ چو دیدی که دارا جفا پیشه کشت ؛ گناهی نه بر من بد اندیشه کشت ؛ خان آرزو گفته که
از جمله نه بر من را البته محذوف است و بد اندیشه کشت بیان تلازم است یعنی چون دیدی که دارا را بی گناه
است گناهی بر من نیست زیرا که ان بدخواه کشته شد بسبب بدخواهی خود نه بحکم من ؛ از انجا که راز جهان داشتی
؛ نصیحت چرا از نهان داشتی ؛ راز جهان داشتی محرم راز جهان لودی ؛ چو آرد کسی را جوانی بگوش ؛
گنه پیر دارد که باشد خموش ؛ بپوشند از گرمی شاه روم ؛ بر و عن زنابی برافروخت موم ؛ مراد از روغن
زنابی چرب زنابی و برافروختن عبارت از نرمی سخن نرم و ملایم طبع است ؛ کمانی برآراست از پشت گور
؛ پی استوان کشت همرنگ توز ؛ توز بواو معروف و زای فارسی پوست درختی که بر کمان و زین و امثال آن
کشند لیکن مشهور برای تازی است و این بیت نیز دلالت دارد که برای تازی باشد ظاهرا همان است که در هندستان
از کشمیر آرند و بهندی بهوج پتر خوانند مراد از بیت آنست که چون کمان از پشت گوزساخت پی که برای استوان
بود محکم تو بهر ساختید ؛ سلاح سخن بهتر است و ترکش نهاد ؛ ز جعبه کمان تیر آرش کشاد ؛ ترکش نهادن عبارت
است از گذاشتن ترکش و این بیت و ما بعد آن بیان وقوعات غلبه عدو نشسته تیراندازی میکند و جعبه و کمان میتواند
که بعطف باشد بحذف عاطف و یا که باضافه بوده و در اینمقام فک اضافت جایز است و آرش مالبده نام
تیراندازی بود در ایران که تیری از حکمت ساخته از آمل بر و انداخت ؛ نخستین ثنائی جهان دار گفت ؛
که یا داد جهاندار با کام جفت ؛ انوشه منش باد دارای دهر ؛ ز نوشش جهان باد بسیار بهر ؛ انوشه بمعنی جرم
و خوش و منش بمعنی طبیعت یعنی شاد و خرم طبیعت باد پادشاه ما و از چیزهای شیرین جهان بهره کامل بردار
و بعضی گفته اند که الف انوشه زائد است از قبیل سکندر و اسکندر و انوشه بمعنی پادشاه جوان و قوی و منش

بمعنی همت یعنی هر چند که پادشاه بمیرد دولت و همت او جوان باد و ازخوبیهای جهان بهره یاب گردد
لیکن لفظ نوشه بمعنی تازه داماد است بمعنی پادشاه جوان و قوی و نیز الف قیاسی نیست که در جمیع الفاظ زیاد
کنند و نیز منش بمعنی طبیعت است نه همت ۲ هر سبزش از شادی افراخته ۲ سر خصم در پایش انداخته ۲ بعد
افراخته و انداخته باد محذوف است ۲ پسی پند گفت این جهاندیده پیر ۲ نشد در دل کینه ور جای گیر ۲ بسی
شمع روشن کرده دنیا گذاشت ۲ نمرد هر که او نامی نداشت ۲ شمع روشن کنایت از سخن خوب است
۲ چو بخش شکند ربود تخت و جام ۲ زدار آنچه آید بچنگ بدام ۲ چو گردون کند گردنی را بلند ۲ بگردن فرازان
در آرد کمند ۲ بهندوستان پیری از خرقتاد ۲ پسر مرد و رنجی بسی یافت و این در میان اتفاقات غریبه روزگار
است که در ظاهر مناسبت ندارد و بجب کردش روزگار نظیری دیگر مثل این پیری در هندوستان از خر افتاد و پدر مرد
و مرد و بیچاره را در چین کاوزاد و دولت نصیب شد یعنی شخصی در هندوستان از خر افتاد و پدر مرد
و بیچاره که در چین بود بقع یافت همین حال دارا و سکندر هم دارا بدست خاصان خود کشته شد
و دولت ایران با سکندر منتقل شد و بعضی برای ربط معنی قصه خر نقل کنند چنانکه نوشته اند که شخصی پیر از ساکنان
چین بجهت کاری بهندوستان آمده بود و در چین پسر و دختر و زوجه و مادر پیر را در شهر چین از اتفاقات
آن پیر از خر افتاد و جان داد و پسرش را که پدر مرده عبارت بسیار زوی کاوزاد می یافت بسبب ارث پس گویا
بجهت او از کتم عدم این کاوزاد و بعضی گویند که این حکایت هر گز صحت ندارد زیرا که هرگز مرد
پدر مالک املاک میشود و نیز سکندر موافق مذهب خواجه پیر و این حکایت با و منطبق نمیگردد و بجهت
کاوزاد این همه سیدن کاوزاد که گویا از کتم عدم پیدا شده هرگز میسر نمیگردد و بدین معنی در فارسی نیامده
آنجا کرد و از سیل جوئی خراب ۲ بجوئی دگر رفت و آمد آب ۲ یعنی بهر جا که از سیلاب جوئی خراب کرد و در
جوی دیگری آب میرود ۲ ترا پای دولت فرو شد بگنج ۲ زبهد و لتی های تمن مرنج ۲ جوانی و شاهی و آزاده ۲
همان به که بارد و باباده ۲ یعنی صاحب عیش و طرب بیتی و این کنایه است از سخاوت ۲ بکام از جوانی تو آب

رسید ٭ چو پیری رسد توشه باید گزید ٭ بپیرانه سر کبند لا جورد ٭ بضحاک و جمشید بین تا چه کرد ٭ یعنی در
پیری ترک سلطنت باید کرد و کرنه احوال مثل احوال ضحاک جمشید خواهد بود ٭ جهان پادشه چون بود دیرسال
٭ پرستنده دارد و یکر و هلال ٭ و کر کاهی دارد از مغز و پوست ٭ شناسد مدار از نیک و دشمن ز دوست ٭
ازو در دل هر کس آید هراس ٭ چو بیند کو مست مردم شناس ٭ بافکندنش چاره سازی کنند ٭ و زو چیزی
بی نیازی کنند ٭ مقصود ازین ابیات و جمله عداوت امرای دارست با دارا و در ضمن بیان احوال او
نیز نیست ٭ تو ی را لباسی برازند کو ٭ که بر وی تواند کردن فسوس ٭ ای مکر و فریب کردن توانند
ازین روی کیخسرو و کیقباد ٭ به پیری رسانی مگر ند یاد ٭ جهان بر دکر شاه بگذاشتند ٭ ره کوه البرز بر داشتند
٭ ز پوشیدن و خوردن یک بهره شد ٭ تن از خوردن تیغ زهر ٭ فاعل شد ند کیخسرو و کیقباد است و
یک بهر عبارت است از وجه حلال یعنی چون از روی حلال که خوردن برک درختان و پوشیدن آنها ست
ایشان را بهم رسید بسبب آن از خوردن تیغ زهر فارغ شدند و آنچه از شاهنامه معلوم میشود آنست که کی قباد
پیش از سلطنت در کوه ها می بود و زال پدر رستم او را آورده بر تخت ایران نشاند لیکن کیفیت سلطنت او
معلوم نمیشود و بعضی تنک بهر بفتح قاف یعنی قلیل الحصه که شعار قناعت باشد نیز گفته اند ٭ چو شه دید
گان یاد کار کیان ٭ خبردار و از کار سود و زیان ٭ به نیک و بد کار دانی به است ٭ نبرد آزمایست و
کار آزکه است ٭ سپه کان چنین است کار آزمای ٭ که از بهر فیروزی آید بکار ٭ سپه را چه تدبیر دارد بجای ٭
چه سنجی کند مرد را راست پای ٭ نبرد آزمائی نیاید بکف ٭ که پیروزی آن پهلوان را است جفت ٭ که در
لشکری چون تو شاهی بود ٭ بفرزانه یکدل سپاهی بود ٭ چو فرمان چنین است کین خاک پست ٭ ز بهر تو شه سری برادر
درست ٭ مرا دارستد در بنجا ستان ملک گیری و جنگ آزمائی ست بدانکه جزای این شرط ظاهر نیست و این
بیت مناسب ما سبق هم چندان نیست و ظاهر اهیکویم محذوف است ٭ شنیدم ز جنگ آزمایان پیش ٭ که آزاده
تن ز بهره مرد بیش ٭ یعنی در جنگ دلاوری مرد از قوت بدن تفوق دارد ٭ دلیر پسر همچو ارشکر کشی ٭ سر انکه کی

میست و سرکشی ۞ مراد از سر افکندگی عزت نفس و تذلل است و مراد از سر کشی سرداری و فرمانده‌ی ۞ بهنگام شکر
برآوردن ۞ از لشکر باید خواستن ۞ مصوری ز خود خواه و فتح از خدای ۞ که لشکر بدین برد و ماند بجای ۞ چو
پیروز باشی مشو دستیر ۞ کمن بسته بر خصم راه گریز ۞ یعنی اگر فتح یابی شوی خصم را راه رفتن دهی و برد تعسف
تعاقب نیاری ۞ اگر نا امیدی بجان باز کوش ۞ که مردانه را گس نمالید کوش ۞ یعنی وقت مایوسی از فتح برای
فتح سعی بجان کن چرا که شخصی که مانند مردان است کسی که شمال نتواند داد و فالی که بر فتح یابی نخست ۞ ولی باید
از ترس دشمن درست ۞ یعنی اول فالها بر فتح دشمن دل درست و عزم ثابت است ۞ چنین گفت رستم فرامرز
که تمکین دل و لشکر البرز را ۞ البرز بفتح و ضم بای موحده نام کوهی است در ایران زمین جانب دشت قپچاق
و در برهان نام کوهی که میان ایران و هندوستان واقع است و در بعضی نسخ است که گویند که همین کوه است
که همان جا رسیده و احاطه کرده ما بین هندوستان و ایران اگر همین کوه مراد باشد است و لهذا بعضی گفته اند
که کوه قاف همین است در خصوصیت خصوصیت البرز ظاهر نیست و بعضی گویند که چون اثر قدم حضرت آدم علیه
است بدین سبب به بزرگی و جلالت شهرت دارد ۞ همین گفت با پهلوان اسفندیار ۞ که گر لشکری شکنی کار زار
شکستن دل لازم و دوم شعبی و میتوانند که بر دو جا متعدی باشد و فاعل در اصل دل و در دوم کار زار
شکستی گر و خون بخار ارسید ۞ هم از دل شکستن بدار ارسید ۞ مراد از بخار اشهر بخارا یا دل شکست یعنی شکستی
که ازان در دل سنگ خارا خوان افتاد بسبب شکستن دل و ترسناکی لشکر که بدان شکسته دل آمد بمیدان فراز
۞ دل کبک لشکست زان چره باز ۞ چره در فارسی بمعنی دلیر و جلد است و چره باز یعنی جلد باز یعنی دلاور دل شکسته
و ترسناک در میدان آمد و ازان باز جلد کبک هم دل شکسته و بزبون گردید و بعضی گویند که چیره بجیم فارسی بیاء
رسیده و بمعنی دلیر است و بالضم در رای مشدد و بمعنی باز اشهب و همچنین لفظ دلی لواو و دال بدون باء پرده
درست میتوانند شد و خان آرزو گفته که چره باز بجیم فارسی نیامده است و نیز چره بمعنی باز اشهب نیست بلکه
در عرف باز خردی است که آنرا نر خوانند و بازی را که کلان باشد ماده و هم چنین لفظ دلی لواو صحیح نیست

زیرا که آن برای استدراک می آید و آن مقتضای مقام میست ۰ و به تشکستن کبک فارسی میست ۰ چو در دولتش اغرو
نبود ۰ روزگار تو جز خاک روزی نبود ۰ یعنی چون در عهد دولت و اقبال داراول فیروزی ای دل خوش کردن مردم
و سپاه و غیره نبود ناچار روزگار جنگ تو او را جز خاک روزی نشد ۰ و گویا به گردش سکندر سوال شده ای
مهربان پیر دیرینه سال ۰ شنیدم که رستم سواری دلیر ۰ به تنها گاپوی کردی چو شیر ۰ حرف بادیه باز زده است
۰ کجا او به تنها زدی بر سپاه ۰ گر نبرا فتادی دران رزمگاه ۰ غریب آمدم گر یکی تیغ تیز ۰ چگونه رسد لشکری را
گریز ۰ سپاسخ چنین گفت پیر کهن ۰ که گردد دلاور زبان در سخن ۰ بعضی گویند که در بعضی نسخ بجای سخن در بهن
واقع است آن صواب نیست چه حرف اولی از مصراع اول که حرف هاست بوجب محاوره مفهوم است و در
مصرعه دوم های دهن مفتوح اما اگر سخن بالفتح باشد چنانکه تحقیق کردیده پس قافیه آن با کهن درست میشود و
خان آزر و گفته که لفظ کهن و سخن اگرچه در کلام قدما بالفتح دوم آمده و قیاس هم میخواهد لیکن بالفتح نیز آمده چرا که
باد ملن و دین قافیه کرده اند بلکه در کلام متاخرین سخن بالفتح کم آمده و حاصل آنکه زبان کردنده است کم زیاده
دران راه می یابد و مبالغه را در آن خلی نیست ۰ چنان بود و پرخاش رستم درست ۰ که لشکر کشان را فکندی نخست ۰
پرخاش جنگ ۰ لشکر کشان سرداران ۰ و لشکر کشی افتادی بتیغ ۰ کر فتندی از بیم لشکر گریغ ۰ گریغ مبدل گریز
است زیرا که زای معجمه بغین معجمه مبدل شود و در ابراهیمی گریغ بکاف تازی گفته و آن اصلی ندارد ۰ کسی کو به تنها سپاهی
شکست ۰ بدین جایه شد بر عدو پیروست ۰ و گر یکه تنها که در کارزار ۰ گریزد یکی لشکر از یک سوار ۰ و گر مارگفتی
بهمن کوی را ۰ که بازوی بهمن چرا شد دراز ۰ گفته که اگرچه اینجا درازی مار و کنایه است از دست باری
و قاهت نمودن لیکن اشاره بدان معنی است که بهمن در از دست بوده بشابه که تا زانو دست او میرسیده ۰ چرا کشت
فرامرز را ۰ بخون غرقه کرد آن دلیر را ۰ یعنی سکندر باز سوال نمود که بهمن فرامرز پسر رستم را چرا بکشت ۰ چرا مومد
داد و ندید ۰ کز ان خاندان دور دار د کزند ۰ مراد از خاندان رستم است که پهلوان لشکر کش شاه ایران بود ۰ چنین
داد پاسخ همانا که مرد ۰ که بهمن بدان اژدها ئی چه کرد ۰ اژدها بای بیای نسبت بمعنی بدخوئی و بدخصلتی است ۰ سه انجام

کاشفته شد راه او ۞ دوم از دو باشد وطن گاه او ۞ در اگر شیخ راه و وطن گاه یافته شد و است و همین صحیح و راه بجنبی
رو شش است چنانکه نیک راه و بد راه بعضی نوشته اند که میتوان گفت که در روزمره قدیم با و همزه را همرد یف
ساخته اند پس مصراع اول چنین باشد سه انجام کاشفته شد رای او یعنی چون وقت آخر خدای تعالی خواست که او را
هلاک کند در رای او خلل افکند که برابر اثر و با زفت و اثر و ها او را بدمی در کشید و خان آرزو گفته که این قسم قافیه
در اشعار قدما و متاخرین نیامده تا آنکه رای لفظ عربی است و همزه ندارد و بلکه یای تحتانی است و اگر بعضی
مجور نشده اند و در های مخفی شده اند و های گاه ملفوظی است و قتی آنست که آن محل نظر است و آنچه در کلام
سعدی هم و شنه و همزه واقع گشته جوابش آنست که در غیر مطلع چنین میشود و و قتیکه بیت
مطلع باشد ضرور است تا قافیه واجب بود ۞ چو زد بر سپهلوانی درخت ۞ بشد از خانه دولتش تاج و تخت
۞ و همزه بالفتح نوعی از خنجر و پهلوانی درخت مراد از فرامرز و قاتل او بهمن یعنی چون بهمن فرامرز را بکشت
آخر الشامت همان ظلم سلطنت او برباد شد ۞ که دیدی که پهلوانی در خون فتاد ۞ کزان خون سر انجام گیتی بزد
۞ سر انجام بمعنی پاداش و جزای عمل بد و خون بمعنی قتل یعنی کدام پهلوانی که پای قتل نهاد و جزای آن نیافت
۞ سکندر بلرزید ازان کار زشت ۞ چو برگ خزان لرزد از باد دشت ۞ دیگر بمعنی یکدیگر و بمعنی با یکدیگر و لفظ چو در مصرع
دوم برای تشبیه مرکب است اگرچه در تشبیه مفرد هم آمده ۞ زخون خواه دارا بر آشفته گشت ۞ که آسان نشاید
بدین پل گذشت ۞ خون خواه مدعیان دارا ۞ دگر باره در خواست خون بهمن ۞ در درج کوهر کشاید ز بند
۞ فرو کوید از کردش روزگار ۞ جهان جوی را آنچه آید بکار ۞ چنین گفت با مهتران سپهر ۞ که ملک جهان کرچه فرخ بهست
تاج و تخت ۞ که ملک جهان کرچه فرخ بهست ۞ مزن دست کانرا بسی شاخ هست ۞ شاخ بسیار مراد ملک
دنیا یعنی اگرچه پادشاهی جهان ترا میسر است و ما بسیار پادشاهی دل بسته مباش و سخت مگیر ۞ زبان بیخ تا بلهه کهن ۞
کر مانده که با من بکوید سخن ۞ کاف سر مصراع دوم کدامیه و فاعل بکوید همان کس است یعنی در مقدمه بقای عالم
چیزی بکوید و با ثبات رساند ۞ کجا رستم و زال و سیمرغ و سام ۞ فریدون و فرهنک و جمشید و جام ۞ فرهنک

علاقه دارد بفریدون چه فریدون مشهور است بزرگی و جام با جمشید و زمین خورد و از خورد شان بریست
پیوند شش خوردن حکم نیست و بیت سابق میرگذشته است که نشنیدی ما نیز هم نگذریم که چون تهره عم
یکدیگریم و مراد از عمر و عمه تسبیح و مراد از پنج نوبت درین چار طاق که بی شش در نمیست این نیز واقع و
بیت صنعت سیاق الاعداد است و مراد از شش شد و همان شش شد رست که عبارت از عجز و درماندگی است و اگر شش
مراد از عمارت شش در باشد نظر بر جهات ستة و درین صورت کنایه باشد از آنکه دنیا مرسیار کس است و جای ماندن
کسی نیست و این روایق عبارت از آسمان است و جهان چون تو دارے جهان دار باش و چو خفتند خصمان
تو بیدار باش و درین بیت اشارت با عتقاد اهل وداد است و ترک ظلم و فساد و سر از عالم ترسکاری بر
آر بترس از کسی که ترسد از تو و ترسکاری ترسیدن از خدا و همه اشیاست و حاصل معنی آنکه از خدا
از کسی که از خدا ترسد بترس و رها کن هر چه گمان بران آورد و زهد خلل در گمان آرد و مصرع دوم از طریق تمثیل
است چه کرا باز گونه بود پیرهن و خاجت بود باز کشتن بمتن و کرا بمعنی هر کرا و نخاجت بود بنون نفی جمله
استفهامیه است بطریق انکار و تقریر آن در گذشته باز گونه نورد و بخواه از خدا حاجت باز کرد و باز گونه نورد
بمعنی راهی است که رفتن دران دشوار باشد چه فرون بمعنی سپیدن است که بمعنی طی راه نیز آمده و معنی آخر شاید
که مجاز باشد چنانکه از قول بعضی مستفاد میگردد و اضافت حاجت باز کرد اضافت عام است بسوی خاص
سر و چه از عالم انگشتری طلا و این را بعضی مانیه میگویند و چه بندی دل خود دران ملک مال که هستش
کمی رنج و بیشی وبال و بیت اول تمثیل است که بر مال تو حکم خون کرده اند و همچنین بمعنی همانا یعنی تو را
بسبب عقل همانا کرده اند بریں حالت که مال را حکم خون دارد که کمی آن موجب زوال است بسیاری آن باعث مال
چنانکه خون که کمی آن ضعف و بیطاقتی آرد و بسیاری آن گرفتگی کلکو که عبارت از خناق باشد چنانکه خود میگوید
بر بچه کلکوی که بی خون بود و خنه کرد و از خونش افزون بود و خنه تنگ شدن کلکو و آن اشارت بمرض خناق
است که با فزونی خون لاحق شود و هر انمال گاید درین دستگاه و بران خنه دان تندماری سیاه و تندمار سیاه

عبارت است از رنج و تردد و نگاهداشت مال باشد ۞ ستودان این طاق آراسته ۞ ستودان بمعنی دارو دار خواسته ۞ ستودان دخمه و عماری که بر مقابر سازند و کلمه از در مصراع دوم بمعنی از برای است یعنی ستودان این دخمه از برای مال و خواسته از خود تهی است از مال و بعضی دولتمندان ستودان را خالی کرده مال دران نگاهمیدارند ۞ چو در طاق این صفه خواهیم خفت ۞ چو باید شدن با بسیه مار جفت ۞ یعنی قبول کن که ستودان این دخمه پر از مال است لیکن چون دریں طاق مردن و خفتن ضرور است چرا باید با بسیه مار جفت شد چنانکه سابق گفته که هر جا که مالی است بسیاه ماری او هست ۞ دل از بند بیهوده دار آزاد کن ۞ ستمگرنه داد کن داد کن ۞ زبیداد دارا بر ار بگذری ۞ کرا او بود دارا تو اسکندری ۞ در لفظ دارا ایهامی است بمعنی دارنده که کاهد از مال در قرار داده و معنی آنکه او دارا بود ای محب تمتعات دنیا و تو اسکندری ای خدا پرست و قائل معاد و آخرت ۞ بدین تا چه دید او درشت جهان ۞ تو خیر آن کمتر از بینی همان ۞ گشتاسپ کاف تازی و فتح کاف فارسی هر دو درست میتواند شد و اول اقوی است ۞ چه کردی بدین تا جهان یافتی ۞ همان کز تو اقبال زان یافتی ۞ شه از پاسخ بسیه فرتوت سال ۞ گرفت این سخن را مبارک بفال ۞ یعنی لهراسپ در ابراهیم خود شکوفی مبارک دانست ۞ خلافت کرا مایه بنواختش ۞ بسی گنج و زر پیشکش ساختش ۞ خان آرزو گفته که کرا مایه صفت مفعول مطلق است از بنواخت یعنی بنواخت او را بنواختن کرا مایه که عبارت است از نواختن بسیار و صفت خلقت لیست چرا که دریں قسم مواقع حذف کسره صحیح نیست ۞ بزرگان ایران اغریرث او ۞ ترازو نهادند پرسنگ او ۞ خان آرزو گفته که نهادن دریں جا بمعنی گذاشتن است یعنی برای اعتماد و اعتبار سنجیدگی سنگ مقدار او را گذاشتند یعنی ترازوی را که گذاشته آزمایش کردند و میتوان گفت که ضمیر او راجع بسوی نیاز او و سنگ مقدار او باشد و بعضی ترازو بر سنگ کسی نهادن کنایه از کمال غالبت و اقتدار نوشته اند ۞ ستایندگان جمله درباریان بستایش گرفتند بر بزم شاه ۞ گزین پایگه گرچه جای نشست ۞ فروزنده خورشیدی آمد بدست ۞ چراغ نشست یعنی خاموش شد ۞ زمانه گر شبی رفت روزی رسید ۞ کلی رفت گلشن فروزی رسید ۞ جوی زر جوید روی

فرود آید و رزجست گنجینه یافت ✤ زدریا دلی شاه دریا شکوه ✤ نوازش بسی کرد با آن گروه ✤ چو دید آن سپه
را رعیت نواز ✤ زبیداد و آزار اکشاد و ناز ✤ که تا دور از او بود آزار کم و سر ✤ کس از پیشه خویشتن برنخورد ✤
کرم و سر و بیان پیشه یعنی پیشه خسیس و شریف ✤ زخلق آنچنان بر پیوندد از ✤ که سگ دانیاید خداوند راز ✤
یعنی پیوند الفت آنچنان از جهان برداشت که سگ با آن وفاداری با خداوند طریق وفا نمی سپرد و یاد نمیکرد
✤ به نیکان دی را دیخته بد سگال ✤ کسی را امانت نبرخورد مال ✤ تظلم کنان رفت زین مرز و بوم ✤ مروت بپونان و مردم
بردم ✤ فاعل رفت مروت و مردی ✤ کسی را که نزدیک او سنگ بود ✤ زچندین سپاه آن دو سر هنگ را
✤ چو بد کو هرا ز اقوی دست ✤ جهان بی بها چون جو هرش اشکست ✤ سر پر بزرگان بخواری سپرد ✤ بدین
نا سرانجام چون گشت خرد ✤ بدو گفت دانا بشد آن سست رای ✤ که سستی رساند بخلق خدای ✤ خان آرد و گفت
که بس داوری مرکب پایی مصدری است یعنی نه صاحب داوری و حکومت بسیار باشد آن سست رای که بر
خلق الله ظلم کند و بعضی بس را ظرف و داوری بپای مجهول نوشته اند ✤ کرا نمایگان را در آرد شکست
✤ حسی دیگر و خسروی دیگر است ✤ نماند و درین ملک بخشایشی ✤ نه در شهر و در کشور آسایشی ✤ خرد شید از
کینها سینها ✤ شده عصمت از قفل کینها ✤ بر و مصراع جد اجدا در مذمت داراست یعنی از کینه ها
سینه های مردم را خراشیده و از قفل کینه عصمت رفته یعنی قفل هم نگهبانی کینها نمیتواند نمود و تحقیق
ایمنی بدو صورت ثابت است اول بطریق ارعاد دوم آنکه مردمان خائن با وجود قفل و بند از خیانت باز نمی
مانند ✤ خرابی در آمد بهر پیشه ✤ بتر زین نباشد اندیشه ✤ که پیشه ور از پیشه برگشته ✤ بکار دگر کس در آویخته
✤ کشاورز شغل سپه ساز کرد ✤ سپاهی کشاورزی آغاز کرد ✤ کشاورز رابفتح کاف تازی و واو مفتوح مزارع
جهان را نماند عمارت بسی ✤ چرا زشغل خود دیگری ✤ بیابانیان پهلوانی کنند ✤ ملک را دکان دشتبانی
کنند ✤ اگر پیش زین داور خفته بود ✤ همان اختر کشتی آشفته بود ✤ خفته یعنی غافل ✤ کنون داور هست فرخ
✤ وزین کو نه بیداد تا چند چند ✤ یعنی الحال پادشاه منصف و عادل بر ین ملک فیروز مند هست از ین

طلاکه سبق ذکر یافت تا کی خواهد ماند ؛ برسپید و سند زین سخن شهریار ؛ مساوی بر انگیخت در هر دیار ؛ که هر
پیشه و رپیشه خود کنند ؛ جزاین کز چونیکی کند به کنند ؛ کسانی ورز بر کاو بندد لباد ؛ زکاو آهن و کاو جوید
مراد ؛ بکاو بصیقل لام چوبی که بر گردن کاو نهند تا قابو بکشند ؛ کاو آهن بکاف فارسی آهنی که ؛ قابه کنند تا زمین را
بشکافد و آزاد شیار کند ؛ سیاهی تا بین خورد ؛ به برد ؛ همان شهری از شغل خود برخورد ؛ نگیرد کسی چیزی
کار خویش ؛ همان پیشه اصلی آرد پیش ؛ پیشه گر پیشه ور ابازجست ؛ بآن پیشه داد کز بود شش نخست
عملهای پاک هر کس پدید ؛ کرد ؛ همه کار عالم سپرد او کرد ؛ جهان را نو و برا نو عهد پیش ؛ تا بادی آورد در
عهد خویش ؛ نگوئی کن از نیک خواهی زدهر ؛ که بد را بود عاقبت بد بهر ؛ جهان داشت بر دولت خویش
راست ؛ جهان دار شهتر ز یزدان سزاست ؛ مصرعه ماضی مقرونه شاعر ؛ بیا ساقی از شادی نوش
وزار ؛ یکی شربت آمیز عاشق نواز ؛ مصراع دوم صفت شادی نوش وزار است یعنی آن شادی نوش
وزار که آمیخته بشربت است آن عاشق نواز است ؛ بدانسته دان شربت الغریب ؛ که تشنه دارد ز شربت نصیب ؛

رفتن سکندر در ملک عجم و خراب کردن آتشکده و باد و آهستن گوسفندان

سپندی بیارای جامه بدید ؛ پیر ؛ بر آتش فکن در نشستان پیر ؛ از مقدمات شعرای پیشین است که در اول حکایت
تعریف باد عای ممدوح می کنند چنانچه در شاهنامه مکرر مدح و دعای سلطان محمود آمده پس میتواند که
پیر مراد از نصرت الدین ممدوح خواجه باشد و بعضی گویند که مراد از ان ذات خود است نظر بر آنکه ؛
الشعراء امراء الکلام ؛ لیکن اینمعنی از مقام دور است حاصل آنکه ای پیر جامه بدید سپندی برای
دفع چشم زخم حاسدان بسخن من دربار کار ؛ پادشاه که محل عرض سخن من است بر آتش بیفشان تا سخن من
گزند چشم حاسدان محفوظ باشد ؛ که چشمک زمان پیشه می کنم ؛ ز چشم بد اندیشه میکنم ؛ خان آرزو گفته که
کردن متعدی است ؛ مفعول میخواهد لیکن هر کار ؛ ذات مفعول از فاعل صادر شود بر یک مفعول بسنده
کرده شود پس پیشه کردن ازین عالم باشد و چشمک زمان احتمال دارد که صفت پیشه باشد یعنی پیشه پیدا می کنم

که غمزه و فریب داشته باشد در اینصورت استعاره بالکنایه باشد و میتواند که خال باشد از ضمیر گم یعنی بمردم
اشارت کنان کاری میکنم و این کنایه است از تحریص تحریک دیگران و چون اینقسم کار خیلی عزیز بود از چشم بد ایمن
کرد و بعضی چشمک زن یعنی ساحر و کاف مصراع برای علت و ترکیب چشمک زنان پیشه یا صفت مقلوبی
گفته اند ؛ ولیکن چو می سوزم از دل سپند ؛ بمن چشم بد چون رساند گزند ؛ باز میگوید که این خیالی است
غلط چه هر گاه که در شیوه سخنوری دل خود را جای سپند میسوزم چشم بد حاسدان چگونه گزند خواهد
رسانید ؛ خطرهای رهزن دین و دلی است ؛ کسی کاین ندانند چه فارغ کسی است ؛ یعنی دین و دل چیست خطرات بسیار است پس کسی که این چیزها ندارد بسیار خوشحال شخص است ؛ چه غمی است کو را بچنین
خطر ؛ بافسون گری برده باید بسر ؛ یعنی با وجود چندین خطر غم چندروزه را چرا در افسون گری که عبارت
است از ساحری صرف باید نمود ؛ ز رهزن دلی چند پیرون نهیم ؛ نهیمن بین یک پرخون نهیم ؛ نهیمن بفتح
اول وضم دوم و یای مفتوح و نون مخفف نهنبان یعنی نهنبر پوشش یک طبق تنور و بعضی بضمتین و بعضی
بفتحتین گفته اند و قیل بکسر اول ؛ چگذارند دستانهای پیش ؛ چنین کرد ایشان عهدان خویش ؛ پیش
عهدان پادشاهان زمانه سابق ؛ که چون دین و همگان بر آتش نشست ؛ بر آتش سوخت آتش پرست
دین و همگان یعنی زردشت و بر آتش نشست یعنی خراب شد ؛ سکندر بفرمود کایران کشاند آتش
پرستی میان ؛ میان کشادن ترک دادن ؛ همان دین دیرینه را نوکنند ؛ گرایش سوی دین خسرو کنند ؛
ازین بیت مستفاد میشود که سابقا در ایران دین ابراهیم خلیل الله عم بود زیرا که سکندر هم دین
خلیل الله عم داشت با انکه دین کهنه کو را رد آن را تازه کنندهٔ دین قدیم را که گشته در مذهب سکندر
در آیند ؛ مغان را بآتش بسیار زد رخت ؛ بر آتش کده کار گیرد سخت ؛ کار سخت گیرد ای خراب و تباه
سازند ؛ چنان بود در سم اندران روزگار ؛ که باشد در آتش گه آموزگار ؛ از آموزگار مراد رئیس
یعنی آنوقت رسم بود که آموزگار عبادت از موبدان و گبران باشد در آتشگاه ؛ کند کنج ها را در و پای پست

نباشد کسی را بر آن کنج دست ؛ در دلیعنی در آتشکده حاصل آنکه زرهای که بطریق نذرانه بآتش خانه
می آوردند موبد آنرا جمع نموده در عمارت بنوعی پنهان میکرد که کسی بران اطلاع نمی یافت ؛ تو نگر که
میراث خواری نداشت ؛ بر آتش گنج مال خود را نگذاشت ؛ یعنی تو انگری که فوت میشدی ولیکن او وارث
مال او نبودی در اینصورت مال خود را در آتشکده بسپردی ؛ بدان رسم کاخاق را رنج بود ؛ هر آتشکده
خانه گنج بود ؛ رنج بودن بدان رسم مر آخاق را ازان جهت است که زرهای جمع کرده شده در زیر زمین
می نهند و باهل آخاق و فقرا نمیرسید ؛ سکندر که گرد آن بنا ها بخراب ؛ روان کرد گنجی چو دریای آب ؛ بر
آتشکده کو کند رد آشتی ؛ بنا کندی آن گنج بر دشتی ؛ دگر رسم آن بود کاتش پرست ؛ همه سال
با نوعروسان نشست ؛ نشست بمعنی می نشست با عتبار مقام ؛ بنوروز جمشید و جشن سده ؛ که تو
گشتی آمین آتشکده ؛ سده بفتحتین نام جشنی که مغان بعد از نوروز پس از گذشتن پنجاه روز و شب
می گرفتند چون لفظ صد بمعنی عدد معروف در اصل فارسی بین مهملة است سده بهای نسبت بدان
معنی باشد و بعضی گویند چون نسل فرزندان آدم با فرزندان جمشید در این روز بصد رسید این جشن نمودند
و برخی گویند واضع این جشن هوشنگ بن سیامک است ؛ بنوشخوار سان بادیده شوی ؛ ز خانه برون
تا خندی بکوی ؛ بنوشخوار آراسته دشتها و رنگا ؛ بشوخی دو دیده دی از هر کنار ؛ مغانه بمعنی لعل برداشته
بیاد مغان کردن افراشته مغانه یعنی مانند مغان ؛ بزیر بمغان و افسون زند ؛ برآورد دود
بچرخ بلند ؛ زبر مخفف از بر بمعنی با دست و بمغان عبارت از گبر و مغ و افسون زند عبارت
از زمزمه که مغان در اوقات معینه خوانند و اگر کسی بر نوین بتصحیف خواند ؛ و نوشته اند که بزرین
نام آتشکده بود در بلخ و بعضی گویند بزرین کتابی است در نوین آتش پرستی یا فاعل برآورد همان
آتش باشد و رکاکت و سقم این نسخه ظاهر است زیرا که اضافت زبر بزرین بسوی دمغان در اینصورت
چه معنی خواهد داشت ؛ همه کارشان شوخی و دلبری ؛ که افسانه گوئی که افسون گری ؛ چرا افسون

چراغی میفروختند ۞ جز افسانه چیزی نیامو ختند ۞ مرا و از افسون فریب و دلبری است ۞ فروهشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن ۞ چو سرو سهی دسته گل بدست ۞ سهی سرو زیبا بو و گل بدست ۞ مصرعهٔ ثانی
مقولهٔ شاعر یعنی زیبایش شد و بجل راست می نماید ۞ سر سال کز گنبد تیز رو ۞ شمار جهان را بدی روز نو ۞ یکی
روز شان بو و کز کوسے و کاخ ۞ بکام دل خویش میدان فراخ ۞ لفظ از در اینجا برای محاربت است چنانکه گویند
فلانی از انجا بفلان جا رفت یعنی یک روز آن دو شیزگان از کوی و کاخ برآمده خاطر خواه و میدان سیر و تفرج
میکردند و بعضی گویند کز کوی و کاخ متعلق است باول بیت آمده که لفظ جا بر سر آن واقع است میدان
فراخ حال از لزوم است که مفعول ارستی است و این من حیث المعنی قریب است لیکن من حیث اللفظ متعلق دور است
۞ جدا به یکی بزمی آراستی ۞ و زانجا بسی فسته برخاستی ۞ چو یک رشته شد عقد شاهنشهی ۞ شد از فسته بازار
عالم تهی ۞ یعنی بر گاه سلطنت روم و ایران در یک حکم آمد فتنه ها که شایع شده بود مرتفع شد ۞ یک
تاجور تخت با شد بلند ۞ چو افزون شود ملک یابد گزند ۞ یکی تاجور بهتر از صد بو د ۞ که بار ان جهان بسیار شد بو د ۞
نسخهٔ صحیح همین است و آنچه بعضی از شارحان چو باران که بسیار شد گرفته توجیه رکیک نموده اند خطاست ملک
نسخهٔ مذکور غلط کاتب است ۞ چنان داد فرمان شه نیک رای ۞ که رسم مغان کس نیارد بجای ۞ گرامی عروسان
نادیده روی ۞ بما در نمانیدند رخ با شوی ۞ همه نقش نیرنگها پاره کرد ۞ مغان را ز بتخانه آوار ه کرد ۞ مراد
از نقش نیرنگ رسمهای دین آتش پرستی است ۞ جهانرا ز دینهای آلوده شست ۞ بکهدشت بر خلق دین درست
۞ دین های آلوده دین بطل آتش پرستان و دین درست دین اسلام ۞ ما یران زمین از چنان پشتی ۞ نماند کس
هیچ زردشتی ۞ دگر زان مجوسان کنجینه سنج ۞ نا تش کده کس نیا کند گنج ۞ گنج اکندن عبارت از جمع
کردن است ۞ همه نا زنینان گلنار چهر ۞ ز گلزار آتش بر یدند مهر ۞ چو شاه از جهان رسم آتش زدود ۞ بر آورد
را آتش پرستنده دود ۞ دود بر آوردن عبارت از هلاک ساختن است ۞ بفرمود تا مردم روزگار ۞ جز ایزد
پرستی ندارند کار ۞ بدین حنیفی پناه آورند ۞ همه پشت بر مهر و ماه آورند ۞ مراد از دین حنیفی دین خلیل

براه نیا خلق را رهنمود ۞ لطف دود آتش زدلها ربود ۞ نیاور اگر کتب بمعنی حمد نوشته اند پس مراد
از نیایش خلیل الله باشد و بعضی نوشته اند که راه نیایش راه بزرگ باشد که ملت اسلام است و محتمل که
نیا بنون و یای فارسی بود و نی که بمعنی کلام خداست آمالله همین باشد لیکن نی بمعنی قران که کتاب مجید
است شهرت دارد مگر این گویم که سابق بمعنی مطلق کلام الهی بود و حالا مخصوص شده چنانچه نماز که بمعنی
عبادت بود و مطلقا و حالا بمعنی عبادت مخصوص است ۞ و زانجا بتدبیر آزادگان ۞ در آمد سوی
آذر آبادگان ۞ آذر آبادگان ولایتی است که پایه تخت تبریز است و آذربیجان بوزن عندلیبان معرب
آن است و معنی ترکیبی آن آتش آباد است چون دران ملک آتشکده های بسیار بود باین نام موسوم شد
و در سروری آذر بارگان آمده چه آذر آتش و بادگان حافظ و نگهبان است ۞ در جهانگیری نام آتشکده که تبریز
بنا کرده بود و بنا بران تبریز را نیز گویند ۞ بهر جا که او آتشی دید چست ۞ هم آتش فروکشت و هم زند شست
۞ دران خطه بود آتشی سنگ بست ۞ که خواندی ترا دسوشش آتش پرست ۞ آتش سنگ بست آتشی که در
گنبد سنگین پخته باشند و مراد کردن از آتشی که بی تصنع بشری روشن باشد در بنجا صحیح نیست چرا که این قسم آتش بسیار
معتد و نیست چنانکه در هندوستان آتشی است در کوه که هنوز از شکاف سنگی برمی آید و هندوان کمال تعظیم
این بجا می آرند و پرستش می نمایند و بعضی از سلاطین اسلام بسیار فکر تخریب آن نمودند و مطلقا پیش نرفت
و مصراع دوم در بعضی خرد سوزد و در بعضی خودی سوزد واقع است اول بدان معنی باشد که عقل بدیانت
آن نرسد و ثانی باعتبار آنکه موافق مذهب گبران بزیارت و مجاورت آن آتشکده خودی نفس آدمی دور
میشود و میتوان گفت که بدیمعنی باشد که بخودی خودی سوزد و تدبیر دیگران را در آن دخل نیست ۞ صدش
هیربد بود با طوق زر ۞ با آتش پرستی کمر بر کمر ۞ هیربد موبدان آتشکده ۞ افروزندگان آتش و سیر سال ۞ بکشتند و
گردند یکسر زکار ۞ چو آتش فروکشت زان جایگاه ۞ روان کرد سوی سپاهان سپاه ۞ بآن نازنین شهر آرزو
چو کرد با خوشدلی بود و با خوشه ۞ دل آباد جور شاه و مالی گرفت ۞ بشادی پی کامرانی گرفت ۞ بسی آتش هیربدان

بست ؛ بسی هیربد را دو ما کرد پشت ؛ بهار کهن بود چینی نگار ؛ بسی خوشتر از باغ در نوبهار ؛ مر او را بهار
مطلق بت خانه ؛ بآئین برزشت رسم مجوسس ؛ بخدمت دران خانه چندین عسس ؛ همه آفت چشم و آشوب
دل ؛ ز هر کل فرو رفت پائی بگل ؛ در و دختر جادو از نسل سام ؛ پدر کرد آذر همایونش نام ؛ چو برخواند
افسون آن دلفریب ؛ ز دل هوش بردی بجانها شکیب ؛ بهار و تی از زهره دل برده بود ؛ چو هاروت
صدیش او مرده بود ؛ و هاروتی ساحری ؛ سکندر بفرمود کردن شتاب ؛ بران خانه تا خانه کرد و خراب
پرستی جادو از هیکل خویشتن ؛ نمود اژدهائی دران انجمن ؛ یعنی آن زن که آذر همایون باشد خود را بصورت
اژدها متمثل ساخته بمردمان سکندر نمود ؛ چو دیدند خلق آتش اژدها ؛ دل خویش کردند از آتش رها ؛ یعنی
مردمان اسکندر از مشاهدهٔ آن اژدهای تند و تیز دل خود را از خشم آتش سرد کردند و سخت بترسیدند ؛
ز بیم وی افتان و خیزان شدند ؛ بنزد سکندر گریزان شدند ؛ که هست اژدهائی در آتشکده ؛ چو قارو ره
ور مردم آتش زده ؛ قارو ره شیشه آتش بازی ؛ کسی کو بران اژدها بگذرد ؛ همان ساعتش باکشد یا
خورد ؛ کند ای بدم فرو بردن ؛ شه از راز آن کیمیائی نهفت ؛ دستور پرسید و دستور گفت ؛ مر او را
دستور ارسطوست ؛ بلیناس داند چنین رازها ؛ که صاحب طلسم است برسازها ؛ بلیناس حکیمی که در فن سحر و طلسم
استاد بود و هم مصاحب سکندر و سازمعنی ساختن یعنی در ساختن کار صاحب طلسم است یعنی بر هر کار
تواند طلسم ساخت ؛ بلیناس را گفت شاه این خیال ؛ چگونه نماید بباید سگال ؛ خردمند گفت ایچنین
پیکری ؛ نداند نمودن جز افسونگری ؛ اگر شاه خواهد شتاب آورم ؛ سر اژدها در طلسم آورم ؛ جهاندار
گفت اینت چتاره ؛ برو گر توانی بکن چاره ؛ در بعضی نسخ است بدون سین مهمله است که در محل تعجب استعمال
کنند و در بعضی اینست بسین مهمله و معنی آن ظاهر و چتاره بفتح تای فارسی بمعنی جادو و امر مهیب و مکروه
خردمند شد سوی آتشکده ؛ سیاه اژدها دید سر بر زده ؛ چو آن اژدها در بلیناس دید ؛ ره ایمنی
بر الماس دید ؛ یعنی هر گاه آن اژدها بلیناس را دید شیشه افسون خود را نا شکسته یافت ؛ بر انگیخت آن

جادوی ناشکیب ❊ بسی جادویهای مردم فریب ❊ جادو بمعنی ساحر ❊ بر آن جادوی گان نشد کارگر ❊ بجادو
خود باز بس کرد سحر ❊ یعنی سحر یکه با بذاختن بلینیاس خواند و مفید نیفتاد و باز بطرف همان زن عود نمود و کار
او را تباه ساخت ❊ بچاره گری زیرک هوشمند ❊ فسون فسانیده را گردبند ❊ فسانید و افسون کنند و ناخوا
از فسانیدن و لهذا مار فسا و افسا افسونگر را گویند ❊ بوقتی که آن طالع آید بدست ❊ گرد جادوئی را دارد
❊ بفرمود کارند لختی سداب ❊ بر آن از دها زد چو بر آتش آب ❊ سداب بالفتح و قبل بالضم گیاهی است مشهور
بودینه که دایگان عورت حامله را برای اسقاط حمل دهند و در دفع سحر نیز بکار برند ❊ بیک شعبده بست بارش
را ❊ تبه کرد نیرنگ سازیش را ❊ چو دخترمیان خرید گان هوشمند ❊ زنیرنگ آن سحر بگشا دبند ❊ ای سبیل کرد ❊
بیایش در افتاد و زنها رخواست ❊ بآذرم شاه جهان یار خواست ❊ یعنی بپای بلینیاس افتاد و پناه خواست
التماس اشتی با سکندر نمود ❊ بلینیاس چون روی آن ماه دید ❊ تمنای خود را بدو راه دید ❊ ای آرزوی خود
بطرف او مائل یافت ❊ بر نهار خویش استوارش داد ❊ زجادوکشان رستگاریش داد ❊ جادوکشان بضم کاف
تازی مراد از جماعتی است که از طرف سکندر بر قتل جماعهٔ ساحر مامور بودند یعنی بلینیاس آن زن را امان داد و
از فرقه که بر یکار مامور بودند او را خلاص نمود و بعضی نوشته اند که جادوکشان آنها اند که بزور حکومت
یا باطماع ساحران را بر سحر کردن آرند و حاصل بیت آنست که او را از زمره ساحران بر آورد و چون ترک سحر
کرده باشد جادوکشان را بوی کاری نباشد در اینصورت کشان بفتح کاف تازی خواهد بود ❊ بفرمود تا آتش
افروختند ❊ بآن آتش آنگه دو سوختند ❊ فاعل فرمود بلینیاس ❊ پری روی را بر دو نزدیک شاه ❊
که این ماه بود از دهائی سیاه ❊ زنی کاردان است بسیار هوش ❊ فلک را به نیرنگ پیچیده گوش ❊ نیرنگ
بالفتح مکر و فریب ❊ ز قعر زمین بر کشد چاه را ❊ فرود آورد آسمان ماه را ❊ چون توصیف آن ساحر می کند یعنی
که عقل امکان آنرا تجویز نماید پس میگوید که از قعر زمین آن ساحر چاه را بر آرد و از آسمان ماه را و بعضی مراد از چاه
آب گرفته اند یعنی بزور سحر آب چاه را بر آورد لیکن تقدیر دلو و رسن باید کرد و نیز مراد از چاه آب داشتن مجاز

است و درین استعمال شرط است و بعضی گویند که ازین بیت بیت اگر خدمت شاه را آه الحانی خام خیالان
است اما بر سخن فهم پوشیده نیست که اگر بیت قوله بفرمود تا آتش آه قبل بیت قوله پریروی آه نباشد ابیات
را با هم مناسبت نمیشود و خام خیالی از ابیات هیچ کونه ظاهر نیست ٭ زحل را سیاهی بشوید ز روی ٭
شود بر حصاری بیک تار موی ٭ و این نیز فریب محال است ٭ بخوبی چه کویم پری پیکری ٭ پری را نبود چنین
دختری ٭ در مصراع اول تشبیه به پری داده و در مصراع ثانی ازان نیز ترقی نموده ٭ سر زلفش از چهر مشکناب
پر سن کرده و در کردن آفتاب ٭ رسن در کردن آفتاب کنایه از بستن بتعبیر چهره روشن و زلف کرد اکرد آن ٭
با قبال شد راه بر بستنش ٭ همه نام و ناموس شکستنش ٭ یعنی با قبال او راه بر بستند و نام ناموس و عزت
هوشان که در فن سحر دست بشکستم ٭ زبون شد و در آمد بر نهادن سر ٭ خود کر کند خسروش یار سن ٭ و کر خدمت شاه
را در خور است ٭ مرا هم خداوند هم خواهر است ٭ چو شه دید رخسار آن دلفریب ٭ برآراسته ماهی از زر و زیب
٭ بلیناس را داد کین رام تست ٭ سزاوار می خوردن جام تست ٭ لیکن میاش ایمن از رنگ او ٭ مشو غافل
از کر و فر نهنگ او ٭ مرا دار از رنگ کر و فریب است ٭ بلیناس بشکر لشکر شاه و رخ خویش مالید بر خاک راه ٭
پری روی را با لوی خانه کرد ٭ پری چند زین کونه دیوانه کرد ٭ مصراع ثانی بیتا خیر مقوله شیخ است یعنی
تنها بلیناس ازان پری دیوانه نشد بلکه کار پری همین است که مردم هشیار را همین قسم دیوانه و آشفته کرده اند
٭ برآموخت زو جادوهائی تمام ٭ بلیناس جادو ازان کشت نام ٭ یعنی همه جادوکری ازان زن آموخت
لهذا نامش بلیناس جادوکر شد ٭ اکر جادوئی کر ستاره شناس ٭ و خود مرک را در نه بندی هراس ٭ این بیت
موعظت های خواجه است یعنی اکر ساحری و کر منجم بر خود را هیم مرک نه بندی ٭ بهم ساختند آن دو نیرنگ
ساز ٭ نکردند پنهان ازو هیچ راز ٭ بیاساقی آن آبکونی بهشت ٭ در افکن بدان جام آتش سرشت ٭ ازان
آب و آتش بپیچان سرم ٭ بمن ده کز و آب آتش برم ٭ از آب شتاب و از آتش جام خواسته و خان آرزو کفته
که لفظ کز در مصدر بکاف علت تا خود از زدن است یعنی ازان آب و آتش سر مرا بپیچان و مکردان زیرا که آب خورد

قلقل

مرا آتش زد و سینه مرا سوخته است پس برم بهای موحده باشد و بعضی نوشته اند که از آب معارف و آتش شوق دل مرا بی نصیب مکن و بده که ما بستعانت آن آب و نانی پیدا شود که در جنب آن آتش بی آب گردد و افسرده نماید و آتش تر عبارت از لمعان اوست ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

رسیدن سکندر در ملک اصفهان و خواستن دختر دارا را

چه فرخ کسی کو بهنگام دی ❊ هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می ❊ دی بالفتح مدت ماندن آفتاب در دلو و ایام شدت سرما است و خان آرزو گفته که صاحب موید دی را بمعنی شب گفته بمناسبت مقام ❊ حافظ فرماید حریفی بدم راستی کو بهر شب ❊ ز زلف و رخ خود دهی شمع و دی را ❊ دی در اینجا مخفف دیجور بود و بعضی گویند این از عقل دور است چه تخفیف بحذف یکدو حرف می آید نه تمام کلمه پس دی در این بیت از سهو کاتب است و صحیح شب است بقا بمعنی سایه و زلف مشابه بسایه است و خان آرزو گفته که دی مخفف دیجور بر تقدیری است که دیجور تمام یک کلمه باشد و در صورتیکه دیج آماله واج است بمعنی تیرگی و آن کنایه از سایه باشد ❊ بتی نارپستان بدست آورد ❊ گو در نارپستان شکست آورد ❊ پستان اول کسر اول و بای فارسی و دوم بضم بای موحده و مخفف بوستان یعنی باغ و کاف بیانیه یعنی چنان نارپستان بدست آورد که بر آنار باغ شکست آورد و شکستن آنار ظاهر است ❊ از آن نارون تا بوقت بهار ❊ کهی نار خواهد کهی آب نار ❊ نارون درختی است خوش قد و مراد از نار در مصرعه دوم پستان است و از آب نار شراب و در لفظ آب نار بمعنی آتش و آنار بر دو صحیح میتواند شد ❊ برون آمد از کنج کاخ ❊ که آرد برون سر شکوفه ز شاخ ❊ ای از کاخ خود و فتی برون آید که وقت بهار و رسد و شکوفه گل کند ❊ جهان تازه کرد و چو خرم بهشت ❊ شود خوب صحرا و بیغوله زشت ❊ سریت بتقدیر عاطف ❊ بگیرد سر زلف آن دلستان ❊ ز غالیه خراهد سوی گلستان ❊ کل اکین گذ چشمه قند را ❊ لبشاوی گذارد دمی چند را ❊ مراد از کل رخسار معشوقه است و از چشمه قند دهان طالب وصل که شیرین کلام و شیرین سخن است ❊ گذار از شکر ❊ فرخ روان ❊ چنین کرد مهد گزارش روان ❊ که چون سپاهان کمر بست شاه ❊ رسانید

پرچرخ گردان گلاه ۞ بر اسود روزی دو دور لهو و باز ۞ خشکوی دارا جز جست باز ۞ شکوی بالنصر و
دارو مجهول حرم سرای سلطان و بتخانه ۞ در هیئت گنجینه را باز کرد ۞ بر سر کیان خلعتی ساز کرد ۞ ظاهر از آن
سلاطین ایران بود که هفت گنجینه نهاده بودند چنانچه هفت گنج پرویز مشهور است و بعضی گویند که انواع بخشش
پادشاهان هفت گونه باشد و سکندر آن هفت بخشش را بر اهل عالم نهاده دل داشت و آن هفت این است
نقود و جواهر و البسه و حیوانات مثل اسپ و فیل و امثال آن و املاک و اراضی و زراعت لیکن بر عاقل
پوشیده نخواهد بود که اطلاق گنجینه بر حیوان و املاک و اراضی درست نیست ۞ زمصری و چینی و رومی
پرند ۞ برآراست پیرایهٔ ارجمند ۞ پرند روم و چین و مصر در نفاست مشهور است ۞ لباس گرانمایه
خسروی که دل را نواده و جان را نوی ۞ نوا تو شه راه نوی ۞ قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشنده کان را کند مهر گرم ۞ مراد از قصب و خز جامه های ابریشمی است و مهر گرم کردن کنایه از افزودن
محبت و اخلاص باشد و چون پوشیدن جامه گرمی آرد در تعریف جامه لبیا رعایت مناسبت آرد ۞ زجوهر بسی عقد
آراسته ۞ بر آموده با آن بسی خواسته ۞ بسی نافه مشک ناگرده باز ۞ زنیفه بسی جامهٔ دلنواز ۞ نیفه بالکسر
جای ازار بند و بمعنی پوستین نیز آمده و در شرفنامه بمعنی نیمچه جامه گفته و همین بیت بسند آورده لیکن درین
صورت نسب آرد نست که بجای زنیفه بنیفه باشد و تحقیق آنست که نیفه آماله نافه است و نافه آنچه بناف بسیار
دارد و باین جهت نافهٔ مشک را نافه گویند که در ناف آهو باشد و نیفه ازار را نیز بدان سبب گویند که بناف
نسبت دارد ۞ فرستاد یک سر بشکوی شاه ۞ بسر جی بدل کرد رنگ سیاه ۞ یعنی رسوم ماتم خانهٔ دارا
بفرستادن خلعت رنگین بر طرف کرد ۞ بپیمان فیروزه بشکست کرد ۞ طلائی زر افگند بر لاجورد ۞ بیان حال
حال تبدیل رخت سیاه پوشان دارا است و چون مرجان سرخ باشد و پیروزه نیلی مراد از مرجان جامهٔ سرخ
است و از پیروزه جامهٔ نیلی و طلائی زر عبارت است از اندودن زر پس در لفظ آیهام باشد و مراد از
لاجورد جامهٔ نیلی است که در ماتم پوشند ۞ بشنگ سیه بر ز سرخ سود ۞ مگر بر محک زر همی آزمود ۞ شبستان

دارا زناتمام بشست ۞ یکمائی بنفشه کل سرخ رست ۞ چو آراست آن باغ پدرام را ۞ برافروخت روی دلارام را
۞ پدرام خوب و آراسته و باغ مراد از خانهٔ دارا و دلارام عبارت است از روشنک و مصرعهٔ دوم بتقدیر عاطف
۞ شکیبائی آورد روزی سه چار ۞ که تا لشکد غنچهٔ نوبهار ۞ یعنی چندی توقف نمود تا که ایام بهار رسد ۞ عرب ساق
بزیور کشی خو کنند ۞ سر و فرق را افسر و تیکو کنند ۞ مراد از سر معروف است و از فرق خطی است که میان سر
در مو ها افتد و بهندی مانک گویند و کاهی مجازا بمعنی سر نیز آمده و این معنی در اینجا ملحوظ نیست پس آنچه
صاحب مجمع الصناعه درین بیت ۞ ساقیا باده ده که جوش خمار ۞ سر فرق مرا بدر آرد ۞ گفته که
لفظ فرق در اینجا حشو است زیرا که مراد از سر فرق یکی است بر بیت نظامی وارد نمیشود ۞ چو دانست
گز سوک چیزی نماند ۞ رعونت بغدر استین بر فشاند ۞ لفظ سوک بسین مهمله و کاف فارسی در فارسی
بمعنی ماتم است و در هندی کتابی بشین معجمه و کاف تازی بمعنی غم است مطلقا و این نزدیک بهم است
و ظاهرا از توافق لسانین باشد و تحقیق این گذشت ۞ مراد از رعونت رعنائی و فرمان روائی است و
آستین فشاندن کنایه از ترک دادن و گذاشتن است یعنی فرمان روائی بر عذر پرد گیان دارا آستین فشاند
و قبول عذر نکرد که حالا هیچ عذری نمانده و بعضی نوشته اند که در زمان قدیم مردم بعضی بلاد نقدرا
در آستین میدارند چنانچه گویند ۞ النقد فی الکم خیر من الاب و الام ۞ و بافشاندن آستین آنچه در آستین باشد
بیرون افتد پس آستین افشاندن کنایه باشد از بیرون افکندن مایه یعنی رعونت در مقام عذر خواهی مایه خود را
بیرون افکند و حاصل آنکه رعونت سکندر در مقام عذر خواهی آمد لیکن آستین بفلان چیز افشاندن در فارسی
بمعنی ترک آن چیز است و بمعنی که نقل کرده بنظر نیامده پس سکندر لازم است و نیز آنچه سکندر گفته در ان عذر خواهی
نیست چنانچه از ابیات منقوله سکندر ظاهر است ۞ بدستور شیرین زبان گفت خیز ۞ زبان و قدم هر دو بکشای تیز
دستور شیرین زبان کنایه از وزیر سطوت ۞ بشکوی دارا شود از مابکوی ۞ از اینجا بدان گشتم آزرم جوی
بدر مراد از آزرم اینجا سکون و آرام است و بعضی گفته اند که آزرم در اینجا تصحیف آرام است ۞ که تا رنجی

سهروی دارا آزاد ۰ به بینم که دیدنش فرخنده باد ۰ حصاری کشم در شبستان او ۰ برآرم سر زیردستان
او ۰ یعنی در شبستان او حصاری و خانه سازم و دربان باشم و سر از زیردستان او کشم ای زیردست
و مطیع و منقاد او باشم و بعضی نوشته اند که حصار کشیدن کنایه است از منع قلت نمودن و مانع شدن
از رسیدن آزار اهل ضرر ۰ یکی مهد زرین برآموده در ۰ همه پیکر از لعل و فیروزه پر ۰ به برتا نشیند در و
بازمین ۰ خرامان شود از آسمان برزمین ۰ و در بعضی نسخ آسمان برزمین واقع است در صورت اول
بیان مرتبه روشنک است یعنی بسبب سواری مهد گویا از آسمان برزمین تنزل میکند و در صورت دوم
همان مهد است که گویا آسمانی است که برزمین روان میشود و گرد بادپایان بازمین زر ۰ زبهر پرستند گانش
به بر ۰ چو دستور دانا چنین دید رای ۰ کمر بست و آورد فرمان بجای ۰ بره خانه خاص دارا گرفت ۰ همه خانه
را در مدارا گرفت ۰ یعنی تمام خانه را بمدارا و اخلاص پر کرد ۰ و در آمد بشکوی شکین سرشت ۰ چو آب
روان کاید اندر بهشت ۰ بهشتی پر از حور زیبنده دید ۰ فریبنده شد چون فریبنده دید ۰ از فریبنده اول
مراد فریب خورنده است ۰ بدان سیب همچیر ان مردم فریب ۰ یعنی گرد بازی چو مردم لعیب ۰ تشبیه بازی
سیب محض در بازی است نه در دست اندازی و از انجا که در مجلس بیگانه بود بهازی و ظرافت انس با اهل
خانه پیدا کرده بود نه آنکه دست بازی با گل چهرگان حرم دارا کرده که خلاف وصیت دارا باشد ۰
نخستین حدیثی که آمد فرود ۰ زشه داد پوشندگان را درود ۰ بدانکه درود در دیباچه صلوة نوشته اند و در اینجا
بمعنی خیر است و در بیت آینده بیان آن میکند ۰ که شکری شه راز شه نو رباد ۰ دوئی از میان شما دور
باد ۰ مراد از شه اول دارا است و شه دوم سکندر ۰ مراد از دوئی غیریت و دو دمان هر دو پادشاه است
یعنی خدا یتعالی هر دو خاندان را یکی کند و این بر اثر استهلال است برای طلب روشنک ۰ اگرچه خ
کردان خطائی نمود ۰ باین خانه دست آزمائی نمود ۰ شه از جمله آن زبانها که رفت ۰ گناهی ندارد و بانها
که رفت ۰ بدانکه لفظ اگر در محل تردد و شک مستعمل شود و لهذا اکثر استعمال آن در استقبال است

و در ماضی اگر آید در مقام تردید واقع شود چنانکه گویند اگر زید آمد دلالت بر صلح است و اگر نیامد علامت جنگ و گاهی در محلی مستعمل شود که آن معنی مترقب و متوقع نبود چنانکه گویند اگر چنین رود داد علاج ندارد یعنی این چیز متوقع نبود پس اگر چنین واقع شود علاج ندارد و این بیت یک گونه شک دارد پس لفظ اگر در بیت خواجه همین معنی است یعنی این قسم خطا نمودن از چرخ بدین خاندان نه نظر نبود و اگر شد گناه سکندر نیست و در بیت دوم لفظ از برای تبعیض است یعنی از جمله زیانهاکه بر دارا و فوج و ملک او از نهیب و قتل و غارت و حرابی سپاه سکندر رفت یکی از جمله بعضی گناه ها که رفت سکندر را گناه ندارد و مراد از آن بعض کشتن لشکر است مقابل دارا و کشته شدن دارا است چرا که در امرا ول سکندر چاره نداشت و در امر دوم جرأت از متقربان دارا بود نه از سکندر که آنها نمک بحرامی نموده دارا را کشتند و بعضی نوشته اند که قوله با آنها که رفت تاکید و تکرار است و الا مطلب بی این تمام بود و بر محاوره دان پوشیده نیست که فارسی آن است که گویند فلانی در کشتن فلانی گناه ندارد نه آنکه گویند فلانی از کشتن فلانی گناه ندارد و بر این تقدیر لفظ در در این جا ضرور است ؛

امیدم چنان شد سر انجام کار ؛ که نومید زو کرد دامیدوار ؛ یعنی امید من چنان شد که مردم ایران که نومید شده اند از عنایات پادشاهی باز امیدوار ترقیات کردند ؛ باقبال این خانه رای آورد ؛ خداوندی خود جای آورد ؛ بفرمان دارا و فرهنگ خویش ؛ نهد شغل پوینده پای پیش ؛ جهان پادشه را چنین است کام بعضی سرائی چنین نیکنام ؛ کام بمعنی مقصد ؛ که روشن کند روی چون عاج او ؛ شود روشنک دره التاج او ؛ بروشن رخش چشم روشن کند ؛ بدان سرخ گل خانه گلشن کند ؛ خان آرزو گفته که شین و نون گلشن برای نسبت است و از این عالم است روشن که مرکب است از رو بمعنی چهره و شن که کلمه نسبت است و جوشن نیز همچنین است زیرا که مرکب است از جوش بمعنی حلقه و از شن پس شین اول را برای جمع شدن و شین حذف کرده اند و ضمیر شین رخش راجع بسوی فرخ دارا است ؛ زدارا چنین در پذیرفت عهد ؛ بمه بردن اینک فرستاد مهد ؛ جهاندار کانیجا عنان تاز کرد ؛ تمنای این شغل را ساز کرد ؛ زبان کسان بست زین گفتگوی ؛ بجای خود آمد

درین جست وجوی ۞ یعنی بنای خود آمد جهت تعظیم خاندان دارا ۞ پیروی را سوی مهد آورید ۞ بترتیب
این کار جهد آورید ۞ چنین گفت با رای زن ترجمان ۞ که در سایهٔ شاه دانم بمان ۞ ترجمان شخصی که زبان
یکی بدیگری بفهماند و اینجا مراد از شخصی است که زبان رومی ارسطو فهمیده ۞ پیش اهل حرم دارا نقل کرد و
از انجا جواب حاصل نموده باز سطو ظاهر نمود ۞ کس خانه هم خانه زادی بود ۞ بیاد آمده هم بیادی شود
کس خانه عبارت است از بانوی صاحب خانه و از خانه زاد شخصی که در خانه متولد شود و در حرم عفت پرورش
یافته باشد و از بیاد آمده زنهای فاحشه مثل لولی و غیره است یعنی شخصی که در خانه متولد شده و در تستر عفت
مانده همان که بانو میشود و آنچه بیرونی است و بیاد آمده آخر در خانه نمی ماند و پاس ناموس نمیکند ۞ باب
زر این نکته باید بمشت ۞ شتربان در رود آنچه خربنده کشت ۞ مصرع دوم ظاهر امثل است که در این وقت شایع
بود و بمقامیکه حق بحق دار رسیده باشد یعنی آنچه صاحب خر کاشته صاحب شتر آنرا ببرد و چون صاحب خر
اکثر مزارع باشد و صاحب شتر مردم ترک و سپاهی بنابران مثل شده و ضرور نیست که گفته شود در بعضی
مواقع نسبت بکاوخر بسیار تند و تیز و قوی هیکل بود و بدان جهت آنجا کشت و کار بخرکنند چنانکه بعضی گفته
اند ۞ مگر گوشهٔ مهد او تاج ماست ۞ زمین بوس آن مهد معراج ماست ۞ اگر بنده گیرد سر افکنده ایم ۞ وگر
جفت سازد همان بنده ایم ۞ در بعضی نسخ برده و در بعضی بنده واقع است و دوم بهتر است و بالفظ همان
واضح تر و اگرچه برده و بنده یکی است مگر کسی که مطلع باشد بر دقایق بلاغت می فهمد این را و تکرار درین قسم
مواقع موجب حسن کلام است ۞ فرمان او سر بباید کشید ۞ کجا رای او هست بین کلید ۞ خان آرزو گفته
که لفظ کجا برای تحسین و تکیه کلام در کلام قدما بسیار واقع است پس مصراع دوم تعلیل باشد مر مصراع اول
را و میتوان گفت که کجا بمعنی هر کجا باشد یعنی هر جا که رای زرین باشد از فرمان او سر نباید کشید ۞ اگر سر و زر او
برین شغل شاه ۞ سر و شنگ دارد بباید نهاد ۞ سر و آزادی راضی شود و توجه کند ۞ بکابین خسرو رضا داده
ایم ۞ که از تخمهٔ خسرو ایزد ایم ۞ بکابین مهر و این بیت از زبان اهل حرم دارا است که زن و خواهر و عمه و غیر آن

از قرابت آن نزدیک باشند ۞ بروزی که فرمان دهد شهریار ۞ که پیوندرا باشد آن اختیار ۞ بدرگاه خسرو حرامش
کنیم ۞ بآیین پرستیدنش رامش کنیم ۞ این بیت دلالت می کند که ماقبل شین جاصل بالمصدر مفتوح باشد زیرا که
رامش بالفتح مصدر است یعنی رام کنم او را و آئین پرستی تقدیم لوازم ادب است بعضی گویند که مراد از ان قبول کردن
دین سکندر است ۞ چو دستور فرزانه پاسخ شنید ۞ سوی شاه شد بازگفته آنچه دید ۞ رخ شه برافروخت از خرمی
۞ که صید جواب خوش است آدمی ۞ جوابی که در کوشش گرد آورد ۞ پیوشنده را دل بدرد آورد ۞ گرد آوردای گرد
آورد ۞ بروزی که طالع برومند بود ۞ نظرها بسزا و پیوند بود ۞ نظرها یعنی آثار ستارها ۞ جهان جوی بر رسم
آبای خویش ۞ پریزاد را کرد همپای خویش ۞ رسم آبا یعنی طریق ابراهیم علیه السلام ۞ برسم کیان نیز همچنان گرفت ۞ وفا
در دل و مهر در جان گرفت ۞ یعنی رسوم و آداب دین خود بجا آورد و قدری برسم کیان نیز بجا آورد و در پوشیدن
لباس و جز آن برای نگاهداشت خاطر پرستندگان دارا و تعظیم درشنگ ۞ دران بیعت از بهر تمکین او ۞ بملک
عجم بست کابین او ۞ مراد از بیعت عقد است زیرا که بیع نیز عقد است ۞ بفرمود تا کاردان هر ۞ در ارزش
آرند بازار و شمر ۞ خان آرز و لفظ اندیش بجای لفظ آرایش آورده و گفته که ماخوذ از اندیدن است که
بمعنی است در اندودن و اینجا بمعنی آراستن کردن مستعمل ۞ بمنسوج خوارزم و دیبای روم ۞ مطرا کنند آن
همه مرز و بوم ۞ منسوج پارچه منسوج که از خوارزم آید و مطرا آراسته ۞ سپاهان بدان سان که منیجو ستند ۞
بدیباو کوهر بیاراستند ۞ سپاهان مفعول مقدم و کلمه را بعد آن محذوف گشتند بر طرهٔ کوی و بام ۞ شقایق
نمطهای بیجاده فام ۞ طرهٔ ایوان چیزی است که بالای ایوان سازند برای محافظت باران و آن را باران گیر
نیز گویند و بعضی گویند که آن چیزی است که بالای ایوان بر چشمه های آن سازند و بهندی مندری گویند و منصور
طرهٔ کوی و بام یکی باشد و در مصراع دوم در بعضی شقایق نمطها و در بعضی شقایق نمدهای واقع است
و مراد ازین هر دو جامه کلهاست باشد دیباجه جوهری است از جنس یاقوت و بعضی گویند که از طرهٔ
کوی و بام پیشانی دکان بازار و گوشهٔ قصرها مراد است ۞ علمها بگردون برافراختند ۞ جهان را نوآرایشی

ساخته‌اند ؛ پرا نکله شد کوی و بازارها ؛ و گرگونه شد سنگه کارها ؛ کله بکسر کاف فارسی ولام مشدد بمعنی توا
از خیمه در رسم ولایت است که ازین قسم چار طاقها می بندند در بازارها و در بعضی نسخ پرازگل شده واقع
گشته و معنی بیت ظاهر است ؛ نشاندند مطرب بهر برزنی ؛ اغانی سرائی و بربط زنی ؛ شکر بیز آن عود افروخته ؛ عا
را چو عود و شکر سوخته ؛ مراد از شکر بیز نوای شیرین و از عود افروخته مراد سازی است که بشعله آواز دلها
را کباب سازد ، اگر از عود بجوری اراده کنند که در مجلس امرا میسوزند مصرعه دوم نامناسب میشود و
عود و شکر سوختن با هم رسم ولایت است و ظاهر ازین سبب است که براده عود را با قند آمیخته فتیله میسازند
و چون قند عود هر دو سوختن پیدا میشود آمیختن عود با قند مناسبت تمام دارد از چیزهای دیگر که لایق امارت باشد
؛ زخوزان طرف بالب زنده رود ؛ زین زنده رود گشت از نو این سرود ؛ یعنی از خوز که ملکی است آن طرف تا زنده رود
کرمسیر اول نام دریای صفاهان است زین از بیش و عشرت زنده گشته باد و آنچه بعضی خوزان طرف ترکیب مقلوب
پندارند شعبی از طرف خوزان جدا آن نوشته اند درست نیست زیرا که خود نفیسترین نای معمه و رای مهمله نام دریائی
است و ملک منسوب بدان نیز خوزان گویند پس بنفسه باید درین صورت بیت ناموزون میشود ؛ زلس
رود خیزان که ازمی رسید ؛ لب ارمشان رود رامی گزید ؛ رود خیزان موجهاد حاصل آنکه مطربان از بسکه
مست شده بودند لب رود رامی گزیدند و بوسه میدادند خان آخر رود دیگر شارحین گفته اند که این بیت الحاقی
است ؛ کلاب سیاهان و مشک طراز ؛ سر بانو و شیشه را کرد باز ؛ کلاب سیاهان مشهور است و طراز بکسر
اول نام شهری است در ترکستان که حسن و مشک خوب از انجا خیزد ؛ شفق تسبیح کل بستند هم سور شاه ؛
طبق پر شکر کرد خورشید و ماه ؛ سور جشن و دیوار شهر بناه و فاعل بست شفق و هرگاه که از سور جشن اراده
نموده شود در آن صورت معنی شفق تسبیح کل بستن این خواهد بود که بر جشن اسکندر شفق خود را بجامه
سرخ بیاراست و وقتیکه بمعنی دیوار باشد پس معنی آن ظاهر است که در شادی بر دیوار کل می بندند و خان آرزو
گفته که در عامه نسخ لفظ بست واقع است و بعضی توجیه آن چنین نموده اند که سور شادی است و شفق را بمشبه

تشبیه داد که درین جشن آرایش خود نمود و چند انکه شفق کل بسته و کل شفق یک چیز است همچنین خورشید و طبق و ماه و طبق و محتمل که مراد از سور دیوار باشد و شفق را بکل فروش تعبیر نموده باشد چه رسم است که کل فروشان در ایام شادی کلها با ستیم بر در و دروازه صاحبخانه می بندند انتهی کلامه لیکن توجیه این نسخه موافق رسم فارسیان نیست چرا که کل برخ و بستن در فارسیان رسم نیست و احتمال ثانی نیز نامعقول چرا که رسم مذکور در هندوستان رواج دارد و مغلان این را نداشته و طرفه انکه سور دیوار شهر پناه را گویند پس از سور معنی دروازه کرفتن چیزی است که هیچکس مجوز این قسم تکلف نشود و صحیح آنکه بست غلط است و صحیح رخت است چنانکه مصرعهٔ دوم دلالت دارد یعنی شفق کل افشانی کرد بر سور پادشاه و مهر و ماه طبق را شکر نثار کرد ۰ سپهر از شکر کوتسکی ساخته بزر کل کنبد دیگر افراخته ۰ این بیت در بیان احوال شادی است یعنی چون شفق کل افشانی نمود و مهر و ماه شکر نثار ریختند روزگار از ان شکر بسیاری ریختن آن کل و شکر است و بعضی نوشته اند با عتبار سپیدی کواکب که در تمام آسمان پیدا می باشد آسمان را بکوتسک شکر تعبیر نمود و با عتبار سرخی شفق کل گفته و این توجیه در مصرعهٔ دوم هرگز درست نمیشود پس صحیح آنکه او عای محض است ۰

همه بوم و کشور ز شادی بجوش ۰ شفق را بر آورده بر سو خروش ۰ چو شب جلوه کرد از پرند سیاه ۰ رخ روز شد همچو آب است از شمک و ماه ۰ این بیت شرطیه است شمک در الف یکی است و از ان مراد سیاهی است و مراد از ماه حقیقت ماه است یعنی شب نور و ظلمت خود نمود و صدف بود کفتی مکر ماه چرخ ۰ در و خالیه سود عطار کرخ ۰ این بیان حال ماه و سیاهی شب است عطار کرخ که محله کلانی است از بغداد و در غالیه سائی مشهور و غالیه خوشبوئی است سیاه رنگ یعنی کویا ماه صدفی بود که عطار کرخ در ان غالیه سیاه رنگ را سود و میتوان کفت مراد از غالیه در بنجا کلف ماه بود پس کویا سیاهی شب بود که در ماه هم اثر کرده به بینصورت که ماه صدفی کشته و در ان ماه بسبب سودن سیاهی شب زلف حاصل کرده ۰ زبهر شه آن ماه مشکین کمند ۰ ز چشم و دهن ساخت بادام و قند ۰ ماه مشکین کمند کنایه از زلف مشک ۰ هر چند که فرستادن عروس چیزی از رسم نیست و چون از طرف عزیزان

رسید نسبت بعروس نمود و حاصل آنست که چون شب شد روشنک بادام و قند که عبارت از چشم و دهان معشوقه
است موجود کرد و فرستاد و هر دو بشکوی شاه که در خورد شکر بود و شنک و ماه و خلاصه معنی آن است که چیزهای
دیگر اگرچه برای عامه خلائق ساخته بود و لیکن روشنک برای یاد دهی از چشم و دهان خود بادام و قند مهیا ساخته
هر دو بشکوی پادشاه فرستاد و این اشارت است بدان معنی که لائق خلوتخانه پادشاهی معشوقه و عطریات
است و به چند بظاهر ذکر خوشبوئی نکرده اما چون بدیهی است که لوزیات بی تعطر نمیشود و در ضمن ارسال بادام
و قند ارسال عطریات نیز شده مگر خدشه باقی است و آن اینکه بادام و قندی که عبارت است از لوزیات نه
فرستاده که دران عطر میبود بلکه بادام و قند کفته باز فرستادن لوزیات چه قسم صورت گیرد و خان آرزو کفته
که کاف در مصراع دوم هرگز مربوط نمیشود پس لفظ نه زائد سخن از راه غلط نوشته اند یعنی بادام و قند
فرستاد که یاد از چشم و دهن محبوبه میدهد پس باید که باین شغل مشغول شوند نه بشکر و ماه که آن در خور شکوی
شاه نیست یعنی تنها سیر ماه و شب لائق نیست تقل و ترهم ضرورت خصوصا چیزی که یاد از چشم و دهن معشوقه
دهد و دگر روز چون آفتاب بلند و عروسانه سر برکشید از پرند دل شاه روم از فی آن عروس بشورش
در افتاد چون نمک روس و نمک بمعنی زنگوله و یکی مجلس آراست از زر و دمی که مینو رشک برش آورد و
خوی و مینو بیم و بیای سیده و نون و واو معروف عالم علوی و چرخ مینو بمعنی چرخ بلند و همچنین بهشت مینو که
در عالم علوی است و صاحب جهانگیری مینو بمعنی مرد کفته کذا فی الرشیدی و درین بیت کنایه از چرخ است
و خوی عبارت از ستارکان و بی لهو میکرد و با مهتران و سر و سا غرش هر دو از می کران و به بخشید چندان
دران روز کنج که آمد زمین از کشیدن بسنج و چو شب عقد خورشید بر هم شکست و عقیقی شفق را در آمد
بدست و به پیروزه بوسحاقش داد و سخن بین که در بوسحاقان فتاد و پیروزه بوسحاقی نوعی از فیروزه
خوب که به بوسحاق نسبت دارد و بوسحاق قومی اند که کان فیروزه مذکور در نیشاپور برآورده اند یعنی هرگاه
شب عقد خورشید را که روشنی شعاع اوست بشکست عقیقی از ان عقد بدست شفق افتاد پس آن عقیق را که

شفق باشد به پیروزه بوسحاق که سیاهی شب باشد یا جرم ماه بدل کرد پس با در لفظ به پیروزه برای
مقابله است حاصل از همه آنکه شفق سیاهی مبدل شد و مصرع اخیر مقوله شیخ یعنی به همین که رفته رفته سخن منجر
باین شد که ذکر بوسحاق که بسر رشته قصه دخلی ندارد در میان آمد و بدانکه ازین بیت ازروی کنایه معنی دیگر مستفاد
میشود و آن اینکه مرا داز شب انقلاب زمانه و مصیبت آن است و از عقد سلطنت و از خورشید داراداز عقیق
مراد روشنک و از شفق با در روشنک و از پیروزه بوسحاقی مراد سکندر باشد که در حق او سابق گفته نیازاده
عیص اسحاق بود و در اینصورت اسحاق احتمال دو معنی دارد و لفظ سخن بین میان هر دو مفهوم مردد راجع
باشد و بطرف این لطف اشاره نمود بدانکه سخن بین که در بوسحاقان فتاد لیکن اسحاق متحمل این دو معنی میشود نه بوسحاق
پس در اینصورت سحاقیان نیکفت نه بوسحاقان ❊ ملک یافت بر کام دل دست رس ❊ بشکوی شکین فرستاد کس
❊ که تا روشنک را چو روشن چراغ ❊ بیارند با باغ پیرایاغ ❊ اگر باباغ بهای موحده خوانند از باغ پیرا مراد
روشنک خواهد بود و در صورتیکه تا باغ بفوقانی خوانند مراد از باغ پیرا سکندر خواهد بود و همین نسخه را
غان آزاده صحیح داشته چنانچه میگوید که بهترین نسخه در مصرع دوم آنست که تا باغ بفوقانی باشد و دیگر نسخه غلط محض
است توجیه آن نهایت رکیک یعنی سکندر حکم نمود که روشنک را بیارند تا باغ پیرا که عبارت از آن سکندر
باشد و باغ ظرف مکان است بمعنی در باغ ای روشنک را در باغ نزد سکندر آرند و چون بفرمود سکندر در داخل شهر
نشده بود و در سواد شهر در باغی خیمه زده بود چنین فرمود ❊ چنین گفت بار و شنک مادرش ❊ زروشن روان
شاه اسکندرش ❊ که یاقوت یکتای اسکندری ❊ چو همتای باشد بهم گوهری ❊ باین شغل دولت بپای کنیم
همان پیروی را پاداش دهی کنیم ❊ نباید سر از حکم او تافتن ❊ که نتوان ازو بهتری یافتن ❊ مگر گرن سر زلف بندگیش
❊ که فرخ بود بر تو فرخندگیش ❊ مگر بمعنی مگر بمعنی مگر بمعنی جز او هرگه با تو سر میزند ❊ چو زلف تو سر بر گمر میزند ❊ لفظ گمر
بمعنی میان و کمر بند و پشته کوه است حاصل بیت آن است که هرگز غیر اسکندر با تو سر خود را میزند یعنی قرب
تو نمیخواهد پس او مانند زلف تو سر بکوه میزند یعنی دیوانه است که بکوه سر میکند چون گمر بمعنی کوه نیز است و زلف

بعضی از اشکال و اعتراض که بر این ابیات وارد شده بود و ما جواب آن را در حاشیه نوشته بودیم
بعضی از آن را در متن آوردیم و بعضی را نیاوردیم

معشوق در از پس از لفظ کمر اگر سر بین اراده کرده شود دیر میتواند شد لیکن خالی از بی ادبی نیست و بعضی
نوشته اند که چون سکندر بر که با تو نظر دارد و تلاش این کند بشکند میزند و آن بیهوده کاری میکند که در فکر دنبال خویش
افتاده و سر خویش را کمری ساخته و باکمر خود باز بسته زیرا که مقرر است که چون ببازاران سرمایه داری از تن جدا سازند
آن را بمویش باز بستی بر کمر خود بسته بجانب سردار خود متوجه میگردند و این غلط است چه سر بفتراک بندند نه در کمر
بگوش تو کمر حلقه زر بود ۴ چو بی او بود حلقه در بود ۴ مدار ای او کمر که دارای ماست ۴ چو دارا دلش بر مدارا ی
ماست ۴ پذیرفت زود و فتر دلنواز ۴ پذیر فتنی سخت با شرم و ناز ۴ پیرا ور از پی بزم شاه ۴ نشاندند در صدر
زرین چو ماه ۴ بخلوت که خسروش ناخته ۴ ز نظارگان چهره پرداخته ۴ ضمیر خسروش راجع است بطرف رو
و این از کمال خصوصیت و راست از جهت ازدواج و لفظ نظاره در فارسی اگرچه بمعنی نظر اکثر مستعمل شود لیکن
در اینجا بمعنی اصلی خود است که بیننده باشد و پرداختن بمعنی خالی کردن یعنی کسی از بینندگان در انجا نبود و میتواند
که پرداختن بمعنی ساختن باشد یعنی از بیننده ها که محرمان حرم سرای سکندر بودند چهره ساخته بودند و همین مناسب
است بابیت آینده که میگوید که بینندگان را برافروخت مغز ۴ پس انگه ز بندیشکشهای نغز ۴ که بینندگان را برافروخت
مغز ۴ یعنی بعد از ان که پیشکشهای خوب و لائق در میان آمد ما در روشنک را حواله سکندر کرده گفت که از تخم
شاهان و کردن کشان همین مانده است پس رعایت این ضروری و لازم است ۴ سبک مادر مهربان دست برد
۴ گرامی صدف را بدریا سپرد ۴ که از تخم شاهان کردن کشان ۴ همین یک سهی سرو مانده نشان ۴ بگویم کرا ی
ترین گوهری سپرد م بنیکوترین شوهری ۴ پدر کشته بی پدر مانده را ۴ یتیمی ولایت برافتاده را ۴ سپرد م
بر نهار اسکندری ۴ تو دانی و فرداو آن داوری ۴ پذیرفت شاهنشه آزاده وش ۴ نهاد افسر بهمسر بر سرش
۴ بسوسن سپرد نه تمشا دراچمن جای شد سرو آزاد را ۴ مراد از سوسن کل سکفته است که عبارت است از اسکندر
و تمشا قسمی است از سرو و مراد از ان روشنک و مصرعه ثانی مقوله شاعر و بعضی گویند که مراد از ان خلیفه اسکندر
است و بعد ان ظاهر زیرا چه از جهل خانه تغییر بسوسن کردن دور است و سیاق عبارت دلالت دارد بر معنی اول

میماند که بجای سوسن بنفشه یا بنفشه مرکب از بنفشوی یعنی بنفش و هر دو ضمیر شین یعنی تمنا در آگه عبارت است از
روشنک بنفشوی او سپرند و این قسم ضمیر زاید در عبارات می آید ۰ شاز ناز آن کوه هشاهوار ۰ بکوه هر چه من
در آمد بکار ۰ های بکار برای ظرفیت است یعنی در کار آمد و مشغول شد و حاصل آنکه به ناز و ادا مثل کوه هر شمرده و
مشغول بزیبایی گوهر شد ۰ پری چهره دیدگر و لبری ۰ پرستنده شد کوه هر شش پری ۰ فاعل پرستنده پری
است ۰ خرامنده سرو رطب بار او ۰ شکر چاشنی کرفتار او ۰ فریبنده چشم جفا جوی تر ۰ و افسون همه
و بیمانه ۰ بیمار نیز شخصی که عنقریب از بیماری صحت یافته باشد و اثر ضعف در او باقی باشد و در اینجا صفت چشم واقع
شده ۰ برش کوته و زلف کردن دراز ۰ لبش چون شکر خال ما به از ۰ بر معنی سینه و لی بر آماده از ان پستان
است ۰ بعضی گویند کوتاهی سینه از لوازم نزاکت است و فراخی آن مشابهت به بندوست مردان دارد که درشت و
سخت میشود لیکن این بر خلاف دیده شعرا است زیرا که شعرا سینه معشوقه را بکوتاهی نسبت نمایند چه مقابل
فراخی تنگی است نه کوتاهی ۰ رنج ساده و غبغب آویخته ۰ میان لاغر و سینه انگبخته ۰ مراد از پستان باشد یا خود سینه
گر انگبختگی آن خوشنما باشد یعنی رنج صاف و غبغب معلق کمر لاغر و سینه انگبخته بود ۰ بخواب پرورده چون
جگر ۰ سراز دیده بر کرده چون بصر ۰ به انکه روشنک را درین بیت بدو چیز آدمی تشبیه داده یکی انکه مانند جگر
بخواب عالمی پرورش یافته ای عالمی را کشته از خون آنها پرورش یافته دوم آنکه مانند بصر که عبارت است
از نگاه خطوط شعاعی از چشمهای مردم سر بر آورده و مردم آنرا عزیز داشته احتمال دارد که مراد آن
این باشد که بمحنت و مشقت پرورده و چشم های مردم جای داده شده بود ۰ بهر شورشی کز لب انگبختی ۰ نمک
بر دل شکستان ریختی ۰ بهر خنده کز لب شکر ریز کرد ۰ شکر خنده را نمش تیز کرد ۰ مراد از طبیعت و از شکر
خنده معشوق یعنی هر خنده که از لب شکر ریز تو بخت همه معشوق را طبیعت بر خوردن شکر تیز میکرد و چون ضابطه
شیرینی است که از بسیار خوردن آن آدمی دل آزرده نمی شود و تعریف ابتکار کرده که هر قدر که یافته تیز طبیعت
خورده تیز کرده و مشتاق خوردن آن شده ۰ شکن کز پیشوش از مشکناب ۰ زده سایه بر چشمه آفتاب ۰

رخی چون گل و آب گل ریخته ٭ گلابی ز هر چشمی انگیخته ٭ مراد از آب گل و مصرعهٔ اول بیتا خیر عرق رخسارهٔ
یا آب روی گل باشد و گلاب در مصرعهٔ دوم عبارت از اشک بیتابی گلگون که بر آورده ٭ سکندر
که آن چشمه و آن سایه دید ٭ بر آسود و شد چون بمنزل رسید ٭ مجسم و فاضلا بر کار آمدش ٭ دلش برد چون در
کنار آمدش ٭ یعنی سکندر بچشم و فا دید و ساز کار آمد بدان چشم ٭ بکام دلش تنگ در بر گرفت ٭ و زان کام دل
کام دل بر گرفت ٭ کامدل اول مرکب بمعنی معشوق ٭ شده روشن از روشنک جان او ٭ ز فردوس روشن تر
ایوان او ٭ جهان با نوش خواند پیوسته شاه ٭ بر و داشت آئین چشمه نگاه ٭ که بیدار و با شرم و آهسته بود ٭
با کفتیها زبان بسته بود ٭ آهسته بمعنی متحمل و بردبار ٭ کلید همه پادشاهی داشت ٭ باو داد و تا جشکی دولت
فراشت ٭ یکی ساعت از دیدن روی او ٭ شکیبا نشد تا نشد سوی او ٭ بشادی در ان کشور چون بهشت ٭ بر آسود
با آن بهشتی سرشت ٭ چو صبح از فرخ روز بر قع گشاد ٭ خجسته برجیس داغ جزیه نهاد ٭ خجسته شهری است جانب
شرقی زمین مراد از ان روز جیس است که شهری است بغربی زمین مراد از وشب باشد و داغ جزیه نهادن
عبارت از حکومت و فرمان روائی است ٭ خروش صراحی در آمد بجوش ٭ خروس از سر خم همی کفت نوش ٭
خروش اول بشین معجمه بمعنی آواز و خروس دوم بسین مهمله مرغ و مراد از سر خم آسمان بلکه عرش یعنی خروس
صبح کفت که شراب نوش کن و کویند بر عرش خروس سفیدیست که هر کاه او بانک میکند جمیع خروسان دنیا
بشور می در آیند و آواز میکنند و بعضی کفته اند که مراد از خروس دوم صراحی است که بصورت خروس ساخته
بودند و بر سر خم جا داده ٭ ز خلق خروسان طاوس دم ٭ فرو ریخت در طاسها خون خم ٭ خروسان طاوس
دم ظروف شراب که بصورت خروس ساخته دهان آن بشکل دم طاوس کنند و طاس جام و خون خم شراب ٭ می و
مجلس شه بر آواز چنگ ٭ بر خسار کیتی در آورد رنگ ٭ حاصل آنکه می و مجلس پادشاه رخسارهٔ جهان را رنگین
ساخت ٭ شه هفت کشور بر سم کیان ٭ یکی هفت چشمه کمر بر میان ٭ مراد از هفت چشمه کمر بند مرصع که بجواهر
هفت کانه آراسته باشند ٭ بر آمد چو خورشید بالای تخت ٭ فلک در غلامی کمر کرد سخت ٭ بر آراست بزمی

بزم آرای نوشش ؛ بلطفی که بروی رسیده هوش ؛ نشاندشایستگان را زپای ؛ بقدر هنر هر کسی جست
جای ؛ شایستگان که نیکه شایستگی نشستن پیش اسکندر رسید شدند ؛ شکر ریخت مطرب برامش گری ؛ گرفت
ساقی بجان پروری ؛ زتری که میرفت رود و رباب ؛ هوس را همی برد چون رود و آب ؛ تری بنای فوقانی
ورای مشدده عبارت از سیرابی و جلدی و دست بر دست کوبیدن مطرب است و در بعضی نسخ رفت و در بعضی
ریخت واقع است یعنی بسبب تری که رود و رباب مطرب میریخت هوس را زاد الهامی بر دختی که در دل
هیچ کس تمنا باقی نمانده بود بشنیدن آواز دلکش سازها ؛ سکندر سخن را سر آغاز کرد ؛ و در گنج اسکندری
باز کرد ؛ سر آغاز بمعنی ابتدای کار است پس لفظ سر زائد است چنانکه در سر و تن گشت ؛ زلب گنج دادن
با یران سیاه ؛ زدوا من کهر موج زد بر کلاه ؛ یعنی موج کهر از دامن بکلاه میرسید بسبب کثرت ایثار ؛ جهانرا
بپیرایهای نوی ؛ برآراست از خلعت خسروی ؛ همانا که بود آفتاب بلند ؛ همه عالم از نور او بهره مند ؛
بلند آفتابی که شد نور بخش ؛ بداد و نکرد و تهی چون درخش ؛ مراد از درخش برق است یعنی آفتاب بنور داد و
تهی نکرد بخلاف درخش که نور اندک دارد و بیک لمعان نور او تمام کرد ؛ جهاندار بخشنده باید درخش
؛ خصال جهانداری این است و بس ؛ درخشان مکن ؛ بیا ساقی آن شیچراغ مغان ؛ بیاور بمن بر میاور دغان
؛ مراد از دغان آواز است یعنی آن شراب بمنهج بمن ده که کسی نداند و چون شراب را بکوه هر شب چراغ تشبیه
داده گفته که دغان بر میاور تا کسی مطلع نشود ؛ چراغی کز و چشمها روشن است ؛ چراغ تهم را زور روغن است ؛

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر ؛

بگوای سخن کیمیائی توچیست ؛ عیار ترا کیمیا سازکیست ؛ که چندین نگار از تو بر ساختند ؛ همنوا از تو حرف
نپرداختند ؛ چون این دستان در بیان سخنهای حکمت سکندر رست خطاب بسخن کرده متهید قصه کرد ؛ اگر خانه
خیری فرارت کجاست ؛ گر از زر در آئی دیارت کجاست ؛ زما سر برآئی و با ما نه ؛ نمائی نما نقش دیبا نه
؛ عملخانه دل بفرمان تست ؛ زبان خود عملدار دیوان تست ؛ عملخانه مقامیکه برای عمل قرار دهند و عمل در

عامل ۞ مدام چه مرغ بدین میکوفی ۞ زنهار یاد کاری که ماند لوفی ۞ سخن بین چه عالی است بالای او ۞ کساد دی
مبیناد کالای او ۞ متاع کرا نمایه کاسد مباد ۞ وگر باد جز عیب حاسد مباد ۞ چون در بیت گذشته
سخن را کالا قرار داده دعا کرده در اینجا آنرا کالای قیمتی گفته دعا نموده و در مصرعهٔ دوم تقدیر کویم ضرور
است یعنی متاع کرا نمایه است سخن و متاع کرا نمایه کاسد مباد و اگر کویم که کاسد مباد و جز عیبی که حاسد کند
مباد و این نیز در عداست و رحق سخن بموجب حدیث شریف ۞ اللهم اجعلنی محسود و لا حاسدا ۞ و بعضی کلمهٔ
باد بمعنی باشد گفته اند لیکن محاوره بر آن کواهی نمیدهد ۞ بیا رای سخن کوی چابک سوار ۞ نشاط سخن را
بکایک بجای ۞ بدانکه درین بیت دو نسخه است یکی چنانکه مذکور شده و دوم اینکه ۞ بیا ای سخنکوی چابک
سوار ۞ نشاط سخن را یکایک بیار ۞ لیکن اول بهتر است و نشاط بنون و شین معجمه است بجا آوردن نشاط
ادا کردن حق عیش و عشرت است و یکایک اگرچه در اصل بمعنی ناکاه است اما در اینجا بمعنی دفعه و یک مرتبه
مجازا مستعمل شده یعنی ای سخنکوی زود و سراینده حق نشاط سخن را یکایک ادا کن ۞ سخن را ازان نامور
خفتکان ۞ نسوی فرودم بآشفتکان ۞ کذارنده سر کذشت نخست ۞ بماند الله خوب و زائی درست ۞ چنین
داد مژده که چون شهریار ۞ بملک سیاهان برآورد بار ۞ فیروزی فرخ فیروزه رنک ۞ بهو دشش ابی در
سیاهان زرنک ۞ باصطرخ شد تاج بر سر نهاد ۞ بجائی کیومرث و هم کیقباد ۞ اصطرخ شهری است
در ایران پای تخت داراب دارابن دارا ۞ شد آراسته ملک ایران بدو ۞ قوی کشت پشت و دلیران بدو ۞ بزرکان
بدو تهنیت ساختند ۞ بآن سر بزرکی سر افراختند ۞ نثاری که باشد سزاوار تخت ۞ فرستاند نزد شاه فیروز
بخت ۞ زسر چشمهٔ نیل تا رود کنک ۞ زشور آب چین تا بملتبای آب زنک ۞ رسولان رسیدند با ساو و باج
۞ همایون کنان شاه را تخت تاج ۞ سابرو زان جا بمعنی باج یعنی از سرچشمهٔ نیل که منبع آن کوه قمر است
و در خط استوا واقع تا رود کنک که پیوسته است بدریای محیط که بجانب مشرق است و منتهای آبادی آن
از دریای چین تا دریای زنک رسولان سلاطین هند و چین و زنک و مصر رسیدند و چیزها آوردند بعضی بطریق

تحفه و بعضی از زاد باج و خراج و عرض از ین احاطه زمین نیست بلکه بیان ملک های دور دست است ؛ چو ست
پای بر تخت زرین نهاد ؛ اگنج سخن حصن زمین گشاد ؛ کلمه زاد اینجا برای مجاورت است یعنی حصن زمین خاموشی
از گنج سخن دور کرد و خراب نمود و گنج را از ان حصن برآورد ؛ که باد آفرینندهٔ راسپاس ؛ که گرد آفرین گوی
را حق شناس ؛ کرد و در اینجا بمعنی مقرر کرد است و آفرین گوی دعا گوی و ثنا خوان و مراد از ان خود است ؛
سری چون منی را زیا بین خاک ؛ پا بخم رسانید چون لوح پاک ؛ برا یرانم آورد زا قصای روم ؛ بفرمان من شتاب
را گرد موم ؛ شتاب را موم کرد یعنی اجرای حکم و انفاذ امر من نمود ؛ بجانی رسانید کار مرا ؛ که حمل
گشت چرخ بار مرا ؛ پذیرفتم از داور آسمان ؛ که نا سایم از داوری یکزمان ؛ یعنی بمقابلهٔ همین بخشش از داور
آسمان که خدا ست قبول کردم که ساعتی از عدل و انصاف باز نمانم و آرام نگیرم ؛ ستم دیده را داد بخشی کنم ؛
شب تیرگان را دلخوشی کنم ؛ تیرگان مظلومان ؛ خرد بر و فا رهنمای من است ؛ صلاح جهان در وفای من است ؛
یعنی در سلوک وفا خرد من مرا رهبری کامل است و صلاح آشتی عالم در وفای من است ؛ ره راستی گیرم از
پیش ؛ که اگاهم از روز فردای خویش ؛ بپرهیزم از روز غدر آوری ؛ بپرهیزگاری کنم داوری ؛ بپرهیز
در اینجا کنایه از ترس است از روز غدر آوری روز قیامت ؛ ز پیشانی پیل تا پای مور ؛ نیاید ز من بر کسی دست
زور ؛ چون محل زدن کلک و نیز در پیشانی پیل است آن را بیان نموده ؛ ندارم طمع بر زر و سیم کس ؛ اگر چه
بهم بر ان دسترس ؛ اگر چند بمعنی هر چند است ؛ ز خلق ار چه آزار بینم بسی ؛ نخواهم که آزار و ازم کسی ؛
فقط آزار در اینجا لازم واقع شده اگر چه اگثر متعدی مستعمل است ؛ دده شهر را بر گرفتم خراج ؛ نه سا
ز و لایت ستانم نه باج ؛ دده بمعنی قریه است و انچه در هندوستان دیه بیای تحتانی شهرت دارد در فارسی بتظ
نیامده مکرر در بعضی اشعار امیر خسرو مرا ز زده خانواده و قبیله است و ایخشش معدود الانام را ماشا
والا معنی ندارد ؛ اگر گنجی آرم ز دنیا بدست ؛ مهیا کنم قسمت هر که هست ؛ دهم هر کسی را ز دولت کلید ؛
کند پایهٔ کار هر کس پدید ؛ هنرمند را سر بر آرم بلند ؛ کنم پایهٔ دیو لانه را ارجمند ؛ بهیچم مسر ایگان خوار کان

مگر بی زبانان و بیچارگان ؛ رایگان خوار صفت خوار که بی محنت و مشقت اوقات بسر میکنند و چون این صیاد قی
می آید بر کدام بیچاره در مصراع دوم استثنا نموده ؛ چو دارد تنومند کار آگهی ؛ نخواهم که باشد ز کار آگهی
؛ تنومند بمعنی دولت مند است یعنی دولتمندی که کار آگهی و شعور دارد او را از کار آگهی نخواهم کرد
بلکه او را کار فرمایم و نظر بر دولت او نکنم که دولت مند است او را بشغل کاری فرمودن بیجاست ؛
چو بینم کسی را که او رنج برد ؛ که از خرج او دخل او بهت خرد ؛ وران خرجش امید داری دهم ؛
گنجینه خویش یاری دهم ؛ ندارم ز کس ترس در هیچ کار ؛ کمر زان کسی کو بود ترسکار ؛ بدین و بدانش کنم
کارها ؛ دهم داد را روز بازارها ؛ درآس اگنم هر کرا سودنی است ؛ بجشنایم آنرا که بخشودنی است ؛ جهان
ازستمکاره آراسته ؛ سخن راند و بخشم از خواسته ؛ بدانکه این همه ستایش خود از سکندر نه محمول بر خود ستائی
است بلکه اظهار حال خود است برای تالیف قلوب مردم ایران که از و واقف نبودند ؛ ستم را ز خود دور
دارم بهش ؛ ستمگر نوازم ستمکار کش ؛ ستم کش مظلوم ؛ بجای یکی بد یکی بد کنم ؛ بپاداش نیکی یکی صد
کنم ؛ عقوبت کنم خلق را برکنا ؛ نوازش کنم چون شود مدعا خواه ؛ چو گردن کشد خصم گردن نم ؛ چو در
دوستی تن زند تن زنم ؛ خان آرزو تن زدن اول بمعنی نواختن گفته و تن زدن دوم بمعنی خاموش شدن ؛
بناکردن نیکی از من بود ؛ بدی را بدایت ز دشمن بود ؛ من آن خاک بیزم بغربال رای ؛ که بستانم و بازریزم
بجای ؛ یعنی من آن بیزند و خاک ام بغربال رای که هر چه بستانم بعد ازان اگر او نیکی آرد بازبجای او گذارم
و مدعا آنکه غرض من از گرفتن ملک اصلاح ملک است و گرفتن زر و جمع کردن خزاین منظور نیست بلکه ظالمان
و بدگمانان را از ملک دور کنم و ملک را ویران کرده زرها نمیگیرم و چون غربال گرفتن و خاک بیزی کردن
پادشاهان را لازم است قید غربال نمود که غربال عقل در دست گرفته خاک بیزی می کنم و بعضی گفته اند
که اگر ضرورت شود می مستدعی نمیشه کاف که بر صدر مصرعه دوم واقع است بعد خاک بیز واقع میشد ؛ چو
دولاب گوشربت تر دهد ؛ ازین سرستانه بدان سر دهد ؛ شربت تر مرا دار شربت تازه چه دولاب هر دم

آب تازه برمی آرد و مال این بیت و بیت سابق یکی است تمثیل یک حالت است مگر آنکه در غربال اندک لغزه
نیک و بد هست و در دولاب همین قدر است که از یکجا می گیرد و به یکری میدهد ۞ به چه از سر تیغ آید فراز ۞
سر تازیانم کند ترک تاز ۞ مگر قلمی شده که همزه بدل های مختفی گاهی در نظم بخواند و نیاید پس لفظ تازیانه
در بیت خواجه از همان علم است و حاصل بیت آن است که هر چه بزور و تیغ خراج و غیره جمع کنم آن را بسر
تازیانه می بخشم و ضابطه امر است که گاهی با شارت تازیانه کار فرمایند چنانکه سلاطین با شارت چوب یا یکی
که بدست گیرند و آنرا بهندی چهری گویند بعمل آرند ۞ یکی پیکرم زابر و زآفتاب ۞ یکی دستم آتش دگر دست
آب ۞ چون صفت ابر بارندگی و صفت آفتاب تابندگی است سکندر خود را به پیکر ابر و آفتاب تعبیر نموده و
از آتش و آب مراد قهر و غضب است ۞ بلنگی رسم سخت بگدازمش ۞ بکشتی رسم تشنه بنوازمش ۞ سخت عطف
بیان سنگ است چنانکه تشنه عطف بیان کشت یعنی اگر معامله من با سنگ سخت باشد گدازندگی کار من باشد
و اگر با کشت تشنه باشد نوازندگی و سیراب کردن عمل من است ۞ سر تیغم آرد جهان را بچنگ ۞ سر تازیانم دهد
بید رنگ ۞ ازان آمدم بر سر این سریر ۞ که افتادگان را شوم دستگیر ۞ بخود نامدم سوی ایران زوم
۞ خدایم فرستاد و زان مرز و بوم ۞ بدان تا حق از باطل آرم پدید ۞ زمن بند بر قفل یابد کلید ۞ یعنی خدایتعالی
مرا بجهت آن فرستاده که حق را امتیازی از باطل دهم و کشایش هر مشکل از من شود ۞ سر حق شناسان
بر آرم زخاک ۞ ز باطل پرستان درآرم هلاک ۞ ز دنیا برم رنگ ناداشتی ۞ دهم باد را با چراغ آشتی
ناداشتی عبارت از عدم حفظ مراتب که عبارت است از فساد ۞ فرشته کنم دیو هر خانه را ۞ برایم ز کنج
ویرانه را ۞ بدانکه برآوردن بمعنی عمارت کردن و دیوار کشیدن و محاورد آمده پس برآوردن در اینجا بمعنی
عمارت کردن باشد یعنی بکنج عمارت ویرانه ها بکنم و بسبب بخشش ملکهای ویران را آباد سازم و میتوان گفت
که برآرم بمعنی پیدا کنم باشد یعنی از کنج ویرانه پیدا کنم ای کنج را ویران سازم و زرها به بخشم و اینمعنی بمصرع
دوم چندان ربط ندارد و من حیث اللفظ هم بعید است ۞ کجا عدل من سر برآرد چو سرو ۞ نبید او

شاهین ترسد تذرو و شاهین کند کرگ بگوسفند ۞ همان شیر بگورنا رگزند ۞ بدانرا زنیکی گشتم ناصبور ۞
زنیکان بدی را کنم نیز دور ۞ یکی آنکه من سر برافراختم ۞ بپای کش در نمیداختم ۞ دگر همسر برادرم جگر
ندادم بدرندگان دگر ۞ مرا واز دریدن جگر کمال غلبه است یعنی اگر بر همسری غالب شدم او را حواله
دیگری بی که در فکر او بوده باشد نکردم ۞ نکشتم کسی را نهانی بزهر ۞ مگر آشکارا بشمشیر قهر ۞ درین بیت کنایه
از اظهار کمال شجاعت است یعنی هر دشمن را که کشتم بمیدان کشتم و بمکر و غایره غالب نشدم و خان آزرد
بجای لفظ مگر آشکارا لفظ مگر کشتگان آورده و نوشته است که ظاهرا این استثنای منقطع است و این استثنا
معطوف و معطوف علیه دارد بایجاب و سلب و این قسم در کلام قدما بسیار دیده شده یعنی کسی را پنهانی زهر
نکشتم بلکه بسیار کس بشمشیر قهر کشتم این دفع شد آنچه بعضی گفته اند که در ظاهر بیت خللی است چه ازین مستفاد
میشود که من کسی را پنهانی نکشتم زهر مگر کشتگان را و صریح است که کشتگان را بزهر کشتن معنی ندارد و نیز حاجت نیست
باین قصه برگه من کسی را بطریق غدر یعنی پنهانی بزهر نکشته ام بلکه فعل کشتن از من صادر نشده مگر کسی را که کشته
شمشیر قهر من گردیده و در محاربه قتل کرده باشم ۞ ندرکس جهان سوزی آموختم ۞ نه بی حجتی خرمنی سوختم
یعنی کسی را بالتعلیم ظلم نکردم و بی دلیل خرمن هستی کسی را نسوختم ۞ نخواهم که آرام بکس در شکست ۞ و گر شکنم
مرو یابم هست ۞ در مصرعه اول بازیده است یعنی کسی را ۞ گر از من رسد چشم را چشم درد ۞ تو ان
دره تو یا نیز کرد ۞ خدایم درین کار یاری دهد ۞ ز چشم بدان استکاری دهد ۞ چو این استثنا گفته شد یک یک
۞ نیوشنده را دست شد بر فلک ۞ دست بر فلک شدن عبارت است از دعا کردن چنانکه در بعضی نسخ
کلستان ایمضمون است ۞ کاه کرم در بغل کاه دعا بر هوا ۞ دست بر هوا بایین معنی واقع گشته و بعضی چنین معنی
نوشته اند که مستمع را دستگاه سوال حاصل شد که سخن پیش منصف توان گفت ۞ دران انجمن بود بسیار کس
ز شاه آزمائی گشاده نفس ۞ یعنی نفس شاه آزمائی گشاده بود و بعضی گشاده نفس معنی زیاده گوی نوشته
اند لیکن معنی استعاره گرفتن درینجا حاجت نیست ۞ ازان بوالفضولان کستاخ کوی ۞ وزان بوالعجبان دیوانه خوی

بوالفضول احمق و زیاده گوی و معنی ترکیبی آن بدیر افزونی است و ابوالحکیم کنیت مردم زیرک و خان آرزو
گفته که لفظ اب و امثال آن وقتی که القاب واقع شود مرکب شود و بلفظی که اتصاف بدان توان نمود و مثل
ابوالفضل و ابوالظفر این ظاهر آن است که حکیم بصیغهٔ تصغیر باشد از حکم و ابوالحکیم بیای معروف کنایه معنی
محصلی ندارد ؛ پرو هنده و بوجهت نمای ؛ دران انجمن گشت شاه آزمای ؛ که شاها مرا یکدرم در خور
است ؛ اگر بخشی از کشوری بهتر است ؛ جهاندار گفت از خداوندگاد ؛ باندازهٔ قدر او کنج خواه ؛ کاد بمعنی
تخت ؛ پرو هنده گفتا چو ازینگدرم ؛ خجالت برد شه که چیزی است کم ؛ به ار ملک عالم به بخشد بمن ؛
بانجم رساند سرم زانجمن ؛ دگر بار شه گفت کای بدسگال ؛ باندازهٔ خود نکردی سوال ؛ باندازه باید
سخن گستریدن ؛ گزافه سخن را نیاید شنید ؛ گزافه دروغ ؛ دو حاجت نمودی نه بر جای خویش ؛ یکی کم ز
من دیگری از تو بیش ؛ سخن گان بر ابرو در آرد گره ؛ اگرچه آفرین است ناگفته به ؛ یعنی سخنی که موجب
ناخوشی خاطر مستمع باشد اگرچه دعا باشد ناگفته بهتر است ؛ دگر پرسشی کرد مرد دلیر ؛ که بالا چراست
و خلقی بزیر ؛ چو گوئی که یکره به بستیم پای ؛ چرا زیر بالا در آری بکار ؛ ملک گفت سرو منم این کروه ؛ چو سر
زیر باشد نباشد شکوه ؛ سر راستی زیر زیبا بود ؛ سر آدمی به که بالا بود ؛ بعضی نوشته اند که اکثر آن است که
چون راستی را بر حاصل شود سر آن بسبب گرانی افکنده بود و چنین سر افکنده گی بدین خوبی است ما آدمی که
ثمرهٔ آن حقایق و معارف است آن در مواجهه بوجه احسن صورت میگیرد پس این معنی درینجا آن که سر آدمی بفوق
باشد بوجه احسن حاصل کرده و خان آرزو گفته که این توجیه موافق ظاهر است لیکن در نظر دقیق سرو درخت
همان بیخ است زیرا که چنانکه آغاز میدان درخت از بیخ باشد همچنین آغاز میدان آدمی از طرف سر است و هم
چنانکه بریدن سر آدمی میرود درخت نیز به بریدن بیخ خشک میشود پس آدمی گویا درخت وارگون است
و سرش حکم بیخ دارد و موی سر ریشه ها و دست و پاشاخهای او و چون آدمی از چهار پایان و سائر حیوانات
تمیز یافت این شکل پیدا نمود ؛ فسبحان من خلق الاشیاء کیف یشاء ؛ پس سر راستی عبارت از بیخ آن است

حاصل معنی انکه زیبایش سرستنی و زیر بودن است و زیبایش انسان بسبب تمیز یافتن او از همه چیز
دران است که سر آن بفوق ما شد ۰ به ارشاه را جای ها بلند ۰ که تا دیده ها باز شود و بهره مند ۰ دگر زیر
کفتکای شهریار ۰ خردمند را بار عزت چه کار ۰ ترا زیور ایزدی در دل است ۰ بزیور چه پوشی تنی کز کل
است ۰ ملک گفت کار ایزد خرد ۰ دهد چشم بیند کان نشنود ۰ من از شخص خود را چو کاشی کنم ۰ شمارا
بخود چشم روشن کنم ۰ نه بینی که چون بشکفد نوبهار ۰ بدو چشم روشن شود روزگار ۰ ازان نکته ها
مردم تیز هوش ۰ پر از لعل و فیروزه کردند گوش ۰ اینجا مردم بمعنی جمع مستعمل است ۰ دعا تازه
کردند بر جان او ۰ بجان باز بستند پیمان او ۰ ازان بردباری گزو یافتند ۰ بفرمان او جمله بشتافتند ۰ باین
جمشید پیروز شاه ۰ شدی بر سر کاه ۰ هر صبح گاه ۰ نوازش همیکرد با بندگان ۰ نخهداشت آئین
فرخندگان ۰ فرستاد نامه بهر کشوری ۰ بهر مرزبانی و هر مهتری ۰ کرائیدشان دل بافسون خویش ۰ امان
دادشان از شبیخون خویش ۰ کرائیدن بمعنی میل کردن و از افسون مراد اینجا ستخان دلاسا و چاپلوسی
است ۰ جهان را بفرمان خود رام کرد ۰ دران رام کردن کم آرام کرد ۰ خراب جهان جمله آباد کرد ۰
دل خستگان از غم آزاد کرد ۰ بیاساتی آن صرف بیجاده رنگ ۰ بمن ده که پایم در آمد بسنگ ۰ صرف
دریخجا ترجمه ناب بمعنی خالص است ۰ مگر چاره سازم درین سنگریز ۰ چو بیجاده از سنگ یابم گریز ۰ سنگبار
بمعنی سنگباران و درین سنگریز یعنی در حوادث دنیا و بیجاده عبارت از سنگریزه سرخ است که مانند کهربا
کاه جذب میکند و غرض آن است که دران سنگباران حوادث مگر چاره خود کنم زیرا که مرآدمی را مثل سنگ
نیست چنانکه بیجاده که کاه را جذب کند سنگ را و تشبیه در همین قدر است و بعضی نوشته اند که چون بیجاده
بسیار کم زور میباشد و باندک مزاحمت شکسته میشود شیخ علیه الرحمه فرموده که مانند بیجاده از سنگ گریز
دارم بجهت انکه بیجاده ضعیف که از سنگ خیزد و با زر با سنگ مناسبت ندارد و با عتبار افزایش قدر
و قیمت بدین جهت من هم از سنگ حوادث دنیا گریز نمایم ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰

فرستادن سکندر ارسطاطالیس را بارو شنگ یونان

فلک ناقه را زان سبکرو کند ۞ که هر روز و شب بازی نو کند ۞ یعنی آسمان ناقه خود را ازان جهت تیزرو می کند که بهر روز و شب بازی تازه از واردات حوادث بظهور آرد ۞ کند هر زمان صلح و جنگی دگر ۞ خیالی نماید بزنگی دگر ۞ فاعل کند فلک ۞ همه بودنیها که بود از نخست ۞ ازین است اگر بازجوئی درست ۞ بودنی نمایی نسبت عبارت از تمامی موجودات ۞ هم از پیروزشهای پروردگار ۞ دگرگونه شد صورت هر نگار ۞ سر شغل ما کرد آید بخواب ۞ مپندار کین خانه کرد و خراب ۞ سر شغل استعاره بالکنایه است و مراد ازان سعی و تالاش است ۞ بخواب آمدن سر شغل و دور شدن سعی و تالاش که عبارت است از مردن آن ۞ بساکس که از روی عالم کم است ۞ همانا که عالم همان عالم است ۞ یعنی بسیار کس که تو آنها را دیده از عالم کم شده و عالم همان عالم است ۞ چه سازم چون سازکاران شدند ۞ رفیقان که شفتند و یاران شدند ۞ سازکاران دوستان موافق ۞ بهنگام خود توشه ره بساز ۞ که یاران نمانند باز ۞ یعنی چون دوستان موافق و یاران یکدل ازین عالم برفتند پس تو هم مستعد و آماده سفر باش و توشه راه عقبی که اعمال خیر است مهیا دار چرا که یاران یکدل ازین یاران جدا نمی شوند ۞ سرانجام گرچه بدیر رود ۞ خرلنگ بر آخر خرو رود ۞ سرانجام ظرف است و متعلق است برود که در مصراع دوم است و بدیر با ضافت بمعنی بسیار دیر چنانکه خوب خوب و صاف صاف بمعنی بسیار خوب و بسیار صاف یعنی خرلنگ که بسیار دیر راه میرود آخر بمنزل خود و آخر خویش میرسد ای هر فرد بشر آخر خود که خاک است میرسد آنهائی که جلد روند زود رسند و آنهائی که سست روند دیر رسند پس هیچ کس ازین یاران دور نخواهد ماند و اینمعنی موافق نسخه ایست که مصراع اول چنان باشد که مذکور شد و اگر چنین باشد ۞ سرانجام گوید بود بدرود ۞ خرلنگ در آخر خرو رود ۞ معنی آن ظاهر است لیکن با مصراع دوم بیت سابق چندان چسپان این مقام نیست ۞ گذر ارش چنین کرد کویای دور ۞ که او رنگ شاهان نشد جای جور ۞ دور بعضی نسخ بجای کویای دور دارای دور واقع است مراد ازان عارف کامل است و حاصل بیت

آن است که سلطنت با ظلم جمع نمیشود چنانکه گفته اند که با کفر جمع نشود و با ظلم جمع نشود و بعضی گویند
و بعضی گویند که مراد ازان حضرت پیغمبر ماست که ؛ انا افصح العرب ؛ مقولهٔ اوست و در مواضع کثیره
فرموده آنچه قریب است بمضمون بیت و ازان جمله است این قول ؛ الملک والدین توامان ؛ سکندر
گوید ملک عالم گرفت ؛ پی جستن کام خود کم گرفت ؛ صلاح جهان جست زان داوری ؛ فلک زان سبب
دادش آن یاوری ؛ جهان بادیت شغل آن شاه کن ؛ بهمان کن که او کرد کوتاه کن ؛ درین بیت
خطاب بپادشاه خود است و مفعول کوتاه کن محذوف است بقرینهٔ ای کاریکه سزای آن کار باشد دست
ازان بازدار ؛ چو در ملک آفاق شد کام کار ؛ همی گشت بر کام او روزگار ؛ یعنی چون بر سلطنت آفاق
کامروا بود روزگار هم کامروائی او می نمود ؛ جنش تا خراسان زمین تا بغور ؛ بفرمان او گشت بیدست
زور ؛ دست زور غلبه ؛ بهر کشوری قاصدان تاختند ؛ همه سکه بر نام او ساختند ؛ جهان دار گرچه دل
شیر داشت ؛ جهان جمله در زیر شمشیر داشت ؛ مصرعهٔ دوم بتقدیر واو عطف ؛ بنود اعتمادش
دران مرز و بوم ؛ که هست این آباد و می بردم ؛ شرح معنی مصرعهٔ دوم آنکه روم نام ملکی
است و ایمن آباد جای امن است و آنرا شهری قرار داده و بای روم بمعنی در است یعنی شهری که امن آباد
است برای رومی در ملک روم است و آنچه بعضی نوشته اند که بای بردم زائد است برای استقامت
وزن آورده صحیح نباشد ؛ شبی کاسمان طالعی داشت چست ؛ کزان طالع آمد شماری درست ؛ فرستاد
دستور خود را بخواند ؛ سخنهای پوشیده با او براند ؛ واو عطف بعد از فرستاد ضرورت و مفعول
آن محذوف است ازجهت علم اعتبارشان یعنی در شبی که اسمان ساعتی خوب داشت و دران ساعت شمار
خوب و درست می آمد ازسطور اخوانده سخنهای مرکوز خاطر خود را با او در میان آورد ؛ که چون ملک برا
آمد بدست ؛ نخواهم بیکجا شدن پای بست ؛ بگردند گی چون فلک مائلم ؛ جز آفاق گردی نخواهد دلم ؛
به بینم که در گرد آفاق چیست ؛ تو انا تر از من در آفاق کیست ؛ چنان بینم از رای روشن صواب ؛ که چون

من کم گردد گیتی شتاب ۞ زرد زلور خود فرستم بروم ۞ که بست استواری دران مرز بوم ۞ نباید که ما را
شود کار سست ۞ سبو نا پدید از آب دایم درست ۞ نباید یعنی مبادا و کار سست شدن خلل پذیر
شدن کار باشد یعنی مبادا کز مردی بکار من رسد که سبو از آب دایم درست و سالم بر نیاید بلکه بیم شکستن
دارد ۞ بهاندیش گیرد سر تخت ما ۞ بتاراج دشمن شود رخت ما ۞ جهان را چنین رسم و سرها بسی است ۞ زمین
گونه گونه درد و خطرها بسی است ۞ درد سر یعنی رنج و اذیت ۞ تو نیز ار بیونان شوی باز جای ۞ پسندیده با
بفرهنگ رای ۞ چون یونان ملکی بود پس دران ملک شهری باشد که مقر سلطنت سکندر بود و بهین صورت
گفته که چون تو در ملک یونان بجای خود و شهر خود بر سی این سیمین پسندیده هست چه بودن تو بآن ملک
موجب اعتماد و مزید استواری خواهد بود ۞ همان ملک را داری از فتنه دور ۞ که مه نایب مهر باشد
بنور ۞ یعنی چون تو بجای منی ملک را از فتنه محفوظ داری چرا که ماه نایب مهر باشد ۞ همان و شتگ را
که مانوی ماست ۞ به پرتاشوه کار آن ملک راست ۞ یعنی و شتگ را نیز همراه خود به بر سی بودن و شتگ
دران ملک مزید انتظام خواهد بود ۞ برانی که دستور باشد خرد ۞ کنهداری اندازه نیک و بد ۞ نیابت
بجا آری ازین و داد ۞ نیاری زمن چیز نیکی بیاد ۞ لفظ باد را لفظ بیاد زائده است و میتوان گفت که لفظ
چیزی مقدر باشد و بیاد بمعنی خاطر باشد یعنی از من هیچ چیز بیاد نیاری مگر نیکوئی ۞ ترا از بزرگان پسندیده
ام ۞ بچشم عزیزیت زان دیده ام ۞ وزیر خردمند رای خویش ۞ چنین گفت با کار فرمای خویش ۞ کار
فرما مراد از سکندر ۞ که فرمان روا پادشاه جهان ۞ بفرمان تو رای کار اگهان ۞ فرمان را صفت
مقدم و مصرعهٔ ثانی بتقدیر طف صفت ثانی ۞ زمان تا زمان قدر شه بیش باد ۞ غرض با تمنای او
خویش باد ۞ مراد از خویش قوم و تبار است و آن کنایه از نزدیک است یعنی هر چه تمنای تو باشد غرض
و فائدهٔ آن نزدیک باد ای حاصل باد و بعضی چنین معنی نوشته اند که غرض اهل عالم با تمنای شاه ای مرغوب
و خاطر مبارک شاه متحد باد یعنی هر چه خواهش پادشاه است همان غرض اهل عالم باد ۞ حسابی که فرمود

را می بلند ؛ کس از پیش بینی نه بیند گزند ؛ جز حسابی محذوف هست و علت آن بجای آن قایم شده یعنی
حسابی که پادشاه فرموده همه از پیش بینی است و کسی از پیش بینی گزند و آزاری ندیده ؛ بفرخنده شعلی
که فرمود شاه ؛ کمر بندم و سر نپیچم زراه ؛ ولی شاه باید که در کار خویش ؛ پژوهش نماید بمقدار
خویش ؛ یعنی پادشاه را لازم است که در امر سلطنت پژوهش زیاده از حد نکند و افراط نه نماید ؛
چو پایان رفتن فراز آیدش ؛ سوی بازگشتن نباز آیدش ؛ بفرماندهی سر مدار گران ؛ جهانرا سپاه و
بفرمان بران ؛ فراز یعنی پیش ای هر کاه برسد حد ملک برسد و محتاج بازگشتن بملک خویش نشود و سر خود را
بمحل بار سلطنت ملک گران نکند بلکه عالم به نائبان قسمت نماید و برایشان چیزی مقرر کند و خود بسکد و خوش
باشد ؛ نشاید بیکتن جهان داشتن ؛ همه عالم از خود انگهداشتن ؛ مصرعهٔ دوم معطوف بتقدیر عاطف
؛ جهان قسمت ملک دار و بسی ؛ وزانجا بر و قسمتی هر کسی ؛ یعنی سلطنت جهان بر یک کس منحصر نیست بلکه
پادشاه متعدد میخواهد تا انتظام ملک صورت گیرد ؛ چو قسمت خوران را کنی رام خویش ؛ بدان قسمت
افتاده بین نام خویش ؛ یعنی چون در جهانداری قسمت و حصه بسیار کس است پس اگر قسمت خوران را
رام و فرمان بردار خود سازی و قسمتی که بایشان میرسد نام خود را نیز داخل دان یعنی ازان قسمت بهره
تو نیز خواهد رسید تا آنکه نام تو در رسانیدن قسمت اینها داخل خواهد شد که از تو بایشها میرسد و موید اینمعنی
است بیت آینه ؛ طرف دار چون شد بفرمان تو ؛ طرف تا طرف هست ملک آن تو ؛ یعنی ملک از طرفی
تا طرفی دیگر از آن تست ؛ چو ملک تو شد خانه دشمنان ؛ بدو باز نگذار یکسر عنان ؛ یعنی عنان خود را بآن
ملک باز نده و در ان سکونت اختیار مکن ؛ درین بوم بیگانه کم کن نشست ؛ مکن خویشتن را بادپای
؛ بوم بیگانه ملک ایران ؛ تو نتوانی این ملک را داشتن ؛ بپردازشان نیز نگذاشتن ؛ یعنی آن ملک
را خود نتوان نگاهداشت و بقوت دیگران نیز نتوان گذاشت و در بعضی نسخ مصراع دوم چنین است
نه آسان بود نیز بگذاشتن و این واضح تر است ؛ که بر ملک این خانه دعوی ایست ؛ همان حجت ملک بر

هر کسی است ۞ لفظ ملک بکسر میم بمعنی ملکیت ۞ درین مرز و بوم ازین سروری ۞ زره می مدد هیچ
کس را سپری ۞ زمین عجم گورکانه کی است ۞ در و پای بیگانه وحشی پی است ۞ یعنی زمین عجم که عبارت
است از ملک ایران هنوز جای مردمان کیانیه هست پس مردم این ملک را رعایت آنها هم خواهد بود
و در انجا پای بیگانه وحشی پی است ای نقش قدم بیگانه در انجا وحشت دارد و خوب میتواند نشست و
پای بیگانه را وحشی گفتن کمال ملایمت است ۞ درین سالها کامیسی از گذرند ۞ برآرا جهان نام شاهی بلند ۞
چو ان سوی کشور خویش باز ۞ بکن کار کوتاه برخود دراز ۞ ملک زادگان را برافروز چهر ۞ که تا بر تو فیروز گردد
سپهر ۞ فیروز شدن بمعنی غالب شدن است لیکن در اینجا مطلب نیست پس صحیح آن است یاری بجای تحمانی او
بجای تا بر بمعنی ناصر و معاون و فیروز منادی بحذف حرف ندا ای ملک زادگان او را بکش بکن و
سلطنت و عمارت بده تا آسمان معاون و مدد کار تو گردد ای فیروز و بعضی چنین نوشته اند که وقت مرا
کشتن خود کار را بر خود دراز کن ای پادشاه زادگان را از طرف خود بسرداری ملکی سرافراز کن در اینصورت
گردش فلکی بر تو فیروز خواهد شد ۞ بهر کشوری پادشاهی فرست ۞ بطالبکار جائی بجائی فرست ۞ یعنی کسی
که استدعای ملکی کند او را بخلاف آن جای دیگر بفرست چه در اینصورت حکمت است و آن حکمت را ابیات
لاحقه بیان میکند ۞ طرفها بشاهان کرفتارکن ۞ بهر سوئی را طرف دارکن ۞ ای ملک ها را بشاهان متعلق
کن و بهر طرف را پادشاهی دیگر بسپار ۞ که ترسم دگر بار ایرانیان ۞ بنه مدد برخون داران میان ۞ در آرند لشکر
بیونان و روم ۞ خرابی در آید دران مرز و بوم ۞ چو هر یک جدا کانه شاهی کند ۞ ز یک دیگران کینه خواهی
کند ۞ ز مشغول ملک خود هر کسی ۞ ندارد سوی ما فراغت بسی ۞ چو دشمن بر آرد تاراج دست ۞ بدین
چاره باید برو راه بست ۞ یعنی تدبیر دفع غارتگری دشمن همین است که رای های ایشان را متفرق کردان
دگر کین مینگیزد بهیچ بوم ۞ سر کینه خواهان نگردد سوی روم ۞ بخونریزی شهریاران بکوش ۞ که تا قدر خون یابد
بجوش ۞ مپندار کز خون کردن گشتان ۞ چو خون سیاوش نماند نشان ۞ چون در کلام دولفی واقع

سیاوش و معنی آنست که عادت پیشه چون سیاوش گردان گشته بود یعنی البته از خون کردان کشان
نشان خواهد ماند چنانکه از خون سیاوش نشان ماند و آخر افراسیاب همان خون کشته شد ۰ مکش تیغ پر خون که
پدر این ۰ تر از خون است با چرخ تیغ ۰ چرخ تیغ اضافت مفعولی ای تیغ چرخ یعنی بر کسی ظلم مکن و اگر
کنی تو نیز خون داری از تیغ آسمان یعنی پیش فلک تیغ مکافات است پس انتقام خواهد کشید ۰ چه خوش استاد
رزان هوشمند ۰ که بر ما گزاینده نامد گزند ۰ گزاینده ۰ بزای عجمه بمعنی گزنده بلکه مخفف آن چنانکه گزاے
یا گزاینده مزیده فیه آن از عالم نشاندن و نشانیدن ۰ کم آزار شو کز همه داغ و درد ۰ کم آزار یابد کم آزار
مرد ۰ کم خور تا نخواهی کم کس مگیر ۰ همه ایران کسی را و هر کز همیر ۰ چو دستور زین گونه نمود راه ۰ سخن کار کرشه
پذیرفت شاه ۰ چو کردون سر طشت سیمین کتاد ۰ عزاب سیه خایه زرین نهاد ۰ طشت سیمین کنایه از صبح و
غراب سیه کنایه از شب و خایه زرین عبارت از آفتاب و طشت و خایه نوعی از بازی دادن مردم راست و آن
چنان است که تخم مرغ را خالی ساخته سیماب یا شبنم پر سازند و طشتی را در آفتاب با پر آتش همراه تخم نهند
و چون طشت گرم شود تخم را هوا گیرد و کنایه از زمین و آسمان نیز و از این جهت بعضی از اهل لغت گفته اند
که علم نجوم را طشت و خایه گویند ۰ گر موبد بر در پارسیان ۰ به بین طشت و خایه زدایان ستان ۰ تقریر
آنکه دانشمند پیر و زمانه قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین طشت و
خایه است که در بیت سابق ذکر رفته و خان آزر و گفته که لفظ مکرر هیچ ربط ندارد ظاهرا ذکر را به تصحیف و
تحریف مکرر نوشته اند و مراد از طشت و خایه زمین و آسمان است یعنی دیگر موبد پیری که سردار مغان قدیم
بود از زمین و آسمان که فریب گاه و بازی گاه مردم است چنین قصه گفت و اگرچه لفظ طشت و خایه در اینجا
بیکار است لیکن بمناسبت بیتا دل گفته و میتوان گفت که مراد از طشت و خایه بازی باشد یعنی باین بازی
و افسون دستان سکندر نقل نمود ۰ جهاندار فرمود کاید وزیر ۰ بر فتن نشیند بر بارگیر ۰ بای برفتن یعنی
برای ۰ کتب خانه فارسی هر چه بود ۰ اشارت چنان شد که آرند زود ۰ سخنهای بسته از هر دری ۰ ز هر

حکمتی ساخته دفتری ۞ سربسته مخفی مراد از مشکلهای دشوار حکیمانه ۞ یونانیان فرستاد تا ترجمان ۞ بگشتاز زبانی
بدیگر زبان ۞ ترجمان با الفتح و فتح جیم بیان کننده زبانی در زبان دیگر یعنی کتب فارسی هرچه بود آنرا بیونان فرستاد
تا عالم یونانی آنرا بزبان یونانی ترجمه کرد بجهت فایده یونانیان ۞ چو دستور آمد بدستور شاه ۞ کمر کرد دور و سپه
سوی روم راه ۞ دستور اول بمعنی فرمان و حکم است چنانکه دستور العمل گویند و دستور دوم بمعنی وزیر است
دور و سپه کنایت از رفتن بسرعت تمام ۞ برو رود و تنگ را برآراسته ۞ همان دفتر کو هر او خواسته ۞ بفرمان شه
جای نگذاشتند ۞ بیونان زمین راه برداشتند ۞ راه برداشتن ای روان شدند ۞ ز شاه جهان و تنگ بار داشت
صد و شصت و شکر و شهوار و دشت ۞ یعنی حامله بود ۞ چو موکب درآمد بیونان زمین ۞ گرانبار شد کوه هر نازنین ۞ ای
قریب هزار دن رسید ۞ چو نه ماه شد کان کو هر کشاد ۞ جهان پر کهر کو هر نو نهاد ۞ از کهر اول مراد سکندر از
گوهر دوم پسر او ۞ نهاد و نداماش پس از مهد بوس ۞ بفرمان اسکندر اسکندروس ۞ مهد بوس بمعنی بوسیدن
مهد است ۞ ارسطو که دستور درگاه بود ۞ بیونان زمین نایب شاه بود ۞ بگزاد در راد و خرام و خورش ۞
همیداد چون جان جود پرورش ۞ نگارین رخش را بناز و نبوش ۞ نوآیین دلش را بفر هنک و هوش ۞ همی
پروریدی بنوآیتی ۞ دل و جان ز بهرش فدا ساختی ۞ بیت اخیر در تفصیل پرورش است ۞ بپرورد و دیگر چنین
صد هزار ۞ فرو برده خاکش سرانجام کار ۞ این بیت مقوله نظامی است و لفظ کیر بعد فرو برده محذوف است یعنی
و همچنین صد بار زمین را جهان پرورش نمود و باز فرو برده پس بر پرورش او اعتماد نیست ۞ بیا ساقی آن مے
که محنت بر بست ۞ بچون من کسی دوکه محنت خرست ۞ محنت بای در کننده غم ۞ کاروی احت بجانم دهد ۞ ز محنت امانی امانم دهد

رفتن اسکندر بزیارت خانه کعبه بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن ۞ نه برخ زدن بلکه سمرخ زدن ۞ یعنی فال نیکو زدن مبارک است و آن فال
تنها بر رخ زدن نیست بلکه شرخ زدن نیز هست ای تنها فال برگرفتن طرفدار ملکی که صاحب تغور بود نیست
بلکه هم طرفدار بدست آید و هم پادشاه آن ملک عاجز شود چنانکه شرخی زدن آن چنان است که گشتاسپ رسد و

بدست آید ۰ بلندی نمودن را افکندگی ۰ فراهم شدن را پراکندگی ۰ یعنی با وجود افکندگی بلندی
نمودن با وجود پراکندگی و تفرقه با استقلال خود مجتمع بودن ۰ چو تمع از دردن سوختن ۰ بردن
سوز شادی را فروختن ۰ یعنی با وجود ترس بیم خوش بودن قال نوبه زدن بهتر است ۰ چو عاجز شود مرد
چاره سکال ۰ یعنی چاره کن و گریز و احتیال ۰ کلیه آرد از ریگ و سنگی پنجگ ۰ گه آهن بسی چیز دارد از ریگ و سنگ
تحان آزمودن که مراد از ریگ علمی است مقرری و از سنگ قبور بزرگان که استعانت بدان کنند و استفتا
از ریگ و سنگ فال گرفته اند که آثار ریگ بدان نوع اند و آن چنان است که هنگام گیرند بعد از فال کشادن قدر
ریگ را برزمین اندازد و آنرا پهن سازد یک خط مقوس بکشند و زیر آن خطهای خرد داخل بر خط اول کشد و از آن
فالی میگیرد و سنگریزه چند فراهم آورد و از انها بطریق تفاول قدری برمیدارد و آن را شمرده جواب پرسیده
میدهد ۰ غرض ازین بیت آن است که از احتیال کلیه کشادن کار بدست آمد زیرا که آهن که کلید از آن سازند از ریگ
و سنگ بدست می آید و چون آهن از خاک برمی آید و ریگ خاک است لفظ ریگ اطلاق نموده ۰ دری را که از
غیب بشاید بجز غیب دانی کسی نداند کلید ۰ یعنی حال آنکه دری که از غیب بسته شده کشادن آن هم بفضل او ست
فالی شانه کلیه چاره کار هم بدست او ست پس باین همه فال بهمت تشفی خود است ۰ باید زدن فال کان خود
است ۰ که به باد تو اصل بهبود است ۰ به باد کلیه دعا ست و تقریر آنکه پیش ازین باید که فال در حق خود جزم به باد نزنی
که دعای یک تو اصل بهبود است ۰ مرنج از نزاری که فرزانه توی ۰ چو کوری گزین بر شوم بر شوی ۰ نزاری
لاغری و مراد ازان خلقی ۰ زنا قرعه بر کاری انداختن ۰ زکار آفرین کار ما ساختن ۰ درین پرده کا اصناف
یاری ست ۰ اگر پرده گر یاری بر است ۰ مراد از پرده آواز است که کنایه است از حرف و حرف که
عبارت است از حرف بدو درجه بیت تعریف منع است از کنجکاوی حرف بد در حق خود ۰ دلا پرده تنگ است بار م
تو باش ۰ زپرده دران پرده دارم تو باش ۰ مراد از پرده ایجا عالم است و کلمه را برای تعریض گفته یعنی
بمعنی حقیقی خود است پرده دار نگاهبان و حافظ یعنی نگاهبان من از پرده دران تو باش ۰ گذارنده بیت

عزای من ؛ که شد زیب او زیور برای من ؛ مراد از بیت آخر است و از غزا در دشمن ایمن شد و تمثل آفتاب و انصاف
زیبا و اضافات صدر است بسوی فاعل و در بعضی النجم زینت زیور آراد واقع است و معنی آن ظاهر است ؛ جزو بند
کان چنانکه میگیر شاد ؛ چو برزد بکردون سر بارگاد ؛ فرستاده را داران مژده بوم ؛ فرستاد باستوار ایرج مرا
مراد از فرستاده رسطو یا روشنک باشد ؛ چو گشت از فسون جهان بهر کس ؛ جهان را بگفتن کجا هست پاس ؛
گفتن بمعنی تسخیر کردن است یعنی بر کاد از فسون جهان غیظ شد آنکاه پاس جهان را بسیر کردن موقوف و منحصر دانست
و در بعضی نسخه فسوس بهر دو سین مهمله است یکی مخفف منسوس و دوم بمعنی مخرد و آلاغ و مرد و ایهاتا تاویل
طلب است این بهتر همان نسخه است که فسون بنون باشد چنانکه در بعضی نسخ آمده ؛ همه عالم از توشه داد داد ؛
نخورد ند یک قطره بی یاد داد ؛ سکندر که فرخ جهاندار بود ؛ شب و روز در کار بیدار بود ؛ بار جهان بر
زر سازندگی ؛ نوائی نزد جز نوازندگی ؛ لفظ باد در کلمه بازر آمده است این معنی چنان باشد که بر سازجهان از سازندگی
و مطربی نوائی نزد غیر از نواختن و دم در پیدا نمودن احوال ایشان و در بعضی نسخ بار جهان بر سازندگی واقع
شده و آن غلط است چه سازندگی بردن بمعنی صرف کردن سازندگی ؛ فارسی نماید و ؛ من او عوق فعلیه
السنه ؛ جهان گر پذیرفت زیرکمنه آمدش ؛ بکمر و آنچه رغبت پسند آمدش ؛ یعنی گر چه پندرغبت او بود نکردیعنی
بمقتضای خویش عمل نکرد و در بعضی نسخ دال ناپسند آمدش واقع است و ضمیر مرد از دل عقل کامل
خواهد بود ؛ بآزردن کس نیاورد رای ؛ بر من از خط عدل نهاد پای ؛ نیازرد کس را از کردن کشان ؛ پدید
آورد ایمنی را نشان ؛ و کر زیر پهلوانی انگشت ؛ از و بهتری را تهی کرد پشت ؛ پهلوان کنایه از عدوی
همسری کند ؛ و کر بوم و تهمی زهم برگشاد ؛ و زان به یکی هر یکی را نهاد ؛ زمانه بر ایشان چو دولت بتاخت
که این را کند خوب و آنرا خراب ؛ سکندر که کرد آن عمارت کری ؛ کجا تا کجا باسکندری ؛ سکندر سکاندی
معروف و در اینجا مراد از ذکر خیر و نام نیک است ؛ زیر کار چین تا خط قیروان ؛ بدر کاه او کشت پیکی روان
قیروان در فارسی بمعنی شرق و مغرب بر دو مستعمل است چنانکه از قیروان تا قیروان گویند و ظاهر از قیر بمعنی مغرب

است چه قیر چیز سیاه باشد و اهل مغرب بسیاهی منسوب باندیس مراد از قیروان باقیروان نظر بر کردیت زمین مغرب
تا همان مغرب باشد که دوره عالم صورت گیرد و در منتخب قیروان بالفتح و رای مضموم معرب کاروان و شهری است
بمغرب زیرا که دران موضع کاروان فرود می آمد و چون شهر بنا شد باین نام موسوم شد ۰ و ثیقت طلب کردن
بر سر دری ۰ به زنهار خواهی ز هر کشوری ۰ مراد از وثیقه همان عهدنامه است ۰ و زان تحفها کان لوده
و لغریب ۰ فرستاد هر یک بآئین و زیب ۰ آئین آرایش ۰ جهاندار فرمود کز شکناب ۰ نویسند هر جائی را
جواب ۰ شکناب اشارت از سیاهی ۰ ازان پس که چندی برآمد برین ۰ سری چند زد آسمان بر زمین ۰
یعنی آسمان چند سر را بر زمین عبودیت اسکندر فرود آورد و خان آرزو گفته که مراد از چند اینجا چند گاه است
و سر زدن بمعنی تلاش و تردد آن است ۰ خدیو جهان در جهان تاختن ۰ برآراست عزم سفر ساختن ۰
یعنی در عین سفر سر انجام سفر نموده اقامت برای سر انجام مذکور ننمود و این کمال دانائی و فرمان روائی
است ۰ هنرنامه های عرب خوانده بود ۰ دران آرزو سالها مانده بود ۰ یعنی نامه هنرهای عرب که آنها
فنون سپاه گری دارند خوانده بود ۰ که چون بر عجم دستگاهش بود ۰ عرب نیز هندوی راهش بود ۰
دستگاه مسند کاه و هندو بنده و چاکر ۰ همان کعبه را نیز هند جمال ۰ شنود شما دران فال فیروزه فال
فال فیروزه فال مراد از مشتاه و خواهد بود ۰ چو ملک عجم را م شد شاه را ۰ بملک عرب اندیکاه را ۰ را م
مطیع و منقاد ۰ بحر و بر ها کنج زر بر گرفت ۰ بعزم بیابان یه اندر گرفت ۰ سران عرب باز زرافشان او ۰
سر آورد بر خط فرمان او ۰ زرافشان بحذف یای مصدری بمعنی سخاوت ۰ چو دیدند پیروزئی لشکرش ۰
عرب نیز گشتند فرمان برش ۰ چنان تاخت بر کشور تازیان ۰ کز و تازیان را نیامد زیان ۰ تازیان جمع تازی
ای اهل عرب یعنی اگرچه آمدن لشکر بکیانه موجب خرابی ملک است اما نوعی دران ملک رفت که زیانی بدان نرسید
تحقیق رئیس المحققین محمد الدین علی قوسی است که تازی را از ارباب لغت بمعنی فرومایه نوشته اند و اینکه تازی عربی را
میگویند نمیدانم چه نسبت است میتواند بود که در جاهلیت طوک عجم عربان را بفرومایگی نسبت نموده تازی

لقمه باشند اما اگر لفظ فارسی بدین معنی می بود صاحبان عربان ملت احمدی یقین که بعد از ترویج دین بهی
از استعمال این لفظ می نمودند و چون همیشه متعارف بود میتواند که ماخذ آن چیزی دیگر باشد و خان آرزو
گفته که ظاهرا در اصل استعمال این لفظ همچنان باشد و چون تازی اول مهجور گردیده و عربان به تحقیق لغات کاری
نبود لفظ مذکور را بحال داشته اند و لفظ تاجیک هم ظاهرا ازین باب است چرا که تازی تازی و جیم بهم بدل
شود و کاف برای تصغیر است و تحتانی را در استعمال از جهت تخفیف ساکن کرده اند و این نام بران است
که بیشتر ترک و سپاهی که اهل پیشه و حرفه باشند فرومایه بودند ۞ بهر منزلی کو عنان گرد خوش ۞ همش منزل
بردند و هم پیشکش ۞ عنان خوش کردن کنایه از رفتن و برآمدن است نزل بفتحتین و نکون او ط به و صحیح
است و آن بمعنی مهمانی و ضیافت است ۞ بخورد و نیهای بایستی ۞ هم از کوسپندان شایستنی ۞ باندازه
دسترسهای خویش ۞ کشیدند بسیار گنجینه پیش ۞ هم از تازی اسپان صحرا نورد ۞ هم از تیغ چون آب برآب
خورد ۞ تیغ چون آب تیغ صاف و روشن و زهر آب خورد بحذف ها تیغهائی که بزهر آب داده باشند ۞
هم از نیزه خطی سی ارش ۞ سنانش بخون یافته پرورش ۞ مراد از نیزه خطی نیزه راست یا منسوب بخط
سی ارش کنایه از کلان و دراز ۞ شتر نیز هم ناقه بسیراک ۞ شتابنده چون باد از کرد پاک ۞ بسیراک بیاک
مجهول و سین مضموم شتر جوان و پرقوت و بعضی بسیراک بدون سین آورده اند در کشف اللغات بیاک
فارسی است و بعضی بسیراک بشین معجمه خوانده اند ۞ ادیم و دگر تحفهای غریب ۞ هم از جنس کو به هم از
طیب ۞ زمان تا زمان از پی جاه او ۞ کشیدند نزل بدرگاه او ۞ جهاندار کان دید بگشاد کنج ۞ بخورد و بداد و
پیرایه سنج ۞ پیرایه جنس پوشیدنی ۞ همه باد یه فرش اطلس کشید ۞ زمین زیر یاقوت شد ناپدید ۞ سوی کعبه شد
رخ برافروخته ۞ حساب مناسک در آموخته ۞ حساب مناسک آداب حج موافق مات ابراهیمی و رخ برافروخته
حال از ضمیر شد است و مصرع دوم نیز حال دوم ۞ قدم بر سر ناف عالم نهاد ۞ بسی نامه گرد ناف عالم کشاد
۞ مراد از ناف عالم مکه معظمه است و مراد از کشاد نافرمان انتشار نمودن مکارم اخلاق است یعنی بنسبت تعظیم آن

جلیل الشان بمکارم اخلاق خود را در دیار عرب مشتهر نمود ❊ چو پرکار گرد و دران نقطه گاه ❊ بپای
پرستش بپیمود راه ❊ نقطه گاه مرکز دایره و مراد ازان در اینجا زمین مکه ❊ طوافی گزو نیست کس را گزیر ❊ برآور
و شد خانه را حلقه گیر ❊ برآوردای بجا آور دیعنی طوافیکه بر همه مسلمانان فرض است بجا آورد و خانه را حلقه گیر شد
بدینمعنی که حلقه در کعبه بدست محکم گرفت که محل استجابت دعاست ❊ نخستین در کعبه را بوسه داد ❊ پناهنده
خویش را کرد یاد ❊ بران آستان سر خویش را ❊ خزینه بسی داد درویش را ❊ درم داد و نوش لبو گنج روان ❊
شتر داد و زنگ کاروان کاروان ❊ گنج روان نام گنجی عظیم ❊ چو در خانه راستان کرد جای ❊ خداوند را شد
پرستش نمای ❊ خانه راستان خانه کعبه ❊ همه خانه در گنج و گوهر گرفت ❊ در و بام در مشک و عنبر گرفت ❊ چو
شرط پرستش بجا آورید ❊ او بیم یمن زیر پا آورید ❊ مراد از پرستش تعظیم کعبه است یا پرستش الهی در کعبه شریفه
یعنی چون ازین کار فارغ شد از حجاز بسوی یمن روان شد و زیر پا آوردن او بیم یمن عبارت است از احوال
حاجیان که بعد ادای حج کفش در پا کنند و این کمال بلاغت است و آنچه در بعضی نسخ او بیم یمن زمین واقع شده
خطاست زیرا که مطلب بکند رست رفتن بطرف یمن مطلق جهان کردی ❊ یمن را برافروخت از کردخیل ❊ چنان
چون او بیم یمن را سهیل ❊ لفظ چنان چون در کلام قدما بمعنی چنانکه بسیار آمده ❊ دگر ره در آمد بملک عراق
❊ سوی خانه خویش کرد اتفاق ❊ بریدی در آمد چو آزادگان ❊ زفرمان ده آذرآبادگان ❊ برید قاصد
❊ که شاه جهان چون جهان را م کرد ❊ ستم را ز عالم تهی نام کرد ❊ تهی نام کرد یعنی گم نام و معدوم کرد ❊ چرا
کار ارمن فرو هشت سست ❊ نگر د آن بر و بوم را باز جست ❊ جست یعنی تفحص ننمود ❊ بصبح تو آن بوم
نزدیک تر ❊ چرا مانداز شام تاریک تر ❊ بارمن در آتش پرستی کنند ❊ دگر شاه را زیر دستی کنند ❊ یعنی
پادشاه دیگر را سوای تو اطاعت کنند و از زیر دستی مراد فرمان برداری است ❊ در انجا زگرد یست
عالی نزاد ❊ که آرزم رستم نیارد بیاد ❊ انجا زبالفتح و بکسر الف و سکون بای موحده و خای معجمه ولایتی است
سمت گرجستان که ساکنانش مبغان باشند و بظلم مشهور و در قاموس نام طایفه ایست ظاهر انظر قاموس

بر آن است که جمع لفظی که یای نسبت دارد بحذف یای مذکور آرند مثل رومی و چینی و بختی که جمع آن روم و چین و بخت است و در بعضی نسخ بجای یای موحده یای تحتانی و بجای خای منقوطه جیم واقع است ؛ دوالی بنام آن سوار دلیر ؛ برآرد دوال از تن تند شیر ؛ دوالی بالفتح و یای معروف نام پادشاهی است دوال بالضم تسمه و مراد از ان اینجا چرم مطلق ؛ دلیران ارمن همه او را خواهند ؛ کمر بسته بر رسم و بر راه او ؛ همه باده بر یاد او میخورند ؛ خراج ولایت بدو می برند ؛ اگر شه نیارد بر و تاختن ؛ زما خواهد این ملک پرداختن یعنی اگر پادشاه بر و تاخت نکند ملک را از ما تهی خواهد ساخت ؛ جهاندار کین ز و رباز و شنید ؛ سپه را زبابل بارمن کشید ؛ بارمن در آمد چو دریای تند ؛ صبا را شد از گرد او پای کند ؛ فرو شست ز آلایش آن بوم را ؛ پسند آمد ارمن شه روم را ؛ برافکند ز و رسم و راه بدان ؛ پرستیدن آتش موبدان ؛ و ز انجا بشنجبون بازگرد ؛ در کین بازیان بازگرد ؛ تبیره بغرید بدین افتاد باز ؛ سر نیزه با آسمان گفت راز ؛ بهر قلعه کو دا پیغام خویش ؛ کلید در قلعه بر فند پیش ؛ دوالی سپهدار ابخارا بوم ؛ چو دانست کامد شهنشاه روم ؛ دوالی بالفتح و یای معروف نام پادشاهی ؛ دوال و فا بر کمر کرد چست ؛ دل روشن از کینهٔ شاه شست ؛ دوال بالضم تسمه ؛ روان کرد موکب چو کار آگهان ؛ بپوسید دست شاه جهان ؛ پس کجهانی گرا نمایه ؛ بکنجینه داران خسرو سپرد ؛ در آمد بدرگاه و بوسید خاک ؛ دل از دعوی دشمنی کرد پاک ؛ سکندر جهاندار گیتی نورد ؛ چو دید آنچنان مردی آزاد مرد ؛ آزاد مردی که از آلایش دنیا پاک باشد ؛ نوازش گری را بدو راه داد ؛ بنزدیک تخت و من گاه داد ؛ بپرسید شاه دل و باز نرم ؛ بشیرین زبانی دلش کرد گرم ؛ بفرمود تا خازن و دو خیز ؛ کند پیل بالا بر و کنج ریز ؛ پیل بالا مقدار قد پیل ؛ سزاوار او خلعتی شاهوار ؛ برآرند از طوق و از گوشوار ؛ ز دیبا و کوهر ز شمشیر و جام ؛ دهد زینت پادشاهی تمام ؛ بدانگه در مصرع اول بیت ما تقدم خان آرزو برآرند مشتق را از برآوردن گرفته میگوید که دهد صیغهٔ مفرد و برآرند جمع مناسبات کلی دارد و ز نظم را در بیت اول برازنده باشد بزای معجمه و بای مخفی یعنی سزاوار و زیبا و یا تفاوت نظر بر اشخاص

بود که بر بن کار ما مور بودند ❊ چنان کرد و کنجور کار آزمای ❊ که فرمود شا بشته نیک رای ❊ دوالی ملک
چو بنیک اختری ❊ به پوشید سیفور اسکندری ❊ ز طوق زر و تاج کوهر فشان ❊ شد از سر فرازان گردن کشان ❊
بلشکر شهنشه زبان بر گشاد ❊ زیزدان بر و آفرین کرد یاد ❊ شتابنده تر شد ازان بندگی ❊ سر افراز گشت از سر افکندگی
میان بست بر خدمت شهریار ❊ وزان پس همه خدمتش بود کار ❊ بخسرو پرستی چنان خاص گشت ❊ که از جمله خاصگان
در گذشت ❊ بدان مرز و روشن تر از صحن باغ ❊ فروزنده شد چشم شه چون چراغ ❊ یعنی بدان ملک پر رونق
چشم پادشاه روشن شد ❊ سوادی چنان دید دارای دهر ❊ بر آسود و از خرمی یافت بهر ❊ چنین گفت آن مرد
دهقان پیر ❊ که تغلیس زو شد عمارت پذیر ❊ تغلیس بکسر تای فوقانی و عین معجمه و لام مکسور و یای رسیده و سین
مهمله نام شهری است از دار الملک ارمن چنانکه از تواریخ بظهور می پیوندد و آنچه در بعضی نسخ ارمن
واقع شده غلط است زیرا که بنای ملک ارسلاطین نبا شد بلکه بنای شهر باشد و حال آنکه سابق گفته ام من
در آمده پس ارمن از سابق بود مگر اینکه مراد از عمارت آبادی ملک ارمن باشد لیکن بسیار بعید است ❊ بفرمود
بر خاک آن مرز بوم ❊ اساسی نهادن آئین روم ❊ تماشا کنان رفت زان مرحله ❊ عنان کرده بر صید صحرا
یله ❊ یله کردن بمعنی رها کردن ❊ دو هفته کم و بیش در کوه و دشت ❊ بصید انگبی راه را می نوشت ❊
چو از مرغ و ماهی بهی کرد جای ❊ بنوشابه بر دوغ آورد رای ❊ ز تعظیم آن زن خبر دار بود ❊ که با ملک دما
وند بسیار بود ❊ جهان سبز دید از لبی گشت ورد ❊ ببرسبزی آمد بدانجا فرود ❊ سرسبزی بمعنی تازگی ❊ بیاساند
آن می که جان پرور است ❊ چو آب روان تشنه را در خور است ❊ درین غم که از تشنگی سوختم ❊ بمن ده که می خوردن آموختم ❊

داستان رفتن سکندر در ملک بروع

خوشا ملک برده که اقصای وی ❊ ندارد دی بهشت است بی کم و دی ❊ مصراع دوم در بعضی نسخ چنین
نیز دیده شده چو اردی بهشت است در ماه دی و الف خوشا برای کثرت است و اردی بهشت ماه بهار و دی
ماه خزان یعنی زمی ملک بروع که در سرحد آن از کثرت گلها ایام بهار و خزان هر دو برابر است ❊ تموزش گل

کوهساری دهد ؛ زمستان نسیم بهاری دهد ؛ بهشتی شده بیشه پیرامنش ؛ دگر کوشری بسته بر دامنش یعنی بیشه که پیرامن اوست مثل بهشت شده و مراد از کوشر بسته بند آبی باشد که در دامن کوهسار بر دوع باشد و در اینجا ظاهرا اعتراضی وارد میشود که پیرامن مخفف پیرامون است پس بضم میم باشد و دامن مخفف دامان پس بفتح میم بود در اینصورت اختلاف حرکت با قبل روی لازم می آید و میتوان گفت که پیرامن من حیث القیاس بضم میم است لیکن بضم میم مستعمل نیست چنانکه سخن که در اصل سخون بوده و با و طن و چمن قافیه ساخته اند ؛ سوادش زبس سبزه و مشک بید ؛ چو باغ ارم خاصه باغ سپید ؛ یعنی سواد آن شهر بسبب بسیاری سبزه و کثرت مشک بید که قسمی است از اقسام هفتده گانه بید مثل باغ ارم بود خصوصا جائی که باغ سفید نام دارد و اگر گویند که باغ سفید از وقت سکندر تا زمان خواجه نظامی مانده باشد پس گوییم که باغ سفید نام جائی است چنانکه لعل باغ در ملک هندوستان ؛ زتیهو و دراج و کبک و تذرو ؛ نیابی تهی سایه بید و سرو ؛ بدانکه صاحب فرهنگان هندیه بعضی را که مترادف بعضی گفته اند خطاست تیهو بکسر تای فوقانی و یای رسیده جانوری است کوچکی از دراج که بهندی آنرا بتیر خوانند و جانور مذکور در هندوستان پیدا نشود دگر آنکه از بعضی مردم شنیده میشود که در کوه کما و دن جانوری است که آنرا تیهو تای هندی خوانند ظاهرا همان لوچرا که گوهندکور تا لوا رفته پس میتواند که همان جانور مراد باشد و دراج بضم اول معروف است که بهندی تیتر گویند و کبک معروف است که بهندی چکور خوانند و آن در کوه های شمالی بهم رسد و تذرو بفوقانی مفتوح و فتح ذال معجمه در اصل سلکن و واو سوقوف جانوری است که بفارسی خروس صحرائی گویند و در هندوستان بهم نرسد و آنچه صاحب سکندری آن را جانوری گفته که بهندی بگلا خوانند خطاست ظاهرا ازین بیت نظامی که بقیاس گفته ؛ تذروان روی می و زاغان نمک ؛ آه از غایت بی تحقیقی است و بعضی تذرو را دراج گفته اند و بعضی پرنده انتخوار چنانکه در مدار الافاضل است و آن نیز غلط است ؛ کرا نیده بو مش تا سو دکی ؛ فرو شست خاکش ز آلو دکی ؛ یعنی زمین آن ملک تا بسو دکی و سیرابی مائل است و از خاک آنجا آلو دکی فرو شسته و دور شده ؛ همه سال

ریحان او سبز شاخ ۞ همیشه در و نازو نعمت فراخ ۞ علف گاه مرغان آن کشور اوست ۞ اگر شیر مرعت
بیاید در و دست ۞ مراد ازین کشور ملک عراق است که تخت گاه نصرت الدین بوده و ضمیر او راجع به بیشه است و از
شیر مرغ مراد چیز عجیب و غریب است که حکم معدوم دارد یعنی چرا گاه مرغان ملک عراق همانجاست و
اگر چیزی عجیب و غریب که حکم معدوم دارد در انجا طلب کنی نیز میتوان یافت ۞ زمینش آب زر آغشته اند ۞ تو
گوئی در و زعفران کشته اند ۞ زر در اینجا بمعنی عنب و بمعنی ذهب هر دو درست میشود چرا که نشاط از هر دو
حاصل میشود لیکن بمعنی ذهب گرفتن مناسب تر زعفران آرد و بمعنی درخت انگور که عنب ثمر آن است مناسب
بدان ندارد پس بمعنی انگور بعید باشد یعنی زمین آنجا که آب زر آلوده اند که یا که در انجا زعفران کشته اند و غرض از
هر دو مصرعه صفت نشاط انگیزی آن سرزمین است چه زر و زعفران هر دو نشاط انگیز باشند ۞ خرامنده بر سبزه
آن زمی ۞ خیالی نه بیند بجز خرمی ۞ کنون تخت آن مارکه کشت خرد ۞ دبیقی و دیباش را باد برد ۞ دبیقی بفتح اول و
بای موحده و قاف بیاء رسیده نوعی از دیبای نفیس است یعنی الحال در سلطنت آنجا خلل افتاده و دبیقی و دیبای
آن تخت بر باد رفته ای رونق و انتظام آن برفت ۞ فرو ریخت آن تازه کلها زبار ۞ وزان نار و نرگس بر آمد غبار
۞ لفظ بار در مصراع اول بمعنی شاخ است و نار برای مهمله انار یعنی آن کلهای تازه از شاخ ریخته شد و از آن
کلنار و نرگس که دران بیشه بودند غبار بر آمد ای بی رونق شد ۞ بجز هیمه خشک و سیلاب تر ۞ نه یعنی دران بیشه
چیزی دگر ۞ یعنی از تر و خشک که دران جا بوران یافته می شدند همه خشک و سیلاب تر است و دیگر هیچ ۞ همانا که آن
رستنیهای چست ۞ نه از دانه گرد امن عدل رست ۞ و در بعضی نسخ دانه عدل واقع است و این نسخه چندان حسیبان
نیست زیرا که او لا نفی مطلق دانه میسماید پس در آخر اثبات آن مناسب نباشد ۞ گر آن بر ورش یابد امروز باز ۞
از آن به بود آستین را طراز ۞ درین بیت ملتفت نمودن است ممدوح خود را به تسخیر بروع یعنی اگر آن ملک باز بطور
سابق بر ورش از عدل یابد بهتر از آن طراز آستین آبادانی آن ملک شود ۞ بلی گر فراغت بود شاه را ۞ زنو زیور ی
بخشد آنگاه را ۞ یعنی پادشاه را اگر از مصیبت مشاغل ملکهای دیگر فرصت میبود از سر نو زیوری آن تخت را میداد

و مراد از پادشاه ممدوح خواجه است ❊ هرومش لقب بود زآغاز کار ❊ کنون بر دعش خواند آموزگار ❊

هرومش بفتح هاء و رای مهمله نام بردیع ❊ دران بوم آباد جائی مهان ❊ زنامه بسی گنج دارد نهان ❊ بدین جرم

گلستانی بهست ❊ بدین فرخی گنجدانی کجاست ❊ بهنوزاندران کشور مال سنج ❊ زمین گرشکافند یابند گنج ❊ چنین گفت

گنجینه دار سخن ❊ که سالار آن گنجدان کهن ❊ زنی جاکه هست نوشابه نام ❊ همه سال با عشرت و نوش و جام ❊

چو طاؤس نر خاصه در نیکوئی ❊ چو آهوی ماده ز بی آهوئی ❊ در بعضی نسخ جای خاصه بود واقع است و آن بهتر

است و چون طاؤس نر رنگین باشد بدان تشبیه داده و بی آهو یعنی بی عیب است و چون آهوی نر را گرندی و آزار

رسانی نیست لهذا آهوی ماده تشبیه نموده و بعضی گویند بی آهو بدان معنی است که آهو شاخ ندارد و گویند که

تا گرد هفت ده نگردد ماده آهو آهو را بر خود جنبیدن نه دهد و رکاکت این ظاهر است ❊ قوی رای و روشن

دل و نغز گوی ❊ فرشته نه نش بلکه فرزانه خوی ❊ بدانکه در کلام اکابر گاهی اضراب من حیث اللفظ میشود و لاحظ

معنی نفی در آن نباشد چنانکه سابق فرموده ❊ بریشم تنی بلکه لولو سمی پس فرشته با عتبار عفت و طهارت و فرزانه خوی

با عتبار زیرکی و فطانت خواهد بود و بعضی گویند که خواص شهر بهر اندازه خواص فرشتگان پس مراد از فرزانه حکما و

عقلای نوع بشر باشند که بهتر از فرشتگان اند در بعضی نسخ اضراب ترقی درست میشود ❊ هزار شش زن بکمر در

پیشگاه ❊ بخدمت کمر بسته بر یک چو ماه ❊ برون از کنیزان چابک سوار ❊ غلامان شمشیر زن سی هزار ❊ برون

یعنی سوای ❊ نگشتی ز مردان کسی بر درش ❊ وگر چند تر دیک بودی برش ❊ وگر چند بمعنی هر چند یعنی هر چند

قرب و منزلت مردان پیش او بود اما کرد حرم سرای او نگردیدندی ❊ بجز زن کسی کار سازش نبود ❊ بدیدار

مردان نیازش نبود ❊ زنا دیدنش رای زن در سرای ❊ بلکه بانوئی فارغ از کتخدای ❊ که بانوی صاحب خانگی

یعنی بسبب نداشتن شوهر و رای زن در سرای خود خود بصاحب خانگی و سر داری خود از کتخدا که صاحب خانه

باشد فارغ بود ❊ غلامان با قطاع خود تاخته ❊ وطن گاهی از بهر خود ساخته ❊ با قطاع جاگیر ❊ کسی از غلامان

ز بس قهر او ❊ ندیده درون هیچ از شهر او ❊ یعنی از غلامان کسی را مجال نیست که پای خود در درون شهر او گذارد و

و بعضی نسخه بجای و شهر در از شهر دیده شده ؛ بهر جاکه پیکار فرمودشان ؛ فریفته ترین کاران بود شان ؛
سکندر چو لشکر بصبر آکشید ؛ سراپرده را بر ثریا کشید ؛ و ران خرم آباد میمنه سر شست ؛ فرو ماند حیران ز بس آب و
گشت ؛ خرم آباد جای خوش و امن آباد و بعضی خرم آباد بحذف یای نسبت یعنی خرمی آباد گفته اند و خان آرزو
گفته که آن محل نظر است زیرا که حذف یای نسبت درین مواقع درست نیست و در لفظ شادمند و فیروزمند کلمه
مند زائد است چنانکه الف و نون در شادان و آبادان و معنی عبارت است از بهشت ؛ بپرسید کین بوم فرخ کراست
؛ کدامین تهمتن بر و پادشاست ؛ سابق معلوم شده که سکندر احوال بروج و نوشابه میدانست پس سوال
او درینجا بسبب عدم تعین سرحد آن ملک باشد یا بر سبیل تجاهل از جهت مزید استعجاب ؛ نمودند کاین مرز
آراسته ؛ زنی راست با او بسی خواسته ؛ زنی از بسی مرد چالاک تر ؛ بگوهر ز دریا بسی پاک تر ؛ قوی رای
و ره شمندل و سرفراز ؛ بهنگام سختی رعیت نواز ؛ بمردی کمر بر میان آورد ؛ تفاخر بنسل کیان آورد ؛ یعنی خود
را از نسل کیان می شمارد و بدان تفاخر میکند از جهت سلطنت خود ؛ کلهدار یش هست و او بی کلاه ؛ سپهدار
او را نه بینید سپاه ؛ مراد از کلهداری پادشاهی است و بی کلاه بودن بجهت آن است که کلاه خاصهٔ مردان است و
زنان چادر و مقنع دارند ؛ غلامان مردانه دار بسی ؛ نه بینید ولی روی او را کسی ؛ زنان همن سینه و سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق ؛ همه نارپستان و بالا چو تیر ؛ زپستان هر یک شکر خورده شیر ؛ تشبیه پستان بنارد
سختی و مدوری است و شیر خوردن عبارت از پرورش یافتن یعنی پستان ایشان آنقدر شیرین و مرغوب و دلفریب و
خوب اند که شکر با آن شیرینی و مرغوبی از پستان ایشان مانند طفل شیر خواره پرورش یافته و شیر خوردن در وصف
پستان نهایت فصاحت است و میتواند که فاعل خورده شیر باشد و مفعول آن شکر و شکر خوردن عبارت از
لذت یاب شدن باشد یعنی شیر با آن شیرینی و مرغوبی که دارد از ان پستان لذتی لطیف بطریق استفاده حاصل
نموده و بعضی گویند که لفظ پستان بقطع اضافت است و مضاف الیه آن محذوف است یعنی از پستان مادر
خویش شیر که همچون شکر بود خورده اند که این قسم شیرین شده لیکن قطع اضافت درینجا درست نیست چراکه انقسم

نون را ارباب عروض واجب الحذف دانند و در صورتی که نون را حذف کنند شعر بی وزن میشود و بعضی گویند که پستان جمع پسته است برخلاف قیاس چنانکه درخت و درختان و پستان لب مراد است یعنی از لب هر یک شکر شیر خورده است و این ظاهر را درست نباشد زیرا که بر تقدیر تسلیم که جمع آن برخلاف قیاس است های مختفی را بکاف عجمی بدل کرده جمع آن پستکان می گفتند مثل دیوانگان و فرزانگان نه پستان پس قائل دو خلاف قیاس میتوان شد یکی انکه جمع غیر ذوی روح را بالف و نون گفته و دیگری های مختفی را بخلاف قیاس حذف نموده بالف و نون جمع آورده و بعضی شکر بکاف فارسی گفته اند یعنی زنبور سیاه که در اینجا عبارت است از سرپستان سیاه و بعضی گویند زنبور سرپستان عبارت است بزنان بدمنی که وصف آنها در هندوستان شهرت دارد و این نیز غیر صحیح است چرا که شکر بمعنی مذکور در کتب لغت نیست و بعضی گویند که شیر خوردن عبارت است از پرورش یافتن بناز تمام و از هر یک شکر مراد همه شیرینی و تمام نعمت است و حاصل آن که کنیزکان نوشابه که نار پستان و سرو قدان بودند از جمله شیرینی و نعمت دنیوی پرورش یافته بودند و این نیز ظاهر را درست نباشد زیرا که پستان هر یک شکر عبارتی است تا آمده بمعنی مذکور ۞ کجا قاقم یا حریری است نرم ۞ بلرزد بر اندام ایشان ز شرم ۞ قاقم جانوری است که از پوست آن پوستین میسازند و حریر پارچه ابریشمی معروف یعنی اندام آن زنان چنان نرم است که هر کجا قاقم یا حریر نرم است بدن ایشان از کمال نعومت می لرزد ۞ فرشته نبیند در ایشان دلیر ۞ و گر بیند افتد ز بالا بزیر ۞ یعنی بسبب شرم ایشان فرشته دلیر در ایشان نتواند دید و اگر ببیند عاشق شده از آسمان بر زمین افتد ۞ درخشنده هر یک در ایوان باغ ۞ چو در روز خورشید و در شب چراغ ۞ نظر طاقت آن ندارد ز نور ۞ که بینند در ایشان نزدیک و دور ۞ مراد از نور روی درخشان و پرنور رخسار ایشان است ۞ بگوشش کسی کی رساند آواز ۞ سرخود کند در سر ناز شان ۞ سر در کسی کردن خاکردن خود است برای کسی ۞ ز لعل و زر در کردن و گوش پر ۞ لب از لعل کانی و دندان ز در ۞ ندانم چه افسون فرو خوانده اند ۞ که آشوب شهوت فرو مانده اند ۞ مذارند زیر سپهر کبود ۞ رفیقی بخرمی باده و بانگ رود ۞ زن پاک پیوند فرمان روا ۞ برایشان

از پرستش گری ۞ نه روز از تماشای جان پروری ۞ خورندازی او و یاران او ۞ عم کاراه کاردان او ۞ شراین
دستان پسندیده داشت ۞ تمنای آن نقش نادیده داشت ۞ نشستن کهی دید زآب وگیا ۞ بکوهر کرامی تر از کیمیا ۞
دران جای آسوده بارود و جام ۞ برآسود و دیگیند و شد شاد کام ۞ چو نوشابه دانست کاورنگ شاه ۞ بغال
همایون درآمد زراه ۞ پرستش گری را برآراست کار ۞ باندازهٔ پایهٔ شهریار ۞ فرستاد نزلی سزاوار او ۞ کمر بست برخدمت
کار او ۞ برون از بسی چارپائی گزین ۞ چهار از بهر مطبخ چهار از بهر زین ۞ برون بهمنی سوای ۞ بهین چیزهائی گران بوم رست
۞ برنگ و برونق دلاویز چست ۞ خورشهای شاهانه مشکبوی ۞ طبق های مشک از پی دست شوی ۞ طبق مشک عطارت
ازچیزهای خوشبو باشد که بوقت دست شوئی این رسم کاآرند ۞ دگر گونه ازمیوه بسیار چیز ۞ زشهد و شکر چند خروار
تیز ۞ می و نقل و ریحان مجلس فروز ۞ کشیدند زین نزلها چند روز ۞ چو اکاه شد زآمدن پرزنی مهتران ۞ فرستاد هر روز نزلی
گران ۞ زبس مردمی کآن زن نمود ۞ زبان بر زبان هرکسش می ستود ۞ زبان بر زبان متواتر ۞ ملک را بدیدار آن
دلنواز ۞ زمان تا زمان بیشتر شد نیاز ۞ بدان تا خبر یابد از راز او ۞ به بیند دران مملکت ساز او ۞ ندیمکاه او بنگرد
تا کجاست ۞ حکایت دروغ است یا هست راست ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞

رفتن سکندر شاه بنوشابه برسلت

چوشنبه زیرالعل زربفت روز ۞ درآمد بزین شاه گیتی فروز ۞ شنبه زیراسب سیاه رنگ هست زیراکه دیرنیای مجهول
درفارسی بمعنی رنگ باشد و مراورا ازآن هست دلعل زرد روشنی صبح یعنی بدرکاه روز است سیاه شب رالعل زربفت
یعنی نمودار شده شاه گیتی فروز که سکندر باشد درخانهٔ زین درآمد ۞ برسم رسولان برآراست کار ۞ سوی نازنین
شد فرستاده وار ۞ یعنی کار خود را بطور قاصدان بیاراست و بطرف نازنین مانند قاصد روان شد ۞ چوآمد بدلبر
درکه فراز ۞ زمانی برآسود ازان ترک تاز ۞ درود درکهی دید برآسمان ۞ زمین بوسش آورد هم زمین هم زمان پرستش
زنو خبر یافتند ۞ برمانوی خویش بشتافتند ۞ نمودند درکه شاه روم ۞ بگرز و فرخی مایهٔ این مرزوبوم ۞ رسولی
رسید است بارای هوش ۞ پیام آوری چون فرشته خموش ۞ زسر تا قدم صورت نخردی ۞ بدیدار او فرهٔ ایزدی

هر ما بالفتح و تشدید را شکوه و شوکت ؛ برآراست نوشابه درگاه را ؛ بزر درگرفت آهنین راه را ؛ بدانکه نوشابه
گلابرا و نیز مول القاب است یعنی شیکه مانند آب شیرین لو و چه نوش بمعنی شیرین است پس نوشابه بالفتح نباشد و آهنین
راه را یعنی که در انجا بسیاری گذار نباشد ؛ پری پیکران البسمد کوه نه زیب ؛ صف اندر صف آراست آن لشکر عجیب
؛ برآمود کوه بشکیب کمند ؛ فرو هشت بر کوه هراکین پرند ؛ یعنی زلف رابکوه هرا راسته برجا مهای کوه هراکین خود را فکند
زیرا که زلف دراز بر جا مهای رسد و فاعل آن نوشابه است ؛ درآمد بکلوه چو طاؤس باغ ؛ درخشان و خندان
چو روشن چراغ ؛ بر او رنگ شاهنشهی برنشست ؛ گرفته ترنجی بمهر بدست ؛ ترنج بمهر کلوله که از خوشبوئی یا
آسته پادشاهان در دست دارند ؛ بفرمود کاین بجا آورند ؛ فرستاده را در سرا آورند ؛ وکیلان درگاه
ایوان او ؛ بجا آوریدند فرمان او ؛ فرستاده از در درآمد دلیر ؛ سوی تخت شد چون جرامنده شیر ؛ گرفته بمهر
گشاد باز ؛ برسم رسولان برو شد نماز ؛ نهانی در ان قصر زیبنده دید ؛ بهشتی سرائی فریبنده دید ؛ فریبنده
زیبنده ؛ پر از حور آراسته چون بهشت ؛ بساط زمین گشته عنبر سرشت ؛ بس گردن و گوش کو هرکشان ؛ بدید
چشم بیننده کوه نشان ؛ خان آرزو گفته که کشان اسم فاعل است از کشیدن یعنی بسبب بسیاری کوهرکردن و گوش
خود ان کشنده کوهر بود و نه ای که هرا را سلک کشیده بود ند آه پس توصیف کوهرکشان بگوش و گردن مجاز باشد
و مراد از کوهر فشانی چشم بیننده اشک فشانی است یعنی آبداری آن کوهر چشم بیننده را از کوهر بمدی ترمیساخت
که چشم مذکور کوهر فشانی میکرد ؛ زتابنده یاقوت و رخشنده لعل ؛ خرامنده را آتشین گشت فعل ؛ یعنی آنقدر
یاقوت تابان و لعل درخشان بر فروش خانه منصوب گشته بود ند که از فعل کفش خرامنده آتش برمی آمد ؛ مگر کان و
دریا بهم تاخته ؛ همه چو هرانجا برانداخته ؛ بهم تاختندای یگجا شدند ؛ زن زیرک از شوکت و شان او ؛
دران داوری شد هراسان او ؛ که این کار دان مرد آسته رای ؛ چرا رسم خدمت نیارد بجای ؛ درو کرده
باید پژوهندگی ؛ که از نامدار و شکوهندگی ؛ شکوهندگی بیم بخاطر داشتن بدانکه شکوه در اصل بمعنی ترس و
بیم است و بمعنی مهابت و بزرگی مجاز و بعضی نوشته اند که شکوهنده بمعنی قبول کننده و مسلم دارنده شکوه دیگری

در خیال و گمان و تخیل که سکوهندگی یعنی صاحب سکوه شدن باشد و از مانداد سکوهندگی یعنی از ذات ما قبول
این صفت نمی کند و مسلم نمیدارد پس بقیه براول سکوهندگی صفت سکندر بود و بر تقدیر ثانی صفت نوشابه
که سکندر منکر اثبات این وصف شده ❊ زسر تا قدم دید در شهریار ❊ زر پخته را بر محک زد عیار ❊ محک کنایه از
نظر نوشابه و زر پخته زر خالص و مراد از ان سکندر رود در عامه نسخ زر سخته واقع است آن بین مهمله یعنی سنجیده
است یعنی او را سنجید و بعد ازان بر محک زد پس تکرار امتحان شد ❊ چونیکو نکه کرد بشناختش ❊ بتخت خود
آرا نکه ساختش ❊ خبر یافت ارشه که اسکندر است ❊ نشست بر تخت را و رخور است ❊ زپیروزی هفت چرخ کبود
❊ بسی داد بر شاه عالم درود ❊ یعنی از فتح و فیروزی آسمانی بر پادشاه درود نمود و درد و اینجا بمعنی دعاست ❊
بپوشید رخسار و زشرم کرد ❊ بخندین نمودار آزرم کرد ❊ بنکر د از شهی هیچ بروی پدید ❊ که بر قفل تو هست
مارا کلید ❊ یعنی از دریافت پادشاهی سکندر با او هیچ نگفت که راز تو بر من ظاهر است و قفل ترا کلیدی پیش من
است ❊ سکندر بر سم فرستادگان ❊ نکهداشت آئین آزادگان ❊ درودی چنانی رسانیدنش گست ❊ فرستاده
کرد بر خود درست ❊ اطلاق لفظ آزادگان بر اهل یمن بجهت بی باکی ایشان است ❊ پس انگه که ازش بکرد آن پیام
❊ که شاه جهان داد زینک نام ❊ چنین گفت کای مانوی نامجوی ❊ زنام آوران جهان بر دکوی ❊ چه افتاد
کز ما عنان تافتی ❊ سوی مایکی روز نشتافتی ❊ زبونی چه دیدی که تو سر نهی ❊ چه بیداد کردم که دشمن شدی
❊ کجا تیغی از تیغ من تیز تر ❊ زپیکان من آتش انگیز تر ❊ در مصرعه دوم واو عطف مقدر ❊ که از من بانگس
پناه آوری ❊ همان به که سر سوی شاه آوری ❊ لفظ شاه در اینجا وضع مظهر است موضع مضمر زیرا چه در اینجا
کلمه من یا لفظ مامی بایست پس از جهت اظهار بزرگی خود چنین گفته و در بعضی نسخ بجای شاه راه واقع است
و معنی آن واضح است ❊ بدرگاه من پای خاکی کنی ❊ زجوشید خرم تر سنائی کنی ❊ پای خاکی کردن کرد آلوده
است بخاک و آن کنایه است از روانه شدن ❊ چو من بر دبین ممکلت یافتم ❊ برد سایه دولت انداختم ❊ گر چون
به بستی بدرگاه من ❊ چرا روی پیچیدی از راه من ❊ بمیخانه دمیوه زیبم دهی ❊ بمقبل و بریحان فریبم دهی ❊

مراد از میخانه دیر مغان و از شراب خوردن بیعت است زیرا چه فرستادن میخانه معنی ندارد و پذیرفته شد آنچه
گردی نخست ۞ پذیره شو اکنون برای درست ۞ یعنی از قسم پذیره و غیره که سابق فرستاده بودی همه پذیرفته
شد حوالت بحال ما بستقبال ما بخیمه گاه ما بیا ۞ مراد بدین تو بفرهنگ رای ۞ همایون تر آمد ز فرتیهای ۞ یعنی
دیدار تو مرا از فرتیهای هم همایون تر است بسبب دانائی و فراست توچه دیدن دانایان موجب مزید کیاست
فرهنگ باشد ۞ چنان کن کز فردا بهنگام یار ۞ خرامی سوی درگه شهریار ۞ شهنشه چو بگذارد پیغام خویش
چو بامید پاسخ برافکند پیش ۞ سر افکندن پیش این موقع بسبب اظهار شرم خود و پاس ناموس تو شاید بود
چنانچه طالبه است ۞ بپاسخ نمودن زبان بوتمند ۞ زیاقوت سربسته بگشاد بند ۞ یاقوت سربسته کنایه از لب خاموش
اوست ۞ که باد آفرین تو شاه دلیر ۞ که پیغام خود خود گزاری چو شیر ۞ کلیه ابعد لفظ تو مقدر است یعنی
ای شاه دلاور بر تو آفرین باد که پیغام خود هم خود میکنی ۞ چنان آیدم در دل ای پهلوان ۞ که با این سر و سیاه
خسروان ۞ میانجی نه شاه آزاده ۞ فرستنده نه فرستاده ۞ مرا داز سر و سایه شوکت ۞ پیام تو چون
تیغ کردان زند ۞ کز او زهره کاین تیغ بر من زند ۞ و لیکن چو پشه تیغ بازی کند ۞ سر تیغ او سرفرازی کند ۞ ز تیغ
سکندر چه رانی سخن ۞ سکندر تو نی چاره خویش کن ۞ مرا خواندی و خود بدام آمدی ۞ نظر بخته تر کن که
خام آمدی ۞ یعنی فکری که بدان این کار را تعیار کرده و از آن پخته پیشتر اندیشه کن که خام بنظر می آئی یا این
آمدن تو کار خامی است ۞ فرستادت اقبال من پیش من ۞ زهی طالع دولت آمدیش من ۞ چه اندازگفتگوی
خداوند تخت ۞ پذیرفتش مکن جز بفرمان بخت ۞ تخت دل بنای فرشت یعنی سریر است و دوم بنای موحده و معنی
طالع و چونکه تو شاه سبا تو گفته که خود بدام آمدی و اقبال من ترا پیش من فرستاد پس سکندر در جواب آن میگوید که
تشخص احوال من نکن جز بقدر طالع و بخت خود یعنی اینکه مرا تشخص نموده سکندر گمان برده و می گوئی که سکندر
بدست من افتاده هست تر آن طالع و بخت کجاست که سکندر در دام تو افتد و بعضی چنین معنی گفته اند که پذیرفتن
سوال مکن جز بفرمان بخت یعنی پادشاهی خصلت دهد لیکن خرد هش بمعنی سوال نیست و در بخت بمعنی عقل گفته

مستبعد است سوالی از تو شاید ۞ میان باید ۞ سکندر محیط است و من جوی آب ۞ منه تهمت پیام بر آفتاب ۞ و را
چون نمی‌دانم کسی که پیامی چو من پیامبر پیش ۞ چون یعنی چکونه ۞ دل خود زنده عهدی آزاد کن ۞ و در رنج تب
شناور را یاد کن ۞ عهد در اینجا بمعنی قرار و داد است که چنین خاطر خود قرار دهنده و چون اطلاق پادشاه بر گذشته
کوکرش بسیاری ادب است اند الفظ بد عهدی گفته ۞ معنی مصرع دوم ظاهر است ۞ سکندر چه کوه چنین هیکل است
که حمال پیغام خود خود بس است ۞ بدرگاه او بیش ازان است شتم ۞ که او را قلم رنجه بایستی کرد ۞ و گر یارد
تو شاه به و شنمه ۞ زنوشین لب خویش کمتر شنه ۞ گر این بیشتر ۞ از نظیری مباش ۞ بشاه است کی یک سگی باش ۞ یکی سگ
کسی که همراه تشخص نگیرد ۞ و اندین سبب هم رکاب باشد و یک رکیبی آماده آن است حاصل آنکه بکذب و دروغ که
پنهان کردن خود میخواهی زیاده بر این همراه مباش ۞ ستیزه میاور در پی او دری ۞ که پیداست نامت بنام آوری
۞ پیامت بزرگ است نامت بزرگ ۞ نهفته مکن شیر در چرم کرگ ۞ فرستاده را در امنیت آن بسترس ۞ که
پیامت بندی بر آرد نفس ۞ نه بیماری خویش را کم کند ۞ نه در پیش من پشت را خم کند ۞ چه باری مای مسند ری تکیه
و شان ۞ در آید به تنهائی خود نکوری ۞ بجز شکر تا شد بر من تیکی ۞ یا یکی پیامی تعالی الله ۞ چه ایمنم شما نهاد
پوشیده هست ۞ کزو راز پوشیده آید بدست ۞ چه اثبات چنین داد شاه ۞ که نامد زر و ماه پیغام شاه ۞
اگر من بچشم تو نام آورم ۞ سکندر زنیم ۞ پیام آورم ۞ مرا با پیام بزرگان چه کار ۞ تصرف نیاید درین پرده ما
یعنی مرا با پیام بزرگان چه کار تصرف باشد که آنرا بشنوم ۞ دیگر عرض دارم زیرا که درین پرده پیام بزرگان تصرف
را بازیست ۞ و کرتندی زیر پیغام هست ۞ تو دانی و آنکس که این نقش بست ۞ یعنی اگر پیغام من تندست بمن جای
مواخذه نیست بلکه مواخذه آن با سکندر خواهد بود ۞ اگر در میانجی دلیر آمدم ۞ نه از زور و به از زر دلشیر آمدم ۞
لفظ میانجی یعنی توسط و پیغام رسانی و درینجا مناسب است بلکه لازم ۞ آئین شاهان رسم کیان ۞ پیام اوست
ایمنند از زبان ۞ چو پیغام شه بر تو کردم پدید ۞ مزن پرده قفل را بر کلید ۞ پرده قفل بر کلید زدن کنایه است از کار
و اثر کوته کردن و مخالف عمل نمودن چه کلید بر پرده زنند نه پرده بر کلید یعنی چون پیغام شاه بر تو ظاهر کردم

مرا پادشاه تصور مکن بخلاف عقل راه مرو و بعضی گفته اند که در قوله برتوافاده حصرست یعنی چون پیغام شاه
را بخوبی گفتم که غیر تو اطلاع بران ندارد پس مناسب حال تو آن است که راز سربسته او ظاهر ننمائی و بسبب غضب
جا شده فساد مکنی چه هر کاه کلید دیگی کشادن قفل نباشد شایان عقل نیست که پرده بر کلید زند و سر خود افشا نماید
۞ جوابم بفرمای گفتن براز ۞ که تا زه نوردم سوی خانه باز ۞ براز مراد از مخفی است ۞ برآشفت نوشابه زان شیر دل
۞ که پوشید خورشید را زیر کل ۞ خورشید را زیر کل تهفتن انکار چیزی بدیهی کردن است ۞ مهابا رها کرد و شد
گرم خیز ۞ زبان کرد بر پاسخ شاه تیز ۞ مهابا بالضم باک داشتن در اصل مجابات بود فارسیان تا را حذف کرده
اند ۞ که با من چه سود است کوشیدنت ۞ بکل روی خورشید پوشیدنت ۞ بفرمود کار دکیری دوان ۞ حریری
سرو پیکر خسروان ۞ یکی گوشهٔ شقهٔ آن حریر ۞ بدو داد کاین نقش بردست گیر ۞ ببین تا نشان رخ کیست این
۞ درین کارکاه ازلی چیست این ۞ اگر پیکر تست چندین مکوش ۞ بابروی خویش آسمان را مپوش ۞ چو ابروی
بالای چشم است و آسمان بطرف بالا پس آسمان را ابرو پوشیدن کنایه باشد از پوشیدن امر ظاهر بامر مهمل ۞
دکر نیست بکذار کاستی زنم ۞ جوابی بر خود متی نیز هم ۞ سکندر بفرمان او ساز کرد ۞ حریر نوشته زهم باز کرد ۞ سمن
کردای موافقت نمود ۞ بعینه در و صورت خویش دید ۞ ولایت بدست بداندیش دید ۞ ستیزه دران کارنامد
صواب ۞ فرو ماند یکبارکی از جواب ۞ برآشفت و شد رنگ رویش چو کاه ۞ بدارای خود برد خود را پناه ۞
چو دانست نوشابه کان تند شیر ۞ هراسان شد از تندی آمد بزیر ۞ از تندی بزیر آمد یعنی از درشتی در کذشت
۞ بدو کفت کای خسرو کامکار ۞ بسی بازی آرد چنین روزکار ۞ میندیش زهر مرا پیش دان ۞ هم این خانه را
خانهٔ خویش دان ۞ ترا من کنیزی پرستنده ام ۞ هم اینجا و آنجا یکی بنده ام ۞ بتو نقش توزان نمودم نخست ۞
که تا نقش من بر تو کردد درست ۞ اکرچه زنم زن نیستیم ۞ زحال جهان بیخبر نیستم ۞ منم شیر زن کر تو ئی شیر مرد ۞ چه
مادہ چه نر شیر وقت نبرد ۞ چو برجوشم از خشم چون تند میغ ۞ در آب آتش انکیزم از برق تیغ ۞ کفل کاه شیران
در آرام بداغ ۞ زیه تنبکان نشنوند زم چراغ ۞ زمهرم مکش سوی پیکار خویش ۞ کرفته مزن با کرفتار خویش ۞

گرفته بمعنی ملغمه و سرزنش و گرفتار عبارت هست از محکوم و منقاد و منه خارتا در سیقلی بخارا رهاننده
شوتا شوی ستکار و خارنهادن مجوز زیادای کسی شدن و تو آنکه که بر من شوی و ستیاب و زن بیوه را داده
باشی جواب و یعنی اگر تو بر من غالب شوی زن بیوه را جواب داده باشی و آن موجب اباحت هست و من بر
تو چیره بهنگام کین و شوم قائم اندازه روی زمین و چیره بدین کنایه از غالب شدن و بوم بمعنی باشم و قائم الم
بمعنی شطرنج بازه نرد و بازگاه مایا شد که باو جود نرد و حریف بازی خود را قائم دارد یعنی گر من بر تو غالب نیم
قائم اندازه روی زمین خواهم بود و آن موجب لفاخر من خواهد بود و زین هم نرد بی چوبه باد و گرگ
تو سر کوچک آنی و من سر بزرگ و یعنی درین جنگ که من با تو کنم موجب بسکی تو باشد تو قیه و لفظ من
و چنین آمدست از قیسبان پیر چه گه با هیچ ناداشت کشتی نگیرد مرا و از اقرب کار آگاه دست و قیه پیرن را
کمال تجربه کاری هست و ناداشت عبارت هست از ناواقف یعنی کسیکه از فنون کشتی واقف نباشد بآن کشتی گرفتن
نا سب نیست چه بر چند آن گر تو چیره کند بگوشد بجای تا از افکند و کاف صدر بیت تعلیلیه هست و نام گه
هست از تقسیمان شهر و ام نیست غافل زشاهان هم و زهنه و ستمان تا بیابان دوم و زایران زمین تا
با قصای بوم و لفظ بیابان بجای موحده و بمعنی دشت و بیابان بجای موحده و و بای فارسی بمعنی منتهی هردو
صحیح می تواند شد و دوم بتهر هست تا معادله با قصای بوم درست باشد و مراد از اقصا منتهای زمین
و آبادی هست پس در مصرعهٔ دوم ترقی باشد از مصرعهٔ اول و چون بر دوع داخل ایران هست چنین گفته
و بعضی گفته اند که آباد بوم ظاهر از نام ولایتی هست اما از کتب مستاخان ممالک و مسالک بوضوح نمی پیوندد
و در صورتیکه بجای بیابان باد در هیچ نسخه آمده باشد مراد از آباد بوم همان معموره عالم خواهد بود و بعضی
مراد از آباد بوم شهر خود داشته اند و این تتمیه بطریق تهاست چنانکه در عوقت ممالک محروسه گوید
فرستاده ام سوی هر کشوری فرهنگ شناسی و صورت گری بدان تا زشاهان اقلیم گیرند صورت
هر کسی بر حجر پرده نگارند و صورت هر دیار و شهر انجام نزد من آرند نگار چو آرند صورت بنزدیک من

راه اباد کتابخانه صاحب جواهری شمال کن کتابخانه مرکزی

آرند و بفارسی آنرا شتر گاو پلنگ گویند چه گردنش بشتر و سرش بگاو و رنگش بپلنگ ماند و چونکه رنگ مختلف
دارد و بنابران تشبیه در رنگ متلون باین واقع شده ۵ مدل گفت گاو ران گردن بهست ۵ لفظ هنگ مردی
دلش روشن است ۵ گر بمعنی اگرچه ۵ زنی گاو ین چنین گردنی ها کند ۵ نوشته بر و آفرین ها کند ۵ خان آرزو گفته که
گردنی بفتح کاف تازی بمعنی عمل شایسته است نه گردنی بکسر کاف فارسی بمعنی پهلوانی زیرا که پهلوانی را از و
پهلوانی ندید و آفرین در مصرعه دوم بحذف نون است بمعنی تحسین و فری بحذف الف مخفف آن بمعنی
آمده چنانکه در کتب لغت مسطور است لیکن بتحقیق پیوست که قافیه این بیت گردنی و آفرین است و نون را
دران دخلی نیست ۵ ولی زن نباید که باشد دلیر ۵ که محکم بود کینه مادهٔ شیر ۵ زنان ترازو و پلو و سنگ زن
پلو و سنگ مردان ترازو سنگ زن بمعنی ترازوئی نوشته اند که یک سر آن کم وزن باشد و همین است
بسند آورده اند یعنی ترازوی زنان چنان می باشد که یک پله آن کم وزن بود و آن شارت است از اینکه در ان
عدل و راستی نیست و سنگ مردان ترازو سنگ می باشد یعنی مردان در ترازوی کسی نمیتوانند گنجید که
کسی ایشانرا تواند وزن کرد و آن از جهت فهمیدن و دریافت ایشان است که گران وزن است سنگین است
و حاصل معنی اینکه زن ناقص می باشد و مرد کامل و بعضی چنین معنی نوشته اند که ترازوی زنان سنگ زن است
یعنی ترازوی اینها سنگ میزند و سنگ و قدر مردان چنان است که ترازو را می سنگند یعنی که زنان چنان است
و قدر مردان چنین ۵ زن آن به که در پرده پنهان بود ۵ که آهنگ بی پرده افغان بود ۵ پرده اول بمعنی
معروف که حجاب باشد و پرده ثانی بمعنی سرود ۵ اگر نیک بودی خصالت زن ۵ زنان را مزن نام بد بودنی
نه زن ۵ چه خوش گفت جمشید بارای زن ۵ که در پرده دار کو ربه جای زن ۵ مشهور بر زبان اینست که زن را پرسیدند
که خرسته به گر چه در زد آشناست ۵ تقریر آنکه بر پارسائی زن ایمن نتوان بود و از محافظت او دز نباید گذشت
چه با عتماد آشنائی در زد خر را یله نتوان کرد ۵ دگر باره گفت این چه کم بود گیست ۵ شجاعت درین پرده
بهبود گیست ۵ کم بودگی نادانی و بعضی کم بودگی بمعنی دست و پا کم کردن و سر شته کار از دست دادن گفته اند

و بعضی بمعنی در شمار زیاد در دن گرفته اند چنانکه گویند فلان چه آدم کم است ای چه خفیف العقل است یعنی آنکه در شمار زیاد در دل خود گفت که این چه نادانی است که بخود راه میدهی و درین مقام شفاعت و عذرخواهی بعمل آوردن بیهوده کی است ؛ تلخی در اندیشه را نوش ده ؛ در افتاده تن فراموش ده ؛ در بعضی نسخ در مصرعهٔ اول نخوانده و در بعضی نوشته و واقع است اما در صورت اول بجای لفظ را در لفظ اندیشه همزهٔ ملینه باید تا وزن و ربط معنوی بهم رسد ظاهرا دوم صحیح است تا مقابلهٔ ان تلخی درست شود و تلخی در اینجا مراد از مکارهٔ زمانه خواهد بود و در افتاده تن عبارت از چیزیکه از حوادث بحسب تقدیر در تن واقع شده یعنی در مکروهات زمانه که بر تو عارض شود اندیشه را نوش بهتر است یعنی استقلال است تا مقامت و چنین مقام اولی است و بعضی چنین معنی نوشته اند که در حالت افتادگی تن و توان خود را فراموش سازد که زیاده در طپش آمدن و خشی مقید باعث مزید قید میشود و لفظ فراموش در اینجا بمعنی فراموشی است چنانکه خاموش در خاموش نمودم بمعنی خاموشی آمده و لفظ در قبل فراموش مقدر است لیکن خاموش نمودم در صورتیکه آمده باشد بمعنی خود را خاموش نمودم خواهد بود و فراموش بمعنی فراموشی در هیچ جا دیده نشده و اینکه در محاوره و اشعار استادان از فلان کس فراموش نمودم واقع است ظاهر اکلمهٔ از در اینجا بمعنی حرف است یعنی فلان را فراموش نمودم زیرا چه از و فراموشی نمودم گفتن بمعنی محصلی ندارد و نیز حذف یای مصدری در اینجا به ثبوت نرسیده پس تحقیق آنست که این بیت الحاقی است زیرا که ضعف تالیف آن ظاهر است و نیز ربط معنوی از سیاق و لاحق چندان ندارد ؛ بجای چنین دلبر مهربان که زیبا سرشت است و شیرین زبان ؛ کرشمه دشمن کینه دریافتی ؛ بخنجر سر بریدن چه برتافتی ؛ برتافتن بمعنی برداشتن و پذیرفتن یعنی در چنین حالت بجای دیگر اگر می بودی البته سرت بریده می شد ؛ از اینجا اگر بر کشم بار خویش ؛ نگهدارم اندازهٔ کار خویش ؛ در بعضی نسخ بجای لفظ جا که در مصرعهٔ اول است جاه واقع شده و مراد از ان مقام نوشابه است که بزعم سکندر جای خطرناک بود ؛ نپوشم دگر رخ چو بیگانگان ؛ نگیرم ره و رسم دیوانگان ؛ یعنی بار دیگر تبدیل لباس نکنم و خود را همچون قاصدان و انتظامیان در نیاورم چه اینطور

راه در رسم دیوانگان است نظر عقلا ؛ دل بسته را بر کتایم زبند ؛ گره بر گره چون نوا کم فکند ؛ یعنی در
بلا افتاده ام غمناک چرا باشم و گره بر گره یعنی اندیشه بر اندیشه چرا کنم ؛ چو در طاس رخشنده افتاده مور ؛
رهانیده را چاره باید نه زور ؛ مور در طاس افتاده بزمی آید زیرا که پای او در طاس بسبب صفا بند نمیشود
که برآید و غرض آنست که درین مقام تدبیر بکار آید و از ترش شستن هیچ نکشاید ؛ شکیبائی آرم درین
رنج و تاب ؛ خیالی است کوئی که بینم بخواب ؛ یعنی رنج تن و تاب را چنان پندارم که گویا خیالی است که در خواب
می بینم یعنی اضطراب نسازم ؛ شنیدم رسن بسته سوی دار ؛ برد تازکی رفت چون نوبهار ؛ بدار کشیدن در
ولایت چنان رسم است که چوبی خم دار برپا کرده آدمی را رسن بحلق بسته می کشند درینصورت رسن بسته مهیای
رسن بستن خواهد بود از قبیل ؛ من قتل قتیلا فله سلبه ؛ یا آنکه مراد از رسن بسته همان باشد که گناه کاران را
بدان بسته بسوی دار برند و مصرعهٔ دوم حال است از رسن بسته ؛ بپرسیدش از مهربانان یکی ؛ که خرم چرا
و غم اندکی ؛ چنین داد پاسخ که عمر اینقدر ؛ بغم بردنش چون توانم بسر ؛ درین بود کایزد رهایش داد
؛ ازان تیرکی روشنائیش داد ؛ بسا قفل کانرا نیابی کلید ؛ گشاینده ناگه آید پدید ؛ ازین در بسی گفت
باخویشتن ؛ هم آخر بتسلیم در دادتن ؛ ای خود را بحکم خدا تن درداد ؛ تهمتن چو تنها کند ترک تاز ؛
برد دیو را دست کرد دراز ؛ تهمتن لقب رستم و آن مرکب است از تهم بمعنی دلاور و زیرک و تن
بمعنی جثه و مراد ازین بیت بیان اقرار کسند رست بر غلط کردن و نیز نوعی اشارت بحکایت رستم است
که تنها برای استخلاص کی کاؤس رفته و بدست دیو سفید گرفتار گشته ؛ مغنی چوبی پرده کو بید سرود ؛ زند
خنده بر بانگ او بانگ رود ؛ یعنی مغنی که سرود مخالف مقام نوازد آواز رود بر بانگ او خندد و
موجب فضیحت و رسوائی او شود ؛ چو لختی منش را بمالید کوش ؛ نشاند آتش تیرکی را ز جوش ؛ شکیبندگی
دید درمان خویش ؛ بتسلیم دولت سر افکند پیش ؛ از دولت مراد طالع و بخت یعنی آخر کار جز از صبر و
شکیبائی چاره ندانست و خود را حواله بخت و طالع خود نمود که هر چه خواهد بظهور آرد ؛ کمر بسته نوشابر چون

چاکران ؛ بصر مرده با ان پری پیکران ؛ زبر کونه آرایش خوان کنند ؛ پسیج خورشهای الوان کنند ؛ کنیزان
چون شمع برخاستند ؛ ملوکانه خوانی برآراستند ؛ نهادند نزلی بغایت بردن ؛ زبر بخته پخته چند کون
؛ یعنی از بهر طعام چند قسم طعام پخته بر خوان نهادند مثلا پلاو چند قسم و قلیه چند قسم و کباب چند قسم و برین
قیاس هر چیز ؛ رقاق تنک کرده کرد و روی ؛ زکرد دیگر پرده تا کرد کوی ؛ رقاق با لضم و کرده بکسر
کاف فارسی هر دو نوعی است از نان ؛ همان قرصهٔ شکر آمیخته ؛ چو کنجد بران کرده ریخته ؛ قرصه کنایت
است از قرصهای میوه مثل بادام و چارمغز و غیره که تر شیره و با شکر آمیخته بر کرده های نان بجای کنجد ریخته
باشند و در بعضی نسخ بمصرعهٔ دوم چنین است ؛ چو کنجد بران خالها ریخته ؛ و بعضی گفته اند که لفظ چو از سهو
ناسخان است و صحیح بجای آن چه است که بجهت تعظیم آمده و ظاهرا در حد و گنجه گنجد قدری دارد و الا به تعظیم
یاد کردن آنرا چه وجه باشد مگر آنکه کرد در ابمعشوق کرده و روشنیه او مانند و مراد از کنجد خالهای سیاه
معشوق باشد لیکن در صورت بودن نسخهٔ چو کنجد بران خالها ریخته محض غلط میشود چرا که کنجد بر خال ریختن عبارت
است مهمل مگر انکه بجای خالها کرده ها باشد اما اکثر شارحان کرده ها بمعنی کردکان گرفته اند و آن عبارت است
از منقر کردکان و این نیز صحیح نباشد زیرا چه کرده ها بمعنی کردکان معروف نیست پس نسخه بهتر آن است که چنین
باشد چو کنجد بران خالها ریخته یعنی بجای کنجد بران قرصها خالها ریخته شده و مراد از خالها نقش و نگار قرص است
؛ اباهای نوشین عنبر سرشت ؛ خبر داد از خورد های بهشت ؛ اباء بمعنی آش و با مخفف آن است چنانکه سیب با
و غوربا، اقط و امبدل آن است و بازار مرکب است از با بمعنی مذکور و روز بمعنی جای یعنی نان خورش خوب و
لذیذ بود که ذائقهٔ آن از لذت بهشت خبر میداد ؛ زلبس کوهبه کاو و ماهی چو کوه ؛ شده در زمین کاو و ماهی ستوه
؛ کوهبه بالفتح گوشت بلند که بر پشت کاو باشد و اینجا مراد از پشته است یعنی بسبب پشته که از بسیاری گوشت کاو
و ماهی چون کوه شده بود کاو و ماهی زمین از بار آن عاجز شده بودند و بعضی گفته اند که از کوهبه کاو و همان بلند
مراد است که بر پشت کاو باشد بر منفصل کردن و آن لذیذ و چرب بود و عطف ماهی بر کوهبه است نه بر کاو و

اکبر

چه ماهی کوهه باشد و قوله چوکوه بیان کثرت کوهه های کاو و بسیاری جسد های ماهی هست و میتوان
گفت که بیان کلانی کوهه کاو و جثه ماهی هست اما مناسب مقام نیست زیرا که گوشت حیوان عظیم الجثه
لذیذ نمی باشد ؛ زمرغ و بره روی نکین بساط ؛ برآورده مرغ وار از نشاط ؛ مصرعه دوم در اکثر نسخ
متفاوت است در بعضی برآورده از مرغ و ماهی نشاط و در بعضی برآورده پر مرغ خواران نشاط و در
بعضی چنانکه در متن مذکور است واقع گشته و پر برآوردن کنایه از پریدن است یعنی از بسکه مرغ و بره بر دستر
خوان چیده بودند سفره مانند مرغ از غایت شادی از جای خود می پرید و استعمال پریدن در مقام نهایت
خوشی کنند و خان آرزو گفته که در مصرعه اول لفظ سماط صحیح است و بساط تصحیف و تحریف و در مصرعه
دوم همان نسخه متن صحیح است و اگر دوم باشد پس چرا نه خوران صحیح بود نه مرغ خواران زیرا که مقام
خصوصیت بمرغ ندارد ؛ مصوص سرائی و آچار نغز ؛ زبادام و پسته برآورده مغز ؛ مصوص در بعضی
کتب لغت بروزن مفعول بحذف واو مرغ باسرکه پرورده و در تاج کباب بریان در سرکه انداخته و در
مدار الافاضل و منتخب اللغات بالفتح مرغی که از ادویه گرم چون گرفش و سداب پرکرده در سرکه پرورند
و نیز طعامی که از گوشت کبوتر بچه و جوجه مرغ باسرکه پزند و بالضم نیز آمده و سرائی بمعنی خانگی مقابل بازاری
یعنی این قسم طعام در خانه ساخته بودند باحتیاط تمام نه در بازار که خوب نباشد و بعضی مراد از مصوص سرائی
مرغهائی گرفته اند که بغذاهای مناسب در خانه پرورده باشند نه مرغان دیه کرده که هر چه خواسته باشد از قاذ
و رات خورده باشد و بعضی مصوص بصیغه مفعول از تفصیل و شراب شین معجمه بجای سرای خوانده اند و
آن شرابی بود که با شیای مناسبه در قطعات لحم طیور انداخته عوق کشند و اگر کسی گوید که هنوز وقت ذکر شراب نیست
بلکه جای گشیدن باید جواب گفته شود که اکثر شراب خواران در ضمن تناول کردن طعام شراب میخورند لیکن قول اندکی
صحیح نباشد چرا که مصوص در بعضی کتب معتبره بعد نیامده و نیز ذکر شراب مناسب مقام نیست چرا که زن
صاحب جمال و صاحب ناموس با مرد بیگانه در خلوت علی الخصوص در صحبت اول حکیونه شراب خوری در میان

از دلهذا در این حکایت بیچ جا ذکر شراب نیست و قوله از بادام و پسته آه معطوف است بحذف عاطف بر معطوف علیها
یعنی مغز بادام و پسته نیز برآورده حاضر بود ٭ زبس صاف پالوده عطرسای ٭ لبا مغز پالوده کامد بجای ٭
عطرسای یعنی عطر آلوده است چنانکه سرمه سا و چون سایند و چیزی آلوده بدان چیز میشود مجازا بدین معنی آمد
و پالوده اول لطعام معروف و پالوده دوم یعنی کداخته و مغز پالوده مراد از مغز بوسیده و ضعیف است و
بعضی گویند عطرسا آنکه عطر را ساید و مساس کرده باشد پس پالوده را تشبیه بمعشوقی عطر مالیده داده یا
عطرساید ون اظهار ریای تخالی یعنی عطر مانند باشد و بعد این هر دو توجیه ظاهر است و غفلت از حقیقت کار
و مراد از مغز پالوده مغزی است که چیزی از آن کم شده باشد چراکه پالودن یعنی صاف کردن است و در صاف
کردن البته قدری نقصان میشود پس کنایه از کاسته خواهد بود ٭ ز لوزینه خشک و حلوای تر ٭ به تنگ آمده تنگ
های شکر ٭ یعنی تنگهای شکر عاجز شده و از شک بریده از لوزینه و حلوای مذکور قفاع کلابی و کل شکری ٭
طبرزد فشان از دم عنبری ٭ خان آن زد قفاع بالضم یعنی شیشه و حباب و به تشدید فانوعی از شراب لطایف الاغات
آورده و بعضی از اهل لغت گویند که قفاع شرابی است که از غله سازند و آنرا بوزه گویند و چون جای مسکرات نبود مراد
از آن شربت خواهد بود لهذا الکلابی قید کرده و ذکر طبرزد را از جهت شیرینی آورده یعنی شربت های کلابی و کل شکری
که نوعی است از حلویات طبرزد فشان از دم کل عنبر است و طبرزد فشانی از جهت شیرینی است و عنبری از جهت
گل است ٭ جدا از آن خسرو نیک بخت ٭ بساط زر افکنده بالای تخت ٭ نهاده یکی خوان خورشید تاب ٭
بر و چار کاسه ز بلور ناب ٭ یکی از زبرجد یکی از لعل پر ٭ سیوم پر ز یاقوت و چارم ز در ٭ ولی بود سر پوش مالای
شان ٭ که تا سر نوشا به ماند نهان ٭ یعنی چهار کاسهٔ بلور از این چهار چیز پر بودند و مصرعهٔ دوم در اکثر نسخ چنین
است سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در و در بعضی سیوی ز یاقوت آه واقع شده و این نسخه درست نیست پس صحیح
در اینصورت سیوم بد ز یاقوت و چارم ز در باشد و بد مخفف بود است ٭ چو بر یابد آن دستها شد دراز ٭ بیان
هر خورش را گشاد باز ٭ بشه گفت نوشا به بگشای دست ٭ بخور ز این خورشها که در پیش هست ٭ سکندر چو بر پوش

شان کرد باز ؛ چو بیند که سنگ است در خوان فراز ؛ بنوشابه تنها گفت کای ساده دل ؛ تو اگر مرزنانی
تجمل ؛ درین صحن یاقوت و خوان زرم ؛ همه سنگ شد سنگ را چون خورم ؛ چگونه خورد آدمی سنگ را طبیعت
کجا خواهد این رنگ را ؛ یعنی سنگ خوردن آدمی محال است و این نکته ظاهر سنگها بچه کار آید ؛ طعامی بیاور
که خوردن توان ؛ برغبت برد دست بردن توان ؛ بخندید نوشابه در روی شاه ؛ که چون سنگ را در
گلو نیست راه ؛ چرا از پی سنگ ناخوردنی ؛ کنی دور یهای ناکردنی ؛ بچیزی چه باید سر افراختن ؛ که نتوان
ز و طعمه ساختن ؛ ای مفاخرت بچیزی که لیاقت غذا بیت ندارد بیجا ست ؛ چو ناخوردنی آمد این سفله
سنگ ؛ درو سفلگانه به یازیم چنگ ؛ در اکثر نسخ آریم واقع است و آن غلط است و صحیح یازیم است
بمعنی دراز کنیم و بعضی این بیت را الحاقی گفته اند ؛ درین ره که از سنگ باید گشاد ؛ چرا سنگ بر سنگ
باید نهاد ؛ ناید مخفف نیاید است بصیغه نفی از آمدن یعنی این راه که بسنگ بسته میشود یعنی بسبب قبر راه زندگی
بسته و میشود و احکام این عالم جدا میکرد و سنگ بسنگ نهادن درین راه بیجا ست یعنی آرایش نمودن بنای
است و بعضی چنین معنی نوشته اند که این راه بسنگ سدود است پس روی سنگ را سوراخ کرده راهی پیدا
باید نمود ؛ کسانی که این سنگ برداشتند ؛ نخوردند و چون سنگ بگذاشتند ؛ تو نیز از نه مرد سنگ آزمای
بسبک سنگ ستوتا نانی بجای ؛ سنگ آزما کسی که سنگ را تجربه کرده باشد و اگر تجربه بخوردن سنگها
نموده پس کنایه از خورنده سنگ خواهد بود ؛ زبیغاره آن زن افسرگوی ؛ زناخورده خوان کرده شه دست
شوی ؛ بنوشابه گفت ای شه مانوان ؛ به از شیر مردان بهوش و توان ؛ سخن خوب گفتی که جوهر پرست
زگوهر سنگ ناردبدست ؛ ولیک آنکه این نکته بودی درست ؛ که گوینده جوهر بخسی نخست ؛ گوینده عیب
از نوشابه ؛ مرا گر بود گوهری بر کلاه ؛ زگوهر نباید تهی تاج شاه ؛ ترا کاسه و خوان پر از گوهر ست ؛ ملا
به بین تا گراد زخورست ؛ یعنی من اگر گوهری برای آرایش بر کلاه می پوشم آن لازم است مرشاهان را و تو انتظار
جواهر اند وخته که خوان و کاسه پرداری پس خود بنگر که مستحق ملامت کیست ؛ چه باید بخوان جوهر اندوختن

مرا جوهر اندازی آموختن ؛ بای موحده در لفظ بجوان بمعنی مقدار و اندازه یعنی تو از جواهر ها جوانها پرداز
و مرا میگوئی که جواهر میندیز و خاکی مشو ؛ زدن خاک در دیده جوهری ؛ همه خانه یاقوت اسکندری ؛ مراد
از یاقوت اسکندری یاقوت لائق پادشاهان عظیم مثل سکندر است یعنی خاک در چشم جوهر شناسان کردن و
حالیکه خود تمام خانه از یاقوت اسکندری پر داری مناسب نیست و بعضی گویند یاقوت اسکندری آنست که
مردم سکندر وقت برگشتن از ظلمات آن یاقوت ها برداشته بودند و مقصود ازین ابیات الزام نوشابه است
؛ ولیکن چو می بینم از رای خویش ؛ سخنهای تو هست برجای خویش ؛ حاصل این بیت آن است که این جواب
لزامی بوده و در واقع حرف تو مقبول است ؛ هزار آفرین بر زن خوب رای ؛ که مارا بمردی شود رهنمای
پرسند تو ای مانوی پیش بین ؛ زدم سکه بر زر چو زر بر زمین ؛ زدم اینجا بمعنی زنم و چون این کار را بر خود
لازم کرده بجای صیغه مستقبل صیغه ماضی آورده یعنی گویا این کار را کرده و بر زمین زدن کنایه است از
بی اعتبار کردن و مراد از سکه زر سلطنت و فرمان روائی است یعنی پادشاهی را مثل زر بر زمین زدم و از
نظر افکندم یعنی هر دو از نظر من افتادند و بعضی چنین معنی نوشته اند که پیشتر سکه زر بر زر میزدم الحال آن
سکه را بجای زر بر زمین خواهم زد حاصل اینکه پیش ازین در کردآوری مال کوشش می نمودم الحال
در افزودنی و معموری عالم کوشش خواهم کرد و احتمال دارد که چو زر بمعنی خوب مستعمل شده باشد چنانکه
شاعر گفته ؛ همه کار او چون زر آراسته ؛ و درین بحث است زیرا که یک لفظ را زائد محض میشود و نیز سابق
ذکر معموری به بیان نیامده که سکندر بران عمل نماید و بگوید که به تعمیر عالم خواهم پرداخت ؛ چو نوشابه
آن آفرین کرد کوشش ؛ زمین را ز لب کرد یاقوت پوش ؛ پوش بیای فارسی و هم نوش بنون بمعنی شیرین در
میشود و یعنی زمین را از سرخی لب خود که بر زمین سود یاقوت پوش کرد که همه پوشاک زمین یاقوت شد بسبب لب
او یا آنکه زمین تمام را به لب یاقوت نوشین خود یاقوت شیرین ساخت ؛ بفرمود کارند خوانهای زر ؛
همان نقلها نهای نادیده کرد ؛ نقلها نهای نادیده کرد و معنی دارد یکی آنکه از صفا کردی بر آنها نیفتاد

باشد دوم آنکه کسی گرد آنها نگردیده و این کنایت است از کمال کیمیائی ۞ نخست از همه چاشنیها گرفت ۞
وران چاکی ماند خشم و شکفت ۞ چاشنی در اصل بمعنی اندک چیزی از شراب و طعام و مجازا بمعنی نمونه چیزی است
و بمعنی مزه ازان جهت است که اندکی ازان در شخصی باشد چنانکه گویند فلان را چاشنی علم هست یعنی قدری
علم آموخته و همین قسم چاشنی کردن تیغ و کمان عبارت است از اندک کشیدن تیغ و کمان تا پاره زور و آب او
معلوم شود و قلیه چاشنی دار ازان گویند که قدری شیرین و ترش میباشد و ازینجا چاشنی بمعنی قدری حلاوت
هم آمده و غرض از چاشنی گرفتن نوشابه ازان طعام دو چیز است یکی آنکه لذت طعام اول خود دریابد که موافق
ذائقه یا دشمنان است یا نه دوم آنکه تا سکندر بداند که دران طعام زهری نینداخته اند ۞ زخدمت نیاسود
چندانکه شاه ۞ زخوردن بیاسود و شد سوی راه ۞ بوقت شدن کرد با شاه عهد ۞ که نارد بازار نوشابه
جهد ۞ بفرمود شه تا وثیقت نوشت ۞ بدو داد و شد سوی بزم از بهشت ۞ سکندر چو زان شهر شد
باز جای ۞ فریب از فلک دید و فتح از خدای ۞ یعنی سکندر که ازشهر نوشابه بخیمه گاه خود آمد دانست
که چرخ فریب عجیب بکار برده بود مگر فضل حق شامل حال بود که نجات حاصل شد ۞ بدان رستگاری که
بودش هرآس ۞ رهاننده را کرد صد ره سپاس ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞

آمدن نوشابه بدرگاه سکندر و نوازش یافتن او

شب از روز رخشنده چون گوی برد ۞ چراغی بیفروخت و شمعی بمرد ۞ افروختن اینجا لازم است چنانکه
صیغه مرد تا عبارت ازنسق نیفتد و بلاغت ازکف نرود ۞ بنادان آن گوی زرین سپهر ۞ بسا گوی
سیمین که نمود چهر ۞ بعضی گفته اند که زرین سپهر صفت گوی است از بیکه سپهرش یعنی میدانش زرین بود
چه فلک نسبت نور آفتاب زرین میکرد و فاعل نمود گوی است و میتوان گفت که لفظ زرین صفت باشد
و سپهر فاعل نمود و بعد لفظ سیمین کلمه را مقدر است یعنی و زنادان آن گوی زرین آسمان بسیار گوهای
سیمین را نمودار کرده و در بعضی نسخ گوی زبر سپهر واقع است درینصورت لفظ سپهر بی تکلف صحیح باشد

وحان را رد گفته که صحیح زرین مهر است و لفظ زرین سپهر غلط یعنی عوض گوی زرین مهر سیار گوی سیمین گو عبارت
است از ستارگان چهره نمود ۞ شبه آسایش خواب کار لست ۞ دو لختی دران چار دیوار لست ۞ کار بستن
بمعنی کار بند شدن و کار لست کشتن چیزی را بمعنی بعمل آوردن آن کار است و مراد از دو لختی دری است که دو
لخت دارد و اینجا کنایه از دو پلک چشم است و چار دیوار عبارت از شب است باعتبار پاس اربعه و بعضی گویند
که مراد از دو لخت جزوی از زمان است چنانکه گویند دو گهری یا دو دم یعنی قدری از زمان دران چار دیوار کرد
عبارت است از خوابگاه صرف نمود چه هر کسی که چیزی را در چیزی می بندد گویا آنرا صرف آن میکند و از قبض
خویش خارج میسازد مثلا شخصی لعل را در کوشواره تعبیه کرد پس گویا دست تصرفات دیگر یرا ازان کوتاه
ساخته در کار تصحیح آنرا صرف نمود و این ظاهرا صحیح نباشد زیرا که چار دیوار وقتی درست شود که سکنه
داخل شهر شده باشد که هنوز در خیمه بود ۞ بر آسود تا صبحدم در دمید ۞ سفیدی شد اندر سیاهی پدید
۞ سر از خواب نوشین بر آورد شاه ۞ یکی مجلس آراست چون صبح گاه ۞ چو خورشید تاریخ تابنده است ۞ تو تاریخ
ملک را بدو شهر سکست ۞ تاریخ زرین کوئی باشد که بصورت تاریخ سازند و پادشاهان در دست دارند
و اینجا مراد است از آفتاب ۞ پریچهره نوشابه نوشین بهر ۞ بفال همایون بر آن شد ز شهر ۞ چو رخشنده
ماهی که از وقت شام ۞ بر آید ز مشرق چو گردد تمام ۞ کنیزان چو پروین پیرامنش ۞ ز تارک درآمود تا
دامنش ۞ ضمیر شین پیرامنش و دامنش راجع بسوی نوشابه و هر دو مصراع جدا جدا در بیان احوال نوشابه
است چنانکه در اکثر ابیات مثنوی در وقت تعریف باین قسم واقع شود و بعضی گفته اند که ظاهر آن است
که صفت کنیزان باشد چنانچه مناسب حال پروین است لیکن ارجاع ضمیر مفرد بسوی جمع تکلف میخواهد پس
باید گفت که وحدت ضمیر باعتبار هر واحد است و اگر راجع بطرف نوشابه بود این مصرعه را با مصرعه دیگر لفی
چنانکه باید نمیشود چه مصرعه اول بیان حال نوشابه است و مصرعه دوم وصف دیگر و احتمال دارد که مصرعه
دوم در وصف پروین باشد ای چنانکه پروین از تارک تا دامنش پر ور است ۞ روان با بر دیان پیش است او ۞

چو ماهیه صد در در انگشت او ۞ در ینجا هر دو مصراع جدا جدا در بیان حالات نوشابه است و معنی صد در
انگشت او ظاهر است لیکن پوشانیدن در در انگشتان سم نیست مگر آنکه مراد از در تسبیح در دوم واریده باشد
در انگشتری که در ها بگرد آن برشته کشیده نصب کرده باشند و در بعضی نسخ صد در یک انگشت او واقع
است و معنی آن این است که مثل ماهیه صد کس محکوم یک انگشت او بود لیکن این قسم محاوره در پارسی
در جای دیگر دیده نشده و در هندی آمده چنانکه گویند در هنگام تعریف خود با دیگری که مثل فلانی
صد کس در ناخن من است پس اگر همین نسخه صحیح باشد قول خواجه سند درین باب است و ترجمه محاوره هندی
نموده ۞ پریرخ چو لشکر که شاه دید ۞ جهان در جهان جیل و خرگاه دید ۞ زپس پرنیانهای زرین درفش
۞ هوا گشت گلگون و صحرا بنفش ۞ ازین بیت معلوم میشود که بنفش بفتح نون است و ضم آن خطا زیرا که
در قافیه آن است و رای آن مفتوح و گلگون گشتن هوا بسبب اعلام سرخ است و بنفش بودن صحرا بسبب
سایه های اعلام ۞ زبس نوبتیهای زرین نگار ۞ همی برد ره بر در شهریار ۞ یعنی از بسکه نوبتیهای گوهر
نگار که مخصوص سلاطین است بسبب کثرت سلاطین دران لشکر در راه پادشاه معلوم نمیشد ۞ نشان جست
و آمد بدرگاه شاه ۞ سر نوبتی دید بر اوج ماه ۞ زده بارگاهی بر نیشم طناب ۞ ستونش زر و میخش از سیم
ناب ۞ فرود آمد از بارگی بار خواست ۞ زمین بوس شاه جهاندار خواست ۞ رقیبان بارش گشادند
بار ۞ درآمد بنوبتگه شهریار ۞ بار اول یعنی رخصت دخول و بار دوم یعنی دروازه پس بارگاه میتواند
شد که مرادف درگاه بود و معنی آن گفت که یعنی جای رخصت دخول باشد و لفظ بار در هندی بمعنی
دروازه آمده پس از عالم توافق لسانین باشد ۞ سران جهان دید در پیشگاه ۞ سر افکنده در سایه یک
کلاه ۞ سر افکنده ساکت و مطیع و سایه یک کلاه اشارت بفروغ شوکت پادشاهی است ۞ کمر در کمر
تاجداران دهر ۞ به پیش جهان جوی فیروزبهر ۞ کمر در کمر متصل با دیگر ۞ چنان کز بسی رونق نور و تاب
شده مرد بیننده را زهره آب ۞ همه گشته بالنقش دیوار جفت ۞ نه یارای جنبش نه یارای گفت ۞ جفت

نقش دیوار کشتن کنایه است از حیران شدن ❊ عروس حصاری چو دید آن حصار ❊ بلرزید ران در کمه
شکار ❊ خان آرزو گفته که شکار را اگرچه عامهٔ ارباب لغت بمعنی شخصی یا جائی که هرکس آنچه دارد بیارد
یا بار دران نبود آورده اند لیکن میتوانند شد که بار در اینجا بمعنی دروازه باشد و تنگی دروازه کنایه است
از کثرت مردم ازجهت آمد و شد که راه تنگ سازند ❊ زمین بوسش داد آفرین برگرفت ❊ درو ماند آن
شیر مردان شگفت ❊ بفرمود خسرو که از زر ناب ❊ یکی کرسی آرند چون آفتاب ❊ عروس جهان را نشاند
ازبرش ❊ عروسان دیگر فراز سرش ❊ پرستید و بس مهربانی نمود ❊ وزان آمدن شادمانی نمود ❊ نشستند
را چون دل آمد بجای ❊ اشارت چنان رفت با رهنمای ❊ مراد از رهنما کسی است که نوشابه را در خیمهٔ
پادشاه آورده و امکنه را بدو نمود و بعضی گویند مراد ازان وزیر است لیکن اطلاق آن بر وزیر دیده نشده
که سالارخوان خورد خوان آورد ❊ خورشهای خوش درمیان آورد ❊ مراد از سالارخوان بکاول و چاشنی
گیر است و از خورد خوان خوان طعام و در بعضی نسخ خورد خوان بواو عطف واقع است ❊ نخستین ز جلاب
نوشین سرشت ❊ زمین گشته چون حوض های بهشت ❊ جلاب شربت ❊ یکی جوی زان حوض نوشین گلاب ❊
به جسرو که شیرین ندیده بخواب ❊ چو جوی شیرین و حوض بهشتی بشیرین که نام معشوقهٔ خسرو است و ازینجا فرمود
و مراد از حوض نوشین گلاب حوضی است که بشربت ممزوج بگلاب پر باشد ❊ نهادند خوان انگبی بیدریغ
گرانیده شد کرد عنبر بمیغ ❊ مراد از کرد عنبر عنبر سوده است که داخل الطعمه کرده بودند و چون در نهادن
حرکتی می باشد و حرکت موجب گرد انگیختن است پس ازروی مبالغه میفرماید که ازین حرکت گرد عنبر بابر سید
های بسیار بلند شد ❊ ز هر نعمتی کاید اندر شمار ❊ فرو ریخته کوهی از هر کنار ❊ بجهت بسیاری نعمت تعبیر بکوه کرده
و حریری رقاق و پرویزنی ❊ چو مهتاب تابنده از روشنی ❊ رقاق بالضم نان تنک و دو پرویزنی آنچه دو با
سیده آن را از پرویزن گذرانیده باشند ❊ همان کرده نرم چون لیف خز ❊ کز و پخته شد کرده گرده پز
لیف خرخیری است نرم که از درخت خرما حاصل شود و بجای مینه مردم عرب در اندرون جامه ها می نهند

برای دفع سرما و ایجاد مراد از لیف خرا بریشم نرم است یعنی ماهیای کردن نرم مثل ابریشم بود و مصرعهٔ دوم
متمم آن مصراع اول است و معنیش آن است که از پختن آن کرده کرده نان پرقوت گرفته یعنی نان بالسبب پختن نانها
قویدل گردیده و در مدار الافاضل لیف بمعنی لحاف گفته و این محل تردد است گرانکه گویند که لیف بنای
مجهول باشد مخفف لحیف آماله لحاف لیکن اینمعنی مستعمل هندوستان است و در فارسی دیده نشده ؛ اما ها
الوان زصد گونه بیش ؛ بخوانهای زرین نهادند پیش ؛ جهان را یکی خورد الوان بود ؛ گر خورد چیزی
بران خوان نبود ؛ یعنی در جهان طعام الوان نبود که از ان طعام قدری بر خوان سکندر نبود یعنی هر قدری
طعام که در عالم بود قدری از ان باید سکندر حاضر بود و این مبالغه است از کثرت و کمیت طعام و بعضی
نوشته اند که لفظ چیزی در مصرعهٔ دوم زائده است چه این لفظ دلالت بر تفصیل میکند و آن محل مقام
تعریف است گرانکه گفته شود که برای صدق متقال آورده یعنی نمیگویم که هر طعام با فراط بود بلکه این دعوی
میکنم که این سفره از هیچ طعام خالی نبود خواه بسیار خواه اندک و این تکلف محض است و نیز قلت طعام در یمقام
مضایقه ندارد زیرا چه ما حضری بود که پیش از خوردن شراب تناول کنند و درین مقام کثرت طعام معتبر است
نه کثرت هر طعام ؛ چو خوردند چند انگه آمد پسند ؛ زجام و صراحی کشادند بند ؛ لفظ بند بای موحده بمعنی کافی
است یعنی آنچه کافی باشد برای دفع ناشتا زیرا که بعد ازان خوردن شراب بمیان آمده و اگر بمعنی فارسی
باشد هم درست میشود اما بعید است ؛ مئی ناب خوردند تا نیم روز ؛ چو می در قرابه شد آتش فروز ؛ بدانکه
می ناب خوردند جمله واحد است و تا نیم روز متعلق است بمصرعهٔ دوم و حرف تا برای غایت است و نیم روز
عبارت از نصف النهار و چو در مصرعهٔ دوم برای تشبیه یعنی شراب خوردند تا انکه نصف النهار مانند شراب
در فلک آتش فروزی کردای گرم شد و غرض آن است که شراب تا گرم گاه روز که نصف النهار باشد خورند
و ازان باز موقوف نمودند و بعضی نوشته اند که مصرعهٔ اول فی حد ذاته تمام است و حرف چو شرط و بیت
آینده جزای او ؛ نشاط ابروی می را بستان کشاد ؛ ز نیروی می روی مستان کشاد ؛ بگشاد در مصرعهٔ اول استعاره

و فاعل آن اشاط و گشادگی فعل لازم و فاعلش روی و مراد از گشادن روی منبسط شدن روی است ؛
پری پیکرانی بدان دلبری ؛ نشستند تا شب برامشگری ؛ چو شب خواست کز غم سیاه آورد ؛ منش سر سوی
خوابگاه آورد ؛ مراد از ذکر غم برهمی عیش است بسبب بیدماغی و کلال و ملال و منش بمعنی طبیعت ؛
بآن لعبتان گفت سالار دهر ؛ که امشب نباید شدن سوی شهر ؛ چنان است فرمان که فردا پگاه ؛ برآریم بر
رامشی بارگاه ؛ برسم فریدون و آئین کی ؛ ستانیم داد دل ارزود و می ؛ مکر چون برافروزد آتش رجام
؛ شنود کارپانخته زان خون خام ؛ خون خام کنایه است از خون خالص زیرا که خام بمعنی خالص آمده چنانکه نقره
خام و عنبر خام و جز آن و کارپانخته شنود ای عیش ما تمام و کامل گردد از خوردن شراب ؛ زمانی زنشستگی زمین
بکندیم ؛ بمرجان پرورده جان پروریم ؛ مرجان پرورده اشارت بشراب سرخ ؛ فروزنده گردیم چون
گل بمی ؛ بدان کوزه از گل برآریم خی ؛ تشبیه افروختن خود است بگل یعنی افروخته همچو گل شویم بسبب مے
آن کوزه که کوزه شراب است گل را خجل سازیم پس در مصراع دوم ترقی باشد و هر دو جا گل بضم کاف
فارسی بود و این بیت با بیت گذشته زیر حرف مکرر داخل است که در بیت سیوم گذشته و بعضی گفته اند که گل اول
بکسر کاف فارسی است بمعنی خاک چنانکه گفته اند ؛ و الارض من کاس الکرام ؛ و اشارت آن کوزه بطرف
بطرف صراحی می است که از گل باشد و میتوان گفت که گردم بکاف تازی بود یعنی چون وشن ساختم خاک
را بمی و جرعه از شراب بران ریختیم پس آن کوزه یعنی آن خاک که جای ریختن شراب است از گل خی را برآریم ؛
زمین را ز جرعه معنبر کنیم ؛ بسر شوی شادی گلی تر کنیم ؛ شادی را در اینجا معشوقی قرار داده و برای سرشوئی
او گلی آورده و سرشوئی در اینجا بمعنی سرشستن است و گل سرشوئی گلی است که در ولایت برای شستن سر سازند
و آنرا خوشبو کنند چنانکه سعدی فرماید ؛ گلی خوشبوی در حمام روزی ؛ رسید از دست محبوبی بدستم ؛ پس
مراد ازین بیت آن است که زمین را بجرعه خوشبوی شراب ریخته تر باد گذشتگان معنبر و معطر سازیم و ازان زمین و
خاک تر شده برای شستن سر معشوقه شادی گلی تر کنیم پس این جرعه ریختن برای آرایش شادی باشد و بعضی تو

اند که رسم است که چون شادی در پیش می آید مردم اهل شادی برای زینت و آرایش اسباب سرشوئی مهیا
درست می نمایند پس مراد آنست که این جرعه ها که بر زمین ریخته شد گو یا طیاری کل سرشوئی باشد بجهت بکار
شادی ۞ پریزادگان بوسه دادند خاک ۞ پری وار هم شاد و هم شرمناک ۞ فروزنده نوشا
در بزم شاه ۞ فروزان تر از زهره در صبحگاه ۞ درین بیت بزم سکندر را بصبح و نوشادر را بزهره تشبیه
داده ۞ چو شب زیور عنبرین ساز کرد ۞ سر نافهٔ مشک را باز کرد ۞ درین بیت شب را بمعشوقه عنبرین پوش
تعبیر کرده و سر نافهٔ مشک باز کردن را بعنبار سیاهی شب و خوشبوئی آنست ۞ شبه از زلف مشکین آن دلکشان
۞ کمندی برآراست عنبر فشان ۞ مه و مشتری را بمشکین کمند ۞ فرود آورید از سپهر بلند ۞ شب جشن
بود آن شب دلنواز ۞ پری پیکران چون پری جلوه ساز ۞ مکر کاتشی بر فروزید لعل ۞ در آتش نهاد از پی شاه لعل
۞ درین بیت بعضی بر فروزید بصیغهٔ ماضی از فروزیدن و نهاد بصیغهٔ ماضی از نهادن آورده اند و لعل
را بمعنی شمع گفته و حاصلش آنکه آن شب دلنواز شب جشن بود که پری پیکران و معشوقان در لباسها
متلون مانند پری در نظر اسکندر جلوه میکردند و این جلوه چنان بود که گویا آتشی را لعل شمع را روشن
ساخت و برای پادشاه لعل در آتش نهاد و مضطرب ساخت و خان آرزو گفته که این بیت متعلق است
به بیت سابق که شب جشن بود آه یعنی آن شب شب جشن بود که پری پیکران دران جلوه سازی میکردند و مطلب
از جلوه سازی آنست که آتشی افروزند و لعلی برای اضطرابی و بیقراری شاه دران اندازند و لفظ لعل در
اصل بالف است و فارسیان متعرب بعین نویسند و این جوهر مستحدث است و در قدیم نبود چنانکه از جواهر نامه
وغیره معلوم میشود و لال بمعنی سرخ در فارسی نیز آمده چنانکه در هندی است و این از توافق لسانین است
لهذا سرخی را که مصوران بکار برند لالی گویند و لاله که بمعنی گل معروف است مرکب است از لال و هائی نسبت
و از آتش مراد جلوه باشد چه جلوه را به برق و ماه نسبت کنند و پری نیز آتشین باشد و این کمال صنعت شعری است
و بعضی چنین نوشته اند که مکر بمعنی امید و شاید است یعنی امید میکه شاید چنین و چنان شود و بفرمود پادشاه تا آتش

دوشش گنبد و لعل رای پادشاه در آتش نهند یعنی بی نگاهت شوند و بی حجاب گشته دل شاه را بسوی خود
کشند ۞ بخور مودشت آتش افروختن ۞ برسم مغان بوی خوش سوختن ۞ رسم مغان است که تا وقتیکه
آتش فروزند جهت تعظیم آتش عود و غیره از قسم خوشبوئی سوزند و غرض ازین هیئت آنکه همچنانکه معشوقه ها از
جلوه خود آتشی بافروخته بودند شاه نیز بمقابلهٔ آن حکم کرده که آتشی برافروزند و دران چیزهای خوشبو برسم
مغان اندازند پس برسم مغان متعلق باشد بهر دو مصرعه اول و میتواند شد که متعلق باشد بمصرعه دوم چرا که مغان
در وقت سوختن نار از جهت تعظیم آتش چیزهای خوشبو نیز میسوزند ۞ زبانه چنان آتشی برفروخت ۞ که میخواره گان
را دران رخت سوخت ۞ مراد از رخت اینجا هوش و عقل است ۞ برود و می و لهوهای دیگر ۞ همی تا
شب را بشادی بسر ۞ چو شنگرف سوده زمرد لاجورد ۞ سمور سیه زاد روباه زرد ۞ شنگرف سودن
بر لاجورد کنایه است از نمودار شدن سرخی شفق صبح بر فلک لاجوردی مانند سیاه زیرا که کبود
و سیاهی پیش شعرا یک حکم دارد پس سمور سیه مراد شب و روباه زرد آفتاب است ۞ دگر باره در
جنبش آمد نشاط ۞ در آمود شد خسروانی بساط ۞ در آمود شد یعنی مزین و آراسته شد ۞ چمن بوستان
بشمشاد و سرو ۞ چراغش در آمد بکبک و تذرو ۞ مراد از چمن بزم است و مراد از شمشاد و سرو و کبک و تذرو
معشوقان اند و میتوان گفت که بمعنی حقیقی خود باشد ۞ نوا کرشد مدآن پرچهرگان ۞ نوآئین بود مهر در مهرگان
۞ مراد از نوآئین تازه و دلچسب و مهر بمعنی آفتاب و در اینجا مراد از شراب است و بعضی مراد از معشوق خورشید
گرفته اند و مهرگان روز شانزدهم از مهر ماه است و غالبا که نام جشن آن روز باشد زیرا چه نام هر روز ماه مقرر
است و بعضی از مهرگان موسم خریف که ابتدای زمستان باشد گرفته اند ۞ زبیجاده کون باده دلفروز ۞ بفشاند
می جاده بر روی روز ۞ از روی روز مراد دست یا شد یا پیاله ۞ بیاساقی از باد جامی بیار ۞ زبیجاده کون
پیامی بیار ۞ رخم را بآن باد چون باده کن ۞ زبیجاده رنگم چو بی جاده کن ۞ از بیجاده اول مراد شراب است
و از بیجاده دوم جواهر که سنگریزهای سرخ باشد یا کهربا ۞

داستان جشن نوشابه

به جشن فریدون و نوروز جم ۞ که شادی ستد از جهان با غم ۞ جهاندار بنشست بر تخت خویش ۞ نشستند شاهان
سر افکنده پیش ۞ یعنی بنا بر نمودن جشن همچو جشن فریدونی و نوروز جمشیدی که شادی از صحیفه جهان با غم برداشته
و اسکندر بر تخت خویش نشست و شاهان دیگر که در تخت او سر افکنده نشستند ۞ نوازنده کان از می دود
جام ۞ برآراسته دست مجلس تمام ۞ نوازندگان مراد از ساقی و مغنی و دست بمعنی مسند و سامان مجلس که
صراحی و پیاله و انواع عطریات و میوه ها و سازهای غنا باشد و در بعضی نسخه بجای دست برگ واقع شده و همین
بین ظاهر است ۞ می و نوش و نوشابه چون شکر ۞ عروسان گرد آوردش گرد گرد ۞ یعنی همه عروسان بستان یاد
مستعد خدمت بودند ۞ مدان محل اسکندر فیلقوس ۞ نگر دا قتفائی بچندین عروس ۞ یکی آنکه خود را در شکار
نگه دارد در حرم کرد نتواند شکار ۞ یعنی نظر نکردن اسکندر بدو جهت بود اول آنکه خود را پرهیزکار بود پس بر زنان
بیگانه نظر شهوت نکرده و دوم آنکه در حرم کعبه شکار کردن روا نیست ۞ یکایک همه لشکر از شرم او ۞ نگشتند
یکذره زآزرم او ۞ یکایک بمعنی یک بیک است یعنی همه لشکر بسبب شرم اسکندر مقدار یک ذره از جاده ها
و تجاوز ننمودند و آزرم بمعنی شرم و صلح است و بعضی گفته اند که مراد از اینجا شوکت و عظمت است ۞ همو بر سر
خرگاه خورشید کرم ۞ زمین خشک و بالین جمشید نرم ۞ خرگاه خورشید عبارت است از مکان اسکندر یا
و زمین خشک با تشبیه زمین بیدان یا ران بود و بالین جمشید اشارت بسند اسکندر باشد و حاصل آنکه هوا باعث زمستان
سرد و خرگاه اسکندر که سردی را در ان مدخلی نبود گرم و زمین خشک و بالین اسکندر نرم بود و احتمال دارد که
چنین معنی باشد که هوا سرد بود یعنی اسکندر در طلب سرد بود و خرگاه خورشید گرم یعنی نوشابه در طلب گرم بود
و زمین خشک یعنی نوشابه تشنه و طالب بود و بالین جمشید نرم عبارت است از مسند که اسکندر بدان میل نمیکرد
و تیزی در کار نمیداشت ۞ برون رفتن از چاه دلو آفتاب ۞ بماهی گرفتن سوی حوض آب ۞ مراد از چاه دلو برج
دلو است و از حوض آب برج حوت بمناسبت ماهی یعنی آفتاب از چاه دلو برآمده بحوت رسیده بود ۞

درم بر درم گیسه گره و شخ پگره بسته چون پشت ماهی ریخ پ اگر گره و شخ بود او عطف بود در صورت
شخ مخفف شاخ باشد یا شخ یعنی زمین سخت بود و اگر گره و شخ بود او عطف بود پس سخت خواهد بود چنانکه شخ کمان یعنی
صاحب کمان سخت و گره بستن کنایه از منجمد شدن باشد یعنی کوه و زمین سخت از کثرت برف مانند پشت
ماهی بصورت فلس بسته شده بود ۰ دمه دم فرو گیر چون چشم کرک ۰ شده کار کرگینه دوزان بزرگ
و مه چند معنی دارد یکی بمعنی آتش افروزی که بهیئت کلکه آدمی بسازند و آب دران پرکنند و در کنار آن اندک
آتش نهند پس از سوراخ های بینی آن بخاری با آتش رسد و آتش افروخته کرده و آن از مخترعات جالینوس است
دوم بمعنی دمه آهنگران که بآن آتش افروزند سیوم بمعنی سرمای باد و برف بهم آمیخته و در اینجا معنی
سیوم چسپان است یعنی شدت باد و سرما دم آدمی را فرو میگرفت چنانکه از دیدن چشم کرک هیبت زده
و دم گرفته میشود و حق آنکه هر سه معنی در اینجا مناسب است یعنی شدت برودت سرما باین حد بود که دمه
با آن آتش افروزی دم خود را فرو گرفته بود و کار کرگینه دوزی با آنکه پیشه رذیل بود شرافت و عزت
بهم رسانیده بود و بعضی از شارحان دمه بمعنی دهن گرفته اند و چون چشم کرک بکار زبان بندی آید سردی باد و
برف را در دهن تشبیه بدان نموده یعنی برف بحدی باریده بود که از غایت سردی دهن مردم فرو گرفته
بود و چون چشم کرک و بعضی دمه بمعنی مطلق آلت دمیدن آتش گرفته اند و از چشم کرک آفتاب یعنی دمه در وقت
سوختن دم فرو گرفته بود چنانکه آفتاب از زمستان دم فرو گرفته باشد ۰ سیرین کو زن و کفل کاه کور ۰ به پهلوی
شیران در آورده زور پرور این بیت بیان شدت سرما است و عادت دو دوام چنان است که در وقت
شدت برف و باران باعث بی حواسی دشمن از دوست نشناسد چنانکه در طغیان آب و سیلاب دیده
میشود پس مصنف مایدکه سیرین کو زن و کفل کور به پهلوی شیران زور میکرد یعنی اینها بسبب شدت برف از بسکه با هم
نشسته بودند امتیاز همه رفته بود کار بر عکس بود که کو زن و کور بر شیر زور ظاهر میکردند و میتوان گفت که از خوردن
سیرین کو زن و کفل کور به پهلوی شیران زور کرده بود چه غذای تابستانی در ایام زمستان زور آورد و قوت خود نماید

بمرکز اعتماد

فهند البعضی نوشته اند که زور آوردن عبارت ازان است که بسبب خوردن گوشت آهاکرانی در شکم آنها محسوس میشد لیکن این معنی اصلا مناسب مقام نیست چرا که ابیات سابق و لاحق در توصیف بارش برف است کباب تر از زان آهوی تر پ نمک ریخته آب بر جگر پ این بیت دو معنی دارد یکی موافق مذاق قدما و آن اینکه کباب تر عبارت باشد از برف و آهوی تر عبارت از ابر سفید و سیاه و نمک در جگر ریختن کنایه است از آزار کردن یعنی برقی که از ابر می بارید نمک در جگر آب میریخت یعنی او را خسته و مجروح می ساخت ای آب بیقرار ساخت آزار کار باز داشته بود زیرا که چون برف بر آب افتد از کار رود و بند کرده و بارید ن ابر بر ریختن نمک مشابهت دارد و دوم موافق متاخرین و آن چنانست که کباب تر بسبب دهنیت و نرمی که از زان آهوی تر ساخته بود ذبحه ی نرم بود که از رشک ملایمت آن جگر اب نمک زده بود و بعضی گویند که این بیت در بیان لاغری جانور است صحرائی میفرماید و حاصل آن است که آنچنان کباب نرم و نازک از زان آهوی تر شده بود که آب را حسرت می آمد که من همچنان شوم اما بر متقیضا پوشیده نخواهد بود که ابیات سابق و لاحق در بیان سردی است نه ساختن کباب نرم از زیاریدن ابر کافور بار پ سمن رسته از دستهای چنار پ ابر کافور بار ابر یکه برف بار یعنی شدت بارش برف بنوعی بود که از پنجه چنار هم سمن پیدا شده بود یعنی برف بر برگ چنار منجمد شده صورت سمن پیدا نموده بود پ منقشه نگرده سر پنجه تیز پ چو برگ بهار آسمان برف ریز پ بدانکه غنچه منقشه وقت شکفتن تیز میشود یعنی منقشه هم غنچه را تیز نگرده بود چرا که آسمان مانند برگ بهاری برف ریزی می نمود پ درخت کل از باد آبستنی شکم کرده پر پنجه ز ستنی پ بعضی بار برای مهمله است و بعضی بدل مهمله و این مناسب تر است زیرا که بعضی باد باست که بوزیدن آن درخت بار دار شود لیکن هنوز وقت آوردن بار نیست بلکه وقت تبرزه و کل است یا بمجاز میتوان گفت یعنی درخت از باد حمل شکم خود را پر پنجه ز ستنی کرده پ دهن نگشاده لب انگبر پ که آید لب سبزه را بوی شیر پ انگبر گوی که آب باران در ان جمع شود و تالاب نیز از زا گویند و کلمه آید ظاهرا آن است که بجای تا بود بصیغه مستقبل از آمدن یعنی هنوز همان انگبر از برف نگشاده بود بلکه در زیر برف بود بنا بر آن که از سبزه نوشته بوی شیر نمی آمد یعنی اگر انگبر دهن میگشاد از لب سبزه بوی شیر می آمد

آمدن کنایه است از زمانه متولد شدن و بعضی در بهم کشودن عبارت از سوال کردن گفته اند و بوی شیر آمدن کنایه
از طفولیت کرده اند چه طفل حاجت کسی را روا نتواند کرد و سبزه بر لب حوض میروید و اگر نروید از جای دیگر میدمد
می آرند و بر لب حوض می نشانند چنانچه در عهد همایون بادشاه دیده شده و حاصل آنکه حوض طلب زینت و زیبا
خود از سبزه نکرده زیرا که هنوز سبزه طفل است و عرض حاجت بر کسی نکند که حاجت روائی تواند نمود ای بر لب
حوض سبزه روئید کی نکرده زیرا که در بار بدن برف سبزه نمیروید و ظاهرا اعتراضی و رنجیده و ارد میشود بدینوجه
که اول گفته که بوی شیر از لب آمدن عبارت است از وقت طفولیت پس ازین ظاهر میشود که سبزه نو پیدا شده بود
و در حاصل گفته که سبزه خیال روئیدگی نکرده و ازین معلوم میگردد که سبزه هنوز نرسته و درمیان این تناقض است
و اکثر شارحان نوشته اند که تا طفل نغنده آشنا نشود سوای شیر چیزی دیگر نخواهد و خواهش آب برد و غلبه نکند اینهم
گفته که انگبر دهن خود نگشاده و برف از روی آن در نگشته بجهت آنکه طفل سبزه هنوز شیر خواره بود و احتیاجی
بطرف آب نداشت و این قدری درست شود که بیان نشو و نمای نباتات شده باشد و حال آنکه بیان بارش
برف و شدت سرماست و درینوقت سبزه نمیروید صبا بلبلان را دریده دهل زنان محرمان وی پوشیده گل
بود دهل درین کنایه باشد از منع آواز کردن زیرا که از دهل دریده آواز برنمی آید و هر دو مصراع علیحده است در
اول بیان حال بلبل است و در دیگر احوال گل یعنی صبا در سابق بشگفاندن گلها بلبلان را بشور می آورد و
حالا برخلاف آن عمل نموده از آواز باز داشت و حال گل آنکه از نامحرمان مانع که زاغ و زغن باشند مایوف
و باد خزانی روی خود را پوشیده بود و میتوان گفت که علت مصرعهٔ اول بود یعنی صبا دهل بلبلان را دریده
و آنها را خاموش نموده بود ازان جهت که گل از نامحرمان روی خود پوشیده بود پس نالهٔ بلبلان بر سر
نامحرمان جایز نباشد و در رشیدی درین بمعنی سوا کردن نوشته و همین مصرعه بسند آورده لیکن اینمعنی
درینجا مربوط نمیشود و مکرر انگه گویم که وقتی که صبا می وزد بلبلان گلجین موسم بهار نالهٔ در چمچه شروع می کنند
و رسوا می شوند زیرا که هنوز گل نشگفته و روی از نامحرمان پوشیده است و بعضی گل بکاف تازی گفته اند یعنی

دست آموز

همه‌ای بسبب باد خزان بلبلان خاموش شدند و همه در زمستان بنهان گشتند گویا از نامحرمان روی پوشیدند برین قیاس
دهل دریدن یعنی سوراخ کردن چنان است ؛ شده بلبله بلبل انجمن ؛ چو کبک دری قهقهه در دهن ؛ بلبله یعنی
صراحی است و بعضی یعنی کوزه لوله دار نوشته اند ؛ ز رخسار میخوارگان رنگ مے ؛ بهر گوشه گل برآورده خوی ؛
یعنی رنگ می بسبب رخسار میخوارگان از هر طرف گل عرق خجالت برآورده پس گلاب که هر طرف بنظر می آید گلاب
نیست عرق است که از رشک خط رخسار میخوارگان برآورده ؛ بفرخ شب دولتش فرمود شاه ؛ که آتش فروزند
بزمگاه ؛ برآراست از زینت نو زیب ؛ چو باغ ارم مجلسی دلفریب ؛ در و آتشی چون گل افروخته ؛ گل از رشک
آن گلستان سوخته ؛ شده خار زآتش چو گل زرد دست ؛ نه چون خار زرگشت آتش پرست ؛ زرگل عبارت از
زردی که در میان گل باشد و زرد دست شدن کنایه از انتفاع یافتن است و مراد از خار همه است چه اگر در خت
خار دار بکار همه آید و اینکه بعضی گویند که خار و خس در آتشخانه ها سوزند اصلی ندارد و چرا که ایمعنی در گلخن حمام
بعمل می آید نه در آتشخانه با انکه آتشخانه هم نیست بلکه بزم سکندر است پس سوختن خار و خس مناسب نبود و حاصل
انکه خار بسبب آتش چون گل زرد دست بود یعنی همه دران بزم انتفاع کلی یافته بود از جهت انکه دکانیک صرف
شده نه مثل همه زرگشت آتش زیرا که بکار بد صرف شده متضرر میشود و چون همه را شخصی دنی حیات قرار داده
نسبت انتفاع و تضرر بد و درست باشد و نفع و ضرر باعتبار انکه چون دکانیکی و بدی صرف گشته
گویا منتفع و متضرر گشته و بعضی نوشته اند که خار زرد شت باضافت بیانی است و حاصل معنی انکه این خارها
مستعارف را از صحبت آتش فیضی حاصل شد یعنی بسبب استعمال صاحب زر گردیده و از رنگ سرخ آتش مانند چهره
گل گشته و خار زرد شت را از مصاحبت آتش و عبادت آن رو سیاهی کونین حاصل شد ؛ بشکین
زنگال آتش لاله رنگ ؛ در افتاد چون عکس کوه بسنگ ؛ زنگال بکاف فارسی انگشت و مراد از سنگ
سنگ خارا است که سیاه باشد و از عکس مراد پرتو یعنی آتش سرخ رنگ در زنگال چنان بود که گویا پرتو لعل و یاقوت
بر سنگ سیاه افتاده ؛ بآتش برآن شوشه شنگ سنج ؛ چو مار سیه بود بر گاه گنج ؛ مراد از شوشه زنگال چسبیده است

که مانند پشته ساخته بر آتش گذارند چنانکه در منقل پاویده میشود و کنج عبارت از آتش است یعنی بر آتش بوده
انگشت مانند مار سیاهی بود بر کنج و بعضی گویند مراد از شوشه مشک سنج و دوی است که از منقل بر آید چه مقرب
که در محافل سلاطین آتش عود می افروزند ۰ زیر جمتی داده پیر مجوس ۰ شود جنبش بتاراج روس ۰ بیر جمتی
به رای مهمله و مراد از پیر مجوس آتش افروز است و سواد جنبش کنایه از زکال بسیار است و بتاراج روس دادن عبارت
است از سوختن زکال و بر افروختن آن زیرا که رنگ روسیان سرخ می باشد ۰ زهندوستان آمده جوزنی ۰ بهر جو
که زد سوخته خرمنی ۰ بدانکه بمذهب هندوان در بعضی اوقات که آتش پرستی کنند روغن کاو وجود میوه خشک در
آتش اندازند و آنرا هوم خوانند بفتح ها و سکون واو و میم لیکن در وقت سحر و جاودانه خوانند و با آتش نمیرنند نه جود بنصورت
آنچه اکثری جوزدن بمعنی ساحری نوشته اند درست نباشد مگر گویم که هندوان در وقت آتش پرستی ادعیه مذ
خوانش مینخوانده باشند و این عمل را نیز سحر گفته باشند و خان آرزو گفته که در بنجا مراد از جوزدن زکالی است که چون
در آتش افتد آوازی ازان برآید و شرارها ازان منتشر گردد و میتوان گفت که مراد از هندوستان دکان زکال فروش
باشد نه زکال و جوزن بمعنی ساحر باشد و آن کنایه بود از منقل افروز و جوزدن عبارت از انداختن زکال بود در
منقل یعنی آتش افروز آن محفل ساحری بود که از دکان زکال فروش آمده بهر جو که زد یعنی هر انگشتی که انداخت
در منقل خرمن آتش افروخت ۰ معنی ارغوان گشته برجای جو ۰ بنفشه درو ده بوقت درو ۰ منع بالضم
آتش پرست و اینجا مراد از آتش افروز است و جای جو آتشدان و منقل و بنفشه عبارت است از دود یا خاکستری
که اندک سیاهی داشته باشد یعنی آتش افروز بجای جو ارغوان گشته ای آتش افروخته و در وقت درو بنفشه درو ده
یعنی دود پیدا نموده یا خاکستر مذکور بر آورده و بعضی گفته اند که مراد از منع زکال ساز است
که کار او هم آتش افروزی است و آتش را در زمین دفن کنند تا آتش زغال کرد پس گویا
زعفران یا ارغوان گشته و بنفشه درو ده ۰ سیاهی بمازندران برده مشک ۰ بدل کرده باشوشه
زر خشک ۰ سیاه کنایه از زکال فروش و مازندران عبارت از منقل است و مشک سیاهی زغال و از شوشه زر

آتش و خشک عبارت از بنفش و خالص است و بعضی گویند مراد از سیاهی بیای مجهول همان زغال است
پس از مشک نیز ذات زغال مراد باشد بتغایر اعتباری ❊ بچین کرده ستقلابی ترکتاز ❊ بهموری بر پرطاسی کرده باز
❊ مراد از چین منقل چینی است که در محافل سلاطین باشد و بعضی مراد از چین منقلی داشته اند که رنگش سفید باشد و
مراد از ستقلابی آتش است و ستقلاب نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا سرخ رنگ شوند و بر طاس معرب
پرتاس است که بالفتح نام پهلوانی و ولایتی از حدود روس است و در قاموس بالضم نام کردهی است که بلاد اشان
به بلاد روم پیوسته و آنچه بعضی گفته اند که پرطاس نام جامه سرخ است خطاست بلکه بمعنی پوستینی است که از
ولایت برطاس آرند و معنی بیت آنکه آتشی که بمنقل رفت سیاهی زغال را که سمور عبارت ازان است از شخص برطاس
که سرخ و سفید باشد باز کرده ای برآورده و پوستین باز کردن عبارت از عریان کردن است پس سرخ کردن
زغال گویا برآوردن پوستین سیاه است از برطاسی ❊ زنبند و زنی خانه پرخون شده ❊ همه انبوشش طبر خون
شده ❊ در کتب طلسمات مرقوم است که بعضی طلسم چنان است که چون آنرا ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام
پر خون نماید و چونکه در هندوستان سحر رواج دارد زغال را هندوزن فرموده چه بعضی طلسم چنان است که چون
آن را ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام پر خون نماید و مراد از انبوش زغال است و از طبر خون آتشدان و
طبر خون در لغت چوبی است سرخ رنگ و بعضی گویند صندل سرخ است و ضمیر انبوشش راجع است بسوی خانه و بلطف
هندوزن راجع کردن تکلف است ❊ بلالی برآورده آواز خوش ❊ صلا داده در روم و خود در حبش
بلال مالکبن نام موذن حضرت رسالت پناه عم و مراد از واگذاشت است چه حضرت بلال سیاه رنگ بوده اند
و از روم بعضی آتشدان و بعضی مجلس سکندر مراد گرفته اند و از حبش اشارت بطرف تودهٔ زغال است و در بوی
زغال و حبش و رسیدن آواز بروم بروم لطف بسیار است زیرا که بلال موذن بود و زغال وقت سوختن آواز
میکند و بعضی از بلال منقل افروز اراده نموده اند و آواز خوش اشارت بافزاری است که آتش افروزان
در وقت افروختن آتش بالجان خوب سرایند و صلا آوازی که برای طلب طعام کنند یعنی آن منقل افروز بلالی

استعمال نموده شود چنانکه تکرار و کار را رسانیدن لبط بود و در خوراب گیرند چو برآتش آری برآرد نفیر ؛ دران
باغ مرغان بجوش آمده ؛ ز هریک دگرگون خروش آمده ؛ ستایش برآورد بانگ سرود ؛ سرود نوائین
تر از صد درود ؛ ستا بکسر اول مخفف ستاک که سازی است مشهور و حاصل معنی انکه مغنی سرودی گردکه
تازه تر از ستایش و نیایش باشد و چون ستایش خوش باشد چنین فرموده و بعضی گویند که درود عبارتست
زنکمین که مداحان برای پادشاهان ترتیب داده بطریق تحفه بآنمنک تمام عرض دارند لیکن لفظ درود بدین معنی
نیامده و بعضی چنین واقع است ؛ مغنی برآورد بانگ سرود ؛ سرودی نوائین تر از بانگ رود ؛
درینصورت تعریف آواز مغنی باشد ؛ جگرها بخون در نمک یافته ؛ نمک را حسرت جگر تافته ؛ درین بیت
تعریف نغمه است و بخون بمعنی درخون که یکی از دو حرف باز آمده است یعنی جگرها بسبب آن نغمه درخون سوزی
یافته که نمک از حسرت آن جگر تافته شده بود و بعضی گویند که فاعل یافته و تافته نمک باشد یعنی آن ستاران
سوزی داشت که از حسرت سوز آن جگر نمک تافته میشد و در تاب می آمد ؛ شکر پاره بانوک دندان برآر
؛ شکر خواره را کرده دندان دراز ؛ و در بعضی نسخ شکر پوره است و حق آنست که شکر پاره و شکر پوره یکی است
چنانکه رشیدی گفته و آن شیرینی است که از شکر سازند و آنرا شکر فلم نیز گویند و برآزبودن کنایه از کفتن براست و
درین کنایت است از ترکت شیرینی مذکور که آوازش بسیار آهسته بود و در زیر دندان و دندان دراز نمودن کنایه
است از حریص ساختن ؛ کباب تر و بوی فرا رخشک ؛ آبا های پرورده با بوی مشک ؛ کباب تر کباب تازه و
فرا رو اروی گرم باشد که در طعام کنند مثل قرنفل و دارچینی و زیره و غیره و بعربی توابل گویند و لفظ خشک
اگرچه بمعنی خالص است لیکن اینجا بمقابله تر واقع شده و در مطلب دخل ندارد ؛ ز آچارها آنچه باشد عزیز ؛ ترنج
و به نار و نارنج نیز ؛ ظاهر آنست که این مصراع در بیان میوهاست و بیان مصراع اول نیست چه معروف نیست
که آچار از انار سازند و بعضی گویند که آنار ترشش خود آچار است لیکن محل نظر است که این قسم انار را آچار نگویند ؛
مغنی چو زهره بر آتشکری ؛ صراحی درخشنده چون مشتری ؛ تشبیه صراحی بمشتری باعتبار درخشندگی صراحی مذهب است

بگلگون گلابی دلاویزتر ؛ لشانه‌ی جهان از جهان دیگر ؛ مراد از گلاب گل گون شراب سرخ معتبر است و شراب برای رفع درد سر در حالت خمار بکار آید بدانکه مصرعه دوم در بعضی نسخ جهان دیگر جهان واقع است و این بی تکلف درست است و فاعل آن صراحی است که در بیت سابق گذشته و در اکثر نسخ جهان از جهان است در اینصورت از جهان اول زمانه و از جهان دوم اهل مجلس کنایه بسیار کس بود نداراده کنند و این اشارت است بانکه در مجلس سکندر تمام اهل جهان گویا حاضر بودند ؛ همه پخته بودند یاران تمام ؛ بخر باده کو درمیان بود خام ؛ پخته اینجا بمعنی هوشیار و خام بمعنی خالص و ایهام بمعنی دیگر است ؛ همه ساز آهنگ ها نرم خیز ؛ بخر باده کاهنگ او بهتر ؛ بدانکه لفظ خیز در حالت ترکیب بدو وضع آید یکی انکه جزء اول او حال از ذات او واقع شود چنانکه سبک خیز بمعنی کسی که خود سبک برخیزد و دیگر انکه بمعنی مکانی بود که حال و ذی حال ازان پیدا شود چنانکه دست عاشق خیز بمعنی جایی که عاشق ازان خیزد و پیدا شود پس بزم خیز از عالم دوم است یعنی ساز آهنگ ها جای برخاستن همه نرم بود مگر شراب که آهنگ او تند و تیز بود و ظاهر آنست که اشتقاد در اینجا منقطع است مگر انکه گوییم که ساز عمو بمعنی ساز آهنگ و ساز و سامان هر دو باشد و بعضی نوشته اند که ساز آهنگ ها تهمتست که بر کسی محمول بر قلب اضافت باشد و نرم خیز از صفت اهنگ باشد و حاصل معنی بیت آن است که همه آهنگ های ساز نرم بود مگر آهنگ باده که آن حدت داشت و وصف آهنگ باده به تیزی قرینه است که نرم خیزی صفت آهنگ باشد نه صفت ساز آهنگ ؛ سکندر زمستی شده نیم خواب ؛ روان چنگ در چنگ جنگی چو آب ؛ چنگ اول ساز معروف و چنگ دوم بمعنی دست و نسبت روانی بچنگ مجازیست از قبیل حرکی الید و مراد ازان آواز چنگ است و تشبیه باب در سرعت و ملایمت است ؛ می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ؛ پری تنگ چشم اندر آغوش تنگ ؛ در مصراع اول در بعضی نسخ می سرخ واقع است و موافق نسخه متن مراد از مرغ کباب است و از ریحان مراد خوشبوئی است نه گل زیرا که موسم خزان بود و تنگ چشم صفت معشوق ازان جهت است که بطرف کسی میل نکند و بحسن خود مشغول باشد یا ازجهت حیا بود یا انکه بر جمال خود نظر داشته باشد

چنانکه در کلام مکرر مسطور شده ۞ من فاصرات الطرف ۞ ای زنانی که نظر از
شوهر خود در نکذرانند ۞ کما فی الصراح ۞ و بعضی نوشته اند که چون هر کس بحسب عادت بما نوس خود
خرم و خوشدل می باشد پس مردم آن سرزمین که اتراک بودند معشوقان ترک مخطوط شده اند و بهمان
چشمهای تنگ ایشانرا مرغوب بوده باشد در اینصورت تنکی چشم که نزد مردم مکروه است پیش ایشان
پسندیده باشد ۞ کسی کین مراد شش میسر بود ۞ اگر جم نباشد سکندر بود ۞ در بعضی نسخ چنانکه در متن مذکور
است آمده و حاصلش انکه اگر بمرتبه جم نرسد مرتبه سکندر خود دارد و مراد از جم حضرت سلیمان است که بمرتبه
به از سکندر بود و در بعضی نسخ کرشن زر نباشد سکندر بود در اینصورت نقط اگر بمعنی گرچه خواهد بود و آن
در اینمقام بسیار آمده و حاصلش انکه اگرچه زر ندارد ولیکن سکندر است و در بعضی چنین واقع است خود او
پادشاه سکندر بود و معنی این ظاهر است و این بیت مقوله شاعر است ۞ بیاد شراب آن مشتری پیکران ۞ چو زهره
کشیدند رطل گران ۞ یاد بمعنی مشغولی و تشبیه زهره در سرود سرائی و دلفریبی است لیکن ظاهر آنست که این
بیت الحاقی است زیرا که شراب بیاد کسی آنوقت خورند که انکس حاضر نباشد و شاه خود در ان بزم حاضر بود
بلکه صاحب بزم بود ۞ چو یک نیمه از روز روشن گذشت ۞ فلک نیمه راه را در نوشت ۞ نفرمود تا
رفتیا کنیج ۞ کشند از پی میهمان پای رنج ۞ پای رنج بمعنی مزد است که عوض محنت پا بکسی دهند و بعضی گویند
پای رنج آنچه بمهمان گذرانیده شود از نقد و جنس سوای طعام بتقریب انکه عوض تصدیع و قدم رنجه فرمودن
شما است و ازین قبیل است دندان مزد ۞ ز روز و زیور آرند خروارها ۞ ز سیفور و اطلس شتر بارها ۞
ز جنس جنیش خادمی نیز چند ۞ بدید از یکی به بالا بلند ۞ بسی نافه مشک و دیبای نغز ۞ کرانشان فزوده شود
هوش و مغز ۞ ز مرد نگین های با آب و رنگ ۞ در و لعل و پیروزه بیوزن و سنگ ۞ یکی تاج زرین
ز مرد نگار ۞ برآموده از لولوی شاهوار ۞ پرندی مکلل بیاقوت و در ۞ همه درزش از مشک و کافور پر
۞ و در بعضی نسخ بجای مشک و کافور کرد و کافور واقع است و مراد از کافور مطلق خوشبوئی است

یعنی آن جامه‌ها را بخوشبوی خوشبو کرده بودند چنانکه در هندوستان هم است که عطر بجامه‌ها مالند
و عماری اشتر برای زر و عماری کشان جمله زرین کرده ۰ هزار معنی مطلق ساز و زینت است و اشتر نیست بلکه
زینت برده و غیره نیز و بعضی نوشته اند که هزار بمعنی صد است چنانکه سابق مذکور شد و اینجا مراد از زنگوله است
و عماری و اشتر بواو عطف است یعنی هم برای عماری و هم برای اشتر زنگوله بسته بودند و اگر نباشد پس برای
زر مخصوص همان عماری است و عماری کشان خادمان ۰ چنین زیور نعمت کو هرفشان ۰ بنوشابه داد و نذر زیور کشان
۰ مراد از کو هرکشان تحویلداران جواهرخانه و توشه خانه اند ۰ بپوشید نوشابه تشریف شاه ۰ چو تعریف خورشید
رخشنده ماه ۰ جداگانه از بهر هر پیکری ۰ بفرمود پرداختن زیوری ۰ باندازه هر کسی چیزداد ۰ بپوشید
شان بردنی نیز داد ۰ پوشیدن بمعنی پوشانیدن نیز آمده و بمجاز یعنی آنها هم جامه‌ها پوشانید و هم جامه‌ها داد
سوای جامه پوشیدنی که بخانه‌ها میبرند ۰ پریچهره ماه آن پری پیکران ۰ شدند از بسی گنج کو هرکران ۰
لفظ با اینجا بمعنی مع است و اینها شدند بصیغه جمع در مصراع دوم واقع شده یعنی مجموع پریچهره که نوشابه
و پری پیکران او که کنیزان بودند با بسیاری گنج کو هرکران آمدند و زینهار بود و اند و اغلب آنست که برای
شدند لفظ شده بود که جهت غلط کاتبان چنین شده و درین هم ربط سابق میشود و هم ارتباط لاحق میتواند
که با برای عطف بود چنانکه بعد ازین خواهد ۰ زینهار بود و اند تر سکر شاه ۰ بخرم دلی برگرفتند راه ۰
ای روان شدند ۰ از آن گاه آن کو هرکرای آمدند ۰ چو گنج روان باز جای آمدند ۰ مراد از کان دگاه سکندر است
و مراد از کو هرکرای مجازا حاصل کننده کو هر است و در مصرعه دوم در اکثر نسخ چو گنجی روان واقع است و بعضی
بجای آن چو گنجینه خوانده اند و باز جای آمدن یعنی آمد است بمکان خود ۰ یا ساقی آن شکرلب شکرف کو ان
۰ که عکسش در آرد بسیماب خون ۰ نسبت شیر در کوار انی و جزو بدن است و لهذا در مصرعه دوم گفته
که عکس او در سیماب خون بهم رساند و درین بیان کمال سرخی شراب است ۰ بمن ده که سیماب کو ن گشته ام
۰ بسیماب چون ناخن گشته ام ۰ بدانکه در مصرعه دوم اختلافات بسیار واقع است و ظاهر آن است

که رشته سین معجمه باشد بمعنی رنگ کرده و مراد از سیماب بن ناخن رنگین بود چه سفیدی آن افزون شود و
ورفته رفته سرخی ناخن و رنماید مراد از سیماب در اینجا پیری و سفیدی موست و مراد از رنگ
ناخن رنگ جوانیست و بای سیماب سببیه است یعنی سفیدی پیری مثل سرخی رنگ ناخن شسته که کم کم
ازان دور می شد سفید میگردد و در مصرعه اول سیماب کون بمعنی مضطرب است خواه از رعشه پیری خواه از
رعشه که شرب شراب یعنی آن شیر شکرف کون که سیماب از عکس او رنگین شود بمن ده که من مضطربم و در اضطراب مانند ناخن
در رشته ام یعنی مانند ناخنی که در رشته پیچیده باشد همچنان در بندم و حیرانم ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

داستان رفتن سکندر به باب الابواب و پنهان کردن گنجها را در زمین و ساختن طلسمات بر آن ها

برآنم من ای همت صبح خیز ❊ که گنج سخن را کنم ریز ریز ❊ همت قصد دل و چونکه زاهد و عابد وقت صبح بیدار
باشند لهذا همت خود را بصفت صبح خیز یاد کرده یعنی ای همت صبح خیز من بران عزم هستم که گنج سخن خود را پراکنده
سازم و انتشار دهم و در بعضی نسخ بیت مذکور چنین یافتیم ❊ برآنم من ای همت صبح خیز ❊ که موج سخن را کنم
گنج ریز ❊ یعنی ای همت صبح خیز من بران اراده ام که موج سخن را گنج ریز کنم یعنی بقدر استعداد خود گنج و لعل
بدست آرم چنانکه میگوید ❊ بزور سخن گوهر آرم بچنگ ❊ سر زیر دستان درآرم بسنگ ❊ خان آرزو
گفته که بزرین تصحیف کاتبان است و صحیح بزور سخن است و مصرعه دوم صحیح چنین است سر زر پرستان
درآرم بسنگ یعنی آنهارا که زر را خدا میدانند و گشاد کارها و البته آن میشمارند سنگسار مذلت
نمایم ❊ کرا زور و زهره که آرد بدست ❊ که دارای دین را کند زیر دست ❊ خان آرزو گفته که این بیت
الحاقی است زیرا که نه ربط از سابق و لاحق دارد و نه قافیه آن صحیح است چه هرد و جا لفظ دست واقع
شده و بعضی توجیه آن چنین کرده اند که جمله آرد بدست بیان زور و زهره باشد و دارای دین بیان بود
مرجع ضمیر را که بدست آوردن آن مستبعد بود و زور و زهره آن را محال داند یعنی کرا زور و زهره است که

بدست آرد و قادر شود که دارای دین را شکست رساند و احتمال دارد که گر از زور و زهره آرد بدست
هر دو جمله استفهامی باشد مفید یک معنی و کلام مبنی بر تلفین بود و مصراع دوم بیان امر غرض بالاستفهام
یعنی گر از زور و زهره هست که میتواند که بدست آرد این امر را که دارای دین را زیر دست سازد و دارای
دین اشارت است بانکه گفت طرف حقم دارای دینم و نمودار ۵ الحق یعلو و لا یعلی ۵ بخلاف دارای مشهور که بهره از
دین نداشت و از دست سکندر شکست یافت اما بنا بر اصلی این توجیه ظاهر است و تجویز انکه خواجه خود را دارای
دین گفته امریست که هیچ عاقل مجوز اینجا نباشد ۵ زیرا آن زور و زهره کی آرد بدست ۵ که دارای دین را کند زیر دست ۵
از اینجا انتقال است از مضمون سابق یعنی این چه خیال است که بخاطر دارم چه زر را آنقدر زور و قدرت کجاست
که مرا که صاحب دین و دارای زهد و پرهیز هستم زیر دست نماید یعنی زر در ترازوی عقل و تمیز چون دارد سنگینی
چگونه طالب زر باشم ۵ زر از بهر مقصود زیور بود ۵ چو بندش کنی بندی از زر بود ۵ حاصلش انکه مقصود از
زر حاجت روائی است و در صدد فراهم آوردن و جمع نمودن آن موجب ایذا و رسوائی است ۵ تو انگر که باشد
زرش زیر خاک ۵ زور دان بود روز و شب بر سماک ۵ تهی دست کاندیشه زر کند ۵ تمنای کمتر شود تا نکند
کند ۵ چو از زر تمنای زر بیش تر ۵ تو انگر تر انکس که درویش تر ۵ جهان آن جهان شد که درویش راست ۵
که هم خویشتن را و هم خویش راست ۵ یعنی جهان کو یا حصهٔ درویش است که حصهٔ غنی زیرا که هم خود تمتع میشود
و هم بصاحب حقوق جود می بخشد پس مراد از درویش صوفی است و از غنی دنیا دار ۵ شب و روز خوش میخورد بی بر آب
نه از شخنه بیم و نه از دزد باک ۵ مفعول میخورد که جهان است حذف است ۵ فراوان جزینه فراوان غمست ۵ کم
اندوه آن را که دنیا کمست ۵ گذارنده عقد کو هرفشان ۵ چنان داور ان کان کو هرنشان ۵ مصرع دوم
در بعضی نسخه عقد کوه و در بعضی کان کوه هر است و مراد از اول سکندر است و از دوم ذات سکندر که صاحب کوه و
صاحب عقل بود ۵ که چون کرد سالار جمشید هوش ۵ می چند بر یاد نوشابه نوش ۵ بریحان یحانی دلفروز ۵ بسر برد
با خسروان چند روز ۵ مراد از ریحانی شراب کارنگ است از ریحان خوشبوئی ۵ و در بعضی نسخ در میان ریحانی

و ریحانی او عطف دیده شده در بیصورت مراد از ریحان کل است و از ریحانی شراب و درین محل نظر است
چه موسم کل نبود که از ریحان کل مراد باشد ؛ یکی روز بنشست بعزم کار ؛ بساطی برآراست چون نوبهار ؛
حصاری چنان از انجمن برکشید ؛ که انجم در اوج سند ناپدید ؛ بسیج عبارت از مجلس و ناپدید شدن انجم بانتشار روشنی
بزم است ؛ گرانمایگان سپه را بخواند ؛ گرامی کنان هریکی را نشاند ؛ شدند انجمن کاردان هر ؛ ز فرهنگ
شه برگرفتند بهر ؛ شدند انجمن ای جمع شدند ؛ شه از قصه آرزوهای خویش ؛ سخنها ز هر دستی آورد پیش ؛
که دوشم چنان در دل آمد هوس ؛ که جز با شما برنیارم نفس ؛ به نیروی رای شما مهتران ؛ جهانرا به بینم گران
مایگان ؛ سوی روم ازین پیش بودم سپیج ؛ عنان مرا داد ازان جرخ هیچ ؛ یعنی مسابق بخاطر داشتم که از اینجا
بروم مراجعت نمایم حالا عنان عزم مرا ازان اراده بازداشت ؛ برآنم که تا جملگی مرز و بوم ؛ بگردم
پس آنگه شتوم سوی روم ؛ در آباد و ویران نشست آورم ؛ همه ملک عالم بدست آورم ؛ کنم دیبه هیچ
بسنجابیان ؛ ز نم سکه بر سیم سقلابیان ؛ سنجاب و تاج جنسی از پوستین پوشش و در حل اللغات است
که از دشت خنجاق آرند که بود و در ابراهیمی و لغات ترکی آورده و سقلاب نام ولایتی است و بعضی بصاد
گفته یعنی دست بیمی و زوری با اهل سنجاب کنم و سکه خود را بر سیم اهل سقلاب بزنم و اجرای حکم خود نمایم ؛
بهرمزد کشور که کردزمی است ؛ به بینم که خوشدل کدام آدمی است ؛ و بعضی نسخ که کردزمی است دور بعضی
بهرمزد هر کشوری کردزمی است آمده اول بهتر است و لفظ زمی بدون نون صحیح است پس آدمی را بنون
گفتن بنا بر مراعات آن چنانکه بعضی گمان برده اند خطاست و توجیه نسخه دوم انکه کردر برای مبالغه بمعنی اگرچه
است یعنی بهر سر حد و هر کشور اگرچه زمین است و دریا هیچش تفاوتی نیست میخواهم که سیر کنم که هیچ شخصی
یافته میشود که دلش از غمهای دنیا خلاص یافته باشد ؛ ازان خوشدلی بهره یابم مگر که آهن آهن شود کار گر
؛ یعنی بود که مرا ازان خوشدلی بهره از سعادت حاصل آید چه آهن بر آهن عمل میکند درین بیت
دل خود را بآهن تشبیه داده از جهت کم متاثر شدن و دل خرسند و راضی را نیز بآهن تشبیه داده با عتبار

بسیاری تاثیر در دل عمیر ❊ نخستین جرامش ازین کوچکاه ❊ بالبرز خواهم زدن بارگاه ❊ نخستین طرف است
یعنی در جرامش نخستین و ازین کوچکاه عبارت است از جائی که در انجا خیمه زده باشند چون کوچ بسیار قریب بوده آنرا
کوچکاه گفته و بعضی کوچکاه بمعنی وقت کوچ گفته اند لیکن بهیچ معنی دیده نشد و مثلا قتلگاه و حربگاه و شبانگاه و در امثال آن بمعنی افعال این مکان است و صبحگاه و شامگاه ازین عالم نیست چرا که سخن در افعال و مصادر است
و شام و صبح ظرف زمان نیست بلکه گاه در اینجا زائده است و البرز بالضم نام کوهی است ❊ و زان گاه فرخ
در ایم بدشت ❊ ز صحرا بدریا کنم بازگشت ❊ تماشای دریای خزران کنم ❊ ز جزعه بر و که برافشان کنم ❊ خزر
بفتحتین و تقدیم زای معجمه بر ای مهمله نام قومی است از ترکان که ولایت بیشتر از خزران گویند و دریای خزران
دریائی است که آن ولایت بر کنار دریای مذکور واقع است ❊ گاهی حرف دوم را ساکن کنند و آخرش را بکاف تحریک
و سکون دوم بر وزن آمد و بعضی گویند که تقدیم مهمله بر معجمه نام شهری است که دریای خزران منسوب است بدان
لیکن این قول چندان اعتبار ندارد و صحیح اول است چنانکه از رشیدی و غیره بوضوح می پیوندد و نام آن شهر نیست
بلکه نام ولایتی است ❊ و جزعه دوم کنایت است بدانکه خوردن شراب را نمک که برافشانی کنم ❊ چو موسم
در آرم بر دریا کنار ❊ کشم هفته صید وماهی شکار ❊ ببینم که تا عزم چون آیدم ❊ زمانه کجا رهنمون آیدم ❊ چه گوید
بریک ازین آستان ❊ که دولت نه پیچد سر از زرستان ❊ گوید خواه بصیغه خطاب باشد و خواه بصیغه غائب
جمع آوردن آن نظر بر لفظ هریک است که معنی جمع دران ملحوظ است چه لفظ هریک مفید معنی شمول است ❊
زمین بوسه دادند یکسر سپاه ❊ که تدبیر ما هست تدبیر شاه ❊ دادند بصیغه جمع ازان است که از لفظ سپاه معنی
جمع مفهوم میشود و این قسم در کلام قدما آمده ❊ کجا آنهمه پایهای سرنهیم ❊ ز فرمان شه بر سر افسر نهیم ❊ اگر آب
آتش کند جای ما ❊ نگردد ز فرمان او رای ما ❊ گر اندازد از کوه ما را بخاک ❊ نیفتیم و در دل نداریم باک ❊ ز شاه
جهان راه برداشتن ❊ ز ما خدمت شاه نگذاشتن ❊ راه برداشتن سفر نمودن ❊ شه آسوده دل شد ز کفتار
شان ❊ نوازش گری کرد بسیار شان ❊ اگر جا بلفظ شان در کلام ستاه ان بمعنی ایشان آمده است دهر دو

مصرعه درین بیت چنین میشاید است اما در مصرعه اول لفظ شان بدون اضافت بود و لفظ را که محذوف شده
است بدل اضافت باشد و در مصرعهٔ دوم هر دو موقوف الاخر است چه صفت مفعول مطلق محذوف است ای نوازش
کردن نوازش کردن بسیار و شان مفعول نوازش کردن است و بعضی نوشته اند که گفتار را مضاف بسوی
شان خواندن ضروری است برای رعایت قافیه لیکن در مصرعهٔ دوم لفظ بسیار موقوف الاخر است چه صفت مفعول
مطلق محذوف است ای نوازش کردن نوازش کردن بسیار و شان مفعول نوازش کردن است پس درینصورت در قافیه
بیت مسامحه باشد همچنین مسامحات در کلام فصحا واقع شده است و آنچه شیرازی فرماید ؎ صلاح کار کجا و من
خراب کجا ؎ بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ؎ زیرا که روی در دو جهت است و در اول ساکن ؎ پیچیده رو
را بمعنی کشادن از خزینه دربستگی ؎ در بعضی نسخ بپیچیده رو واقع است و در بعضی نسخ پیچیده رو
اول کنایه باشد از طی کردن و قطع نمودن راه و دوم کنایه از پیمودن و رفتن است و مال هر دو واحد است ؎
غنی گردیدن کشاورز از گنج ؎ زکوه هرکشی لشکر آمد بریج ؎ جهاندار چون دید گنج و وزر ؎ غنیمت کشاورز را کرد بر
؎ دران پیش بینی چنین خرد پیشه کرد ؎ که نخمی ز چشم بد اندیشه کرد ؎ ظاهر آنست که خرد پیشه تمام لفظی است
مرکب بمعنی شخصی که پیشهٔ او خرد باشد درینصورت ضرور است که گردن بمعنی شدن باشد و میتوان گفت که
نسبت مجاز باشد یعنی تدبیر خرد را پیشهٔ خود ساخت برین تقدیر گردن بمعنی مشهور باشد و در دوم مصرعه
از چشم بد مراد عین الکمال است درینصورت مراد از ان چشم حسود بود و میتوان گفت که از چشم بد مراد حوادث
زمانه باشد یعنی خدا نخواسته چشم بد روزگار بما رسد و بدست دشمن افتد و بدست افتادن مال دشمن را
باعتبار بسیار است موقوف بر شکست نیست مثلا شخصی بر دشمنی تاخت آورد بنگاه را در جائی گذارد دشمن
او را غافل کرده بنگاه برد و مال بغارت برد درینصورت اگر مال بسیار بدست دشمن افتد کوشمال او مشکل میشود
؎ ز نخجیر گنج و کوه هر که در بار داشت ؎ بهر جا که شد راه و شوار داشت ؎ بکوه و بصحرا بتخی و رنج ؎ سپاهش
بگردون کشید از نخ ؎ چو در خاطر آمد جهان جوی را ؎ که در چنبر آرد کلین کوی را ؎ چنبر بمعنی حلقه است و مراد از ان

احاطه و تصرف است و کلین گوی کنایه از زمین ؛ زمین راشود میل و منزل شناس ؛ بتری و خشکی را بسنجد بجای
؛ بماند جهان از نیست و بلند ؛ در آرایش خلد است و پهناش چند ؛ زنفرد و بیداد اگر کم شود ؛ براه آرد
آن را که از ره شود ؛ فرو شوید از دو هر پلید را ؛ رها ندز خون مردم آزاد را ؛ مراد از خون ریختن قتل و خون ریختن است
و لفظ آزاد بمعنی فارغ و خرم و شاد مجازا مستعمل شده یعنی مردمی را که فارغ از بلا بوده یا آنهارا که در بلا افتاده
باشند فارغ و خلاص سازد ؛ بهر بیم کاهی حصاری کند ؛ ز بهر سرانجام کاری کند ؛ مراد از سرانجام رزم و پیکار است
و عاقبت است یعنی بجائی که بیم و خطر باشد در انجا حصاری تعمیر نماید و از ساختن حصار غرض او این است
خود پاک سازد و میتوان گفت که مراد از سرانجام وقت برگشتن باشد یعنی وقت رفتن جایها بندوبست نماید که
دشمنان بر راه نتوانند بست یعنی وقت برگشتن بجمعیت برگردد ؛ ز دوری دران ره شه اندیشناک ؛ که دارد
ره و رهرو و هلاک ؛ یعنی راه دور و دراز احتمال هلاک دارد ؛ نباید که ضایع شود رنج او ؛ شود روزنی
دشمنان گنج او ؛ یعنی مبادا که محنت تحمل شده اند سفر ضایع کرده و بسبب کرانباری مال و متاع دشمن بر او
غالب آید و بر مال او متصرف گردد ؛ سپاه از غنیمت گرانبار دید ؛ بر سید چون گنج بسیار دید ؛ یکی انکه سیران
انگه شد سخت ؛ که ترسند ازایشان ستانند رخت ؛ یعنی بر سیدن بسکندر بدو جهت بود یکی انکه سیران بی دلتمندان
بسیار کوشش در جنگ نکنند از جهت نگاهداشت مال خود ؛ دگر انکه با سیری آید بجنگ ؛ دو دستی زند تیغ
بر روی رنگ ؛ و در بعضی دو دستی زند تیغ را بید رنگ واقع شده و معنی این ظاهر است و در نسخه اول
بوی بمعنی امید و رنگ بمعنی مال یعنی دگر وجه ترس اینکه هر کسی که با سیری متمولی جنگ آرد بجان سعی می نماید
بر امید مال که غالب شده مال او را به برد ؛ ز فرزانگان آلهی بپاه ؛ صد و سیزده بود با او براه ؛ مراد از
آلهی پاه صاحب علم حکمت است که علمی است از سه علم حکمی که آلهی و طبیعی و ریاضی باشد ؛ همه انجمن ساز انجم شناس
؛ بتدبیر هر شغل صاحب قیاس ؛ ازین جمله در حضرت شهریار ؛ بلیناس فرزانه بود اختیار ؛ اختیار بمعنی کردند
؛ بهر کار ز دو چاره درخواستی ؛ کز و کردن چاره برخاستی ؛ یعنی فعل چاره از و پیدا میشد و بعضی کردن

بکاف فارسی گفته اند بمعنی انکه از وگردون تدبیر بالائی گرفتی ؛ زو شواری راه وگنجی چنان ؛ سخن راندها
کار سنجی چنان ؛ یای تحتانی گنج وسنج برای تعظیم است ؛ جوابش چنان آمد از پیش بین ؛ که شه گنج
پنهان کند در زمین ؛ زبهر گواهی بهر گنجدان ؛ طلسمی کند هریک از خودنشان ؛ بدانتا چو آیند از راه دور
؛ زهر تیره چاهی برآرند نور ؛ گواهی که بر گنج خویش آورند ؛ نمودار پیشینه پیش آورند ؛ خان آرزو گفته
که لفظ بدان در بدان سر زمین ظرف است قتا برای علت غائی یعنی طلسمها را برای آن ساختند که بدان سر زمین
چون از راه دور باز آیند از هر چاه و گنجدان گنج خود برآرند و بگیرند و بعضی معنی آن چنین نوشته اند که غائیت
این عمل آن بود تا هر گاه که از سفر باز آیند و گنجها برآرند طلسم خود را بر صورت دعوی خود گواه آرند ؛ شیه ان
رای را عالم آرای دید ؛ سپه را سلامت درین رای دید ؛ بزیر زمین گنجرا جای کرد ؛ طلسمی بران گنج برپای
کرد ؛ بفرمود تا هر کرا گنج بود ؛ نهان کرد کز بر دشن رنج بود ؛ بدانکه بعد لفظ تای غایت جمله محذوف
است از جهت قیام قرینه مقام یعنی سکندر فرمود تا هر کرا گنج بود پنهان کند پس هر کرا گنج بود پنهان کرد و این حکم
برای آن بود که در برداشتن آن گنج رنج بسیار داشت ؛ پراکنده هریک دران کوه و دشت ؛ بکل گنج پوشید و
خود باز گشت ؛ جدا هر یکی بر سر مال خویش ؛ بر انگیخت تشکلی ز تمثال خویش ؛ چنان بود شب بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار ؛ زمینجا رد یگر در آمد بروم ؛ فرومانده گنج اندران مرز و بوم ؛ یعنی ازان جوبه کار
زمانه چنان اتفاق افتاد که اسکندر وقت مراجعت از راه دیگر در روم آمد و آن گنجهای مدفونه را انجا گذاشت
؛ همان لشکرش را زبس برگ و ساز ؛ بآن گنج پنهان نیامد نیاز ؛ ز بس گنج پیدا که دریافتند ؛ سوی گنج پوشیده
نشتافتند ؛ چو در خانه روم گرد کردند گرد جای ؛ ز شغل جهان در کشیدند پای ؛ در مصرعه دوم واو
عطف محذوف است ؛ یکی دیر نشکین برافراختند ؛ بجمهور طاعت کمش ساختند ؛ همه نسخت گنج نامه که بود ؛ بدانند
دیرداد مندزود ؛ که تا هر که او باشد ایزد پرست ؛ ازان نامها گنجی آرد بدست ؛ تا درین بیت بعد کاف زائد است
؛ بهنور اندران دیر دیرینه سال ؛ بسی گنجنامه است از گنج و مال ؛ کسانیکه از راه خدمت گری ؛ کنند آن

صنم خانه را چاکری ۞ ازان گنجنامه دهندش یکی ۞ اگر بیش باشد وگر اندکی ۞ خان آرزو گفته که در اکثر
نسخه ازان گنجنامه دهندش یکی واقع است و آن ظاهرا درست نباشد زیرا که لفظ کسانیکه مبتدا است جمع
پس افراد ضمیر شین در مصرعهٔ اول بیت اخیر که خبر اوست چگونه درست باشد در صورت صحیح چنان بود
که در متن مذکور شد و فاعل دهد دارند دیرست و ظاهرا در وقت نظامی آن عبادت خانه را کافران بتخانه
قرار داده باشند لهذا خواجه اطلاق صنم خانه بران کرده والا سکندر ایزد پرست بود نه صنم پرست
و بعضی گفته اند که از صنم خانه زیب و زینت مراد است ۞ بیایند و آن گنجها ان بشکنند ۞ و زان گنج پا بیج
خود پر کنند ۞ مگر داد دولت مرا پای رنج ۞ که پا بیم فرو رفت زیشان بگنج ۞ این بیت مقوله شاعر است
و چون نهان کردن گنج در نواح بردع واقع است و گنجه که شهر خواجه است نزدیک است بدان اشارت بجواز
فرموده که اقبال مرا بهم پای مژدی عطا کرده که اینقدر گنج سخن با توفیق عبارت یافته ام و خان آرزو گفته
که ظاهرا اینمقدمه در نواح گنجه واقع شده و وجه گنجه همین نهان کردن گنجها باشد زیرا که باد در ان
برای نسبت است ۞ بیا ساقی آن مے که ناز آورد ۞ جوانی دهد عمر باز آورد ۞ ناز بمعنی تنعم و کامرانی
است ۞ من آنم که این بردو کم کرده ام ۞ قناعت بخونناب خم کرده ام ۞ خونناب خم مراد از شراب ۞

کشادن سکندر قلعهٔ دژ را که نبرد آزمایان نتوانستن
کشاد و فتح شدن او از دعای عابد غار نشین

کسی کو در نیکنامی زند ۞ درین حلقه لاف غلامی زند ۞ حلقه اشارت بدورهٔ آسمان و در زدن بحلقه
یعنی کسیکه طالب نیکنامی باشد درین حلقه یعنی در دنیا از بندگی حق تعالی و تواضع با خلق خدا کی لاف زند ای عمل
کند پس در بیجا لاف زدن بمعنی عمل کردن است نه بمعنی دعوی دروغ ۞ بنیکی چنان پرورد نام خویش ۞
کز و نیک یابد سرانجام خویش ۞ یعنی نام خود را چنان بنیکنامی پرورش دهد که بر کرشمهٔ آن عاقبت کار او
نیک بیند و بمشتوبات عشقی فائز گردد ۞ بدر اعهٔ در گریزد تنش ۞ که آن در عه باشد نه پیراهنش ۞ خان آرزو

لقمه که در اعه بالضم والتشدید فوطه که بگردن اندازند و در مصحب بمعنی پیراهن آورده و در بیصورت همزه
در اعه برای صفت باشد و کاف در مصرعهٔ دوم بیانیه یعنی چنان جامه پوشد که زره کرد و آن جامه نه پیراهن
و قوی بمعنی کلاه زابدان نوشته و نیز گفته که بمعنی طرهٔ دستار استعمال نمایند برین تقدیر مراد از در اعه
لباس فقر باشد پس همزهٔ آن برای تنکیر باشد و کاف برای علت ؛ چو میخواهی ای مرد نیکی پسند ؛ که نامی برآید
به نیکی بلند ؛ یکی جامه در نیکنامی بپوشش ؛ به نیکی دگر جاهها می فروش ؛ یعنی ای مرد نیکی پسند اگر میخواهی
که نامت به نیکی برند باید که یک جامه در نیک نامی بپوشی و دیگر جاهها که برای زیب و زینت است به نیکی
می فروخته باش و از خود دور میساز غرض که نام آوری تنها در نیکی کردن نیست بلکه کوشش است از زیب و
زینت خود و ترک اسباب دنیا ؛ نه بینی که باشد ز مشکین حریر ؛ فروشندهٔ مشک را ناگزیر ؛ یعنی فروشندهٔ
مشک را نمی بینی که برای داشتن مشک جامهٔ حریر ضرور می باید پس ای مرد نیکی پسند میخواهی که نام نیک
در جهان فاش کرد پس برای نیکنامی تو هم جامهٔ نیک نامی بپوش و از هوا و هوس نفسانی دور باش ؛
به از نام نیکو دگر نام نیست ؛ بد انکس که نیکو سرانجام نیست ؛ نیکو سرانجام انکه از عواقب امور بخوبی
آگاه باشد و هر کار را بخوبی تمام بانجام رساند و حاصل انکه هر کسی که عقل کامل نمیدارد و نیک سرانجام
نیست برای او در زمین جهان بهتر از نیکنامی دیگر نامی نیست ؛ که دارندهٔ این نو آیین خیال ؛ دوم از نیکنامان
زدی ماه و سال ؛ همه روزگار از گذارنده راوی بهست و مراد از ان ذات شاعر است و دوم از نیکنامان زدن کنایه
از توصیف نیکنامان کردن باشد یعنی راوی این قصه همیشه وصف نیکنامان گفتی و ایمنی اگرچه در ظاهر مربوط
نمیشود و زیرا که از اینجا گریز است باصل قصه لیکن میتوان گفت که ابیات تمهید و قصه را باهم ممزوج نموده
؛ زین خالی از نزاکت نیست ؛ سکندر که آن نیکنامی نمود ؛ بدان نام نیکو بسی گرد سود ؛ نیکنامی نمودن کنایه
است از نیکی کردن که آن سبب نیکنامی است و در مصرعهٔ دوم نیک نامی عبارت است از شهرت به نیکوئی گردان
یعنی سکندر که نیکی کرد با آن نیکی کرد و شهرت نام خود کرد بسیار سود و نفع حاصل نمود ؛ همه سوی نیکان نظر

آشتی ❊ همان را برخویش نگذاشتی ❊ زکشورگشایان و شهرداران ❊ نظر بیش کردی برافتادگان ❊ گهی
زاهد خلوتی یافتی ❊ بخلوت کهش زود دشتافتی ❊ بهرجاکه رزمی برآراستی ❊ ازایشان بهمت مدد خواستی
❊ همانا که زان بود پیروز جنگ ❊ که پیروزه را فرق کردی زنشک ❊ سپاهی که ما را بجنگ آمدند ❊ زاین
پیشه کوتاهست تنگ آمدند ❊ نمودندگاری دراورد روزگار ❊ به تعلیم تو دولت آموزگار ❊ ترا فتح و فیروزی
ازلشکرست ❊ تو را بدنوازی سخن دیگرست ❊ یعنی فتح تو بسبب لشکرست و تو که فقرا را دست میداری و نوازش
میکنی و آنقدر بحال سپاهی توجه نمیداری این سخن دیگرست خلاف قاعده انصاف و عقل ❊ بشمشیر ما بدهار گشاد
❊ تو از نیکمردان چه آری بیاد ❊ چو همت سلاحی است در دست برد ❊ بگو تا گنیم آنچه داریم خرد ❊ ازین بسکه باهم بزدن
زنیم ❊ درهمت نیکمردان زنیم ❊ یعنی هرگاه همت فقرا کار میکند پس بغر ما که آنچه داریم از تیغ و خنجر آن را خرد کنیم و
بشکنیم تا ما هم که ما جریفان هم نبرد حمله می کنیم مانند تو طالب دعای بزرگان و نیکمردان شویم ❊ جهاندار ازین دادها
سخت ❊ نجهد هشت پاسخ بنیروی بخت ❊ یعنی پادشاه دین معامله سخت که همای سکوت بود جواب انگه داشت
سخن بر بدیهه نیابد صواب ❊ بوقت خودش داده باید جواب ❊ چو لشکرسوی کوه البرزراند ❊ بهرناحیت تاختن
راشاند ❊ بدهلیزه رهگذرهای سخت ❊ زشیروان چو شیران بروبر درخت ❊ بهلیزه دروازه خانه بشیروان
بگسترنام شهریست بناکرده نوشیروان و مولود خاقانی ❊ دران تاختن گاه زه مندبود ❊ رهش بر گذرگاه
دربندبود ❊ یعنی دران سفر که مشتاق آن بود راه آن درگذرگاه دربند بود ❊ بپایین آن شهرآراسته ❊ دژی
بود دردی بسی خواسته ❊ دژی بود باآسمان هم نبرد ❊ نگشته بپرامنش هیچ مرد ❊ دران دژتنی چند دشمنکام
❊ که کس ایران را ندانکه شتند ❊ چوشه راسراپرده انجا زدند ❊ رقیبان دژخیمه بالا زدند ❊ بالا زدن را برآمدن
ونصب کردن نداوند ❊ دردژ به بستند بروی شاه ❊ نکردند در تیغ و لشکرنگاه ❊ نبوتکه شاه نشناخت پس
ازخدمت بارگه تافتند ❊ اگرخوانندشان داوردگیر ❊ برفرشش نگشتند فرمان پذیر ❊ وگردفترداوری درنوشت
❊ ندادند راهش دران کوه و دشت ❊ همان چاره دید آن خردمند شاه ❊ که بردارد آن بندازان بندگاه ❊

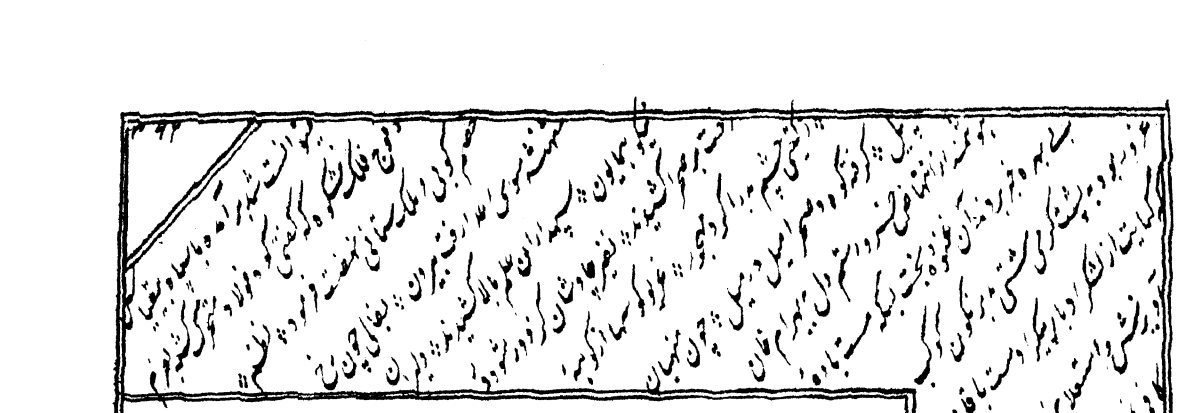

مرزوار قلعه و بنه کاه جای شکوار گذار ؛ با لشکر اگر موده ما صد هزار ؛ در بند پیرامن این حصار ؛ بحر سنگ
خصمان جز اشک نشمند ؛ سیلاب خون عرق اش کنند ؛ خرسنگ سنگ بزرگ چه خر معنی کلان است و لفظ
خصمان اگرچه عربی است اما در فرهنگ ها بمعنی منجنیق نوشته اند و چون غضب در عربی بمعنی سنگ نوشته اند
اینجا بمعنی سنگ تواند بود و جمع آن بخلاف قیاس خواهد بود و حق آنست که غضبان در اصل بمعنی غضبناک است
و معمار یا سپیان منجنیق اطلاق کرده اند ؛ چهل روز لشکر شغب ساختند ؛ ازان در کلوخی نینداختند ؛ ز
پرتاب او ناوک افکنده بال ؛ کمندی نه آنجا رساند دوال ؛ پرتاب مسافت طی کردن تیر و مراد اینجا از بلند
است ؛ عروسک زمانی چو دیوان شموس ؛ تجمل کشته ران قلعه چون عروس ؛ عروسک بالفتح منجنیق و
شموس بمعنی سرکش و بدخو ؛ نه عراده بر کرد او روشناس ؛ نه از کردش منجنیقش هراس ؛ عراده بالفتح
و تشدید رای مهمله آلت جنگ خرد تر از منجنیق ؛ چو عاجز شدند آن ماختن باز ؛ زان چوز بر کنند انداختن ؛
چوز بر کنند انداختن کار بدی فایده کردن است ؛ شه کاردان مجلسی نو نهاد ؛ برانرا طلب کرد و برو کشاد ؛
برو کشادن مخاطب شدن ؛ چو کو بید کاینجا دریں بند کوه ؛ که آورد ازاندیشه ما را ستوه ؛ ولایت کشایان
کردن فراز ؛ نشستند بر بند شه رانخار ؛ که مانند کان تا کمر بسته ایم ؛ ازین کار زیکر و زنشسته ایم ؛
در بعضی نسخ بجای ازین کار بدین روز واقع است در بینصورت اشارت آن بچنین روز که باعث خجالت و خفت
است باشد ؛ چهل روز باشد که بی خورد و خواب ؛ ستیزیم ما آفتاب ؛ ابر و افتاب و احتمال دارد که
انکه کنایه از قلعه نکوهر باشد بسبب بلندی و دوم انکه اشارت بسعی جماعت باشد ؛ تو دانی که بر تارک مهر
سپهر ؛ نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ ؛ چو دیوان بسی چاره ساختیم ؛ ازین دیو خانه پره اختیم ؛ ازین دیو خانه
اشارت بقلعه است ؛ پره اختیم یعنی فارغ نشدیم و در بعضی نسخ مصرعه دوم بدینصورت واقع است
ازین خانه خشتی نیره اختیم پس پره اختیم بمعنی نه خالی کردیم خواهد بود ؛ همان که کردیم ازین راه تنگ ؛
گریوه نوردیم و سازیم جنگ ؛ شهنشه چو دانست کان سروران ؛ فرو مانده کشتند و عاجز دران ؛ چو

سرمه زد چشم خورشید میل ؛ فرو رفت گوهر به دریای نیل ؛ میل مزار خطوط شعاعی و در سرمه
چشم خورشید میل زدن کنایه از مهیای غروب شدن آفتاب است و در مصرعهٔ دوم از گوهر مراد آفتاب و از
نیل مراد آب ؛ شه از کنج و گوهر به دریا کنار ؛ یکی مجلس آراست چون نوبهار ؛ بپرسید چون حلقه کشت انجمن ؛ از
سرفرازان لشکر شکن ؛ که از گوشه داران درین گوشه کیست ؛ که بر ما تم آرزوها گریست ؛ گوشه داران عبارت
از خلوت نشینان و قوله بر ما تم آرزوها گریست یعنی بر ما تم کردن آرزو گریه کرد و این احتمال دو معنی دارد یکی گریه
کردن بر شخصی که از عدم حصول آرزو گریه میکند از غایت ترحم که چرا این مرد بر آرزو ما تم می کند رفتن آرزو بهتر
است و دوم گریه کردن بر مرگ آرزو بود یعنی آرزو را مرده دانسته بر و گریه کرد چنانکه بر مردگان گریه کردن
مرسوم است ؛ یکی گفت کای شاه دانش پرست ؛ پرستش گری در فلان غار هست ؛ بکس روی ننماید از
هیچ راه ؛ کند بی نیازی بمشتی گیاه ؛ بای بمشت گیاه برای سبیه است یعنی بی نیازی بسبب خوردن مشت
گیاه میکند و بکسی احتیاج نمی آرد ؛ شهنشاه برخاست همدردمان ؛ عنان تاب گشتا ز بر همدمان ؛ ز خاصان
تنی چند همراه کرد ؛ نشان جست و آمد بر نیکمرد ؛ ره از شب چو روز بد اندیش بود ؛ و شاق و شمعی روان
پیش بود ؛ و شاق بالضم خادم و غلام و قوله ره از شب آه یعنی چنانکه روز بد اندیش تاریک باشد راه شب
آمدن تاریک بود ؛ چو نزدیک غار آمد از راه دور ؛ بغار اندر افتاد ازان شمع نور ؛ پرستنده چون پرتو
نور دید ؛ ز تاریکی غار بیرون دوید ؛ فرشته وشی دید چون آفتاب ؛ برآورده اقبال سر ز خواب ؛ را
بمعنی برای است یعنی شخصی دید که سر از خواب عدم برای اقبال برآورده ای برای اقبال موجودات شده و
میتواند که مراد از اقبال اضافت بود یعنی سر اقبال را از خواب برآورده و اقبال را پیدا نموده ؛ جهاندیده تر
جهاندار تاخت ؛ بنور جهانداری او را شناخت ؛ بدو گفت شخصی بهی پیکری ؛ گمانم چنان است کا سکندری
؛ شه از مهربانی بدو داد دست ؛ درون رفت و پیشش بزانو نشست ؛ بپرسید از و کا شنائی تو کیست ؛
ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست ؛ چه دانستی ای زاهد هوشیار ؛ که اسکندرم من درین تنگ غار ؛ دعا

گر دزاهه که دل شاد باشش ؛ زبند ستمکاری آزاد باشش ؛ باقبال باد آنچه خاسته ؛ بفیروزی
اقبالت آراسته ؛ اگر نیک بشناختم شاه را ؛ شناسد بشب هر کسی ماه را ؛ جزاین شرط محذوف است
همچو بعید نیست و علت آن که مصرعهٔ دوم است بجای آن منصوب ؛ نه آئینه تنها تو داری بدست ؛ مراد
دل آئینه نیز هست ؛ مراد از آئینه همان آئینهٔ اسکندری است که بدان احوال عالم معلوم میشد ؛ بصد سال
گورا ریاضت رزود ؛ یکی صورت آخر تو اندر نمود ؛ رزود و بالضم والکسر صاف کردن شیره ؛ ذکر آنچه پرستد
خداوندرای ؛ که چون است زاهد درین تنگنای ؛ لفظ زاهد درینجا از قبیل وضع مظهر است موضع مضمر
بنا بر تحقیر و عجز خود چراکه مقولهٔ زاهد است ؛ بنیروی تو شادم و تندرست ؛ تنومندتر زانچه بودم نخست
؛ این کلام نظر بر تواضع و ادب است ؛ زمهر و رکین کسم یاد نیست ؛ کس از بندگان چون من آزاد نیست ؛
جهان آفریدم وفاداری ؛ نخواهد کس از بیوفا یاری ؛ چو بر سخنم آفریدگار خویش ؛ همین گوشه دیدم
سزاوار خویش ؛ سخن یعنی سنجیدن ؛ بریدم زبد نامی شمار ؛ بس است آشنائی من مرگار ؛ همه بیسیار
خواری نیارم سپیچ ؛ که پری دهانش را پیچ پیچ ؛ پری بالتشدید و تخفیف هردو مستعمل است ؛ کیا پوشم و قوت
من هم کیا ؛ کیم سنگ دارد بدین کیمیا ؛ بود سالها کز سرایندگان ؛ ندیدم کسی جز بپرایندگان ؛ مراد از
سرایندگان مردمی که بصفت نطق موصوف باشند و تکرار از برای تبعیض و تبعیض است یعنی از جملهٔ سرایندگان
یعنی آدمی که موصوف است بصفت نطق از زمرهٔ آن مردمی که قصد آمدن منصوب داشته باشند کسی را ندیدم
و تا حال احدی باین طرف نیامد پس برین تقدیر رای آیندگان برای تبعیض است از سرایندگان ؛ سبب چیست
کاشب گنج غار ؛ به نیک اختری گشت شهریار ؛ درین غار من و انگبی چو توئی ؛ بلی پاسش را کنم هندوئی
پاس یعنی نگاهبانی و محافظت است چنانکه گویند بپاس خاطر فلانی این چیز اختیار کردم ؛ لفظ کنم اگر بنون باشد
بمعنی شوم بود چه کردن بمعنی شدن بسیار آمده و هندوئی بیای مجهول یعنی نگاهبانی هردو شهرت
دارد و اگر کنیم بیای تحتانی بود بصیغهٔ استفهام نیز درست باشد و حاصل بیت آنکه چون غار مذکور محل آفات

بود درویش میگوید که با وجود دیگر این حاجی تو دون من هم هست و با این همه چون تو پادشاه عالی جاهی
در اینجا باید یکی من نگاهبان برای نگاهبانی پادشاه خواهم شد ۰ جهاندار گفتا ای جهاندیده پیر ۰ زین مدن
داشتم ناگزیر ۰ ناگزیر بمعنی ضرورت و متراوف آن ناچار و موصوف آن محذوف است یعنی حالت ناگزیر داشتم
ای حالیکه از ان چاره نبود ۰ خدا آگهی را بدو نیم کرد ۰ بکا هر دو آن هر دو تسلیم کرد ۰ با در بدو نیم برابر
انصاف است یعنی آهن را صاحب و حصه کرد و از یکی تیغ و از دیگری کلید و تیب ساخته و بمن هر دو سپرد
۰ کلیدی و تیغی بدینسان بکاشت ۰ کلید آن تو تیغ بر من گذاشت ۰ چو من آن تیغ کینی فرو ریزم ۰ کنم بازت
عدل در نیم روز ۰ تو در نیم شب آزره یابی ۰ کلیدی بجانان درین وی ۰ مگر از کلید تو در تیغ من ۰
گشاده شود کار این انجمن ۰ حصاری است بر سقف این تیغ کوه ۰ درین هفت مانده چنین کرده ۰ همه راه و آب
کاروانها زنند ۰ زند کو هری راه جانها زنند ۰ درین حبس و جو گیم بگشایمش ۰ مدارش بدل جز امید پیش ۰ تو
نیز بهمت کنی یاریی ۰ درین ره کنند بخت بیداریی ۰ زر بهزان شود در پرداخته ۰ شود توشه بر دان ساخته
چو اکاوشد مرد دانا شناس ۰ که در دان بران قلعه دارند پاس ۰ یکی منجنیق زانفس برگشاد ۰ که بر قلعه آسمان
گشاد ۰ چنان زد برو کو همنجنیق ۰ که شد کوه در آب دریا غریق ۰ ضمیر برو راجع است بقلعه کوه به عبارت است
از سنگ کلان که در منجنیق گذاشته بر قلعه اندازند و مصرعه دوم دعاست و تمثیل است باحوال گذشته ۰ پس
گفت برخیز و شو باز جای ۰ که آن کوه پایه در آمد زپای ۰ کوه پایه در کلام پارسیان بمعنی کوه مستعمل شود و غالبا
لفظ پایه در اینجا بمعنی کثرت است مانند کوهسار و بعضی گویند که کوه پایه قلعه ایست که در مرتبه استحکام حکم کوه را
۰ چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش ۰ تهمتن علم زد و مدد پیش ۰ دگر بار مجلس بیاراستند ۰ بر شستند
و می خواستند ۰ پرسش آمد که دژبان این کوهسار ۰ ستاده است بر در با امید بار ۰ بفرمود تا در زدودند ۰
در آمد بر شاه و خدمت نمود ۰ چو بر شه دعا کرد زانداز بیش ۰ کلید در دژ بنهاد پیش ۰ خبر کرد کامشب
به نیروی شاه ۰ خیالی در آمد باین قلعه گاه ۰ دو برج قوی زین در شگفت است ۰ ز برج فلک رد بر هم شکست

یعنی تاثیر آسمانی زود و دیر هم شکست چون افعال و احوال عالم را به تاثیرات برج و کواکب نسبت کنند چنین گفت
بعضی بجای لفظ زود لفظ دود آورده اند یعنی برجی که دور او مقدار فلک باشد و مراد از ان همت درویشان
است یعنی دو برج قوی از قلعه استوار از ضربت برج همت درویش صاحب تاثیر شکست ؛ از خشم خدا بمنجنیقی رسید
؛ در افتاد ناگاه و در هم درید ؛ یعنی بسبب خشم الهی ؛ نعوذ بالله منها بمنجنیقی رسید و در یعنی قلعه افتاد و آن
منجنیق مردم را از هم درید و بینصورت فاعل از درید منجنیق است و مفعول آن محذوف و مراد از منجنیق دینجا
صاعقه است ؛ گر شش منجنیق لوگردی خراب ؛ بذره کجا ریختی آفتاب ؛ جزای این شرط محذوف است و علت
آن بجای آن منصوب یعنی اگر منجنیق تو آن را خراب میکرد دور از عقل می آمد و خلاف عادت بود زیرا چه از زور
ذره آفتاب از هم نمی ریزد و میتواند که لفظ کجا زیاده باشد چنانکه در کلام بعضی قدما شده یعنی اگر منجنیق تو آن را خراب
کردی از ذره آفتاب از هم ریختی ؛ خرابیش دانم نه زین لشکر است ؛ که این منجنیق از دژ دیگر است ؛ در اکثر نسخه
در مصرعه دوم لفظ در برای مهمله دیده شده اما ظاهر آنست که لفظ دژ در اینجا برای مجمعه باشد چنانکه در زمین
آینده واقع است ؛ چو حکمه دژ آسمانی نزاست ؛ تو دانی دگر حکم رانی نزاست ؛ و بعضی نسخه بجای دگر لفظ در
با اضافت واقع است ؛ نگه کرد شه سوی لشکر گشان ؛ گزین به دعا را چه باشد نشان ؛ قاعده پارسیان است
که در بعضی مواقع لفظ گفت را بعد از جمله که واقع شود حذف کنند و مقوله گفت را در ظاهر متعلق بهمان جمله ماقبل
سازند چنانکه گویند خندید که ای فلان ما بر چنین مکو یعنی خندید و گفت و اینجا نیز چنین است یعنی نگه کرد و گفت
؛ چهل روز باشد که مردان کار ؛ بشمشیر کوشند با این حصار ؛ به چندین سر تیغ الماس رنگ ؛ بسنگند سنگ
از زین خاره سنگ ؛ بآبی که برداشت بی توشه ؛ فرو ریخت از منظرش کوشه ؛ شمارا چه روی نماید دگر
؛ که لی شیگیر دان مباد از زمین ؛ برزگان لشکر بعد را روی ؛ پشیمان شد ند از چنین داوری ؛ زمین بوسه
دادند بر بزم شاه ؛ که خالی مباد از تو تخت و کلاه ؛ توی باد در ملک بازوی تو ؛ بقا باد تقدیر تر ازوی تو
در بعضی نسخ در مصرعه اول بجای در ملک بازوی تو ملکت زبازوی تو آمده و ظاهر آن است که هر دو درست

چنین حرفها را تو دانی شناخت ❊ که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت ❊ چو ما نیز زین پرده اگه شدیم ❊ بره آمدیم
ار چه ازره شدیم ❊ فرستاده شه تا بدژ تاختند ❊ وزان رهزنان دژ بپرداختند ❊ مفعول فرستاده محذوف است یعنی
❊ دگر روز بستد چو شه آن حصار ❊ ره دژ گشادند بر شهریار ❊ همه خلق آن دژ رعیت شدند ❊ اگرچه ازین پس
مخالف بدند ❊ زر و زیور و تحفهای دگر ❊ بخدمت کشیدند شه را بسر ❊ چو از کار ایشان بپرداخت شاه ❊ همه
لشکر خویش بنواخت شاه ❊ بجای دژ اقطاعها دادشان ❊ سوی دادهٔ خود فرستادشان ❊ یعنی بسوی
اقطاع بخشیده آن دژدان را فرستاد که در انجا باشند ❊ دران سنگ بسته دژ اوج سای ❊ عمارت بسی کرد
بسیار جای ❊ خراجش برایکسر آباد کرد ❊ دژ ظلم را خانه داد کرد ❊ نواحی نشینان آن کوهسار ❊ تظلم نمودند
هنگام بار ❊ که از بیم خفچاق وحشی سرشت ❊ درین مرز تخمی نیاریم کشت ❊ خفچاق بفتح خای منقوطه و جیم
فارسی و سکون فاء و قاف در آخر نام بیابانی و قومی است از ترکان که ایشان را خفچاقیان خوانند و درینجا بمعنی
ثانی مناسب است و اگر بمعنی اول مراد باشد لفظ اهل بر لفظ خفچاق مقدر باید کرد ❊ چه هر که کزین سو شتاب
آورند ❊ خرابی درین کشت آب آورند ❊ لفظ چه برای تعلیل خرابی و ویرانی است ❊ ازین روی مار از یا نهار سد
❊ زیانیکه آفت بجانها رسد ❊ گر آرد ملک هیچ بخشایشی ❊ رساند بدین کشور آسایشی ❊ لفظ هیچ بمعنی
اندک است ❊ درین پایکه رخنهائی که هست ❊ عمارت کند تا شود سنگ بست ❊ مگر آفت آن بیابانیان
❊ براحت رسد کار رخزانیان ❊ بفرمود شه تا گذرگاه کوه ❊ به بندند خرزانیان هم گروه ❊ ز پولاد دو ارزیز
و ارخاره سنگ ❊ برآرند سدی دران راه تنگ ❊ زخارا تراشان احکام کار ❊ که بر کوه دانند بستن حصار
احکام مصدر است بمعنی محکم ساختن ❊ فرستاد خلقی پرانبوه را ❊ گذرگاه بربستن آن کوه را ❊ لفظ را بعد
کوه بمعنی برای ❊ چو آبادئی رخنه پرداختند ❊ بعزم شدن رایت افراختند ❊ شدن بمعنی رفتن ❊ شد از
رخنهٔ گاسه و ارزخم کوس ❊ خدنگ اندران بیشها بنبوس ❊ ظاهرا مراد از گاسه همان نقارهٔ خرد است
که عوب آنرا طاسه گویند و از زخم کوس نقارهٔ کلان و خدنگ چوبی است محکم بسیار که ازان تیر سازند و مراد

از رحم صدمه ست چو نگه از رسیدن صدمه بدنها لبود دستور خدمتگ را انبوس گفته ؛ ملک بارگه سوی
صحرا کشید ؛ عنان راه را داد و منزل برید ؛ چو ستاره چرخ شبدیز را نماند ؛ بهر برج کامد سعادت رساند ؛
ستاره چرخ اشارت بماه ؛ چو زلف شب از حلقهٔ عنبری ؛ سمن ریخت بر طاق نیلوفری ؛ از حلقه عنبری مراد سیاهی و از سمن مراد ستارگان و طاق نیلوفری آسمان ؛ لشکر و لشکر از بیخ ره سودگی ؛ رسیدند
تختی تا بسودگی ؛ ره سودگی دو معنی دارد یکی آنکه اینها را دمی سودند و دران تعب می کشیدند دوم آنکه
راه ایشان را سوده و کاسه ساخته و رنج از آن بایشان پیدا شده ؛ تنی چند را از رفیقان راه ؛ زهر شب افسانه
شاه ؛ از ایشان خبرهای آن کوه و دشت ؛ بپرسید و آگه شد از سرگذشت ؛ پس آنگاه از هر شیب و فراز ؛ بگوش ملک
برگشاد راز ؛ نمودند کاینجا حصاری است خوب ؛ که دور است از تند باد جنوب ؛ یعنی باد جنوب دران راه ندارد
و ازین معلوم میشود که مخالف آن یعنی شمال است راه میدارد درینصورت کنایه از خوش هوائی آنمقام باشد زیرا چه باد جنوب موافق
مزاج آدمی نیست چنانکه در کتب طب مذکور است که در بعض اوقات باد جنوب دلالت به پیدا شدن طاعون
دارد ؛ یکی سنگ مینای مینو سرشت ؛ بزیبائی و خرمی چون بهشت ؛ از مینا مراد شیشه است
و این کنایه است از شفافی و از مینو آسمان که قابل خرق و التیام نیست پیش حکما ؛ سریری سرافراز
شد نام او ؛ در و تخت گیخسرو جام او ؛ سریری پایی معروف نام پادشاهی است ؛ چو گیخسرو از ملک
پرداخت رخت ؛ نهاد اندران جایگه جام و تخت ؛ همان کو رخانه زغاری کزید ؛ کز آتش دران غار نتوان
خزید ؛ هم از تخمهٔ او دران پیشگاه ؛ ملکزاده هست بر جمله شاه ؛ حرف هم نیز برای عطف است
چنانچه همان مراد از تخمهٔ گیخسرو اجداد اوست که عبارت است از خویش و اقربا ؛ پرستش کند جای آتشی
نگهدارد آن جام و آن کاه را ؛ جهان مرزبان شاه گیتی نورد ؛ بر افروخت کین و استان کوش کرد
کجا بستدی فرخ آئین فری ؛ چه از روزمندی چه از عاجزی ؛ گجا بمعنی هرگجا و فری بمعنی فارسی
برد و آمده است و باین جهت با عاجز قافیه کرده اند و این دلیل است بر آنکه بزای فارسی نیست اما

حرف تازی را با پارسی قافیه نموده اند چنانکه سنگ بشین معجمه و کاف تازی را با سنگ بسین مهمله و کاف فارسی قافیه نموده اند ❊ اگر آشکارا بدی گو نهان ❊ بدان دژ شدی تاجدار جهان ❊ مراد از آشکار و نهان شدن رفتن سکندر است پس لفظ اگر درینجا بمعنی یای تردید است یعنی آشکارا میرفت یا نهان و خالی از یک حال ازین دو حال نبود ❊ بدیدن دران دژ فرود آمدی ❊ بدژبان برازوی درود آمدی ❊ بدژبان بر یعنی بر دژبان که صاحب قلعه است از و تهنیت و درود یعنی نفع و فائده میرسید ❊ بنادیده و دیدن هوسناک بود ❊ بهر جا که بشد چست و چالاک بود ❊ چو آن شب صفتهای آن دژ شنید ❊ بدژ دیدنش رغبت آمد پدید ❊ مگر زنکهن جام کیخسروی ❊ دهد مجلس مملکت را نوی ❊ بعضی گفته اند که لفظ مگر درینجا برای علت است ❊ همه در دین فکر و اندیشه بود ❊ که تا چون تواند در آن دژ گشود ❊ بیا ساقی از می دلم تازه کن ❊ درین ره صبوری باندازه کن ❊ صبوری درینجا بمعنی تغافل است مجاز زیرا که صبوری بر بلیات است نه بر بخشیدن چیزی که از عطیات باشد و باندازه کن ای کمتر کن و توقف در دادن می از حد مگذران ❊ چراغ دلم یافت بی روغنی ❊ بمی ده چراغ مرا روشنی ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

رفتن سکندر بقلعه سریری و بزیارت کیخسرو و تفحص کردن در تخت و جام

چو روز سپید از شب زاغ رنگ ❊ برآمد چو کافور از اقصای زنگ ❊ ظاهرا در ملک زنگ درختی است که کافور از آن خیزد و بعضی گویند که کافور از درخت موزکه بهندی کیله گویند پیدا میشود ❊ فروزنده روزی چو فردوس پاک ❊ برآورد سر گنج قارون ز خاک ❊ قارون نام مردی است از بنی اسرائیل که خواهرزادهٔ موسی علیه السلام بود و اصح آنکه برادرزادهٔ ایشان بود و اینجا مراد از گنج قارون اقبال است ❊ در و دشت چون باغی افروخته ❊ از و چشم بد دیده بر دوخته ❊ دژ بمعنی زمین کوه ❊ هوا صافی از گرد و گیتی ز درد ❊ فلک روی خود شسته چون لاجورد ❊ بغرلت کمر بسته با دختران ❊ نسیم بهاری ز هر سو

وزان ؛ همه کوه گلشن همه دشت باغ ؛ جهان چشم روشن بزرین چراغ ؛ زمانه بکردار باغ بهشت ؛
زمین از گل و سبزه مینو سرشت ؛ بفیروزرائی شه نیک بخت ؛ بتخت روئنده در آمد زتخت ؛ مراد از تخت
روئنده سب است و مراد از تخت روان کرسی مرسوم هندست و شستن بسیار بعید زیرا چه در ولایت این رسم نیست
؛ سر تاج برزد بسقف سپهر ؛ برافراخت رایت برافروخت چهر ؛ و در بعضی نسخ بجای سقف سقف
بکسر سین بمعنی دوش دیده شده ؛ زمین خسته کرد از خرام ستور ؛ کزان کوه راد و سر افکند شور ؛ فاعل
خسته کرد شاه بود که عبارت ست از سکندر ؛ سپه را نداز انجا بتخت سریر ؛ که تا بیند آن تخت را تخت گیر ؛ تخت گیر
اشارت از سکندر و مراد از تخت تختگاه ست ؛ سریری خبر یافت کان تاجدار ؛ بران تخت که کرد خواهد گذار ؛ سریری
سریری یعنی حاکم سریر کرنام آن قلعه ست ؛ زفرمنک فرمان ده اکاه بود ؛ که فیروز فرخ جهان شاه بود ؛ زتخم کیان
هیچ کس را نگشت ؛ همه راستان را قوی کرد پشت ؛ سران را رسانید تارک بتاج ؛ بسی خرجها داد و نستد خراج ؛
نستد بصیغهٔ نفی ست یعنی صاحب سریر شنید که اسکندر سر داران را تاج بخشید و خرجها از طرف خود داد و خراج معاف
نمود ؛ زشادی دو منزل برابر دوید ؛ بفرسنگها فرش طلس کشید ؛ زنزلی که بود و شش بران دسترس ؛ بمدی
که حدش ندانست کس ؛ زهر سینه کان چو کل تازه بود ؛ کرانمایه بیش از اندازه بود ؛ موینه مخفف موئینه است و
آن جامه ایست که از پشم باشد مثل پوستین یعنی خرکت گرانمایه بسیار بود و از هر نوع پشمینه که در تازگی فرازکی چون
کل بود ؛ سمور سیه روبه سرخ تنیغ ؛ همان قاقم و قندز بهد ریغ ؛ در مدار الافاضل سرخ تنیغ بمعنی پشت
گفته و همین بیت بسند آورده و بعضی بمعنی سرخ سر گفته اند قاقم بضم قاف دوم پوستینی ست نفیس و
قندز جانوری ست در ترکستان کوتاه از سگ که از پوست آن پوستین سازند ؛ و شق نیفهائی چو برگ
بهار ؛ بنفشه بر و ریخته صد هزار ؛ و شق بفتحتین دادو شین معجمه جانوریست که پوست او مثل پوست پلنگ
شود و لون او سیاه و سفید ست و از پوست شکم و ناف آن که لطیف تر و سفید و سیاه باشد پوستین
سازند و در روم بغایت متعارف ست پس و شق نیفه بمعنی پوستین ناف آن جانور باشد و تشبیه برگ بهار

لعل در

در تازگی هست چنانکه موعینه را بکل تشبیه داده ما بقیاس سرخی و بنفشه بران یکتن عبارت است از سیاهی که در آن
باشد زیرا که رنگ بنفشه کبود بود ؛ غلامان کردن برافراخته ؛ یکایک همه رزم را ساخته ؛ مراد از کردن
برافراخته قوی و زورمند است و لفظ یکایک بمعنی هر یک است و بمعنی ناگاه بسیار دور است ؛ و شتاقان موکب
رود و زود خیز ؛ بدیدار تازه برفتار تیز ؛ مراد از شتاق در اینجا بنده خوش چهره است یک غلام بچه امرد باشد خوب
گیر یعنی غلامان امرد و گیران که سوار توانند شد و کسل در مزاج آنها نباشد و بدیدار خوش و برفتار تیز باشند ؛ خوبرویان
چنین خوب و آراسته ؛ روان کرد با آن بسی خواسته ؛ با آن بسی خواسته حال است از مفعول روان کرد و این
لفظ که بالای با آن واو عطف باشد ؛ با ستادگاران در که پیر د ؛ که عاجز شد انکس که آمرزش برد ؛ بعضی استادگاران
بکاف فارسی بمعنی دربان و خادمان آورده اند و خان آرزو گفته که ظاهرا تصحیف دران واقع شده و صحیح
بستادگان و رشته سپرد باشد ای تمام نزل و پیشکش را بامال فراوان آورد و حواله چوبداران و استادگان درگاه
نشانبشاهی نموده بمحاسبان و نویسندگان بداد که مناسب از شمار آن عاجز میشدند و فرصت آن نبود که وقت
بسیار در شمار آن صرف کرده آید ؛ در آمد بدرگاه شاه جهان ؛ دو تا کرد قامت چو کمان کمان ؛ چنان
برخاست و نامیش کرد ؛ بشرط نشاندن کرانیش کرد ؛ یعنی پادشاه بتعظیم سریری برخاست و او را از دولت و
اقبال بهره ور ساخت و بشرط نشستن بزرگ ساخت ای اجازت نشستن داد تا موجب سرفرازی او باشد
پرچو دادش ز دولت درودی تمام ؛ بپرسیدش از قصه تخت و جام ؛ که جام جهان بین و تخت کیان ؛ چگونه بدست
بن فرمز فرخ پیان ؛ فرخ پیان بیای فارسی بمعنی فرخنده و مبارک قدم است که هر جا که پا گذارد برکت حاصل شود و
یعنی جام جهان نما و تخت پادشاهان چگونه بدست بدون فرمز فرخ پیان و مبارک قدمان و چه حال دارد ؛ سریری
ملک پاسخ داد باز ؛ که ای ختم شاهان گردن فراز ؛ گیو مرت از خیل تو چاکری ؛ فریدون ز ملک تو فرمان بری
بستاره کمان تیر اتیر باد ؛ کمندت سپهر جهان گیر باد ؛ کلیدی که گیخسرو از جام دید ؛ در آئینه دست نست
آن کلید ؛ جز این نیست فرقی که ناموس و نام ؛ تو در آئینه یعنی و خسرو ز جام ؛ یعنی دریا دشاهی تو گیخسرو

هیچ فرقی هست مگر اینقدر که تو در آینه ملاحظه احوال میکنی و ناموس سلطنت نگاه میداری و کیخسرو از جام این کار میکرد ؛ چون فرستند شاهان بیدار بخت ؛ ترا باد جاوید و بیهیم و تخت ؛ بتخت تو آفاق را باد نور ؛ مباد از سرت سایه تاج دور ؛ چه مقصود بدشاه آفاق را ؛ که نوکر دلقش این کهن طاق را ؛ مرا داد از کهن طاق قلعه سریر است ؛ پی مار کی سوی این مرز راند ؛ برو بوم ما را بگردون رساند ؛ جهان خسروش گفت کای نامدار ؛ ز کیخسرو این تخت را یاد کار ؛ از مصرعه دوم واو عطف محذوف است ؛ چو شد تخت من تخت کاوس کی ؛ همان خورد م از جام جمشیدمی ؛ بدین جام و این تخت آراسته ؛ ولی دارم از جای برخاسته ؛ برخاسته بدون واو مناسب است یعنی مضطرب و بیقرار یعنی دلی دارم مضطرب و بیقرار ؛ دگر نیز بینم که چون خفت شاه ؛ ؛ در ان غار چون ساخت آرامگاه ؛ یعنی دیگر مشتاق آنم که ببینم که کیخسرو در ان غار چگونه آرامگاه ساخته و از ان آن مطلع شوم ؛ پژوهنده راز کیخسرو م ؛ تو اینجا نشین تا من انجا روم ؛ مراد از بیجا لشکر سکندر است که بر سر با استقبال سکندر در انجا رسیده بود و نگاهبانان او در لشکر خود نبا بر احتیاط بود که مبادا در قلعه رقعه فتنه برانگیزد پس او را از راه مصلحت در لشکر خود نگاه داشت ؛ بگریم بران تخت پدرام او ؛ نهم بوسه بر لب جام او ؛ پدرام بیای فارسی بمعنی خوش و خرم ؛ بینم که آن تخت خسرو پناه ؛ چه زاری کند بر من از مرگ شاه ؛ یعنی بزبان حال چه میگوید ؛ و ز ان جام می تا چو رشنوم ؛ درود ی کز ین جام بر نرشنوم ؛ مراد از ین جام آسمان است یعنی از زبان حال آن جام کیستی تمامی درود ی بشنوم که مرا عروج بسماوات میسر آید از جهت ارتقای نفس ناطقه بمدارج کمالات معرفت یا از دریافت حقایق افلاک ؛ شد آئینه جان من زنگ خورد ؛ ز دانم بدان جام نتوانم کرد ؛ بدان دیده دلرا بر افسان کنم ؛ بجو د بر همه کار آسان کنم ؛ سر بیری رگفتار صاحب سریر ؛ بدان استان گشت فرمان پذیر ؛ فرستاد پنهان بدژدار خویش ؛ که پیش آورد نزل اندازه بیش ؛ بگرمند و چرب دستی کند ؛ بصد مهر مهمان پرستی کند ؛ اشارت کند تا رقیبان تخت ؛ بسازند با شاه فیروز بخت ؛ بگنجینه و تخت بازش دهند ؛ چو خواهد می خوشگوارش دهند ؛ فرستند بر تخت کیخسروش ؛ فرستند بر

شاه نوش ؛ دران جام فیروزه رنگ می ؛ بفیروزی آرمد نزدیک وی ؛ بهر چه ان خوش آیند ان او
؛ نتابند کردن ز فرمان او ؛ یعنی هر چه مرغوب و خوان او باشد مهیا دارند و سر از حکم او نتابند ؛ چو با استوار
پیر داخت راز ؛ بایشه گفت کاهنگ رفتن بساز ؛ من اینجا نشینم بفرمان شاه ؛ چو شاه ازره آید کنم عزم راه
؛ بپذیره شد آن خانه را ؛ بهم خانگی برد فرزانه را ؛ مراد از فرزانه بلیناس ؛ یعنی چار پنج از غلامان
خاص ؛ چو زرّی که آید بردن از خلاص ؛ خلاص یکسر خای معجمه زر خالص که از بوته خالص کرده بردن آرند
؛ سوی تخت خانه زمین در نوشت ؛ ببالا شدن آسمان در گذشت ؛ مصرعهٔ دوم صفت قلعه ؛ برآمد بدان سان
که ناسود هیچ ؛ بران چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ ؛ یعنی بران چرخ پیچان که عبارت است از قلعه که راه او
پایچ بود و بوضعی برآمد که هیچ جا نیاسود تا انکه صد جا چرخ و پیچ خورد پس واو عطف در چرخ و پیچ ضرور است
؛ دژی دید با آسمان هم نورد ؛ نبرده کسی نام او در نبرد ؛ نورد ماخوذ است از نوردیدن یعنی پیچیدن
؛ عروسان دژ شربت آمیختند ؛ دران شربت از لب شکر ریختند ؛ از لب شکر ریختند ای شکر یکه در صفاو
شیرینی باب ایشان مانند بود ؛ در شربت ریختند ؛ نهادند شاهانه خوان ارش ؛ همان خورد نیها که بد در خورش
؛ پری چهرگان سرائی چو ماه ؛ همه صف کشیدند بر گرد شاه ؛ فرو ماند حیران دران فر و زیب ؛ که سیمای
دولت بود دلفریب ؛ این بیت حالیه است یعنی گیران سیری کرد سکندر صف کشیدند در حالیکه در فر و زیبائی
و حسن اسکندر حیران بودند که ناصیهٔ صاحب دولت چنین دلفریب باشد ؛ چو شه آن خورش خورد و شربت
چشید ؛ سوی تخت کیخسرو سر کشید ؛ سر افکنده و برکشیده کلاه ؛ درآمد بایوان آن تخت گاه ؛ برکشیده
کلاه اگر بمعنی کلاه برآورده باشد چسپان تر است چنانکه در حالات تعظیم مرسوم صاحبان فرنگ است و اگر
بمعنی بلند شده باشد نیز درست میتواند شد یعنی با وجود فروتنی اظهار عظمت و جرات هم داشت ؛ ز دیوار
و در گفتی آمد خروش ؛ که کیخسرو خفته آمد بهوش ؛ چنان بود فرمان ز فرمان گزار ؛ که بر تخت بنشیند آن
تاجدار ؛ فرمان گزار اشارت از سریری یعنی حکم سریری بدژ دار خود چنان بود که اسکندر بر تخت کیخسرو بنشیند

تمام ۞ چو می ریخت کو هر زمین افت جام ۞ شهی را بدین تخت باشد نیاز ۞ که بر تخت مینو نهد حسه نیاز ۞ یعنی
یا دشاهی را بایین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت است از بهشت یا فلک باسمانش نگوید حق یعنی آن
شاه را این تخت ظاهری را آرزو کند که تخت مینو نخواهد ۞ پس کسی کو بمینو کشد رخت را ۞ بزندان شمار و چنین تخت را
۞ بای بزندان زند است یعنی زندان شمار و اینقسم تخت را ۞ بسا مرغ را کز چمن گم کنند ۞ قفس عاج و دام از
پرنیان کنند ۞ گم کنندای دوردارند یعنی بسیار مرغ را که از چمن نهان می کنند ۞ قفس عاج و دام پرنیان
بند می کنند و ظاهر ادر اینجا گم کنند بضم کاف فارسی باشد چرا که ابریشم اجسم شیرین است ۞ چو از شاخ بستان کنند
طوق و تاج ۞ نه ابریشمش باید و نه عاج ۞ از نمیم درختن تاج و ترک ۞ که فارغ دلیم از شبیخون و مک ۞ یعنی
جستن بایان دولت و جاه را بسبب بیخبری از تاخت و تاراج مرک است و بعضی ترک بکاف تازی خوانده که نقطه
که اگرچه این قافیه از جنس غریب است اما در کلام قدما واقع شده است ۞ بسا رحمن شاخ ازان برکشید ۞ که
باد خزانی ندید ۞ شاخ برکشید یعنی بلند کرد ۞ کفل کرکندگران دشت ۞ مگر شیر ازان کورکه کند گشت ۞ کفل
گرد کردن مراد از فربه شدن است و در کدشت یعنی در انجا می آید ۞ کوزنان بیاری بر آشفته اند ۞ نیرزان
تامل مگر خفته اند ۞ همان بافه آهوان مشک بست ۞ مگر چنگ و دندان یوزان شکست ۞ بدین غافلی می گذاریم روز
۞ که در مازند آتش رخت سوز ۞ یعنی هرگاه که درچنین بیخبری از حال عقبی زندگی بسر می بریم که در رخت ما کار کنان
قضا و قدرانش زند تا اسباب ما که موجب بیخبری ماست بسوزد و برباد رود ۞ چه سازیم تخت چنین خیر خیر
۞ که روزی شود دیگری جایگیر ۞ خیر خیر بروزن سیر گیر یعنی بی سبب است و بمعنی بیهوده مجازا مستعمل شده یعنی چنین
تخت و سریر را چرا بیهوده سازیم که دیگری بران جای گیرد و ملک غیری شود و بعضی مراد از خیر خیر تیره
و تاریک نموده اند ۞ گزینم ازین دیگری جای گرم ۞ که مارا زجائی چنین باد شرم ۞ خان آزر و گفته که کاف مصغر
و دم دعائیه است یعنی برای نشستن دیگری که جای را گرم می کنم ازین قسم کارها مرا شرم نصیب باد ۞ چه سود آنچنین
تخت کردن بنای ۞ که تخته تهست مارانه تخت است جای ۞ مراد از تخته تابوت است ۞ نه تخت زرهست این گنج آن جای

شه تاج داران برآمد بتخت ۞ چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت ۞ نگهبان آن تخت زرین ستون ۞ زگان سنجق
ریخت کوهر برون ۞ که پیروزی شاه بر تخت شاه ۞ نماید به پیروزی بخت راه ۞ فاعل نماید پیروزی
۞ همان کوهر این جام یاقوت سنج ۞ کلیدی است بر قفل بسیار گنج ۞ بدین تخت و این جام دولت پرست ۞ بسا
جام و تختی که آری بدست ۞ جام دولت پرست جامی است که تابع دولت است یعنی هر که صاحب دولت
باشد بحکم او بود ۞ رئیسی دگر گفت کای شهریار ۞ ندیده چو تو شاه چندین دیار ۞ فاعل ندیده چندین دیار است
۞ چو بر تخت کیخسروی تاختی ۞ سر از تخت کردون برافراختی ۞ دگر تعرکوئی زبان برگشاد ۞ که تا چند کیخسرو و کیقباد
۞ چو زین تخت شد بازوی شرقوی ۞ کند کیقبادی و کیخسروی ۞ همه فال خسرو دران تیس تخت ۞ به پیروز بختی
برآورد بخت ۞ فاعل برآورد بخت است ۞ شه آن تخت را چون بخود ساز داد ۞ بکیخسرو مرده جان باز داد
۞ مصرعهٔ دوم به تقدیر واو عطف ۞ بران تخت به نشست یکدم نه دیر ۞ بیوسید و از تخت آمد بزیر ۞ زر کو
بران تخت کنجی فشاندند ۞ که کنجور خانه در و ذخیره ماند ۞ کنجور خانه باضافت خازن قلعه ۞ بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام فرخ برابر نهند ۞ یعنی سکندر از روی تعظیم یکدم بر آن تخت نشست و فرود آمد و فرمود تا کرسی زر
برای نشستن آورند و جام کیخسرو را بر کرسی دیگر گذاشته پیش آرند ۞ چو کرسی نهادند و خسرو نشست ۞
بجام جهان بین گشائید دست ۞ ای جام را طلب کرد ۞ چو ساقی چنان دید پیغام را ۞ زباده برافروخت
آن جام را ۞ برخسرو آورد بار ای هوش ۞ که بر یاد کیخسرو این می بنوش ۞ بخور گاخر فرخت یار باد ۞ مین
جام دستت سزاوار باد ۞ در عامه نسخ گاخر گاف تعلیلیه واقع است و این خلاف محاوره است زیرا که تعلیل
بجمله انشائیه نمیشود ۞ چو شه جام را دید بر پای خاست ۞ بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست ۞ بران جام عقدی
زبازوی خویش ۞ برافشاند و به نشست و بنهاد پیش ۞ بران تخت بی تا جور بنگریست ۞ بران جام بی باده تختی
گریست ۞ که ارزی شرابی که ارزی شهی ۞ مثل زد بران جام و تخت تهی ۞ که بی تا جور تخت زرین مباد ۞ چو می
نیست جام جهان بین مباد ۞ بمی روشنائی بود جام را ۞ بلندی بشه تخت پدرام را ۞ چو زرفت کو تخت بشکن

نکتها

تمام ؛ چو می ریخت کو هر زمین افت جام ؛ شهی را بدین تخت باشد نیاز ؛ که بر تخت مینو نه خسپد نباز ؛ یعنی
پادشاهی را باین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت است از بهشت یا فلک با سایش نخواهد خفت یعنی آن
شاه این تخت ظاهری را آرزو کند که تخت مینو خواهد ؛ کسی کو بمینو کشد رخت را ؛ بزندان شمار د چنین تخت را
؛ بای بزندان زائد است یعنی زندان شمارد اینقسم تخت را ؛ بسا مرغ را کز چمن گم کنند ؛ قفص عاج و دام از
پرنیان کنند ؛ گم کنندای دوردارند یعنی بسیار مرغ را که از چمن پنهان می کنند در قفص عاج و دام پرنیان
بند می کنند و ظاهرا در اینجا گم کنند بضم کاف فارسی باشد چرا که ابریشم بضم شین است ؛ چو از شاخ بستان کنند
طوق و تاج ؛ نه ابریشمش ماند نه عاج ؛ از اینهم درجستن تاج و ترک ؛ که فارغ دلیم از شبیخون مرگ یعنی
جستن پایان دولت و جاه را بسبب بیخبری از تاخت و تاراج مرگ است و بعضی ترک بکاف تازی خوانده که گفته اند
که اگرچه این چنین قافیه از جنس غریب است اما در کلام قدما واقع شده است ؛ بهار چمن شاخ ازان برکشید ؛ که
باد خزانی ندید ؛ شاخ برکشید یعنی بلند کرد ؛ کفل کر کردند کوران دشت ؛ مگر شیر ازان کور که در کند گشت ؛ کفل
کر و کردن مراد از فربه شدن است و در کند گشت یعنی در انجا نمی آید ؛ کوزنان بیازی بر آشفته اند ؛ نه بر یاران
تا مل مگر خفته اند ؛ همان باده آهوان مشک بست ؛ مگر چنگ و دندان یوزان شکست ؛ بدین غافلی می گذاریم روز
؛ که در مازندآتش رخت سوز ؛ یعنی هرگاه که درچنین بیخبری از حال عقبی زندگی بسر می بریم که در رخت ما گاه ان
قضا و قدر انش زند تا اسباب ما که موجب بیخبری ماست بسوزد و بر باد رود ؛ چه سازیم تخت چنین خیر خیر
؛ که روزی شود دیگری جایگیر ؛ خیر خیر بر و زن شیر گیر یعنی بی سبب است و بمعنی بیهوده مجازا مستعمل شده یعنی چنین
تخت و سریر را چرا بیهوده سازیم که دیگری بران جای گیرد و ملک بخیری شود و بعضی مراد از خیر خیر هره
تاریک نموده اند ؛ کنیم از پی دیگری جای گرم ؛ که مارا زجائی چنین باد شرم ؛ خان آرزو گفته که کاف مصغر
و دوم دعائیه است یعنی برای نشستن دیگری که جای را گرم می کنم ازین قسم کارها مرا شرم نصیب باد ؛ چه سود این
تخت کردن بپای ؛ که تخمه است مارا نه تخت است جای ؛ مراد از تخمه تابوت است ؛ نه تخت ز بهست این گه آن جای

ماست ؛ گر آهن بگیرد بریای ماست ؛ کاف مصرعهٔ دوم یعنی بلکه ؛ چو برتخت جاوید سلطان نشست ؛ پذیرفت
پیشینه تخت باید شکست ؛ چو در جام کیخسرو آبی نماند ؛ بجام آبگینه نباید فشاند ؛ خان آرزو گفته که مراد از آبگینه
شیشه است و شیشه فشاندن یعنی ریختن شراب است از شیشه پس نسبت فشاندن بشیشه مجاز باشد و این
بسیار مستعمل است چنانکه گویند یک شیشه خوردم و حاصل معنی آنکه هرگاه در جام کیخسروی رطوبتی از
شراب نمانده دیگر شراب در جام ریختن که کنایه باشد از عشرت دنیوی لائق عقلا نیست و بعضی گویند آبگینه
در جام فشاندن کنایه از شکستن جام باشد یعنی هرگاه در جام کیخسرو طراوتی نمانده پس دران جام شیشه باید
انداخت و باید افگند لیکن بسیار محل تعجب است که مشهور و متعارف را که نباید بنون نفی است آنرا بباید بصیغهٔ
اثبات گرفته ؛ بیا ساقی آن جام کیخسروی ؛ که نوشش دهد دیدها رانوی ؛ ابا لب کن از بادهٔ خوش گوار ؛
بر پیش کیخسرو روزگار ؛ کیخسرو روزگار کنایه است از ممدوح خود یعنی نصرت الدین ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

اندازه گرفتن بلیناس از جام و رفتن سکندر در غار کیخسرو

شها شهریارا جهان داورا ؛ فلک پایگه مشتری منظرا ؛ الف در آخر هر دو مصراع برای ندا است ؛ کجا
بزم کیخسرو افروختند ؛ سکندر که شد بر سر تخت تند ؛ چو آن کوکب از برج خود شد روان ؛ تو نی کوکبه دار
آن خسروان ؛ کوکبه بمعنی فوج و دبدبه ؛ جهان داریت هست و فرمان دهی ؛ بگانت اگر بر جهان دل نهی ؛
جهان گرچه در سکه نام تست ؛ زمین گرچه فرخ بآرام تست ؛ منه دل برین دلفریبان بهر ؛ که با مهربانان نسازد سپهر
؛ یعنی آسمان با مهربانان خود موافقت نمیکند و انجام کار بیوفائی می کند ؛ جهان بین که با مهربانان جویش ؛ ز
نامهربانی چه آورد پیش ؛ به تختی که نیرنگ سازی نمود ؛ بدان تخت کیران چه بازی نمود ؛ فاعل هرد و نمود جهان
؛ بجامی که یک مست را شاد کرد ؛ بدان جام داران چه بیداد کرد ؛ فاعل کرد جهان یعنی اگر بجامی یک مست و
دیگر را خشنود کرد بران جام داران دیگر که صاحب همین جام بودند چه قدر بیداد ها کرد آن را ملاحظه کن چه تا
اینجا رانیز اندر نوبت سلطنت بسوی دیگر رسید ؛ چو کیخسرو هفت کشور تو نی ؛ ولایت ستان سکندر تو نی ؛

عمر از

در آئینه وجام آن هردو شاه ؛ چنان به که بینی ازان هردو راه ؛ یعنی راه خدا یا راهی که موجب رستگاری باشد
از جام و آئینه هردو پادشاه ؛ ببینی ؛ بهر شغل کامروز رای آوری ؛ ره آورد فردا بجای آوری ؛ تو آن
تاج بخشی کزان تاجدار ؛ سر بر سران راشدی یادگار ؛ شدی بصیغهٔ خطاب ؛ تو شادی کن ارشاد
خواران شدند ؛ تو باتاجی از تاجداران شدند ؛ در بعضی نسخ در مصرعهٔ اول شادخوار است و در بعضی شادکار
واقع است و مآل هردو واحد است ؛ درین باغ رنگین چو کبک دری ؛ نه گل در چمن ماند خوابد نه سرو ؛
اگر شد سهی سرو شاه اختیان ؛ تو سرسبز بادی درین گلستان ؛ اختیان بضم همزه و تا نام پدر ممدوح
؛ کراو داشت از نعمتم بهره مند ؛ رساند از زمینم بگوش بلند ؛ تو زان برتر و بهترم داشتی ؛ در باغ راستی
بگذاشتی ؛ مرا و از باغ نعمت هست ؛ فلک تا بود نقش بندد زمین ؛ مبناد او برتو در خرمین ؛ مرا زان گرسنگان
صاحب زمان ؛ تو ئی ماند باقی که باقی بمان ؛ کاف مصرعهٔ دوم دعائیه ؛ چه میگفتم و در چه پرداختم
کجا بود اشتهب کجا ختم ؛ ازینجا رجوع میکند بطرف قصه ؛ چو اسکندر آن تخت و آن جام دید ؛ سریری
نه در خورد آرام دید ؛ سریری که جز آسمانی نبود ؛ بزندان کن زندگانی بود ؛ یعنی تختی که آسمانی نباشد و نسبت
بمبادی عالیه نداشته باشد و مؤید بتائید الهی نبود در زندان افکن زندگانی است یعنی زندگانی را زندانی
میسازد ؛ بلینیاس فرزانه را پیش خواند ؛ بنزدیک جام جهان بین نشاند ؛ نظر خواست ازوی در آئین جام
؛ که تا راز او باز جوید تمام ؛ نظر بمعنی فکر و تامل ؛ چو دانا نظر کرد در جام زرف ؛ رقمهای او خواند حرفا بحرف
؛ بدان جام از انجا که پیوند بود ؛ مسلسل کشیده خطی چند بود ؛ تماشای آن خط بسی ساختند ؛ حساب نهان بود
نشناختند ؛ شهنشاه و فرزانه اوستاد ؛ عدد های خط را اگر قفند ؛ یعنی وقتی که احوال او معلوم نمودند عدد
خط یاد کردند ؛ سرانجام چون شاه زان مرز و بوم ؛ گرایند و شد سوی اقلیم روم ؛ صطرلاب دوری که
فرزانه ساخت ؛ بآئین آن جام شاهانه ساخت ؛ صطرلاب بالضم صاد و طای حطی اصطراب را گویند و معنی آن
بزبان یونانی ترازوی آفتاب است چه صطر بزبان یونانی ترازو باشد و لاب آفتاب و اصطراب ازین مجموعه نیز آمده

وصاحب قاموس گفته مردی لاب نام سطری چند نوشت و بران حسابی بنا کرد پس گفتند این اسطرلاب است
یعنی سطور لاب پس این دو کلمه را امتزاج دادند و اضافت دور کردند و گفتند الاسطرلاب بالف ولام و این
عبارت دلالت میکند بر آن که اسطرلاب بفتح همزه باشد و این خلقان گفته که اسطر بفتح همزه و ضم طا جمع
سطر و لاب آفتاب است یعنی سطرهای ساختن آفتاب ❊ چو شاه جهان را بانجام یافت ❊ دران تخته کز تختگی
آرام یافت ❊ زره بدان جام یافت یعنی آزاد بدست آورد و بدو کامیاب شد ❊ بفرزانه گفتا که بر تخت شاه ❊ نگوئی
که سازد کس آرام گاه ❊ طلسمی بران تخت فرزانه بست ❊ که هر کو بدان تخت ساز د نشست ❊ اگر هیش گیرد زمانی
درنگ ❊ برانداز دش تخت یاقوت رنگ ❊ شنیدم که آن جنبش دیرپای ❊ هنوز اندران تخت مانده بجای
مراد از جنبش دیرپای طلسم ❊ چو شه رسم گنجور وی تازه کرد ❊ چو گنجور وانجا دهنک دروازه کرد ❊ یعنی آنجا
دروازه غار کرد ❊ برون آمد از دیدن تخت و جام ❊ سوی غار گنجور آورد گام ❊ نگهبان در رنج بسیار دید
که تا شاه را سوی آن غار برد ❊ نگهبان در یعنی قلعدار که از جانب سریری بود ❊ چو شه شد بنزدیک آن غار
تنگ ❊ در آمد پی باد پایان بسنگ ❊ گزان ره روشن او بر داشته ❊ بنجار و بنجارش برانباشته ❊ بنجار او
مرکب است از بای موحده و خار و دوم از بای موحده و لفظ خارش حاصل مصدر خاریدن یعنی آن غار
به خار و به خارش انباشته بود و سبب انباشته شدن به خارش جهت خارهای لذاع خواهد بود و در
بعضی نسخ بنجار بخارش برانباشته واقع است در ینصورت بای بنجار البغی ظرفیت است و از خار امراد
سنگ سخت یعنی در سنگ سخت بخار آن پرشده بود ❊ نمایندهٔ غار باشاه گفت ❊ که گنجور وانجا دران
غار خفت ❊ رهی دارد از جملهٔ عقده سوخته ❊ پیچش کمر بر کمر دوخته ❊ یعنی بسبب تنگی راه کمر مسافران دران
بهم پیوسته اند که مبادا بیفتند و یا که بسبب پیچش راه کمر کوه بکمر کوه دیگر پیوسته است ❊ نبعارت بمر گنج غار
چنین ❊ دراندیشش لختی زکار چنین ❊ یحتمل که مراد از گنج در ینجا اسرار غار باشد که حکم گنج دارد و حاصلش انکه
اسرار این غار را ندریافته بهتر است ❊ بچنگ و بدندان رهش رفته گیر ❊ چو گنجور وانجا فرو خفته گیر ❊ بچنگ و بدندان

راه رفتن عبارت است بصعوبت راه رفتن ❊ بسبب جستن پردگی های راز ❊ کنه کار جویندگان را دراز ❊
اضافت پردگیهای راز اضافت بیانیه و کار دراز کردن عبارت از بدشواری انجامیدن باشد ❊ ازین غار باید
عنان تافتن ❊ بغار اژدها را توان یافتن ❊ سکندر زرگفتار او رنجی نیافت ❊ پیاده سوی غار خسرو شتافت
❊ دوان هر از پیش و فرزانه پس ❊ غلامی دو با او دگر هیچکس ❊ یعنی سوای غلام دیگری همراه او نبود ❊ بتدریج
زان رهگذرهای سخت ❊ بدهلیز غار اندر آورد رخت ❊ چو گنجینهٔ غارش آمد بدست ❊ برهنده شد مرد و ایزد پرست
❊ گنجینهٔ غار باضافت بیانیه و مراد از ایزد پرست خود سکندر است و بعضی گویند مراد از شخص ابهریست که بمقتضای
ایزد پرستی حق نمک بجا آورد ❊ شکافی کهن دید در زاف سنگ ❊ رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ ❊ پسندیدهٔ آن
غار شد شهریار ❊ نشانی مگر یابد از یار غار ❊ یار غار دوست موافق و دوست صادق و مراد از آن یاری
بود که در غار کوه قرار داد زیرا که آن غار نشین درویش بود ❊ چو لختی شد آن آتش آمد پدید ❊ که شد سوخته هر که آنجا
رسید ❊ بفرزانه گفت این شرار از کجاست ❊ درین غار تنگ این بخار از کجاست ❊ نگه کرد فرزانه در غار
تنگ ❊ که آتش همی تابد از خارهٔ سنگ ❊ فروزنده چاهی در و دید ژرف ❊ که می تافت زان چاه نوری شگرف
❊ ازان روشنائی کس آگه نبود ❊ که جوینده را سوی آن ره نبود ❊ بدان روشنی ره بسی باز جست ❊ بر و راه
روشن بمنشید درست ❊ رسن بر میان بست مرد دلیر ❊ فرو شد بآن چاه رخشنده زیر ❊ از ابیات سابق
معلوم میشود که مرد دلیر در اینجا همان بلیناس حکیم است چه عالم و حکیم و صاحب طلسمات او بوده را بهر و بعضی
گویند که مراد ازان همان راهبر است ❊ نشان جست ازان آتش تابناک ❊ که چون میدهد روشنی زان مغاک ❊
پراکنده فی آتشی کرد بود ❊ چو دید اندرو کان کوکرد بود ❊ یعنی آنچه متخیل میشد که آتش مدور پراکنده است آن نبود
بلکه آن کوکرد سرخ بود که بسبب بخارات کوکرد آتش می نمود و در واقع نبود و بعضی فنخ پراکنده کن
بجای پراکنده فی واقع است یعنی آن آتش پراکنده کن حواس مجتمع بود درینصورت دو قباحت پیدا میشود
یکی آنکه پراکنده کن خلاف کتب متداولهٔ مشهوره است و دیگر آنکه مصراع اول با مصراع ثانی هیچ علاقه ندارد

چون خبر داد تا برکشیدش ز چاه ۞ برآمد دعا گفت بر جان شاه ۞ که باید نمودن برو دی شتاب ۞ گزین جای چاه آتش
برآمد نه آب ۞ در لفظ ازین چاه مجاز است یعنی از سر این چاه ۞ در و کان کوکرد افروخته است ۞ ز کوکرد آن گرد
آن سوخته است ۞ خبر داد آن کاندرین غار خفت ۞ بکوکرد آن کیمیا را نهفت ۞ کوکرد مضاف و ان مضاف الیه
یعنی آن مرد دلیر که بلینیاس است خبر داد اسکندر را که آنکه درین غار خفته است یعنی خسرو در کوکرد آن چاه کیمیا
پنهان کرده است و مراد از کیمیا ذات خسرو باشد یا کیمیای متعارف ۞ در و دی شفته بران غار خواند ۞
برون رفت و عطری برآتش فشاند ۞ چو بیرون ز غار آمد و راه جست ۞ فشد هیچ هنجار بروی درست چنین
که ابری ز دریای ژرف ۞ برآمد باوج و فرو ریخت برف ۞ ازان برف سرد جهان داشته ۞ ز ره تا گریوه
شده انباشته ۞ یعنی ازان برف عالم گیر که مخصوص آنجا نبود ز ره که عبارت است از غار تا گریوه که سر کوه باشد
پر شده و در بعضی نسخ دره تا گریوه آمده و این بی تکلف درست است ۞ سکندر دران برف سر کشته ماند
۞ چو برف از مژه قطرها می فشاند ۞ مقیمان آن دژ خبر یافتند ۞ سوی رخنه غار بشتافتند ۞ بچوب و لگد
را کوفتند ۞ به نیزنگها برف را روفتند ۞ بچاره گری شاه زان کنج غار ۞ برون آمد و رفت بر کوهسار ۞ چو
این سبز طاوس جلوه نمای ۞ سپید استخوان را ربود از همای ۞ مراد از سبز طاوس آسمان است و از
استخوان سپید روز و از همای کنایه از آفتاب یعنی آسمان از آفتاب روز را جدا نمود و این کنایه است از غروب
شدن آن ۞ همایون کن تاج و کابو سریر ۞ فرود آمد از تختگاه سریر ۞ سریر دل یعنی تخت و سریر دوم
نام قلعه مذکور است و صحت قافیه جهت اختلاف معنی است ۞ سوی نوبتی گاه خود بازگشت ۞ بلند اختر ش
باز دمساز گشت ۞ مراد از نوبتی گاه جای خیمه است ۞ برآسود زان رفتن و تافتن ۞ هراسش درنج ره یافتن
۞ یعنی آسود کی یافت ازان حرکت و دیدن گرمی از تاب کوکرد و از هراس قلعه که مبادا اهل قلعه با او غدری
سازند یا مراد از هراس همان هراسی است که در غار بسبب دیدن ظلمت و چاه کوکرد و آسیب برف و بسته شدن
راه حاصل شده بود ۞ تنی کان همه عالش و تاب یافت ۞ ببالش که آسایش خواب یافت ۞ فرو خفت

کاسایش آمد پدید ❊ شد آسوده تا صبح صادق دمید ❊ چو صبح دوم سر برافلاک زد ❊ شفق شیشه باده
بر خاک زد ❊ مراد از شیشهٔ باده ذات شفق است ❊ برآراستن این برگ لاجورد ❊ سفال زمین را بریحان
زرد ❊ ریحان زرد یعنی شعاع آفتاب ❊ بفرمود دشمر بزمی آراستن ❊ می و مطرب و نقل و خوان خواستن ❊
سریری ملک را سوی بزم خواند ❊ به نیکوترین جا یگاهی نشاند ❊ می لعل بگرفت بالا و دست ❊ چنین تا شدند
ازمی آنروز مست ❊ به بخشش در آمد کف مرزبان ❊ در گنج بگشاد بر میزبان ❊ یعنی سریری ❊ یعنی کرسی
ازدادن طوق و تاج ❊ همش تاج زر داد و هم تخت عاج ❊ مکلل بگوهر قبا بر پرند ❊ چو پروین بگوهر
ارجمند ❊ زفیروزه جامی ترنجی نمای ❊ که یک نیمه نارنج را بود جای ❊ یعنی در بزرگی نیم نارنج بود ❊ یکی
نصفی از لعل مدفون زر ❊ به از نار دانه چو یک نار تر ❊ نصفی یکسر نون و یای معروف بمعنی پایه و در
بعضی نسخه بجای مذهوب زر مدفون بزر واقع است در نیصورت مراد از مدفون بزر طلائی باشد که آنرا کوفته
آنچنان ساخته باشند که بکار ترصیع در آید و میتوان گفت که از بیت سابق تا اینجا این مراد باشد که جام
ترنجی نمای را بدو داد که در یک نیمه اش جای نارنج بود و نصف دیگر از لعل و زر مدفون بود ❊ زلعل و زمرد یکی
تخت نرد ❊ بساطی زیاقوت سرخ و زرد ❊ مراد از بساط بساط شطرنج است و ظاهرا مراد ازان مهره هائیست
که یکطرف آن از یاقوت سرخ و طرفی دیگر از یاقوت زرد بود که بهندی پکهراج گویند ❊ زنگور مانده خوانی
فراخ ❊ چه نسرین تر بر سر سبز شاخ ❊ مراد از فراخ کلان است و مصرعهٔ دوم تشبیه است در نازکی و صفا
به نسرین که بر سبز شاخ بسیار صاف و سپید بنظر می آمد و بعضی فراخ بمعنی بسیار نوشته اند ❊ نگاورده
اسپ مرصع فسار ❊ همه زین و برگ ستام نگار ❊ نگاور بمعنی اسپ و شتر جلد و دونده است لیکن اینجا
ازان فقط معنی دونده و چابک مراد است زیرا که لفظ اسپ بعد ازان مذکور است و فسار چیزی است که بر گلهٔ
اسپان بندند و عوام آنرا بخه بضم نون خای معجمه خوانند و بتراسا زاسپ باشد ❊ صد اشتر قوی پشت و بالیده
ران ❊ عرق کرده و در زیر بار گران ❊ واضح آنست که لفظ بالیده بای موحده بمعنی مشهور باشد و بعضی بالیده

بیم بمعنی سود نوشته اند یعنی از هر بهی را نهای آنها با هم سود میشد اما لغت با این معنی مساعدت میکند
زر بستهائی که در بار بود ۞ جواهر مرصع زر بخر وار بود ۞ قباهای خاص از پی هر کسی ۞ قبا باد لیهای زرکش
بسی ۞ بادلی منسوب بباد ل و آن موضعی است که جامهٔ ابریشمی و اضحا خوب میشود ۞ ز بس تحفه و خلعت و خواسته
۞ سریر سریری شد آراسته ۞ مراد از سریر ذات و وجود سریری است ۞ بدان و تدریج که دست شبه بوسه
داد ۞ بنوبتکه خویشتن رفت شاد ۞ فاعل فعل سریری و در بعضی نسخ بجای نقطه بان و تسکه لفظ باخلاص
خود واقع است ۞ شهنشه بزد کوس و لشکر براند ۞ سر رایت خود بگردون رساند ۞ ازان کوه پایه در آمد
بدشت ۞ سوی ژرف دریا زمین در نوشت ۞ کوه پایه بمعنی کوه ۞ دران دشت یکهفته بگذشت ۞ پس از هفته
کوچ تدبیر کرد ۞ یعنی بعد از هفته تدبیر کوچ کرد ۞ بیا ساقی آن جام زرین نگار ۞ که ماند از فریدون و جم یادگار
۞ می ناب ده عاشق ناب را ۞ بمستی توان کرد این خواب را ۞ هر چند که ناب بمعنی خالص است لیکن استعمال
آن در مواقع مخصوصه آمده چون ز ناب و می ناب و امثال آن اما خون ناب و عاشق ناب هرگز مسموع نیست
پس از ناب دوم موصوف محذوف است بقرینهٔ مقام و عاشق یعنی خواهان است و مراد از خواب راحت
و جمعیت است یعنی خواهان شراب ناب را می ناب بده چه راحت و جمعیت که منظور است در مستی حاصل
می شود پس می ناب بده که زود و مستی آرد ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞

داستان رفتن سکندر بملک ری و از انجا بخراسان و برانداختن آتشکدها

ولا چنه ازین بازی انگیختن ۞ بهر دست رنگی در آمیختن ۞ ازین بمعنی از نقسیم و مشارالیه آن دنیا و مافیها ۞
درخت هوا رسته شد بر درت ۞ بپیچان سر شاخ تا پیچ پیچ سرت ۞ یعنی درخت هوا و حرص که بر دروازه تو سر
بر آورده سر او را بپیچان و کوتاه کن تا سر تر از نه پیچد زیرا که درختی که بر دروازه آدمی می در آمد و رفت سر و
دستار را قصد یعنی میرساند پس اگر شاخهای او را کوتاه کند سر و دستار او از صدمات آن مامون باشد ۞

می ناب ناخورده مستی کنی ۞ مگر می خوری بت پرستی کنی ۞ یعنی حال تو این است که شراب ناخورده مست میشوی
در صورت اگر شراب خوری بت پرست و کافر خواهی شد ۞ چو بی زعفران کشته خنده ناک ۞ مخور زعفران
تا نگردی هلاک ۞ یعنی بی زعفران خورده بر کاه خنده ناک میشوی چون زعفران خوری بسبب خندیدن هلاک
خواهی شد حاصل انکه حرص و هوا بسیار داری و حال انکه صاحب مال و جاه نیستی و در صورتیکه این همه حاصل
شود کافر خواهی شد یا خود را هلاک خواهی کرد ۞ چو شاهان مکن خوب خوشخوارکی ۞ هراسان کن از روز
بیچارگی ۞ ازین آتشین خانه سخت جوش ۞ کسی جان برد کو بود سخت کوش ۞ ز سختی بسختی توان رخت برد ۞
بکوکرد و لفظ آتش کس نمرد ۞ یعنی از جای آفات و بلیات بسعی و تردد میتوان رست چنانکه آتش را بآب
توان نشاند نه بلفظ و کوکرد که آتش از زبان مشتعل تر شود ۞ گذار زمن تخمه سال خورد ۞ چنین در کشد نقشی
از لاجورد ۞ از لاجورد و نقش کشیدن بمعنی نوشتن است ۞ که چون خسرو از تخت گیخسروی ۞ سوی لشکر آمد
بیکبارگی ۞ نشسته یکی روز بالای تخت ۞ باندیشه کوچ می بست رخت ۞ شتابنده پیکی درآمد چو باد
۞ بآئین پیکان زمین بوسه داد ۞ بشاه جهان راز پوشیده گفت ۞ خبر داد شش از آشکار و نهفت ۞ که من
آستان بوس این بارگاه ۞ ز تخت تو اصطخر آمد م نزد شاه ۞ نژاد ملک نایب شهریار ۞ سخن را چنین سنجیده
عیار ۞ خان آرزو گفته که نژاد بفتح نون و زای فارسی و الف کشیده و دال یکی از نام اتراک بود چنانکه
از کتب لغت معلوم میشود پس قیاس میخواهد کرد این هم همان نام باشد و غایتش اینکه همان شخص است
یا شخصی دیگر ۞ که تا شاه بر حال و عقدی که داشت ۞ نیابت کن خویشتن را گماشت ۞ چنان دانم اشتم ملک
پیش دین ۞ که آزار شی نامدار کس بکس ۞ بشرطی که در عهد شه داشتم ۞ پذیرفتهار انکه داشتم ۞ بحمد الله
از هیچ بالا و پست ۞ نیامد درین ملک موئی شکست ۞ ولیکن چو گردنده آمد سپهر ۞ بگردد جهان از کمین و مهر ۞ زمانه به نیک و بد آبستن است ۞ ستاره گهی دوست و گه دشمن است ۞ نگشته درختی برامد ز کی
۞ کند دعوی از تخم کاوس کی ۞ پری با لفظ نام شهری و مراد از نگشته درخت خرزهره و بد ذات است

پژمرانیده عفریتی آشوبناک ؛ شتابنده چون اژدها بر هلاک ؛ شبانان که آهو پرستی کنند ؛ زیرش همه
چو بدستی کنند ؛ آهو پرستی کنایه از کثرت محبت شکار آهو یعنی شبانان که به محبت شکار آهو برای صید آهو می‌افکنند
تیر او را کز در صحرا می‌یابند چوب دستی خود می‌سازند و این مبالغه است در بیان زور و تنومندی و قوت الشخص
؛ همان پیل زن مردالت شناس ؛ کند هیکلش را به پیلی قیاس ؛ پیل بای مجهول آلتی است آهنی که از آن زمین را کنند
و بیلک نوعی است از تیر که ماناست پیکان او به بیل یعنی آن پیل زن تیر او را بیل کمان می‌کند و این نیز مبالغه
است در تعریف تنومندی او ؛ برآورده کردن چو اهرمنی ؛ فکنده بهر شهر در شیونی ؛ سر و تاجی از دعوی
آمیخت است ؛ بناموس رنگی در آمیخت است ؛ یعنی از دعوی مخلص که صورت وقوعی ندارد سری و تاجی
بهم رسانیده و بناموس و ملک داری رنگی بران رنجه ؛ پراکنده چند را جمع کرد ؛ که از آب دریا برآرند گرد ؛
یعنی امر محال کنند ؛ زپیروزلی خود دلاور شده است ؛ بهناکه تنها بدارو رشده است ؛ مرادازداور حاکم است
و این اشارت است بمثل مشهور که تنها پیش قاضی رو دی راضی آئی یعنی او که به پیروزلی خود دلاور شده است و
جرات خود بر همه کس وا می‌نماید گویا پیش داور این قضایا را تنها برده اثبات حق خود نموده و وی نیز املاک
خود انگاشته ؛ زر و سیم آن بنده در سر شود ؛ که با خواجه خود برابر شود ؛ در بعضی نسخ بجای برابر شود
بدر شود واقع است و مال هر دو یکی است و در سر شود بمعنی آخر شود است یعنی بنده که با خواجه خود
برابری کند یا آنکه با خداوند خود در ملک و مال و ریع نماید و قتیکه پیش قاضی برود مال او برباد خواهد شد
زیرا که قاضی بحکم آنکه ؛ ملک المولی ملک المولی ؛ مال غلام را بخواجه حواله خواهد نمود ؛ خراسانیان عنان
می‌کشند ؛ به پیکار شه در میان می‌کشند ؛ عنان کشیدن بمعنی اطاعت کردن یعنی خراسانیان اطاعت او می‌کنند
و برای جنگ نمودن از پادشاه او را در میان می‌کشند ؛ زحدنشاپور تا خاک بلخ ؛ کنند شش بصفرای ما کام تلخ
صفرا بالفتح تلخه را گویند که یکی از اخلاط اربعه است و اینجا مراد از غصه و غضب است یعنی خراسانیان باعث
برین می‌شوند که مردمان از حدنیشاپور تا خاک بلخ بر ما غصه آرند و بجنگ برخیزند ؛ بسر خیلی فتنه بر بسته موی ؛ سوی

تاج گاه تو اورد روی ۞ سر خیلی سر دادی ۞ چنین فتنه را که شد گرم کین ۞ مگر خورد چینی بخردی بین
۞ ز خردان بسی فتنه آید بزرگ ۞ که دریای پیکان بود کعب کرگ ۞ پیکان یعنی قاصدان جمع پیک و کعب
بالفتح شتالنگ و آن استخوان متصل بپاشنه است که قاصدان جهت دفع چشم زخم و برای دفع ماندگی در پا بندند
و در پای پیکان کعب کرگ بودن اشارت است بدانکه کاری که از کرگ با آن تاوری و تیزی ناخن بوقوع می آید
از پیکان و قاصدان ضعیف نیز بر می آید و بعضی گفته اند که کعب کرگ را در پای پیکان تیر نصب کنند و آن اگرچه
بصورت کوچک است لیکن ز بهر هلاهل است که بهر که ز خم آن برسد جان برنشود ۞ گر این فتنه ماند چنین در میان
۞ کند دست بر شغل شاهی دراز ۞ دیر یاز بمعنی مدت دراز ۞ شه ارماه او گر نیارد بسیج ۞ سر تخت خواهد
گرفتن به تیغ ۞ چو باز از نشیمن کشاید دوال ۞ شکسته شود کبک را پر و بال ۞ در اینجا پادشاه را باز قرار
داده و دشمن را کبک ۞ مراد لشکری نیست چندان بزرگ ۞ که زو چشم بد را توان کرد کور ۞ سران سپه در ولایت
کم اند ۞ بدرگاه شاهنشه عالم اند ۞ همی هر چه زور آرد این دیو زاد ۞ قوی دست گردد که دستش مباد ۞
بخرصه صرصر بادپایان شاه ۞ کس این گرد را بر ندارد ز راه ۞ چو اندر سخن نیک چستی نمود ۞ بنامه سخن را درستی
نمود ۞ بنیک و بد از راز ها ئی نهفت ۞ همان بود در نامه کارنده گفت ۞ شه شیده دل خسرو پیل تن ۞ دران
داوری گفت با خویشتن ۞ مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر ۞ بتخت من آنجا دگر کس دلیر ۞ حاصل مصراع اول بیت اخیر
انکه من اینجا بزور تیغ بر تخت کیخسرو رسیدم ۞ بدان داستان ماند این تاج و تخت ۞ که از هندوی هندو دزدی
برد رخت ۞ هندو دزد ۞ صواب آنچنان شد که آرام شتاب ۞ که آرزم دشمن بود ناصواب ۞ بخشی یکی موکب شاه
بود آسمان ۞ که ناسود برجای خود یکزمان ۞ بیت اخیر مقولهٔ شاعر ۞ جهان کاروان شاه سالار بود ۞ دران
کاروان بار بسیار بود ۞ بهر گوشه بار او می فتاد ۞ همان کار در کار او می فتاد ۞ او اشارت بطرف مردم
کاروان یعنی بسبب کثرت بار در هر گوشه بار مردم می فتاد و یک کار تمام نشده کار دیگر مردم در افتاد
۞ دران گاه و بیگاه بار او بود و پس ۞ نپاینده را کشته فریاد رس ۞ یعنی در افتادن بارها که مردم را کار ها فتاد

بود سکندر تنها یار بود و کسی دیگر انجا یار کسی نمیرسید و طلب کننده پناه را تنها سکندر بفریاد می رسید ؛ چون طالع جهان گردی آرد پیش ؛ نشاید زدن تیشه بر پای خویش ؛ تیشه بر پا زدن کنایه از حرکت باز ماندن و فاعل آرد طالع ؛ برون رفت ازان کوچکه شهریار ؛ سوا حل سوا حل بدریا کنار ؛ یعنی ازان مقام کوچ که جای لشکر سکندر بود از راه کنار دریا سوا حل سوا حل برون رفت و سوا حل سوا حل درینجا از قبیل صحرا صحرا و چمن چمن است که در مقام کثرت می آید ؛ سپاهش زمه بگذرانیده برون ؛ ستونی برآورده چون بیستون ؛ بصید افگنی می نوشتند راه ؛ که هم صید خوش بود و هم صید گاه ؛ زبار گران خوشه خم گشته بود ؛ تنک تا قبچیر گرد گشته بود ؛ یعنی وقت پختگی خوشه بود و بخمیدن زراعت خورده فربه شده بود و در رفتن ممتنع نیست ؛ ازین رود خیزان ازان رود بار ؛ فشانده ز رخسار گیتی غبار ؛ رود و خیزان جمع رود و خیز بمعنی موج و رود بار محل بسیار رود یعنی رود بار بسبب کثرت امواج از روی زمانه غبار دور کرده و بعضی گویند که از ریزی رود بای خیزنده و طغیانی آنها کرد و غبار زمانه دور شده ؛ زبرق آمده ابر نیسان بجوش ؛ برآورده سکندریسی خروش ؛ رک رستنی بر زمین گشت سخت ؛ برقص آمده برگ ها ئی درخت ؛ رک رستنی عبارت از قوت نامیه است یعنی قوت نامیه در زمین قوی گشته بود و بسبب باد بهاری برگ درختان بر قص آمده ؛ ز کلبانگ سیاه بر ژنده باف ؛ دریده صبا شعر گل تا بناف ؛ خان آرزو گفته که ظاهرا سیاه بمعنی زاغ گشت است و ژنده باف بلبل و چونکه بلبل را در خاطر بتوازنده ساز تشبیه داده برای او سیاه باثبات نموده و آن عبارت است از منقار بلبل که مانا ست بانگشت و شعر بالفتح جامه ابریشمین و بعضی شیاه بشین معجمه بمعنی آتش افروزنده آورده اند در ینصورت تمام شیاه بژنده باف کنایه از بلبل خواهد شد که شعله آواز او دلها را کباب میکرد ؛ خرامنده بر خش بیجاده نعل ؛ کل لعل در زیر کلنار لعل ؛ مراد از خرامیدن حرکت نمودن است بسبب تموج هوا و رخش بالفتح رنگ سرخ و سپید را گویند و اسب رستم را بهمین سبب رخش میگویند و اسب ابرش را باعتبار انکه رنگ او سرخ و سفید است نیز رخش خوانند و از رخش بیجاده نعل

گلبن است که با عتبار برگ بادی که در پای درخت افتاده بود فعل ارسیجیده داشت و ار لعل مراد سرخ است
پس گل لعل یعنی گل سرخ باشد و همچنین گلنار لعل یعنی گلنار سرخ و مراد ار گل سرخ همان گل است که گلاب
عرق آنست و چون درخت گلنار بتجربه نسبتی دارد گل را پادشاه قرار داده و گلنار چتر او و فاعل خرامنده
گل لعل است یعنی گل سرخ پادشاهی بود که بر گلبن بسبب تموج هوا میخرامید و ار گلنار سرخ چتر بر سر داشت
و نوباوه هم تودهٔ سیم برگ بود و ار حلوا و ابریشم آورده بود و نوباوه چیزیرا نسیه عمر ما و ثمر درخت
خصوصا تودهٔ میوه معروف که ازان حلوا و ار برگ آن جز بطریق میشود یعنی میوه تودهٔ برگ آن نورسیده بود
که از حلوا و ابریشم سود می آوردند و زمین چون زر و آب چون لاجورد و چوبیای نیم ارزق و نیم زرد و
زرد بودن زمین بعتبار کثرت گلها بود و نوای چکاوک بر از باک رود برآورده بادشبانان سرود و چکاو
بفتح جیم عجمی جانوریست پرنده که از گنجشک اندک بزرگ باشد و خوش آواز بود و آنرا جل نیز گویند و در تازی
قبره و ابو الملیح کویند چگره بر کمر گرفته ساق چو پرسیده بدستان درود در و وقت بخشکی کره بر ساق
چو می افتد یعنی ساق چو بهم بر کمر خود کره زده بود و دستان را فرو در و میداد شکم کرده آهوی صحرا ازک
پر و تیز تر گشته دندان کرک شکم بزرک کردن آهو بسبب فراوانی علف است و چون شکم بزرک کرده باشد
قبره تواند شد و بر آنها دندان طمع کرک تیز تر خواهد گشت پی کور چون زهره کاو سست کوزن از بیابان
ره کوه جست یعنی قدم کور خر مانند زهره کاو که جرات ندارد بسبب سیری سست شده بود و کوزن
هم از راه سیری از صحرا براه کوه جسته و زنور ادن آهوان سرده و جهاندن جهان یکیک آهو بره و خان آزاد
گفته که در صورت جهانده جهان آهو مراد از جهان سپاهیان لشکر سکندر باشد که فاعل جهانده واقع شده و در
بعضی نسخ جهان در جهان یکیک آهو بره واقع است در اینصورت جهان در جهان یعنی عالم در عالم خواهد بود و صیغت
آهو بره خواهد گردید و جهاندن را بصید و بارو و جام و همیگرد منزل بمنزل خرام و چو کل میغ یکروزه مایه تو
و بخلخال میگهیخته درشد کرو و زیر کار آن حلقه بر کرد و سر و که خوانندش مرور خلخال زر و خلخال یا لفتح پای برنجن

و نام شهری که آنرا خلخال زر گویند و خلخالی یکی از مخشیان مطول از انجاست یعنی هر کاه ماه نو که صورت
کلمیخ داشت بخلخال یکهفته گروشد یعنی بشب هفتم آمد و صورت خلخال بهم رسانید یعنی از غرهٔ ماه هفته گذشت
که سکندر از دائرهٔ آن حلقه بر گردد و دران سواد در آمد که آنرا درین ایام خلخال زر گویند و ظاهرا در سابق
نام دیگر داشته باشد ❊ بگیلان در آمد بگرد ارابر ❊ مدافسان که در بیشه آمد بزبر ❊ هر آتش کده که کامد انجا بدست
❊ چو خیخ سر دکرد شش بر آتش پرست ❊ چو قسبکست بر بهرید پشت را ❊ براندا خت آئین زرگشت را ❊ کلمه را بدل
اضافت هست یعنی پشت بهرید بشکست و مراد از بهرید ملازم آتشکده هست یا پیر مغان ❊ زگیلان برون شد در آمد
بری ❊ با فگندن دشمن افگند پی ❊ بر آتش پرستان سیاست نمود ❊ بر آور دزان دود ❊ دود بد
قبیله ❊ چو دشمن خبر یافت کامد بلنگ ❊ بسوراخ در شد چو روباه لنگ ❊ با دارکی در خراسان گریخت ❊
و زان قائم ری بقایم بریخت ❊ بای بریخت زائده هست و از قایم ری مراد سکندر هست که در ری مقام داشت
و بقائم ریخت ای نیک ناکرده گریخت ❊ چو دانست خسرو که در خیم او ❊ پسر یزان شد از فرد و بیم او ❊ در خیم
بهر سه حرکت اول دوای فارسی بمعنی زشت خو بد خو و آن کنایه هست از دشمن ❊ گر از گریزنده رایی گرفت ❊
شبیخون زد و راه بروی گرفت ❊ چنان تیز تر شد که دریا فتش ❊ بزخمی سر از ملک بر تافتش ❊ چو بد خواه را در کل
آگنده کرد ❊ پراکنده کان را پراکنده کرد ❊ در کل آگنده کردای نجاک سپرد ❊ اطلاق پراکنده بر لشکر دشمنان از
جهت فال بد هست در حق آنها یعنی همچنانکه بد خواه را کشته بود ❊ نزدیک صحرا یکی پشته بود ❊ بلشکر انده دولت تندرست
❊ بران پشته بنیادی افگند چست ❊ بهر ای گنجش چو پدرام کرد ❊ به پهلو زبانش بری نام کرد ❊ برا بکسر اول در
جهانگیری بمعنی فرود یکمن گنج هست ❊ برای تعمیر و میتوان گفت که برا بمعنی آرایش باشد چنانکه سابق هم درین کتاب
مذکور شده و پهلو زبان یعنی زبان پهلوی که قسمی هست از فارسی و بری بالکسر و یای مجهول نام شهری هست ❊ چو گنجینه
آن نامبرکشید ❊ بشهر نشاپور لشکر کشید ❊ دو بهره جهان را دران شهر یافت ❊ هوا خواه خود را یکی بهر یافت ❊ درین
بیت مبالغه هست از کثرت آبادی نیشاپور یعنی دو برابر آبادی عالم دران شهر بود که یک حصه دوست سکندر بود

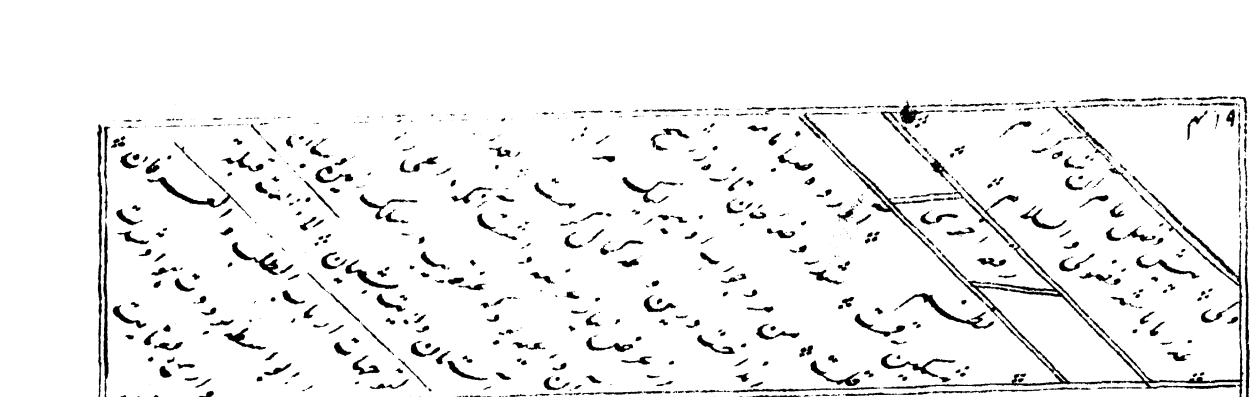

بو یکحصه دشمن او ❊ دگر بهره زو طبل دارا زدند ❊ دم دوستیش آشکارا زدند ❊ زدارا ملک رایتی
داشتند ❊ ملک زیر آن رایت انگاشتند ❊ یعنی دانستند که ملک زیر آن رایت است ❊ چنان رایتی با موکش شاه
❊ برانگیختندی بنا موکش گاه ❊ سکندر بسی پای در خون فشرد ❊ زکس مهر دارا نشانست برد ❊ همان چاره دران
داوری ❊ که یاران خود را کند یاوری ❊ زنوبت که خود بفرهنگ ورای ❊ کند رایت دیگر آهنگ پای ❊ دران
رایت این بود مقصود شاه ❊ که رایت زرایت بود کینه خواه ❊ چو دانست کاین شهر دارا پرست ❊
بجهد سکندر نیاید بدست ❊ خصومت کهی ساخت تا نقب صور ❊ که از سازکاری شد آن شهر دور ❊ یعنی سکندر
بنصب رایت خود آن شهر را خصومت کاهی ساخت که تا نقب صور خصومت آن باقی مانده واز سازکاری
مردم آن مقام دور شدند ❊ خصومت کران گشته در خاک پست ❊ هنوز آن خصومت دران خاک
هست ❊ یعنی آن خصومت کران که در عهد سکندر بودند در خاک پست شدند و مردند و هنوز آن خصومت
دران خاک باقی است ❊ چو دانست کز کبک را برتدرو ❊ زملک نشاپور شد سوی مرو ❊ یعنی چون دو کرده
نشاپور را با هم در خنک انداخت خود بسوی مرو رفت ❊ بگشت آتش هیربد خانه را ❊ در آتش براکند پروانه را
❊ از پروانه مراد آتش پرستان ❊ به بلخ آمد و آتش زرد هشت ❊ بطوفان شمشیر چون آب گشت ❊ تشبیه
آن بآب در فاعلیت است یعنی چنانکه آب آتش را کشد سکندر بطوفان شمشیر کشت ❊ بهاری دل افروز
در بلخ بود ❊ کز و تازه گل را دهن تلخ بود ❊ یعنی آتشخانه گلان و دلپسند در شهر بلخ بود که گل تازه از گرمی
آتش حسدش دهان تلخ بود ❊ پری پیکرانی در و چون نگار ❊ صنم خانهائی چو خرم بهار ❊
مراد از صنم خانها خانهائی که معشوقان در انجا باشند ❊ در و بیش از اندازه دینار و گنج ❊ نهاده
بهر گوشه بیدست رنج ❊ زده موبدش نعل زرین براسپ ❊ شده نام آن خانه آذر گشسپ
❊ آذر گشسب بضم کاف فارسی آتش جهنده که عبارت ست از برق و نیز ملکی ست موکل بر آتش که
همیشه در آتش مقام دارد و هم آتشکده ایست در بلخ بنا کرده گشتاسب که سکندر آنرا خراب نموده

و بارگی مراد از وجود آدمی ۞ به نیکوترین نام این جای زشت ۞ نباید شدن سوی باغ بهشت ۞ نباید
نهادن بدین خاک دل ۞ گزو گنج قارون فروشد بگل ۞ ره رستگاری دو انگشت کی است ۞ که خورشید
جمع از پراکندگی است ۞ پراکندگی خورشید با عتبار شعاع و آن پراکندگی که در حقیقت افکندگی است
موجب جمعیت اوست ۞ همی تا بود راه پرنیشتر ۞ درو سود بازارگان بیشتر ۞ لفظ بازارگان بفتح را
مهمله است زیرا که جمع بازار و هست که های آن برای نسبت است یعنی شخصی که بازار و بازارگان بفتح را
معجمه مخفف آن است و بالضم غلط شهرت دارد و استعمال آن بمعنی مفرد شود چنانکه مژگان جمع مژه است
و بمعنی مژه استعمالی یافته همچنین دندان جمع دند است و بمعنی دند مستعمل است ۞ چو امین بود ره ر
خونخوارگان ۞ درو کم بود سود بازارگان ۞ دران گنج خانه که زر یافتند ۞ ره ازدها پر خطر یافتند
بهمان چرب گو مرد شیرین گذار ۞ چنین چربی انگیخت از وی کار ۞ که شه چون زغرنین درآمد بملخ ۞ یکی
شد از آب دریای ملخ ۞ یعنی از ملک یونان خود که در آب واقع است درافتاد ۞ زبس سر که بر آستان
آمدش ۞ تمنای هندوستان آمدش ۞ درین شغل بازیرگان رای زد ۞ که دولت مرا بوسه بر پای زد
۞ همه ملک ایران مراشد تمام ۞ بهندوستان داده خواهم لگام ۞ لگام دادن متوجه شدن ۞ چو من
سر سوئی گیرد هندو نهم ۞ از و گنبه و گید گیسو نهم ۞ گید نام شخصی ۞ گر آید بخدمت چو دیگر کسان ۞ نباشم بره
جز عنایت رسان ۞ وگر بامن او درنیآرد ستیز ۞ من و گردن گید و شمشیر تیز ۞ زپهلو به پهلو بگردانمش
۞ بخشید بجائی که بنشانمش ۞ چو موکب سر راه دور آورم ۞ ستیغ برفرق فور آورم ۞ فور بالضم نام
پادشاهی از پادشاهان هند ۞ چو از فور فوران رایم کلاه ۞ سوی خان خاقان کرایم سپاه ۞ فور بالضم نام
پادشاهی و فوران نام شهری در بنصورت مناسب است که واو عطف نباشد و بعضی فوران را لقب فور خان
نام پادشاه ترکستان گفته اند پس بودن واو قبا حتی در معنی پیدا نمیکند و بعضی در مصراع دوم لفظ خان را
مخفف خانه گفته اند و بعضی خاقان را تصحیف خانان بنون گفته اند پس خان خانان بمعنی خان بزرگ بود و خان آن

وبارگی مراد از وجود آدمی ۞ به نیکوترین نام درین جای نشست ۞ نباید شدن سوی باغ بهشت ۞ نباید
نهادن بدین خاک دل ۞ گزو گنج قارون فزونشد بکل ۞ ره رستگاری دو افکندگی است ۞ که خورشید
جمع از پراکندگی است ۞ پراکندگی خورشید با بقبار شعاع وآن پراکندگی که در حقیقت افکندگی است
موجب جمعیت اوست ۞ همی تا بود راه پرنیشتر ۞ درو سود و بازارگان بیشتر ۞ لفظ بازارگان بفتح را
مهمله است زیرا که جمع بازارد است که های آن برای نسبت است یعنی شخصی منسوب بازارد و بازارگان بفتح زا
معجمه مخفف آن است و بالضم غلط شهرت دارد و استعمال آن بمعنی مفرد شود چنانکه مژگان جمع مژه است
و بمعنی مژه استعمال یافته همچنین دندان جمع دند است و بمعنی دند مستعمل است ۞ چو ایمن بود ره ز
خونخوارگان ۞ درو کم بود سود بازارگان ۞ دران گنج خانه که زر یافتند ۞ ره ازاژدها پر خطر یافتند ۞
بسان چرب کو مرد شیرین گذار ۞ چنین چربی انگیخت از روی کار ۞ که شه چون زغرنین درآمد بملخ ۞ یکی
شد از آب دریای تلخ ۞ یعنی از ملک یونان خود که در آب واقع است در افتاد ۞ زبس سر که بر آستان
آمدش ۞ تمنای هندوستان آمدش ۞ درین شغل بازیرگان رای زد ۞ که دولت مرا بوسه بر پای زد
۞ همه ملک ایران مرا شد تمام ۞ بهندوستان داده خواهم لگام ۞ لگام دادن متوجه شدن ۞ چو من
سر سوی گنج هند و نهم ۞ ازو گنبه و گنج یکسو نهم ۞ گنبه نام شخصی ۞ که آمد بخدمت چو دیگر کسان ۞ نباشم بر
جز عنایت رسان ۞ وگر با من او در ستیز آورد ۞ من و کردن گنبد و شمشیر تیز ۞ زپهلو به پهلو بکردنش
۞ نشیند بجائی که بنشانمش ۞ چو موکب سر راه دور آورم ۞ سر تیغ بر فرق فور آورم ۞ فور بالضم نام
پادشاهی از پادشاهان هند ۞ چو از فور فوران ربایم کلاه ۞ سوی خان خاقان کرایم سپاه ۞ فور بالضم نام
پادشاهی و فوران نام شهری در بنصورت مناسب است که واو عطف نباشد و بعضی فوران را لقب فغفور خان
نام پادشاه ترکستان گفته اند پس بودن واو قبا حتی در معنی پیدا نمیکند و بعضی در مصراع دوم لفظ خان را
مخفف خانه گفته اند و بعضی خاقان را تصحیف خانان پنداشته اند پس خان خانان یعنی خان بزرگ بود و خان آن

گفته که لقب سلاطین چین خاقان است و خان لقب تراک پس درمیان هر دو واو عطف بهتر بود ؛ وزانجا
روم سوی عاج و طراز ؛ زمین را نوردم بیک ترکتاز ؛ عاج و طراز بالکسر نام شهرهاست ؛ دلیران لشکر
بزرگان بزم ؛ پذیرا شد اندیشش آن رای و عزم ؛ بروزی که نیک اختری یار بود ؛ نمودار دولت پدید
بود ؛ سکندر برافراخت سر بر سپهر ؛ روان کرد موکب چو رخشنده مهر ؛ ز غزنین در آمد بهندوستان ؛
رود مرکبش گشته چون بوستان ؛ بران شد که در مستقر تاب آورد ؛ سوی کید هندو شتاب آورد ؛ بتاراج ملکش
درآمد چو میغ ؛ وز ملک او را بتاراج تیغ ؛ دگر ره بفرمان فرزانگان ؛ نکرد آنچه آید ز دیوانگان ؛ یعنی
اول نخواست که ملک کید را تاراج کند بار دیگر بموجب قول بزرگان که حکمای الهی اند عمل کرده از تعجیل که کار
دیوانگان و دیوان است باز ماند ؛ جریده یکی قاصد تیز گام ؛ فرستاد و داد او شش پیام ؛ که ای جنگ
رائی برون کرده سر ؛ که اینک رسیدم چو ابر سیاه ؛ و کز پرستش میان بسته ؛ چنان دان که از تیغ من
رسته ؛ سر هر کس آنگه درآید ز خواب ؛ که ریزد برو ابر بارنده آب ؛ از خواب برآمدن بیدار شدن ؛
کل آنگه عماری درآرد بباغ ؛ که خورشید را گرم کرده دماغ ؛ یعنی کل آنگاه عماری خود بباغ می آرد که آفتاب
راه دماغ گرم کرده ؛ بجوشم بجوشد جهان از شکوه ؛ بجنبم بجنبد همه دشت و کوه ؛ بجای نخسبد عقاب دلیر
که بی توان هشتن او را بزیر ؛ چون اشیانه عقاب در قله های کوه باشد که دست آدمی بدان نرسد شیخ میفرماید
که عقاب دلیر جائی نمی خواهد که از انجا او را بزیر توان افکند و او را آزار توان داد ؛ گر انجا ز سر موئی افکنیمش است
؛ بایجا سر از موی او یخته است ؛ نگاهداشتن موی سر مهندوان آنکه کاکل باشد فرض مذهب اینهاست و بسبب
آن مهابت شخص میشود پس میگوید که اگر در مذهب شما موی سر نگاهداشتن فرض شده است پس آن سر که
موی داشته باشد پیش ما سری است که از موی آویخته شده است و بعضی گفته اند که در اول مصراع مرئی بیای
تحتانی است و در دوم بای موازنات کلمه است یعنی اگر از طرف مخالف سر موئی انحراف بنظر آمده است باین طرف
مکافات آن مهیاست و سر از موی آویخته است ای در بریدن هر توقف نیست ؛ و گر هست کوه شما تیغ دار

ز کند تیغ من کوه را غار غار ؛ مراد از تیغ کوه بلندی کوه است ؛ گر از بهر گنج آرم اینجا فرش ؛ بمغرب رود معنی
هست پیش ؛ فرش آماله فرش و خان آرزو فرش بفتح اول و رای مهمله و یای مجهول و شین معجمه بمعنی ساخت
و تاراج آورده و جزای این شرط محذوف است و علت آن بجای آن منصوب یعنی اگر برای گنج تاخت و
تاراج بهند آرم غلط و بیجاست زیرا که زر مغربی بهترین زرهاست که در مغرب بهم میرسد پس آمدن من
بهند غلط است ؛ جواهر بخوهم درین مرز و بوم ؛ کزین مایه بسیار دارم بروم ؛ گرم هست برخور بهر سو بیان
شتاب ؛ بخوارزم روشن تر است آفتاب ؛ بهند آمدم تیغ هندی بدست ؛ کباب ترم هایه از پیل مست
؛ درین بیت احوال ترسانیدن است یعنی اینکه شمشیر هندی بدست گرفته عزم هند نموده ام زر و جواهر
نمیخواهم بلکه کباب تازه از گوشت فیل میخواهم و این کمال تخویف اهل هند است که بجلالت و حرمت شما کار
ندارند و بعضی گفته اند پیل مست کنایه از مردم بدعهد و ظالم است ؛ مخور عبره هندی یاد من ؛ که هندی تر
از تست پولاد من ؛ مراد از عبره که بمعنی عبور کردن و گذشتن است از دریا مجازا محصول راهداری است
و از هندی تیغ تیز ؛ چو سر مایه ات سر متاب از خراج ؛ وگرنی نه سر ماند و نه تاج ؛ فرستاده آمد بدرگاه
گفت ؛ سخن درهم افکند چون دام صید ؛ حاصل بیت اینکه رسول سخن چنان در هم و پیچ مانند دام صید همراه داشته
پیش کیقباد رسید ؛ فرو گفت بادی سخنهای تیز ؛ که از آن تیز از آتش رستخیز ؛ چو کیقباد آنچنان آتش تیز دید
؛ دلاور و رستگاری به پرهیزدید ؛ که خوابی دران داوری دیده بود ؛ ز تعبیر آن خواب ترسیده بود ؛ دگر روز
جهانگیری شهریار ؛ خبر داشت کورا سپهر است یار ؛ که از کینه پاشاه دارا چه کرد ؛ ز جد بتش تا بخارا چه کرد
؛ نه رای آمدش سوی ارزه تاختن ؛ ز فرمان سوی فتنه نشتافتن ؛ نه یارای آن کش در آویزدش ؛ نه تدبیر کز
پیش بگریزدش ؛ مدانست کورا دران تاب تیز ؛ چه گونه ز خود باز دارد ستیز ؛ حاصل بیت اخیر اینکه کیقباد
میدانست که سکندر را درین امر فروختگی چگونه از ستیز خود باز باید داشت پس در تدبیر آن مشغول شد
و زبان بعذر آوری برگشاد چنانکه در بیت ما بعد میگوید ؛ بخواهش نمودن زبان برگشاد ؛ بسی آفرین شاه را کرد یاد

قطعه

ای شهریار را امر تو بر آسمان شاه ؛ کشور گشای را رای تو بر روزگار شاه
ای بر بساط عدل و سیاست ز رای تو ؛ ملک جهان گرفته چو شطرنج یار شاه
ای خاطر تو مایه رامش نهاد دی ؛ وی لطف تو پیرایه شادی گسار شاه
ای از تو شکل دولت و دلشکل روزگار ؛ وی از تو رسم ملک و ملک یادگار شاه
ای در محاق فتنه ز رای تو آفتاب ؛ وی در مضیق محنت از تو رستگار شاه
ای از تو شاد خاطر و خرم دل رعیت ؛ وی از تو ایمن از همه آفت دیار شاه
ای از تو شکل دولت و دلشکل روزگار ؛ وی از تو رسم ملک و ملک یادگار شاه
ای در محاق فتنه ز رای تو آفتاب ؛ وی در مضیق محنت از تو رستگار شاه
ای از تو شاد خاطر و خرم دل رعیت ؛ وی از تو ایمن از همه آفت دیار شاه

فرستادش زرین کار در پای لخته ۞ از لفظ درین کار لفظ در زائد دهست و پای لغو عبارت است از خطا و
لغزش ۞ زپیران هند و یکی نامدار ۞ فرستاد با قاصد شهریار ۞ بدین شرط پیمان انگیخته ۞ سخن چرب
و شیرین درآمیخته ۞ فرستادگان بازگشتند شاد ۞ بمکان قاصد و پیر هند فرزاد ۞ سوی درگه شهریار آمد
۞ دران باغ چون گل بیار آمدند ۞ بیار آمدنای باریاب شدند ۞ چو هند و سرایرده شاه دید ۞ هزار خیمه
بر خیمه ماه دید ۞ خیمه ماه آسمان یعنی بر خیمه اسکندر با عتبار بلندی بر اسمان یافت ۞ در آمد زمین مرکان بر نهاد
۞ پیامی که آورد باشد گفت ۞ چو پیشینه پیغام ها گفته شد ۞ سخن راند زانها که پذیرفته شد ۞ یعنی پیغام
که پادشاه هند اول گفته بود گفته شد بعد ازان سخن راند ازان مراتب که پادشاه هند قبول نموده بود
۞ صفت کرد زان نیکرپشاه ۞ که کس را نبود آنچنان دستگاه ۞ دل شاه ازان آرزو جوش یافت ۞ طلب
کرد چشم انچه در کوش یافت ۞ بفرمود کآن تحفه آرد بچنگ ۞ نبود از ستایش رنامی درنگ ۞ پس انگاه
با هند وی نرم گوی ۞ بسوگند و پیمان شد آزرم جوی ۞ بلیناس را باد گر مهتران ۞ فرستاد و بفرستیج
روان ۞ یکی نامه کالماس را موم کرد ۞ همه هند را هند وی روم کرد ۞ نبشت از سکندر بگیتی دلیر ۞ زنده
اژدهای نغرنده شیر ۞ فرینده گیهان دروی شمار ۞ که آمد نویسندگان را بکار ۞ بهی شرط بر بند و آزرم او
۞ برانگیخته با دل گرم او ۞ دل گرم دل پر مهر و ضمیر او راجع با سکندر ۞ چو نامه نویس این وثیقت نوشت
۞ مثال بکافور و عنبر سرشت ۞ مثال فرمان پادشاهی و کافور و عنبر اشارت بسیاهی داد و سپید
کاغذ است ۞ بلیناس با کاردان روم ۞ سوی کید رفتند ازان مرز و بوم ۞ چو دانای رومی
دران ترک تاز ۞ به لشکر که کید آمد فراز ۞ دل کید هندی پر از نور یافت ۞ ز کیدی که هند و کند
دور یافت ۞ پرستش نمود و شش بار این شاه ۞ که صاحب کمر بود و صاحب کلاه ۞ بیوسید سر نامه و
پیش برد ۞ کلید خزینه بهند و سپرد ۞ فرو خواند نامه دبیر دلیر ۞ که از هیبت افتاد کردون بزیر

۞ چنین بود در نامه شاه روم ۞ بلطفی کز و گشت خارا چو موم

نامهٔ سکندر بسوی کید هندی

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه ؛ که اندیشه راسوی او نیست راه ؛ خداوند فرمان و فرمان برش ؛ فرستنده
وحی پیغمبرش ؛ ز فرمان او زیر چرخ کبود ؛ بسی باد برنیکنامان درود ؛ سخن راندانگه‌ای پهلوان ؛ که گیتی
قوی باد و بخت تو جوان ؛ فاعل راند سکندر است یعنی در نامه پس از حمد و درود انبیا اینچنین گفت ؛ بران تو
رایم که عزم آورم ؛ بگوپال با پیل رزم آورم ؛ کوپال گرز ؛ پشتایم بکبتی یکی دست برد ؛ که گردد زپولاد
من کوه خرد ؛ بهندوستان در زنم آتشی ؛ نمانم دران بوم کردن کشی ؛ کمنه افکنم بر سر زنده پیل ؛
ز خون بیخ رویین برآرم زنیل ؛ رویین بتخانهای بوزن سوزن بنجی است که جامهها بدان سر خرنک کنند یعنی
چنان خون ریزی کنم که از نیل که کبود باشد بیخ رویین که سرخ باشد برآید ؛ همه خاک او را بخون تر کنم ؛ همه
آب را خاک بر سر کنم ؛ ضمیر او راجع است بهند یعنی همه خاک هند را بخون تر کنم و همه آب هند را خاک
بر سر ریزم یا معنی که تمام دریاهای آن ملک را غبار آکوده سازم بگرد سپاه یا آنکه خندق ها
پر آب قلعه های همه را بخاک پر سازم ؛ چو تو روی در آشتی داشتی ؛ عنان برنه پیچیدیم از آشتی ؛ شیرین
سخنهای جان پرورت ؛ خداوند بودم شدم چاکرت ؛ دلم را بزنهار ره بر زدی ؛ بجادو زبانی گره بر زدی
؛ در هند رسم است که بعضی فسون خوانان برشته افسون خوانده گره زنند ؛ چنان کن که این عهد نیکو نمانی
؛ در اینجای ما دیر ماند بجای ؛ کز آن چار کوه هر فورستی من ؛ کنم تا تو عهدی درین انجمن ؛ که گر هفت کشور
بود پر سپاه ؛ نکرد د زملک تو موئی تباه ؛ بهر نیک و بد با تو یاری کنم ؛ بدین گفتها استواری کنم ؛ فر
چون نامه برگید خواند ؛ درودی فرستند و بروی رساند ؛ ز افسون و افسانه دلنواز ؛ در جادو بهها
بر و کرد باز ؛ ز کید و فسونهای جادوی او ؛ شده کید یکبان هندوی او ؛ شنیدم که جادوی هندو
بسی است ؛ نخواندم که جادوی هندو کسی است ؛ در مصراع اول جادوی هندو ترکیب توصیفی یعنی سحار
که هندو باشد و در مصراع دوم ترکیب اضافی یعنی شخصیکه هندو را سحر کرده و بقید آورده ؛ چو بخشی

سخن را اندر جای خویش ❊ روا آورد و آورده آورد پیش ❊ دل کید هندو برآمد رجای ❊ جهان جوی را
شد پرستش نمای ❊ بسی کرد بر شهریار آفرین ❊ که بی او مباد اسپهر برین ❊ فرستاده کاردان را نواخت
❊ امان خواست یکهفته تا کار ساخت ❊ چو شد هفته و کار شد ساخته ❊ بسیمد از کار پرداخته ❊ بفرمان
شاه راسجود آورد ❊ پذیرفتهار ابقا صد سپرد ❊ جزاین چار پیرایه ارجمند ❊ گرانمایهای دگر دلپسند ❊
گنج و زر و زیور لعل و در ❊ بسی پشت پیلان بگنجینه پر ❊ ز پولاد هندی بسی بارها ❊ ز عود و ز عنبر بخرمنها
❊ چو گوهر روانه بسی زنده پیل ❊ که نگذشتی از نام شان رود نیل ❊ یعنی دریای نیل بالاتر از نام
گشتی ❊ سه پیل سپید از پی تخت شاه ❊ گرانشان شدی روی دشمن سیاه ❊ یعنی ما عث بار حسد سیاه
شدن می روی دشمن از ایشان ❊ بلیناس را نیز گنج تمام ❊ هم از مشک پخته هم از عود و خام ❊ خام خالص
❊ پری دخت را در یکی مهد عود ❊ که مهد فلک بردی او را سجود ❊ روان کرد با اینچنین گنجها ❊ جهان برده بر
بر یکی رنجها ❊ بلیناس زینسان ز روز نوری ❊ که بودند هر یک بازگشوری ❊ بنزد جهان داور خویش برد
❊ جهان داوری بین که چون پیش برد ❊ مصرعه دوم مقوله شاعر ❊ چو شه دید گنج فرستاده را ❊ چنان
گرز وی خدا داده را ❊ بدان گنجها اینچنان شاد شد ❊ که گنجینه رشش ازیاد شد ❊ فکند آزمایش بدان چار حبر
❊ چنان بود کو گفت زان پیش نیز ❊ چو در آب جام جهان ناب دید ❊ نزیک شدن تیش حلق سیراب دید ❊
چو با فیلسوف آمد اندر سخن ❊ خبر یافت از کار و بار کهن ❊ بجشک مبارک چو برز دلفس ❊ زتن برد بیمارے
از دل هوس ❊ چو نوبت بآن گنج پنهان رسید ❊ ز هندوستان چینی آمد پدید ❊ چینی بمای معروف و
مجهول هردو در دست میتوانند شد و در بعضی نسخ نگارنده واقع شده ❊ ازان خوب تر دید کاندازه گیر
❊ هفتهفته او را کند دلپذیر ❊ کلی دید خوشبوی نادیده کرد ❊ بهاری نیازرده از باد سرد ❊ پری پیکری چون گل اندر
❊ پری وبت از هندوان خاسته ❊ یعنی فی الحقیقت چنین بود که پری وبت از هندوان پیدا شده بودند ❊
دهن تنگ و سر کرده و ابرو فراخ ❊ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ ❊ بشرینی از گل شکر نوش تر ❊ بنرمی

رکل مارگ آغوش تر پگره بر گره چین زلفش خود دام ؛ همه چینیان چین او را غلام ؛ چو آهوی چین مشک
پرورده بود ؛ قرنفل همه دستان خورده بود ؛ میتواند که مصرعهٔ اول وصف زلف باشد و مصرعهٔ
دوم وصف بوی خوش او چنان که بعربی نگفت خواند یعنی چین زلف مشک پرورده بود همچو ناف چین و
خوشبوئی دهن او مانند بوی قرنفل بود و لفظ هند وستان بدین مناسب آورده که هندیان اکثر قرنفل
میخورند ؛ نه کیسو که زنجیری از مشک ناب ؛ فرو هشته چون ابر بر آفتاب ؛ از ان مشک تر آب کل ریخته
؛ مه از سنبله سنبل آویخته ؛ مشک تر عبارت از مشک خالص که زلف باشد و مراد از آب کل عرق گلاب
یعنی عرق رخساره و مه عبارت از چهره و سنبله عبارت از قطرهای عرق او که مثل خوشه داشت و سنبل
مراد از زلف یعنی از عرق رخسار و زلف و چهره چنان بتخیل می آمد که گویا از سنبله که خانه اوست سنبل
آویخته است ؛ بدان کونه کندمی رنگ او ؛ چو مشک سیه خال چون سنگ او ؛ بدان کونه بمعنی بدان وضع
و مشار الیه آن حالت سابقه است یعنی با آن حالت سابق که مذکور شد بر رنگ کندمی او مانند مشک خال سیاه
برابر جو بود و سنگ بمعنی وزن است ؛ نموده جو از کندم مشک سای ؛ نه چون جو فروشان کندم نمای ؛
مشک سا آلوده مشک یعنی اولا آنچه از رخ ظاهر میشد بسبب سیاهی و خوش نمائی خال بود که صورت جو داشت
و بعد ازان حسن کندم کون او بنظر می آمد و این امر بر کمال خوبی شخص دارد که از کندم اول جو نماید ؛ مثل
سکاران که اول کندم نمایند و بعد ازان جو ظاهر سازند ؛ مه ترک رخساره هند و سر شت ؛ ز هند و ستان
داده و شه را بهشت ؛ نه هند و که ترک خطائی بنام ؛ بدزدیدن دل چو هندو تمام ؛ ز زومی رخ و هندوی
گوی او ؛ شه ز و میان کشته هندوی او ؛ شکر خنده راست چون شکر ؛ لطیف و خوش و سبز و شیرین تر
؛ شکر خنده بمعنی خنده شیرین و صاحب خنده شیرین هر دو می آید و اینجا مراد معنی اخیر است و لفظ راست
بمعنی مشهور است که خلاف کج باشد بدانکه اگرچه از بعضی ابیات سابق ظاهر میکرد که سفید رنگ بود لیکن
حق آنست که کندمی رنگ بود که مائل بسبز باشد در اینصورت بر هیچ نسبت که در مصرعهٔ دوم واقع است

مشابهت منکر در خترشاه ثابت میکرد و در کار سپه بدین جوی و لکنتی که همراهی وهم است
یعنی در صفا مثل آب بود و در برق مثل آتش چو شه دید در پیش باز آمدش عروس جهان دلنواز
آمدش بامین اسحاق فرخ نیا کز و یافت چشم خرد توتیا چو تاجد طراز عروسی بر دولت شاه
پس انکه منش را بدو داد راه یعنی طبیعت را بسوی او متوجه ساخت بمنزلی سپهدار بهمند وشاه
دساطی برآراست چون بوستان جواهر بخروار در یاد خت بلنکینه خرگاه و زرینه تخت زبانها بسیع
یاقوت و لعل بزرنار سی همسنان لولا و نعل بزرجام مرد زخوان حقیق از در یکی در جو هر عریق
یعنی پیاله زر دو همچنین خوان عقیق هر دو ساده نبود بلکه هریکی از ین جام زمرد و خوان عقیق مرصع
عریق بود چینی غلامان حلقه بگوش بزرد می گیران زرلفت پوشش از آتش کار دکسی نمیرد بشتاب
بوشه کید ست پذیر جهان خسرو اسکندر فیلقوس چو پیوند آن ماه پیکر عروس برآسود کالتی بست
لعزبود همه مغز و پالوده مغز بود چو انگشت بر صحن پالوده راند زپالوده انگشتش آلوده ماند
مرادز صحن پالوده اندام آن زن است بنسفته دری ناشکفته گلی همانی برو رفته چون بلبلی بنسفته در
و ناشکفته گل مراد از زن بکر است بگل از غنچه خندیده و در نسفته شده سخن بین که در پرده چون گفته شد پدر
گل مراد عضو مخصوص زنان و از غنچه عضو مخصوص مردان جهاندار چون از جهان کام یافت و دران بخشش
زدو دل آرام یافت باجنبش اشارت از حرکت سفر فرستاد و زآموزگاران کسی باصطخر کز استواری
بسی نوشتند این سخنها که بودش مراد زپیروزی مرز شکین سواد که کار انچنان شد بهند وستان
که باشد مراد دل هندوستان زکین خواهی کید پرداختم چو شد دوست باد وست درساختم بقنوج خواهم
شدن سوی فور نهفته امارا دادم درین راه دور به بینم که انجا چه پیش آیدم مگر کار برکار خویش آیدم
نوفی نایب ما بهر مرز بوم زدریای چین تا بقصای روم جهانرا به پیروزی آوازده بهر زمانه خرمی بازده
سپاهی و لشکری و برنا و پیر که از ملک ما هست شان ناگزیر دل هریکی را زما شاد کن دعا خواره و

دانش ده و داد و کن ۞ بشست این چنین نامه را بر دری ۞ فرستاد یکی بهر کشوری ۞ عروس گران مایه را
نیز کار ۞ برآراست تا شد بیونان دیار ۞ سپه داد شش ارستواران خویش ۞ همان استواری ز حد گذرد بیش
بیاراست آن مهد پیرایه سنج ۞ فرستاد چندین شتر بار گنج ۞ وز گنج زاد و زمین کرد جای ۞ نمونش نکهد اشت
بارجهای ۞ بدستور دانا دقیقت نوشت ۞ که از دانش و داد بودش سرشت ۞ خرد داد ش از جمله نیک و بد
بروز فیروزی نیکخواهان خود ۞ بفارغ دلی چون برآسود شاه ۞ سوی فور یان زد در بارگاه ۞ ره و رسم
شاهی چنان تازه کرد ۞ که هندوستان را پر آوازه کرد ۞ بداد و دهش در جهان پی فشرد ۞ بدین دست بر
از جهان دست برد ۞ می نوش مینخورد بر یاد کی ۞ چو شاهان این در بر یاد وی ۞ بیا ساقی آن آب جان
ارغوان ۞ کز و پیر فرتوت گردد جوان ۞ بمن ده که تازه جوانی کنم ۞ کل زرد را ارغوانی کنم
کل زرد مرا از چهره خود ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞

داستان رفتن سکندر از هند بچین

سعادت بکاروی همنو دبار ۞ نوازنده ساز بنواخت ساز ۞ سخن گو
بامید واری رسید ۞ گزارش کنان تیز کن مغز را ۞ گزارش ده این نامه نغز را ۞ بزد جهان دار فرخ
پیر ۞ خبر ده که با فور فوران چه کرد ۞ فورنام پادشاه و فوران نام ولایت ۞ گذارنده حرف این حسب حال
پرده چنین می نماید خیال ۞ که چون شاه فارغ شد از کار کید ۞ کهی رای می زد کهی رای صید ۞ روان
کرد لشکر بتاراج فور ۞ ز فیروزیش کرد یکبار دور ۞ چو شد تیغ را بر کشید از نیام ۞ بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد ۞ سرش را بشمشیر خود تاج داد ۞ یعنی سر او را جدا کرد ۞ چو افتاده شد خصم در
پای او ۞ بدیگر کسی داده شد جای او ۞ مراد از افتادن خصم پای مالی خصم و هلاکی است ۞ در اینجا بر فتن علم بر فراز
که آن خاک با باد پایان نساخت ۞ سه چیز است کان در سه آرامگاه ۞ بود هر سه کم عمر و کوته نباه ۞
هندوستان است و در پارس پیل ۞ چین گربه زین سان نماید دلیل ۞ جهان دار چون دید کان آب و خاک

ز پوینده اسپان برارد هلاک ❊ زهندوستان شد بتبت زمین ❊ ز تبت درآمد بافصای چین ❊ چو بر اوج تبت
رسید افسرش ❊ بخندید درآمد همه لشکرش ❊ پرسید کاین خنده از بهر چیست ❊ بجای که بر خود بباید گریست ❊
نمودند کاین زعفران گونه خاک ❊ کند دلی سبب مرد را خنده ناک ❊ بدانکه مراد از تبت در بیت سابق کشمیر است
که تبت از مضافات اوست زیرا که زعفران در کشمیر است نه در تبت و لفظ بهشتی سواد نیز دلالت دارد که مراد
از وکشمیر باشد و خنده ناک بودن آن سرزمین کنایه است از کمال خوشدلی و ازین است که کشمیر را جنت نظیر گویند
❊ عجب ماندش زان بهشتی سواد ❊ که چون آورد خنده بی مراد ❊ بدشواری آن راه برخشک و تر ❊ همی برد منزل بمنزل بسر
❊ ره از خون جنبیدگان خشک دید ❊ همه دشت پر نافه مشک دید ❊ مراد از جنبیدگان متحرکان بارادت
است که حیوانات بود و لهذا برای اعراض است پس خشک بمعنی خالی باشد مجازا یعنی هیچ کس ازان سرزمین
شکار نکرده بود و صحرا تمام پر از نافه و آهو بود ❊ چو دید آهوی دشت را نافه دار ❊ نظر مودکانه کرد کین شکار
❊ بهر جاکه لشکر گذر داشتی ❊ بجز وار بانافه برداشتی ❊ چو لختی بیابان چین درنوشت ❊ بآبادی آمد ز ویرانه دشت
❊ چو مینوچراگاهی آمد پدید ❊ که از خرمی سر بمینو کشید ❊ مینوی اول کنایه از بهشت و دوم عبارت از فلک
❊ بهر پنجگاهی دران مرغزار ❊ روانه شد چشمه خوشگوار ❊ مراد از پنجگاه روز و شب است و در بعضی
نسخ بهر پنج گامی واقع است و مراد ازان مسافت قلیل است ❊ هوای خوش و بیشهای فراخ ❊ درختان
بار آور و سبز شاخ ❊ روان آب در سبزه آب خورد ❊ چو سیماب در پیکر لاجورد ❊ گیاهای نورسته از قطره
❊ چو بر شاخ مینا برآموده عقد ❊ یعنی چنانکه در رباعی میوه بر شاخ مینا باشد پس این تشبیه تخییلی باشد
که صورت وقوع نه دارد چنانکه قوت مذاب ❊ پی آهوان چشمه انگیخته ❊ چو بر نیفها نافه ها ریخته ❊ نیفه نوعی از پوستین
غایت صاف و تشبیه پوستین نکو بچشمه آب در نرمی است و مراد از پی آهو نقش قدم آهوست یعنی نقش قدم
آهو بر چشمه چنان می نمود که بر نیفه نافه ریخته باشند و رسم است که در پارچه پوشیدنی نافه نگاه دارند برای
خوشبو ساختن پارچه ❊ بسم کو بر سبزه خارید و جای ❊ چو بر سبزه دیباخط مشک سای ❊ در مصرعه

اول دو نسخه است یکی بر سبزه خاریده جاوودم بر سبزه ها جابجای و پیش خان آرزو صحیح دوم است
یعنی سم گور سیاه بر سبزه همچنان بود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد و بعضی نسخه اول را اختیار نموده
چنین معنی نوشته اند که نشان سم گور که بر جای سبزه خاریده بود ای منقش شده بود چنان می نمود که بر دیبای
سبز خط سیاه باشد ؛ سواد ی که در وی سیاهی نبود ؛ و گر بود خرپشت ماهی نبود ؛ یعنی ملکی و سرزمینی
که همه پر از گلهای سرخ بود از سیاهی اثر دران نبود و اگر بود پشت ماهی بود و این کنایه است از کثرت آبها
و کثرت ماهیان ؛ سکندر چو دید آن سوادبهی ؛ ز سودای هندوستان شد تهی ؛ در آب و چراگاه آن
مرحله ؛ بفرمود کردن ستوران بله ؛ یکی مفته از خرمی یافت بهر ؛ بر آسود با پهلوانان و هر ؛ گر هفته رو رسے
پسندید و چست ؛ گزو فال فیروزی آمد درست ؛ بفرمود تا کوس بنواختند ؛ ازان مرحله سوی چین تاختند
؛ دهل زن چو شد بر دهل خشمناک ؛ برآورد فریادی از آب و خاک ؛ چو مینه چینی آمد پدید ؛ سکندر سپه را
سوی چین کشید ؛ آئینه چینی نوعی است از آئینه که بکار صاحب لقوه آید و اینجا عبارت از آفتاب است ؛
نشستند برتازی تیز هوش ؛ همه خارخفتان پولاد پوش ؛ همه بی حس و راه بی خار بود ؛ و گر بود خار
انگبین و ربود ؛ خار انگبین دارکنایه از نیش زنبور ؛ ز شیرین گیاهای کوه و دره ؛ شکر یافته شیر آهو مره ؛
یعنی آهو بره شیر مادر خود را در مذاق خود شکر یافته بود بسبب خوردن گیاهای سبز درینصورت آخر شیر
موقوف باید خواند و اگر مضاف باشد بسوی آهو بره پس یعنی شیری باشد که بچه آهو آنرا خورده باشد ؛
بران صید که چون گذر کرد شاه ؛ معنبر شد از گرد آن صید گاه ؛ یعنی پادشاه هر گاه دران صید گاه رسید
از گرد و غبار لشکر آن صید گاه معنبر شد چرا که خاک آن هر زمین بنافهائی که از ناف آهوان افتاده بود مشک آلود
بود ؛ هر آهو که باداغ او زاده بود ؛ ز نافه کشی ناف افتاده بود ؛ یعنی هر آهوی که بداغ و فای آن صحرا نشان
آتش والفت او پیدا شده بود لذا بسیاری نافه ناف او افتاده بود و مقرر است که از بردباشتن بار بسیار ناف می نفتد
ای عضله اطراف ناف از جا میرود ؛ کوزنی کز و روی بر خاک داشت ؛ چو چشمش جهان چشم تریاک داشت

فاعل فعل در مصرعهٔ دوم جهان است و چشم تریاک داشتن امید دارتریاک بودن است ؛ جهان جوی شیر
چو غرنده شیر ؛ جهنده هزبر شکاری بزیر ؛ هزبر شکاری بای معروف صفت اسب است و در بعضی
نسخ مصرعهٔ اخیر چنین است جهنده ز بهر شکاری دلیر ؛ در اینصورت دلیر حال است از فاعل میشد و جهنده
ز بهر شکاری بزیر بدل یا عطف بیان از غرنده شیر خواهد بود ؛ شکار افگنان در بیابان چین ؛ هر اخت
از کوره آهو زمین ؛ حریر زمین زیر سم ستور ؛ شده کور چشم از پی چشم کور ؛ کور چشم مار چه ایست
که بصورت چشم کور مانند از عالم بلبل چشمه ؛ بمقراضه تیر پهلو شکاف ؛ یعنی نافه انگشده از پشت ناف ؛
یعنی بسبب مقراضه که نوعی است از پیکان نافه ها از ناف آهو جدا شده بود ؛ دیم کوزنان سریع تر یا بسیر
؛ ز پیکان زرکشته چون کان زر ؛ چون پیکان بر ظاهر رسم نیست پس مراد از آن حلقه باشد که برای
استواری پیکان نصب کنند و احتمال این نیز دارد که سلاطین و امرا از زر ساخته باشند ؛ کمان شهشه
کمین ساخته ؛ کوزنی بهر تیری انداخته ؛ بنقاشی نوک تیر خدنگ ؛ تهی کرد صحرای چین را ز رنگ ؛
خدنگ چوبی است که از ان تیر و غیره سازند و بمجاز بر تیر نیز اطلاق آمده پس اگر معنی اول مراد باشد
تیر برای مهمله خواهد بود و اگر معنی مجازی مراد باشد تیر برای معجمه خواهد بود و فاعل کرد کمان شهشه
است یعنی بسبب نقاشی نوک تیر خدنگ که حکم قلم مصور دارد صحرای چین را که مانند صدف پر از رنگ
بود کمان شهشه که بمنزلهٔ مصور است از رنگ خالی نموده و بسبب کثرت نقاشی صدف از رنگ خالی میشود
و لفظ رنگ ایهام است چه بعضی معنی بزکوهی گرفته اند ؛ بهنجیر کردن دران صیدگاه ؛ یکی دو
ماشب ببرد شاه ؛ چو ترک حصاری ز کار اوفتاد ؛ عروس جهان در حصار اوفتاد ؛ بعضی
گویند ترک حصاری عبارت است از آفتاب و عروس جهان از ماه و بعضی گویند اول کنایه است از
روز و دوم از آفتاب و بعضی گویند که این بیت بتمامه شعر جزای این بیت بعد است و خال آورند
گفته که مصرعهٔ اول شرط است و دوم جزا و مراد از ترک حصاری روز است و عروس جهان آفتاب

یعنی روز شمام شده و آفتاب غروب نمود پس لیلی بیت مابعد این یعنی پس سوداسی آن شب چو بنده روز
شده و جوزنان کرد هر برزنی پس بحذف عاطف باشد یعنی چون این حالت رو داد شب که سوداسی
عشق آن عروس در سر داشت مثل زنان بنده و جوزنی در هر کوچه اختیار کرده و جوزنی شب باعتبار نمودن
کواکب هست بدانکه فارسیان جوزن بمعنی ساحر استعمال نموده اند و حال انکه جوزن سحر و افسون بکار
نمی اید بلکه هندوان باش سیاه درین عمل بکار می آرند و می زنند مگر جوزن پرستش اش می سوزند و ظاهرا
فارسیان همین معنی را نظر داشته جوزن بمعنی ساحر گفته اند پس شبهنشه فرود آمد از بارگی پس همان لشکرش هر
یکبارگی پس تدبیر آسایش آورد رای پس بجنبید تا روز مرغی زجای پس چو خاتون یغما بخلخال زر پس زخرگاه خلخ
برآورد سر پس خاتون یغما کنایه از آفتاب هست که هم صورت خلخال دارد و درینصورت تغایر اعتباری
خواهد بود و میتوانند که خاتون یغما صبح باشد و خلخال زر آفتاب پس تغایر حقیقی خواهد بود و خلخ بالضم خا
و تشدید لام سمرقندی هست حسن خیز در ترکستان و خرگاه صبح عبارت هست از مشرق پس جهان چو بنده بدو افکنی پس
چو یغما و خلخ شد از روشنی پ صحیح آن هست که جهان بدون یای تحتانی موصوف باشد و مابعد آن صفت آن
یعنی جهان که مثل هندوستان تیره بود بسبب دود انگیزی مانند یغما و خلخ که هر دو جای حسن خیز هست روشن
شده پس زکوش شبهنشه برآمد خروش پ یه یغما و خلخ در افتاد جوش پ شه عالم آهنج کیتی نورد پ سوی ان
خاک یکماه کرد آنجا درنگ پ طویله زدند آخور انگیختند پ یه سبزاخوران بر علف ریختند پ سبزاخور بالضم خای معجمه
کنایه از آخور هست که علف و کاه سبز دران باشد و بار بر سر آن ائمه خبر شد بخاقان که صحرا و کوه پ شد از فغل
پولاد پوشان ستوه پ درآمد یکی سیل زایران زمین پ نه چین را گذارد نه خاقان چین پ شتابنده سیلی
که بر کوه و دشت پ زطوفان پیشینه خواهد گذشت پ تکرگش زمین را ثریا کند پ هلاک نهنگان دریا کند پ
درین بیت استعاره مالکنایه هست که فوج را در ذهن تشبیه مابین داده و تکرک برای آن اثبات نموده
یعنی تکرک آن ابر که عبارت هست از فوج زمین را مثل ثریا کند بدو جهت یکی آنکه زمین را بر باد دهد و مثل ثریا

باوج فلک رساند و دیگر آنکه سور اخ سور اخ سازد و چون زمین سور اخ شود و لوزان پیدا کرد
و بینصورت تشکل پریا کرد و و بعضی معنی این بیت چنین گفته اند که تمرکز آن چون بر زمین افتد بسبب اجتماع آن
تمرکز ها مثل خوشه پروین نماید و لطافت دیگر هم دارد که تمرکز حیوانات بری را حاضر میسازد نه بحری را
و اینجا تمرکز حیوانات بحری را اگرچه همه نهنگ باشند هلاک میسازد ۞ سیه اژدهائی که در هیچ بوم ۞
نیامد چنان تندشیری ز روم ۞ در اینجا سکندر باژدهای سیاه یاد نموده یعنی نشنیده شد که طرف هیچ
کشوری مانند این شیر تندی دیگر از روم برآمده باشد و خان آرزو گفته که بجای تندشیری صحیح تندتیزی است
بواو عطف یعنی چنان اژدهای سیاهی که در هیچ بوم از ملک روم مانند او تند و تیز نیامده ۞ چشش داغ بر روی
فرمان اوست ۞ سیه پوشی زنگ زافغان اوست ۞ یعنی چشش داغ اطاعت بر روی خود از فرمان او
دارند و سیه پوشی زنگ از شجاعت اوست ۞ بدار ارسانید تاراج را ۞ ز شاهان هند دستد تاج را ۞
چو فارغ شد از غارت فوریان ۞ کمر بست بر کین فغفوریان ۞ فغفور لقب پادشاه چین ۞ کز آن ژرف دریا
درآمد ز جای ۞ ندارد دران داوری کوه پای ۞ به ترسید خاقان وز درای ترس ۞ که بو د از چنان خشمی
جای ترس ۞ بهر مرزبان خطی از خون نوشت ۞ که در مرز ما خاک با خون سرشت ۞ مرزبان یعنی حاکم هر جه
و پادشاه کوچک است و از خون نوشتن اظهار کمال عجز خود نمودن است و مصرعه دوم بیان آن است و
سرشت چون متعدی شهرت دارد فاعل آن دشمنی خواهد بود که در بیت سابق گذشت ۞ ز شاه ختا تا بشاه
ختن ۞ فرستاد و ترتیب کرد انجمن ۞ سیاهان سنجاب و فرغانه را ۞ دگر مرزداران فرزانه را ۞ همه را
طلب کرد اینجا از جهت قیام قرینه محذوف است و در بعضی سیاهان سنجاب واقع است و در بعضی سیاهی
رسنجاب نیز لیکن صحیح نزد خان آرزو سیاهان است که جمع سیاه باشد بخلاف قیاس ۞ ز خرخیز و از چاج
و از کاشغر ۞ بسی پهلوان خواند زین کمر ۞ خرخیز بفتح خای معجمه و رای مهمله زای معجمه نام شهری است
شک خیز ۞ چو عقد سپه بر بهم آمده شد ۞ دل و جان خاقان بر آسوده شد ۞ بکوه و رونده در آورد پای

چو لولاد کوهی روان شد زجای ❊ مرادار کوه روندهٔ سپید ست و در پولاد کوهی اضافت مقلوبی
❊ دو منزل کم و بیش نزدیک شاه ❊ طویله فرو بست و زد بارگاه ❊ یعنی نزدیک پادشاه که فاصلهٔ
دو منزل تخمیناً داشت فرود آمد و لفظ کم و بیش در مقام تخمین می آرند و طویله بستن و بارگاه زدن بر دو
کنایه ست از خیمه زدن ❊ شب و روز پرسیدی از شهریار ❊ که با او چه شب بازی آرد بکار ❊ نهان رفته
جاسوس را باز جست ❊ که تا حال او باز گوید درست ❊ یعنی جاسوس نهان رفته را اخاقان حین طلیعه کرد تا از حال
سکندر بگوید ❊ چو داد ش آن مرد پنهان پژوه ❊ که شاهی ست با شوکت و با شکوه ❊ دها و دهش دارد
و مردمی ❊ فرشته ست در صورت آدمی ❊ دها بالفتح بمعنی عطا و فهم و دانش ❊ خردمند و آهسته و
تیز هوش ❊ بخلوت سخن گو بر حمت خموش ❊ مرادار زحمت کثرت مردم ست ❊ لبسنگ و مدارا و شکونت برآرد
نفس ❊ مکوشید به تعجیل در خون کس ❊ ستم را زیان عدل را سود دان ❊ خدا را رضی و خلق خوشنود دان ❊
نیارد کس جز به نیکی بیاد ❊ نگردد بماند و کس نیز شاد ❊ ندیدم کسی کو برد دست برد ❊ نه مردانه کو
عندالرد
ز بیمش نمرد ❊ مگر تیرش از جعبهٔ آرش ست ❊ که از نوک او خاره با خارش ست ❊ آرش بالمد نام پهلوانی
که در تیر اندازی عدیل نداشت و خاره مراد از سنگ سخت ❊ چو شمشیر گیرد بود چون درخش ❊ چو می بر
کف آرد شود گنج بخش ❊ چو نقد سخن در عیار آورد ❊ همه مغز حکمت بکار آورد ❊ سخن نشنود کان نباشد
درست ❊ نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست ❊ یعنی آنچه می پذیرد از ان برنمیگردد ❊ بهر جایگه رونق انگیز کار ❊
بجز در شبستان و جز در شکار ❊ مراد از رونق انگیز کار بودن مهابت بودن ست ❊ به نخچیر کردن ندارد
درنگ ❊ شکیبا شود چون رسد وقت جنگ ❊ جهان ایمن از دانش و داد او ❊ ملک بر ملک زاد بر زاد او
❊ یعنی پادشاه بعد پادشاه بر خصلت و سرشت او زاده و موجود شده اند یعنی سکندر شریف النسب
والحسب ست ❊ بمیدان سر شهسواران بود ❊ بمستی ز هوشیاران بود ❊ چو خنده خیال غریب
آیدش ❊ چو طیبت کند بای طیب آیدش ❊ یعنی هر گاه خنده میکند این خنده کردن را خیال غریب میدانند

و تعجب می کند که از من چه بوقوع آمده و هرگاه طبیعت و مزاج میکند بآن خوبی میکند که از آن بوی چیزهای
خوشبو می آید ای طبیعت و مزاج او حکم بوی خوش دارد که هر کس را بی اختیار خوش آید ؛ فراوان
تسکیب است و اندک سخن ؛ که راستی راست چون سر و بن ؛ سیاست کند چون شود کینه ور ؛ نه بخشاید
از آنکه که یابد ظفر ؛ یعنی هرگاه کینه ور شود و سیاست میکند و درین کینه وری بهر که سیاست رسید رسید
و بعد ازان که ظفر یافت بر دشمنان رحم میکند و خطایش را عفو می نماید ؛ لبش در سخن موج طوفان زند
؛ همه رای با فیلسوفان زند ؛ تدبیر پیران کند کارها ؛ جوانان بر دسوی پیکارها ؛ پناهد بایزد ؛ بیگاه و گاه
؛ نیفتد بدو ایزد دستگاه ؛ مصرعهٔ دوم ملت پناه آوری سکند است بجانب الهی ؛ چو در زین کشد
سر و ازاد را ؛ بر اسپی که پیل افکند باد را ؛ این بیت و ما بعد آن قطعه بند است و سر و آزاد کنایه از ذات
سکندر است و پیل افکندن غالب شدن یعنی اسپی که در سرعت بر باد غالب باشد ؛ مبادا که اسپش
حرونی کند ؛ زچرم ارچه شیر است خونی کند ؛ درین بیت بیان حزم و دور اندیشی سکندر است و از اسپ
مراد معنی حقیقی نیست یعنی است او اگرچه از چرم شیر باشد او را خون آلوده می سازد برای آنکه مبادا
حرونی کند و این کنایه است از انکه سرکشی را که مطیع او شود اول خوب نرم میکند که مبادا روزی بد جلوئی
و توسنی را کار فرماید پس ؛ پس و پیش چنبر جهاند چو مار ؛ چپ و راست آتش زند چون شرار ؛ چنبر جهاندن
نوعی از جولان است یعنی در سواری چنان قدرت دارد که اسپ را پس و پیش مانند مار چنبر جهاند و مانند شرار
چپ و راست آتش افکند ؛ ملوکان گزافه نشان داشتند ؛ جهان را بلشکر کشان داشتند ؛ و در بعضی
نسخ بلشکر نگه داشتند نیز واقع است و مراد از لشکر کش سپه دار و تیغ زن و پهلوان است ؛ چرا نیست در
لشکرش تیغ زن ؛ رزمی لشکر آرای و لشکر شکن ؛ نمیدیشد از هیچ خونخواره ؛ مگر کز ضعیفی و بیچاره ؛
فراخ او فکند بارگه را بساط ؛ بماند ز خندد چو ماند نشاط ؛ بسا با بارگاه فراخ افکندن کنایه است از جاه و ان
مردم بسیار را در بارگاه ؛ نه بیند ز تعظیم خود در کسی ؛ و کر بیند او را نوازد بسی ؛ یعنی با پس عظمت و

شکوکت خود بهر کسی الفات نمیکند و اگر میکند نوازش بسیار می نماید ❊ جزیه است بخشیدن کوبرش
❊ طویله بود دادن اشترش ❊ بخواهند گان کر کسی زر دهد ❊ بجای زر او شهر و کشور دهد ❊ مرادی که
آرزو دلش رشمار ❊ و هر روز کارش بکم روزگار ❊ چو خاقان خبر یافت زان بخردی ❊ شکوهید ازان فره
ایزدی ❊ بآزرم خیره دلش نرم شد ❊ بسیچش مدیدار او گرم شد ❊ براندیشهٔ جنگ بربست
راه ❊ بهانه طلب کرد بر صلح شاه ❊ بشاه جهان قصه برداشتند ❊ که ترکان چین رایت افراشتند ❊ شهنشه
مثل زد که گنجیر خام ❊ بپای خود آن به که آید بدام ❊ کر با من او هم نبردی کند ❊ نه مردی که آزاد مردی کند
❊ آزاد مردی سادگی که کنایه است از نادانی و خان آرزو گفته که بجای آزاد مردی صحیح آزاد مردی
است و زاد مردی یعنی جوانمردی است که فوق است از مردی ❊ مرا و شما را سبک راه کرد ❊ بما بر ره
دور کوتاه کرد ❊ چنان آرمش چین در ابروی تنگ ❊ که در چین بگرید بر و خاره سنگ ❊ سپیده دمان
کر سپهر کبود ❊ رسانید خورشید شهر را درود ❊ الف و نون سپیده دمان و قتیه است چنانکه سحرگاهان
و صبحگاهان و نوبهاران یعنی وقت صبح که آفتاب برآمد و پادشاه سکندر را از آسمان درود رسانید ❊
دبیر عطارد منش را بخواند ❊ که بر مشتری زهره داند فشاند ❊ خان آرزو گفته که بجای داند صحیح تاند فشاند است
و تاند مخفف تواند است و مشتری عبارت است از کاغذ سپید و مراد از زهره فسون سازی و عشوه گری مغنیات
و عبارات دلنشین است یعنی دبیری بخواند که بر کاغذ رنگ افسونی فشاند و عبارت سحر آمیز بگوید و نسبت زهره
بسحر از جهت باروت و ماروت است و قصهٔ ایشان در سابق گذشت ❊ یکی نامه در خواست آراسته ❊ فروزان بر
از نامها کاسته ❊ سخن ساخته در گذارش دو نیم ❊ یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم ❊ دبیر قلم زن قلم بر گرفت ❊
نخستین سخن زآفرین در گرفت ❊ جهان آفرینده را گر دیاد ❊ که بی یاد او آفرینش مباد ❊ ❊ ❊ ❊

نامه نوشتن سکندر بخاقان چین

خدائی که امیدواری ازوست ❊ دل مرد در کامکاری ازوست ❊ به بیچارگی چارهٔ کار ما ❊ در آب در

آتش نگهدار ما ❊ چو بخشش کند ره نمایه بگنج ❊ چو بخشایش آرد رهاند ز رنج ❊ جهان را بنو واز نه بهیچ ساز ❊ بفرمان
او نقش بست این طراز ❊ بنه بالفضم رخت ❊ گزیده کسی کو بفرمان اوست ❊ برو آفرین کافرین خوان اوست
❊ چو کلک از سر نامه پرداخته ❊ سخن بر زبان شه انداخته ❊ پرداختن از چیزی فارغ شدن است از آن چیز
و فاعل پرداخته و انداخته کلک است یعنی کلک دبیری از سر نامه که حمد الهی است فارغ شد زمانی پادشاه
حرف گفتن گرفت ❊ که این نامه را اسکندر چیره دست ❊ بخاقان که با د اسکندر پرست ❊ بفرمان دارای چرخ
کبود ❊ زما باد بر جان خاقان درود ❊ چنان دان آن چیره تاج بخش ❊ که ما چون درین بوم راندیم رخش ❊
نه بر جنگ زایران زمین آمدیم ❊ بمهمان خاقان چین آمدیم ❊ ظاهر آن است که بای بمهمان زائده باشد و
میتوان گفت که بمهمان یعنی مهمانی است ❊ بآن دل که از راه فرمان بری ❊ کند میهمان را پرستش گری ❊
بشهر شما گر بلند آفتاب ❊ ز مشرق کند سوی مغرب شتاب ❊ من آن آفتابم که اینک رواه ❊ ز مغرب بمشرق
کشیدم سپاه ❊ سیه تا سپیدی گرفتم ز تیغ ❊ بدادم بخوانندگان بیدریغ ❊ ز حد حبش عزم چین ساختم ❊
ز مغرب بمشرق زمین تاختم ❊ ز پایین که آفتاب بلند ❊ سوی جلوه گاهش رساندم کمند ❊ از آنجا که آفتاب
مراد مغرب و از جلوه گاه او مراد مشرق ❊ بهندوستان کاشتم مشک بید ❊ بکارم بچین یاسمین سپید
❊ غرض از این ابیات معمور ساختن بلاد است و مراد از مشک بید کاشتن معطر ساختن است و مراد از وهش
آباد کردن و لفظ مشک بهندوستان و لفظ یاسمین بچین مناسبت دارد زیرا که اکثر مردم هندوستان
سیاه میشوند و اکثر مردم چین سفید می باشند ❊ اگر ترسی از تیغ بران من ❊ بپیچانت چرخ گردنده گوش ❊ بجائی مبار و که این
پند شیر ❊ بنخچیر کوران در آید دلیر ❊ بگردان پی شیر زین بوستان ❊ مده پیل را با د هندوستان ❊
پی اشارت بر قدم خود سیکندر یعنی اقدام مرا از آمدن ولایت خود بگردان و پیل را که منم با د هندوستان مده
چه هندوستان وطن پیل است و چون پیل ذکر هندوستان بشنود دیوانه گردد و در مستی آید بعضی گفته اند

که یاد کردن فیل هندوستان را مثلی مشهور است و آن شاید که چنین بوقوع آمده باشد که فیلی از هندوستان
در ایران و توران رفته تمستی نموده و زنجیرها شکسته و خانه‌ها خراب کرده و مردم را کشته باشد و بعد از
چندی بحالت اصلی خود بازآمده باشد پس مردم آنجا گمان برده باشند که او را یاد هندوستان آمده بود
که چنین عمل نموده یا هندوستان را بخواب دیده که چنین‌ها کرده و ازان باز این مثل سائر شد ❊
بلا بر سر خود فرود آورند ❊ که در پیش مستان سر و دست آورند ❊ این بیت تمثیل بر حالت خود است یعنی می و
جنگ بمن یاد دادن سزد و بمستان یاد دادن است و آن بلا علاج پذیر نیست ❊ به بین تا رشمشیر من روز
جنگ ❊ چه دریای خون شد بصحرای زنگ ❊ چگونه زوار انشاندم غرور ❊ چه کردم بجائی فرومایه فور ❊ و کر
خسروان را به نیروی بخت ❊ بسر چون درآوردم از تاج و تخت ❊ کر ایدون درآید فریدون بمن ❊ کر قفقا
کرد و هیدون بمن ❊ بهر مرز و بومی که من تاختم ❊ زبیگانه آن بوم پرداختم ❊ کسی کو مرا نیکخواهی نمود ❊
زمن هیچ بدخواهی او را نبود ❊ چو دادم کسی را بخود زینهار ❊ نکشتم ازان گفته خود زینهار خوار ❊ زینهار
بمعنی امان و بمعنی عهد مجاز است چه کسی را که امان می دهند باو کویا عهد میکنند و زینهار خوار بمعنی عهد شکن نیز
مجاز است پس زینهار در هر دو مصراع بیک معنی باشد یا که اول جا بمعنی حقیقی مراد باشد و دیگر جا بمعنی مجازی
❊ زبانم چو بر عهد شد رهنمون ❊ نبردم سر از عهد و پیمان برون ❊ بیغما و چین زان نیارم نشست ❊ که یغمای
و چینی آرام بست ❊ مرا خود بسی در دریائی است ❊ غلامان چینی و یغمائی است ❊ مراد از در دریائی
معشوقان باشند که از دیار روم و فرنگ و یونان آمده باشند ❊ بزیر آمدن از آسمان بر زمین ❊ بسی بهتر
از ملک ایران بچین ❊ یعنی آمدن از آسمان در زمین از آمدن ملک ایران در چین بسیار بهتر است ❊ بجائی
فرستادن نزل و گنج ❊ چرا ماهیزبران شدی کیسه سنج ❊ چه داری تو ای ترک چین در دماغ ❊ که بر باد حرص
کشائی چراغ ❊ فرود آمدن چیست بر طرف راه ❊ چو سد سکندر کشیدن سیاه ❊ اگر قصد پیکار ما ساختی ❊
بخاری در آتش در انداختی ❊ یعنی در خاری آتش انداختی ❊ اگر پیش اقبال باز آمدی ❊ کجا عذر اگر عذر

سازآمدے ؛ یعنی اگر برای استقبال ما نمی و عذر سازا مدی پس عذر کجاست ؛ بدین صورت شرط
دوم بیان شرط اول خواهد بود ؛ خبرده مرا تا به انم شمار ؛ که در سلسله مار هست یا مهره مار ؛ او مار مرا و
جنگ و از مهره مار صلح ؛ سپاه از صبوری بجوش آمدند ؛ ز تقصیر من در خروش آمدند ؛ هزبر ان
آهوی چین دیده و اند ؛ کم آهوی فسر بچین دیده و اند ؛ بریدند زنجیر شیران من ؛ دلیرند بر خون دلیران من
؛ بری تیر و منقار پیکار تیز ؛ گشند از شغب جعبه را ریز ریز ؛ سنان چشم بر راه این دشمن است ؛ گر انجا
منی گرز صد ما من است ؛ خان آرزو گفته که در بیت اخیر لفظ ای دشمن باید نه این دشمن زیرا که مخاطب بهمان
ترک چین است که عبارت هست از خاقان پس اشارت کردن به صحیح نباشد در سیصورت مضاف الیه چشم
برا د محذوف باشد از جهت قیام قرینه ؛ غلامان ترکم چو گرز شست ؛ ز تیرمی رسد لشکری را شکست
؛ اگر خسرو نشست ایران بود ؛ هم آماج این شست گیران بود ؛ یعنی اگر پادشاهی باشد که صاحب شست
امیر باشد آماج و نشانه گاه آن شست گیران که غلامان سکنه را نداشته باشد و در لفظ هم آماج لفظ هم احتمال
دارد که ترجمه ایضا بود و احتمال دارد که هم آماج یعنی هم نشانه بود و این کنایه باشد از برابری غلامان
او با پادشاهان عظیم الشان ؛ چو بر دود ده دود من در گذشت ؛ اگر نقش چین بود شد دود و دشت
؛ دود ده خانوار جمعه و قبیله و مراد از ان سلطنت است و دود عبارت از سپاهی فوج است و دشت
عبارت است از دود متفرق و پریشان یعنی در هر جا و در هر سلطنت که فوج من رسید اگر خانواده مثل
چین نقش آراسته بود مثل دود پشت معدوم و متلاشی گردید ؛ ز پیوند آزرم چون بگذرم ؛ مبادم
گر ترس آبی خورم ؛ یعنی چون از حیا و الفت درگذرم این حالت مرا مباد که از اندیشه کمی فوج یا آلات حرب
توقف نمایم و در بعضی نسخ مبادا ازین پس که آبی خورم و در بعضی مبادا آبم از برکس آبی خورم یعنی اگر
پرکسی در جنگ آب خورم ای در نگ کنم آب من مباد ؛ سنانم چنان اژدها را خورد ؛ که طوفان نقش
گیاه را خورد ؛ گرم ژرف دریا بود هم نبرد ؛ ز دریا برآرم بشمشیر گرد ؛ چو تیرم گذر بر دلیران کند ؛ نشانه

ز پهلوی شیران کنند ۞ وگر کوه باشد بکوشانش ۞ بزنگار آهن بپوشانش ۞ بهم بینگی پیل را بشکنم ۞
شش پیل تن بلکه پیل افکنم ۞ در بعضی نسخ پیل بپای فارسی و در بعضی بپای موحده نیز آمده ۞ سیمین خورد
گور و پشت گوزن ۞ ندارد بر شیر زنده درزن ۞ چو شاهین و بحری درآید بکار ۞ دهد ماهیان را زمرغان شکار
۞ یعنی چون شاهین و بحری شکار کنند مرغ هوا را طعمه ماهیان سازند ۞ شما ماهیانید بی پا و چنگ ۞ مرا اژدها
در دهن چون نهنگ ۞ بی پا و چنگ کنایه است از عدم قدرت بر جنگ یعنی شما ماهی آنید که هیچ قدرت ندارید
و مرا مانند نهنگ اژدها در دهان است یعنی من اژدهارا که مقدار نهنگ باشد در دهان دارم و آن را نداند ا
میسازم پس جنگ شما معقول نیست ۞ سکان نیز کان استخوان میخورند ۞ بدندان چون تیغ نان میخورند ۞
خان آرزو گفته که این بیت الحاقی است و با ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست اما بعضی چنین توجیه نموده اند
که کارهای دشوار بر خوکیران و شوار آسان است چه سکان هم که آن استخوان درشت میخورند هر چند که در نظر
بینندگان چنان ملحوظ میگردد که درین امر تعب کشیده اما بنده حقیقت آن است که بدندان چون تیغ استخوان
درشت را مانند نان میخورند ۞ چو کین آوری کین ستانی کنم ۞ ستوهی مهربان مهربانی کنم ۞ هر جا که نیروی من
شمرد ۞ سر ابو دیر وزی و دست برد ۞ اگر کوه مرت باید و گر نهنگ ۞ ز دریای من هر دو آید بچنگ ۞ مدید
مگر تیغم انگیخته ۞ نهنگی و کوهی برو ریخته ۞ در سابق گفته که نهنگ و کوه هر دو از دریای من میخیزند پس آن را درین
بیت بیان نموده که شمشیر انگیخته مرا مدید که هم نهنگ و هم کوه هر دو بران ریخته است و کوه عبارت است از جوهر
شمشیر ۞ من آن کنج و آن اژدها پیکرم ۞ که زهر است و پازهر در ساغرم ۞ پازهر تریاک ۞ بر نزد تو آن
کنج و آن اژدها ۞ چو بر ده مرا تا چه آرد بها ۞ گر آئی تنت در پرند آورم ۞ وگر نه سرت زیر بند آورم ۞ درشتی
و نرمی نمودم ترا ۞ باین هر دو قول آزمودم ترا ۞ اگر پای خاکی کنی بر درم ۞ چو خورشید بر خاک چین بگذرم
۞ وگر نه در اندازم از راه کین ۞ همه خاک چین را بدریای چین ۞ چو نامه بخوانی فسانه ز رنگ ۞ نمائی بمن
صورت صلح و جنگ ۞ تغافل فسانه ز دریای تیز ۞ بجوشش است چون بر سیلاب ریز ۞ زبان دان یکے

نقائص

مرد مردم‌شناس ❊ طلب کرد کز کس ندارد هراس ❊ فرستاد نامه نفرمود ❊ بمهر سکندر بخاقان چین
❊ چو خاقان فرخ خواند عنوان شاه ❊ فرو خواست افتادن از اوج کاه ❊ ازان بیتش در دل آمد هراس
که زیرک منش بود و زیرک شناس ❊ دو پیکر خیالی بر دست راه ❊ که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
خیالی بجای وحدت دو پیکر صفت آن یعنی خیالی دو رنگ که اندیشهٔ صلح و خیال جنگ باشد بر دو راه بست
یعنی در تردد انداخت و از چاره کار باز داشت و مصرعهٔ ثانی تفسیر دو رنگی است و بر شه زنم یعنی بجنگ
در آویزم ❊ دو رنگی در اندیشه تاب آورد ❊ سر چاره در زیر خواب آورد ❊ یعنی بر کاه اندیشه دو رنگ
شود که ترجیح یک اندیشه بر اندیشهٔ دیگر نتوان کرد آدمی را تصدیع ده و پیچ و تاب آورد ❊ بیا ساقی آن باده
چون کلاب ❊ برافشان بمن تا درآیم بخواب ❊ و در بعضی نسخ ❊ درآیم ز خواب واقع است یعنی ای از خواب
غفلت بیدار شده ❊ کلابی که آب جگر یابد بدست ❊ دوای همه درد سر یابد بدست ❊ ❊ ❊

داستان اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ اسکندر

رقیبا مناخیر در پیش کن ❊ تو بشنو نیز اندیشهٔ خویش کن ❊ خان آرزو گفته که مرا و از رقیب در بیابان راه است
و مناخیر جمع منخر است که بمعنی سوراخ بینی است پس آوردن جمع آن بطریق اطلاق
بر ما فوق الواحد خواهد بود مراد از مناخیر در پیش کردن فراهم آوردن درد دلخت است و آن را مناخر
ازان جهت گفته اند که چوبی را اندکه یک تخته بر تختهٔ دیگر ملصق شود آن را بینی در گویند در بنصورت بر دو تخته
گویا منخران باشند و حاصل آنکه ای رقیب دو تخته درا فراهم آور و برو و از خود بهم اندیشه کن و فکر انجام کار بکار
آر و من خیال گفتگوی کسی ندارم و مرا با خود گفتگوی بسیار است چنانچه در دو بیت آینده میگوید ❊ ز تشویش
خاطر جدا کن مرا ❊ بیاندیشه خود رها کن مرا ❊ ندارم سر گفتگو با کسی ❊ مرا گفتگوهست با خود بسی ❊ گر آید حریفی
از در ورد دست ❊ گریبا کان گو بر شود هم نشست ❊ تماشای گنج نظامی کند ❊ ببزم سخن بشادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست ❊ و گر هست محتاج بیگانه نیست ❊ خطا گفتم ای پی بخسته رقیب ❊ که شد دشمنی با عزیز

غریب ❊ غریب بمعنی عجیب است گر گنایه باشد از نامناسب و غریبان مصلحت آنکه از راه دور برای زیارت
خواجه آمده باشند پس بنیاد دشمنی کردن و بارهٔ دادن نامناسب باشد بنیصورت کاف مصرعهٔ دوم برای
علت باشد ❊ دریا بروی کسی دریدند ❊ که دربستن دربود نا پسندند ❊ لفظ در در لفظ دریدند و دربستن
زائد است ❊ چو مارا سخن نام دریا نهاد ❊ دریا چو دریا باید گشاد ❊ در خانه بگشای و آبی بزن ❊ چو مه
خیمه در خرابی بزن ❊ مراد خانه در اینجا خیمه است یعنی خیمه را چون ماه در خرابه بزن و جلوه ماه در خرابه بسیار
خوش است ❊ پر باکن که آیند جویندگان ❊ به بینند در شاه کویندگان ❊ که فردا چو رخ در نقاب آورم
❊ ز گنجه بگیلان شتاب آورم ❊ و در بعضی نسخ ز گیله بگیلان واقع است و گیله نیز نام جائی است یعنی از
گنجه که در ان وطن من است و آن عبارت است از دنیا بگیلان که ملکی است از طبرستان و در ان ملک جنگل
و بیشه ها بسیار است و آن عبارت است از آخرت که در راه آن مهالک بسیار است ❊ بسا کس که آید خریدار
من ❊ نیاید رهی سوی دیدار من ❊ مگر نقشی از کلک صورت گری ❊ نگاریده بیند بهر دفتری ❊ سخن من
گزرد و چون مانده ام ❊ گجا بود او هم گجا رانده ام ❊ گذارنده گنج آراسته ❊ جواهر چنین داد ازان
خواسته ❊ که چون وارث ملک افراسیاب ❊ سر از چین برآورد چون آفتاب ❊ خبر یافت بدان مرز و بوم
❊ دهنده چنان اژدهائی زدوم ❊ همان نامهٔ شاه بر خوانده بود ❊ دران کار خیره فرو مانده بود ❊
با ندیشه پاک دانای درست ❊ سر رشته کار چون بار جست ❊ نخستین چنان دید رایش صواب
❊ که فرمان شه را نویسد جواب ❊ بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز ❊ نویسنده چینی آرد فراز
❊ جوابی نویسد سزاوار شاه ❊ سخن را در و پایه دار و نگاه ❊ ز ناف قلم دست چابک دبیر
❊ پراگند مشک سیه بر حریر ❊ سخنهای پر درد و دلفریب ❊ که در مغز مردم نماید شکیب ❊
خطابی که امید داری دهد ❊ عقابی که بر صلح یاری دهد ❊ فسونی که بندد ره جنگ را ❊ فریبی که نرمی دهد
سنگ را ❊ زبان بند هائی چو پیکان تیز ❊ دری در تواضع دری در ستیز ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

جواب نامه نوشتن خاقان چین بخدمت سکندر

طراز سر نامه بود از نخست ✤ بنامی گزو نام مهتر شد درست ✤ خداوند بی یار و یار همه ✤ بخود زنده و
زنده دار همه ✤ جهان آفرین ایزد کارساز ✤ توانا کن ناتوانان نواز ✤ علم برکش و دشمنان سپر ✤ قلم
درکش و نام نیک چهر ✤ روشن بخش بخش کار جنبش پذیر ✤ شکونت ده نقطه جایگیر ✤ مرا داد زیرکا جنبش پذیر
آسمان است و از نقطه جایگیر زمین ✤ پدید آورد هر چه آید پدید ✤ رساننده هر چه خواهد رسید
✤ زکو یا و خاموش و هشیار و مست ✤ کسی را بر اسرار او نیست دست ✤ بجز بندگی نامد
از هیچکس ✤ خداوندی مطلق او راست بس ✤ پس آنگه آفرین جهان آفرین ✤ کزو شد پدید آسمان و
زمین ✤ سخن راند در پرورش شهریار ✤ که باد آفرین بر تو از کردگار ✤ ز مهر شاه کاید جهان را پدید ✤
بدست تو داد آفرینش کلید ✤ ز دریا بدریا تو کردی نشست ✤ برایران و توران ترا بود دست ✤ زبرکا
مغرب چو پرداختی ✤ علم بر خط مشرق انداختی ✤ گرفتی جهان جمله بالا و زیر ✤ هنوزت نشد دل
ز بیگانه سیر ✤ عنان بازکش کاژدها بره است ✤ فغانه دراز است و شب کوته است ✤ اژدها
کنایه از مرگ و مضاف الیه از شب محذوف است که عمر باشد ✤ سکندر تو ئی شاه ایران
و روم ✤ منم کارفرمای این مرز و بوم ✤ ترا هست چون من بسی سفته گوش ✤ یکی دیگر است
من به تندی مکوش ✤ و در بعضی مصراع دوم این بیت چنین واقع است بخو نریز چون من
به تندی مکوش ✤ من و تو ز خاکم و خاک از رمی ✤ همان به که خاکی بود آدمی ✤ خاکی صفت کسی که خاک بر و
غالب باشد ✤ همه سر دری تا نخاک است و بس ✤ کسی نیست در خاک بهتر ز کس ✤ چو قطره بدریا در
اندختند ✤ دگر قطره را باز نشناختند ✤ حضور تو در صوب این سنگ لاخ ✤ دیار مرا لعنتی
دان فراخ ✤ بهر نعمتی مرد ایزد شناس ✤ فزون تر کند پیش یزدان سپاس ✤ چو ایزد بمن نعمتی
برفزود ✤ سپاس ایزدم چون نباید نمود ✤ کنم تا زیم شکر ایزد بسیج ✤ کزین به ندارد خرد مند هیچ

ایام و واسطة العقد شهور و اعوام خواهد
بود وقتی بسجانه تعالی از هر چه بنا بر مصلحت
داراد و از بس چه نشاید ما مون
والسلام والاکرام ✤

بعد از عرض نیاز نمود ✤ رقمه اخری

این فقیر شریف هیچست چون موصل
و واجب نمود که در جواب آن کلمه چند
از نظم و نثر مرقوم خاطر فقیر از سوم عادی
و سماعی

مکاتبات امیر علیشیر نوائی

در نظم و نثر نوائی تخلص میکرد و در هر دو فن طبع بلند و قریحه ارجمند داشت و دیوان او مشتمل بر پنج هزار بیت است و پنج کتاب مشهور دارد که آنرا خمسه نوائی گویند و آن پنج کتاب اینست

۱ حیرة الابرار که بر وزن مخزن الاسرار نظامی گفته و در آن حکایات و مواعظ و نصایح مندرج است

۲ فرهاد و شیرین که بر وزن خسرو و شیرین نظامی گفته و در آن حکایت عشق فرهاد بشیرین و وفات او مسطور است

۳ لیلی و مجنون که بر وزن لیلی و مجنون نظامی گفته و در آن حکایت عشق مجنون بلیلی و وفات او مسطور است

۴ سبعه سیار که بر وزن هفت پیکر نظامی گفته و در آن حکایت بهرام گور و هفت دختر پادشاهان اقلیم مسطور است

۵ سد سکندری که بر وزن سد سکندر نظامی گفته و در آن حکایت سکندر و سد یاجوج و ماجوج مسطور است

و نوائی در هر یک از این پنج کتاب بقدر ظرفیت وزن و قافیه و مقتضای حال سخن رانده و در هر یک از آن بقدر امکان سخن را بلند و لطیف و دلکش ساخته و در هر یک از آن بقدر امکان سخن را بلند و لطیف و دلکش ساخته و در هر یک از آن بقدر امکان سخن را بلند و لطیف و دلکش ساخته

پشنیدم زچندین خداوندرازه که هرجاکه آری لشکر فراز ۞ فرستی حشمی را زاهل رو م ۞ بازارگانی
دران مرزوبوم ۞ مدان تا خرند آنچه یابند خورد ۞ طعامیکه پیش آید ازگرم وسرد ۞ بیت اخیر علت عاملی
فرستادن است یعنی مردم را فرستی برای انکه خرند نانیه آنچه یابند ازطعام گرم وسرد و لفظ
طعام بدل ازخورد است ۞ بسوزند ویزند یکسر بجاه ۞ ندارند تعظیم نعمت نگاه ۞ زخیره چوزان بگذرد دشتی ۞ توچون اژدها سر بدانجا نهی ۞ ستانی زبی برکی آن بوم را ۞ چوآتش که عاجزه کند موم را
۞ من ازبهر آن آمدم پیش باز ۞ که گردانم ازشهر خود این نیاز ۞ پیش بازبیای موحده بمعنی استقبال کننده
وپیشوا ربواو مبدل آن ومراد ازگردانیدن نیاز برطرف نمودن بی برکی است که سابق بیان آن گذشته ۞
اگرچه بهرزق وفسون بیاضتن ۞ نشاید زچین توشه پرداختن ۞ ولی اشتی به زپرخاش وجنگ
۞ که این داغ ودرد آرد آن آب وزنگ ۞ یعنی جنگ داغ ودرد پیدا میکند واشتی
آب وزنگ بهم میرساند ۞ مکن کشتنی چینیان را خراب ۞ که افتد ترا نیز کشتی درآب ۞ کشتی
درآب افتادن کنایه است ازغرق شدن ومراد اینجا ازمردن است یعنی اگر مارا خراب کنی توهم
روزی خواهی مرد ۞ قوی دل مشو گرچه دستت قوی است ۞ که حکم خدا برتر از خردی است ۞
خردمند را نیست گزرای تیز ۞ گند با خداوند قوت ستیز ۞ بکار آید عاملی چون خرد ۞ بحکم تو هرکاری
ازنیک وبد ۞ بکار آمد یعنی مرد کاردان وواقف کار احوال زمانه است یعنی تو در عالم مرد کاردانی وبحکم تو
چون خرد هرکار نیک وبد بعمل می آید ۞ کسی کو کسی را نیاید بکار ۞ شمارنده وزبرنگر دشمار ۞ باصل از جهان
پادشاهی تراست ۞ که فرمان وفر الهی تراست ۞ همه چیز را اصل باید درست ۞ که باشد خلل در بناهای
سست ۞ زر اندوده نقره کردن عقیق از بلور ۞ رسانیدن میوه باشد بزور ۞ رسانیدن میوه بمعنی
پختن آنست یعنی همه چیز را اصل درست باید پس افسره وزرنیشود و بلور عقیق نخواهد شد واگر
این هردو عمل تکلف کسی کند چنان است که میوه خام را بزور افشرده پخته باشد ۞ گند سستی کسی

را خانه رسن ٭ ولی خوش نماید بدندان کس ٭ میوهٔ خانه رس میوهٔ خام که از شاخ جدا کرده در خانه
پخته باشند ٭ ترا ایزد از بهر عدل آفرید ٭ ستم آید از شاه عادل پدید ٭ ستمکار کار ترا مکن
یاوری ٭ که پرسند روزیت زین داوری ٭ نکو رای چون رای را بد کند ٭ خرابی آباد دی خود کند ٭
چو گرد جهان گاه گاه از نورد ٭ بگرمابه گرم و بسرمای سرد ٭ نورد یعنی پیچ و شکن ٭ وران گرم سردی
سلامت مجوی ٭ که گردد اندر عادت خویش روی ٭ چنان به که هر فصلی از فصل سال ٭ بخاصیت خود نماید
خصال ٭ ربیع از ربیعی نماید نشست ٭ تموز از تموز آورد سر نوشت ٭ بر آنچه او بکرد در تدبیر کار ٭
بکرد در گردش روزگار ٭ یعنی هر شخصی که از تدبیر کار بکرد یقین است که گردش روزگار نیز موافقت
بد و نخواهد کرد ٭ سکندر را انصاف نام آورست ٭ و گرنی ز ما هر یک اسکندرست ٭ مپندار کز من نیاید
هنر ٭ برآرم گه جنبش از کوه گرد ٭ چو بر تخت پیلان نهم تخت عاج ٭ ز هندوستان آورندم خراج ٭
بزیر زیان را و آرم بزیر ٭ ز نرم طاق خرپشته بر پشت شیر ٭ خرپشته یعنی پشته کلان است و اینجا طاق خرپشته
کنایه است از فلک نهم و پشت شیر عبارت است از برج اسد یعنی فلک نهم را بر فلک هشتم بگذارم و میتواند
که طاق خرپشته عبارت بود از عماری یعنی عماری بر پشت شیر بندم ٭ ولیکن پادشاهی و نام آوری ٭ نهم
با تو دجستن داوری ٭ گر از بهر آن کردی این ترکتاز ٭ که چون بندگان پیشت آرم نیاز ٭ بدرگاه تو سر
نهم بر زمین ٭ نه من جمله کشور خدایان چین ٭ بهر آرزو کاوری در قیاس ٭ بفرمان پذیری پذیرم سپاس ٭
درین داوری هیچ بیغاره نیست ٭ ز مهمان پرستی مرا چاره نیست ٭ بیغاره طعن و سرزنش یعنی درین
حکومت که من مثل بندگان اطاعت کنم و بندگی بجا آورم هیچ اعتراض نیست ٭ جوابش چنین خوب و خاطر نواز ٭
بقاصد سپردند تا رفت باز ٭ چو برخواند پانصد شه شیر زور ٭ شکفته شد و تر شد به نخجیر گور ٭ ٭ ٭ ٭

سگالش نمودن خاقان چین با وزیر با تدبیر

سپهدار چین ارشبیخون شاه ٭ نبود ایمن از صبح تا شام گاه ٭ بر و زیر که از روزها آفتاب ٭ بسی جلوه کرد

بود بر خاک و آب ۞ سپهدار چین از سر هوشیاری ۞ سگالش گری کرد با رهنمای ۞ جهاندیده بود و دستور او ۞ جهان و سخن ازمای بر پور او ۞ حسابی که خاقان براند اختی ۞ بفرمان او کار خود ساختی ۞ دران کار ران کاروان رای جست ۞ که در کارها داشت رائی درست ۞ که چون دارم این داوری را بسیج ۞ چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ ۞ یعنی پیچی که مرا چرخ سپهر من آزار چگونه پیچ دهم پس در پیچاپیچ اول یعنی پیچ و تاب دادن است و پیچ دوم یعنی گردانیدن باشد چرخ مهره بر آریم از مهر و کین ۞ بدین چین که آمد برابر دو چین ۞ اگر حرب سازم مخالف قوی است ۞ بتارک برش تاج کیخسروی است ۞ وگر در ستیزش مدارا کنم ۞ ز بونی بخلق آشکارا کنم ۞ ندانم که مقصود این شهریار ۞ چه بود ار کند کردن این دیار ۞ بخاقان چین گفت فرخ وزیر ۞ که هست از نصیحت مرا ناگزیر ۞ براندیشم از تندرائی تو ۞ که تندی شود کارفرمای تو ۞ بگنج و بلشکر غرور آیدت ۞ ز بون گشتن از کار در آیدت ۞ جهاندار ری آمد چنین زورمند ۞ در دوستی را برو در ببند ۞ بهر جا که آمد ولایت گرفت ۞ نشاید درین کار ماندن شگفت ۞ چه پنداشتی کار بازی است این ۞ همان نکته کارسازی است این ۞ مشار الیه این صلح و دوستی است ۞ بدینگونه کار خدائی بود ۞ خصومت خدا آزمائی بود ۞ نشاید زدن تیغ با آفتاب ۞ نه البرز را گر دبا باد خراب ۞ پذیره شوار ای سپهر بلند ۞ بدولت گرایان درآرد گزند ۞ و دولت گرایان بکاف فارسی و رای مهمله یعنی آنهائی است که بدولت خداداد گزند رساند یعنی فلک از انها که دولت خداداد ایشان خواهند که گزند رسانند انتقام نخواهد کشید ۞ نه اقبال را شاید انداختن ۞ نه با مقبلان دشمنی ساختن ۞ میاویز و در مقبلی ای نیکبخت ۞ که افکندن مقبلان هست سخت ۞ چو مقبل کمر بست پیش آر کفش ۞ طپانچه نشاید زدن بر درفش ۞ کفش پیش آر یعنی خدمت او کن ۞ بیک مه کم و بیش ما او بساز ۞ که بیگانه اینجا نماند دراز ۞ مزن شسک بر آبگینه نخست ۞ که چون شکند دیر گردد درست ۞ کلی کان زنی بر ستون سرای ۞ کل افتد ستان لیک ماند بجای ۞ درستی بود زخمها را ز خون ۞ ولی زخم که موی ناورد برون ۞ دران گوشش کان اژدهائی سیاه ۞ برآرزم یابد برین بوم راه ۞

چنین پرده‌دران روز نفرین رسید * که این اژدها بر در چین رسید * ز چین مرد و مه آگهی داد زود * که مهمان ناخوانده از راه دور * سپهدار چین چون شنید این سخن * بیاراست رزم و بپرداخت رخ * بفرمود تا کوس رویین زدند * ز هر سو سواران به چین زدند * چو آمد بنزدیک چین سپاه * بیامد سپهدار چین با سپاه * بیاراست لشکر چو پیل و یله * بیامد بر شاه چین قلبگاه * ز هر سو که بگشاد چشم سپاه * ندید اندر آن لشکر آباد راه * همه دشت پر مرد و اسپ و سلیح * همه کوه پر نیزه و تیغ و رمح * چو خورشید تابان برآمد ز کوه * بیامد سپهدار چین با گروه * بیاراست لشکر چو پیل و یله * بیامد بر شاه چین قلبگاه * ز هر سو که بگشاد چشم سپاه * ندید اندر آن لشکر آباد راه * همه دشت پر مرد و اسپ و سلیح * همه کوه پر نیزه و تیغ و رمح * چو خورشید تابان برآمد ز کوه * بیامد سپهدار چین با گروه

آمدن خاقان چین بجنگ اسکندر فیلقوس

سحرگه ز دریا خروش آفتاب * بساحل برافکند زورق بر آب * سپهدار چین شهر مارا ختن * رسولی برآراست نیکو سخن * ز خویش و ز لشکر ز شاه و سپاه * ز مردی و از رزم و از دستگاه * بفرمود تا پیش او شد رسول * بدانگونه کاین راز گردد نه ول * چو آمد بدرگاه شاه جهان * بیامد بنزدیک تخت مهان * ز آمدن او یافت شاه آگهی * که خاقان رسولی فرستاد چست * بدین همایون بگفتن درست * بفرمود کو را بیارند زود * بجای رسولان قرارش دهند * بیاید پیام آوری سرفراز * پرستش کنان بر در شه فراز * بفرمود شه تا نشیند ز پای * سخنهای فرمود و آورد جای * بفرمان شه آن سخنگوی مرد * بنشست و بنشاند و اسپه کرد * مر او را نشاند و اسکندر است * ز دانش بشد دیده بر هم نزد * بنیک و بد خویشتن دم نزد * بپرسید کار آن جلقه مدهوش ماند * در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند * نقطه را مشبه به دهان بی سخن کرده و گویند که خاموشی نقطه بدان جهت است که نقطه قابل تقسیم نیست و دهن خوبان در وقت عدم تکلم کوچک میشود و خان آرزو

نقطه که مراد از نقطه صفر است و صفر در مقام عددی که واقع شود دانسته شود که در اینجا چیزی نیست و از هیچ
زیاده مقدار عدد معلوم شود پس نقطه کویا خاموشی است ؛ اشارت چنان آمد از شهریار ؛ که پیغامی از نیک
واری بیارد ؛ همه روی پوشیده در زیر میغ ؛ بگوید هر زمانی در آمد چو تیغ ؛ چون خاقان خود را در زیر اسلحه چنگ
پوشیده بود تعبیر نموده بماه روی پوشیده در زیر میغ ؛ گر آمد شدن شها ایران در دم ؛ بر و مند باد این هم
مژده بوم ؛ ز چین یاد کرد بارها ز اقصای چین ؛ بفرمان او باد یکسر زمین ؛ خان آرزو بعد م صحت این بیت
قایل شده و بعضی گفته اند که ضمیر او راجع بسوی شاه است که در بیت ماقدم گذشت یعنی از ملک چین تا ملکی
دیگر که برابر ملک چین مسافت دارد در حکم شاه باد ؛ جهان بی دربار کاهش مباد ؛ سریر جهان بی
نیاهش مباد ؛ نهفته سخنهاست در کار من ؛ کزان در هراس است گفتار من ؛ فرستنده من چنان دیدرای
؛ که خالی کند شه ز بیکانه جای ؛ نباشد کس از خاصکان پیش او ؛ جز او و کافرین باد بر کیش او ؛ اگر یک تن ایجا
بود در نهفت ؛ نباید تر از را پوشیده گفت ؛ شه از خلوت انجمن خواستن ؛ سکو هیده در خلوت آراستن ؛
سکو هیده ای برسید ؛ بفرمود کز زیرکی پای بند ؛ نهادند بر پای سرو بلند ؛ همان ساعدش را بزرین کمر ؛
کشیدند در زیر بنجر زر ؛ سرانی که از خلق پرداختند ؛ همان خاصکان سوی در تاختند ؛ ملک ماند خالی
دران جای خویش ؛ نهاده یکی تیغ الماس پیش ؛ فرستاده را گفت خالی است جای ؛ نهفته سخن را کره
برکشای ؛ بفرمان شه مرد پوشیده راز ؛ ز راز نهفته کرد کردبار ؛ چو برقع ز روی سخن برگرفت ؛ سر آغاز
آن از دعا برگرفت ؛ که تا سبزه روینده باشد بباغ ؛ کل سرخ تابد چو روشن چراغ ؛ رخت باد چون
کل برافروخته ؛ جهان از تو سرسبزی آموخته ؛ نگین فلک زیر نام تو باد ؛ همه کار دولت بکام
تو باد ؛ برآنم که گر بندد ار شهریار ؛ شما سد نیایش بیابد بکار ؛ یعنی اعتقاد من این است که اگر مرا با شما
شناخته باشد جای شکر الهی است چرا که مرا قابل این دانست که تصویر من پیش خود دارد یا از
بیانه شناخته است پس خوب خوض در احوال من نموده در بنصورت هم جای شکر است که قابل این

دانست ❊ گر از راز پوشیده آگاه نیست ❊ به از راستی پیش او راه نیست ❊ جزای این شرط مخالف
است یعنی اگر از احوال پوشیده آگاه نیست پس آنچه احوال من راست باشد اظهار کنم زیرا که راه
راستی راهنی نیست که بدان نتوان رسید ❊ من آن قاصد خود فرستاده ام ❊ از ان پیش کافکندی افتاده
ام ❊ یعنی من آن قاصدی نیستم که خود را فرستاده ام و پیش از افکندن تو افتاده ام ❊ منم شاه
خاقان سپهدار چین ❊ که در خدمت شاه بوسم زمین ❊ سکندر ز گستاخی کار او ❊ پسندید
نشمرد بازار او ❊ گستاخی آنست که سکندر برای دیدن نوشابه باین وضع رفته بود و چون خاقان
چین پیش او با این وضع آمد گویا سکندر را با نوشابه مشابه نموده و خود را بسکندر تشبیه داده
ازین جهت سکندر از وضع او نامخطوط شد و بعضی گفته اند که گستاخی این نبود که خود را خود پیش
اسکندر ظاهر نموده و دریافتن این موقوف بر سکندر نداشت چه این معنی محمول بر خفت فراست
و حدس سکندر میشود ❊ به تندی بر و بانگ برزد درشت ❊ که پیدا بود روی دیبا ز پشت ❊
یعنی سکندر بر و تندی نموده گفت که روی دیبا را سبب نقش و نگار از پشت آن امتیاز توان کرد پس
من این قدر فراستی دارم که ترا بشناسم ❊ شناسم من از بانگ گنجشک را ❊ همان از حکر نافهٔ مشک را
❊ گویند مشک مغشوش از جگر میازند بدانکه لفظ مشک را اهل عراق و عجم بکسر اول خوانند
و مردم توران و خراسان بضم اول چنانکه اکثری از شعرای قدیم آن را با خشک قافیه نموده
اند پس با گنجشک که بکسر جیم است باعتبار خواندن مردم عراق و عجم بی تکلف درست باشد
❊ ولیکن نگهدارم آزرم و آب ❊ ز پوشیده کان برندارم نقاب ❊ لفظ آزرم و آب بعطف معنی
شرم و آبروست ❊ چه گستاخ روئی بران داشتت ❊ که در پرده پوشیده ننگداشتت ❊ مراد از
گستاخ روئی بی شرمی است یعنی او را کدام بی شرمی بر آن آورد که خود را پوشیده نگذاشت و
ظاهر نمود ❊ چه بی مهنی دیدی ازشاه روم ❊ که پولاد را نرم دانی ز موم ❊ نترسیدی از روم و مرد

من چو خاک اقلیمی در برابر روی من ۞ خاک در برابر داشتن عبارت از حقیر و بی اعتبار نمودن است
۞ کو زن جهان گرچه باشد دلیر ۞ عنان به که برتابد از راه شیر ۞ جوابش چنین داد خاقان چین ۞ که ای
در جور صد هزار آفرین ۞ بدین بارگه زان گرفتم پناه ۞ که بی زینهاری ندیدم رشاد ۞ بی امانی
۞ چو من با گرفته درآیم ز در ۞ نبرد مرا هیچ بدخواه سر ۞ شیر شیر چندان بود گیسه باز ۞ که از دور
دندان نماید گراز ۞ چو دندان گنان کردن آرد بزیر ۞ ز کردن کند خون از تن شیر ۞ دندان کنان بفتم کاف
بمعنی خواری وزاری و حاصل معنی آنکه چون شیر خواری وزاری از گراز ملاحظه کند دعوی خون گراز که
برد سر خود و کردن خود متقرر نموده بود از کردن باز کند و دیگر خیال کشتن آن نه نماید ۞ ز من چون دل
شاه رنجور نیست ۞ جوانمردی شیر زور نیست ۞ مرا بیم شمشیر چندان بود ۞ که شمشیر من تیز دندان بود ۞
چو من با سکندر ندارم ستیز ۞ کجا دارم اندیشه تیغ تیز ۞ لفظ سکندر در اینجا وضع مظهر است موضع مضمر و آن
از جهت اظهار اخلاص و تودد است و میتوان گفت که از راه تعظیم بود ۞ دگر کان جنایت نکردم نخست
گر برمن گرفتاری آمد درست ۞ تو آوردهٔ سوی من تاختن ۞ مرا با تو گفتار است کین ساختن ۞ خصومت کریم گرفتم
ز راه ۞ بدین اعتماد آمدم نزد شاه ۞ چو من مهربانی نمایم بسی ۞ نبرد سر مهربانان کسی ۞ وگر نیز کردم گناه
بزرگ ۞ غریبی بود عذرخواهی بزرگ ۞ نوازنده تر زان شد انصاف شاه ۞ که رحمت برد خاصه بر بی گناه
۞ یعنی انصاف قوای اسکندر نوازنده تر ازان است که رحمت را مخصوص نیکنامان سازی پس رحمت تو عام است
چه بر گنهکار و چه بر بی گناه بلکه بر گنهکار زیاده ازان است که بر بی گناه ۞ پناهنده را سر نیارد به بند
ز زنهاریان ۞ ور وارد وگرنه ۞ اگر من بدین بارگاه آمدم ۞ بدستوری عدل شاه آمدم ۞ که شاه جهان
داد گر داور است ۞ خدایش نگهبان هر کار زان یاور است ۞ ازان چرب گفتار شیرین زبان ۞ ز خرم
گشاد از دل مرزبان ۞ بدو گفت نیک آمدی شاد باش ۞ به بند گرفتاری آزاد باش ۞ حساب
تو زین آمدن بر چه بود ۞ چه کستاخی آمد بباید نمود ۞ یعنی باعث این همه کستاخی اظهار باید نمود ۞ پناهنده
فی دهد

گفت ای پناه جهان ❊ ندارم ز تو حاجت خود نهان ❊ بدان آمدم سوی درگاه تو ❊ که بینم رضای تو در راه تو
❊ مصرع دوم انکه خوشنودی خاطر تو در راه تو یعنی در عدل و انصاف تو دریافت نمایم و به بینم
که در چه چیز است ❊ کزین آمدن شاه را کام چیست ❊ درین جنبش آغاز انجام چیست ❊ کرم دستگیرش
باشد از روزگار ❊ کنم برغرض شاه را کامگار ❊ کز آن کام نگشاید از دست من ❊ همان تیر دور افتد
از شست من ❊ زمین را بوسم بخواهش گری ❊ مگر دور گردد شه از داوری ❊ یعنی بسبب
عذرخواهی من شاه ازان داوری درگذرد و ازان تکلیف مالایطاق معذور دارد ❊ چو من جان ندارم ز جنبر و
دریغ ❊ چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ ❊ گهر چون بآسانی آید بچنگ ❊ بسختی چه باید تراشید سنگ ❊
مرا و یکه در صلح کردن تمام ❊ چه باید سوی جنگ دادن لگام ❊ اگر تخت چین خواهی و تاج فور ❊ ز فرمان
بری نیست این نبده دور ❊ ظاهرا فور هم در تحت عمل خاقان بود و خان آرزو گفته که فور در اینجا منخسف
مفهور است چه فور پادشاه قنوج را گویند و آن در اینجا منظور نیست ❊ وگر بگذری از
محابای من ❊ به بخشی بمن جای آبای من ❊ پذیرنده مهر نامت شوم ❊ درم ناخریده غلامت
شوم ❊ زیانی ندارد که در ملک شاه ❊ زیادت شود بنده بیگناه ❊ بچین بر قبا بسته کین مباش
قبائی تر اکو یکی چین مباش ❊ لفظ بچین بر قلب است و بر چین قبا بسته عبارت از مهیا
و آماده است یعنی مستعد و آماده کین مباش چه این چیز قبای تر ایک چین است و از کم شدن یک
چین قبا را نقصانی نمیشود ❊ به جعد غلامان کشور بهاء ❊ بکن بر من بنده چینی رها ❊ در جعد نیز چین میباشد
❊ گرفتار چین کی بود در رهاء ❊ زچین دو به طاق ابروی شاه ❊ شهنشاه گفت ای پسندیده رای
❊ سخنها که پرسیدی آرم بجای ❊ سپه زان کشیدم بقصای چین ❊ که آرم بکف ملک
ایران زمین ❊ بدانندش را سر در آرم بخاک ❊ کنم کینی از کیش بیگانه پاک ❊ بفرمان پذیری بهر کشوری
❊ نشانم جدا کانه فرمان بری ❊ چو تولی شیخون شبیخون شبیر من ❊ نهادی به تسلیم سر زیر من ❊ سرت را سر بر بلندی

وهم ۞ زتاج خود ترا بهره مندی وهم ۞ نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت ۞ نگیرم درین کارها
با تو سخت ۞ ولیکن بشرطیکه از ملک خویش ۞ کشی هفت ساله مرا دخل پیش ۞ یعنی این همه بشرط آنست که هفت
ساله دخل ملک خود مرا پیشکشی ۞ چو آری بمن عجره هفت سال ۞ دگر عجرها بر تو کرده حلال ۞ لفظ عجره در اینجا
بمعنی حاصل ملک مستعمل شده ۞ نیوشنده فرمنک را ساز کرد ۞ جوابی پسندیده تر باز کرد ۞ که چون
خواهد از من خداوند تاج ۞ بعمر چنین هفت ساله خراج ۞ چنان به که پاداشش مال دهد ۞ خط عمر تا هفت سالم
دهد ۞ یعنی چنان بهتر که پاداش مال من خط عمر هفت ساله بنویسد که تا هفت سال نخواهی مرد ۞ جهانجوی
را پاسخ نغز آمد ۞ پسندیده و کرم شد متزاد ۞ بدو گفت شش ساله دخل دیار ۞ به پامزد تو دادم ای
هوشیار ۞ چو دیدم ترا زیرک و هوشمند ۞ به یک ساله دخل از تو کردم پسند ۞ پسند بجای موجد
بمعنی کفایت ۞ چو سالار ترکان زسالار دهر ۞ بدان خرمی گشت فیروز بهر ۞ بنوک مژه خاک درگاه رفت
۞ پس از رفتن خاک پاشاه گفت ۞ که شه گر چه گفتار خود را بجای ۞ بیارد وگر نیروش باد از خدای ۞
کلاف بر سر نیروش باد ۞ عمایه است ۞ مرا بر چنین زینهاری نخست ۞ خطی باید از دست خسرو درست ۞
که من چون کشم دخل یکساله پیش ۞ بهم برنیکیزد از جای خویش ۞ یعنی شاه مرا از جای خود بیم انگیزد ۞ چو
تعویذ بازو کنم خط شاه ۞ برای سر خویش دارم نگاه ۞ و در بعضی نسخ بتعویذ بازو کنم نیز واقع است
یعنی این را در تعویذ بازو داخل کرده نگاه دارم ۞ دهم خط بخون نیز من شاه را ۞ که جز بر وفا نسپرم
راه را ۞ برین عهد شاهان رفت پیمان بسی ۞ که در بیوفائی نکوشد کسی ۞ نخواهند کین تازه دارند مهر ۞ مگر گز
روش باز ماند سپهر ۞ این بیت در بیان ایفای وعده است و از گردش سپهر کنایه است از انقراض
عالم و قیام قیامت یعنی تا عالم است این وعده در میان است بشرطیکه عمر هر دو وفا کند ۞ بفرمود
شه تا رقیبان بار ۞ کنند این قرار بسته را استوار ۞ زبند زرش پایه برتر نهند ۞ بتارک برش
تاج گوهر نهند ۞ چو شد کار خاقان زقیصر بساز ۞ به لشکر گه خویش برگشت باز ۞ خرامان

وخندان وشادی کنان ❊ درامد چین دلبل شادی زمان ❊

داستان آمدن شاه چین لشکرگاه گذاشتن پیش سکندر و بدگمان شدن سکندر ازو

چوسلطان شب چتر بر سر گرفت ❊ سواد جهان رنگ عنبر گرفت ❊ ستاره چنان کنجی از زر فشاند ❊ که مهندز زمین کاور کنج راند ❊ یعنی ستاره چنان نمودار گشت که مهندز زمین کاور کنج راند یعنی دولتمند شد و نیز اشاره بقصهٔ بزرگری که بوقت قلبه رانی کنج یافته بود میتواند شد ❊ سکندر منش کرد بر باده تیز ❊ زمین را زمی کرد یاقوت ریز ❊ مراد از منش بر باده تیز کردن خوردن شراب است یعنی طبیعت بر خوردن شراب تیز کرد ❊ نشست از کمه شام تا صبحدم ❊ روان کرد بر یاد جم جام جم ❊ خمک ریخته برگذر خواب را ❊ فراموش کرده تنگ و تاب را ❊ دل از کار دشمن شده بی هراس ❊ نه پروای لشکر نه آوای پاس ❊ آوا بمعنی آواز ❊ صبوحی ملوکانه تا صبح راند ❊ بمید اشت شب زنده تا شب نماند ❊ چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت ❊ جهان گشت باتاج یاقوت جفت ❊ مراد از یاقوت ناسفته شفق است و در رشته کشیدن آن بابتبار سرخی طویل است که در افق پیدا میشود و تاج یاقوت عبارت است از آفتاب ❊ در آمد ز در دیدبانی بگاه ❊ که غافل گشت چرا گیره شاه ❊ دیدبان ناظر حال لشکر بیگانه که بر بلندی می نشیند ❊ رسید اینک از دور خاقان چین ❊ بدانسان که لرزد بر پرش زمین ❊ جهان در جهان لشکر آراسته ❊ زبوق و دهل بانگ برخاسته ❊ زبس پای پیلان که آزرده راه ❊ شده کرد بر روی خورشید و ماه ❊ و در بعضی نسخ مصرعهٔ اخیر بهمین چنین واقع است زبس پای پیلان که آزرده شده کرد بر روی خورشید و ماه ❊ آزردن راه برنج آوردن و کوفته کردن راه است ❊ سپاهی که کر باز جوید بسی ❊ نه بیند بکیجای چندان کسی ❊ همه آلت جنگ برداشته ❊ چو دریائی از آهن انباشته ❊ نشیند ملک بر یکی زنده پیل ❊ زمانا مدو نیست بیش از دو میل ❊ متوله دیدبان تا شام ❊ چو زین شعبده

یافت شه اگهی ❊ فرود آمد از تخت شاهنشهی ❊ نشست از بر بارهٔ رهنورد ❊ براراست لشکر
برسم نبرد ❊ به پرخاش خاقان گرگرد چست ❊ که لشکر دیمان او راد رست ❊ بفرمود تا کوس
رویین زدند ❊ برابر در از چینیان چین زدند ❊ براراست لشکر چو کوه بلند ❊ بشد دیده‌بان و
بکمند ❊ سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ ❊ برآورد کوهی ز دریا بمیغ ❊ سر آهنگ فوج پیش و ساقه فوج پس ❊ چو خاقان
خبر یافت از کار او ❊ که آمد سکندر به پیکار او ❊ برون آمد از موکب قلب گاه ❊ بیاورد گفتا گه آمد شاه ❊ بگو
کار دعنان سوی من ❊ مدار دنهان روی از روی من ❊ سکندر چو آواز چینی شنید ❊ قبائی قزاگین چین
برکشید ❊ ای دامن قبا برزد و مستعد شد ❊ برون راند پیل افکن خویش را ❊ رخ افکند پیل بدانديش را
❊ پیل افکن صفت اسپ و مراد از رخ و پیل در آخر این مصراع مهرهٔ شطرنج است یعنی اسپ پیل افکن خود
را بیرون آورد و مهرهٔ پیل دشمن را انداخت ❊ به نفرین ترکان زبان برگشاد ❊ که بی فتنه ترکی زما در
نزاد ❊ ز چینی بگو چین ابرو منواز ❊ ندارند پیمان مردم نگاه ❊ سخن راست گفتند پیشینیان ❊ که عهد و وفا
نیست در چینیان ❊ ز چینی نجوید کسی مردمی ❊ که جز صورتی نیست شان آدمی ❊ همه تنگ چشمی ستوده
اند ❊ فراخی چشم کسان دیده اند ❊ تنگ چشمی دنائت و فرومایگی و اینجا مراد از زشت سیرتی و بدعهدی است
و فراخی چشم ضد آن که خوشخوئی و وفاداری باشد و از کسان مراد دیگر مردمان اند و در لفظ تنگ و فراخ
ایهام است زیرا که ترکان چشم تنگ دارند و غیر آنها نسبت باین ها چشم فراخ دارند ❊ وگرنه پس
انچنان آشتی ❊ ره خشمها کی چه برداشتی ❊ دران دوستی جستن اول چه بود ❊ وزین دشمنی
کردن آخر چه سود ❊ مراد اول یکی بود و پیمان یکی ❊ درستی فراوان فریب اندکی ❊ و درینجا اندک
و کم بمعنی نفی آمده چنانکه اکثر در محاوره مستعمل است و در بعضی نسخ بجای فریب لفظ و قول مع واو عطف
واقع شده ❊ خبر آن که مهتر شبانگاه بود ❊ دل ترک چین پر خم و چین بود ❊ و درینجا از خطاب مفرد
بخطاب جمع آمدن پس اگر مخاطب خاقان باشد خطاب بسوی مفرد میشود تعظیما لیکن مقام

از تعظیم اما میکنند در نیصورت مخاطب تمام چنین است در مصراع دوم صنعت التفات است که اول
چنین را بصیغهٔ خطاب آورده و بعضی ازان بصیغهٔ غیبت ذکر کرده ۞ اگر ترک چینی وفا داشتی
همان زیر چین جبا داشتی ۞ فاعل داشتی ترک چین است ۞ مرا بسته عهد کردی چو دلو ۞ به عهدی
اکنون برآری غرو ۞ چو دیو متعلق است بمصراع دوم ۞ اگر کوه پولاد شد بیکرت ۞ وگر خیل ما حوج شد
لشکرت ۞ زجنبد زیا حوج پولاد خای ۞ سکندر چو سد سکندر زجای ۞ تذروی که پروی سر آید زمان
به نخچیر شاهینش آید گمان ۞ سر آید زمان یعنی مدت او آخر شود ۞ بلخ چون پسر خرا ساز داد ۞ گنجشک
خطی نخون باز داد ۞ خط بخون دادن عبارت از رضا دادن بقتل خود است ۞ اگر سر برآری ز بیم کلاه
۞ وگر پوزش آری ز بیم گناه ۞ و بعضی بی سرکرانی یعنی سرکشی بجای سر برآری دیده شده ۞ مرا زیت و
زنبور در کیش است ۞ چو زنبور هم نوش و هم نیش است ۞ زیت بفتوقانی روغن زیتون است که دافع
گزندگی زنبور است ۞ سپهدار چین گفت کای شهریار ۞ نه پیچیده ام گردن از زینهار ۞ همان زینهار م که بودم
نخست ۞ بسوگند محکم بپیمان درست ۞ چو گشتم پذیرای پیمان تو ۞ نه بندم مگر جز بفرمان تو ۞ ازین جنبش این بود
مقصود من ۞ که خوشبو کنی مجمر از عود من ۞ یعنی اوصاف و اخلاق نیک مرا در دل خود متمکن گردانی که
با وجود این همه سامان خجلت نکردم ۞ مدانی که من با چنین دستگاه ۞ که برچرخ کردان کشیدم سپاه ۞ نباشم
چنان عاجز و زار و زبون ۞ که برگردم از جنگ بیدست و زور ۞ مرا دار زور کور بیچیز و نادان است زیرا که آن که
شب کور باشد روز را می بیند و آنکه روز کور بود هیچ بینائی ندارد ۞ باین سازش لشکر که بینی چو کوه ۞ ز جوشنده دریا
نیابم ستوه ۞ ولیکن ترا بخت یاری کراست ۞ زمینت رهی آسمان چاکر است ۞ رهی بالفتح بنده و خدمتکار پسیزدت
باخداوند تخت ۞ ستیزند و امروز آرد زتخت ۞ فلک میکند شاه را یاوری ۞ مرا کی رسد با فلک داوری
۞ چو گفت این فسرده و آمد از پشت پیل ۞ سوی مصر شه رفت چون رود نیل ۞ مصر شه لشکر پادشاه
و تشبیه رفتن بر رود نیل در فروتنی است ۞ چو شه دید کان خسرو عذر ساز ۞ پیاده بنزدیک او شد

فراز ۞ زبهرش یکی مرکبی برگشید ۞ زسر تا کفل زیر زر زر بدید ۞ چو بر بارگی کامرانیش داد ۞ بهم
پهلوی پهلوانیش داد ۞ جزائیش دگر داد بسیار خیر ۞ رها کردش آن دخل یکساله نیز ۞ چو شد شاه را
شاه خاقان رهی ۞ خصومت شد از خانمان ها تهی ۞ دو لشکر یکی شد در ان پهن جای ۞ دو لشکر شکن را
یکی گشت رای ۞ سلاح از تن و خوی از رخ ریختند ۞ بداد استمد و رهم آمیختند ۞ سپهدار چین بردم
از چین دیار ۞ فرستاد نزلی سوی شهریار ۞ که در کشتنیان شه را تمام ۞ کفایت شد آن نزل در
صبح و شام ۞ همی بود رود و می و جام شان ۞ همان نرد یکدیگر آرام شان ۞ چو از مے بپرداختند
بیکجای تخمیر می ساختند ۞ بخوردند بندی یکدیگر باده ۞ بازادی خود هر آزاده ۞ فاعل بخوردند که بصیغه نفی
است سکندر و خاقان است و مصرعه دوم در بیان احوال هر دو لشکریان خواهد بود یعنی آزادگان هر دو لشکر
از قید خودی و خودداری آزاده بودند چرا که اتفاقی و خصومتی درمیان نبود و میتوانند که فاعل آن هر آزاد
باشد نظر بمعنی جمعیت که در کل افرادی میباشد ۞ بیا ساقیا آن می که جان پرور است ۞ بمن ده که چون
جان مرا در خور است ۞ مکر نوکند عمر پژمرده را ۞ بجوشش آر این خون افسرده را ۞ ۞ ۞ ۞

مناظره کردن رومیان و چینیان در صنعت صورتگری نزد سکندر و خاقان چین

یکی روز خرم تر از نوبهار ۞ گزیده ترین روزی از روزگار ۞ بهمان شه نو خاقان چین ۞ دو خورشید
یا یکدگر همنشین ۞ بای مهمان زاده است یا که مهمان بمعنی مهمانی باشد چنانکه گذشت ۞ زرد و م و زایران
و از چین و زنگ ۞ سماطین صفها کشیدند تنگ ۞ سماط بمعنی صف و سماطین هر دو صف بین و یسار ۞
بمی مجلس آراسته ۞ زرومی جهان کرد پر خاسته ۞ دران خرمیهای بامانی نوش ۞ رسیده
بلب موج کوهر فروش ۞ خان آزرو گفته که مراد از موج کوهر فروش سخن دانایان است در صورت
کوهر فروش صفت موج باشد و بعضی مراد از کوهر فروش دانائی گرفته اند که دم از علم و حکمت زده و بعضی نسخ

رسیده زلب موج گوهر بگوش نیز دیده شده ۞ سخن میشد از کار کارآگهان ۞ که زیرک ترین گیتی اند زجهان ۞
زمین خیز هر کشور از دیر چیست ۞ بهر کشور از پیشه ها بهر چیست ۞ بهر بمعنی بهره مند ۞ یکی گفت بر نگ
وافسونگری ۞ زهندوستان خیز داربنگری ۞ یکی گفت بر مردم شوربخت ۞ زبابل رسد جادو نیهای سخت
۞ یکی گفت کاید کهی اتفاق ۞ سرود از خراسان و رود از عراق ۞ نمودند هر یک بمقدار خویش ۞
نموداری از نقش بر کار خویش ۞ بران شد سر انجام کار اتفاق ۞ که سازند طاقی چو ابروی
طاق ۞ مراد از ابروی طاق ابروئی است که طاق است در خوبی و نظیر ندارد ۞ میان دو ابروی
طاق بلند ۞ حجابی فرو آورد نقشبند ۞ برین گونه رومی کند دستکار ۞ بران گونه چینی نگارد نگار ۞ پیند
آرایش یکدگر ۞ مگر مدت دعوی آید بسر ۞ مدت دعوی آخر شود یعنی از کار فارغ شوند ۞ چو زان کار گردند
پرداخته ۞ حجاب از میان کرده اند اخته ۞ حجاب انداخته کردای دور شود ۞ به بینند گر هر دو
پیکر کدام ۞ نو آئین تر آید چو کرد و تمام ۞ یعنی چون این کار تمام کرده به بینند و دریابند که ازین دو پیکر که ام
یکی خوبتر آید ۞ نشستند صورتگران در نهفت ۞ وزان صفه طاق چون طاق جفت ۞ صفه بمعنی بالاخانه و
صفت طاق و طاق جفت ترکیب توصیفی کنایه از دو ابرو است یعنی نشستند در ان طاق که مانا بود بطاق
جفت که دو ابرو باشد ۞ بکم مدت از کار پرداختند ۞ حجاب از دو پیکر برانداختند ۞ و در بعضی نسخ
میان از پیکر برانداختند نیز واقع است ۞ یکی بود پیکر دو از رنگ را ۞ تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را ۞
ازین بیت معلوم میشود که از رنگ نام کارخانه مصوران است نه نام نقاشی نظیر مانی چنانکه از بیت
امیر خسرو دریافت میشود ۞ بقصد دولتم مانی و از رنگ ۞ طراز نقش می بستند بر رنگ ۞ عجب ماند
زان کار نظارگی ۞ بعبرت فرو ماند یکبارگی ۞ نظارگی بیننده ۞ که چون کرده اند این دو صورت
گزار ۞ دو از رنگ را بر یکی سان نگار ۞ میان دو پیکر چو بنشست شاه ۞ درین و دران کرد نیکو نگاه ۞
نه بشناخت از یکدگر مایه شان ۞ نه پی برد در پرده راز شان ۞ بسی راز ازان در نظر باز جست ۞ نشد

کلمات کز انها عارض و لواحق انقاش ان حال حسب حسان اختیار را
یعنی الکمال ازان جمال
پسندیده و ابران سوخته ترکیب
است و ترتیب اقلام و ادوات
انجا در یافتن سخن رانی است
طوطیان شوخ زبان است
بارسال نفس و بشام اجتماع
قلم
انشی شکر فشان بهمهات
ولی در دهن نفس
در آمنی کما علم

صورت حال بروی درست ❊ بلی درمیانه یکی فرستاده بود ❊ که آن می پذیرفت واین می نمود ❊ حاصلش انکه
سابق گفته که نظر سکندر بسیار جستجو کرد و نکته از ان دریافت خواجه میفرماید که بلی چگونه نه و باید زیرا که همین
فرق داشت که از یکطرف که صاف بود و نقش نمیداشت پذیرائی و قبول صورت داشت و از دیگر طرف
که نقش داشت ظهور صورت نبود لیکن از این فرستاده امتیاز در یکدیگر بسیار مشکل بود و در بعضی مصرعهٔ دوم
چنین واقع است یکی می پذیرفت آن می نمود معنی این چنین نوشته اند که یکی قبول انعکاس مینمود و دیگری
عکس میداد ❊ چو فرزانه دید آن دو بتخانه را ❊ بدیع آمد آن نقش فرزانه را ❊ فرزانه عبارت از بلیناس است
❊ درست طلب کرد و چندان شتافت ❊ کز ان نقش سررشته را باز یافت ❊ بفرمود تا در میان تاختند ❊
حجابی دگر در میان ساختند ❊ چو آمد حجاب بے میان دو کاخ ❊ یکی تنگدل شد یکی شد فراخ ❊ تنگدل شده یعنی
بی رونق و بد نما شده و دیگری فراخ شد یعنی خوشنما و زیبا منظر آمد ❊ رقمهای روے شد ز آب و رنگ
❊ بر آینه چینی افتاد زنگ ❊ بر آینه زنگ افتادن کنایه از نمودن صور و تماثیل است ❊ چو شد صنعت چینیان
بی نگار ❊ شکفتی فرو ماند زان شهریار ❊ دگر ره حجاب از میان برکشید ❊ همان پیکر اول آمد پدید ❊ بدانست
کان طاق افروخته ❊ بصیقل رقم دار داند ❊ دران وقت کان شغل می ساختند ❊ میانه حجابے
بر افراختند ❊ در مصرعهٔ دوم واو عطف مقدر است ❊ بصورتگری بود رومی بپای ❊ مصقل همکرد
چینی سرای ❊ همان نقش کان صفحه گیرنده شد ❊ بافروزش این سو پذیرنده شد ❊ بران وقت قوی دران
داوری ❊ که هست از بصر بر دو را یاوری ❊ یعنی محاکمه چنین شد که بر دو صاحب بصر و بصیرت اند ❊
ندانند چون و می کسی نقش است ❊ که بر صیقل چین بود چیره دست ❊ کاف نسبت مصرعهٔ استفهامی است و در بعضی نسخه
بصیقل چو رومی کجا چیره دست نیز واقع است در بصورت فاعل این کسی است که در مصرعهٔ اول است ❊

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری ❊ ز ری سوی چین شد بپیغمبری ❊ مانی نقاشی بوده و روسے که دعوی پیغمبری

بدروغ نموده و نقاشی را معجزهٔ خود ساخته ٭ ازو چنیان چون خبر یافتند ٭ بران راه پیشینه
بشتافتند ٭ درفشنده حوضی بگور تاب ٭ بران راه بستند چون حوض آب ٭ گزارندگیهای کالک دبیر
برانگیخته موج ازان آبگیر ٭ چو آبی که بادش کند بیقرار ٭ شکن بر شکن بر دمد بر کنار ٭ همان سبزه کو بر لب
حوض رست ٭ بسبزی بران حوض تنبد چست ٭ چو مانی رسید از بیابان در ٭ دل داشت از تشنگی
ناصبور ٭ سوی حوض شد تشنه آن فرازر ٭ سر کوزه خشک بگشاد باز ٭ چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
٭ سفالی بدان کوزه حالی شکست ٭ بدانست مانی که در راه او ٭ بدآن حوضه چینیان چاه او ٭ چاه او یعنی
فریب دهندهٔ او ٭ برآورد کالکی بآئین و زیب ٭ رقم زد بران حوضه مانی فریب ٭ نگارید
زان کالک فسانه مان پذیر ٭ سکی مرده بر روی آن آبگیر ٭ در و گرم جوشنده بیش از قیاس ٭ گزو تشنه
را در دل آید هراس ٭ بدان تا چو تشنه بران حوض آب ٭ سکی مرده بیند نیارد شتاب ٭ چو در خاک
چین این خبر گشت فاش ٭ که مانی بر آن آب زد دور باش ٭ ز بس جادوئیهای فرهنگ او ٭ بدو بگرود
دل از رنگ او ٭ بدین تا دگر باره چون تاختم ٭ سخن را کجا سر برافراختم ٭ ازینجا رجوع است با صل حکایت
٭ جهاندار باشاه چین چند روز ٭ برخشنده می بود در امش فروز ٭ ز زمان تا زمان مهرشان می فزود ٭ هم
آزار جهان را می ستود ٭ بدو گفت روزی که دارم پسیچ ٭ کرم پیش مارو فلک مایه هیچ ٭ که کردم سوی
کشور خویش باز ٭ ز چین سوی روم آورم ترکتاز ٭ جوابش چنین داد خاقان چین ٭ که ملک تو شد هفت کشور
زمین ٭ بافبال هر جا که خوابی خرام ٭ تو فی قسله هر جا که سازی مقام ٭ کجا محوکبت شه
کند تاختن ٭ ز بابندگان بندگی ساختن ٭ ز فرهنگ خاقان و بیدارئیش ٭ عجب ماند شه در وفاداریش
٭ بعضی معنی این چنین نوشته اند که از فرهنگ خاقان و بیدارئ و آگاهی او سکندر تعجب
داشت که وفا با این همه چگونه دارد زیرا که اکثر مردم تابع وقت اند و میتوان گفت که چنین معنی باشد
که از فرهنگ و بیداری و دیگر صفات او سکندر عجب در وفاداری او داشت که بسیار باوفا بود یعنی

اگرچه صفات خوب بسیار داشت لیکن وفاداریش از همه زیاده بود که سکندر دران تعجب می نمود یا آنکه از
بیداری او تعجب میداشت خصوصا از وفاداری او ۞ زسالار چین برزمان بزم شاه ۞ فرو زنده تر
شد زخورشید و ماه ۞ کمر بسته خاقان بفرمان بری ۞ بگوش اندرون حلقه چاکری ۞ بآیین خود تر تل
شه میرساند ۞ بدان مهر خود را بمه میرسانده ۞ اگرچه ملک داشت بالاترش ۞ زمان تا زمان کشت
مولی ترش ۞ مولی یعنی خادم ۞ چو پایه دهم مرد را شهریار ۞ نباید که برگیرد از خود شمار ۞ بالاترین
پایه پستی کند ۞ همان دعوی زیردستی کند ۞ شه آن کرد با چینیان از شرف ۞ که باران نیسان کند با صدف
۞ مضاف الیه شرف که لفظ خود است محذوف است ۞ زپوشیده نیهای بغداد و روم ۞ که بود آن
گرامی دران مرز و بوم ۞ بخاقان چین دستگاهی نبود ۞ که در قدرت هیچ شاهی نبود ۞ زبس خسروی
خوان که در چین نهاد ۞ زپیشانی چینیان چین گشاد ۞ یعنی چین گشاد یعنی تنگدلی بفراخ روئی مبدل گشت ۞
بچین در نماند از خلائق یکی ۞ که خرمی نپوشید یا اطلسی ۞ چو بنمود شاه از سر نیکوئی ۞ بدان تنگ چشمان
فراخ ابروئی ۞ چو ابروی شه بود پیوندشان ۞ بچشم و سر شاه سوگندشان ۞ یعنی اتحاد و پیوند چینیان
با شاه مانند ابروی شاه بود و بچشم و سر پادشاه سوگند میخوردند و این کمال اتحاد است ۞ همه بر خط امر او
سر زدند ۞ دم از مهر شاه سکندر زدند ۞ بیا ساقی آزاد کن کردنم ۞ بزر سبک قدح ریز در دامنم ۞ سر سبکی
که از صرف پالودگی ۞ فروشوید از دامن آلودگی ۞ از صرف پالودگی یعنی از کمال صفائی ۞

داستان مهمان داشتن خاقان چین اسکندر را و
پیشکش کردن کنیزک با تحفه های دیگر

لکن ترکی ای ترک چینی نگار ۞ بیا ساعتی چین ابرو میار ۞ ترکی کردن اشتلم نمودن است ۞ دلم
را بده یار خود شاد کن ۞ زبند غم امروزم آزاد کن ۞ اگر دخل خاقان چین آن تست ۞ بکن خرج را
روز باران تست ۞ روز باران جمعیت و در بعضی نسخ مصرعه دوم چنین است همه خلق عالم

بفرمان تست ۞ بخور چیزی از مال و چیزی بده ۞ زبهر کسان نیز چیزی بنه ۞ مخور جمله ترسم که دیر ایستی ۞
به پیرانه سر بد بود نیستی ۞ در خرج بر خود چنان در مبند ۞ که گردی زنا خورد نش در دمند ۞ چنان نیز
یکسر مپرداز گنج ۞ که آلی زنیهو د و خواری برنج ۞ براندازهٔ کن براندازهٔ خویش ۞ که باشد میانه نه اندک
نه بیش ۞ براندازه اینجا بمعنی خرج است ۞ چو رشته ز سوزن فزون تر کنی ۞ لبا چشم سوزن بود در سنی
۞ در سر کردن بمعنی صرف کردن و ضائع نمودن است یعنی چون رشته را زیاده از چشم سوزن بسازی بسا
چشم سوزن را صرف کنی یعنی ضائع سازی ۞ سخن را گزارش گر نقشبند ۞ چنین نقش بر زد بچینی پرند
۞ گزآورد شه جهان گشت پر ۞ که چین را برآمود دامن بزر ۞ شب و روز خاقان دران داوری ۞ همه
جست از بخت خود یاوری ۞ که شه را بدهلیز مژدی سکرف ۞ بمهمانی او کند گنج صرف ۞ ملوکانه مهمانی
سازد شش ۞ جهان در سم مرکب اندازدش ۞ کشد پیشکش های شاهانه پیش ۞ باندازهٔ پایهٔ کار خویش
۞ یکی روز کرد از جهان اختیار ۞ فروزنده چون طالع شهریار ۞ برآراست بزمی چو رویش بهشت ۞ که
دندان شیران بر و شیر هشت ۞ شیر هشتن یعنی که هشتن نعمت موجود است و بعضی مراد از شیران کسانی
گرفته اند که سر بمستلذات دنیا فرو نمی آرند یعنی خاقان بزمی آراست که دندان مردم قانع از نعمت قناعت
گه داشت بر خیال بدست آوردن آن بزم گذاشت و بعضی دندان شیران کنایه از ستارگان نموده اند
و شیر از دندان هشتن عبارت از حسرت خوردن است و بعضی شیر هشتن یعنی بر توستارگان گفته اند ۞ چنان
ازمی و میوه خوشگوار ۞ برآراست مهمانی شاهوار ۞ که هیچ آرزوئی بعالم نبود ۞ که یکیک بران
خوان فراهم نبود ۞ گذشت از خورشهای چینی شیرین ۞ که رضوان ندید انچنان در بهشت ۞ گذشت
بمعنی سوای آمده ۞ ز شکر بسی پخته حلوای نغز ۞ بیادام و پسته برآکنده مغز ۞ ظرائف هر زانسان که
دنیا پرست ۞ یکی آورد زان بعمری بدست ۞ جواهر بپخند انکه جوهر شناس ۞ کند نیمه را بسالی قیاس
۞ چو شد خانهٔ گنج پرداخته ۞ بدان کونه مهمانی ساخته ۞ شه ترک با خاصگان و یار ۞ بخوامبش کرسی شد

برشهریار ۞ زمین بوسه دادش بآئین پیش ۞ فرو ماند از زمین بوسش او قدر خویش ۞ نیایش کنان گفت
گر تخت شاه ۞ کند پرسه تخت این بنده راه ۞ سپهش را بافسر گرامی کند ۞ بدین سربزرگیش نامی کند ۞
پذیرفت شه خواهش گرم او ۞ برفتن نکهداشت آزرم او ۞ آزرم در اینجا بمعنی عزت ۞ شه و لشکر شبه
بیکبارگی ۞ بران خوان شدند از سر بارگی ۞ زمین از سر گنج بگشاده بند ۞ روان در برآمد بچرخ بلند ۞
یعنی گویا زمین گنجهای پنهان خود را ظاهر ساخت و همچنین فلک هر طرف برای خدمت میدوید و این
بر و حال قیامت است پسندیده نه ضیافت را بسبب کثرت مردم تشبیه بقیامت داده ۞ سکندر چو بر
خوان خاقان رسید ۞ پی خضر بر آب حیوان رسید ۞ یکی تخت زرین چو آفتاب ۞ در و چشمه در چو دریای
آب ۞ بشادی بران تخت زرین نشست ۞ زکافور و عنبر ترنجی بدست ۞ جهانجوی فغفور بر دست
راست ۞ بخدمت کمر بست و بر پای خاست ۞ نوازش کنانش ملک پیش خواند ۞ ملک وار بر کرسی
زر نشاند ۞ دگر تاجداران بفرمان شاه ۞ برانو نشستند در پیشگاه ۞ بفرمود خاقان که آرند خورد ۞
ز خوانهای زرین شود خاک زرد ۞ فرو ریخت شاهانه برگی فراخ ۞ چو برگ زر از برگ ریزان شاخ ۞ در ان
ارزوگاه فرخار دیس ۞ نکرد آرزو با معامل مگیس ۞ آرزوگاه بایین معنی باشد که همه آرزو در انجا حاصل
بود و فرخار نام شهریست حسن خیز و دیس برای تشبیه بیست از معامل مراد اهل انجمن است و مگیس آمالهٔ
مکاس بمعنی نکی کردن و ربیع است یعنی در ان بزم که آرزوگاه بود هیچ آرزو با اهل انجمن کمی نکرد یعنی
هر آرزو که خواستند موجود بود ۞ بهشتی صفت هر چه زخواستند ۞ بران مائده خوان بر آراستند ۞ چو
خوردند به گونه خوردها ۞ نمودند بر باده نادردها ۞ نشاط می قرمزی ساختند ۞ بساطی از قرمز انداختند
۞ نشسته بر شش ز هر کشوری ۞ غریب اوستادی و راه سکری ۞ نواساز خنیاگران سکرف ۞ بقانون
اوزان برآورده حرف ۞ اوزان جمع وزن بمعنی سنجیدگی ۞ بر بیشم نوازان سعدی سرود ۞ بگردن بدان
برآورده آواز رود ۞ سعدی نام ناحیه ایست از سمرقند و چون نام خواتند کان شعرها در میان

نوای سعدی هم مذکورشد ؛ سرایندگان ره پهلوی ؛ زبس نغمه داده نوا را قوی ؛ ره پهلوی
سره و پهلوی دلنواساز سرد و کو ؛ همان پایه کو بان کشیرزاد ؛ معلق زنان از رقص چون دیو باد
؛ دیو باد باد تند و آنرا کرد ها هم کویند ؛ زیونان زمین ارغنون زن بسی ؛ که بردند هوش از دل هر
کسی ؛ کمر بسته رومی و چینی بهم ؛ برآورده از رودم از چین علم ؛ در گنج بکشاد خاقان چین ؛
بپرداخت از گنج قارون زمین ؛ نخست از جواهر در آمد بکار ؛ ز دراعه و درع کوهر نگار ؛
یعنی اول جنسی که بکار آمد از قسم جواهر بود از قسم دراعه و درع آنچه کوهر نگار بود پس میان درع کوهر نگار
نسبت توصیفی نباشد و عین درع را موقوف باید خواند ؛ زبلور تابنده چون آفتاب ؛ یکی مجلس
بتری چو آب ؛ دست مجلس در جهانگیری یعنی مسند و صدر مسند آورده یعنی مراد از آن شیشه و
جام و طاس وغیره داشته اند و تری به تشدید را صفائی و آبداری ؛ ز دیبای چینی بگزوارها ؛
هم از مشک تاتاری انبارها ؛ طبقهای کافور بابوی مشک ؛ ز کافور تر بیشتر عود خشک ؛
یعنی طبقها پر از کافور یکه نافهای مشک دران مخلوط بود موجود بود کافور تازه زیاده از عود خشک
بود ؛ کمانهای چاچی و چینی پرند ؛ کز اسپایه شیرها نیز چند ؛ تکاور سمندان ختلی خرام ؛ همه تازیکی
همه تیزکام ؛ یکی کاروان جمله شاهین و بار ؛ بمرغ و کلنگ افکنی تیزتاز ؛ چهل پیل با تخت و برتوان
؛ بلند و قوی مغز و سخت و گران ؛ غلامان لشکرشکن خیل خیل ؛ گزیران که در مژده آرند میل ؛ و در
بعضی نسخه بجای مژده مردم آمده ؛ چو نزلی چنین پیش مهمان کشید ؛ جزاین پیشکشها فراوان کشید ؛
پس از ساعتی گنج نو باز کرد ؛ ازان تحفه خوتر بسازکرد ؛ خرامنده ختلی فش و دم سیاه ؛ تکاور
تر از باد در صبحگاه ؛ فش یعنی یال اسب ؛ رونده یکی تخت شاهنشهی ؛ نشستندش از پویه بی الکهی
؛ سبق برده از اهوان در شتاب ؛ بکر می چو آتش بنرمی چو آب ؛ بصحرا ز مرغان سبکپر تر ؛
بدریا دراز ماهیان تیزتر ؛ بجابک روی پیکرش دیو باد ؛ بکردندگی کیتیش دیو زاد ؛ بانگیزش از آسمان

زلفش کمر بسته بر آفتاب ؛ کمر بسته یعنی خادم و کمر بر کسی بستن بمعنی غلبه و زور آوردن است یعنی مشکناب
در سیاهی و خوشبوئی خادم زلف او بود زیرا که زلف او بسبب سیاهی بر آفتاب غلبه کرده و آفتاب
را بزیر خود پوشانیده و مراد از آفتاب رخساره است ؛ شکنجی شهدی شکرپاش ؛ بشهد شکر
پرستکار ؛ شهد بمعنی شیرین صفت شکنجی و شکرپاره بطور عطف تفسیری است ؛ بلورین
تن و قاقمی پشت او ؛ بشکل دم قاقم انگشت او ؛ تشبیه تن به بلور در نعاست و اقاقم در باریکی
و نرمی است ؛ رسیمین زنخ کوئی انگیخته ؛ برد طوقی از غبغب او ریخته ؛ بدان طوق و گوی
آن بت مهرجوی ؛ زنه طوق بردی ز خورشید گوی ؛ طوق بردن و گوی بردن سبقت
نمودن ؛ ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر ؛ به تیر و کمان کرده صد دل اسیر ؛ چو می خوردی
از لطف اندام وی ؛ ز خلقش پدید آمدی رنگ می ؛ هزار آفرین بر چنان دایه کز پرورده
زمینسان کرا نمایه ؛ نزد بر کس از تنگ چشمی نظر ؛ ز چشمش نیابی تنگ تر ؛ نظاهر مراد از
تنگ چشمی کم نگاهی خواهد بود و نظر زدن بمعنی نظر کردن است ؛ تو گفتی که خود نیست اورا بجهان ؛
همان نام او هست اندر جهان ؛ یعنی گویا که او را وجود نبوده و جز نام او در جهان نیست ؛ رسانید
تحفه از حمید ؛ به تشریف آن تحفه سر بلند ؛ که این مرغ و این باغ و این کنیز ؛ عزیز اند و بر شاه باد
عزیز ؛ نه کس بر چنین خنگ خاکی نشست ؛ نه مرغی چنین آمد آسمان بدست ؛ بگفتن چه حاجت که هنگام
کار ؛ هنرهای خود را کند آشکار ؛ کنیزی برین چهره هم خوارنیست ؛ که در خوبروئی کشش بارنیست
؛ سه خصلت در و نادر آورده است ؛ که آن از چهارم نیاید بدست ؛ یکی خوبروئی و زیبندگی
؛ که هست آیتی در فریبندگی ؛ آیت در اینمقام برای تعجب از اوصاف مخلوق و کمال قدرت آفریدگار است
؛ دوم زورمندی که وقت نبرد ؛ نه پیچد عنان از مردان مرد ؛ مراد از مردان مرد سپاهیان
شجاع ؛ سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود ؛ که از زهره خوشتر برآمد سرود ؛ لفظ سه در اینجا مجمل

سیوم است ❊ چو آواز خوش برکشد زیر دار ❊ نخیره برآواز او مرغ و مار ❊ اگر مسخ
زیر و زار را و عطف واقع شده در بنصورت عطف تفسیر خواهد بود و میتواند که بدون عطف
حال ما شد از مفعول برکشد پس زار در بنجا بمعنی ضعیف خواهد بود ❊ جهان جوی از ان دلارام چست
❊ خوش آوازی و خوبی آمد درست ❊ حدیث دلیری و مردانگی ❊ پذیرفته بود آن فرزانگی ❊ سمن
مازک و خار محکم بود ❊ که مردانگی در زنان کم بود ❊ مقابله زن بسمن و مقابله بخار لطافتی دارد ❊ زن
سیوم تن گرچه رویین تن است ❊ ز مردی چو لافد که آن هم زن است ❊ اگر ماهی از سنگ خارا بود
❊ شکار نهنگان دریا بود ❊ نگاه نشاید بسپر ساختن ❊ پس آنگه بآب اندر انداختن ❊ گران دانشت
این نکته را شهریار ❊ زنان را بمردی ندید استوار ❊ پذیرفتش و حلقه در گوش کرد ❊ چو مدت نماند
فراموشش کرد ❊ چو آن پیشکشها پذیرفت شاه ❊ شد از خوان خاقان سوی خوابگاه ❊ سحرگه چو طاوس
مشرق خرام ❊ برون زد سر از طاق پیروزه فام ❊ دگر باره شه باده بر کف نهاد ❊ برآمد
دربار که برکشاد ❊ بسر برد روزی دو در لهو و ناز ❊ ببرد و دهی و باده دلنواز ❊ بشادی
همی بود در رود و می ❊ دگر باره شد مرکبش تیزپی ❊ سوی بازگشتن نهاد کار ❊ بکردند کی گشت
چون روزگار ❊ یعنی بسوی بازگشتن اندازه کار مهیا ساخت ❊ پریچهر و ترکی که خاقان چین ❊
گشنه داد تا دارد شش ماه زین ❊ از انجا که شهرا نیاید پسند ❊ چو سایه پس پرده شد شهربند ❊ برآورد
آن ماه چون آفتاب ❊ فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب ❊ حاصل بیت اخیر آنکه آن ماه در آتش غیرت
سوخت و اشک حسرت بر رخساره ریخت ❊ بزندان سرای گیزان شاه ❊ همی بود چون سایه در
زیر چاه ❊ یکی روز گاین چرخ چوگان پرست ❊ ز شب بازی آورد گوئی بدست ❊ تشبیه چرخ به
چوگان باعتبار گردش است و از گوی مراد آفتاب ❊ سکندر که از خسروان گوی برد ❊ عنان را بچوگان
خود سپرد ❊ از چوگانی مراد اسپ ❊ درآمد بطیار و کوه کن ❊ فرس پیل بالا و شبدیز تن ❊

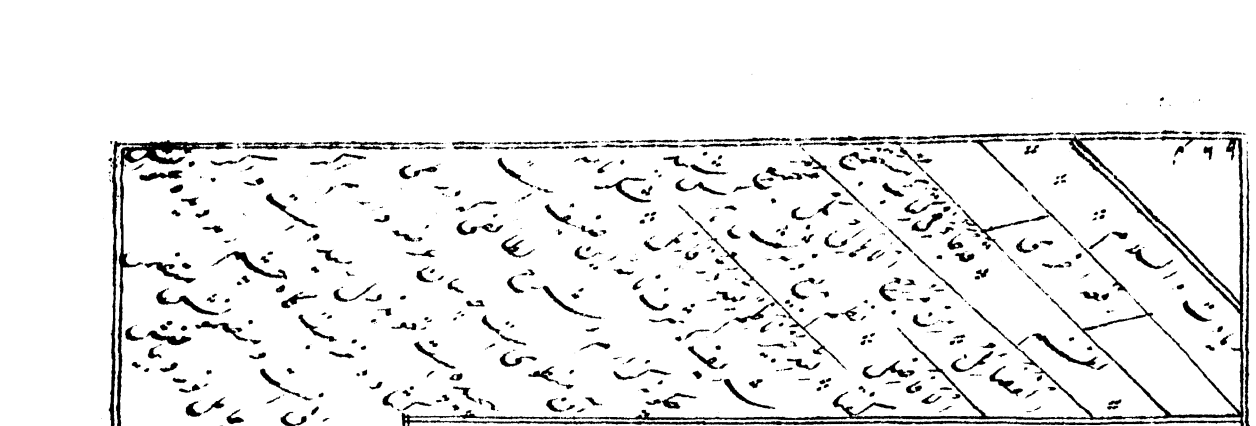

هزار اژطیاره و سب است و در آمد یعنی سوار شد ٭ علم برکشید مذکر دان گستان ٭ بدیدار آمد از رود
محشر نشان ٭ زلشکر که عرضش بفرسنگ بود ٭ بیابان ز بنجیر تر تنگ بود ٭ زصحرای چین تا بدریای چند ٭ زمین
برزمین بود و زیر پرند ٭ پرندکنایت ازشقه علم و زمین در زمین یعنی تمام زمین ٭ سپه چون درآمد بعرض شمار
گزیده در و بود و مایه هزار ٭ پس و پیش ترکان طاوس رنگ ٭ چپ و راست کشیران پولاد چنگ
طاوس رنگ باعتبار لباس مشتمل است ٭ بقلب اندرون شاه دریا شکوه ٭ سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه ٭ چهل پیل جنگی پس پشت شاه ٭ هزار و چهل سنجق سکلوی ٭ روان دلی راست
حسروی ٭ مراد سنجق علم کمرهای زر بر غلامان خاص ٭ چو بر شوشه انقره زر خلاص ٭ فرستادگان چو شنید
چون آب سیل ٭ زهر سو بخنیب گشان خیل خیل ٭ بدیمان شمایل بدرگاه شاه ٭ که آسمان از ایشان شود دریچ راه
فراوان شده خسرو خرد ٭ عرفدار چین در رکابش دوان ٭ شنیده چو هوشنگ گفتی زمین ٭ اشارت
چنان شد بخاقان چین ٭ که گردد سوی کشور خویش باز ٭ بقلیر ترکان کند ترکتاز ٭ جهانجوی را ترک بدرود
کرد ٭ بآب مژه روی را رود کرد ٭ ترک یعنی خاقان ٭ سنان تافته شاه کیتی نورد ٭ زصحرا بجیحون رسانید
گرد ٭ چو آمد بنزدیک آن ترف رود ٭ بفرمود تا لشکر آید فرود ٭ بران عرصه جای دل افروز دید ٭
نشستن بران جای پیروز دید ٭ در بعضی نسخ بجای عرصه فرضه یا کمر یعنی کنار رود باشد ٭ طناب
سرا پرده خسروی ٭ کشیدند و شد منبع مرکز قوی ٭ منبع مرکز کنایه از ستون ذات العماد است ٭ زبس
نوبتی های کوه هزکار ٭ چو باغ ارم گشت بیحون کنار ٭ چو شه کشور آباد در النهر دید ٭ جهانی نکو یم که یک شهر
دید ٭ ازان مال گرچین بچنگ آمدش ٭ بسی داد و کاباد رنگ آمدش ٭ بناهای ویرانه آباد کرد ٭ بسی
شهر نو نیز بنیاد کرد ٭ سمرقند را کادمی شاد از دست ٭ شنیده و چنین شد که بنیاد ازدست ٭ خبر گرم شد در
خراسان و روم ٭ که شاهنشه آمد زبیگانه بوم ٭ بهر شهری ارشادتی فرستاد ٭ بشارت کنان برگشاد و نداد
بتبگر آنه رایت افراختند ٭ بهر خانه خرمی ساختند ٭ فرستاده هر کس بسی مال و گنج ٭ بدرگاه شاه از پی پای رنج

منظوم

بیاسای از شب تیره گن شتاب ❊ که با دود دستر اجب آمد کلاب ❊ می ناب در روی کار آورد ❊ بآن می که در سر خمار آورد ❊

داستان خبر یافتن سکندر از تاختن روس و خراب کردن بروع و بردن نوشابه را با سپیری

جهان کرد را در جهان تاختن ❊ خوش آمد سفر در سفر ساختن ❊ بهر کشوری دیدن ارایشی ❊ بهر منزلی کردن آسایشی ❊ ز پوشیدنیها خبر داشتن ❊ ز نادیده تا بهره برداشتن ❊ ولیکن چو بینی سرانجام کار ❊ بشهر خود است آدمی شهریار ❊ فرو ماندن شهر خود با خسان ❊ به از شهریاری بشهر کسان ❊ بشهر کسان گرچه باشد بهی ❊ دل از مهر خانه نباشد تهی ❊ سکندر بآن کامرانی که بود ❊ همه میل بر شهر خود می نمود ❊ که گل را بگلشن بود رنگ و بو ❊ که بر دن ز گلشن بود زرد رو ❊ اگرچه ولایت زحد بیش داشت ❊ همه اندیشه خانه خویش داشت ❊ شبی رای آن زد که فردا ز جای ❊ چو باد آورد پای بر باد پای ❊ هوای وطن بر دل آسان کند ❊ نشاط هوای خراسان کند ❊ خان آرزو گفته که سبب آسان و مشکل بامحال و یا آنچه ناممکن است بدان میشود نه بذات چنانکه گویند کرفتن فلان چیز مشکل است نه گویند که اسپ و فیل بر من مشکل است در اینصورت هوای وطن را آسان کردن تقدیری میخواهد یعنی کسب هوای وطن را بر خود آسان کند زیرا که بسبب سفرهای دور و دراز اکتساب آن مشکل شده بود و مراد از مصرعهٔ دوم آنست که چون خراسان خوش هوا تر از همه عالم است میگوید که در وطن رفته نشاطی که از هوای خراسان بهم رسد مانند آن در وطن نشاط باید کرد و مراد از وطن در اینجا وطن اصلی نیست که روم باشد بلکه وطن اختیاری است که عبارت است از اصطخر ❊ زمین عجم زیر پای آورد ❊ سوی ملک اصطخر رای آورد ❊ جهان را بر افروزد از رنگ خویش ❊ بلندی در آرد باوزنگ خویش ❊ مراد از رنگ رونق و عدل و داد است ❊ بران ملک نوشن آفرین بگذرد ❊ بد و نیک آن مملکت بنگرد ❊ نمایه که ترتیبها نو کنند ❊ بسیج زمین بوس نو کنند ❊ نمایدای اظهار کند و بیاموزد ❊ کند تا رهٔ نامان پارهٔ هر کسی ❊ در ان پارهٔ ساز و نوازش بسی ❊ بخواهند کان ارمغانی دهد ❊ جهان را ز نو زندگانی دهد ❊

خبر لک

وزین پرده میرفتش اندیشه ❊ ندارند شاهان خبر این پیشه ❊ یعنی درین باب که ملک چه سان باید داشت
و بر دوم چه رعایت باید نمود اندیشه میرفت و مصرعهٔ دوم کلام شیخ است یعنی این قسم افکارها و کارها
پادشاهان دارند و سوای این کار کار دیگر ایشان را نباشد ❊ دوال که سالار انبجار بود ❊ به پیروی شد
گردن افراز بود ❊ دوال گرسته بر حکم شاه ❊ بسی گرد آفاق پیمود راه ❊ درآمد بپشت و نیکی سگال ❊
بنالید مانند کوس از دوال ❊ که فریاد شاها ز بیداد روس ❊ که از مهد انجار بستند عروس ❊ مکن روس
از مهد انجار رستاندن کنایه از زنان و دختران انجار را گرفته عروس نکد بانوی خانه خوانند ❊ کس آمد
گزان ملک آراسته ❊ خلالی نماند از همه خواسته ❊ خلال بکسر کاف چیزی که از آن دندان پاک سازند ❊ ستیزند
روسی ز آلان و گرگ ❊ شبیخونی آورد همچون تگرگ ❊ دز برهان قاطع آلان یورزن پالان نام ولایت و نام
محله آمده و بعضی نام شهری از ترکستان و نام کوهی گفته اند و خان آرزو گفته که صحیح به تشدید لام است و
گرگ بفتحتین و هر دو کاف تازی و رای مهمله نام شهری از مضافات بیت المقدس و تحقیق نزد خان آرزو
آنست که گرگ جای دیگر باشد زیرا که بیت المقدس و نواح آن داخل ملک دشت ❊ بدر بند و آن
ناحیت رو نیافت ❊ بقبر و اطبا سوی دریا شتافت ❊ قرواط در اینجا بمعنی کشتی چسپان است لیکن در
لغت بنظر نیامده ظاهر اصطلاح آن ملک باشد و چون در بند در دامن کوه واقع است و راه درآمد
روس مسدود شده شیخ علیه الرحمه چنین فرموده ❊ خروجی به بر وجه اندازه کرد ❊ دران بقعه کین کهن تازه
کرد ❊ بتاراج بر دآن بر و بوم را ❊ که ره بسته باد آن پی شوم را ❊ بگرشکافی که توان سمرد ❊ خرابی بسی
کرد و بسیار برد ❊ در انبجار اگنده خوردی نماند ❊ همان در خزینه نوردی نماند ❊ و در بعضی نسخ در انبار
اگنده خوردی نماند واقع است ظاهرا این نسخه بهتر نیست چه انبار اگنده معنی ندارد مگر تاویل زیرا چه
انبار جمع است بمعنی تودهٔ پس اگنده محض زائده باشد و تودهٔ بعضی پیچیده و اندوخته و جمع نوشته اند ❊
ز گنجینهٔ ماتهی کرد رخت ❊ دز ارزوج بیرون دوید باز تخت ❊ گنجینه و گنج بیک معنی مستعمل شود لیکن

در اینجا اغلب که مراد از زان مال باشد و چون پوشش سخت دران ملک از دیبا کنند چنین فرموده
همه ملک بردع براند اختند ۞ یکی شهر پر گنج پرداختند ۞ براند اختند ای غارت کردند ۞ بتاراج بردند
تو شاید را ۞ شکستند بر شنگ قرآیه را ۞ چندان غرو سمان که دیدی بپای ۞ نماند مدیک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند ۞ دهِ مجدمودهِ را آتش اندر زدند ۞ اگر من دران داوری بودمی ۞ ازین
باده کشتن برآسودمی ۞ یعنی اگر من در انجا می بودم و در رکاب تو نمی بودم ازین باده کشتن و خراب
کردن می آسودم و چون دوالی در رکاب سکنه بود و در غیبت او رعیان ملک او را بی خداوند
دیده تاراج مزدند چنین گفته ۞ من اینجا بمه مست شدم سر بکنند ۞ زن و بچه آنجا بزندان بند ۞ اگر داد بستاند
از خصم شاه ۞ رساند ظفر بر دل داد خواه ۞ ببینی که رومی درین سال چند ۞ برد م و بار من رساند
گرند ۞ چو زین گونه بر گنج ره یافتند ۞ شتابید زان پس که بشتافتند ۞ همه ره زنانند چون گرگ و شیر ۞
بخون اندر اندوده چون دلیر ۞ ستانند کشور کشانند شهر ۞ که خامان خلق اند و دونان دهر ۞ زر و سیم
نجویند کس مردمی ۞ که جز کو هری نیست شان آدمی ۞ اگر بر خری ما بر کوهر بود ۞ بکو هر چه بینی همان
خر بود ۞ چو ره یافتند آن حریفان بگنج ۞ بسی بو مهار ارسانند رنج ۞ به بیداد کردن برآرند مال ۞
زبازار گانان ستانند مال ۞ مال بپای موحده و یای تحتانی بمرد و درست میتواند شد مگر بپای تحتانی
بمعنی گردن است درینصورت کنایه از کردن کشتی خواهد شد ۞ خلل چون دران مرز و بوم آرند ۞ طمع در
خراسان و روم آرند ۞ بشوریدشاهنشه از گفت او ۞ زبیداد برخاست و جفت او ۞ پریشان شد
از بهر نوشابه نیز ۞ که برشاه بود و آن ولایت عزیز ۞ فرو برده سر تیره و خشمناک ۞ دران تیرگی
تو شو بناک ۞ تیره بقوقانی بمعنی سیاه که کنایه است از مکدر و غصه و چون غصه حالتی است که بزیور عقل عاطل
آید او را به تیرگی نسبت دهند ۞ بفرما دخوان گفت فرمان ترست ۞ مرا در دل است آنچه در جان ترست ۞
فرما دخوان عبارت است از داد خواهنده که دوالی است و در مصرعه دوم کنایه است از یکی بودن اندیشه یعنی آنچه در

دل تست همان در دل من هست ای هر چه که در دل تو راه یافته در دل من نیز راه یافته ۞ از این قصه
به باشد از بگذری ۞ تو گفتی و باقی ز من بنگری ۞ به بینی که سر چون بر آورم ۞ چه سر باز چنبر بجای آورم ۞
ظاهر آنست که از چنبر که بمعنی مطلق دائره است طوق و تاج که مخصوص سلاطین و امراست مراد باشد و بجای
آوردن عبارت از تباه نمودن باشد یعنی سر امرای روس از طوق و تاج در چاه افکنم بذلت و حبس
و بهر صورت حرف از برای اعراض خواهد بود ۞ چه دلهای مردان بر آرم ز هوش ۞ چو خونهای شیران
در آرم بجوش ۞ بر آرم سکان را بشور افکنی ۞ که با شیر بازی هست کور افکنی ۞ سکان را بشور افکنی بر آرم
ای در فریاد و فغان آرم و سکان را با شیر کور افکنی کردن بازی هست پس این سکان را که شور افکنده اند انها
را به نمودن زور خود از شور باز دارم ۞ نه پر طاس مانم نه روسی بجای ۞ سر بره در ابسپرم زیر پای ۞ پر طاس
نام فریه ۞ اگر روس مصر هست نیلش کنم ۞ سر سیمه در پای پیلش کنم ۞ بر اندازم از روس او رنگ را
۞ در آتش نشانم همه سنگ را ۞ در بعضی نسخ بر اندازم از روس واقع است و در بعضی بر افروزم از روس
و در بعضی بر افروزم از کوه بر او رنگ را نیز دیده شده و خان آرزو گفته که نسخه اول بهتر است یعنی تخت و
سلطنت روسیان را بر اندازم و معنی نسخه دوم آنست که ظاهر سازم از ملک روس تخنگاه خود را و در آن
ملک نشنگاه خود ظاهر کنم و در یک نسخه چنین دیده شده ۞ بر افروزم از کوهش او رنگ را ۞ یعنی از کوهی
که قریب ملک روس هست او رنگ خود را بلندی دهم و آن عبارت هست از در آمدن بملک روس ۞
نه در غار و کوه ارژدهائی هلم ۞ نه از بهر دارو گیاهی هلم ۞ هلم از سبلیدن بمعنی فرو کاهیدن ۞ کز این کین
نخواهیم ز رکان روس ۞ سکم من نه اسکندر فیلقوس ۞ و در بعضی نسخ رشیران روس نیز واقع است
و حاصل انکه سک باید گفت مرا نه اسکندر فیلقوس و تکرار ضمیر متکلم برای تاکید هست ۞ و کر کرگ بر طاس
را نشکرم ۞ ز بر طاسی و روس رو به ترم ۞ نشکرم یعنی شکار نکنم ۞ کرا زگردش چرخ باشد امان ۞
نخواهیم کین خود از بدگمان ۞ بدانکه تفاوت دحدان و جمع حکایت نفس متکلم در فارسی جائز است ۞ بهم

بر در بارجای آورم ٭ شتابنده را زیر پای آورم ٭ برده بالفتح بمعنی چیز غارت کرده شده و برده بالفتح بمعنی غلام و کنیزک بردو در اینجا صحیح است ٭ نمانیم نوشابه را زیر بند ٭ چو وقت آید از نی برآریم فند ٭ بدانکه درین بیت برآوردن نوشابه را از بند تشبیه داده ٭ برآوردن قند از نی و لفظ بند مشترک است در قند و نی ٭ کز آن سیم در سنگ شد جایگیر ٭ برون آوریمش چو موز از خمیر ٭ یعنی آن سیم که عبارت است از نوشابه در سنگ که مراد از روسیان است جا کرفته بسهولتی که موز از خمیر برون آید برآریم ٭ بیچاره کشاده شود کار سخت ٭ بمدت شکوفه بهار درخت ٭ بسختی دراز چاره دل برمگیر ٭ که کرده در زمان تا زمان چرخ پیر ٭ درین ره که برداشتم برک و زاد ٭ صبوری کنم تا برآید مراد ٭ زکوه کران تا بدریای ژرف ٭ بآهستکی کار کرده شکرف ٭ یعنی از کوه کران تا دریای عمیق که کرفتم بآهستکی کار شکرف کردم پس تعجیل درین باب خوب نیست ٭ مرا سوی ملک عجم بود رای ٭ که سازم دران مملکت چند جای ٭ چو زین دستانم رسید آگهی ٭ به از تخت من باشد از من تهی ٭ یعنی مرا خیال آن بود که در ملک عجم چند قلعه و تخت کاه سازم لیکن الحال که خبر آمدن روس رسید بهتر است که تخت من که عبارت است از اصطخر از من خالی نشود و قصد روس ننمایم ٭ بجنبش کرایند شد رخت من ٭ سرزین من بس بود تخت من ٭ یعنی الحال که من اراده سفر کردم سرزمین من تختکاه من بس است ٭ نخیم نیاسایم از بیم راه ٭ مکر کینه بستانم از کینه خواه ٭ دوالی چو دید آن پذیرفتکی ٭ برآسود زان خشم و آشفتکی ٭ بلب خاک را غبرآلود کرد ٭ بچهره زمین را زراندود کرد ٭ یعنی بشکرانه پذیرفتکی اسکندر خاک را دوالی از لب خود غبرآلود ساخت یعنی از را بوسه داد ٭ بیا ساقی آن باده بردست کیر ٭ که از خوردنش نیست کس را کزیر ٭ نه باده چکر کوشه آفتاب ٭ که هم آتش آمد بکوهر هم آب ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

آمدن اسکندر بدشت خفچاق و ساختن طلسم از سنک برای رد پوشش خودان

دو پروانه بینم درین طرف کاه ٭ یکی روسفید است و دیگر سیاه ٭ ازطرف کاه مراد دنیا و دو پروانه اشارت
است ازشب و روز ٭ نگردند پروانه شمع کس ٭ که پروانه ما بخوانند و بس ٭ پروانه و معنی او را اول
کرم مشهور که عاشق شمع است دوم پروانچه کراوا مرحکام دران باشد و حاصل انکه این بر دو
سوای فرمان من بسخن دیگر میل نمی کنند ٭ فروغ از چراغی دو این خانه راه ٭ که ساز دکباب این دو پروانه
را ٭ درین بیت بطریق التفات خطاب بخود کرده میفرماید که هرچند شب و روز بحکوم و عاشق فرمان
من اند لیکن می باید که خانهٔ هستی را بچراغی روشن کنم که این پروانه ها دران کباب شوند و بسوزند و
آن ملک حق تعالی است ٭ گزارش کن فرش این سبز باغ ٭ چنین برفروز چراغ از چراغ یعنی
گسترنده بساط روایت این قصه چراغ نقل را ازراویان سلف چنین روشن کرده ٭ که چون یافت
اسکندر فیلقوس ٭ خبرهای ناخوش ز تاراج روس ٭ بخفت آن شب از عزم کین وشتن ٭ زهر گونه رازی
برانداختن ٭ که جنبش درین کار چون آورم ٭ کزین عهد خود را برون آورم ٭ دگر روز زکین بوریحا دهر
٭ زپهلوی شبدیز بگشاد تنگ ٭ بوریحای موحده اسپ سرخ رنگ و اینجا مراد از مطلق اسب است و از
بوریحا دهرنگ مراد آفتاب است که وقت صبح سرخ می نماید و حاصل آنکه روز دیگر که بوریحا دهرنگ
یعنی آفتاب از پهلوی شبدیز یعنی شب تنگ را گشاد ٭ سکندر بدان خنگ خنلی نشست ٭ که چون باد بر خاست
و چون برق جست ٭ مشارالیه آن اسب گذرانیدهٔ خاقان چین است و بر خاست و جست یعنی گرم و تیز شد
٭ زجوشنده جیحون جنبیت جهاند ٭ وزانجا سوی دشت خوارزم راند ٭ سپاهی چو دریا پس پشت او ٭ حساب
بیابان در انگشت او ٭ حساب راه قومی که با گشت نسبت دهند کنایه باشد از سهولت حساب و مراد از حساب
بیابان حساب منازل و فرسنگها خواهد بود ٭ بیابان خوارزم را در نوشت ٭ زجیحون در آمد بیابل گذشت
٭ بدان تا کند عالم از روس پاک ٭ قرارش نمی بود در آب و خاک ٭ دران تاختن دیده بیخواب کرد ٭
گذر بر بیابان شقلاب کرد ٭ بیابان همه خیل خفچاق دید ٭ در و دشتشان سیمن ساق دید ٭ خفچاق قومی صحرائی

کاوه دادخواه

بچهره چو آتش بعارض چو آب ❊ فروزان ز رایات او آفتاب ❊ همه سنگ پیکان فریب ❊ فرشته
دیدار شان ناشکیب ❊ نقابی نه بر صفحهٔ روی شان ❊ نه باک از برادر نه از شوی شان ❊ سپاهی
عرب پیشه تنگ تاب ❊ چو دیدند روی چنان بی نقاب ❊ عرب ❊ مردبی زن ❊ وتنگ تاب ❊ مرکب
ز تنگ بمعنی کوتاه که بحسب مقام کنایه از معدوم می نمایند و تاب ❊ طاقت ❊ بمعنی ❊ پس تنگ تاب
عبارت از شخص معدوم الطاقت باشد و اینحالت در کثرت شهوت بهم میرسد ❊ ز تاب جوانی بجوش
آمدند ❊ دران داوری سخت کوشش آمدند ❊ کس از بیم شه ترکتازی نکرد ❊ بدان بستان دست بازی نکرد ❊
چو شه دید خوبان آن راه را ❊ نخوب آمد آن قاعده شاه را ❊ آن قاعده اشارت بدلی ستری ایشان ❊ پری پیکران
دید چون سیم ناب ❊ سپاهی همه تشنهٔ ایشان چو آب ❊ ز محتاجی لشکر اندیشه کرد ❊ که زن زن بود بیگمان مرد مرد
یکی فرمت بر ین کار داد ❊ بزرگان خفچاق را بار داد ❊ پس آنگاه شاهانه بنواختشان ❊ به تشریف
خود سر برافراختشان ❊ به پیران خفچاق پوشیده گفت ❊ که زن روی پوشیده به در نهفت ❊ زنی کو
نماید به بیگانه روی ❊ ندارد نشکوه خود و شرم شوی ❊ اگر زن خود از سنگ و آهن بود ❊ چو زن نام
دارد همان زن بود ❊ چو آن دشت بانان شنیدند راه ❊ شنیدند یکیک سخنهای شاه ❊ شنیدند راه
را دگراه ❊ سر از حکم آن داوری تافتند ❊ که آئین خود را چنان یافتند ❊ به تسلیم گفتند ما
بنده ایم ❊ بمیثاق خسرو شتابنده ایم ❊ میثاق قول و قرار ❊ ولی روی بستن ز میثاق نیست ❊
گر این خصلت آئین خفچاق نیست ❊ گر آئین تو روی بربستن است ❊ در آئین ما چشم دربستن است ❊ چو در
روی بیگانه ناوردیده به ❊ جنایت نه بر روی بردیده به ❊ چرا که دیده می بیند ز پیش جنایت بر دیده باشد
نه بر روی ❊ وگر شاه را نامد از ما درشت ❊ چرا بایدش دیده در روی پشت ❊ لفظ وگر را خان آرزو مدال
مهمله گفته یعنی بعد عرض اول دیگر عرض آنست که بیگانه را چرا روی در پشت باید دید و نباید از ما درشت جمله علمه
است یعنی شرط یکه بر خاطر پادشاه درشت نباید ❊ عروسان ما را بس است این حصار ❊ که با جمله کس ندارند

کار ❊ به برقع مکن روی این خلق ریش ❊ تو ستر برقع انداز بر چشم خویش ❊ کسی کو گشاده رود در نقاب
❊ نه در ماه بیند نه در آفتاب ❊ جهاندار کز نیک فرمان دهد ❊ ز ما هر که خواهد بر و جان دهد ❊ بلی شاه را
جمله فرمان بریم ❊ ولیکن ز آئین خود نگذریم ❊ چو بشنید شه آن بزرگان ❊ ری ❊ ز بون شد ز بانش دران داوری
❊ حقیقت شد او را که با آن کروه ❊ نصیحت نمودن ندارد شکوه ❊ بفرزانه این قصه را گفت باز ❊ ز
چاره خواست آن چاره ساز ❊ که این خوبرویان زنجیر موی ❊ دریغ است کز کس نپوشند روی ❊ وبال است
زان چشم بیگانه را ❊ چو از دیدن شمع پروانه را ❊ چو سازیم تا نرم خوئی کنند ❊ ز بیگانه پوشیده روئی
کنند ❊ چنین داد پاسخ فراست شناس ❊ که فرمان شه را پذیرم سپاس ❊ طلسمی برانگیزم از ناف دشت
❊ که آف ساز ندازان سر گذشت ❊ هر آن زن که در روی او بنگرد ❊ بچز روی پوشیده ز و نگذرد ❊ بسر طی
که شاه آرد اینجا نشست ❊ وزو هر چه در خواهم آرد بدست ❊ یعنی شه طلسمه در ناف دشت آنات
کنی و هر چه از ملک مذکور طلب کنم بدست آری ❊ شه از نیک دید هر چه فرزانه خواست ❊ بزر و
بزر یک بیک کرد راست ❊ جهاندیده دانا بنیک اختری ❊ در آمد بتدبیر صنعت گری ❊ نوآئین عمرو
دران جلوه گاه ❊ برانگیخت از خاره سنگی براه ❊ برو چادری از رخام سفید ❊ چو برگ سمن بر سر
مشک بید ❊ هر آن زنگه دیدی در آزرم او ❊ شدی روی پوشیده از شرم او ❊ در آوردی از شرم
چادر بروی ❊ نهان کرده رخسار و پوشیده روی ❊ ازان رو ز خفجاق خسارده بست ❊ که صورتگر
آن نقش بر خاره بست ❊ نگارنده را گفت شه کاین نگار ❊ درین سنگدل قوم چون کرد کار ❊ که
فرمان ما را ندارند گوش ❊ درین سنگ بینند و یابند هوش ❊ خرد داد دانای بیدار بخت ❊ که خفجاق
را دل چو سنگ است سخت ❊ بر تن گر چه سیم اندر سنگین دل اند ❊ بسنگین دلان زین سبب مایل اند ❊ سنگین
دلان عبارت از طلسم باشد ❊ بر ین سنگ چون بگذرد رخت شان ❊ از و نرم گردد دل سخت شان
❊ که روی بدین سختی از خاره سنگ ❊ چو خود را همی پوشد از نام و ننگ ❊ روا باشد ار ما بپوشیم روی

ز بیداد بیگانه و شرم شوی ❊ وگر نسبتی کاسمانی است آن ❊ نگویم که رمزی نهانی است آن ❊ یعنی
و نسبت زنان خفچاق مر این طلسم روی خود را بسته اند یکی آنکه این صورت از سنگ است
دوم خفچاق نیز چون سنگ است پس مناسبت سنخی هم متاثر شدند و روی خود را پوشیدند همچو طلسم
مذکور و این نسبت زمینی است و دیگر نسبت آسمانی است که تاثیرات کواکب را در آن دخل است و
آن از عالم اسرار است و قابل گفتن نیست و این اشارت بدان است که ظهور طلسم از تاثیرات عنصریات
باز دواج فلکیات است ❊ بیا مردی این طلسم ببند ❊ بران رو بها بسته شد روی بند ❊ هنوز آن طلسم
بر انگیخته ❊ دران دشت مانده است تا رخته ❊ بیت اخیر مقوله شاعر ❊ یکی بیشه در گردش از چوبه تیر
❊ چو باشد کیا برلب انگیر ❊ در بعضی نسخ در اول مصرعه دوم حرف چو هست که در تشبیهات مفرده مستعمل
شود ❊ در بعضی نسخ لفظ که آمده و این نیز محتاج تقدیر است یعنی یک بیشه کرد او از چوبهای تیر و چنانکه
بر گرد انگیر کیاه رسته باشد ❊ زیر پای تیر عقاب افگنش ❊ عقابان فرو تند پیرامنش ❊ همه جنس
خفچاق گا نجار سنده ❊ دو تا پیش این نقش بگذار سنده ❊ از روی تعظیم ❊ زره کرده و رسده یا سوار ❊
پرستش کنند ❊ پرستنده وار ❊ سواری که راند فرس پیش او ❊ نهد تیری از جعبه در کیش او ❊ شبانی
گر آنجا رساند گله ❊ کند پیش او گوسفند بله ❊ عقابان در آیند زاوج بلند ❊ نمانند یکسوی زان گوسفند
❊ زبیم عقابان بپلاد چنگ ❊ نکرد کسی گرد آن خاره سنگ ❊ صنم بین که آن نقش پرداز کرد ❊
گره کاهی گره بست و گه باز کرد ❊ ظاهر آنست که صنم مفعول کرده باشد و لفظ بین در مقام تعجب واقع
شده یعنی ببین که آن نقش پرداز چه صنمی ساخت که آن صنم مصدر افعال متضاده گشت یکی آنکه
گره بست آن اشارت از پرستش کردن خفچاق است مر آن صنم را و پرستش غیر خدای تعالی
گره بستن است در رشته زندگانی ❊ دوم آنکه گره باز کرد و آن اشارت است از پرده بر دی بستن زنان
خفچاق زیرا که این امر عقده دشواری بود که بسا خرد تدبیر حل آن متعذر می نمود پس آن صنم چنین عقده

را باز کرد ❊ بیا ساقی آن بکر بوشیده روی ❊ بمن ده که برگرش هستم پروای هشتوی ❊ بگیر اسپیده رو
دختر رز که عبارت است از شراب باعتبار لون آن از جمله خم و از شوی مراد طالب شراب ❊ گفتم دست تو
پاک از پلید ❊ به بکر این چنین دست باید کشید ❊ یعنی دست باید کشید از غیر او که تلوث بمتعلقات دنیاوی باشد ❊

داستان لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر جنگ روس

دگر بار ره میل باغ آمده است ❊ پری پیش روشن چراغ آمده است ❊ خان آرزو گفته که ربط ظاهری
این بیت بسیار دور است لهذا تکلف کرده میشود پس میگویم که بار دیگر میل باغ آمده فصل بهار شد
و این آمدن میل و باغ پیش کل چنان است که گویا پری پیش چراغ روشن آمده و ضابطه عزائم
خوانان است که در وقت احضار جن و پری چراغی روشن ساخته عزائم می خوانند پس تشبیه میل پری
در همین است که پیش کل چنان آمده که پری پیش چراغ می آید ❊ خیالم پری پیکری میکند ❊ مرا چون
خیال پری می کند ❊ یعنی آنچه از معشوق پری پیکر می آید از خیال من بظهور می آید و وقتی که مرا خیال
پری می شود پس لفظ کند بمعنی شود است ❊ ازین کان تاریک آهرمنی ❊ کهر بین که آرم بدین روشنی
❊ مراد از کان تاریک ذات شیخ است و کهرهای روشن اشعار و ابیات ❊ هزار آفرین باد بر ازیرکان ❊
که روشن ز آرند از تیره کان ❊ گزارنده شرح این داستان ❊ گزارش چنین کرد بر مرزبان ❊ که خسرو
شاه عالم پناه روم ❊ بفرمود تا ساز و از سنگ موم ❊ بفیروزی آن نقش دلخواسته ❊ چو
پیروزه نقشی شد آراسته ❊ یعنی بفیروزی و بسازی طالع اسکندر آن نقش مطلوبه مانند نقشی که از فیروزه
آراسته باشند آراسته شد ❊ ز خوبی چنان ساختش نقشبند ❊ که بربست بر نقش ترکان پرند ❊ پرند بستن بر
نقش بی نمایش ساختن آن باشد یعنی بخوبی چنان ساخت آن نقش را نقشبند مذکور که بر نقش و صورت ترکان
خفچاق پرند بست ❊ چو پیکر برانگیخت پیکر نمای ❊ شه از پیش پیکر تهی کرد جای ❊ تهی کرد جای یعنی کوچ کرد
❊ بهر جا که میرفت میبرد گنج ❊ با میدراحت همی بر دریج ❊ بهر هفته منزل چند راند ❊ بهر منزلی منقه چند ما

چو منزل در آمد ببد خواه تنگ ❊ هزیران بگیرند چنگ ❊ تنگ حال است از ضمیر در آمد یعنی هرگاه
که منزل رسید در حالیکه آن منزل از بد خواه قریب بود و منزل در اینجا عبارت است از منزل گاه سکندر
و لشکر او ❊ فراخی کهی بود نزدیک آب ❊ فرود آمد انجا بهنگام خواب ❊ دران مرغزار ملک تا سپاه
❊ برآسوده گشتند از سیب راه ❊ چو انجم برآراست لشکر کهی ❊ کشیده بگردون دیرپا دو کهی
جهان را ز رایت چو طاؤس کرد ❊ سر پرده را در سوی روس کرد ❊ برو سی خبر شد که دارای
روم ❊ در آورد لشکر بدین مرز و بوم ❊ سپاهی که اندیشه را لی کند ❊ چو برگذرند کوه را خوی کند
❊ که مخفف کوه خوی بود و معدوله عرق و مراد ازان عرق خجلت باشد و میتواند که مراد باشد
از عرق که در هنگام زور از بدن مردم برآید یعنی کوه عرق آلوده کرد و سبب زور نمودن او در جنگ
❊ دلیران شمشیر زن بی شمار ❊ بمردم گزائی چو پیچیده مار ❊ کمند افگنانی که چون تند شیر ❊ در آرند
سرهای پیلان بزیر ❊ غلامان چینی که در دار و گیر ❊ بموی جهانند صد چو به تیر ❊ یعنی غلامان چینی چنان
قادر انداز اند که از یک موی صد تیر بیرون برند و خطا نکنند ❊ سکندر نه تندر دهائی است این ❊
جهانگیر لشکر بلائی است این ❊ این بیت مقوله جاسوس لشکر رویان است ❊ نه لشکر یکی کوه بادا و دان
❊ که در زیر او شد زمین ناتوان ❊ ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش ❊ که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیل تن ❊ همه لشکر آشوب و لشکر شکن ❊ چو قنطال روسی که سالار بود ❊ شد آگه
که گردون بدین کار بود ❊ قنطال نام سردار لشکر روس ❊ یکی لشکر انگیخت از هفت روس ❊ بگرداگرد
بر هفت کرده عروس ❊ اغلب که قریه ملک روس هفت باشد یا آنکه هفت شهر تابع آن باشد
ز برطاس و آلان و خزران کرده ❊ بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه ❊ ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت ❊ زمین را بتیغ
و زره در نوشت ❊ بآهن شده غرق جمله سیاه ❊ نهاده بسر بر ز آهن کلاه ❊ سپر بر سر جمله آورده روی ❊
گشاده بیکجای یکبار موی ❊ یلان جمله چون شیر غران دلیر ❊ ز هر یک بگیتی یکی پیل آور ❊ خروشان و نعره زنان بر زمان

که از بانگ او پیر گردد جوان ✤ سپاهی بچندانکه لشکر شناس ✤ باندازه آن رسانند قیاس ✤ چو
عارض شمرد آنچه درپیش بود ✤ بزر نه صد هزارش عدد بیش بود ✤ فرود آمد از سر راه دور ✤ دو
فرسنگی از لشکر شاه دور ✤ بلشکر چنین گفت فغفور روس ✤ که مرد افگنان را چه باک از فسوس چنین
لشکر خوب نادیده رنج ✤ همه سر بسر کاروانهای گنج ✤ کجا پای دارند بارو سیان ✤ چنین بارنیان
بر نام موسیان ✤ همه کوه برین ساخته زرین ستام ✤ بگوهر بن طبق بلکه بیجاده جام ✤ همه کارشان شربت
آتش گری ✤ نگه شبی کرد چالش گری ✤ شبانگه بپوی خوش انگیختن ✤ سحرگه بشربت درآمیختن ✤
بجز خوردن آئین روسان بود ✤ می و نقل کار عروسان بود ✤ زرومی و چینی نیاید نبرد ✤ همه خرد و بیا
بود سرخ و زرد ✤ یعنی از رومی و چینی خنک شدن نمیتواند زیرا که آنچه هست بیش آنها از خرد و بیا
است یا خود بذات خرد و بیا اند یعنی سرخ و زرد ✤ خداداد مارا چنین دستگاه ✤ خداداده را چون بود ازان
بست راه ✤ چنین دستگاه اشارت بسوی مال و متاع ایشان است ✤ اگر دیدمی این غنیمت بخواب
✤ دیاهم شدی زین حلاوت بر آب ✤ یکی نیست درجمله بی تاج و زر ✤ بدریا نیابیم چندین گهر ✤ کزین
دستگه را بدست آوریم ✤ بر قسطلیم عالم شکست آوریم ✤ جهان را بگیریم و شاهی کنیم ✤ همه سال صاحب
کلاهی کنیم ✤ بس انگه فرس راند بالای کوه ✤ تنی چند با او شده هم گروه ✤ بانگشت بنمود کانیک
زدور ✤ جهان در جهان مانند و خور ✤ درو در گه از کوه هر کنج پر ✤ بجای سنان و زره لعل و در ✤
همه زین و یاقوت کار ✤ گفل پوشهای جواهر نگار ✤ مراد از گفل پوشش آن است که آنرا در بنه و ستان
عبائی گویند ✤ کلاه مرصع برافراشته ✤ قبا تا کف پای بگذاشته ✤ یعنی قبا هم چون جامهٔ زنان دراز دارند
✤ همه فرش دیبا و شعری حریر ✤ نه دردست نیزه نه در جعبه تیر ✤ حریر شعری نام نوعی از حریر است
که منسوب باشد بشعر که نام جائی است ✤ همه عنبرین خال و خلخال و پوش ✤ سر زلف پیچیده بالای گوش
✤ در بعضی نسخ عنبرین زلف و در بعضی عنبرین خال واقع است مطابق نسخه اول خلخال پوش صفت زلف است

که حلقه دار باشد و موافق نسخهٔ دوم خال عنبرین اشارت بجمالی بود که برای آرایش و زینت از مشک نهند
زمان بر رخسار او میدارند و خلخال مراد از زیوری باشد که در پای دارند ۞ سراپای در زیور خسروی ۞ نه
پای دونده نه دست قوی ۞ بدان سست پایان پیچیده دست ۞ سکندر چه لشکر تواند شکست ۞ پیچیده دست
کنایه از زور و ناتوان ۞ گرافته بر ایشان سر موزنی ۞ دهن را گشایند چون وزنی ۞ یعنی اگر بر ایشان سر سوزن برسد
از غایت جبن دهان مانند روزن دیوار تا به دزاری کشایند و فریاد کنند ۞ بتاریخ و تقویم جنگ آورند ۞ مهی در
حساب و رنگ آورند ۞ نه آن لشکر آغاجان که روزی نبرد ۞ رخسته کلوخی بر آرند کرد ۞ چو با جمله سازیم یکره بجای
۞ بیک حمله مانند زدپای ۞ چو روسان سنجی کش و سخت مغز ۞ فریبی نشنید ند ازین کوته نغز ۞ نهاند مدسرها
که تا زنده ایم ۞ بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم ۞ بکوشیم کوشیدن چون نهنگ ۞ نمانیم ازین گلستان بوی
و رنگ ۞ بر اعدای دولت شبیخون زنیم ۞ بنوک سنان خاره را خون کنیم ۞ چو دست از عنان سوی خنجر
گشیم ۞ بداندیش را پشت از هم کشیم ۞ نمانیم یک دشمن شاه را ۞ نداریم آن تاج و آنگاه را ۞ چو سرها
بریم و نماید شمار ۞ نرسیم باز از چنین کیر و دار ۞ ربائیم شان را چو گه گهربای ۞ بمالیم شان را همه زیر پای ۞
ازین سغر بالو دکان نرد ۞ ندار یم یک تن ز مردان مرد ۞ چو روسی سپه را دلی گرم دید ۞ ز نیروی خود کوه
را نرم دید ۞ بلشکر که آمد بتدبیر و جنگ ۞ ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ ۞ ز دیگر طرف شاه لشکر شکن ۞
بتدبیر بنشست با انجمن ۞ بزرگان لشکر همه کرد شاه ۞ نشستند چون اختران گرد ماه ۞ قدر خا ز چین گوز خان
ارزنتن ۞ رئیس از نسل ولید از یمن ۞ رئیس دولید نام پادشاهان و ملائی دیمن نام مقام ها ۞ ز یونذ گیلی
زمازندران ۞ نیال یل از کشور خاوران ۞ نیال ما لکیرنام پهلوانی ۞ دوالی ز انجاز و هندی ز رمی ۞ قباد و صطرخی
ز خوشیان کی ۞ سهیل از خراسان ز قوم از عراق ۞ بریسال ارمن بدین اتفاق ۞ قباد و صطرخی و سهیل و بریسال
تمام سرداران و پهلوانان ۞ ز یونان و افرنجه و مصر و شام ۞ بخندند انگه ازگفتن آید تمام ۞ جهاندار گرد از غم
آزادشان ۞ بدل گرمی امید ها دادشان ۞ چنین گفت کاین لشکر جنگجوی ۞ به پیکار شیران نگردند خوے ۞

بدزدی و سالوسی و رزنی ❊ نمایند مردی و مرد افکنی ❊ دوستی ندیدند شمشیر کس ❊ همان تاج و
تیزه از پیش و پس ❊ سلاحی و سازی ندارند چست ❊ زبی آلتان جنگ ناید درست ❊ برهنه تنی چند را در
مصاف ❊ چه باید بر ایشان زره تا بناف ❊ چو من تیغ گیرم بکینم زجای ❊ فرو بندم البرز را دست و پای ❊ من
آن دژ و گیرم که دارا بگرد ❊ زمن جانهی برد و جان هم نبرد ❊ دو گیر مرا دف جهانگیر ❊ بکیدی که با کید در ساختم
❊ بپای خود شش چون در انداختم ❊ چو با لشکر فور کردم نبرد ❊ زمردانگی فور را فور خورد ❊ فور بر او معروف
بمعنی پادشاه هند باشد ❊ کلانم چو برزد بر ابر و گره ❊ شه چین گمان را فرو کرد زه ❊ هم از جنگ روسم نباشد
شکوه ❊ که بسیار سیل آب ریزد ز کوه ❊ ز کوه خزر تا بدریای چین ❊ همه ترگ بینی ز مین ❊ اگر چه نشد
ترک بارو م خویش ❊ هم از روم شان کینه بارو سی بیش ❊ هر قومی را که با قومی دیگر عداوت میشود بسبب
قرب ملک عداوت زیاده میکرد و پس در کینهٔ ایران تورانی بارو م که نسبت روسی دورست سکوه میگوید
که هر چند ترک بارو م خویش میشود و قابل آن نیست که باعتماد او جنگ توان کرد لیکن کینه گر ترکان را بارو سیان
باشد از کینهٔ ایشان بارو سیان کمتر خواهد بود چرا که ملک روس ترکستان همسایه است ❊ پیکار ترکان این
مرحله ❊ توان ریخت بر پای روس آبله ❊ یعنی بمنک ترکان در پای روسیان آبله باید انداخت یعنی ایشان را
باید فرستاد که با هم کینه بسیار دارند ❊ بسا زهر کو در تن آرد شکست ❊ بزهری دگر باید ش بازبست ❊

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر ❊ بیابانگ سگان رشت روباه پیر ❊ دو گرگ جوان تخم کین کاشتند ❊ پی روبه پیر
برداشتند ❊ دبی لوبه دردی سگان بزرگ ❊ همه تشنه خون روباه و گرگ ❊ یکی بانگ زد روبه چاره ساز ❊
که بندازد هان سگان کرد باز ❊ بندازد هان باز کرد یعنی سگان را بفریاد آورد ❊ سگان ده آواز بر داشتند ❊ که
روباه را گرگ پنداشتند ❊ ز بانگ سگان گام ازد در دست ❊ رمیده مه گرگان و روباه رشت ❊ سگالنده
گاردان وقت کار ❊ ز دشمن به شمن شود در شکار ❊ یعنی سگالنده واندیشه کننده از دشمن خود نسبت به شمن دیگر رهائی

ای باید چنان پرور دیاه از سگان یاد ارسگان که نرد دشمن آن گرد رهائی یافت ٭ اگرچه مرا با چنین برگ و ساز
٭ بهم دستی کس نباید نیاز ٭ و در چاره بر چاره گر بسته نیست ٭ همه کار را تیغ پیوسته نیست ٭ بعد بیت بالا
لیکن استدراکیه محذوف است یعنی اگرچه با این همه سامان جنگ احتیاج آن نیست که ترکان را بر جنگ برو میان
زنداز م لیکن چاره گر را چاره کردن میباید زیرا که همه کار به تیغ راست نیاید گاهی به تدبیر چنان میشود که از نهیب شمشیر
نیاید ٭ سران سپه سر کشیدند پیش ٭ که ریزیم در پای تو خون خویش ٭ بنو دیم زین پیش بسیار سست کوشش ٭ کنون
گرم تر زان برآریم جوشش ٭ هم از بهر مردی هم از بهر مال ٭ بکوشیم با دشمن بدسگال ٭ سپه را چو دل دار
خسرو بسی ٭ که بیدل نباید که باشد کسی ٭ در اندیشه میبود تا وقت شام ٭ که فردا چه بر ساز د از تیغ و جام ٭
چو از تیره شب روز روشن بهفت ٭ کلاه بر دن رفت و جاسوس خفت ٭ نگهبان لشکر برون از قیاس ٭
نشستند بر رهگذرهای پاس ٭ شب تیره تا پاس نگذاشتند ٭ ز شب تا سحر پاس میداشتند ٭ بیاساقی آن
ریحان نافته ٭ بلشکر فکاری عمل یافته ٭ بده تا در ایوان بارش برم ٭ چو لشکر فکنده بکارش برم ٭

داستان مصاف سکندر با رویان روز اول

بیارای جهان دیده و بستان پیر ٭ سخنهای پرورده دلپذیر ٭ که چون شد از چین در آمد برروس ٭ کجا
بر دش این بسر خنگ سکوس ٭ ضمیر شیرین راجع است بسوی سکندر و مراد از سبز خنگ شموس فلک نیلی است ٭
و کرباره چرخش چو بازی نمود ٭ جهانش چه نیرنگ سازی نمود ٭ گزارنده صراف کو هر فروش ٭ سخن را بگوهر
برآمود کوشش ٭ یعنی کوشش سخن را کو هر برآمود و مراد از کوشش سخن کوشش سخن نویس است ٭ که روئی
چو آشفتن روس دید ٭ جهان را چو پرگنده طاؤس دید ٭ پرگنده بیای فارسی دکاف تازی و مراد
از طاؤس پرگنده بی رونق و بدنماست ٭ بفرمان شهریار ایت افراختند ٭ در ان پهن صحرا وطن ساختند ٭
شب تیره پهلو بر بستر نرد ٭ بطالع بژدهی ستاره سپرد ٭ زمین فرنوس سیفور چون در نوشت ٭ برآورد سر
صبح با تیغ و طشت ٭ سیفور نام پارچه ایست سیاه ابریشمی و در نوشت بفتح واو بمعنی پیچیدن است

که خود را

از این کنایه هست از انکه شب دور شد و صبح بر آمد و طشت و تیغ بملاحظ آن گفتگو پادشاهان هر کاه
سر داری به برند بطشتی افکنند سر او را می برند و خون او را در طشت میگیرند و این دلالت میکند بر تعظیم
دشمن ❊ مران تیغ کز طشت بنمود تاب ❊ سر افکنده تیغ شد آفتاب ❊ از تیغ مراد تیغ بیاز ران و خنجر جوهر دار
هست و طشت کنایه از فلک یعنی بسبب آن تیغ که از طشت فلک تاب و روشنی خود نمود آفتاب سر افکنده
از تیغ شد و یا انکه تیغ آفتاب بلندی آفتاب باشد پس معنی آفتاب سر افکنده از بلندی خود کرد ❊ بیرون
آمد از پرده تیره میغ ❊ ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ ❊ دو لشکر نکویم دو دریای خون ❊ به بسیاری زر نگ
دریا فزون ❊ به تدبیر خون ریختن تاختند ❊ بهم تیغ و رایت برافراختند ❊ بعرض دو میدان دران تنگ
جای ❊ فشردند چون کوه پولاد پای ❊ دران معرکه عارض رزم کاه ❊ برآراست لشکر بفرمان شاه ❊
ز پولاد پوشان الماس تیغ ❊ بخورشید روشن برآورد میغ ❊ فاعل برآورد همان دو لشکر هست که در
بیت چهارم سابق ازین واقع است ❊ جداکانه از موکب هر کزده ❊ حصاری برآورد مانند کوه ❊ دو الی
دکر دان ایران زمین ❊ سوی میمنه کرم کردند کین ❊ قدرخوان و فغفوریان میسره ❊ علم برکشید ند بر میسره ❊
جناح از خدنگ غلامان خاص ❊ زده پرده بر کشتن قصاص ❊ پرده بمعنی فارسی صف ❊ به پیش اندرون
پیل پولاد پوشش ❊ پس او دلیران تند رخ دروشش ❊ شه پیلتن با هزاران امید ❊ کمر بست بر پشت پیل سفید ❊
ز دیکر طرف سرخ و یاران روس ❊ فروزنده چون قبله کاه مجوس ❊ بخرزانیان راست آراسته ❊ ز چپ
با نکِ پرطاس برخاسته ❊ الانی ز پس الیسوی بر جناح ❊ سر انداختن کرده بر خود مباح ❊ الانی بالفتح منسوب
بالان بالمد و بدون مد کنام ولایت هست ❊ بقلب اندرون روسی کینه جوی ❊ ز مهر سکندر شده سینه سوی
❊ سیاه ازد و جانب صف آراسته ❊ ز مین آسمان وار برخاسته ❊ درای های روئین درآمد بجوش ❊ چو
ہندو ی بیمار برزد خروش ❊ ز غرمدین کوس کردون شکاف ❊ ز مین را برافکنده بخش زناف ❊
برافکنده بمعنی درافکنده شده ❊ نیامهای ترکی برآورده شور ❊ بیازوی ترکان درآورده زور ❊ صهیل

الفقیر اخوی

زمین سنبه بازیان ❊ بمابی رسانده زمین را زیان ❊ سنبه بسین مهمله وسکون نون و بای موحده منقوط یعنی
سوراخ ❊ زمین سنبه یعنی سوراخ کننده زمین یعنی آزار رسیان بازی که سوراخ کننده زمین بود زیانی که بر
زمین رسیده تا بماهی رسانیده ❊ لگد کوبه گرزه هفت جوشش برآورد ❊ گرزه وماهی بخروشش ❊ بای لگد کوبه و
گرزه زائد است که در اواخر الفاظ زیادت کنند ❊ پلارک بکاف سه نقره کون ❊ زنقره برآورده گاو سیم
خون ❊ از پلارک مراد تیغ و کاو رسن نقره کون جوهر تیغ و مراد از نقره دوم چار آئینه و زره صیقل کرده
شده است و کاو رسن خون کنایه از قطرات خون است یعنی ششمیر سبب جوهر و اصالت خویش از زره و چار آئینه
قطرات خون برآورده ❊ خدنگ سه پر کرده زآهن گزار ❊ چو مرغ دو پر بر سر مرغزار ❊ تشبیه خدنگ
بمرغ دو پر در سرعت رفتن آن است در آهن ❊ نیزه نیستان شده روی خاک ❊ زکوپالها کوه گشته نماک
❊ سنان چشمه خون گشاده زسنگ ❊ برو رسته صد بیشه تیر خدنگ ❊ زغو دین کوس در چرم کرگ ❊ شده قشنه
غو در را امر بزرگ ❊ سنان بر سر موی بازی کنان ❊ بخون روی دشمن نمازی کنان ❊ در اینجا سنان بازی کنان
بر سر موی دشمن همان زدن سنان است بر مو و این کمال هنر است و میتواند که مراد از موی موی دشمن
باشد که بدان سر ها بسته بنیزه آویزند و نمازی کردن روی پاک کردن روی باشد ❊ خدنگی همه سرخ
کل بار او ❊ کل خون تراویده از خار او ❊ بای خدنگ برای تنگیر ❊ نهنگان شمشیر جوشن گداز ❊ بگردن کشی
گرد کردن دراز ❊ زغو غا برآورون خیل روس ❊ نگاو رسنده زیر شیران شموس ❊ گشاده بنجار از
تن کوه درز ❊ زمین را فتاده براندام گرز ❊ نیرزید با کمترین روسی ❊ فلاطون آنجا فلاطوسی ❊ لفظ
فلاطون در محل تنازع افتاده که هم فاعل نیرزید است و هم مبتدای جمله خود که رابط آن محذوف شده
و فلاطوس در قبل فراطوس نام جائی که مردمان آنجا به بخردی موصوف اند ❊ همان روی رایت افراخته
زهندی در آب آتش انداخته ❊ مراد از هندی شمشیر است ❊ کلوی هوا در کشیدی شکفت ❊ بضیق النفس کام
گیتی گرفت ❊ نه پوینده را بر زمین پای بود ❊ نه پرنده را در هوا جای بود ❊ زروسی در آمد بناورد گاه ❊ یکی شیر

پرطاسیس رویه کلاه ؛ چوکوهی روان گشت برپشت باد ؛ عجب بین که برباد کوه ایستاد ؛ مبارز طلب کرد و
جولان نمود ؛ بنام آوری خویشتن را ستود ؛ که پرطاسیان را درین خام چرم ؛ به پرطاسی مرشح و پشت گرم
؛ به پرطاسی من یعنی از اهل پرطاس بودن من پشت گرم شود و زور یابد حاصل بیت انکه پرطاسیان را درین چرم
خام یعنی در جسم زور و قوت بسبب پرطاسی بودن من است و اگر از پرطاسی نمی بود م همچنین از اهل پرطاس زور
و قوت نمی یافت ؛ پلنگان درم برسر کوهسار ؛ نهنگان خورم برلب جویبار ؛ چوشیران به پرخاش خوگرده ام
؛ چون روبهان دنبه پرورده ام ؛ دنبه کنایه است از اسافل بدن و چون اسافل بدن روبهان بنسبت اعالی
گربه تر باشد چنین گفت که من همیشه بجنگ و پرخاش عادت کرده ام و مثل روبهان دنبه را پرورش نداده ام و
چونکه پرورش دنبه از آرام بود لنش باشد پس مراد آن باشد که من آرام طلب نیستم همیشه بلکه بجنگ عادت کرده ام
؛ درشتم بچنگال و سختم بزور ؛ بجمله درم پهلوی تره کور ؛ تره بالفتح والتشدید نرو ذکر و اطلاق آن برشیای
مهیبه است ؛ همه خون خام است نوشیدنم ؛ همه چرم خام است پوشیدنم ؛ معنی این بیت بطریق ادعاست
برای ترسانیدن عدو نه آنکه از روی حقیقت خون خام غذای من است و چرم خام پوشاک من ؛ سنانم زپهلو
دریدن زناف ؛ دروغی نمیگویم اینک مصاف ؛ بیاید یکی لشکر از چین و روم ؛ که آتش فروزنده کرد و زموم
؛ سنخشا دیزدان برآن رهنمون ؛ که بخشایش آرد بمن روز خون ؛ زقلب ملک پیش آن تندمار ؛ چرون رفت
جوشن وری نامدار ؛ به پرخاش کردن کشاندنجنگ ؛ دران پویه کردند لختی درنگ ؛ زشمشیر پرطاسی خشمناک
؛ جوانمرد رومی درآمد بخاک ؛ دگر رومی رفت هم خاک دید ؛ که پرطاس راسخت چالاک دید ؛ چنین تا بمدت
هفتاد مرد ؛ به تیغ آمد ازرد میان آزبرد ؛ ملک زاده کودیر هندی بنام ؛ بسی سر بریده به هندی حسام ؛ برآن
کرگ درنده چون شیر مست ؛ برآشفت و پولاد هندی بدست ؛ بسی حمله کرد و زور آزمای ؛ سرنخت کس در
نیامد زپای ؛ سرنخت ازپا درنه آمد یعنی بخت از موافقت و مساعدت او باز نماند ؛ ملکزاده هندی چوشد سخت
کوش ؛ برآورد شمشیر هندی بدوش ؛ چنان راند برنده الماس را ؛ که سر درسم افکند پرطاس را ؛ زروسی

یکی شیر شوریده سر ۞ بگردن فراورده روسی سپر ۞ درآمد بناورد چالش کنان ۞ بخون مخالف سکالش کنان
۞ زهندی چنان هندی خورد باز ۞ که روسی سپر کشت ازو بی نیاز ۞ یعنی از هندی چنان شمشیری خورد که سپر روسی
۞ در گردن روسی بود از وجدا شده و برفت و با او نماند ۞ همان روسی دیگر آمد بخشم ۞ هم افتاد تا برهم آرند چشم ۞
چنین چند را کشت تا نیمروز ۞ چو آهوی پی کرده در آبگیر ۞ فرو بسته شد روسیان را نفس ۞ نماند مگر سوی
پیکار کس ۞ بآرامگه تافت هندی عنان ۞ بخون و خوی آلوده سر تا میان ۞ ملک چون چنان دید بنواختش ۞ نوازار
او خلعتی ساختش ۞ فرود آمد از باره و جانب سپاه ۞ یزک ها نشاندند بر پاسگاه ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞

مصاف کردن سکندر روز دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز ۞ زمی کرد بر خاک یاقوت ریز ۞ دو لشکر چو دریای آتش دمان ۞ کشادند بازار
کمین ها گمان ۞ دمان یعنی خوشان و خروشان صفت دریای آتش است و از روی مجاز بمعنی حمله آرنده آمده
و بر سبیل تبعیت صفت لشکر نیز واقع شده و کمان کشادن مستعد حرب و ضرب شدن است ۞ دگر باره در کارزار
آمد ۞ بشیر افکنی در شکار آمدند ۞ درائی جگرتاب و فریاد زنگ ۞ ز مغزی بر د و از روی رنگ ۞ همان گوس
روین و زنگار چرم ۞ نه دل بلکه پولاد را کرد نرم ۞ زمین از شکوهش در افتاد بیخ ۞ فکند آسمان نعل خورشید
میخ ۞ نعل خورشید یعنی نعلی که میخ او خورشید بود و در اینجا بطریق استعاره اثبات نعل آسمان کرده و او
را تشبیه باسب کرده یعنی آسمان عاجز شد ۞ برون رفت زایلقیان سرکشی ۞ سواری شتابنده چون
آتشی ۞ ایلاق بالفتح نام ولایتی ۞ نهر تا قدم زیر آهن نهان ۞ بسختی و آهن دلی چون جهان ۞ مبارز طلب کرد
چون پیل مست ۞ کسی کامد از پای پیلش نرست ۞ دلیران ازو بد دلی یافتند ۞ سر از پنجه شیر بر تافتند ۞ پس از ساعتی
بند شیری سیاه ۞ برون آمد از پرده قلب گاه ۞ بر اسپ بخاری ببالای پیل ۞ خروشان و جوشان ترازو
نیل ۞ بایلاقی ابر من روی گفت ۞ که آمد برون آفتاب از نهفت ۞ منم جام بر دست چون ساقیان ۞
ز باده از خون ایلاقیان ۞ بگفت این و بر مرکب افشرد ران ۞ بر افراخت پولاد گرز گران ۞

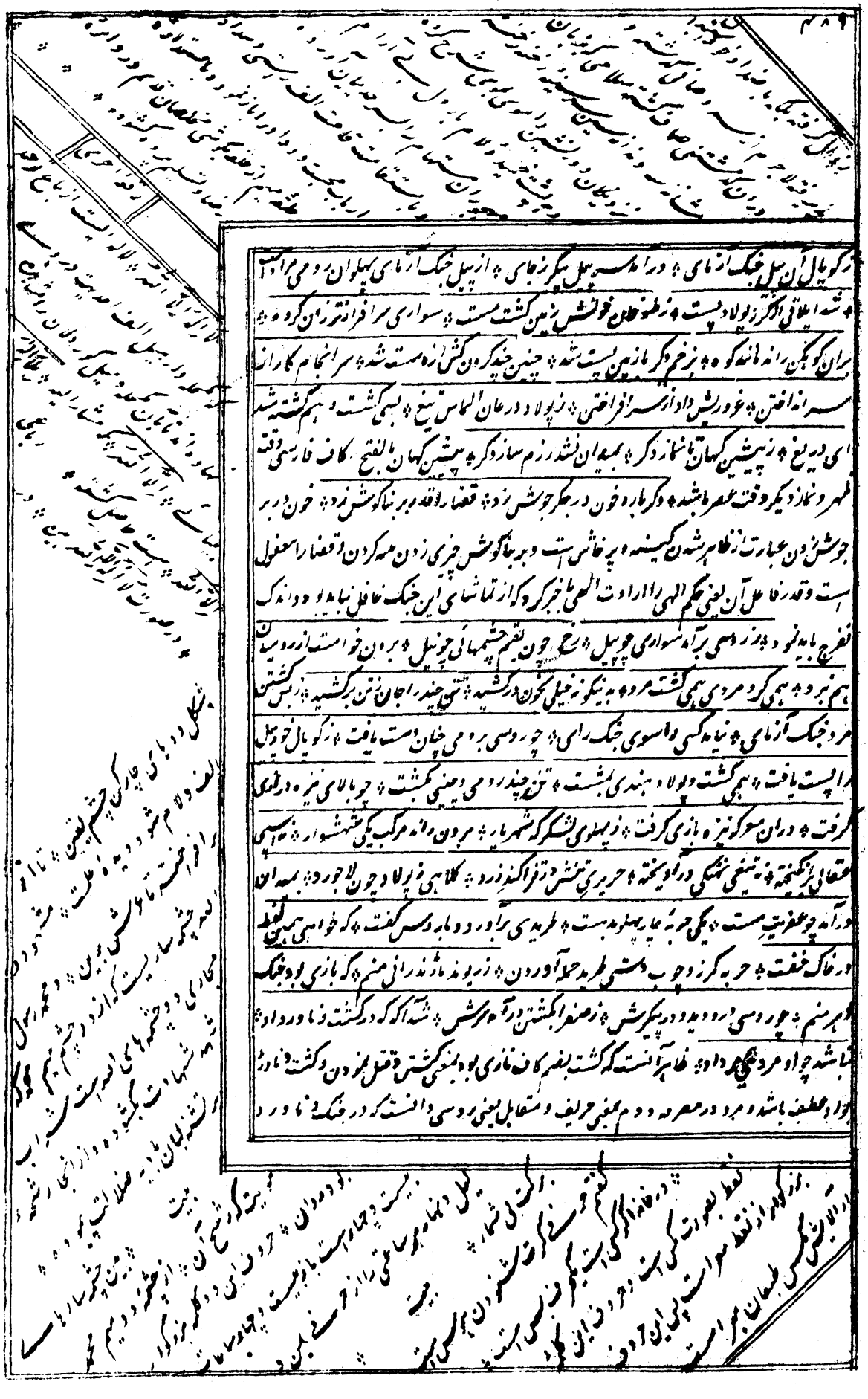

زریوند چون او کسی مرد حریف او نخواهد شد ❊ عنان سوی لشکر گه خویش داد ❊ هزیمت همی رفت چون تند باد
❊ بای ظرفیه قبل لفظ هزیمت محذوف هست ❊ رها کرد حربه سوار دلیر ❊ پس پشت آن پشت بر کرد شیر ❊
گریزنده را حربه خاریده گشت ❊ برون شد ز سینه سنان چار پشت ❊ ز تیزی که شد مرکبش با دو پای ❊ رسانا
آن تن بسفته را باز جای ❊ برو خویش و بیگانه ثبت نافتند ❊ صلیبی شده کشته یافتند ❊ صلیبی خط چهار پهلو
❊ چو دیدند کان اژدها فی برد ❊ صلیبی کنه صلیب مردان مرد ❊ صلب بمعنی پشت ❊ عنان ها فرو بسته شد پیش
و پس ❊ ز پرخاش روسی نجنبید کس ❊ چو لشکر شد از صبر کردن ستوه ❊ برون رفت روسی چو یکپاره کوه
❊ ز خویش قفطال کوپال نام ❊ که چون پیل تن کرد بر دی خرام ❊ کوپال بکاف و بای هر دو فارسی
نام سرداری از برادران پادشاه روس ❊ دو شمشیرزن در رهم آمیختند ❊ ز هر سوی شمشیری انگیختند ❊
سرانجام کوشش ز زریوند گرد ❊ بیک حمله جان ستیزه برد ❊ چنین تا ز روسان کرد و نکرای ❊ در آورد بنقاب
تن را ز پای ❊ کرد و نکرای سبز بلند و نامور ❊ بر آشفت قفطال زان شیر تند ❊ که پای سپه دیدزان کارکند
❊ بپوشید جوشن بر افراخت ترگ ❊ چو مردی که تیغش بود بار و برگ ❊ در آمد بزین چون یکی اژدها ❊ سر مار کے
گرد بر دی رها ❊ زریوند چون دید کامد بزیر ❊ بغرید مانند غرنده ابر ❊ کشید ند بر کف کر تیغ تیز ❊ ز کر می شده
چون فلک گرم خیز ❊ دو پره چو پرگار مرکز نورد ❊ یکی دیر جنبش یکی زود گرد ❊ پره در کتب لغت بمعنی
دامن و کنار چیز آمده چنانکه پره کوه و پره بینی و پره سپاه و پره چرخ و غیر آن پس مراد از دو پره در اینجا
دو قطعه آهن پرکار بود چه پرکار دو قطعه دارد و مراد از مرکز نورد آن هست که بر مرکز حرکت کند و چون تخصیص
هیچ یکی از دو طرف نموده پس معنی چنین باشد که روسی و روسی مثل دو قطعه آهن پرکار بودند که
گاهی یکی بر جای خود بود و دیگری گرداو می گردید و قصد قتال او میداشت و گاهی دیگر همچنین ❊
بسی گرد برگرد خون تاختند ❊ بسی زخم چون آتش انداختند ❊ نمی شد یکی بر یکی کامگار ❊ پیشین در آمد بشب
کارزار ❊ هم آخر یکی تیغ زد شاه روس ❊ بدان شخص آراسته چون عروس ❊ در آورد و شش از زین زر

سوی خاک ❊ برآورد زان شیر شرزه هلاک ❊ بگشتند و چون برحصم خود کام یافت ❊ بشادی سوی لشکر خود شتافت
❊ جهاندار ازان کار شد تنگدل ❊ که سالار گیلی درآمد بگل ❊ یعنی سکندر زان کاری زخم ❊ زریوند و قسطال
روس تنگدل شد چرا که سالار گیل که زریوندی بود کشته گشت و چون گیلان ❊ زندران بحکم یک ملک دار و سپاه
او را مازندرانی گفته ❊ بفرمود بر ساختن کار او ❊ بشهر بلیکه باشد سزاوار او ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

مصاف کردن سکندر در سیوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه ❊ ز دریای چین کوهه برزد چو کوه ❊ کرانیده شد بر ❊ لشکر بخون ❊ علم برکشیدند
چون بی ستون ❊ درآمد ز دریا بلغر مدین ابر ❊ ز هر پیشه بر بود و زد هر بر ❊ نفیر دلیران ❊ آمد باوج ❊ ز
کوشه میرفت چون موج موج ❊ ز رومی یکی پیل کوپال گیر ❊ برآهیخت شمشیر و برست تیر ❊ بجنگ آزمای برون
خواست مرد ❊ برون شد دلیری بخفتان زرد ❊ فرو بست کوپال رومی ز دست ❊ سر و پای و وصی بهم
در شکست ❊ دگر خاست با او همین رفت نیز ❊ بجز مغز کو بی ندانست چیز ❊ الانی سواری فرنجی بنام ❊ بنیزه
نمود و بشمشیر و جام ❊ شمشیر و جام عبارت از صلح و جنگ ❊ درآمد برآورد و لختی بدوش ❊ که از دیدنش
مغز را رفت هوش ❊ هم این لخت خود را بکین برکشاد ❊ همان نیز بر دوش لختی نهاد ❊ لخت بالفتح گرز و پاره
چیزی ❊ و دو لختی دری شد بهم لخت شان ❊ دران درشد آویزش سخت شان ❊ بدانکه اطلاق لخت بر معنی
پاره بر در بعضی بابت صحیح است و آن گاهی یک لختی میشود و گاهی دو لختی پس خواجه میفرماید که گرزهای
هر دو مبارزان که در میان جنگ با هم پیوست دو لختی دری شد و دران در باغتب رسیدن یکی گرز بر دیگری
آویزش سخت ایشان را بود ❊ چو دانست آلانی که در راه او ❊ فرو ماند بی بخت بدخواه او ❊ در بعضی نسخ
بجای بی بخت بی تخت دیده شد پس بی تخت عبارت ازبی دست و پا شدن باشد ❊ برآورد لختی و زد
بر سرش ❊ سرش را فرو ریخت از پیکرش ❊ چو فرق سر خصم در خون کشید ❊ ازان سرکشی سر بگردون کشید
❊ ز گردان آرمن یکی نامجوی ❊ بگشتن قوی دل بمردی دلیر ❊ ز شیران سبق برده شروه بنام ❊ بهنگام جنگ

تمام ۞ شده و بفتح اول و سکون ثانی مهمله و واو مفتوح نام پهلوانی که از آهن بود ۞ نهنگ دو سر بفتح
برافراخته ۞ تیغ از نهنگان سر انداخته ۞ دو سر نهنگ بازی کمال هنر است یعنی با عتبار جسامت نهنگی بود و دو
تیغ علم کرده شده میداشت و نهنگان را سر انداخته بود به تیغ خود ۞ بر رزم الانی روان کرد خویش ۞ برافروخت
از تیغ رخشان درخش ۞ فرنجه چو دید آنچنان دست زور ۞ سپر بر کتف دوخت چون پر مور ۞ فرنجه و فنجه
سپر بر کتف از روی مبالغه است باین معنی که از هیبت سپر را بدان چنان لحق و ملصق ساخت که گویا بدان دوخته
بود و چون پر مور موجب هلاکت اوست در بن بیت اشارت بدان کرد که سپر باعث هلاکت فرنجه مذکور گردید
۞ چنان زد بر و شمرد و شمشیر تیز ۞ که گرد از قفص مرغ جانش گریز ۞ ازین سو کمر بسته کردن کشی ۞ برون رد
جنیبت چو تند آتشی ۞ بگوشید و مرد انگیها نمود ۞ بشیری گجا کرده باشد شود ۞ چو خصمی قوی دید گردن
کشاد ۞ بیک ضربت او نیز کردن نهاد ۞ کردن کشاد بمعنی گردن بلند کرد ۞ جرم نامی از کوه لاکن چو کوه ۞
در آمد کز و عالم آمد ستوه ۞ جرم بفتح جیم و را نام مبارزی و خان آرزو گفته که لاکن مخفف لاشکن بشین
معجمه است و آن نام کوهی است نزدیک ملک روس و در بعضی نسخ بجای لاکن بکران واقع است و آن نیز کوهی
است در ملک روس ۞ یکی ترک روی آهنی بر سرش ۞ که پیکار میریخت از پیکرش ۞ روی آهنی بمعنی خود
آهنی است ۞ قبای زره بر تنش تا بدار ۞ چو سیماب روشن چو سیم آبدار ۞ بشد و در آمد چو شیر دمان ۞
ز دنبال او دشمن زمانی امان ۞ چنان راند شمشیر بر شیر مرد ۞ کز ان شیر شرزه بر آورد گرد ۞ چو افتاد دشمن
ز ران پای لغزه بسم سمندش بسائید مغزه بسی گردنان را ز گردن کشان ۞ ز دوا ز سر و مهری بریخ برشتان
کشان بریخ زدن کنایه است از بی نشان کردن ۞ و ذالی چو دید آنچنان کردنی ۞ نه کردن همانا که گردن زنی
۞ پسیچید و پیرایه جنگ خواست ۞ پسیچ شدن کرد در جنگ راست ۞ بتارک بر آورد روی آهنین ۞
یکی ترک صیقل ز پولاد چین ۞ روی آهنین بمعنی خود و ترک بالفتح بمعنی کلاه و صقل بکسر بمعنی مصقول و ممکن
حمائل یکی تیغ زهر آبدار ۞ کمندی چو زلف بتان تابدار ۞ فرس را بر افکند بر گستوان ۞ برین اندر آمد چو کوه

روان ❊ سوی دشمن آمد چنان تازروی ❊ که طفل از دبستان دراید بکوی ❊ چو مرغم چون درین فخر زیسته ❊ دید
❊ دل از جنگ شیران نگسیخته دید ❊ ولیکن بنوشش در بازگشت ❊ بناچار با مرگ همساز گشت
❊ بگرد دوالی درآمد دلیر ❊ دوالک همی ماجت با چنگ شیر ❊ دوالک نوعی از بازی قمار و چنگ شیر با
جیم فارسی بمعنی چنگال ❊ دوالی زپیچید بر بکال ❊ بپیچید برخویشتن چون دوال ❊ بسی حرف در بازی اندوخته
ز رحمت یکی حرف نا موخته ❊ حرف اول بمعنی پیشه و ثانی بمعنی لفظ یعنی حرفهای بسیار در بازی دادن
و فریب کردن جمع نموده اند و خته ای بخاطر آورده ❊ چراکه ❊ الحرب خدعت ❊ واز رحمت
و صحبت حرفی نیاموخته ❊ دوالی کمر بست چون شیرنر ❊ زدش ضربتی بر دوال کمر ❊ گرآمده شد
تیغ بی مهیج ریخ ❊ دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج ❊ برادر یکی داشت چون پیل مست ❊ بکین برادر
میان را ببست ❊ چوزخم دوال از دوالی چشید ❊ بسوی رخت برادر کشید ❊ بدین کوه آن کوه پولاد تن
❊ بسی الپ لشکر شکن را شکست ❊ الپ بمعنی پهلوان و در بعضی نسخ بجای الپ پشت واقع شده ❊ یکی رود
بدنام او جود ره ❊ که شیر ژیان بود آهو بره ❊ جود بجیم تازی نام پهلوان و خان آرزو گفته که لفظ رو
را بر مفرد نیز اطلاق کنند اگرچه در اصل جمع روسی است چنانکه روم و هند جمع روی و هندی لیکن اطلاق
روم و هند بر یک کس نیاید بخلاف ترک چین که جمع جنی است ❊ درشت و تنومند زور آزمای ❊ به تنها
عدو بند و کشور گشای ❊ بای به تنها زدمده ❊ بکردن بسی خون در آویخته ❊ بسی خون کردن کشان ریخته ❊ کرد
بر دوال کمر گرد سخت ❊ بجنبک دوالی روان کرد رخت ❊ گشاد ند بر یکدیگر تیغ تیز ❊ گره بسته شد پای
را برگریز ❊ بسی ضرب شان رفت بر یکدیگر ❊ زکار آگهی شان نشد کارگر ❊ بعضی از شارحین می نویسند که در لفظ
شان قطع اضافت جایز است ❊ برآورد روسی گزارنده تیغ ❊ بران کوه پولاد زد بیدریغ ❊ ز پولاد ترک آمد
آمد بفرق ❊ بدریای خون شد تن خسته غرق ❊ حاصل بیت آنکه تیغ از پولاد و ترک در گذشته بفرق رسید
❊ ازان سستی اندام رخم آرمای ❊ عنان داد زد تا گرد و شد باز جای ❊ عنان دادن روسی

حواشی و تعلیقات

کردن کنایه از مراجعت نمودن است ❊ فرود آمد از اسب و سر باز بست ❊ دل شاه ازان کار خسته شکست ❊
بفرزانه فرمود تا هم زراه ❊ کند نوش دارو بران زخم کاه ❊ نوش دارو بمعنی تریاق است یعنی پیش از رسیدن بخیمه
و راثنای راه این عمل کند و ظاهر از خم دوا از رشتشیر زهرآب داده شده بود که برای آن بجز نوشدارو نمود
❊ نوازش کند تا بآهستگی ❊ دوا اش برآساید از خستگی ❊ چو شب عنبر سر آورد کحلی پرند ❊ سر مه دراد
بشبگین کمند ❊ دو رویه سیه پاس میداشتند ❊ مکس گرد خرگاه مگذاشتند ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

مصاف کردن سکندر روز چهارم

چو خورشید برزد سر از کنج نیل ❊ فرو شست گردون قبا را ز نیل ❊ دگر بار شیران نمودند زور ❊ ز کوران
همه دشت کردید کور ❊ مراد از کوران جانوران وحشی است که عبارت باشد از فیلان و کشتکان و کور دوم
عبارت است از قبر ❊ بغلغل درآمد جرس بادپای ❊ بجوشید خون از دم کرّه‌ای ❊ جرس زنگ بزرگ دوپای
زنگوله خرد ❊ ز فریاد شیپور و آواز کوس ❊ پدید آمد از سرخ گل سندروس ❊ سندروس
بفتح سین مهمله صمغی است زرد رنگ یعنی چهره او که گل سرخ بود مثل سندروس زرد شده ❊ همان
جو دره سوی میدان شتافت ❊ که در خود یکی ذره هستی نیافت ❊ دگر مار هندی چو شیر سیاه ❊ در افکند
خلقی بناورد گاه ❊ بسی چابکی کرد با جو دره ❊ نمیرفت بر کار زخم سره ❊ سره در اینجا بمعنی کاری ❊ هم
آخر دراز دو یکی چین فکند ❊ سر جو دره بر سر زین فکند ❊ برآورد زانگند نشان نام خویش ❊ سپرد شش
بفعل ره انجام خویش ❊ ره انجام کنایه از مرکب است که راه بدان انجام می یابد و آخر میشود ❊ دلیرانه
بیکشت و میخواست مرد ❊ تهی کرد جای از بسی هم نبرد ❊ یکی نامور بود طرطوس نام ❊ ببرد سے برآورد
در روس نام ❊ چو سرخ اژدهائی به پیچید یکی ❊ همه بر بلاکاش پیچید یکی ❊ بدانکه مار سیاه چنانکه سخت
زهردار باشد مار سرخ تیز بسیار زهر دارد ❊ سوی هندی آمد چو سیلی بجوش ❊ که از کوه در پستی آرد خروش
❊ یعنی طرف هندی آمد مانند سیلی که از بلندی بپستی گراید ❊ دران دار و ریها ی بیکانگی ❊ نمودند بسیار

مرد انگی ❊ بیگانگی یعنی دشمنی ❊ سرانجام روسی یکی حمله کرد ❊ کزان مرد هندی برآورد گرد ❊ ببرد از خوشش اندام را ❊ چو می ریخت بر سنگ زد جام را ❊ ازمی مراد خون و از جام جسم ❊ زسر ترک بردا شته

گفتا منم ❊ ببر ببری که زینگونه صید افگنم ❊ یعنی کلاه از سر گشته برداشته به لشکر دشمن نمود که از من چنین کار

بوقوع آمده و این کار از راه مفاخرت بود ❊ کسی کو زند بر من ابرد گره ❊ کفن به که پوشد بجای زره ❊ مرا

مادر من که طرطوس خواند ❊ بروسی زبان رستم روس خواند ❊ طرطوس بزبان روسی پهلوان بزرگ

را گویند ❊ زمیدان نخواهم شدن بازجای ❊ درآرم مگر لشکری را زپای ❊ شه از کشتن هندی و زخم روس

❊ بپیچید برخود چو زلف عروس ❊ بران بود کار دغمان سوی جنگ ❊ دگر باره در عرصه آمد درنگ ❊

چپ و راست می دید تا از سپاه ❊ که خواهد شد از کینه ورکینه خواه ❊ روان کرد مرکب شتابنده ❊ زپولاد چون

برق تابنده ❊ همایون سواری چو غرنده شیر ❊ توانا و چابک عنان و دلیر ❊ چنان غرق در آهن اندام او ❊

که پیدا نه جز بر نفس گام او ❊ کام بکاف تازی بمعنی اندرون دهان که همسایه زبان است یعنی چنان در آهن

غرق بود که از بدن او غیر از کام او ظاهر نمیشد ❊ بگولان گری سرفرازی کنان ❊ بشمشیر چون برق بازی کنان ❊

ازان جایگهها که میکرد چست ❊ بر و برشده دست بد خواه سست ❊ بران روسی افگنده مرکب چو باد ❊ به تیغ از میان

نعل برگشاد ❊ چنان زد که از تیغ کردن نرنش ❊ سر خصم افتاد و در دامنش ❊ ازان شیردل برسواری دگر ❊ در آمد

به پرخاش چون شیر نر ❊ بزخم دگر هم سر افگنده شد ❊ چنین تا سری چند برکنده شد ❊ فزون از چهل روسی کوه

پشت ❊ بآسانی آن شیر جنگی بگشت ❊ بهر سو که میراند شبرنگ را ❊ بخون لعل کرد آهنین سنگ را ❊ بهر حمله کانگیخت

از هر دری ❊ فرو ریخت از روسیان لشکری ❊ چو برخون شتابنده شد نیش او ❊ نیامد کس از بیم در پیش او ❊

مراد از نیش لوک سنان و تیر است لهذا در بعضی نسخ بجای نیش کیش واقع است ❊ یکی حمله آتشین ساز داد ❊

بچابک سواران غمان باز داد ❊ دران حمله کان کره آهسته کرد ❊ صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد ❊

خان آرزو گفته که کوه را بی اضافت باید خواند و حمله آهسته آن است که از روی اضطراب نباشد بلکه فهمیده و سنجیده

بود چنانکه کاشجاعان است ۞ شه ازشیر مردیش حیران شده ۞ بران دست تیغ آفرین خوان شده ۞ بدیگونه
میکرد پیکارها ۞ همیریخت آتش دران خارها ۞ فلک تا نشد بر سرشش مسک سای ۞ نیامد زمادر که بازو جای ۞
چو در برقعه کوه رفت آفتاب ۞ سر روز روشن فرو شد بخواب ۞ شب تیره چون اژدهای سیاه ۞ زماهی
برآورد سر سوی ماه ۞ خان آرزو گفته که چون شب بسبب حائل شدن زمین پیدا می شود پس وقتی که آفتاب فوق الارض
بود شب تحت الارض باشد و چون غروب کند فوق الارض باشد پس مراد از ماهی تحت الارض است چنانکه
میگویند زمین بر ماهی است و مراد از ماه طرف بلندی است ۞ سیه کرد بر شب روان راه را ۞ فرو برد
چون اژدها ماه را ۞ ضمیر مصراع این بیت معطوف است بر بیت که نشته که جزای شرط بیت ما تقدم واقع شده
یعنی چون در برقع کوه آفتاب رفت پس حاصل معنی چنین شد که چون در بقعه کوه آفتاب رفت شب تیره مانند
اژدهای سیاه برآمد و راه را بر شب روان تیره ساخت و ماه را مانند اژدهای آسمانی که آزار اس کویند
فرو برد ای در سیاهی خود کم ساخت ماه چون در سیاه اژدهای آسمانی آمد سیاه شود ۞ سواری
بشبخون برآمد تا ختن ۞ برآسود و آمد بشب ساختن ۞ یعنی سوار جنگی چون از تاختن باز ماند برای شب گذاردن
مراجعت نمود ۞ بتاریکی شب چنان شد نهان ۞ که نشناخت شش هیچ کس در جهان ۞ شه ازمردی
آن سوار دلیر ۞ گمان برد کان شیر دل بود شیر ۞ شه ازشیر مردیش حیران شد ۞ بران دست
وتیغ آفرین خوان شد ۞ در اندیشه میگفت کان شهسوار ۞ که امروز کرد انچنان کارزار
۞ دریغا که گر روی او دیدمی ۞ صدش گنج سیم بخشیدمی ۞ قوی بازوی کرد و خلقی بکشت ۞ چو
بازوی خویشم قوی کرد پشت ۞ نبود آدمی بود شیر نرین ۞ که با دا بران شیر صد آفرین ۞ غرین بمعنی شیر
غرنده مرکب است از غر بمعنی غرش و یا و نون نسبت است و بعضی بعین مهمله بمعنی مبشیه نوشته اند ۞

مصاف کردن سکندر روز پنجم

دگر روز کاین طاق فیروزه رنگ ۞ برآورد یاقوت رخشان ز سنگ ۞ الانی سواری چو غرنده شیر ۞ برآمد

سیاه ازدهائی بزیر ۞ یکی گرز هیقطا و مردی بدست ۞ که البرز را مغز در سر شکست ۞ مبارز همی خواست
و می گشت مرد ۞ زگردان گیتی برآورد گرد ۞ زرومی و ایرانی و خاوری ۞ بسی را فکند اندران
داوری ۞ مرا داز خاوری خراسانی ۞ همان روسی افکن سوار دلیر ۞ برو آمد از تره چون تره شیر ۞
کمان را زهی برزد از چرم خام ۞ بشست اندر آورد یک تیر تام ۞ مرا داز تیر تام تیر کامل است
که بکار تیرانداز کامل می آید و پر و پیکان او درست می باشد ۞ به نیروی دست کمان کیراو ۞ هیقطا الاغ
زنگ تیر او ۞ چو ماشوره هندوانی برنگ ۞ میان آگنده از تیر خدنگ ۞ مراد از ماشوره آن نی است
که از ان رشته های زنگار زنگ برآرند و آن در اصل مخصوص بیازیگران هندو بود و درینصورت تکرار
معنی تشبیه که از لفظ چو برنگ حاصل میشود مرتفع گردید و خلاصه معنی آنکه آن الانی سوار بسبب
رسیدن تیرهای آلی شتابنده که از طرف سکندر برآمده بود میان یعنی کمر و اندرون او پر از تیرهای
خدنگ چنانکه نی هندوان بازیگران هندو از رشتهای رنگ برنگ پر باشد ۞ گرد یکی روسی کرد چشم
۞ چو شیران بر و در آورده خشم ۞ سلاح آزمائی در آموخته ۞ بسی درع را پاره بر دوخته ۞ یعنی کار و سلاح
آزمائی بسیار آموخته بسیار پاره های زره بر هم دوخته بود و باعتبار کثرت جنگ آزمائی ۞ در آمد بشمشیر باری چو
برق ۞ ز سر تا قدم زیر پولاد غرق ۞ پذیره شد و شورش جنگ را و لحافی بر افکنده و شب رنگ را ۞ لحاف
عبارت از جل هست ۞ اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ ۞ نبود آزموده خطرهای جنگ ۞ به تنهائی این پیشه
ورزیده بود ۞ ز شمشیر و شمن نلرزیده بود ۞ چو آن شیر دل دم برانداختش ۞ شکاری زبون دید بشناختش ۞
برانداختن یعنی مانده کردن و دم گرفته ساختن ۞ سلاحی برو دید بیش از نبرد ۞ جل و جامه اش بهتر از اسپ مرد
۞ یعنی سلاح او زیاده از نبرد آزمایان دیگر بود و لباس او و ساز اسپ او از مردمان جنگی موکه بهتر بود ۞
بیک ضربتش جان زتن برکشید ۞ بجل بر قعش بر قعه اندر کشید ۞ جل بر قعه ترکیب مقلوب باضافت بیانیه و بر قعه بمعنی
مخفی همان برقع باشد که در اینجا مراد از نشیمن است یعنی در بر قعه جل آن ۞ بشمشیر خود کرد نابود ۞ دلیر نگر

جنگ را استوار کرد ۰ به تیر و کمان از دور باز کرد ۰ بهر تیر کز شست او شد روان ۰ به پهلو در آمد یکی پهلوان
۰ به چوبه تیر آن سواری بهی ۰ زده پهلوان کرد میدان تهی ۰ دگر باره پنهان نبینند کان ۰ بیامد بجائی
نشینند کان ۰ مرا و از بینند کان نظر بازان و جاسوسان است ۰ چنین چند دز آن نبرد سوار ۰ بپوشیدگی
کرد خود آشکار ۰ نه دید هیچ کس را دگر بار کی که باد بر دون افکند بار کی ۰ بجائی رسید مگر بیم تیغ ۰ پراکندگی
شان در آمد چو میغ ۰ شکیبی بنا موس می ساختند ۰ خیالی نه نیرنگ می باختند ۰ یعنی کار ایشان بهر بست
کشیده بود و محض برای حفظ ناموس شکیبائی و صبر را کار میفرمودند از حیله و مکر خیال مخلصی خود پیدا میکردند

مصاف کردن سکندر روز ششم

چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر ۰ بر آورد گوهر ز دریای قیر ۰ از آن گوهر آفتاب و دریای قیر کنایه از سیاهی
شب ۰ دگر باره میدان شد آراسته ۰ ز پیغولها نعره برخاسته ۰ ز لشکر گروس بانگ جرس ۰
بمعشوق بر می شد از پیش و پس ۰ عروس نام ستاره ایست ۰ کشیدند صف قلبداران روس ۰ از ان
قلب آراسته چون عروس ۰ کهن پوستینی در آمد بجنگ ۰ چو از ژرف دریا بر آید نهنگ ۰ پیاده بگرداگرد
یکپاره کوه ۰ ز پانصد سوارش فزون تر شکوه ۰ درشتی که چون پنجه را کرم کرد ۰ ما فتردن الماس را نرم
کرد ۰ چو عفریتی از بهر خون آمدن ۰ ز دلیری و زخ بر دون آمده ۰ یکی سلسله بسته بر پای او ۰ دراز و قوی
هم بالای او ۰ چو شیران وحشی دران سلسله ۰ جهان کرده پر شور و پر مشغله ۰ ز هر سو که جستی یکی آهنگ
۰ ز مین بستی از زور مندیش چاه ۰ سلاحش نه جز آهن سر نخم ۰ گرزگو ۰ راد گشتی بهم ۰ ز هر سو بدان آهن
مردکش ۰ بروم کشی دست میکرد خوش ۰ ز سختی که بد خلعت خام او ۰ سفن گشته گیمخت اندام او ۰
مراد از خلعت خام جامه ایست از پوست خام که پوشاک وحشیان و صحرائیان است و سفن بفتحتین بمعنی
سوهان است و حاصل معنی آنکه بسبب سختی خلعت چرم خام بدن او که در اصل مثل گیمخت دانه دار بود مانند
سوهان گشته که سخت تر از گیمخت باشد ۰ چو آورد می آهنگ بر کارزار ۰ نگردی بر و تیغ پولاد کار ۰ در آمد

چنان اژدها پاره ۞ فرستد کشی او می خواره ۞ کسی را که دیدی گرفتی چو مور ۞ بگندی سرش را بیک دست
زور ۞ گر ایش نگردی بکار دگر ۞ کسی پای کندی زتن کا دسر ۞ ز لشکر که شه نیروی دست ۞ بسی خلق
را یاد پهلو شکست ۞ چریده سواری توانا و چست ۞ بکار مصاف اندرون تند رست ۞ در آمد که گردن
فرازی کند ۞ بدان آتشی پرده بازی کند ۞ چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان ۞ گرفتن همان بود و کشتن همان ۞
وگر نامداری در آمد دلیر ۞ هم آورد ش آن شیر جنگی بزیر ۞ بدینگونه از زخمهای درشت ۞ تنی چند از نامداران
بکشت ۞ زبس دل که آن شیر در سینه خست ۞ دل شیر مردان لشکر شکست ۞ شکفتی فرو ماند صاحب خرد
۞ که فی آدمی بود و دی دام و دد ۞ شب تیره چون پانک برزد بروز ۞ بر افکند شد مهر گیتی فروز ۞ شه از
حیرت کار آن اهرمن ۞ سخن راند پرسید و با انجمن ۞ که این آدمی کش چه پیکار بود ۞ که از جنگ او خلق بیکار
بود ۞ چنین داده بفتح های عجمی و شکوهی فوقانی و یای تحتانی بلا و آفت ۞ سلاحی نه در قبضه دست او ۞ همه
یا سلاحان شده پست او ۞ برانم که او آدمی زاد نیست ۞ وگر هست ازین بوم آباد نیست ۞ زویرانه
جایست وحشی نهاد ۞ بصورت چو مردم نه مردم پژاد ۞ شناسنده گان زمین را شناخت ۞ به تمکین
پایه تخ علم برفراخت ۞ یعنی چون پادشاه گفت که سیدانم این کس از ملک و دست ازجای ویرانی است شخصی
که شناسنده آن جا بود و آنرا می شناخت به تمکین جواب دادن علم برافراخت ۞ که چون داد فرمان شه داد گر
۞ نمایم به وحال آن جانور ۞ ضمیر بدور جع بطرف شاه ۞ یکی کوه نزدیک تاریکی است ۞ که راهش چو موی
بباریکی است ۞ مرا دار تاریکی ظلمات است که پرتو آفتاب در انجا نمیرسد ۞ در آدمی نگیرد چنین ۞ ترکیب
خاکی بزور آهنین ۞ نداند کسی اصل ایشان درست ۞ که چون بود شان زاد و بوم از نخست ۞ همه
سرخ رویند و فیروزه چشم ۞ ز شیران نترسند هنگام خشم ۞ چنان زورمندند و افشرده کام ۞ که یک تن
بود لشکری را تمام ۞ افشرده کام ثابت قدم ۞ اگر مادگر نر بود در ستیز ۞ بر انگیزد از عالمی رستخیز ۞ بهر
داوری کاوفتند راستند ۞ جز این مذهبی را نیارستند ۞ داوری جنگ ۞ ندید و کسی مرده زایشان

یکی ٭ مگر زنده و آن زنده نیز اندکی ٭ مراد ازین بیت نفی رویت هست نه نفی مردن یعنی در نظر کسی
مرده ایشان نیاید معلوم نیست که چه قسم می میرند و کجا مدفون میشوند و استثنا در مصراع دوم منقطع است
٭ بود هر یکی را قدر مایه پیش ٭ کزان پیش بر ساز و اسباب خویش ٭ قدر مایه بمعنی اندک مایه و پیش بمعنی
مجهول کوسپندو دنبه ماه و یعنی چند کوسپندی دارند که خوراک و پوشاک خود ازان بهم میرسانند ٭ پشم و پشم
هست بازارشان ٭ متاعی ازین نیست درکارشان ٭ پنبه و جز ازین ٭ ندانند گنجینه هیچ کس ٭ سمور سیه را شناسند
و بس ٭ سمور یکه باشد بغایت سیاه ٭ نخیزد زجائی ازین جایگاه ٭ زمستانی هر یک از مرد و زن ٭ سر و تنی را
برستند چون کرگدن ٭ سر و تن شاخ ٭ اگر با سر و تن شان نباشد سرشت ٭ چه ایشان بصورت چه رو سان
زشت ٭ شان بمعنی ایشان را و حاصل بیت انکه گر ایشان را سر و تن شاخ نباشد اینها با مردم روس
مشابهت تمام دارند و فرق درمیان ایشان و روس همین سر و تن است ٭ کسی را کآمد تمنای خواب ٭
شود بر درختی چو پران عقاب ٭ سر و تن درفشاند و بشاخی بلند ٭ چو دیوی بخسبد دران دیو بند ٭ چو بینی
بشاخی هر انگیخته ٭ یکی اژدها بینی آویخته ٭ بخسبد شبانروزی از بهر خوی ٭ که خواب است بنیاد نابخردی
چو روسی شبانان برو بگذرند ٭ دران دیو آویخته بنگرند ٭ با هستگی سوی آن بر من ٭ بیایند پنهان کنند انجمن
٭ رسنها بیارند و بندش کنند ٭ ز زنجیر آهن کمندش کنند ٭ برو چون مسلسل شود بند سخت ٭ کشندش به
پیچاه مرد از درخت ٭ چو آن بندی آگاه کرده دز کار ٭ خروشد خروشیدنی رعد وار ٭ گران بند را برتوانند
شکست ٭ کشند هر یکی را بیک پشت دست ٭ پشت دست بمعنی طپانچه ٭ اگر سخت باشد دران بستگی ٭
بروس آورندش با هستگی ٭ برو بند زنجیر محکم کنند ٭ وز و آب نامی فراهم کنند ٭ یعنی او را بند شدید و محکم
دهند و ازان آب و نان برای خود ها جمع نمایند مثل دریوزه گران که بوزنه وغیره جمع کنند ٭ بزندش
بهر کوی و برزخانه ٭ کشایند ازان دام شان دانه ٭ وگر جنگی افتد بنا چار شان ٭ بدان زنده پیل است پیکار
شان ٭ کشندش ز زنجیر چون اژدها ٭ نیارند کردن ز بندش رها ٭ چو گرد و چنان آتش جنگجوی ٭ نماند زجان

درکسی زنگ دلوی ؛ جهان دار در کار آن پای لغزد ؛ درآن دستان شوریده مغز ؛ بصاحب خبر گفت کاندیشه
نیست ؛ همه چوبه تیری زنیک بیشه نیست ؛ گر اقبال من کارسازی کند ؛ سرشش بر سر نیزه بازی کند ؛

مصاف کردن سکندر روز هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر ؛ سیاهی بجاور فرو برد سر ؛ سپه را برآراست خاور خدیو ؛ در اندیشه
زان مرد آهنج دیو ؛ خاور خدیو مر او را زسکندر دو گوید ؛ در اندیشه زان مرد آهنج دیو ؛ یعنی ازان لوکه آهنج
قصد ردم داشت اندیشناک بود ؛ بسوی میمنه رومی و بربری ؛ چو یاجوج در سد اسکندری ؛ بسوی
میسره تنگ چشمان چین ؛ شده تنگ زانبوه ایشان زمین ؛ بشد روم در قلب چون ندشیر ؛ چو کوه
روان خنگ خنگی بزیر ؛ گر سوالانی در پرخاش روس ؛ برآشفته چون پرخاشجوی سرکوس ؛ تیره
هم آواز شد با درای ؛ چو صور قیامت دمیده ندای ؛ زخاریدن کوس خارا شکاف ؛ پر افگند
سیمرغ در کوه قاف ؛ اضافت خاریدن بسوی کوس اضافت مصدر است بسوی فاعل پر افگند
بمعنی فارسی یعنی عاجز و ضعیف شد ؛ زفریاد خر مهره و کاودم ؛ علی الله برآمد زر و بنه خم ؛
علی الله یعنی بر خدا لازم است رهائی ما و این کلمه در عرب بصوت مستغیثان و قلندران است و نیز
شور و غوغای آواز کوس و دهل و جز آن ؛ کذا فی مدارالافاضل ؛ و صاحب رشیدی فقط
بمعنی شور و غوغا آورده ؛ سپاه ازدو سو ماند در داوری ؛ که دولت گرامی کند یاوری
؛ داوری یعنی جنگ و نبرد ؛ همان ابر من روی در خیم رنگ ؛ درآمد چو پیلان جنگی بجنگ ؛
تنی چند را پی سپر کرد باز ؛ نشد هیچ کس پیش او رزم ساز ؛ زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه ؛ درآمد
چو شیری بنا درد کاه ؛ ساقهٔ فوج عقب ؛ زتیغ آتشی بر کشیده چو آب ؛ گر او خیره شد چشمهٔ آفتاب
؛ شه از قلب دانست کان شیر مرد ؛ همان است کان جنگ پیشه کرد ؛ شد اندیشناک از پی کار او
؛ که با او زدن دید بیکار او ؛ دریغ آمدش کانچنان گرد پی ؛ شکسته شود پیش آهرمنی ؛ سواری چنین هنرمند

چابک رکاب ۞ که بر آتش انگشت زد بی حساب ۞ انگشت بر آتش زدن کار مخالف عقل نمودن
ست ۞ فرشته تیغ کرد آن دیو چهر ۞ همی گشت چون گرد گیتی سپهر ۞ نخستین بردی که تدبیر کرد ۞
بدان تیر دوال بازش تیر کرد ۞ چو دژخیم را نامه از تیر باک ۞ زنده شد از تیر خود جشمناک ۞ یکی خشت
پولاد الماس رنگ ۞ برآورد و زد بر دلاور نهنگ ۞ که آن خشک گبر دی بر همیون ۞ تمام از
دگرگونه جستی برون ۞ زمستخی که تن را بهم برفشرد ۞ بران خاره شد خشت پولاد خرد ۞ فاعل
فشرد همان مسی که در مصدر عه ثانی لفظ خاره بدان اشارت است ۞ دگر خشتی انداخت آن تیرتز ۞ بران
گشتنی هم نشد کارگر ۞ سیوم همچنین خشت بردی شکست ۞ نشاید بخشت آب را بازبست ۞ چو دانست
کان دیو آهن سرشت ۞ نمیدیشد از حربه تیر و خشت ۞ نهنگ جهان سوز را برکشید ۞ سوی اژدها
دمنده دوید ۞ زدوشش بر کفل گاه و بر دوش زجای ۞ چنان کان ستمگر درآمد زپای ۞ دگرباره
برخاست از زیر کرد ۞ بسختی در او یخت با هم نبرد ۞ زشوریدگی راه بخشش گرفت ۞ بدان آهن چفته
سختش گرفت ۞ مراو را زبخت راه عیش و عشرت است و آهن چفته بجیم فارسی آهن پرخم باشد چه چفته
بفتح جیم فارسی بمعنی خمیده و کج است ۞ زنیش درآورد چون تندشیر ۞ زتارک بیفتاد تا برگش
بزیر ۞ بهاری بدید آمد از زیر ترک ۞ بسی نغز و تابناک تر از لاله برگ ۞ سرش خواست کندن کز بزم اهرمن
۞ چو روئی چنان دید شد هم آهرمش ۞ دو گیسو کشان دید در دامنش ۞ رسن کرد گیسوش در گردنش
۞ چو بهمنده ای دادش از کنجنیه برد ۞ زره می ربودش بر و سی سپرد ۞ چو گشتاسف فرشته کردار دید ۞
ز دیوان روسی برآمد غریو ۞ دگره به نخجیر کردن شتافت ۞ گرازان گرا نمایه نخجیر یافت ۞ ازان چیرگی
شاه لشکر شکن ۞ بپیچید چون مار بر خویشتن ۞ بفرمود تا تازه پیل سیاه ۞ بخشم آورند اندران
حرب گاه ۞ برد پیلبان بانگ بر تازه پیل ۞ بران اهرمن اندچون رود نیل ۞ چو دید اژدها پیل
سهمگین را بکشاد اندران چیرگی دست را ۞ بدانست کان پیل جنگ آزمای ۞ بخرطوم سختش برآرد

زجای ❊ چنان سخت بگرفت خرطوم او ❊ که زندان او شد بر و بوم او ❊ معنی مصراع دوم آنکه صحرا
که چراگاه آن فیل بود بر و زندان شد بسبب گرفتن خرطوم چرا که اکثر کارهای فیل وابسته بخرطوم است
است یا آنکه راه نفس نیز بهمان خرطوم است ❊ خروشید و خرطومش از جای کند ❊ بینداخت چون کوه
پیل بلند ❊ پشت از هول آن بازی سهمناک ❊ برآشید کافکند شیر بر هلاک ❊ دران خشمناکی بفرزانه گفت
❊ که دولت زمن روی خواهد نهفت ❊ مرا نیز دریافت او بار بخت ❊ وگرنه چرا جستم این کار سخت ❊
بلا آسمانی چو آید فراز ❊ بپیچد سر از نیرنگ نیاز ❊ آسمانی حال است از آید یعنی چون بلا نازل شود از آسمان
اول سر از نیرنگ نیاز بکرداند و ایشانرا در تعب و مشقت افکند ❊ تنگ و تاب شاهان بود اندکے
❊ تنگ شیر در سال باشد یکی ❊ یعنی شیر را بعد سالی اتفاق افتد که تنگ دوی بکند چه شیر قانع میشود و
باندک سعی بهرچه بدست آید می گیرد ❊ مرا نیست آسایش از ساختن ❊ بکوشم درین عمر پرداختن ❊ دلش
داد فرزانه کای شهریار ❊ شکیبائی آور درین کار زار ❊ همانا که فیروزی آری بدست ❊ چو تیر و سپر
و شمشیر هست ❊ اگر چاره در سنگ خارا بود ❊ به تدبیر و تیغ آسکارا بود ❊ چو یاری کند بالو بخت بلند ❊
چنین قلعه را سر فرو آری بپند ❊ اگرچه یکی موی از اندام شاه ❊ من برکرامی تر از صد کلاه ❊ ولیکن درا خطر
چنان است راز ❊ که چون شاه عالم شود رزم ساز ❊ با قبال شاهی و نیروی بخت ❊ درآید بخاک آن
تنومند سخت ❊ جز این نیست کاین پیکر سخت چرم ❊ ندارد دلی سست و اندام نرم ❊ یکی تن شناسد از انکه
رویین تن است ❊ توان کندن از جایش ار آهن است ❊ نباید بر و زخم راندن به تیغ ❊ گر آهن نکردد
پراکنده میغ ❊ سرش را اگر در کمند آوری ❊ بخم کمندش به بند آوری ❊ گرش می نشاید بشمشیر کشت ❊
که دارد دلی سخت و چرم درشت ❊ چو در زیر رنجیرش آری اسیر ❊ بر و خواه شمشیر زن خواه تیر ❊ شه
ارزمرده مرد اخترشناس ❊ خدا را پذیرفت بر خود سپاس ❊ چو پیروزی خویش دید از خدای ❊ بران
جنگ جستی درآورد پای ❊ که او را شه چنین یاور بود ❊ ز سبز آخور چنین زاده بود ❊ کمندی و چنین

گر امیدم خواست ◦ عنان کرد سوی بدامدیش راست ◦ درآمد بران دیو دریا شکوه ◦ چو ابر سیه
کو برآید ز کوه ◦ بخندید از جای خویش آن نهنگ ◦ که اقبال شاهش فرو بست چنگ ◦ کمندی عدو بند را شهریار ◦
درانداخت چون خیزد روزگار ◦ بکردن درافتاد و بدخواه را ◦ زمین بوسه داد آسمان شاه را ◦ چو در
گردن دشمن آمد کمند ◦ شتابنده شد خسرو دیوبند ◦ بخم کمندش سر اندر کشید ◦ گستان همچنان سوی لشکر کشید
◦ بغلطید آن شیر پیکر ستور ◦ چو آهو بره زیر چنگال یوز ◦ چو آن کور وحشی دران دست برد ◦ از افتادن
خاستن گشت خرد ◦ ز لشکر کشا شاه فیروزمند ◦ غریوی برآمد بچرخ بلند ◦ تیره چنان شد دران خاوری ◦
که آمد برقص آسمان بر زمی ◦ تیره بمعنی نقاره زدن و نقاره شدن بمعنی نواخته شدن نقاره هست یعنی چنان
آوازه نقاره برآمد که آسمان بر زمین فرود آمده رقص کرد ◦ چو شه دید کان پیکر دیو رنگ ◦ با قبال
طالع درآمد بچنگ ◦ نشاندش بر زور کرد شکست ◦ سپردش بزندان اهرمنان ◦ بروز دشمن نشاندن
عبارت از زورهای بسیار رسانیدن باشد یعنی او را مانند دشمنان دیگر که محبوس بودند بروز بسیار نشاند
◦ دل روسیان از چنان زور دست ◦ بران دشمن دشمن افگن شکست ◦ مراد از دشمن دشمن افگن همان
وحشی هست زیرا که در اصل او دشمن روسیان نیز بود لهذا او را بزنجیر بسته میدهد ◦ شه روس
شد چون کدازنده موم ◦ بشادی درآمد بتهمتن روم ◦ تماشای را لشکران ساز کرد ◦ درخرمی
در جهان باز کرد ◦ نیوشنده شد نالهٔ چنگ را ◦ بگیتی برنها د آب کل رنگ را ◦ زپیروزی بخت خود
گر یاد ◦ نبیند گزاینده می خورد شاد ◦ چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج ◦ ترازوی کافور شد تمک سنج
◦ ترازوی کافور مراد از آفتاب ◦ یعنی تمک بر باده میخورد شاه ◦ بهمان پرده میداشت مطرب نگاه ◦
گهی سنقهٔ لعلی پیمانه خورد ◦ گهی گوش بر لعل نا سنقه کرد ◦ سنقه بالضم آراسته و تازه و خوب و تخم پسر
مراد از لعل سنقه شراب خوب خواهد بود ◦ بهر می که می خورد می ریخت رنج ◦ بخواهنده میداد بسیار گنج ◦
مراد از زر بخشش افگندن و دور کردن هست ◦ درآمد بافسانهای دراز ◦ ز بهرمگر کشتی پرد میداز ◦ از آن

شیفرنی مرد چابک سوار ❊ سخن راند با انجمن بیشمار ❊ شیفرنی مراد از بهمان وحشی است ❊ که امر ورزش آن
بیوفا هم نبرد ❊ ندانم که خون ریخت یا بند کرد ❊ اگر ماند در بند آن هزبران ❊ برون آوریمش بزخم سنان
❊ وگر رفت زان رفته در نگذریم ❊ بهمان به که بر یاد او می خوریم ❊ چو شد شیفرنیش از خوردن باد ❊ گرم ❊
بزمدانیان بر دلش گشت نرم ❊ بفرمود کان مهتر بی زبان ❊ بیاید برامش که هر زبان ❊ سبد بی زبان
بهمان وحشی ❊ بفرمان شه آن گرفتار بند ❊ برامش که آمد چو کوهی بلند ❊ همه تن شکسته بزیر دی شاه ❊ فرو ریز مهتر
دران بزمگاه ❊ بزاری بنالید ازان خستگی ❊ شفیعی نه پیش از زبان بستگی ❊ چو مرد زبان بسته مالیده زار ❊
ببخشود بر وی دل شهریار ❊ ازان زور دیده تن زورمند ❊ بفرمود تا بر گرفتند بند ❊ رها کردش آن
شاه آزاد مرد ❊ برآزاد مردی زبان کس نکرد ❊ مصرعه دوم مقوله شاعر ❊ نشاندش بآزرم و دادش
طعام ❊ نوازش گری کرد با او تمام ❊ مئی چند با کوه هرش بار کرد ❊ همی کوه هرش را پدیدار کرد ❊ یعنی شراب
چند قسم با پیاله های چند با کوه هر ذات او آشنا ساخت تا جوهر او پدیدار شود ❊ چو مستی در آمد بآن شوربخت ❊
بغلطید چون سایه در پای تخت ❊ ز بوسیدن دلی کرچه باکش نساخت ❊ نوازنده خویشتن را شناخت ❊ ازانجا
سراسیمه بیرون دوید ❊ چنان شد که کس گرد او را ندید ❊ شکفتی فرو ماند خسرو دران ❊ نشان سخن باز جست از
سران ❊ که این بندی از باده چون شاد گشت ❊ چرا شد زما دور کار او گشت ❊ بزرگان دولت دران جستجوی
❊ فتادند ازان کار در گفتگوی ❊ یکی گفت صحرائی است این شگفت ❊ چو بندش ندیده صحرا گرفت ❊ دگر گفت
چون می درو کرد کار ❊ سوی خانه خویشتن بست بار ❊ شه از هر کهر گفت آشکار و نهفت ❊ سخن کوش
میکرد و چیزی نگفت ❊ دران ماند کاین پرده نیلگون ❊ چه شعبده بازی آرد زپرده برون ❊ دل شه
چو زین نکته آگاه گشت ❊ ز ساقی خود آرزو خواه گشت ❊ دگر ره تو قف پسندیده داشت ❊ که تا راج بدخواه
در دیده داشت ❊ یعنی دل خواهش شراب خوردن کرد و بعد ازان توقف کرد زیرا که تاراج دشمن را
نظر میداشت ❊ چو لختی گذشت آمد آن پیل مست ❊ کمر کاه زیبا عروسی بدست ❊ بآزرم در پیش خسرو

نهاد ٭ بر سم پرستش زمین بوسه داد ٭ چو اورنگ زین گونه صیدی بزراه ٭ دگر باره بیرون شد از بزم شاه
٭ عجب ماند خسرو چو این کار دید ٭ نه در مار در مهرهٔ مار دید ٭ عجب ماند اینجا یعنی و عجب ماندن است
و مار اشارت است بآن وحشی و مهرهٔ مار کنایه از گنج ٭ پرسشرم شیخ آن لعبت نازنین ٭ چو لعبت بسر
درکشید آستین ٭ چو شه دید در خرگه آن ماه را ٭ پر زمردم تهی کرد خرگاه را ٭ در آن ماه خرگاهی آورد دست
٭ سلاح نقابش ز رخ بر شکست ٭ چو دید آفتی دید از اندیشه دور ٭ نه آفت یکی آفتابی ز نور ٭ پری پیکرے
شوخ و مست آمد ٭ پری وار در شب بدست آمد ٭ بهشتی رخ از دور خی تافته ٭ ز مالک برضوان گذر یافته ٭ چو سروی بسبزی بیاراسته ٭ ز دو سرخ گل عاریت خواسته ٭ بهر ناوک غمزه کاندا ختے
٭ شکاری ز روحانیان ساختی ٭ لبا و چه لب شور بازار ها ٭ در و قند و شکر بجزوار ها ٭ سمن را تماشا
در آغوش او ٭ تماشا که گل بنا گوش او ٭ چو خسرو دمان روی چون ماه دید ٭ صنم خانه در نظر گاه دید
٭ شکار ز کبزی شکر خنده یافت ٭ که خود را بباز ار اه بنده یافت ٭ کبزی که صاحب غلامش بود ٭ به بین تا چه
دلها بهایش بود ٭ بدانسبت کان ترک چینی نگار ٭ ز خاقان چین شد بر و یادگار ٭ ز مردانگیها که کرد دیده بود
٭ بمیدان ز رشکش ندیده بود ٭ عجب ماند گز پرده بیرون فتاد ٭ عجب ترکه بارگشش بگف چون فتاد ٭ بپرسید
کا حوال خود باز گوی ٭ دلم را بدین داستان باز جوی ٭ پرستنده خوب صاحب نواز ٭ پرستش گنان
بر دشهر زانیاز ٭ دعا کرد بر تاجدار جهان ٭ که تا جست بیدار گیتی نهان ٭ توئی آن جهانگیر کشور گشای
٭ که از داد و دین آفریدت خدای ٭ شکوهت چو روز آشکار است ٭ ز دولت دولت بمدار است
٭ رهائی بتو روز امید را ٭ فروغ از تو تابنده خورشید را ٭ دگر پادشاهان لشکر شکن ٭ یکی تا جور شد
یکی تیغزن ٭ تو آن آفتابی درین روزگار ٭ که هم تیغ گیری و هم تاجدار ٭ چو در بزم ماشی جهان خسروے
٭ چو رزم آزمائی جهان پهلوی ٭ بدانگه لقبت پهلو داخل القاب السلطان اعظم السلطان اعجم است پس جهان پهلو یعنی بزرگ
و اعظم جهان خواهد بود ٭ ندارد چو من خاکی آن دست رس ٭ که با آب حیوان برارد نفس ٭ گر از بره گاه

گفت ای ناکرم ۞ که گر زهره باشد کدازد ز شرم ۞ سفالی که مارست ناسفتنی ست ۞ چو گفتی بگو اندکی گفتنی ست ۞ مراد از سفال سخن است که آنرا بنابر عجز بسفال تعبیر نموده یعنی سخنانی که دارم سزاوار عرض کردن نیست در حضور تو لیکن چون تو گفتی و سوال نمودی اندکی ازان باز گفتن ضرور است ۞ من آن سفته گوشم که خاقان چین ۞ ز ناسفتگان کرده بودم گزین ۞ سفته گوش کنیزک و مراد از ناسفتگان زنان باکره است و گزین بمعنی منتخب ۞ بدرگاه شاهم فرستاده گفت ۞ که دُرباست این درج را در نهفت ۞ مراد از هنرهای لطیف مثل سرود و حسن است و مراد ملکی و درج کنایه از ذات او ۞ مگر آن سخن را گران داشت شاه ۞ نگردد ز سرخشم در من نگاه ۞ گران داشت کرده داشت ۞ مراد پس پرده خاموش کرد ۞ یکبار دم مراد مرگ خاموش کرد ۞ کنایه از بی التفاتی نمود ۞ من از دور ئی شه بتنگ آمدم ۞ ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم ۞ نمودم بنادرد گاه نخست ۞ با قبال شه آن هنرها چه ست ۞ دگر ره که با نکی برادر بهم زدم ۞ یکی لشکر ارزروس بر هم زدم ۞ سیوم ره ز چون بخت یاری نکرد ۞ گرفتار دشمن شدم در نبرد ۞ نه دشمن نهنگی بکین تاخته ۞ ز خشم خدا صورتی ساخته ۞ نگشتست آن نهنگ ستمگر مرا ۞ ببرد آنچنان سوی لشکر مرا ۞ سپردم بروسان بیداد گر ۞ که این گنج را بسته دارند در ۞ دگر ره سوئی خنگ پرواز کرد ۞ به پیل افگنی جنگ را ساز کرد ۞ چو اقبال شاه منشر پیل تن ۞ چو پیلی فگندش دران انجمن ۞ ز فیروزی شه بنادرد گاه ۞ سرم بر فلک شد ز زیروی شاه ۞ چو دیدم که دام تو دد می کشد ۞ کمند بلا را بخود می کشد ۞ بنوعی ز بیمش نگشتم رها ۞ که ناکشته دیدم همنوازد ها ۞ بنوعی دلم گشت فیروزمند ۞ گران کوه نه دیوی در آمد به بند ۞ حاصل هر دو بیت انکه یک نوع از بیم او رها نگشتم که او را کشته ندیدم بلکه بسته دیدم و یک نوع از بیم آن دیو روسی رها نگشتم که پادشاه آن را بکمند بسته بود ۞ همه روسیان را دل پر از درد شد ۞ گل سرخ شان خیری ز رد شد ۞ گل سرخ مراد از چهره ۞ بمن بر شده لشکری دیدبان ۞ همه خارج آهنگ ناخوش زبان ۞ خارج آهنگ مخالفه طبع ۞ چو غول شب آئین بدسار کرد عزم بردن مردم آغاز کرد ۞ ز راه بردن گمراه کردن ۞

در دکاخ ضلع چه داران ضلع صدق
وضعا انداخته چون محشوق بای را دجوابر
نکات توجه حامل ما چون دلدار فارسی نهاد
شما هم اسرار انقوه بر شما تل ۞
اغوته ۞ ه الغواه عن التبیح ۞ و
ان ضلالت ملیل تن دانته ۞ ا ۞ ۵
تشخص لهدی صحاسن التبیح ۞ در سماعی که صد
فصل اول

بود دلشان رنج نها ده بود ۞ رسیده ایک
بعد الیاس بالفرج ۞ تلک بالبشارت ۞ قول البشیر
ما ظلم من علج ۞ رسانیده دیده ۞
بازنماد حقائق متسلسلے جمالی

رسن بسته چون غول بر دست و پای ❊ مرا در یکی خانه کردند جای ❊ چو از شب یکی نیمه گذر گذشت ❊ بگوش
آمدم های و هوئی بدشت ❊ درآمد یکی ابر ظلمات رنگ ❊ بران سنگ سازان بیارید سنگ ❊ از سنگساران
مراد مغضوبان و این لفظ را در حق وسیان بنا بر نفرین گفته ❊ رقیبان که شب پاس میداشتند ❊ ز بیمش همه
جای بگذاشتند ❊ بخیر سر ندیدم که از کله کند ❊ همی کند و بر دیگری می فکند ❊ خان آرزو گفته که ظاهرا کله در اینجا
بخلاف فارسی باشد و این اشارت بدان است که روسیان حیوان لوبدنه انسان یعنی از ان کله حیوانات سر
می کند و بر دیگری میزد ❊ ز بس کله سر که برکنده بود ❊ یکی کوه از کلهٔ کنده بود ❊ درآمد ز جائی خودم برگرفت
❊ ره لشکر شاه کشور گرفت ❊ بپائین که تخت شاهم رساند ❊ ز پایان ماهی بماهم رساند ❊ پایان ماهی
تخت تری ❊ بزندان بدم تا باکنون چو گنج ❊ بشادی کنون کرد خواهم سپنج ❊ سپنج کنایه از عمر قلیل ❊ زن
آن به که زیور کشد پای او ❊ نه زن دان که زندان بود جای او ❊ چنانم نماید دل کامیاب ❊ که می بینم این کام دل را
بخواب ❊ یعنی دل من چنان کوا هی میدهد که این کام دل در خواب حاصل خواهد شد چه در بیداری حصول این دولت
غیر مترقب بسیار مشکل است ❊ پریچهره چون حال خود باز گفت ❊ ز شادی رخ شاه چون گل شگفت ❊ ببوسید
بر حقهٔ نوش او ❊ سخن گفت چون حلقه در گوش او ❊ که ای تازه گل برگ نادیده کرد ❊ بمهر خدا یکدری در نورد
❊ مهر خدا بالفتح کنایه از باکره بودن است و نورد بمعنی چادر ❊ بمهر تو ام شیر گشت عزم ❊ که پیدا بپای بزمی و رزم
رزم ❊ پرخاش که جان ستان و دمست ❊ قوی دست و چابک عنان دیدمست ❊ برا مشکهت تیز مینم شگرف
❊ حریفی نداری درین هر دو حرف ❊ را مشکاه جای نغمه و سرود و بمینم بمعنی قیاس کنم و کمان برم مستعمل است
❊ حریفت منم خیز بنواز رود ❊ دلم تازه کردان بیانگ سرود ❊ پریچهره بر خاست بنواخت چنگ ❊ کمان خدنکی
و تیری خدنگ ❊ کمان خدنکی بجای نست است و چون بساز چنگ خم دار باشد آن را کمان خدنکی گفته و مراد از تیر
خدنگ مضراب و زخمه است و در بعضی نسخ بجای برخاست برداشت واقع شده در اینصورت مفعول آن از قبیل
قیام قرینه محذوف گشته ❊ نوائی ز داد از نغمهای نوی ❊ نوآئین سرود از زبان پهلوی ❊ که شاها خدیوا ز جهانبان و

خرد مند خوانا خرد پرور ا ؛ سر سبزت از سرزنش دور باد ؛ دل روشنت چشمه نور باد ؛ جوان
بخت بادی و فیروز رای ؛ توانا و دانا و کشور خدای ؛ کمر بسته جانت بآسودگی ؛ قبای تنت دور از آلودگی ؛
بهر جا که روی ارنیک و بد ؛ پناهت خدا باد و پشتت خرد ؛ در اینجا لفظ نیک استطرادی است.
چنان باد کافرتبکامت شود ؛ همه ملک عالم پناهت شود ؛ سر آغاز کرد انکهی راز خویش ؛ بزد سوزنه خویش.
اندران ساز خویش ؛ لفظ سر در سر آغاز کرد زائد است یعنی آغاز کرد و بتقریب لغو احوال نهفته خویش را
هم ظاهر کرد و وزدن بمعنی نواختن ساز آمده ؛ که نوشین درختی درآمد بباغ ؛ ببر افراخت مانند روشن چراغ
کلی بود در بوستان ناشکفت ؛ همان نرگسی در چمن نیم خفت ؛ می لعل در جام ناخورده بود ؛ نسفته دری
دست ناکرده بود ؛ بامید آن کز پی صید شاه ؛ سوی کل نشاط آرد از صید گاه ؛ یعنی این چیزها که سابق ذکر رفته
بود برای این مهیا بود که بعد از صید کردن پادشاه بسوی کل که عبارت است از ذات همان کنیزک در نشاط بیارد
و مراد از شکار کردن جنگ و تردد نمودن باروسیان است کل سرخ چند بهار سفید ؛ کهی لاله بیند
گهی مشک بید ؛ مراد از بهار سفید حسن سفید رنگ سکندر است پس فاعل چند همان بهار
سفید خواهد بود و میتوان گفت که لفظ از محذوف بود و در بهار سفید در بصورت مراد از آن ذات
معشوقه باشد ؛ مگر شه ندارد فراغت بباغ ؛ که نارد نظر سوی روشن چراغ مراد از باغ
؛ مجلس است یعنی پادشاه در باغ مشکوی خود بسبب اشتغال بخوبان دیگر فرصت ندارد که بسوی چراغ
روشن که عبارت از کنیزک باشد نظر خود را تازه و پس تاختن متعدی باشد از قبیل اسب تاختن و میتواند که نازه بنون
مخفف بنیاز و از آوردن بود ؛ وگرنه بهار بدین خرمی ؛ هزار ایکان او فتد بزمی ؛ نه باد خزان چشم اندیشناک
؛ که ریزد بهاری چنین را بخاک ؛ بشنهشه که آواز لبر شنید ؛ ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید ؛ خوشش آوازی بناله
چنگ او ؛ خبر داد ازش از روی کار نگ او ؛ که روئی چنین نغز کوئی چنین ؛ حرامت مباد آرزوئی چنین
؛ دل شه چو زان نکته آگاه گشت ؛ از ان آرزو آرزو خواه گشت ؛ دگر ره توقف پسندیده داشت ؛

که مارا چ بد خواه در دیده داشت ❊ زساقی بمی داد فی دل نهاد ❊ که ره توشه از بهر منزل نهاد ❊ مراد از ساقی همان کنیزک باشد و می دادن بیانی تکبیر است و در اینجا افاده حصر میکند یعنی از ساقی تنها می دادن قناعت نمود و بچیز دیگر که عبارت است از استمتاع آن نپرداخت برای انکه آن برای منزل خود داشته بود و محل جنگ اگرچه دران اقامت کرده بود اما بسبب عدم تعین اقامت از اسفر داشته استمتاع زن را تغییر توشه نموده ❊ یکی جام زرین پر از باده کرد ❊ بیاد رخ آن پری زاده خورد ❊ ازین بیت معلوم میشود که بر شخص حاضر نیز بیاد فلان میگویند ❊ دگر ره یکی جام یاقوت نوش ❊ بدان نوش لب داد و گفتا بنوش ❊ یاقوت نوش بمعنی پیاله که یاقوت یعنی شراب سرخ را ازان نوش کنند و اگر بجای فارسی باشد یاقوت پوش باعتبار ترصیع یاقوت بدان خواهد بود ❊ ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد ❊ بر سنت بوسه جام و بابوسه داد ❊ رسم است که جام را از دست سرداران دل می بوسند پس می نوشند و باز بوسیده حواله نمایند ❊ شهنشه بگیتی ستا غمگسان ❊ بدستور دگر زنف دلبرکشان ❊ کهی بوسه دادی لب جام را ❊ کهی لب گزیدی دل آرام را ❊ دران رسم کابین او لبکش است ❊ مئی تلخ بالقول شیرین خوش است ❊ مراد از قول شیرین بوسه است ❊ چو نوشین می اندر دهان ریختند ❊ بخوش خواب نوشین در آویختند ❊ دران آرزو کابی دو رباش ❊ بگردند جز بوسه چیزی مباش ❊ بی و رباش یعنی بی مانع و در بعضی نسخ باد و رباش واقع است و آن کنایه باشد ازبودن موانع که فکر جنگ در دل باشد و حاصل مصرعه دوم انکه سوای باده خوردن چیزی پیش نگردند ❊ بیا ساقی آن رنگ داده عصیر ❊ که رنگش زخون داد دهقان پیر ❊ بده تا مگر چون در آید بچنگ ❊ دهد آب و رنگش مرا آب و رنگ ❊

داستان فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم برکشید ❊ جهان حرف شب را قلم درکشید ❊ دماغ زمین از تف آفتاب ❊ بسر سام سودا در آمد زخواب ❊ سر سام مرضی است دماغی که بدیدن نور صاحب این مرض شادی میشود ❊ برآورد مرغ سحر که غریو ❊ چو سر سامی از نور و مرغی ذبوح ❊ بشه از خواب سر بر زد آشوب باک ❊ دل پاک اگرد از اندیشه پاک

یعنی ولی که از بد اندیشی خلق ایمن و مسلم و فسق پاک بود از فکر و اندیشه جنگ و بیم مرگ پاک ساخت ؛
بطاعت که آمد نیایش نمود ؛ زبان را بشکر آزمایش نمود ؛ زیاری ده خود دران داوری ؛ که می یاری خواست
و که یاوری ؛ مراد از یاری قوت است چه منسوب است بیاره که مبدل از یار است و یار بمعنی
قوت است ؛ چولختی بغلطید بر روی خاک ؛ کمربست و زد دامن درع چاک ؛ چاک زدن دامن درع
عبارت است از بر زدن دامن درع یعنی مژره ؛ نهاد اورنگ بر پشت پیل ؛ کشیدند شمشیر کرتس دو میل
؛ یعنی شمشیرها کشیده بر کرد سکندر تا دو میل ایستاده بودند ؛ دران پهن صحرای دریا شکوه ؛ حصار
زد از موج لشکر چو کوه ؛ سپه را برآئین پیشینه روز ؛ برآراست سالار گیتی فروز ؛ چپ و راست بر من
انحصار ؛ ز پولاد بستند بره غبار ؛ ز دیگر طرف روسی سرفراز ؛ برآراست لشکر بآئین و ساز ؛
جرسهای روسی خروشان شده ؛ دماغ از تف خشم جوشان شده ؛ ز عکس سر تیغ و برق سنان ؛ سپهر
ازراه می رفت و دست از عنان ؛ ترنک کمان رفته در مهره کوه ؛ فشافش کنان تیر بر سر کروه ؛ ز پولاد
افگار کردن کشان ؛ برون ریخته مغزها از دهان ؛ زبیداد کوپال پیل افگنان ؛ فلک جامه در خم نیل افگنان
نهیب پلارک چو پرهای مور ؛ ز بال عقابان تهی کرد زور ؛ نهیب امالهنهاب یعنی غارت و تشبیه
جو هر به پرمور ظاهر است ؛ سر نیزه از طاسک سرنگون ؛ بپر چم فرو ریخته طاس خون ؛ چون پر چم نیزه
زیر طاسک می بندند وقت نگون شدن صورت فرو ریختن طاس خون بطور ظاهر خواهد شد ؛ سم بادپایان
ز خون چون عقیق ؛ شده تا نمد زین بخون در غریق ؛ سنان در سپهر کوکب افروخته ؛ سپهر بر سپهر کوکبه دوخته
؛ یعنی سنانی که از سپهر گذشته سران از سپهر چنان می نمود که کوپاستاره می درخشید و مراد از کوکبه سپاه
و خشم است و بعضی کوکبه بمعنی سایبان یکوکبه که بر سر پادشاهان نصب نمایند گفته اند ؛ ز بس خشت آهن که
شد بر هلاک ؛ لحد بسته بر کشتگان خون خاک ؛ خشت آهن نیزه کوچک که حلقه در میان آن بود و انگشت
دران انداخته بطرف دشمن اندازند ؛ سر افشانی تیغ کردن گذار ؛ برآورده از جوی خون لاله زار ؛ چو

سوزن سنان سینه را دوخته ؛ ز مقراضه مقراضی آموخته ؛ ز هر قبضه خنجری در شتاب ؛ برآورده
چون اژدها سر ز جوشن بر آب ؛ مراد از قبضه اینجا دست مبارزان است و یای قبضه بهمزه ملینه برای تنکیر
است و یای خنجر نیز تنکیری است یعنی شمشیر علم کرده مانند اژدها از خواب بیدار شده بود ؛ ز بس کشتگان
گرد بر گرد راه ؛ چو بارا خته شده حرنگاه ؛ نمایند روی زهر سو ستیز ؛ برآورده از روسیان رستخیز ؛
برآمیخت لشکر دوم روس ؛ بسرخ و سپیدی چو روی عروس ؛ مراد از سرخ سرخی است بقرینه
سپیدی ؛ سکندر در آنخرب چون پیل مست ؛ یکی حربه پهلوانی بدست ؛ چو کوه نه بود پیل پولاد پوش
؛ ز شیر ژیان چون بر آید خروش ؛ جلد دیده باشی در اینجا محذوف شده یعنی دیده باشد که چو کوه نباشد پیلی
که بر آن برستوان فولادی انداخته باشند و نیز دیده باشد که از شیر خشمناک چو قسم آواز برمی آید
همین قسم سکندر به بالای پیل پولاد پوش بود بسبب زره و هم شیر غضبناک در غرین ؛ بان پیل و آن شیر
بماند شاه ؛ که بر پیل و بر شیر بر بست راه ؛ بهر تیغ داری که او باز خورد ؛ سرش را بتیغ از تنش باز کرد ؛ باز
خوردای مقابل شده و تیغ دار پهلوان ؛ سیه پوش چترش چو عباسیان ؛ ز رده سنگ بر طاس پرطاسیان
یعنی چتر مثل جامه سلاطین عباسی سیاه بود و بر طاس و طشت پر طاسیان سنگ می زد و آن عبارت
است از شکستن و بفریاد آوردن آن ؛ ز نیزه دو بازوی و زخم رکاب ؛ چپ و راست افکنده سر بی حساب ؛
ظاهر است که مراد از رکاب همان معنی حقیقی باشد که پای در او نهند در فوج بسبب تصادم بر پای زخم از رکاب
بهرسد و بعضی گویند که از رکاب بزبان روسی تیغ مراد است و این معنی اگر بثبوت رسد بسیار مناسب
است ؛ بهم اودیای برجای هم لشکرش ؛ که تا کی بر آید ز کوه اخترش ؛ صطرلاب فرزانه در آفتاب ؛ بطالع کرفتن
چه مه در شتاب ؛ صطرلاب در آفتاب عبارت بودن از دریافتن وقت و تفحص احوال است از اوج و ارتفاع
ک و چونکه ماه سریع السیر است فرزانه در کرفتن طالع بدان تشبیه نموده ؛ چو طالع به پیروزی آمد پدید ؛
جهان کرد شمشیر شه را کلید ؛ مراد از جهان در مصرعه دوم روزگار است یعنی زمانه شمشیر را موجب کشایش کردانید

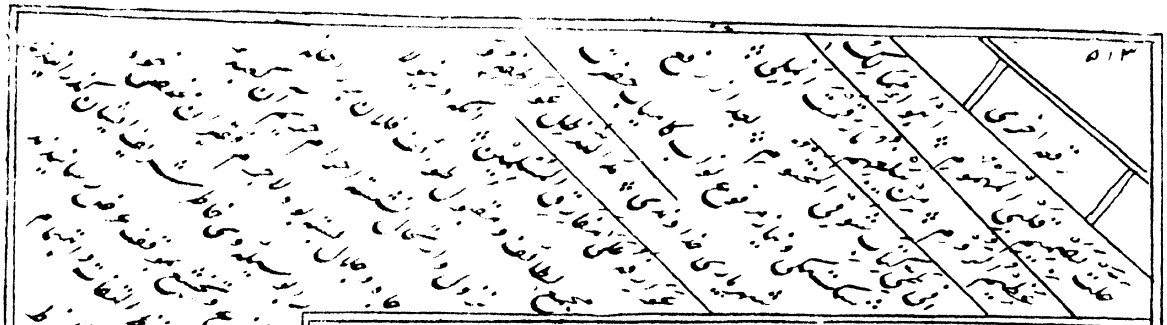

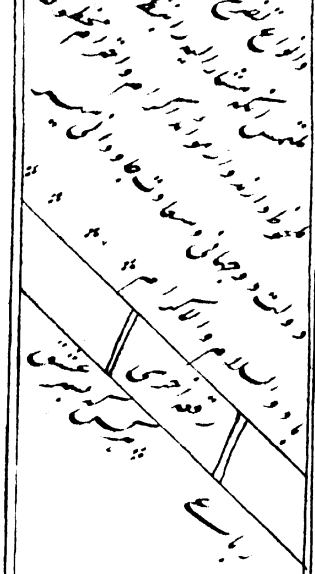

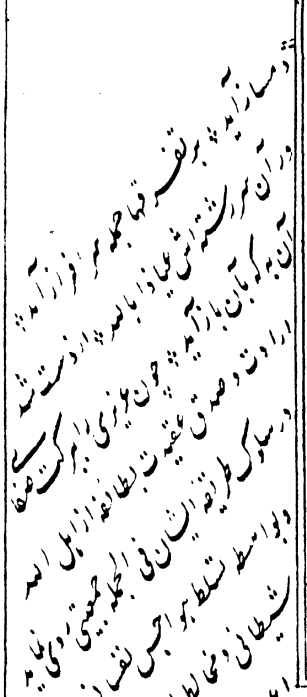

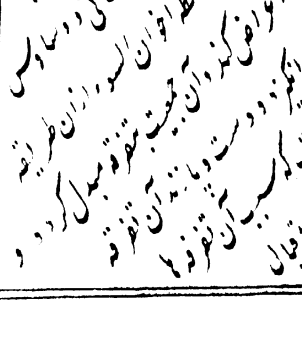

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس ؛ ز نعمای برطاس و تاراج روس ؛ نشستن گهی بر لب آب جست
که دارد نشیمنده را تندرست ؛ یعنی جایی اقامت ازان بهتر حد بهتر سانید که هوای آن نشیمنده را
صحیح و تندرست دارد و نشستن بمعنی ماندن و بودن است و این در محاوره بسیار آمده است ؛ درخش
زطوبی دل آویزتر ؛ گیاهش ز سوسن زبان تیزتر ؛ پرنده در و ابهای زلال ؛ گوارا چو می کز لبود
حلال ؛ درین بیت تفضیل مشبه است بر مشبه به و این نوعی از بلاغت است و حاصل آنکه آبش مثل
شراب بود در گوارندگی بشرطیکه می حلال بود و گرنه آب مذکور به ازمی بود ؛ به پیرامنش میشهای خدنگ ؛
بهم در شده شاخ و شاخ تنگ ؛ فزون تر درختش ز پنجه ارش ؛ ز آبی هوا یافته پرورش ؛ چو زین گونه
جائی بدست آمدش ؛ دران جای فرخ نشست آمدش ؛ برو بارگستر دره می بساط ؛ همی کرد با تازه رویان
نشاط ؛ چو شاهان نشستند در بزم شاه ؛ شد آراسته حلقه بزم گاه ؛ بفرمود شه از غنیمت کشان ؛ وهنده
از شمار غنیمت نشان ؛ ز گنجی که آگنده شد کوه کوه ؛ ز روس و ز برطاس و دیگر گروه ؛ دبیران تر دهش
بکار آورند ؛ کم و بیش آن در شمار آورند ؛ غنیمت کشان بر در شهریار ؛ غنیمت کشیدند بیش از شمار ؛ کشادند
حریصانه گنجینها ؛ کز و خیره آسایش سینها ؛ کتابیس سیمینه با غلتبار کز انمایگی باشد ؛ پنجدان کز انمایه در بار
بود ؛ که آنرا شماری پدیدار بود ؛ ز رکابی و نقره ز یمقی ؛ که مهتاب را داد بی رونقی ؛ مرادار نقره ز یمقی
نقره سفید و براق باشد یا مراد از نقره که از زیبق بعمل کیمیا سازند ؛ ز بر جد بجز وار و میناسمن ؛ ورقهای
زرد رعهای سفن ؛ مینا زنگی است مشهور که عزیز و گران قیمت باشد و ورق زر بعضی کنایه از سپیدزرین نمود
کرینه اند و بعضی که معنی حقیقی آن مراد است و آن ورقهای طلاست که برای حل کردن می سازند و مراد از رعهای
سفن زرهای سوهان کرده است چه سفن بمعنی سوهان است و آن کنایه باشد از زرهای مصقل و مصفا ؛ زکتان
مشقالی خانه باف ؛ ز ده کوه بر کوه چون کوه قاف ؛ کتان جامه ایست معروف و مشقالی نوعی است از ان
و خانه باف عبارت است از فرمایشی ؛ سلب های ز ریفت تا دوخته ؛ سپرهای چون کوکب افروخته ؛

غزل

مراد از سلب جامه است پس تمامی زلفت موقوف باید خواند و نماد و ختمه عطف بیان سلب واقع شده ٭
بخروار با قندر آمد زیار ٭ سمور سیه نیز بیش از شمار ٭ زقاقم نه چندان فرو بسته بند ٭ که تقریر آن کرد شاید که
چند ٭ فروزنده سنجاب و باه لعل ٭ همان کرگ اسپان نادیده نعل ٭ و شق بمعنی شبستان فیروز ٭ چو خال
شب افتاده بر روی روز ٭ خان آرزو گفته که بعضی از اهل لغت شق بمعنی جامه دنیفه بمعنی لفچه نوشته اند
و تحقیق آنست که نیفه آماله نافه است و نافه آنچه بناف نسبت داشته باشد پس مراد از نیفه و شق پوشش موئینه باف
باشد ٭ جز این مایهاء نیز بسیار گنج ٭ که آید ضمیر از شمارش برنج ٭ دران موئینه چون نظر کرد شاه ٭ بهار ارم دید
در بزم گاه ٭ آن موئینه یعنی جامه پشمین ٭ بمقدار خود هر یکی را شناخت ٭ که از هر متاعی چه شایست ساخت
٭ برآموده دید زانه شه دور و پر ٭ سمورهای سنجاب لفچ سمور ٭ برآموده یعنی آراسته و لفچ عبارت از سمر
کهن کشته و موی از و ریخته ٭ زنیکوترین جائی آویخته ٭ چو لختی دران چرمها بنگریست ٭ ندانست کاین چرم
آموده چیست ٭ بپرسید کاین چرمهای کهن ٭ چه پیرایه را شاید از اصل و بن ٭ یکی زیرکش پاسخی داد
نغز ٭ کزین پوست می زاید این جمله مغز ٭ آنچه بمغز یعنی این چیزهای مرغوب که عبارت از مال و متاع است و ازین
پوست اشارت به پوست سمر که در روس پوست سمر بجای درم و دینار رایج است ٭ بجوئی همین اندرین خشک
پوست ٭ که روشن ترین مغز این کشور اوست ٭ به نزدیک من این فرومایه چرم ٭ گرامی ترست از بسی موی
نرم ٭ بران موئینه کاید ایچا پدید ٭ بدین چرم بی موی شاید خرید ٭ اگر سیم هر کشوری در عیار ٭ بگردد بهر
سکه چون روزگار ٭ یعنی اگر سیم هر ملک در هر سکه متغیر گردد و حکم دیگر بهم سازد این چرم در ملک من از
اعتبار نیفتد بلکه همان اعتبار نماید چنانکه میگوید ٭ نباشد جز این موی مارا درم ٭ نگردد یکی موی زین موی کم ٭
ازان هیبت آمد ملک را شکوه ٭ که چون بنده فرمان شد ندین کروه ٭ مراد از شکوه ترسیدن است یعنی از
هیبت ملک رائی پادشاهان انجا ترسید و گفت که این گروه چه قسم بنده فرمان شدند پس بنده باضافت
باشد که بسبب های مخفی فک اضافت آن جا روا نیست ٭ بفرزانه گفتا که در خسروی ٭ سیاست کند دست شیرا

گوی ❊ سیاست نگر تا چه تعظیم کرد ❊ که چرم چنین را به ارسیم کرد ❊ درین کشور از هر چه من دیده ام ❊
به این هست دانسته ام ❊ یعنی از هر چیزی که من درین کشور دیده ام این سم مرا خوش آمد زیرا چنین
دلالت میکند بر کمال فرمانروائی ❊ کز این خلق را نیستی این گهر ❊ نبستی کسی حکم کس را کمر ❊ مدار و هنرهای
شاها که کس ❊ بدین یک هنر پادشاه اند و بس ❊ چو شه با غنیمت شد از دست برد ❊ سپاس غنیمت غنیمت
شمرد ❊ جهان آفرین را سپاسی تمام ❊ بر آراست و آنگاه درخواست جام ❊ زر و خوش و باده
خوشگوار ❊ در آمد بجنبش چو ابر بهار ❊ سران سپه را گهر بر ندرنج ❊ بخورد ارها داد دینار و گنج ❊ غنی کرد شان
از زر راند اختن ❊ ز نو هر زمان خلعتی ساختن ❊ نماند از سپه هیچ محمل کشی ❊ که بر وی ز دیبا نه بد مفرشی ❊
در بعضی نسخ بجای هیچ محمل هیچ سفته واقع است و آن عبارت است از کسی که محمل سفته را بکشد یعنی محمل
کش از جنس سفته و سطبر باشد ❊ طلب کرد مرد زبان بسته را ❊ بیابانی بندبگسسته را ❊ در آمد بیابانی
گوه کرد ❊ چو دیگر کسان شاه را سجده کرد ❊ ملک در سر و پای آن جانور ❊ بعبرت بسی دید و جنبانید سر ❊
عبرت سکندر ازان راه بود ❊ که او را متصف به اوصاف آدمی نیافت ازین جهت تاسف سر می جنبانید
چنانکه در بعضی اوقات متاسفان را می باشد ❊ زپیرایه گوهر و زر و سیم ❊ بآن جانور داد نزلی عظیم ❊ بپذیرفت
یعنی که ما گنج و ساز ❊ بیابانیان را نباشد نیاز ❊ سر گوسپندی برشه فگند ❊ نمودش که می باید م گوسپند ❊
شه از گوسپندان پر وردنی ❊ وز انها که باشد همه خوردنی ❊ بفرمود و دادن بدو بیقیاس ❊ ستد مرد وحشی
و برد شش سپاس ❊ کله پیش در کرد از اندازه بیش ❊ بخشنودی آمد بما وای خویش ❊ دران مرغزار خوش و
دلکشای ❊ خوش افتاد شه را که خوش بود جای ❊ می ناب میخورد بر بانگ رود ❊ ملک هر زمان میرساندش
درود ❊ چو مست گشت از گوارنده می ❊ کل از آب کلکون برآورد خوی ❊ کل مرا از رخساره و آب کلکون
اشارت بشراب سرخ ❊ شه رودسیان را بر خویش خواند ❊ سزاوار تر پایگاهی نشاند ❊ زپای و ز دست
آهن آهختش ❊ ز منسوج زر خلعتی ساختش ❊ بمولایش حلقه در گوش کرد ❊ بدو کین رفته فراموش کرد ❊

ذکر بندیان را زبیداد بند ❊ بجلعت بیاراست گردار جمند ❊ بفرمود کارند نوشابه را ❊ به تنها نخورد انجمن بادرا
❊ خان آرزو گفته که های باده هر چند که زائد است لیکن در اصل حکم علم بهمرسانیده پس جزو کلمه گردیده و
درینصورت قافیه آن با نوشابه مضایقه ندارد و در بعضی نسخ بجای باد دنا به بمعنی شراب خالص
دیده شده و این نیز صحیح میتواند شد زیرا که در فارسی ها را در آخر کلمات زیاد و کنند مکرا ینقدر هست
که نا به تنها در استعمال دیده نشد پس اگر به ثبوت رسد این نسخه برای دیگران سند است ❊ بفرمان شه
گرد رومی شتاب ❊ رسانید مه را بر آفتاب ❊ همان بعبستان ستمدیده را ❊ بمهر زیب و زر پسندیده را
❊ بیاراست نوشابه را چون بهار ❊ بپوشید نیهای کوهر نگار ❊ بسی گنج داد شش ز تاراج روس ❊ دگر
ره بیاراستش چون عروس ❊ شبی چند می خورد با او بکام ❊ چو شد نوبت کامرانی تمام ❊ دوالی ملک
را برو داد دست ❊ دوال دوالی بران عقد بست ❊ یعنی اسکندر شبی چند با نوشابه در عیش و عشرت
نامی و نوشش بسر برد و من بعد دوالی را با و دست داده و دست در اینجا بمعنی قدرت است یعنی دوالی
را بر نوشابه دست و قدرت داده که بتصرف او بوده محکوم باشد و دوال دوالی را بران عقد بست
یعنی نوشابه را بالعقد ازدواج دوالی داد ❊ چو پیرایه کوهری داد شان ❊ قرار زنا شوهری داد شان
❊ به بروع فرستاد شان پی کزند ❊ که تا برگشند آن نبار ابلند ❊ ز بهر عمارت دران رخنه کاه ❊
بسی مال شان داد جز برگ راه ❊ چو ترتیب ایشان بواجب بساخت ❊ سران سپه را یکایک
نواخت ❊ یکایک در اینجا بمعنی بتیک است ❊ شه روس را نیز با طوق و تاج ❊ رها کرد و بنهاد
بروی خراج ❊ چو روسی بشهر خود آورد رخت ❊ دگر باره خرم شد از تاج و تخت ❊ نه پیچید زان پس
سر از داد او ❊ همه سال می خورد بر یاد او ❊ شب و روز خسرو دران مرغزار ❊ کهی عیش میکرد و کاهی شکار
❊ بزیر سهی سرو بید و خدنگ ❊ می لعل میخورد بر بانگ چنگ ❊ چو خوش دید دل را خوشی می نمود ❊ بدان
دلخوشی دلخوشی می فزود ❊ جوانی و شاهی و تخت بلند ❊ چرا خوش نباشد دل هوشمند ❊ بیاساقی آن آب آتش

خیال ❊ در انگل بدین گهر ما گون سفال ❊ گوزنده آبی گزین تیره خاک ❊ بدو شاید اندوه را شست پاک ❊

نشاط کردن سکندر بآن گنبد چینی که خاقان چین داده بود

شبی روشن از روز رخشنده تر ❊ مهی آفتابی درخشنده تر ❊ زمرد شعاع
لوح طغلان خاک ❊ ستاره بران لوح زیبا سیم ❊ نوشته بسی حرف نا امید و بیم ❊ حرف امید و بیم اشارت
بدان حرف است که از آثار نجوم سعد حوادث نیک و زشت بر لوح خاک منعکس و مرتسم شده بود ❊ دبیری که
آن حرفها را شناخت ❊ درین غار با غول منزل نساخت ❊ بشغل جهان رنج بردن چه سود ❊ که روزی
بکوشش نشاید فزود ❊ جهان غم نیرزد بشادی گرای ❊ نه از بهر غم کرد باید این سرای ❊ جهان از پی شادی
و دلخوشی است ❊ نه از بهر بیداد و محنت کشی است ❊ درین جای سختی نگیریم سخت ❊ و زین چاه بی بن برآریم
رخت ❊ یعنی درین جای سختی و بلا کوشش سخت نکنیم و بر خود تنگ نگیریم و سخت گرفتن یعنی نهایت مشقت
نمودن است در کاری ❊ می شادی آور بشادی نهیم ❊ ز شادی نهاده بشادی دهیم ❊ یعنی می که شادی
پیدا کند در مجلس نهیم و آنچه موضوع برای شادی باشد صرف شادی کنیم ❊ چو دی رفت و فردا نیاید
پدید ❊ بشادی یکی امشب باید خرید ❊ یعنی چون دی رفت و فردا که خواهد آمد بالفعل موجود نیست
پس حال را غنیمت باید شمرد ❊ چنان به که امشب تماشا کنیم ❊ چو فردا رسد کار فردا کنیم ❊ غم مانده را خود
نتوان بزور ❊ ❊ که پیش از اجل رفت نتوان بگور ❊ مکن جز طرب در می اندیشه ❊ بدین است بازار بر پیشه ❊
یعنی در خوردن می جز شادی چیزی مکن زیرا که رونق بازار بر پیشه از کار آن ظاهر است پس اگر طرب کنی
طرب خواهی دید ❊ چو باید بخود بر ستم داشتن ❊ همه سال خود را بغم داشتن ❊ چه بیم درین عالم هیچ
هیچ ❊ که آینده و رفته هیچ است هیچ ❊ در بعضی نسخ مصرعه دوم بیت آخر چنین دیده شد ❊ که
هیچ است زو سود سرمایه هیچ ❊ گریزیم زین کوچگاه رحیل ❊ ازان پیش کافتیم در پای پیل ❊ خوریم آنچه
از ما پس ما خورند ❊ بریم آنچه از ما بغارت برند ❊ اگر برده خواهی چنان باید ❊ که برد ند پیشینیان دگر ❊

اگر ترسی از رهزن و باج خواه ۞ که غارت کند آنچه بیند براه ۞ بدرویش ده آنچه داری نخست ۞ که بیگاه و درویش را کس نجست ۞ نه بینی که ده یک ستان خراج ۞ بدهلیز درویش آرند باج ۞ مرادازده یک ستان که عبارت است از باج و خراج گیرنده معنی جنسی است که معنی جمع دران ملحوظ است پس آوردن لفظ آرند بصیغه جمع بنابران بوده باشد و چونکه در ویرانه درویش هیچ دندنوه از غارتگری غارتمان نیست لهذا باج را در انجا جمع کنند ۞ چه زیر کسی آمرد دینار سنج ۞ که ویرانه را ساخت ماوای گنج ۞ یعنی کسیکه این رسم مقرر نموده عاقل بود زیرا که دین اشارت کرده با نکه مال را بفقرا بدهد تا که ویرانه عبارت ازینهاست ۞ چو تاریخ میگوید زده در جهان ۞ چرا گنج صد ساله داری نهان ۞ یعنی چون حدیث نبوی واقع است که ۞ اله نیاوم ۞ این گنج صد ساله ای سنجی که خرج صد سال کفایت کند چرا نگاه داری ۞ بیا تا نشینیم و شادی کنیم ۞ شبی در جهان کیقبادی کنیم ۞ یک امشب ده دولت ستانیم داد ۞ زود و زفرد انیاریم یاد ۞ نپرسیم را نها گزو سود نیست ۞ کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست ۞ یعنی از چیزهای که نامسود مند است و فائده ندارد سوال نکنیم چراکه ازین کارها اندیشه را رضی نمیشود ۞ بدانچه آدمی را بود دسترس ۞ بگزیشیم تا خوش برآید نفس ۞ یعنی آنچه مقدور آدمی است و مقدر است در طلب آن سعی کنیم تا وقتیکه زندگی آخر شود ۞ یا تا آزمان که زندگی بخوشی بگذرانیم لیکن در تقریر اول لفظ خوش زائد از مطلب خواهد بود ۞ بگاره دل خویشتن خوش کنیم ۞ نخندیم تا که تن نغلتان کنیم ۞ یعنی در اکتساب روزی مقدر بقدر مقدور سعی کنیم نه چندان سعی که در تعدد و آن تن را نقل آتش سازیم یعنی از حسن عمل بی نصیب مانده بعذاب آتش دوزخ گرفتار شویم ۞ دمی کاین سر مایه زندگی است ۞ بتلخی سپردن نه فرخندگی است ۞ چنان بر زن این دم که دادش دهی ۞ که بادش برد گر بیادش دهی ۞ داد دادن عبارت از صرف کردن انفاس است در اشتغال خیر و ذکری که یاد آلهی و پاس موجود دینی باشد و حاصل مصرعه دوم آنکه اگر تو آن دم را برباد میدهی پس شبهه نیست که آن را باد میبرد یعنی تو در برباد

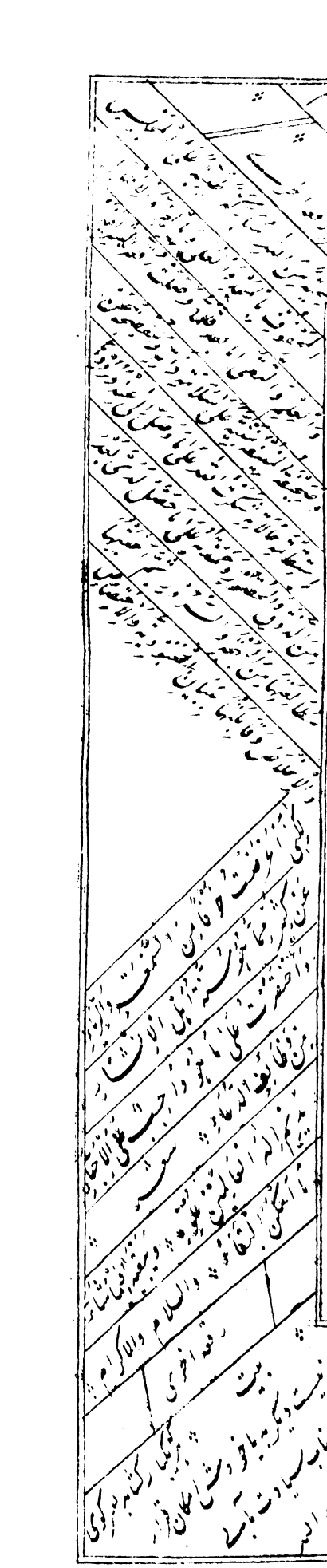

میرود ٭ فداکن درم خوش دلی را بسیج ٭ که ارزان بود دل خریدن بهیچ ٭ زبهر درم مدد
بدخو مباش ٭ تو باید که باشی درم کو مباش ٭ مشو در حساب جهان سخت گیر ٭ که هرسخت گیری بود سخت
میر ٭ سخت میر انکه در وقت جان دادن باعتبار محبت زر وغیره بدشواری جانش برآید ٭ باسان
گزاری دمی می شمار ٭ که آسان زید مرد آسان گزار ٭ دم شمردن در ینجا کنایه از تمدد کے بخوشی
بسر بردن و آسان گزاری عبارت است از گذاشتن چیزها بآسانی و بسیار غمگین نشدن از فوت مطلبی
یار رفتن چیزی ٭ شبی فرخ و ساعتی ارجمند ٭ بود شادمانی درو دلپسند ٭ گزارش چنین میکند
جوهری ٭ سخن را بیاقوت اسکندری ٭ یاقوت اسکندری مراد از یاقوتیکه اسکندر از ظلمات آورده بود درینجا
مراد از قصه است ٭ که اسکندر آن شب بمهر تمام ٭ بیاد لب دوست پر کرد جام ٭ بنوشین لب آن جام را
نوش کرد ٭ زلب جام را حلقه در گوش کرد ٭ نشسته بکردار سرو جوان ٭ کهی لاله ریز و کهی ارغوان ٭
زعنبر خطی بر گل انگنده ٭ بدان گل جهان آب کل ریخته ٭ مراد از خط عنبر موهای خط مجاس است و در بعضی
نسخ بجای انگنده آمیخته واقع است درینصورت خان آرزو گفته که زخط عنبری با گل آمیخته است چه آمیختن
دو چیز را میخواهد و حاصل مصراع دوم انکه زمانه بسبب این قسم گل رخسار که عنبر با گل آمیخته بود آبروی
گلها ریخته ٭ بهم از فتح دشمن دلش شاد بود ٭ بهم از دو تنش خانه آباد بود ٭ طلب کرد یار دل آرام را ٭
پری پیکر نازک اندام را ٭ زنامحرمان کرد خرگه تهی ٭ سماع و سرود آورخرگهی ٭ بتی فرق و
گیسو برآراسته ٭ مرادی بصد آرزو خواسته ٭ لب از نار دانه دل آویزتر ٭ زبان از طبرزد شکر ریزتر
٭ دهانی و چشمی مانند غنچهٔ تنگ ٭ یکی راه دل زدیکی راه چشک ٭ سرآغوش و گیسوی عنبر فشان ٭ رسن وار
در عطف دامن کشان ٭ سرآغوش یعنی گیسو پوش زنان و عطف دامن زیر دامن را گویند و در دامن
چنانکه بعضی گفته اند ٭ طرازندهٔ مجلس و رزم گاه ٭ نوازندهٔ چنگ در بزم شاه ٭ بفرمان شه چنگ را
سازکرد ٭ در درج گوهر زلب باز کرد ٭ مراد از درج گوهر دهان است نسبت بدندان و در بالفتح دروازه پس

لازال

حرف از در لفظ بیان آن باشد یعنی لبش ۲ اگه در دازهٔ درج گوهر بود و اگر دبخواندن نغمات ۲ گه از
شادی امشب جهان را نوی هست ۲ همه شادی از دولت خسروی هست ۲ بهنگام گل خوش بود روزگار ۲ بخندد
جهان چون بخندد بهار ۲ چو خورشید روشن برآید براوج ۲ زر وشن جهان برزند نور موج ۲ صبا چون برآید بدیباگری
۲ زمین رومی آرد هوا شستری ۲ مراد از رومی دیبای رومست واز شستری دیبای شستر ۲ گل سرخ چون
گله بند دبباغ ۲ فروزد زهر غنچه صد چراغ ۲ گله بکسر و تشدید لام خیمهٔ تنگ کر برای دفع پشه و مگس ایستاده و گویند
و فارسیان بمعنی مطلق خیمه استعمال کنند ۲ سکندر که فیروزی آرد بچنگ ۲ نه زیبا بود آینه زیر تنگ ۲ چو گیخسرو
ازمی شود جام گیر ۲ چرا جام خالی بود بر سریر ۲ ملک گر زجمشید بالاتر است ۲ رخ من ز خورشید زیباتر است
۲ شه ارشد فریدون زرینه کفش ۲ بنعشش منم کاویانی درفش ۲ فریدون کفش زرین می پوشید ۲ شه از
کیقبادی بلند افسر است ۲ مرا افسر از تشک دانبر است ۲ شه ارهست کاؤس فیروز تاج ۲ ز من یابد آیش
خواستن تخت عاج ۲ شه ار چون سلیمان بود دیوبند ۲ مراد رجهان هست دیوانه چند ۲ شه اورنگ عالم گرفت
ای شگفت ۲ من آنرا کز فتم که عالم گرفت ۲ اگر چه کند جانگیر شاه ۲ فتاد هست در گردن مهر و ماه ۲ کمندی
من از زلف پر سازمش ۲ ز ترسم بگردن دراندازمش ۲ ضمیر شین بمعنی او راجع بسوی سکندر ۲ گرا در اکمندی
بود ماه گیر ۲ مرا هم کمندی بود شاه گیر ۲ گرا و ناوک انداز دارد بدست ۲ مرا غمزهٔ ناوک انداز هست ۲
گرا و حربه دارد بخون ریختن ۲ من از غمزه خون دانم انگیختن ۲ گرا و قصد شمشیر بازی کند ۲ زبانم بشمشیر بازی کند
۲ گرا و لختی از زر برآرد بدوش ۲ و لخت هست زلفین من گرد گوش ۲ لخت بمعنی گز یعنی اگر پادشاه گز
طلائی بردوش دارد من نیز دو گز دارم از دو زلف خود و در لفظ لخت ایهام است زیرا چه و لخت در زنگی
بمعنی دو حبه است ۲ گرا و را یکی طوق بر مرکب است ۲ مرا بین که ده طوق در غبغب است ۲ گرا و حقها دارد
از لعل پر ۲ مرا حقه هست پر لعل و در ۲ لعل و در عبارت از لب و دندان و حقه مراد از دهن ۲ گرا یدون
گه یاقوت او کانی است ۲ مرا لب چو یاقوت رمانی است ۲ گرا و چرخ را هست انجم شناس ۲ مرا انجم چرخ

دارنده پاس ❊ کراورا علم هست بالای سر ❊ مرا صد علم هست بیرون در ❊ کراو شاه عالم شد از سروری
❊ منم شاه خوبان یکجان پروری ❊ چو برقع برانداز م از روی خویش ❊ بخرم جهانرا بیک موی خویش ❊ یعنی
جهان بقیمت یک موی من خواهد شد ❊ چو بر مه کشم گیسوی عنبرین ❊ بگیسو کشم ماه را بر زمین ❊ بگیسو کشیدن
عبارت از بخواری کشیدن باشد ❊ چو تنگ شکر در عقیق آورم ❊ ز پسته شراب رحیق آورم ❊ مراد از تنگ شکر
خنده است که لب بسیار شیرینی او را به تنگ شکر تعبیر نموده و مراد از عقیق لب است و از بسته نیز همان لب
مراد است و شراب رحیق سخنان مسرت افزاست ❊ رحیقم برقص آورد آب را ❊ عقیقم مفرح دهد خواب را
❊ ز سر طوق خواهی به بین غبغبم ❊ ز فندق نمک خواهی اینک لبم ❊ فندق میوهٔ شیرین است و نمک مراد از لذات
❊ برین قند گویا شکر خندئی است ❊ درین نوشش این گوهر قندئی است ❊ نوش مراد از لب و قند اشارت
از سخن با تبسم و قند سمرقند مشهور است ❊ اگر کیمیا سنگ را زر کند ❊ نسیم من از خاک عنبر کند ❊ سهیل یمن تا بر
بادیم ❊ همان شد که موی مرا با نسیم ❊ یعنی چنانکه سهیل ادیم را بوده و موی من نسیم را خوشبو سازد ❊
به چشمی دل خسته بریان کنم ❊ به چشمی دگر غارت جان کنم ❊ مراد از چشم نگاه است ❊ ازین سو کنم صید و بنوازمش
❊ وزان سو بدریا دراندازمش ❊ ازین اشارت بطرف نگاه ❊ فریبم بدرمان و سوزم بدرد ❊ منم کاین کنم
جز من این کس نکرد ❊ اگر راهبم بیند از راه دور ❊ برد سجده چون بر پرد پیش نور ❊ وگر زاهدی باشد از
خارهٔ سنگ ❊ در آرم برقصش بیک بانگ چنگ ❊ کنم سیم کاری که سیمین تنم ❊ ولی فضل گنجینه را شکنم
سیم کاری دلفریبی و فضل گنجینه شکستن مراد از وصل راندن است ❊ در باغ مارا که شد نا پدید ❊ بجز ما بجان
کس نداند گلید ❊ ز لعل های تر گرچه دارم بسی ❊ بجز خار مشکم نبیند کسی ❊ گلابم ولی در دو سد میدهم ❊ نمک خواه
خود را جگر میدهم ❊ مگر دیده شب ترکی روی من ❊ که چون خال من گشت هندوی من ❊ مگر ماه نو کان ما
کند ❊ بامید من خانه خالی کند ❊ چو زلفم در آید بیازی گری ❊ بدام آورد پای کبک دری ❊ بنا کوشم از برکشیدن
نقاب ❊ دهان گل سرخ کرده پر آب ❊ ز رنج شما چو برسازم از زلف بند ❊ بآب معلق در آرم کمند ❊

نایم

آب معلق کنایه از آسمان است ❊ چو پیدا کنم لطف اندام را ❊ سرین بشکنم مغز بادام را ❊ در بعضی شرح سرین بکسر
اول بمعنی طرف جبین آمده و سرین شکستن عبارت است از معیوب کردن و صحیح پیش خان آرزو سری بیاتی بنکیری
مرکب از سر و یای تنکیر یعنی سر مغز بادام بشکنم یعنی لطف بدن من صفائی مغز بادام را بی رونق گرداند ❊ چو
سبا حلقه کشایم ز بازوی نرم ❊ سمن را ورق در نورد م ز شرم ❊ شکر چاشنی گیر نوش من است ❊ مرحلقه
در گوش کوش من است ❊ دهانم کرد بسته با مشتری ❊ کرد بر دارد انیک انگشتری ❊ کرد بستن شرط
کردن چیزی است بر چیزی و دهان را بمشتری نسبت ازان کرده است که مشتری قاضی فلک است و قاضی در
اکثر جاها خوش زبان باشد و چون قاضی را انگشتری مهر ضرور است انگشتری بردن از مشتری صحیح میشود ❊ بتراب
که با کل خورم نوش باد ❊ مرا یاد و کل را فراموش باد ❊ مراد از کل در اینجا سکندر است و دعای فراموش
شدن بر اسکندر ازان است که رغبت او بر دم در صحبت متازه باشد و دعای یاد داشتن خود نظر بر یاد
حقوق صحبت است یعنی شرابی که با کل بهاری خورم و در چمن نوشش جان فزایم مرا نوش باد ای کوارا باد و
آن تلذذ و کامرانی مرا یاد و کل را فراموش باد بهمان سبب که گذشت ❊ یک افسون ز چشم بیاهل رسید
کز و آید این جادو یها پدید ❊ یک افسون یعنی شمه از افسون ❊ ز جعد م یکی بوی در چین گذشت ❊ کز و خشک
شد ناف آهو بدشت ❊ کرشمه چو در چشم مست آورم ❊ صد از دست رفته بدست آورم ❊ چو حلقه کنم زلف
بر طرف دوش ❊ بیا تا دل رفته بینی ز هوش ❊ معنی مصراع دوم انکه بیا تا به بینی که چه قدر دلها از هوش رفته
اسیر اند ❊ دلی را که سر سوی راه افکنم ❊ نمایم رنج تا بچاه افکنم ❊ سر سوی راه افکندن مائل ساختن و چاه
اشارت بچاه رنج ❊ ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج ❊ بموئی ز خلخ ستانم خراج ❊ بسلطانی چین نهم مهر موم
❊ ز نم هیچ نوبت بتاراج روم ❊ مراد از مهر موم نقش موم است که بخوبی بر موم نشیند ❊ بگرگونه چینیانم بخال
چراغ دل رومیانم بقال ❊ طبرزد دهم چون بشوم خواب خیز ❊ طبرخون ز نم چون کنم غمزه تیز ❊ و در بعضی نسخ
آب خیز نیز آمده ظاهرا آب خیز بمعنی مست باشد و طبرخون ز نم ای هلاک سازم ❊ لبم لعل را کارسازی کند ❊

خیالم بخور شید بازی کند ❊ مغ دیر سیمین صنم خواندم ❊ صنم خانه باغ ارم واندم ❊ چو شنار پستانم انگیخته
❊ ز بستان دل نار شد ریخته ❊ زنارم که نار نج نوروزی است ❊ کرا بخت و دولت کرا روزی است ❊ مرا
از نار نج نوروزی نار نجی است که در جشن نوروز سلاطین امرا را مردم می گذرانند از جهت یمن و تفاول
و لفظ بخت در مصرعه دوم مجازا بمعنی نصیب و قسمت است و کرا بمعنی هر کرا ❊ مبارک درختم که بر دوستم ❊
بر آور دگلم گر چه در پوستم ❊ بر دوست باضافت مقلوبی بمعنی دوست دارنده یار خود باشد که اشارت بود
از پستان و بر آور د مرکب است از آور بمعنی آرنده و بر بمعنی ثمر یعنی درخت مبارکم که دوست دارنده ثمر و بر چند
که در پوستم و پوشیده ام لیکن کلی هستم که بر می آرد و کل تا در پوست باشد آنرا کل نگویند بلکه غنچه خوانند پس
میگوید که من با وجود یکه مثل غنچه پوشیده ام حکم کل دارم و نیز کلی هستم که بار می آرد نه کل بی بار ❊ من و آب
سرخ و سرسبز شاه ❊ جهان گو فرو شو بآب سیاه ❊ آب سرخ شراب و آب سیاه کنایه از آب مهالک یعنی مرا
با جهان سر و کاری نیست گو هلاک شود و در حسرت بمیرد و حالا من و آب سرخ و سرسبز شاه را لازم صحبت
خود کرده ام ❊ بر آنم که دستان بکار آورم ❊ چو خیک خود شش در کنار آورم ❊ کهی لوبه بر چشم مستش دهم ❊
کهی زلف خود را بدستش دهم ❊ بشرطی کنم جان خود جای او ❊ که هرگز نتابم سر از پای او ❊ شرط در اینجا بمعنی
طور و وضع است یعنی بآن طور دل را جای محبت سکندر سازم که سر از حکم پای او نتابم و در بعضی نسخ بجای
شنار دیده شده ❊ چنان چشم از بهر آن آفتاب ❊ که سر در قیامت بر آرم ز خواب ❊ کرا بی است کو زندگانی
دهد ❊ و کر سایه کو جوانی دهد ❊ سایه اشارت از ظلمات که آب حیات در وست ❊ کند وصل من زندگانی دراز ❊
جوانی و هم چون در آیم بناز ❊ یعنی هر دو بیت اخیر انکه اگر آبی یا سایه در جهان زندگانی بخش و جوانی ده باشد آن
آب و سایه همین وصل و نار است که وقتی که در آغوش کسی در آیم او را لذت جوانی بار آرم ❊ سکندر بحیوان خطا
بیرد ❊ من اینجا سکندر کجا بیرود ❊ یعنی رفتن سکندر بطلب آبحیوان خطاست من بجای آب حیات در اینجا هستم
و اگر راه ظلمات می بایدش ❊ سر زلف من راه بنمایدش ❊ وگر زانکه جوید زیا قوت رنگ ❊ همان آورد آبحیوان بچنگ ❊

لب من که یاقوت رخشان در دست ❊ بسی چشمهٔ آبحیوان در دست ❊ جهان خسرو اچنه کردن کشی ❊ برین
آب حیوان مشو آتشی ❊ پریرو یم و چون پری میپرند ❊ چو دل بسته در پری در بندند ❊ در پرده بودن پری عیار
غیوبت اوست از نظر و حاصل مصرعه دوم آنکه هرگاه اتفاق خاطر برین بهم رسانیده و پرده پری من دل را بندد و در
خلوت سرای خود همیشه باریاب دارد ❊ مرا با تو در بازار بستن مباد ❊ شکن باد لیکن شکستن مباد ❊ شکن در اینجا
عبارت از شکن زلف و چین دامن است و شکستن یعنی جدا کردن و دشمنی نمودن است ❊ پس این سنگ سخت از دل
آنگیختن ❊ بنازک دلان در نیامیختن ❊ یعنی از دل سخت خود سنگ پیدا کردن و با نازک دلان میل نا میزش نکردن
بس است ❊ مکن ترکی ای میل من سوی تو ❊ که ترک تو ام بلکه بندهٔ توی ❊ بدین آسمانی زمین تو ام ❊ زپیشم
ولی در دو چین تو ام ❊ استدراک بلفظ ولی در این قسم عبارتها مخصص در لفظ باشد و بمعنی چندان دخلی ندارد
و در دو چین دور کردن در بهشت ❊ کل من کل سایه پرورد میست ❊ که سایه بخورشید در خورد میست ❊ چو
من میوه در سایهٔ خانه بس ❊ که ناخوش بود میوهٔ سایه رس ❊ یعنی میوه را که عبارت است از ذات گیرنده
در سایه نگذار و از خدمت آفتاب که عبارت است از ذات خود جدا مکن زیرا که میوهٔ سایه رس خوش نباشد
و در بعضی نسخ بجای سایه خانه نیز دیده شد ❊ مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر ❊ زریحان بو دخانه را نا گزیر ❊
رها کن به نخچیر این کبک باز ❊ بترس از عقابان نخچیر ساز ❊ کبک اشارت از کنیزک و باز اشارت از شکنج
و عقابان شکار کننده و عبارت است از حوادث روزگار ❊ رطب چون بسیده بود بر درخت ❊ بدستی رسد
چون بگریزیش سخت ❊ نیابی زمن بهگر خوارهٔ ❊ بگر خوارهٔ نه شکر پارهٔ ❊ شکر خوارهٔ عاشق باشد که بگر خود
را در غم معشوق میخورد و شکر پارهٔ معشوق شیرین حرکات ❊ چه دلها که شد خون ز خون خوردنم ❊ چه
خونها که ماند هست بر گردنم ❊ مصرعهٔ اول در بیان عاشقی است و دوم مصرعه در اظهار معشوقی
❊ برابر شدم با شکر بارها ❊ مرا بیش از و بود بازار با ❊ یعنی با شکر چند کرت مقابل شدم اما بازار و قیمت
من از و بیش و زیاده بود ❊ بآواز و چهره خوش و دل کشم ❊ بهمان خوش همین خوش اندر خوشم ❊

دوین بیت الف دلشر مرتب است ؛ چو ساقی شوم می نباشد حرام ؛ چو مطرب شوم نوشم بزم مدام ؛
چو بربرود دستان کنم دست خویش ؛ کنم مست و انگه شوم مست کش ؛ نوشم حال است اضمیر کنم یعنی در حالت
خوش چون دست در ساز نغمه کنم اول خود را مست کنم بعد ازان مست کش شوم و آن کنایه از افراط مستی است
که آدم را حالت کشتگی مرد کی بهم رسد ؛ بدور ایچنین دل بربها کنم ؛ در آغوش جان پرور بها کنم ؛ برابر ؛ دیم
دیدور ا دلخوشی ؛ چو در برگشندم کنم دلکشی ؛ من و نازه چنگ و نوشینه می ؛ زمن عاشقان کی تسکیندکی ؛
چو نوشه یاری بیار من ؛ چه باشد بخرمی کار من ؛ چو بربرزد دل آویزچنگی بچنگ ؛ چنین قولی ازقند عمان
زنگ ؛ برزدن معنی سرایدن ؛ درآمد شه ازمهر آن خوشش و نازه ؛ بآن چوزه کبک چون جره باز ؛ چوزه کبک
بچه کبک و در بعضی نسخ بجای چوزه کبک جره چنگ واقع است پس معنی دلاور چنگ خواهد شد ؛ تذروی
بهاری درآید بنغج ؛ برون آمد ازمهد زرین ترنج ؛ تذرو غزال معجمه جانوری است که آنرا خروس صحرائی گویند
وآن پرنقش و نگار باشد و مراد ازنغج مشوه و نازست و تذرو بهاری عبارت است ازکبتر که آراسته و ازمهد
برآمدن ترنج اشارت برسیدن بهار است و دریچه مراد ازبی حجاب شدن است ؛ سراپرده خالی دلدار
مست ؛ عنان رفت یکباره دل را زدست ؛ شبی خلوت و ماه و روی چنان ؛ ازو چون توان درکشیدن
عنان ؛ کوزن جوان بیکمند شیر ؛ بتاراج کامش درآمد دلیر ؛ کوزن عبارت ازکبتر و شیر مراد ازاسکندر
بصید حواصل درآمد عقاب ؛ بمهمانی ماه رفت آفتاب ؛ کبتر بسبب سیم اندامی بحواصل که جانور سفید رنگ
است تعبیر نموده ؛ زمانی چو شکر لبش می گزید ؛ زمانی چو نیشکرش می مزید ؛ بهر در کرفت آن سمن سینه
بزر مهر برداشت گنجینه را ؛ نخورده می دید روشن گوار ؛ یکی باغ دربسته پرسیب و نار ؛ عقیقی بیاراسته
برمهر خویش ؛ نگینی بالماس نگاشته ریش ؛ یعنی برمهر کارت خود آزرده نشده بود ای کسی بری برداشتن
مهر کارت او آزرده نساخته بود ؛ نچیده کلی خار بر چیده ؛ بخرما غبان مرد نادیده ؛ نچیده و کل یعنی کلی که دست
کسی بران نرسیده و خارهای او را برچیده بود نه یعنی کلی که دست کسی بران نرسیده بیخار بود و مراد از

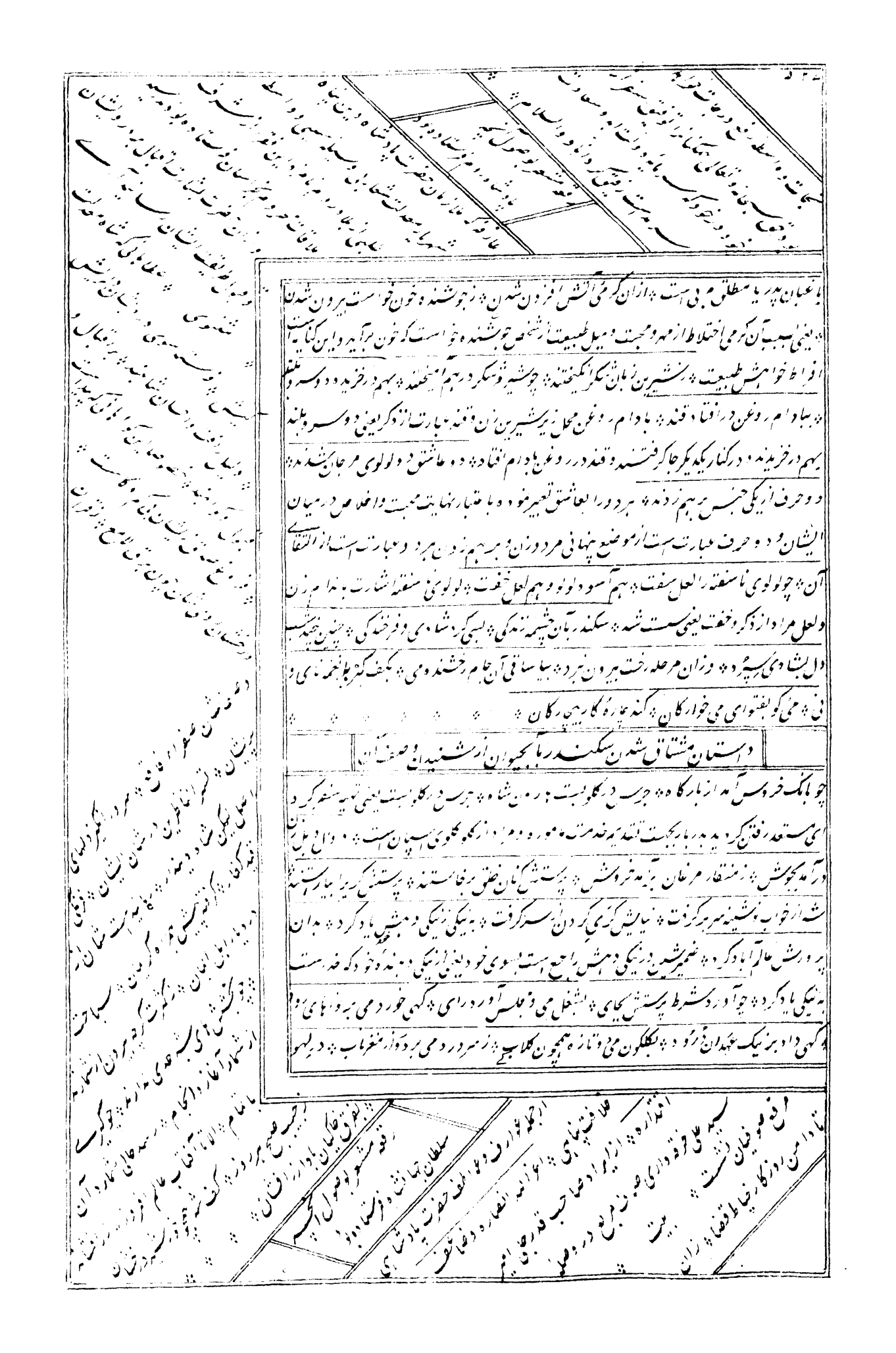

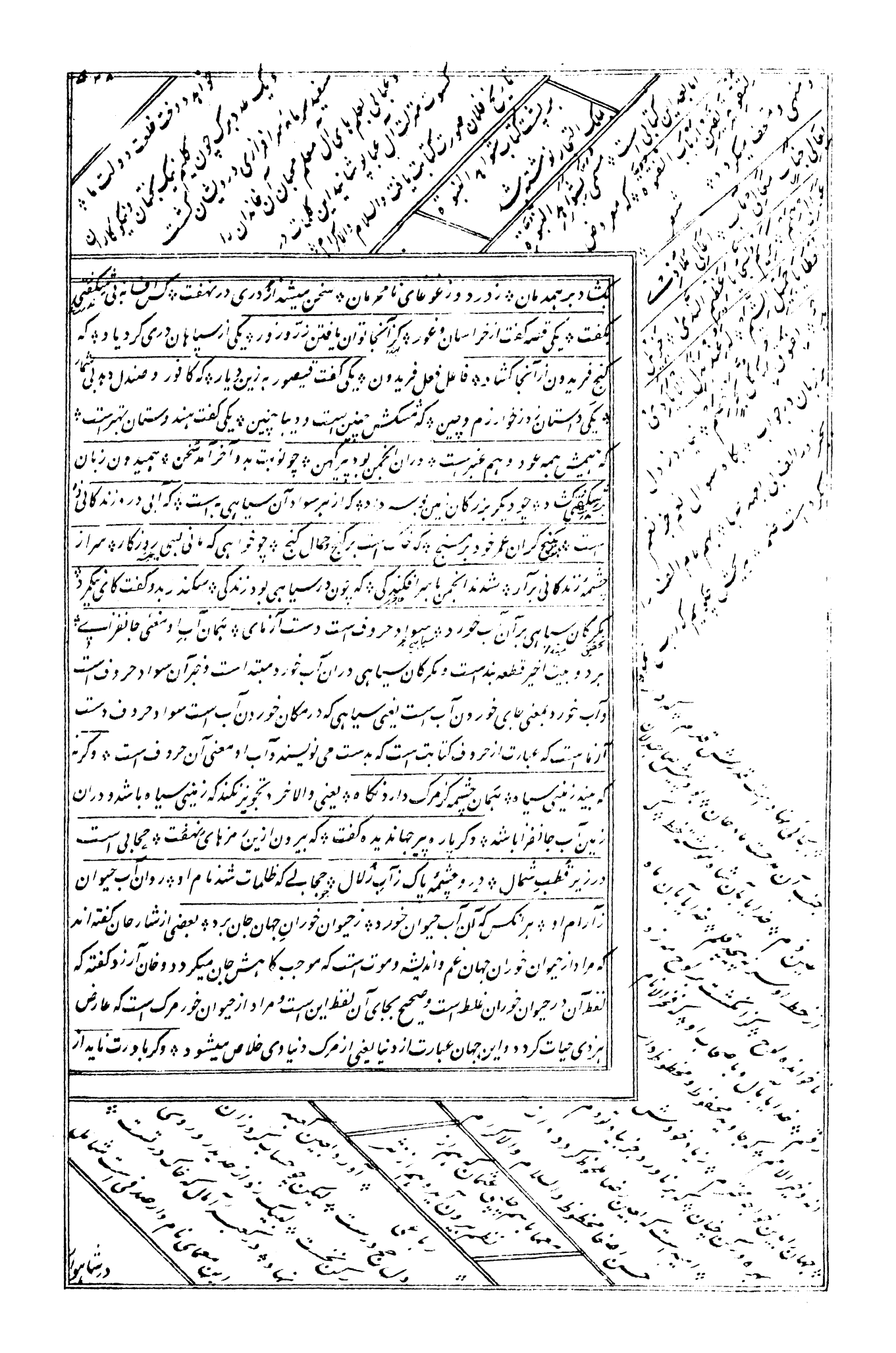

من سخن ❊ پرسش از دگر زیرکان کهن ❊ ملک را رنشویش آن گفتگوی ❊ پدید آمد اندیشه جستجوی ❊ مراد
از تشویش تردد خاطر است ❊ پرسید ازو کان سیاهی کجاست ❊ نماینده بنمود کز دست راست ❊
زماتا بدان بوم راه اندکی است ❊ ازین ره که پیمودی ده ازیکی است ❊ چون ظلمات بعدی دور دست تو
در جواب اشارت بقرب نمود یعنی ازان راه دور دراز که از روم و ایران طی شده ازده حصه یک حصه
است ❊ چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار ❊ بظلمت توان یافتن صبحوار ❊ دربار که سوی ظلمات کرد ❊ بر
سپه را مراعات کرد ❊ ظلمات بضمتین است و بسکون لام استعمال کنند ❊ چو شه منزلی چند دور کار
دید ❊ ز لشکر بسی خلق بیمار دید ❊ یعنی چون منزلی چند رفت و در کار احوال سپاه تامل نمود بسیار مرد
لشکر را بیمار دید ❊ جهانی روان بود در لشکرش ❊ جهانی دگر خاص بر درگهش ❊ ز بازار لشکر دران
کوچگاه ❊ بباز ار محشر همی ماند راه ❊ همی ماند یعنی مشابه می شد ❊ سوی شیر مرغ از غمان تافتند ❊ به
بازار لشکرگهش یافتند ❊ مراد از شیر مرغ چیز نایاب است ❊ بهر تشکساری که خسرو رسید ❊ بیاران
بیاران کیا برد مید ❊ پی خضر گفتی دران راه بود ❊ همانا که خود خضر با شاه بود ❊ ز بسیاری لشکر ایمن
گرد ❊ صبوری دران تا ختن پیشه کرد ❊ یکی غار که بود نزدیک دشت ❊ که لشکر که خسرو آنجا گذشت
❊ بنه هرچه با خود گران داشتند ❊ بنزدیک آن غار بگذاشتند ❊ ازان جمع کانجا شده جایگیر ❊ شتند
آن بوم و ویران عمارت پذیر ❊ بن غار خواندش نگهبان دشت ❊ بنام آن بن غار مغار گشت ❊
کسانیکه سالار آن کشور اند ❊ رهی زاده شاه اسکندر اند ❊ رهی زاده بنده زاده ❊ چو شه دید
کان لشکر بی قیاس ❊ دران ره نباشند منزل شناس ❊ تنی چند بگزید عیاره وش ❊ که دارد
سخنهای کش سخت کش ❊ دلیر و تنومند و سخت استخوان سگالیده و زورمند و جوان ❊ چو تیر
گهن گرد بود سالخورد ❊ ز دشواریی منزل آید بدرد ❊ نشستند پیران جوانان شدند ❊ ره دور
بی راه دانان شدند ❊ جهان خسرو از مردم آن دیار ❊ طلب کرد کارا گهی هوشیار ❊ بره بر دوان

لشکرش پیش داشت ❊ و منزل بهر منزلی میگذاشت ❊ همه توشه ره زشیرین و شور ❊ روان
کرد بر میسراکان و بور ❊ شیرین و شور بیان توشه است و آن عبارت از چیزهای شیرین و نمکین که بخته
همراه گرفته باشند و میسراک بمعنی لشکر جوان است و بور عبارت از سپه ❊ دو اسپه سپه سوی ظلمات
راند ❊ بران ماندگان نایبی را نشاند ❊ ماندگان اشارت از کسانیکه بعلت پیری و بیماری در بلغار مانده
بودند ❊ باندز گفتش همه گفتنی ❊ که جائی چنین است ناخفتنی ❊ چو یک هفته ره رفت سوی شمال ❊
کند کار دشوار شیده را گشت حال ❊ یعنی چون بطرف شمال یکهفته راه قطع کرد جای برآمدن و فرو شدن
آفتاب را حال دگرگون شمای جوال دیگر یافت و در ابیات آینده بیان آن است ❊ ز قطب فلک
روشنائی نمود ❊ درآمد فرو شد بیک لحظه زود ❊ مراد از قطب در اینجا طرف جنوبی قطب است یعنی چون
در منتهای شمال رسیدند از طرف قطب جنوب یکی روشنی ظاهر شد باز آن روشنائی در یک لحظه
فرو شد پس آب بنظر نیامد ❊ خط استوا بر افق سر نهاد ❊ میانجی بقطب شمال او فتاد ❊ در کتب هیئت
مرقوم است که خط معدل النهار در وسط حقیقی قطب شمالی و جنوبی واقع است و بسبب محاذات آن
خط در زمین خط استوا متخیل میشود و هر کا شخصی در زیر قطب شمالی بر سد معدل النهار بر افق جنوبی
باشد و مراد از میانجی را همین است زیرا که او واسطه میان قاصد و مقصود است ❊ بجائی رسید مدگز
آفتاب ❊ ندیدند بیش از خیالی بخواب ❊ سوی عطف کاه زمین تاختند ❊ در انسانیان رایت افراختند ❊
عطف بکسر عین مهمله کناره و عطف کاه زمین یعنی منتهای زمین ❊ زمین از هوا روشنائی ربود ❊ حجاب
سیاست سیاهی نمود ❊ سیاست بمعنی عتب و هشت و در بعضی نسخ بجای سیاست سیاهی واقع شده و سیاهی
نمودن بمعنی ظاهر شدن است ❊ ز نیکو سیاهی برآورد حرف ❊ دگر سوز کذ رسته دریای ژرف ❊ حرف
بمعنی طرف ❊ همی بر در ره رهبر هوشمند ❊ بیک سو زپرگار چرخ بلند ❊ چو گشت اندک اندک پرگار دور ❊ بهر
دوری دور تر گشت نور ❊ مراد از پرگار در اینجا منطقه فلک اعظم است که عبارت است از معدل النهار چون

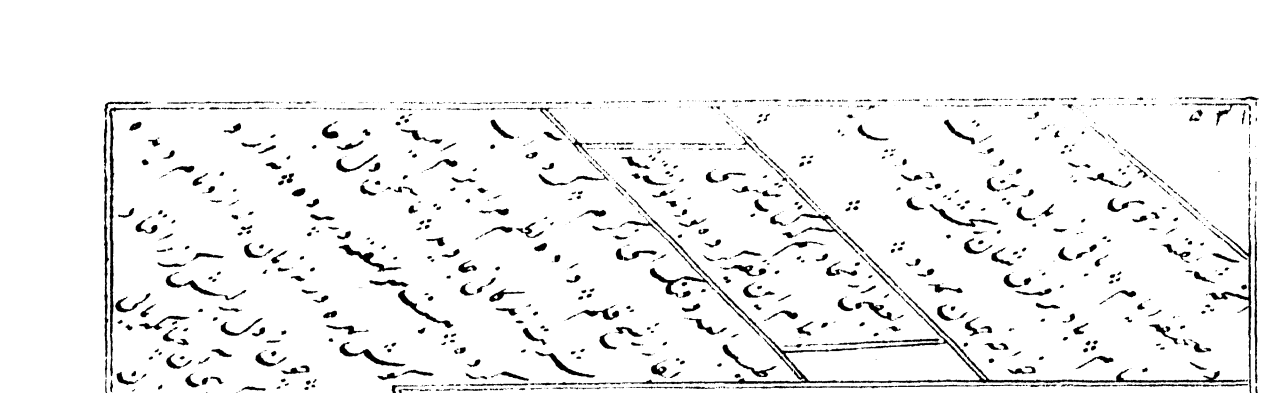

بطرف شمال روند از معدل النهار دور تر گردند ٭ چنین تا گذر گه بجائی رسید ٭ که یکبار شد روشنی ناپدید ٭ سیاهی
پدید آمد از کنج راه ٭ جهان خوش بیاشد که گردد سیاه ٭ فرو ماند خسرو که تدبیر چیست ٭ نمانیده رسم این راه
کیست ٭ بیکدلش نمودند کار اکهان ٭ که هست این سیاهی بجائی نهان ٭ درون رفت شاید بهر سان که هست
٭ بباز آمدن ره که آرد بدست ٭ بچاره گری هر کسی می شتافت ٭ بسامان چاره گری ره نیافت ٭ چو آمد بست
آن نیم روشن دیار ٭ سیه تیسک بر عود کرد اختیار ٭ نیم روشن صفت دیار است باعتبار انکه اندک روشنی
داشت در وقت آنجا سیاهی مائل بود لهذا در مصرعه ثانی روز را بعود که مائل سیاهی باشد و شب را بتیسک
که سیاه محض است تعبیر نموده ٭ بر آشفت کردون چو زنجیر فی ٭ بزنگی بدل گشت کشمیر فی ٭ زنجیری بیای
دیوانه بد انکه هر چند که حسن کشمیر سفید می باشد لیکن اهل ولایت آنرا داخل هند دانند بدین جهت بسیاه تعبیر
نماید و زنگی سیاه مطلق باشد که سفیدی را در ان دخلی نیست لهذا روز را که قدری روسپیدی داشت و قدری
روسیاهی بکشمیری و بزنگی تشبیه داده ٭ شد آن راه ازموی باریک تر ٭ ز تاریکی شام تاریک تر ٭ بهنگام
خود هر کسی رفت باز ٭ در اندیشه آن شغل را چاره ساز ٭ نبرده جوانی جوان مرد بود ٭ که روشن دلش مهر
پرورده بود ٭ نبرده مرکب است از نبرد بمعنی جنگ و های نسبت و مراد ازان سیاهی جنگ آزماست ٭
پدر داشت پیری نو دساله ٭ ز رنج تنش هر زمان نالله ٭ دران روز اول که فرمود شاه ٭ که ناید زپیران کسی
سوی راه ٭ جوانمرد بود از پدر ناشکیب ٭ چو بیمار نالنده از بوی سیب ٭ رسم است که در دست بیمار سیب
بدهند که از بوی آن تسکینی یابد ٭ نکهه اشتت آن پیر فرتوت راه ٭ چو دیگر کسان سرخ یاقوت را ٭ بصندوق
زادش نهان کرده بود ٭ به نرخ ره آورد خویش آورده بود ٭ ره آورد بمعنی تحفه یعنی بقیمت تحفه گران بهائی
خود آورده بود ٭ دران شب که از راه برگشتگی ٭ در آمد باندیشه سرگشتگی ٭ برگشتگی بمعنی حیرت ازاندرون
سیاهی و سرگشتگی تردد و اضطراب ٭ جوان آن دلبسته را باز کرد ٭ وزین در سخن باز پرسی آغاز کرد ٭
کزین آمدن شه پشیمان شده است ٭ ز سختی کشی سست پیمان شده است ٭ یعنی مصراع دوم انکه برای

سخنی گفتن که عزم مصمم داشت سست پیمان شد ❊ زناگاهی آمد دلش در هراس ❊ که همنجا رخود را نداند قیاس ❊ تواند درون رفت بی رهنمون ❊ برون آمدن را نداند که چون ❊ جوانمرد پیر دیرینه گفت ❊ که هست اندرین پرده رازی نهفت ❊ چو هنگام رفتن بر شاه را ❊ بدان برون آوردن راه را ❊ یکی مادیان باید ش نیک رست ❊ که آنرا دن همان باشد اورانخست ❊ چو زاده شود کره باد پای ❊ سرش بازبرند حالی بجای ❊ همانجا که بشد برید سرش ❊ نپوشند تا بنگرد مادرش ❊ دل مادیان زو بتاب آورند ❊ وزانجا برفتن شتاب آورند ❊ چو آید گه بازگشتن زراه ❊ بود مادیان پیش رو بر سپاه ❊ به پوید سوی کرهٔ نغز خویش ❊ برون آورد ره بهنجار پیش ❊ زان راه دانی زهمون آمدن ❊ بدین چاره شاید برون آمدن ❊ جوان کین حکایت شنید از پدر ❊ بچاره گری رشته را یافت سر ❊ سحرگه که نشکین پرند طراز ❊ بدیبای خود سے بدل گشت باز ❊ شهنشاه بنشست مانند کمن ❊ برفتن شده هر یکی رای زن ❊ زهر گونه چاره می ساختند ❊ دگرسان فسونی برانداختند ❊ شه افسون گس را خریدار نی ❊ درچاره برکس بدیدار نی ❊ جوان خردمند آهسته رای ❊ سخن راند از اندیشه رد نمای ❊ حدیثی که از پیر دانا شنید ❊ بچاره گری بر شه پدید ❊ چو بشنید شه دل پذیرآمدش ❊ به نزد خرد جای گیرآمدش ❊ بدو گفت کای زاد مرد جوان ❊ چنین رای از خود زدن چون توان ❊ تو این دانش از خود ندیدی و نخست ❊ بگو راست تا از که آموختی ❊ اگر گفتنی آماده کردی گنج ❊ وگرنه بگز گفتن آئی برنج ❊ جوان گفت اگر زینهارم دهی ❊ کنم محمل از بار آوخ تهی ❊ آوخ بمعنی افسوس و این کنایه است از غم و اندوه ❊ شهنشه چو فرمود ورز نخست ❊ که مایه بر پیر ناتندرست ❊ پدر داشتم پیر دیرینه سال ❊ زکردون بسی یافته کوشمال ❊ من از شفقت بر ما بای خویش ❊ فراموش کردم محابای خویش ❊ به پوشیدگی ماجود آوردمش ❊ نه بد بود اگر چه بد آوردمش ❊ سخنهای ره رفتن شاه دوش ❊ رسانیدم او را یکایک بگوش ❊ یکایک بمعنی هریک ❊ به تعلیم او دل برافروختم ❊ چنین چاره زود در آموختم ❊ شه از رای آن همنمون در نهفت ❊ برافروخت و این نکته نغز گفت ❊ جوان گرچه شاه دبیران بود ❊ که چاره محتاج پیران بود ❊ کند وگر نه خوشا بازی کند ❊

بشاخ کهن سرفرازی کند ❊ مراد از شاخ بازی در اینجا برآوردن شاخهاست یعنی گردنی که
تازه شاخ برآورد بی شاخ کهن سرفراز نمیتواند شد چرا که تا بر درخت دیگر نه پیچد بلند نخواهد شد ❊ جوان
گردنش بود بی نظیر ❊ نیاز آیدش هم بگفتار پیر ❊ درین گفتگو بود شاه جهان ❊ که آن مرد وحشی ز دنباکان
❊ مراد از مرد وحشی همان است که در جنگ رودسیان بدست سکندر افتاده بود ❊ درآمد بنادر دزیر
ش ❊ یکی پیشه دارد سمور سیاه ❊ ازان هر یکی قندری نام تر ❊ بجوهر یک از یک خوشش اندام تر
❊ نام تر یعنی نامی تر است ❊ چو شه نزل او را خریدار گشت ❊ دگر ره رشته ناپدیدار گشت ❊ بتاری
اندر نهان کرد رخت ❊ عجب ماند شاه اندران کار سخت ❊ باندیشه روشنائی نمای ❊ دو اسپه
سوی ظلمت آور درای ❊ بفرمود تا مادیانی چو باد ❊ ز البستنی باشدش وقت زاد ❊ بیاریدند از کوه
کان پیر کفت ❊ شود زاده باد با خاک جفت ❊ باد اشارت بهمان مادیان است ❊ چو کردند کاری
که فرمود شاه ❊ سوی الجیوان کرفتند راه ❊ بیاساتی آن خاک ظلمات زنگ ❊ بجوی بیار الجیوان
بچنگ ❊ خاک ظلمات زنگ اشارت بدنیا ❊ بدان آب روشن بصر کن مرا ❊ وزین زندگی زنده تر کن مرا ❊

داستان رفتن سکندر در ظلمات بطلب الجیوان

درین فصل فرخ زنو تا کهن ❊ ز تاریخ دهقان سرایم سخن ❊ مراد از فصل در اینجا حکایت است ❊
کز اندر دهقان چنین در نوشت ❊ که اول شب از ماه اردی بهشت ❊ در کتب هیئت مسطور است که
در عرض تسعین شش ماه روز باشد و آن از اول فروردین است تا شهریور و شش ماه شب بود و
آن از مهر است تا اسفندار د درینصورت معنی بیت درست نمیشود مگر آنکه گفته شود که مراد از اردی
بهشت اردی قدیمی است که آن مختلف میشود ❊ سکندر بتاریکی آورد رای ❊ که خاطر بتاریکی آید بجای
❊ یعنی ازان سبب سکندر بتاریکی ظلمات رفت که بسبب تاریکی دل جمع میشود چنانکه اهل دل در کوشه
تاریک نشینند ❊ نه بینی کزین قفل زرین کلید ❊ بتاریکی آرند جوهر پدید ❊ یعنی حال آسمان نمی بینی که

چگونه در تاریکی شب جوهر بیرون می آرند همین حال سکندر است که در تاریکی ظلمات جوهر مقصود
خود را بیرون می آرد ❊ کسی کا بحیوان کند جای خویش ❊ سزد گر حجابی در آرد به پیش ❊ یعنی
بجاست که بجهت دفع عین الکمال حجابی در پیش خود آرد ❊ نشیننده حوضه ابگیر ❊ بلی گر حجابی
ندارد گزیر ❊ اضافت حوض بسوی آبگیر اضافت عام است بطرف خاص و حجاب در اینجا بمعنی
پوشیده و شدن خود است از خلق یعنی کسیکه در آب حیوان جا کند البته از چشم مردم پنهان شود و
در بعضی نسخ مصراع دوم یکی از حجابی ندارد گزیر نیز واقع شده و معنی آن واضح است ❊ سکندر چو
آهنگ ظلمات کرد ❊ (بیانات در نسخه دیگر) به ترک مهمات کرد ❊ عنانگیر دعوی سیاهی رها ❊ نهان شد چو ره در دم اژدها
❊ چنان دید فرمان که در راه تو ❊ که خضر پیمبر بود پیش رو ❊ ازین بیت خواجه معلوم میشود که خضر در لشکر
سکندر حاضر بودند ❊ شتابنده چیکی که در زیر داشت ❊ بدو داد کو زهره شیر داشت ❊ بدان تا بدو تر کنار ہے
کند ❊ سوی آنجور چاره سازی کند ❊ یکی گوهرش داد کاندر مغاک ❊ بآب آزمودن شدی تابناک ❊ یعنی گوہری
بخضر عم داد تا بجائیکه آب حیات باشد آن گوہر تابناک شود ❊ بدو گفت کاین راه را پیش و پس ❊ تو لیی راه رو
نیست پیش از تو کس ❊ جریده بهر سو عنان باز کن ❊ بهشیار مغزی نظر باز کن ❊ کجا آنجوان برارد فروغ ❊
که رخشنده گوہر بود در دروغ ❊ کجا یعنی بهر کجا و مع آنجوان شرط است در البطآن محذوف و برآرد
فروغ جزای آن و فاعل برآرد همان گوہری است که سکندر بخضر عم داد و کاف در مصرعهٔ دوم تعلیه و میتواند که
کاف مناجات بود و فاعل برآرد همان آنجوان یعنی هر گاه آنجوان فروغ برآردای روشن شود رخشنده
گوہر البته در دروغ ظاهر کند که این آنجوان است ❊ بخور چون تو خوردی بتبک آخری ❊ نشان ده مرا تا ز من
برخوری ❊ بفرمان او خضر فرخ پی ❊ (پیاده دای) بتابنک پیشینه بر داشت گام ❊ خضر خضرا خرام یعنی خضری که خوشنده
سبزه زار باشد و این ازان جهت گویند که هر جا قدم مبارک آنحضرت میرسید سبزه زار میشد ❊ ز هنجار
لشکر بیکسو فتاد ❊ نظرها ز همت بهر سو گشاد ❊ چو بسیار جست آب را در نهفت ❊ نمی شد لب تشنه با آب جفت ❊

فروزنده کو بر زر دستش شتافت ❊ فرو دید خضر انچه می جست یافت ❊ پدید امدان چشمه سیم رنگ ❊ چو سیمی
که پالاید ازناف سنجاب رنگ ❊ در کتب لغت پالودن و پالانیدن را بمعنی صاف کردن نوشته اند اما اینجا بمعنی
متعدی درست نمیشود لهذا اگر شارحان بمعنی لازم که صاف شدن باشد گرفته اند و خان آرزو بجای پالاید بر آ
صحیح نوشته ❊ چشمه که آن زمین سنجن در بود ❊ وگر بود هم چشمه نور بود ❊ یعنی آن چشمه چشمه نبود زیرا که اگر
چشمه بود می تعریف مذکور در حق آن صادق می آمد بلکه اگر بود چشمه نور بود نه چشمه آب ❊ ستاره چکونه بود صبحگاه
چنان بود که صبح پاشد پگاه ❊ بشب ماه ناکاسته چون بود ❊ چنان بود کز مه برافزون بود ❊ این هر دو بیت
در تعریف چشمه است که در ظلمات می نمود و چگونه بمعنی چنانچه یعنی چنانکه ستاره در صبحگاه تابد بلکه چنانکه صبح
از پگاه تابد و پگاه عبارت از آخر شب است و چنانکه ماه ناکاسته یعنی ماه تمام در شب باشد بلکه از چنان ماه نیز
افزون و بعضی گویند افزون بمعنی افزونی است پس بهتر آنست که گویند که حرف بر در برافزون زائد باشد و آن
بسیار آمده ❊ ز جنبش نشد یکدم آرام گیر ❊ چو سیماب در دست منقوش پیر ❊ مراد از دست منقوش دست رعشه دار
است ❊ ندانم که از پاکی گوهرش ❊ چه ماندگی سازم از پیکرش ❊ نیاید ز هر جوهر آن نور تاب ❊ هم آبش
توان خواند و هم آفتاب ❊ چو با چشمه خضر آشنائی گرفت ❊ بدان چشمه اورد روشنائی گرفت ❊ فرود آمد و جامه
برکند چست ❊ سر و تن بدان چشمه پاک شست ❊ وزان خورد چندان که در کار شد ❊ حیات ابد راست انداز شد
❊ بهمان خنک را شست و سیراب کرد ❊ می ناب در نقره ناب کرد ❊ در اینجا تشبیه خنک به نقره و تشبیه آبحیوان
بمی ناب است ❊ نشست از بر خنک صحرا نورد ❊ همه اشت دید و بران بخورد ❊ از بر بمعنی بالاست ❊ که تا چون
شه آید بفرخندگی ❊ بگوید که هان چشمه زندگی ❊ چو در چشمه یک چشم زد بنگرید ❊ شد آن چشمه از چشم او ناپدید ❊
چشم زدن بمعنی مژگان بهم بر زدن است و در چشمه متعلق است به بنگرید ❊ بدانست خضر از سر آگهی ❊ که اسکندر
از چشمه ماند تهی ❊ تهی ماندن کنایه از محروم و بی نصیب ماندن است ❊ ز محرومی او نه از چشم او ❊ نهان گشت
چون چشمه از چشم او ❊ فاعل نهان گشت خضر است یعنی بسبب محرومی اسکندر آن خضر عزیز از همان چشمه از چشم اسکندر

غایب شد ٭ درین استمان رومیان کهن ٭ بنوعی دگر رانده اند این سخن ٭ که الیاس با خضر همراه بود ٭
دران چشمه کو بر گذر گاه بود ٭ چو با یکدگر هم ورد آمدند ٭ بر آن آب چشمه فرود آمدند ٭ گشادند سفره بران
چشمه سار ٭ که چشمه کند خورد را خوشگوار ٭ خورد در اینجا یعنی غذا و طعام است و خوردن نعمت بر سر چشمه
لطف است خصوصا مسافران را ٭ بر آن نان که گویا تر از مشک بود ٭ نمک یافته ماهی خشک بود ٭ زدست
یکی زان دو فرخ جمال ٭ در افتاد ماهی بر آب زلال ٭ پسپیده در آب فیرو زه رنگ ٭ پسپیده تا ماهی ارزنگ
٭ پسپیده یعنی قصد کننده اسم فاعل است از پسپیدن و پسپید دوم ماضی است ٭ چو ماهی بچنگ آمدش زنده
بود ٭ پزو هنده را فال فرخنده بود ٭ بدانست کان چشمهٔ جانفزای ٭ آب حیات آمدش رهنمای ٭ بخورد انجیوان
بفرخندگی ٭ بقائی ابد یافت در زندگی ٭ همان ماهی را خود را خبردار کرد ٭ که او نیز خورد آب ازان آبخورد ٭ شکفتی نشد
کاب حیوان کهر ٭ کند ماهی مرده را جانور ٭ انجیوان بمعنی آبجیات و کهر مخفف کوهر یعنی آبی که عین کوهر حیات بود
٭ شکفتی دران ماهی مرده بود ٭ که بر چشمهٔ زندگی رهنمود ٭ این بیت در بیان آنست که تعجب ازان نشد که انجیوان
ماهی مرده را زنده ساخت بلکه تعجب ازینمعنی شد که ماهی مرده را چشمهٔ زندگی راه نمود و این از عوائب اتفاقات
است ٭ ز ماهی و آن آب کوهر فشان ٭ دگر داد تاریخ تازی نشان ٭ تاریخ تازی تاریخ عربی ٭ که بود انجیوان دگر
جایگاه ٭ مجوسی در و می غلط کرد راه ٭ گرآبی است روشن درین تیره خاک ٭ غلط کردن آب خورشید چه
باک ٭ چو الیاس و خضر آنجا رسیدند ٭ ازان تشنگان بوی برتافتند ٭ ز شادابی کام آن سرکذشت ٭ یکی شد بدریا
یکی شد بدشت ٭ یعنی مرزخان مجوسی و رومی میگویند که خضر تا برکم شدن چشمه از نظر پیش اسکندر نیامد غلط نموده
اند چنانچه در بیت ثانی میگوید یعنی اگر آب روشن درینجا باشد از غلط کردن آبخورد باکی نیست چه هر کاه بجویم
بیابیم و حق آنست که وقتی که الیاس و خضر بران چشمه رسیدند ازان تشنگان ای مشتاقان آبحیات که اسکندر
و همراهیان او باشند روی برتافتند و از روی اعراض نیامدند ٭ زیرا که چشمه شده دانشان ٭ دو چشمه شده
آسیاخانه شان ٭ رو یا بمعنی نمی رونده یعنی از چشمه دانه خضر و الیاس سیر شده لیکن هر یکی را کار علاحده

نماید

در پیش افتاد پس خانه آسیای ایشان دو حصه شده زیرا که یکی بصحرا رفت که الیاس باشد
و یکی بدریا که خضر عم بود ۞ سکندر با مید ابحیات ۞ همیگرد در رنج و سختی ثبات ۞ سر خویش را
سبزی از چشمه جست ۞ که سیراب تر سبزه از چشمه رست ۞ چهل روز در جستن چشمه راند ۞
بر و سایه افکند و در سایه ماند ۞ یعنی اسکندر تا چهل روز در طلب چشمه ماند و عمر گذرانید و آن چشمه
بر و سایه نبید اختای بد و واصل نشد بلکه اسکندر در سایه ظلمات یاد در سایه اندوه و تردد و ماند
۞ مگر کرمی در دل تنگ داشت ۞ که بر چشمه و سایه آهنگ داشت ۞ یعنی معلوم شد که اسکندر
در دل تنگ خود کرمی میداشت که طالب چشمه حیات و سایه که عبارت از ظلمات باشد و چه خبر
محرور ان است که بسوی چشمه آب میل دارند نه بر چشمه سایه رسد بلکه نور ۞ و لی هم فتد سایه
از چشمه دور ۞ باز میگوید که از چشمه سایه بر کسی نمی فتد زیرا که سایه از شی کثیف می فتد و چشمه که آب
لطیف جوشنده است سایه دار نباشد مگر درختان بسبب آب چشمه سیراب و سایه دار و اطراف
آن می باشند و بواسطه آن درختان سایه از چشمه دور نباشد ۞ اگر چشمه با سایه بودی صواب ۞ کجا سایه با
آفتاب ۞ در اینجا بطریق استدراک میگوید که اگر چشمه را سایه لازم بودی می مانبست که چشمه آفتاب
بر سایه میداشت و حال آنکه سایه ندارد ۞ چو چشمه ز خور شید شد خوشگوار ۞ چرا نه بر سایه شد آن چشمه سار
۞ یا چشمه را سایه بهتر ز گرد ۞ که آن هست سوزنده و این هست سرد ۞ در هر دو بیت شاعر از سوال و
جواب است یعنی پنهان شدن چشمه حیوان از سکندر چرا است زیرا که هر گاه آب چشمه بسبب تاثیر خورشید
گوارا میشود پس آن چشمه زنده کی نیز سایه میخواهد آری برای آنکه آفتاب سوزنده است یعنی گرم و سایه
سرد و چشمه را سایه بهتر از گرد است پس مراد از گرد آفتاب باشد فقاعل ۞ فرو ماند خسرو در ان سایه گاه ۞
چو سایه شده روز بر وی سیاه ۞ سایه گاه اشارت از ظلمات ۞ با مید آن کا بحیوان خورد ۞ هر نفس که
نی غم جان خورد ۞ ازان ره که او عمر بر باد گشت ۞ چو نومید شد عاقبت باز گشت ۞ مراد از عمر بر باد

دشمن عم است ❊ دران عم که تدبیر چون آورد ❊ کران سایه خود را برون آورد ❊ متعلق دران عم ظاهرا
محذوف است یعنی دران بود که چه تدبیر کند که ازان سایه که عبارت است از ظلمات خود را
برآرد ❊ سروشی دران راهش آمد به پیش ❊ بمالید بر دستا و دست خویش ❊ چنان گفت یکسر
گرفتی تمام ❊ نشد سیر مغز از هوسهای خام ❊ بدو داد سنگی کم از یک پشیز ❊ که این سنگ را دار با خود
عزیز ❊ همانا کز آشوب چندین هوس ❊ بهم سنگ این سیر کردی دلبس ❊ شد سنگ از و شهریار جهان
❊ سیه زنده سنگ از و شد نهان ❊ شتابنده می شد دران تیرگی ❊ خطر در دل و در نظر خیرگی ❊ یکی هاتف از کوشه
آواز داد ❊ که روزی به کس خطی باز داد ❊ سکندر چو هست الحوان بدید ❊ نه چشمه بخضر اندر الحوان رسید ❊ سکندر
بتاریکی آرد شتاب ❊ ره روشنی خضر یابد بر آب ❊ دگر هاتفی گفت کای ابلهوم ❊ فرو زنده کی
باشد این سنگ بوم ❊ سنگ بوم سنگستان ❊ پشیمان شد انگس که بردارد ش ❊ پشیمان تر
انگس که بگذارد ش ❊ ازان هر کس افکند در رخت خویش ❊ باندازهٔ طالع و بخت خویش ❊
سکندر بسی دیده در نهفت ❊ که نتوان ازان دیو یکی باز گفت ❊ حدیث سرافیل و آواز صور ❊
گفتم کرا می شد از رای دور ❊ یعنی از غرابهی که سکندر در ظلمات دید حدیث سرافیل عم است که صور در
دست داشت و حکایت مذکور در شاهنامه مسطور است پس مراد از گوینده فردوسی علیه الرحمة باشد
و خان آرزو گفته که عبارت رومی شد از رای دور خالی از سقمی نیست پس ظاهر اراده دوم رای است
بمعنی عقل یعنی حدیث دیدن سکندر اسرافیل را صور در دست در ظلمات نه گفتم که ایمعنی از رای و عقل
دور می نمود ❊ چو گوینده دیگر آن کار شاد ❊ اساسی دگر باز نتوان نهاد ❊ چو با چشمه شاه آشنائی
نیافت ❊ سوی چشمه روشنائی نشافت ❊ یعنی هر گاه که پادشاه چشمه نیافت قصد بیرون شدن از
ظلمات نمود ❊ سپه نیز بر حکم فرمان شاه ❊ بباز آمدن بر گرفتند راه ❊ همان نوبه در راه نوشد که بود
❊ بهم آن نادیان پشیمر شد که بود ❊ چهل روز دیگر که رفت از شمار ❊ پدید آمد آن تیرگی را کنار ❊ برون آمد

از زیر ابر آفتاب ❊ زبی ابی اندام خسرو بتاب ❊ یعنی بسبب نیافتن بجیوان اعضای پادشاه
یعنی سکندر و تاب و پیچش بود وزیر اکه غم وقتیکه در اعضا سرایت میکند ضعف می آرد ❊ دوید از پی
آنچه روزی نبود ❊ چو روزی نباشد دویدن چه سود ❊ بدنبال روزی نشاید دوید ❊ لو بنشین که روزی
خود آید پدید ❊ یکی تخم کارد یکی بدرود ❊ جهان اینچنین کسی کاین سخن نشنود ❊ نشاید همه گشتن از بهر خویش ❊
که روزی خورانند اندازه بیش ❊ زباغی که پیشینگان داشتند ❊ پس آیندگان بهره برداشتند ❊
چو کشته شد از بهر ما چند چیز ❊ ز بهر کسان ما بکاریم نیز ❊ چو در کشت کار جهان بنگریم ❊ همه ده کشاورزیکدگر
❊ ده کشاورز ❊ ترکیب مقلوب است یعنی کشاورز ده ❊ یکدیگریم ما بعتبار آنکه انسان الفقط دارند ❊
با یکدیگر باید شد و همدرا در وجه معاش احتیاج است ❊ بیاساتی آن می که او دلکش است ❊
بمن ده که می در جوانی خوش است ❊ مگر چون بران می دهان ترکنم ❊ بد بخت خود را جوان ترکنم ❊

او استمان بیرون آمدن سکندر از تاریک

چو بیداری بخت شد رهنمون ❊ ز تاریکی اسکندر آمد برون ❊ چنان رهبری گردش آن مادیان ❊ که
نا مد چپ و راستی در میان ❊ بران خط که روز نخستین گذشت ❊ چو پرگار بود آخرش بازگشت ❊ مراد
از خط مبدای خط است که نقطه باشد و حرکت پرگار نیز همین نقطه باشد ❊ چو اقبال شد شاه را کارساز ❊
بر و شن جهان ره برون برد باز ❊ سوی لشکر آمد عنان تافته ❊ مراد طلب کرد نایافته ❊ پیشقیل
از آن تاب دریا فتن ❊ که روزی بقسمت توان یافتن ❊ نرنجید اگر دید بجیوان نبرد ❊ که در راه جیوان چو
جیوان نمرد ❊ مراد از جیوان در اینجا حیات است که عبارت است از چشمه زندگی ما شد و جیوان دوم
عبارت است از جیوان غیر ناطق ❊ چو اندر وهی آمد مشوما سپاس ❊ ز مگذر تر اندر وهی اندر پلاس ❊
بر نهنه ز صحرا البصحرا شدن ❊ به از غرقه در آب دریا شدن ❊ بر نجد سر از در دسر های سخت ❊
نخیند انکه از زخم شمشیر و لخت ❊ بسا کارگر کار شکل تر است ❊ تن آسان کسی کو قوی دل تر است

چو دید مرد اشکر ره آورد خویش ❊ نهاد مرد سنگ ره آورد پیش ❊ یعنی سنگهایی که از ظلمات
آورده بود پیش نهاد ❊ همه سنگها سرخ یاقوت بود ❊ گر دیده را روشنی قوت بود ❊ یکی
راز گم گوهری دل برد ❊ یکی را ز بی گوهری باد سرد ❊ پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت ❊ پشیمان تر آنکس
که خود برنداشت ❊ چو آسود روزی دو شاه از شتاب ❊ بستد داد دیرینه از خورد و خواب ❊ بیاد
آمدش حال آن سنگ خرد ❊ که پنهان بدو آن فرشته سپرد ❊ ترازو طلب کرد کردش عیار ❊ ز بسیار سنگین
فزون بود بار ❊ ز مثقال بیش آمد از من گذشت ❊ بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت ❊ یعنی وزن
آن سنگ خرد از مثقال زیاده شد تا آنکه از من تجاوز کرد و بسیار سنگهای کوه و دشت را تهی ساخت
در وزن خود تا هم زیاده بود ❊ بصد مرد قپان برافراختند ❊ در و سنگ و هم سنگش انداختند ❊ قپانیان
بتشدید یا در بعضی شرح معنی ترازوی بزرگ نوشته اند ❊ قرین آمد از سنگ صد بار کوه ❊ ز سنجیدنش
هر کسی شد ستوه ❊ شنیدم که خنجر آهار دو گفت ❊ که این سنگ با خاک سازید جفت ❊ گفت خاک با او چو کردند
یار ❊ بهم سنگ و کیس راست آمد عیار ❊ شگفتی بماند ز نغز که خاک است و خاکش کند سیر مغز ❊
یکی روز با خاصگان سیاه ❊ چو مینو یکی مجلس آراست شاه ❊ غلامان زرین کمر گرد تخت ❊ چو سیمین
ستون گرد زرین درخت ❊ ز زرین درخت اشارت بتخت و ز زرین ستون عبارت ز غلامان زرین کمر
❊ همه تاجداران روی زمین ❊ دران پایه چون سایه زانو نشین ❊ ز هر شیوه کان بود دلپذیر ❊ سخن در میانه
افتاد چرخ پیر ❊ ز تاریکی آبحیوان بسی ❊ سخن در سخن می شد از هر کسی ❊ که گر زیر تاریکی آن آب
هست ❊ طلبکار را چون نیاید بدست ❊ وگر نیست آن آب در تیره خاک ❊ چرا نامش از نامه ها
نیست پاک ❊ درین پایه می شد سخنهای نغز ❊ گرو رستمی در آمد بمغز ❊ ز پیران آن مرز بیگانه بوم
چنین گفت پیری بدانای روم ❊ که شاه جهان گیر آفاق گرد ❊ که چون آسمان شد ولایت نورد ❊ گر
از بهر آن جوید آب حیات ❊ که از پنجه مرگ یابد نجات ❊ درین بوم شهریست آباد و بس ❊ که هرگز نمیرد

در و همسایگان کس نگشاده و دران شهر کوه نمی‌باشد ۞ شده دم شهر از و شهر بند ۞ بهر مرقی بانگی آید
ز کوه ۞ که آمد نیوشنده دران شکوه ۞ بخواند زده دم یکی را بنام ۞ که خیز ای فلان سوی بالا خرام ۞
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر ۞ مکرد و یکی غار آرام گیر ۞ ز پستی گند سوی بالا شتاب ۞ به
پرسند کان ز و نیاید جواب ۞ پس کوه خارا شود ناپدید ۞ کس این بند را می نداند کلید ۞ گر از مرگ
خواهد تن شاه امان ۞ بدان سخت شهر آید شتابان چنان ۞ شه از گفت آن مرد دانش پسیچ ۞ فرو ماند و افتاد
و تاب و پیچ ۞ بکار آزمائی دلش تیز گشت ۞ دران عزم راهش بسیک خیز گشت ۞ بفرمود کز زیرکان سپاه
۞ گزینی چند را مرد آید براه ۞ همه در آید برا ه یکدیگر روانه شوند ۞ دران مرحل آرام گاه آورند ۞ سپس بار درستی
بشاه آورند ۞ بیاورد رزشان بگفت از آواز کوه ۞ نباید که جنبد کسی زین گروه ۞ اگر نامه پیدا کند با نشان ۞ بدان تا نه
گردند دامن کشان ۞ یعنی آواز دهند و آن کوه اگر نامه و نشان خود ظاهر نمایند تا بهم اعراض ننمایند و اقبال
سخن او نه کنند ۞ مگر چون شود راه پاسخ دراز ۞ برون آید از زیر کوه آواز ۞ نصیحت پذیران اندرز شاه ۞
سوی شهر یکسر نهادند راه ۞ دران شهر با فرخی تاختند ۞ بجائی خوش آرام گه ساختند ۞ خبرهای سخته
ز آسکار و نهفت ۞ چنان بود کان پرده بر چین گفت ۞ بهر وقتی آوازی از کوه بسیار ۞ رسیدی
بنام یکی زان دیار ۞ نیوشنده چون نام خود یافتی ۞ برغبت سوی کوه بشتافتی ۞ چنان درد دیدن شده
ناصبور ۞ گزان ره نگشتی بشمشیر دور ۞ رفیقان شه چار با ساختند ۞ نوا های آن پرده نشناختند ۞
چو گردون گردنده در بیختی بگشت ۞ فلک منزلی چند را در نوشت ۞ ز بیکار شد کوشش روزگار ۞ یکی
را بر فتن شد آموزگار ۞ ازان راز جویان پنهان پژوه ۞ یکی را بخود خواند هاتف ز کوه ۞ سبک خاست
انگس که بشنید نام ۞ سوی هاتف کوه شد شاد کام ۞ گر فتند و افتش ماران بچنگ ۞ که در پرده پنهان
نخستین درنگ ۞ نباید که پوینده بشید اشود ۞ مگر راز این پرده پیدا شود ۞ شتابند ره زاد خود میدهند
سود ۞ فغان می زد و طیرگی می نمود ۞ نمیگفت چیزی که آید بکار ۞ بر فتن شده چون فلک

بیقرار ۞ رهانید خود را بصد زرق و زور ۞ شد آواره زایشان چو پرنده مور ۞ بماندند یاران
ازو در شگفت ۞ وزو هر کسی عبرتی برگرفت ۞ که زیرک تر از مادرین ترکتاز ۞ نگر چون شد از مانگشاد
راز ۞ برین نیز چون مدتی در گذشت ۞ بتابید خورشید بر کوه و دشت ۞ بیاری دگر بار نوبت رسید
۞ شد او نیز در نوبتی ناپدید ۞ قدر مایه مردم که ماند باز ۞ نخواند مدیگ حرف ازان لوح راز ۞
برآسوده گشتند ازان داوری ۞ که کس را نگردد آسمان یاوری ۞ زبراهیی خود براه آمدند ۞ وزان
شهر نزدیک شاه آمدند ۞ نمودند حالت که از ما بسی ۞ سوی کوه شد باز ما مدکسی ۞ نه نیکام
فتنه درنگی نمود ۞ نه امید بازآمدن میفزود ۞ ندانیم کاو از آن پرده چیست ۞ نو آزندهٔ ساز آن پرده
کیست ۞ چو ما را ز آن پرده نشناختیم ۞ ازان پرده اینگ برون تاختیم ۞ زما چند کس گرد بر
کوه بسیار ۞ نیامد یکی بانگ از کوه باز ۞ چو دیدیم کایشان نگرفتند کوه ۞ گرفتیم دشت آمدیم این
گروه ۞ یعنی هرگاه دیدیم که ایشان بر کوه رفته گنج خلوت گزیدند ما چار ما هم دشت گرفتیم و
سفر اختیار کردیم ۞ چنین است خود کنندگان تیز گشت ۞ که گه کوه گیرند از و گاه دشت
۞ سکندر چو از رفتنیان بشنید ۞ رهی دید باز آمدنش ناپدید ۞ بدان راهش انگه نیاز آمدی
۞ گرد یکتن رفته باز آمدی ۞ بدان راه یعنی براه مرگ ۞ زحیرت دران کار سرگشته ماند ۞ که نخوان
آن نامه را کس نخواند ۞ خبر یافت کان رفتن ناگهان ۞ کسی را است کو را نیرآید جهان ۞ مثل زد که
هر کس که او زاد مرد ۞ زچنگ اجل هیچ کس جان نبرد ۞ چو با گور گیران نداریم زور ۞ بپای خود آییم
گوران بگور ۞ گه تیر خوردن عقاب دلیر ۞ به پر خود آید ز بالا بزیر ۞ بیا ساقی آن باده بردار زود ۞
که بی باده شادی نباید نمود ۞ بیک جرعه زان باده یاریم داده ۞ زچنگ اجل رستگاریم داده ۞

استان بازگشتن سکندر از فتح اقلیم و آمدن بردم و شرح آن

مژه تا بهم برزنی روزگار ❊ بصد نیک و بد باشد آموزگار ❊ سری را کند بر زمین پای بند ❊ سری
را رساند بچرخ بلند ❊ در آرد ز منطر یکی را بچاه ❊ برآرد ز ماهی یکی را بماه ❊ کند اینچنین چند بازی
بسیج ❊ سرانجام بازیش هیچست هیچ ❊ ازین گونه گردیست بی که کردیم رام ❊ که سیلی خورد
مرکب بدلگام ❊ چو تازی فرس بدلگامی کند ❊ خرد نیک و بد را باو اعلامی کند ❊ جهان ❊ جهان خلق بسیار
دید ❊ رمید از همه با کسی نارمید ❊ جهان آن کسی را راست کو در جهان ❊ شود تا که از کار کار اکهان ❊ گزارش
چنین شد درین کارگاه ❊ که چون زد دران غارشه بارگاه ❊ بسی گنج در کار آن غار کرد ❊ دران غار
شهری چو بلغار کرد ❊ ز بلغار فرخ درآمد بروس ❊ برآراست آن مرز را چون عروس ❊ وز انجا
درآمد بدریای روم ❊ برون برد کشتی تا آباد بوم ❊ بزرگان روم اگهی یافتند ❊ سوی رایت
شاه بشتافتند ❊ بلشکر انه جان می کشیدند پیش ❊ چو دیدند روی خداوند خویش ❊ همه خاک روم
از زره آورد شاه ❊ برافروخت چون شب ز رخشنده ماه ❊ چو یاقوت شد روی هر جوهری ❊ ز
یاقوت ظلمات اسکندری ❊ مراد از جوهری همان جوهر فروش است که او را طلبیده بدست او داده
بودند ظلمات اسکندری همان ظلمات است که اسکندر در انجا رفته بود ❊ در آرایش آمد همه بوم و شهر
❊ زمین بافت از گنج پوشیده بهر ❊ بهشتی ز هر قصری انگیختند ❊ ز زر و ز لبی در زمین ریختند ❊ شکستند
قفل در گنج را ❊ جهان قفل برزد در رنج را ❊ به برج خود آمد فروزنده ماه ❊ بسر بر چو خورشید ضیغی کلاه
❊ برج مراد از روم ❊ شه از روم شد باز زین خویش بود ❊ بروم آمد از آسمان بیش بود ❊ یعنی
توقیع اسکندر از روم رفت باز زین خویش بود ای تقدر زین خویش بود ❊ چون برگشت از فتح بلاد
مانند آسمان گردید یعنی درین دو حال فرق زمین و آسمان شد ❊ چو آبی که ابرش بیالا برد ❊ بباز آمدن
ز در بدریا رود ❊ نشست از بر تخت یونان بناز ❊ برآسود از رنج راه دراز ❊ ز دل دامن هفت کشور گرفت
❊ بهر کشوری نایبی بر گماشت ❊ ملوک طوائف بفرمان او ❊ کمر بسته بر عهد و پیمان او ❊ به تشریف و منشور

آمده ۞ سوی کشور خویش بازآمدند ۞ جداگانه هریک بگیر و کشی ۞ برآورده کردن بگردن کسے
کشی بمعنی ناز ۞ کسی کردن خود کسی را نداد ۞ بخود هرکسی کردنی برکشاد ۞ کردن و دادن بکسی مطیع
شدن و کردن برکشادن بخود فخر و گیر کردن ۞ بیاد سکندر گرفتند جام ۞ جز او هیچ کس را
نبردند نام ۞ چو شه باز در ملک یونان رسید ۞ بدو داد گنج سعادت کلید ۞ رزدانش بسی
بایها ساز کرد ۞ در حکمت ایزدی باز کرد ۞ چو فرمان رسیدش به پیغمبری ۞ نه پیچید گردن ز فرمان بری
۞ دگر باره زاد سفر برگرفت ۞ حساب جهان گشتن از سر گرفت ۞ دو نوبت جهان را جهاندار گشت ۞
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت ۞ ازان نوبت آن بد که آباد بوم ۞ همه یک بیک دید و آمد برم ۞
وزین نوبت آن بد که بیراه و راه ۞ روان کردرایت چو خورشید و ماه ۞ چو زین بزم گه بازپرداختم
۞ شکر ریز بزم دگر ساختم ۞ مرا داز بزم دیگر سکندرنامه بحری است ۞ سخنهای شیرین درین
نیم درج ۞ بسی کردم از فکر و اندیشه خرج ۞ درج بفتح دال داخل کردن است و نیم درج کنایه است
از نیمه احوال سکندر که عبارت است از سکندرنامه بری یعنی همین کتاب ۞ کز آن درگه یکیک برو بسته ام
۞ بهر مطلعی بازپیوسته ام ۞ بهیکجای در رشته آرند باز ۞ پراز در شود رشته عقد ساز ۞ جداگانه
جداگانه فهرست هر پیکرے ۞ ز قانون حکمت بود دفتری ۞ همان ساتیان و گزارش گران ۞ که
بر هم نشاندم گران تا گران ۞ نشیننده هریک زروی قیاس ۞ چو هر گنج گوهر نگهبان پاس ۞ صاحب
خواجه چنین است که در آخر داستان احوال ساقی می آرد و در ابتدا و شروع حکایت کهن مانند
آن میکوید و این طور سابق کم بود پس درینجا میکوید که ابیات تمهید هریکی چنان واقعشده اند که هر گنج
گوهر صاحب پاس و نگهبان باشند ۞ که داند چنین نقشهای انگیختن ۞ بدین دلبری رنگی آمیختن ۞ چنان
بستم ابریشم ساز او ۞ که از زهره خوشتر شد آواز او ۞ بجائی که نار استی یافتم ۞ بروز یورے
راستی صباغتم ۞ سخن گان نه بر راستی ره برد ۞ بود خوار کر پایه بر مه برد ۞ کجا پیش پرای پیر کهن ۞

میرزد

غلط رانده بود از درستی سخن * کجا معنی هر کجا دید پیش
طوسی علیه الرحمة * غلط گفته را باز ستم طراز * بدین عذر گفتم دگر باره باز * چو شد نیمه ازین
بنا مهربست * مر این نیمهٔ عالم آمد بدست * مهر بست بضم میم یعنی تمام گشت یعنی چون نیمهٔ کتاب
که دران ذکر اسکندر بود تمام گشت من سلطان نیمهٔ عالم شدم * دگر نیمه را گر بود روزگار
چنان گویم از طبع آموزگار * که خواننده را سر برآرد ز خواب * برقص آورد ماهیان را
در آب * زمانه گرم داد خواهد امان * چنانست اندیشه را در گمان * که در باغ این نقش رومی
نورد * گل سرخ روید نه از خاک زرد * خاک زرد خاک خزانی * گنبد گنجی از سفته طبع پر
* چو فیروزه فیروزه روشن چو دُر * ز هر باغی آرم گلی تازه بوی * ز هر گل گلابی درآرم
بجوی * گر اقبال شه باشدم دستگیر * سخن زود گردد دگرگون پذیر * بیاساید
آن جام روشن چو ماه * نهد سر بیاید ز بهر بوسش شاه * که تا مهد بر پشت پروین کشم *
بیاید شه آن جام زرین کشم * * * * * * * * * *

ختم کتاب بر مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه * فریدون کمر بلکه خاقان کلاه * یعنی شاه سکوه سلاطین فرس
ندارد بلکه زینت پادشاهان چین نیز او دست * ملک نصرت الدین که از داد او * خورد هر کسی باد بر
باد او * سپهر است کاختر بر و تافته است * محیطی که تاج از گهر بافته است * چو دریای ثالث نمط
شوی خاک * ز ثالث ثلاثه جهان شست پاک * خان آرزو گفته که دریای ثالث مراد از آب باران است
زیرا که موافق روایت در اینجا سه جا آب است یکی بالای آسمان که انهار بهشت باشد دوم آبهای
زمین که رود خانه و محیط عبارت ازان است سیوم در میان آسمان و زمین که آب باران عبارت ازانست
و ثالث ثلاثه که در عبارت عربی با ضافت آمده فارسیان بغلک اضافت استعمال نمایند چنانکه صاحب ولت

و عاشق سراب بی اضافت مستعمل است و مراد از ثالث ثلاثه قائل این کلام است آن قوم نصاری
که در نواحی کنجه و عرب و بروع بوده اند و اهل نصاری با قائلند ثلاثه قائل اند و آن قوم سر کافه خدا یتعالی
و عیسی و مریم مادر عیسی اند و بعضی بجای مریم روح القدس گفته اند و آن عبارت است از جبرئیل علیه السلام
چو سیاره مشتری سر بلند * نظرهای او یک بیک سود مند * به تربیع و تثلیث کو هر فشان * مربع
نشین و مثلث نشان * نظرات کواکب با هم چند قسم دارد از آن جمله تربیع و تثلیث است تربیع آنست
که میان دو ستاره فرق چهارم حصه تمام فلک بود و آن سه برج باشد و تثلیث آنکه فرق در میان
اینها سیوم حصه دور آسمان بود و آن چهار برج بود زیرا که برج آسمان دوازده گانه است پس
تربیع نحس است و نظر دشمنی دارد و تثلیث سعد است و نظر آن بدوستی است بالجمله تعریف ممدوح
میکند که در هر دو حالت کو هر افشان است یعنی در حالت دشمنی نیز خود را بذل دارد * زر سبز فلک
او جهان شاد خوار * جهانرا ز چندین ملک یادگار * شاد خوار بمعنی فرخناک و شادان و خوشحال
ستاره که بر چرخ ساید سرش * زده سکهٔ عبدهٔ بر درش * لفظ عبده که عبارت از انست
فارسیان بمعنی من بنده توام استعمال نموده اند یعنی ستاره که سرش بر آسمان رسیده بر در او دعوی بندگی دارد * جهانرا بنیروی شاهنشهی * ز فرهنگ پرگرد و از عزم تهی * به بزم آفتابی
است افروختست * برزم اژدهائی است جان سوختست * ز روشن دلی که دارد چو آب * بدو
چشم روشن شد است آفتاب * چو شمشیر شش اهنگ خون آورد * ز سنگ آب و آتش برون آورد
* چو تیر از کمان در کمین افگند * سر آسمان بر زمین افگند * فرنگ و فلسطین و رهبان روم * پذیرای
فرمان مهرش چو موم * فرنگ نام ملکی است مشهور و فلسطین بفا و لام و سین مهمله ساکن و طای
مطبقه و یای رسیده و نام شهریست که او را اعروشلیم گویند و رهبان روم با ضافت کنایه است از
بعضی ملک روم که در تصرف ممدوح خواجه بود یعنی این همه شهر قبول کنندهٔ فرمان مهر او چون موم اند *

چو دیدم که بر تخت فیروزمند ✻ ببر سبزی بخت شد سربلند ✻ ساری بودم سزاوار او ✻ که ریزم
بر او رنگ شهوار او ✻ هم از آبجوان اسکندری ✻ زلالی چنین ساختم گوهری ✻ چو از ساختن باز پرداختم
✻ بدرگاه او پیشکش ساختم ✻ سپردم بگین چنین گوهری ✻ ز اسکندری هم با سکندری ✻ تقاباد
شه را به نیروی بخت ✻ بدو باد سبزی تاج و تخت ✻ چنین بلبلی در گلستان او ✻ مبارک نفس
باد بر جان او ✻ زهی تاجداری که تاج سپهر ✻ سریر ترا سر بر آرد بمهر ✻ توئی در جهان شاه بیدار بخت
ترا دید دولت سزاوار تخت ✻ ندارد به گیتی کس اورنگاه ✻ که نزلی فرستد سزاوار شاه
کجا ذره گل گرابی چکید ✻ دران ژرف دریا که بنا پدید ✻ نم چشمه گر سنگ خارا رسد ✻ چو اندک
بود کی ببر یار سد ✻ همان پیش تخت تو مهمان کشید ✻ که آن مور پیش سلیمان کشید ✻ مهمان بمعنی مهمانی
باشد و بمعنی معروف نیز میتواند شد در بینصورت عطف بیان خواهد شد یعنی پیشکش من باندازهٔ مرتبهٔ
تو نیست بلکه بمثابه تحفهٔ موری است که پیش مهتر نصرت الدین بود ✻ ببین تا چه طاوس پرداز او
✻ که چون کرد بر زشت آهنگ آواز او ✻ درین بیت طرفست بسوی فردوسی یعنی اگرچه فردوسی مثل
طاوس خود را نشان کرده پرواز نمود ولیکن مانند آواز کریه زشت است و چون آواز طاوس مشتاب
باواز کریه وارد چنین گفته ✻ بدین بلبل خرد بین گزنواز ✻ فرود آورد مرغ را از هوا ✻ من آن بلبلم
گزارم تا ختم ✻ بباغ تو آرا که ساختم ✻ نوائی سرایم در ایام تو ✻ که ماند در و سالها نام تو ✻
بنام تو زان کردم این نامه را ✻ که زرین کند نقش نوخامه را ✻ زر پیل دارا ز تو مقصود نیست ✻ که پیل
تو چون پیل محمود نیست ✻ پیل محمود نام پیلی است که همراه پیلان بود و ابرهه اورا برای خراب ساختن خانهٔ
کعبه همراه برده بود یعنی مقصود از تصنیف کتاب صله مقدار زر پیل نیست چنانکه فردوسی از محمود غزنوی
مطلب میداشت و پیل تو همچو پیل محمود نیست که بنای بدی نماید بلکه تو بخلاف آن خزینهٔ فراوان بمجوا ستهٔ
ببخشی بدهی ✻ به بخشی توئی آنکه خواهد کسی ✻ خزینه فراوان و خلعت بسی ✻ گر این نامه را من بزرگتمی ✻ بعمری

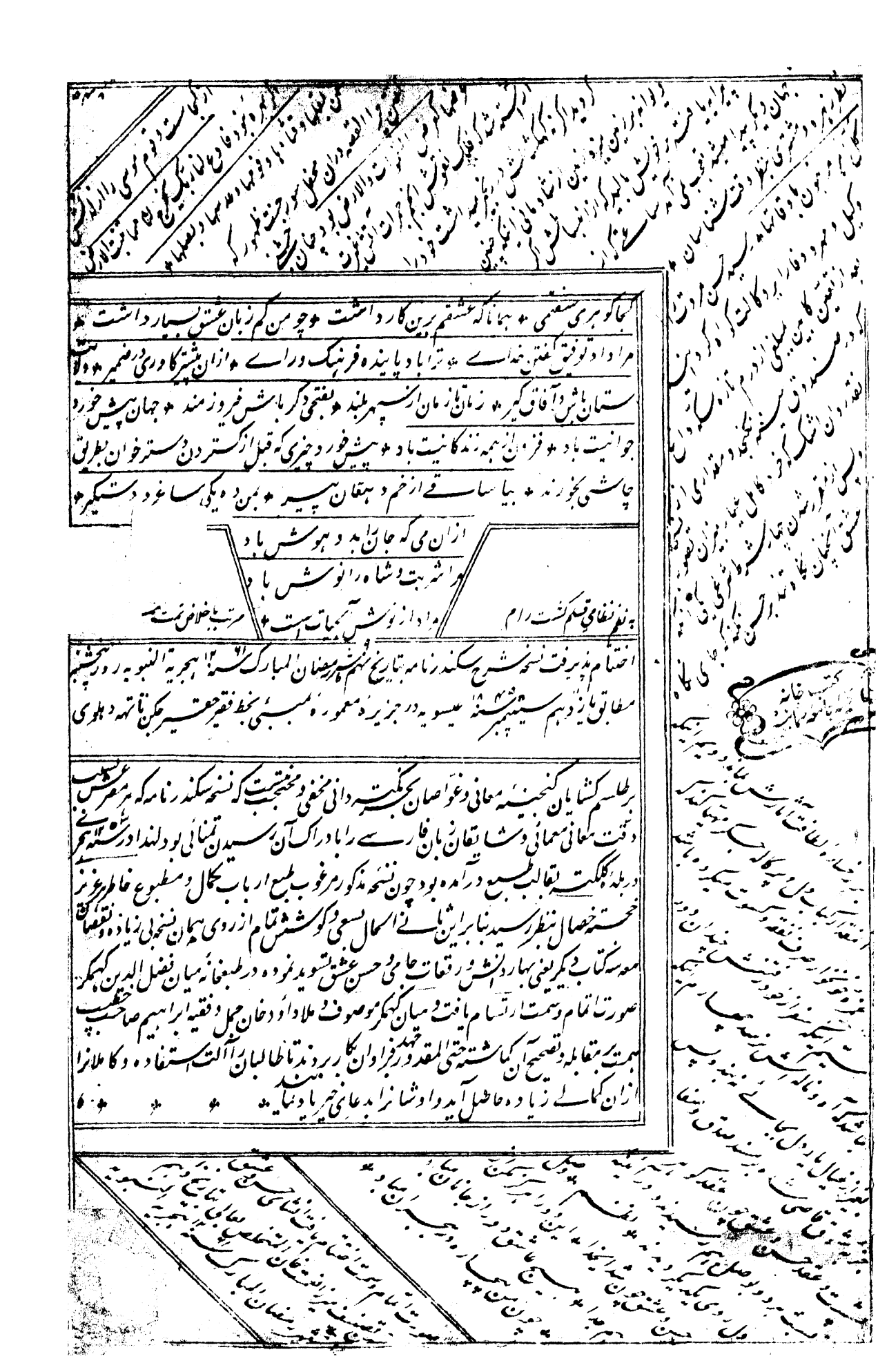

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

لائبریری

جامعہ عثمانیہ

۱۔ لائبریری عمل ۱۹۳۱ء میں قائم ہوئی۔ مجلس انتظامی
[illegible]

۲۔ [illegible]

۳۔ [illegible]

۴۔ [illegible]

۵۔ [illegible]

۶۔ [illegible]

۷۔ [illegible]

۸۔ [illegible]

۹۔ [illegible]

۱۰۔ [illegible]

۱۱۔ [illegible]

۱۲۔ [illegible]

۱۳۔ [illegible]

۱۴۔ [illegible]

۱۵۔ [illegible]

۱۶۔ [illegible]

۱۷۔ [illegible]

۱۸۔ [illegible]

۱۹۔ [illegible]

۲۰۔ [illegible]

۲۱۔ [illegible]

۲۲۔ [illegible]

۲۳۔ [illegible]

۲۴۔ [illegible]

۲۵۔ [illegible]

۲۶۔ [illegible]

۲۷۔ [illegible]

۲۸۔ [illegible]

۲۹۔ [illegible]

۳۰۔ [illegible]

۳۱۔ [illegible]

۳۲۔ [illegible]

۳۳۔ [illegible]

۳۴۔ [illegible]

۳۵۔ [illegible]

۳۶۔ [illegible]

۳۷۔ [illegible]

۳۸۔ [illegible]

۳۹۔ [illegible]

۴۰۔ [illegible]

۴۱۔ [illegible]

۴۲۔ [illegible]

۴۳۔ [illegible]

۴۴۔ [illegible]

۴۵۔ [illegible]

۴۶۔ [illegible]

۴۷۔ [illegible]

۴۸۔ [illegible]

۴۹۔ [illegible]

۵۰۔ [illegible]

۵۱۔ [illegible]

۵۲۔ [illegible]

۵۳۔ [illegible]

۵۴۔ [illegible]

۵۵۔ [illegible]

۵۶۔ [illegible]

۵۷۔ [illegible]

۵۸۔ [illegible]

۵۹۔ [illegible]

۶۰۔ [illegible]

۶۱۔ [illegible]

۶۲۔ [illegible]

۶۳۔ [illegible]

۶۴۔ [illegible]

۶۵۔ [illegible]

۶۶۔ [illegible]

۶۷۔ [illegible]

۶۸۔ [illegible]

۶۹۔ [illegible]

۷۰۔ [illegible]

۷۱۔ [illegible]

۷۲۔ [illegible]

۷۳۔ [illegible]

۷۴۔ [illegible]

۷۵۔ [illegible]

۷۶۔ [illegible]

۷۷۔ [illegible]

۷۸۔ [illegible]

۷۹۔ [illegible]

۸۰۔ [illegible]

۸۱۔ [illegible]

۸۲۔ [illegible]

۸۳۔ [illegible]

۸۴۔ [illegible]

۸۵۔ [illegible]

۸۶۔ [illegible]

۸۷۔ [illegible]

۸۸۔ [illegible]

۸۹۔ [illegible]

۹۰۔ [illegible]

۹۱۔ [illegible]

۹۲۔ [illegible]

۹۳۔ [illegible]

۹۴۔ [illegible]

۹۵۔ [illegible]

۹۶۔ [illegible]

۹۷۔ [illegible]

۹۸۔ [illegible]

۹۹۔ [illegible]

۱۰۰۔ [illegible]